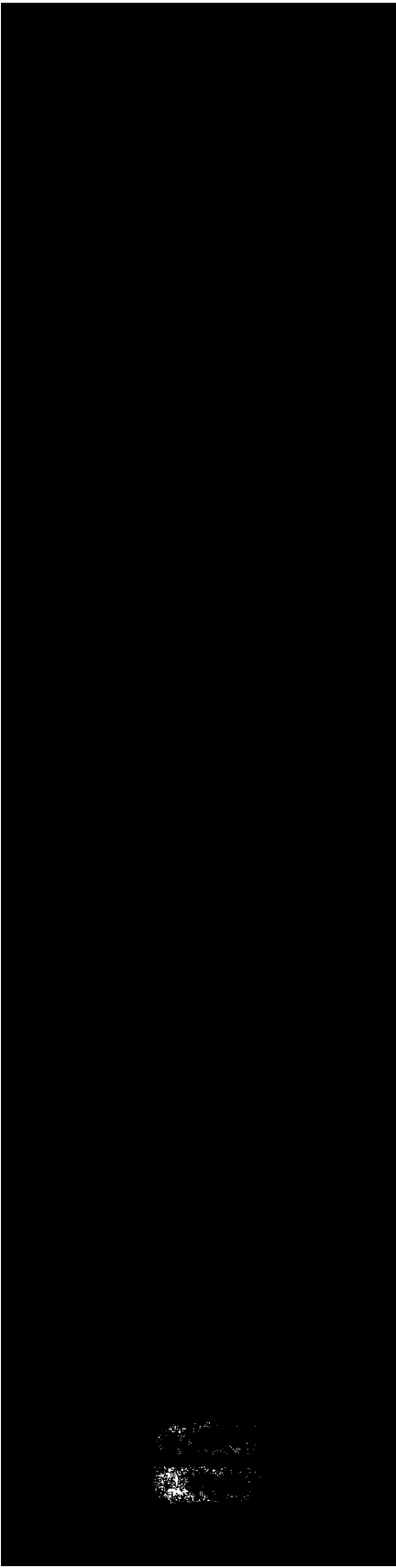
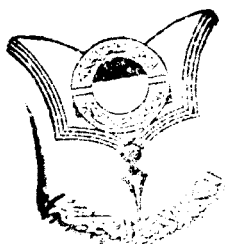






آفرین مفتون ازین شیرین کلامی آفرین

غیرت شیراز کردی امن الوند را



دیوان اشعار

مفتون بهدانی

بامقدمه
استاد سعید نفیسی

بکوشش رضا مفتون

□ چاپ اول ۱۳۳۴ در همدان



کتابفروشی زّوار

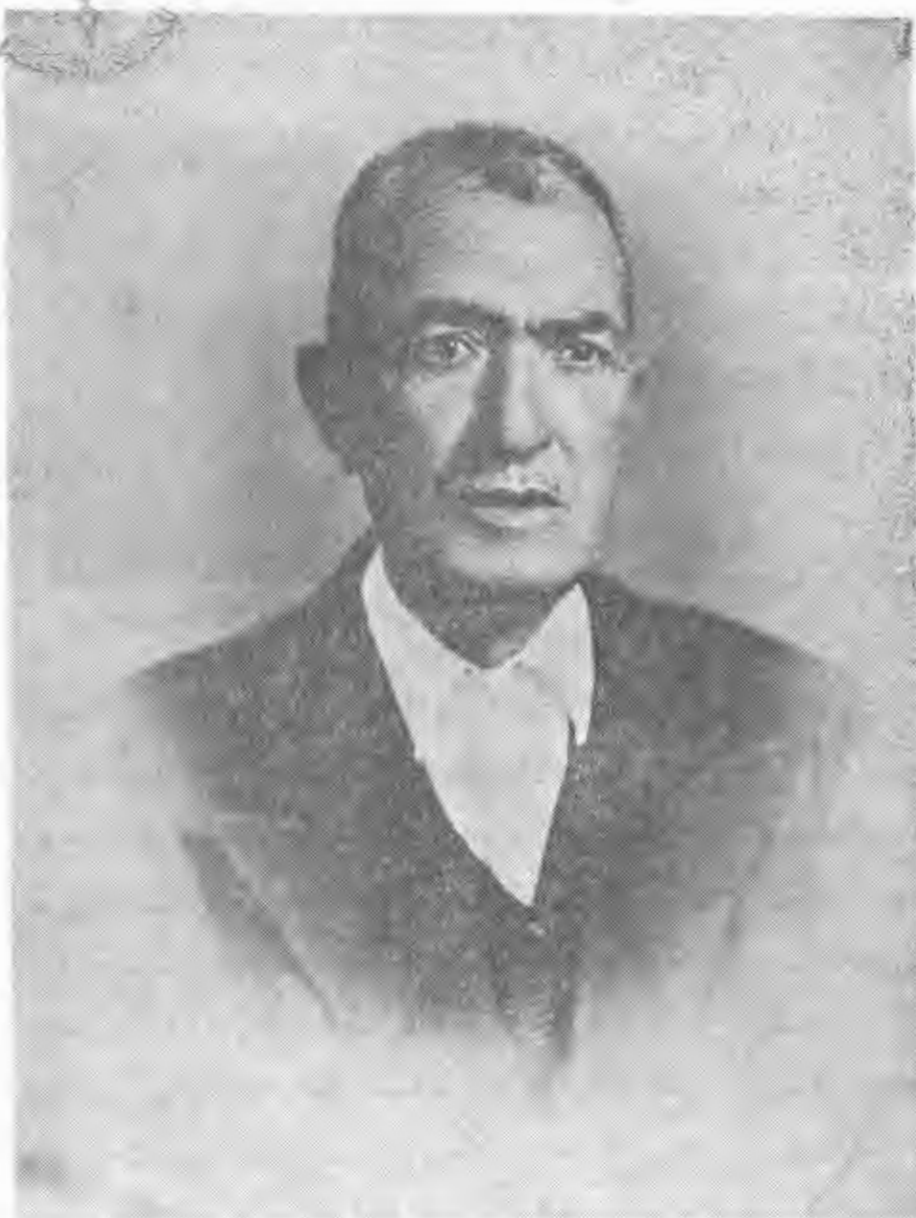
□ دیوان اشعار مفتون همدانی

□ چاپ دوم ۱۳۶۴ تهران

□ تیراژ ۳۰۰۰ جلد

□ بکوشش رضا مفتون

□ چاپخانه گیلان



استاد سخن مفتون همدانی



بقلم : استاد سعید نفیسی

مقدمه



شادروان سعید نفیسی

گوئی که شهرها و آبادیها هم چون کسان دوره‌های نیکبختی و بدبختی دارند. نیکبختی شهری هنگامیست که مردم دانا و بینا و هنرمند در آن گرد آمده باشند. چه میشود که گاهی گرد می‌آیند و گاهی فراهم نمیشوند؟ این بحث بسیار دراز و دقیق‌یست که اینک مجال طرح آن نیست.

در هر صورت، گاهی در تاریخ ادب دیده شده است که در روزگاری کمابیش

دراز، چند تن مردم بزرگ سحرآفرین در شهری گرد آمده و نام آن شهر را به بزرگی رسانیده‌اند. بهترین دلیل، شهرت شیراز است که قطعاً صد نود آن در جهان متمدّن بواسطه پدید آمدن و زیستن سعدی و حافظ در آن شهر نیکبخت است. قرن‌هاست که شهر طوس ویران شده و حتی در باستانشناسی هم اثری از آن نیست اما نام فردوسی این شهر مرده را به یاد همه می‌آورد.

همدان نیز در دوره نزدیک به ما و در دوره ما چندی از این نیکبختی برخوردار بوده است. از زمانی که شاعر بلند سخن «غبار» در این شهر پدید آمد تا امروز این نیکبختی از همدان رخت بر بسته است، در دوره ما چند گوینده بزرگ در همدان بودند که سه تن از ایشان جهان را از خود تهی کردند و در جایگاه بلندی که آرامگاه روان مردان معنی آفرینست جایگزین شدند. من این نیکبختی را داشته‌ام که با هر سه تن از نزدیک آشنا بودم؛

مرحوم «غمام»، مرحوم «آزاد»، و مرحوم «موسی نثری»، هر سه از برگزیدگانِ
سخن فارسی در زمان ما بودند و نامشان بحق در تاریخ ادب ایران جای گرفته
است.

چهارم ایشان شاعر مفلک مفتون کبریایی همدانی است که خوشبختانه
هنوز طبع سرشار وی در غایت شکفتگی و جوانیست و از این‌دردِ داد آفرین
درخواست دارم که بر دوره سودبخشی و سخن آفرینی او بیفزاید^(۱)

کتاب حجیمِ پر مغزی که در هر صفحه آن شاهکاری جای گرفته است
بهترین گواهیست که «مفتون کبریایی» را میتوان از سخنوران زبردست و
چیره گفتار این روزگار دانست. قدرتی که وی در بیان منظوم دارد و این
کتاب خود دلیل آشکار بر آنست در سراینده‌گان معاصر ما، کم دیده میشود.
سخن مفتون در هر گام و هر کلمه مارا به یاد گویندگان بزرگ روزگارِ
گذشته میاندازد. دریغ که این نیروی سخن‌پردازی روز بروز بیشتر از دیار ما
رخت برمی‌بندد.

دیوان مفتون را من پیش از انتشار خوانده‌ام و در هر صفحه آفرین بسیار
گفته و آرزو کرده‌ام که این دُرهای گرانبها به بازار آید و خریداران را چون من
جیب و دامن پر کند. شادم که اینک این آرزو برآورده میشود و یقین دارم
کوهریانِ سخن‌شناس، چون من کام جان از آن شیرین خواهند کرد.

تهران ۲۶ تیر ماه ۱۳۳۴ سعید نفیسی

۱- زمانیکه استاد این مقدمه را نوشته‌اند هنوز مفتون در قید حیات بود ولی آخرین
روزهای زندگی پر نشیب و فراز خود را طی میکرد.

بنام خدا

بقلم : رضا مفتون «پیمان»

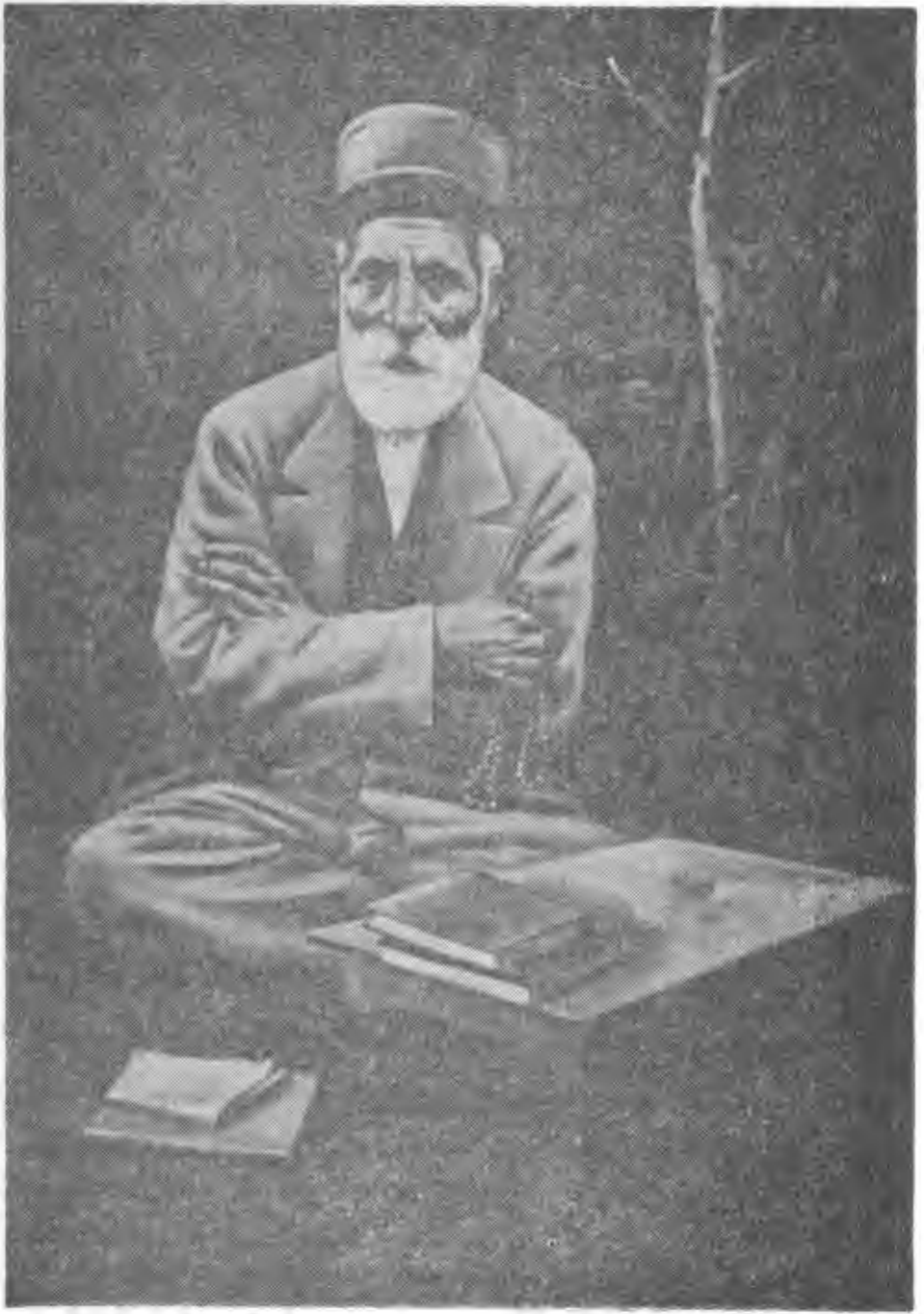
شرح حال مفتون همدانی

در یکی از روزهای فرحبخش و دلانگیز اردیبهشت ماه سال ۱۲۶۸ هجری شمسی در حالیکه شهر کهنسال و سردسیری همدان زمستانِ منجمد و طولانی و طاقت فرسای خود را پشت سر گذاشته و طبیعت زیبا و بهشت آسای آن شکوفائی از سر گرفته بود . در کلبه درویشی و ساده و با صفای سید آقا کبریائی فرزند سید محسن واقع در یکی از محلات قدیمی شهر، نوزاد پسری متولد گردید که او را با الهام از نام پدرش میر آقا نامیدند و امیر خطاب کردند، و همین نوزاد بود که بعدها با نام سید میر آقا در شهر تاریخی همدان و صفحات غرب کشور همه جا به پهلوانی و آزادیخواهی معروف و سپس با تخلص مفتون همدانی در مجامع و محافل ادبی کشور به عنوان شاعری توانا، عارف و دانشمند مشهور گردید .

نسب مفتون باسی و هشت واسطه به حضرت سید سجاد سلام الله علیه و خاندان عصمت و طهارت میرسد ، و اجداد وی از دیر زمان در همدان موطن گزیده و به کسب و کار اشتغال ورزیده اند، جدّ اعلای مفتون به نام میر غایب، عالمی با فضیلت و عارفی صاحب دم بوده است، سید محسن نیای او را مردم مستجاب الدعوه میدانسته و بسیار محترم می شمردند.

سید آقا کبریائی که از عنفوان جوانی پا در طریق ولا نهاده و دل به محبت سرور اولیا علی مرتضی (ع) سپرده و متابعت پیران طریقت را برگزیده بود درویشی پاک‌طینت و سالکی با حقیقت بوده که سیمائی مهربان و نورانی داشته است بهمین سبب آشنایان و دوستان آقای شمس خطابش میکردند و مردم نیز وی را بهمین نام میشناختند. سید آقا در کنار پدر خود به شغل آبا و اجدادی یعنی تجارت و خرید و فروش خشکبار اشتغال داشت ولی هنوز والدش در قید حیات بود که جای خود را به فرزند خویش میر آقا نوجوان و تازه به سنّ رشد رسیده سپرد و خود طریق سیر و سلوک پیش گرفت و به سیاحت انفس و آفاق پرداخت و دائم از شهری به شهر دیگر در گردش و سفر بود و بیشتر مسافرتها را با نظر پیر و مراد خویش انجام میداد و محافل اهل سلوک و عرفان را گرمی و رونق می‌بخشید. با توجه به این موقعیتها و مشخصات ظاهری و صفات باطنی بود که همه جا اهل فقر مقدمش را گرامی میداشتند و حضورش را بهانه اجتماع و کسب فیض روحانی قرار میدادند و کرد شمع وجودش پیرانه‌وار میگشتند و او را شمس‌العرفا میخواندند. مرحوم شمس‌العرفا مانند ابوالعلا همواره از خوردن لحمیات پرهیز میکرد و عمری نسبتاً طولانی یافت، وی در سنّ هشتاد سالگی به دنبال بیماری ساده و کوتاهی به سال ۱۳۱۸ هـ ش در خانقاه جدید البناء خرم آباد لرستان خرقه نهی کرد و بدیدار معشوق ازلی شتافت. دوستانش جسد او را در آب بهری که در پشت ساختمان خانقاه جاری بود غسل دادند و در کنار همان نهر ب خاک سپردند.^(۱)

۱- راقم از سال ۱۳۳۵ الی ۱۳۴۵ بمناسبت مأموریت اداری و اشتغال به کار در صفحات جنوب کشور و استان لرستان بارها مزار تنها و درویشانه وی را زیارت نموده است.



مرحوم شمس العرفا

باری، میر آقای خردسال در سایه توجّه و تربیت پدری درویش و وارسته چون شمس العرفا بزرگ شد و تحصیلات ابتدائی و مقدماتی خود را در مدرسه قدیمی زنگنه همدان به انجام رسانید و دروس عربی و ریاضیات را ضمن اشتغال به کار روزانه نزد اساتید فن تکمیل و هیئت و نجوم را از محضر عالم، منجم و مستخرج معروف حاجی عبدالحسین بالا کوچه ای تحصیل کرد، ولی بمناسبت نشو و نما در محیط ادب و عرفان طبعش به ادبیات و سخنوری راغبتر بود تا آنجا که از فرط علاقه به شعر در جوانی همواره ساعات فراغت را بمطالعه دو این شعرای بزرگ از متقدمین و متأخرین میگذرانید و با توجّه به قدرت حافظه و حضور ذهن خارق العاده ای که خداوند به او ارزانی داشته بود بهترین آثار منظوم سخن سرايان نامی را حفظ کرده و بمناسبت های مختلف می خواند و آنچه از اشعار و شرح احوال بزرگان سخن به خاطر می سپرد دیگر فراموش نمیکرد و کسی از دوستان و معاصرین وی به یاد ندارد که مفتون در تمام عمر برای بازگو کردن مطالب و شاهد کلام آوردن ابیات مورد نظر و حتی خواندن قصاید طولانی از اساتید فن دچار اشکال فراموشی و اشتباه شده باشد. و خود همواره شیوه حفظ کردن و بخاطر سپردن اشعار فراوان را جهت تقویت طبع و شکوفائی ذوق شعرای جوان تأیید و توصیه میکرد، به این ترتیب بسیار طبیعی است که خود او نیز به سرودن شعر پردازد و نهایتاً شاعری بزرگ و استادی مسلم و نام آور گردد.

معلم، مشوق و مقتدای وی در تاریخ و ادبیات و فنون شعر مظهر همدانی (۱) است که الحق شاعری توانا و حکیمی عارف و دانشمند بوده است و مفتون همواره از وی با احترام یاد میکرد و مقامش را در شاعری می ستود و ارج می نهاد.

۱- میرزا علی مظهر فرزند آقا عبدالرسول متوفی سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در همدان و مدفون در قم



«مفتون» به کسی شاعر پرمایه نگوید
جز «مظهر» و «پروین» و «غبار همدانی»



همچو «مفتون» می شود شیرین کلام
طرفه شاگردی که «مظهر» پرورد.
اعتقاد مفتون به استادش تا آنجا بوده
است که در جواب اقتراحى که از طرف
مجله ادبی ارمغان با عنوان «اشعر شعراى
دو قرن اخیر کیست؟» وی قاطعانه استاد
مرحوم خویش را انتخاب و معرفی کرده است^(۱)

شادروان مظهر همدانی

مفتون در آغاز کار شاعری، نام خانوادگی خود کبریائی را تخلص قرار
میداد ولی بزودی آنرا با صلاحدید و انتخاب معلم و استاد بزرگوار خویش
به مفتون تغییر داد.^(۲) اما تخلص کبریائی را بکلی کنار نگذاشته و گاهی نیز
بمناسبت مضامین و مناسب وزن و آهنگ اشعار باز هم آنرا به کار برده و چندین جا
سروده های خود را با همان تخلص ختم کرده است که تصور نمى شود همه
این اشعار مربوط به ابتدای کار شاعری وی باشند.

«کبریائی» است بنده درش، خاک در گهش، مدح گسترش
فخرها کند بنده شاعرش، هم به «بوفراس»، هم به «بونواس»

۱- رجوع شود به مقاله «اشعر شعراى دو قرن اخیر کیست؟» در شماره دوم سال
هفازدهم مجله ارمغان که نوشته مرحوم مفتون است.

۲- این مطلب که آقای دکتر مهدی درخشان در کتاب بزرگان و سخن سرايان
همدان صفحه ۳۵۲ جلد ۲ ضمن ترسیم بیوگرافی مفتون همدانی آورده است که:
«مفتون در آغاز حال پیمان تخلص داشت...» صحیح نبوده و مسلماً يك اشتباه اتفاقی
است.

من «کبریائی» خسته را . بده ساقیا ز می ولا
ز شرابِ حُب «علی» مگر همه درد من به دوا رسد
در چند مورد نیز هر دو تخلص را که بعدها مجموعاً نام خانوادگی وی را
تشکیل داده‌اند باهم آورده است .

تشبیه کرد هر کس روی ترا به چیزی
«مفتون کبریائی» مرآت کبریا گفت
در مقطع غزلی خود نیز به دو کائگی گاه گاه تخلص خویش اشاره
کرده است .

«مفتون» که تخلص و گاهی «کبریائی» ام
بد نبود به درگهت ؛ بنده یکی و نام دو
مفتون که از زمان کودکی و در دوران نوجوانی همواره در معیت
والد خویش مرحوم شمس‌العرفا اغلب در محافل و مجالس اهل فقر و درویشی
رفت و آمد داشت سلوک عرفا را عمیقاً دریافته و اسلام راستین را همراه محبت
آل طاها و ائمه هدا علیهم‌السلام شناخته و به آن اعتقادی آگاهانه و عاشقانه
پیدا کرده بود چنانکه تأثیر آن در تمام این دیوان آشکار و مشهود است :

یقین شده است به «مفتون» چه آخرت ، چه به دنیا
که نیست راه نجاتی بجز «محمد» و آلش



جز «علی» و آل ، خواهی کافر خوان ، خواه مسلم
در دو عالم ، عالم دین هیچ ارکانی ندارد

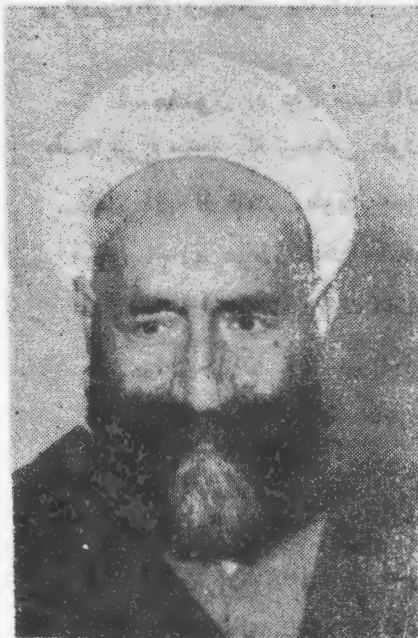


به دو عالم نبود عقده‌گشائی «مفتون» !
جز «علی بن ابیطالب» و فرزندان

بنابراین چون به سن کمال رسید برای نیل به سرچشمه زلال و انسان‌ساز
عرفان اسلامی رو به وادی طلب نهاد و از آنجا که این واقعیت را نیز دریافته
بود که :

در طریق عاشقی بی‌راهبر رفتن خطاست
این نه آن راهی است کز هر کس توان پرسید و رفت

در جستجوی گوهر مقصود به هر جانب که آوازی شنید شتافت و با عرفای زیادی ملاقات و مباحثه کرد تا اینکه عاقبت الامر به سال ۱۲۹۷ در همدان جذب روحانیت و عرفان عالم ربانی و عارف صمدانی مرحوم مولانا الحاج ملاعلی نورعلیشاه ثانی رحمه الله علیه شد و بخل ایمان اسلامی خود را که ریشه در اعماق جانش داشت به پیوند شجره طیبه ولایت رسانید و در سلك فقرای سلسله نعمت اللهی سلطانعلیشاهی معروف به گنابادی درآمد و بعد از رحلت آن قطب بزرگوار که در همان سال ۱۲۹۷ اتفاق افتاده است با فرزند و جانشین وی مولانا المؤمن حاج شیخ محمد حسن صالحعلیشاه طاب ثراه (۱۳۴۵ - ۱۲۶۸ هـ ش) تجدید پیمان نمود و تا آخر عمر به عهد خویش باقی و استوار ماند.



گفت «مفتون» که به سنگ لحدم نقش کنید:
رشته مهر تکویان نگستم، مردم
همانطور که گفته شد. گرچه عرفان
از ابتدا با جسم و جان مفتون عجین بوده
ولی پیداست که شخصیت عارفانه وی تحت
توجه و تربیت و ارشاد ابن پیر دل آگاه
و روشن ضمیر رشد یافته و شکل گرفته
است.

رست از همت «صالحعلی» از خود «مفتون»
چون به درگاه «علی» برد پناهی مخصوص



حضرت قطب العارفین
مرحوم صالحعلیشاه طاب ثراه

شود گریفیض لطف حضرت «صالحعلی» شامل
گدای خویشان خواند «شهنشاه نجف» ما را

میزده

درجه ارادت مفتون به پیر و مراد خویش تا آن حد بوده است که در یکی از ملاقاتهای خود با آن بزرگوار اجازه میخواست تا تمام سروده هایش را اهم از قصاید و غزلیات و غیره یعنی آنچه که در این کتاب ثبت است بنام ایشان موشح نموده و تدوین نماید. ولی آن جناب با وسعت نظری که داشته اند اجازه اینکار را نمیدهند، بلکه مرید خود را امر به توسل به دعای کامل و ترجمه و شرح منظوم آن میفرمایند. و همین دستور موجب تشویق مفتون و خلق اثر عرفانی و کم نظیر مثنوی انسان کامل میگردد^(۱)

این اثر همانطور که از اسمش پیداست عمدتاً در بحر مثنوی و دارای لحن مناجات میباشد و همچنین حاوی قصایدی چند در توحید حضرت باری تعالی و توصیف اسماء حسنا و مدح و منقبت خاتم الانبیا (ص) و سیدالادصیا علی مرتضی (ع) و مطالب عارفانه بسیاری است که مفتون آن را به تدریج در فاصله

۱- مفتون در بیان سبب تألیف این اثر ماجرای آن ملاقات و مذاکرات را مفصلاً شرح میدهد که نتیجه اش بطور خلاصه چنین است:

وز قیامت ، صد قیامت منفل	... گفتیم ای از قامت طوبا خجل
بلکه خود عین عبادت آمده	چون اجازه شرط خدمت آمده
آورم چون شمس و مشتاق ای جناب!	ده اجازه تا بنامت يك كتاب
از قصاید وز حکایات و غزل	گر بود فرمان آن میر اجل
جمله بر نامت موشح آورم...	آنچه باشد واردات خاطر
پس عنان دل سوی دیگر کشید	چون مرا لایق به این خدمت ندید
کرد اشاره جانب شرح دعا	ادعایم دید چون بر مدعا
واری و رونهی بر روشنی...	گفت یعنی کن دعا تا از منی
اندرین میدان قدم برداشتم	زود بر فرمان قلم برداشتم
مثنوی انسان کامل شد پدید...	چونکه از انسان کامل این رسید
نوش نوش بزم سلطانی است این	همر نه، صهبای روحانی است این

سالهای ۱۳۱۸ الی ۱۳۲۸ شمسی سروده است و جمعاً حدود ده هزار بیت میباشد.^(۱)

مفتون جوان ضمن برخورداری از روحی حسّاس و طبعی ظریف و شاعرانه، جسمی نسبتاً قوی و پرتحرک داشت، بهمین جهت ضمن اشتغال به کسب و کار و تحصیل کمالات معنوی از پرورش جسم خویش نیز غافل نبود، لذا به مقتضای زمان به ورزشگاههای سنتی راه یافت و طریق جوانمردی پیش گرفت و رفته رفته در اثر مداومت در این رشته نیز صاحب نام و عنوان گردید تا آنجا که در اوج جوانی در ردیف پهلوانان نامی قرار گرفت و عاقبت بمقام پیش کسوتی و میانداری رسید، بطوریکه همه جا ورود و خروجش به ورزشگاهها با ضرب زنگ و صلوات اعلام میشد، و حریفان بسیاری در مقابلش لنگ میانداختند و به احترامش زمین می بوسیدند.

علاقه وی به ورزش باستانی تا آنجا بود که در جوار خانه خود و همسایگی بقعه آرامگاه شیخالرئیس ابن سینا مبادرت به احداث ورزشگاههای نمود که سالیان دراز، هم خود در آن به ورزش و تمرین ادامه میداد و هم به تعلیم و تربیت علاقمندان جوان و جویای نام می پرداخت.^(۲)

۱- در سال ۱۳۲۹ شمسی جزوه ای از این اثر در یکصد صفحه تحت نام ترجمه دعای مبارکه کمیل در همدان به طبع رسیده است که اکنون نسخ آن نایاب است ولی نسخه ای از تمام اثر در ۴۵۷ صفحه به خط خود مفتون موجود است که در نظر است پس از پایان کار چاپ و انتشار این دیوان چاپ و منتشر شود. انشاء الله

۲- این ورزشگاه تا سالها بعد از بازنشسته شدن و کناره گیری مفتون از ورزش حتی پس از رحلت وی نیز دایر بود و رونق داشت و هر صبح و شام نوای حماسه آفرین ضرب زنگ و صدای صلوات و همه «یا حق» و «یا مولا»ی جوانمردانش در حین ورزش از دور بگوش میرسید و مفتون پیر را هم تا زمانیکه حیات داشت با خاطرات دوران جوانی و ورزشکاری پیوند میداد، و نهایتاً در طرح احداث میدان آرامگاه جدید شیخالرئیس ابوعلی سینا همراه قسمتی از خانه مسکونی مرحوم مفتون که نمائی هم به طرف آرامگاه داشت در تعریض سمت شمال غربی میدان تخریب و از تحرک بازماند و فراموش شد.



مفتون در دوران جوانی

در سالهای قبل از ۱۳۰۰ شمسی که وسائط ارتباط جمعی چندانی در ایران وجود نداشت و وسائل طبع و نشر آثار نویسندگان و شعرا بسیار کم و محدود بود و حتی اخبار وقایع و اتفاقات نیز بسیار کند و بطيء از نقطه‌ای به نقطه دیگر میرسید و نشریات خبری و ادبی زیادی هم بطور مرتب و آزادانه چاپ و منتشر نمیشد، ورزشخانه که اجتماعی مستمر و نسبتاً آزاد داشت تریبون مناسبی برای عرضه افکار و آثار مفتون جوان، شاعر، پهلوان، آزادینخواه و عارف بود. بخصوص در شبهای جشن «گلریزان» که بمناسبت‌های مختلف مانند

شانزده

اعیاد مذهبی و ملی برپا میشد و اکابر و اعظم شهر نیز در ورزشخانه حضور می یافتند
او نیز از موقعیت استفاده کرده ضمن میانداری و هنرنمایی در ارائه برنامه های
ورزشی، سروده های خود را هم با صدائی رسا و پر صلابت به روش متداول
در ورزشخانه ها قرائت میکرد و حضار را به تعجب و تحسین و امید داشت و فردای
شبهای جشن سروده های جدید او در میان مردم اهل ذوق دهان بدهان میگشت
و توسط خطبا و مداحان در مجالس و منابر خوانده میشد.

اول به «زورخانه» چورفتی، زمین ببوس
آری، زمین به نام جهان آفرین ببوس
از «پهلوان» و «مرشد» و از «پیش کسوتان»
سر نه به آستانه و پس آستین ببوس
خواهی که نور چشم شوی پیش این و آن
پیشانی و جبین و رخ آن و این ببوس
دست خدای را به حقیقت به دست گیر
این شعر را بخوان و زمین را چنین ببوس
کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا «علی!» مدد

اول برهنه چونکه شدی، زیر «سنگ» رو
اما نه خسته، چابک و چست و زرنگ رو
از «پیش کسوتان» همه دم احترام کن
هان! شق کمان مباش، ظریف و قشنگ رو
«جاسنگ» را ببوس و ببر بر «علی» پناه
با یاری «علی» به میان «دو سنگ» رو
در بحر عشق غوطه زن و ختم کن کلام
این جمله را بگو و به کام نهنک رو
کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
دست من است و دامن تو، «یا علی!» مدد

در سال ۱۳۰۲ انجمن ادبی همدان به همت عده‌ای از فضلا و شعرای نامی همدان تأسیس شد که ابتدا نویسنده دانشمند و ریاضی‌دان معروف همدانی مرحوم موسی نثری مشهور به مدیر (۱۳۳۲ - ۱۲۶۰ ه. ش) ریاست آنرا داشت و بعدها مرحوم سید عبدالحسین شهشهانی «نیسان» ، مرحوم علیمحمد آزاد همدانی و سایرین به ریاست انجمن رسیدند و مرحوم مفتون نیز از اولین کسانی بود که به این انجمن پیوست^(۱) و در دوره‌های مختلف آن همواره از اعضاء ثابت ، فعال و پرکار انجمن بود.^(۲)

گرچه انجمن ادبی همدان از بدو تأسیس تا شروع جنگ بین‌الملل دوم چندبار موقتاً تعطیل و مجدداً شروع بکار کرده‌است ولی با وجود شعرای نام‌آوری مانند مرحوم مفتون ، مرحوم علیمحمد آزاد (۱۳۲۴ - ۱۳۶۲ ه. ش) ، مرحوم اسدالله صابر (۱۳۳۵ - ۱۲۸۲ ه. ش) ، مرحوم احمد بدیع (۱۳۲۱ یا ۱۲۶۰ - ۱۲۶۰ ه. ش) ، مرحوم جعفر پیدا (۱۳۵۱ - ۱۲۷۰ ه. ش) ، آقای احمد ساجدی (متولد ۱۲۸۱ ه. ش) و بسیاری دیگر همواره از انجمنهای فعال و مورد توجه مجامع ادبی کشور بوده است^(۳) بخصوص مفتون که در این انجمن نفوذ کلام و موقعیت خاصی داشته‌است^(۴)

۱- رجوع شود به جلد دوم کتاب بزرگان و سخن‌سرایان همدان تألیف دکتر مهدی درخشان ۲- مفتون در مکتوب منظومی اسامی عده‌ای از شعرای عضو انجمن ادبی همدان را در زمان ریاست مرحوم نیسان ذکر کرده است. رجوع شود به صفحه ۸۱۸ همین دیوان.

۳- در صفحه ۴۱۳ جلد دوم کتاب بزرگان و سخن‌سرایان همدان آمده‌است «این دوره (از سال ۱۳۰۷ به بعد) چنانکه معلوم میگردد از درخشانترین ادوار این انجمن بوده و توانسته‌است ضمن مکاتبه با انجمن مرکزی و درج آثار و اشعار اعضای آن در جراید و مجلاتی نظیر ارمغان و غیره موجودیت خود را اعلام کند و آثاری بیادگار باقی‌گذارد» ۴- ضمن مراجعه به دوره‌های مجلات و روزنامه‌های آن سالها از قبیل ارمغان و کانون شعر مشاهده گردید که آثار مرحوم مفتون بیش از آثار سایر شعرای همدان و در ردیف آثار شعرا و اسانیدی مانند ملک الشعرای بهار ، وحید دستگردی ، شیخ‌الملك اورنگ ، پژمان بختیاری ، عبرت نائینی ، رشید یاسمی و غیره رحمة الله علیهم اجمعین آنهم با عنوان دانشمند معظم مفتون کبریائی آمده و مورد توجه قرار داشته است.

←

وی انجمن ادبی را علاوه بر اجتماع مناسبی برای ارائه هنر شاعری و نویسندگی، کلاس درسی نیز برای آموزش شعرا و نویسندگان جوان و حتی افرادی امثال خود میدانست و از آن استفاده میکرد.

همه بکر است و بدیع است چو طبع «مفتون»
نکته‌هایی که من از انجمن آموخته‌ام

نامه کانون شعرا

و ان شاء الله تعالی مفتون کبریا

فوی التوحید
چو انوار جمال عالم آرای تو می بینم
سرایا خویش رامو سرا پای تو می بینم
دل خاق جهان تنها نه، در هر جا دلی باشد
اسیر حلقه زلف سمن سای تو می بینم

شماره مسلسل ۶۲

کانون شعرا سال دوم

و ان شاء الله تعالی مفتون کبریا

بیاد چشم من و لعل یار کرید و خندد
دو چشم من چو لب آن نگار کرید و خندد
که چون ای زده می اختیار کرید و خندد
بدین دو روزه بی اعتبار کرید و خندد
ز هجر و وصل تویی اختیار کرید و خندد
بحال این ایت دو نفر روزگار کرید و خندد
همیشه اصل دل از ابقار کرید و خندد
در این صحیفه لیل و نهار کرید و خندد

سحاب و غنچه که در هر اهرار کرید و خندد
بکره خنده مینا و جام بین که بکونه
بغواب دیده تو را دل مگر بهمره اغیار
دو چشم بابل شیدا لب شکوفه و غنچه
دل چو مردم بیمار زعفران خورده
یکی ز هجر تو دل خون یکی بوصل تو دلخوش
بشوق و بهت عوض میشوند کرید و خندد
قلم بصفحه و صفحه بیادکاری مفتون

بطوریکه شاهدان عینی نقل میکنند مفتون در برخورد با آثاریکه از طرف سرایندگان جوان و حتی شعرای با سابقه‌تر در انجمن ارائه میشد، حالت منتقدانه و مصلحانه‌ای داشت و به سبب تسلط بر رموز و فنون و قوانین شعر کهن فارسی ایراد و اشکال کار آنان را فی المجلس درمیافت و با صراحت لهجه گوشزد میکرد و نظر اصلاحی خود را بیان می نمود، این نوع برخورد، گاهی سرایندگان کهنه کارتر را هم علی الظاهر دلخور و نازداران را در خواندن سروده هایشان در انجمن محتاط میکرد، اما این روش در کل بسیار مؤثر و سازنده بود و سرایندگان را به مطالعه بیشتر و تحصیل رموز کار و خلق آثار برتر وامیداشت.

نویسنده فاضل آقای رضا ایزدی که خود نیز سالها عضو انجمن ادبی همدان بوده و شرح حال مفتون در آغاز چاپ اول این دیوان اثر قلم شیوای ایشانست^(۱) موقعیت وی را در انجمن چنین خلاصه میکند: «در عرض و بدیع و قافیه کسی به پای وی نمیرسید و بسیاری از شاعران انجمن جرئت آنکه آثار خود را در محضر وی قرائت کنند نداشتند.»

مرحوم استاد سعید نفیسی نویسنده، محقق و مترجم بزرگ قرن حاضر (۱۳۴۵ - ۱۲۷۴ ه. ش) که خود در شاعری نیز ید طولائی داشته و آثار ارزشمندی از خود به یادگار گذاشته است در مقدمه دیوان مرحوم مفتون نوشته اند:

۱- با وجود شرح حال مذکور که بسیار ادیبانه و تا حدی جامع نگاشته شده و در محافل ادبی نیز شهرت یافته است، انصافاً محلی برای نگارش شرح حال دیگری از مفتون همدانی نبود، اما اینک که دیوان اشعار ایشان تجدید چاپ میگردد، عدم ارائه اطلاعات دیگری که در نزد اینجانب به عنوان «فرزند شاعر» وجود دارد و احتمالاً می تواند چهره کاملتری از آن مرحوم برای آیندگان ترسیم نماید نیز منصفانه نمیشد، لذا با پوزش از استاد ارجمند خود جناب آقای رضا ایزدی این شرح حال که در حقیقت مکمل نوشته های ایشانست تهیه و تنظیم میگردد و امید است منظور حاصل گردد.

... کتاب حجیم پر مغزی که در هر صحیفه آن شاهکاری جای گرفته است
بهترین کواهست که مفتون را میتوان از سخنوران زبردست و چیره گفتار
این روزگار دانست، قدرتی که وی در بیان منظوم دارد و این کتاب خود
دلیل آشکار بر آنست، در سرایندگان معاصر ما کم دیده میشود.»

همچنین نویسنده، مورخ و شاعر ارجمند جناب آقای ابراهیم صفائی
که ایشانهم مدتی از اعضای انجمن ادبی همدان بوده‌اند در مقاله مفصلی که
در شماره هفتم سال ۱۳۳۸ مجله ارمغان چاپ شده است ضمن ترسیم بیوگرافی
مفتون می‌نویسند: «مفتون کبریائی یکی از همان شاعران گرانمایه‌ئی بود که
رنج تحصیل‌دانش را تحمل کرده و بعلوم ادب احاطه داشت و در مهد عرفان پرورش
جسته و با نجوم و منطق و حکمت هم آشنا بود و میتوان گفت پس از مرگ
او چراغ شعر و ادب در شهر تاریخی و با صفای همدان خاموش شد...» و ادامه
میدهند... «در اقسام شعر طبعی قادر و توانا داشت و لفظ‌ها و جمله‌ها را خوب
ترکیب میکرد و مضمونهای لطیف و نو و اصطلاحات تازه بکار میبرد و فصیح
و استادانه سخن میراند.»

طبع «مفتون» گر سخن سنجیده گوید دور نیست
دانه را می‌پروراند هر زمینی قابلست



آقای دکتر مهدی درخشان نیز در کتاب بزرگان و سخن‌سرایان همدان
ضمن معرفی مفتون همدانی نوشته‌اند: «مفتون از شعرا و سخن‌سرایان بزرگ
همدانست و شاید نظیر وی در بین شاعران معاصر این شهر کمتر یافت شود...
مفتون در انواع شعر طبع آزمائی کرده و هر قسمتی را نیز از عهده برآمده
است ولی عمده شهرت و مهارت وی در غزلسرائی و ساختن مسطعهای مختلف
و رباعی میباشد. مفتون مبتکر سبکی جدید نیست و او را نیز باید مانند سایر

بیست و یک

شاعران همدان پیر و استادان قدیم و پیشینیان دانست ولی با این همه در لطف سخن و انسجام کلام و روانی طبع و بیان مضامین لطیف و ادای مطالب نغز شیوه‌ای استادانه و دل‌انگیز داشته است.

همی‌گویند: حرف عشق را پیشینیان گفتند.
بنازم طبع «مفتون» را که حرف تازه‌ای دارد



گفت: «مفتون» و غزل؟ گفتمش: ای شوخ! آری
رم چشمان غزال تو غزلخوانم کرد



هر که خواند این غزل تازه «مفتون» ز انصاف
گفت: این طبع روان نیست، که دریاست ترا
متأسفانه با آغاز جنگ بین‌الملل دوم و وقایعی که در جریان آن در هر گوشه و کنار جهان بوقوع پیوست و در این مسیر میهن عزیز و کرامی ما نیز از طوفان آن بلا بر کنار نماند و نهایتاً به اشغال قوای متفقین درآمد و اوضاع مملکت دچار آشفتگی گردید و هر کسی به‌عذابی گرفتار شد، انجمن ادبی همدان نیز مانند بسیاری از مجامع دیگر از رونق افتاد و اعضای آن متفرق گردیدند.

هر که از فتنه این جنگ برد جان «مفتون»!

آنچنان است که از کام نهنگ آمده است

اما مفتون که از جوانی سابقه آزادیخواهی و مخالفت با دخالت‌های خارجی‌ان و بخصوص انگلستان در ایران و مبارزه با عمال داخلی استعمارمانند خوانین و نوکران آنها، اشراف سرمایه‌دار و سایر عوامل اختناق و ارتجاع در همدان و صفحات غرب کشور داشت، بیش از سایرین دچار گرفتاری و زحمت شد. دست‌نشانده‌گان خارجی حاکم بر مردم با توجه به‌سوابق مذکور و موقعیت اجتماعی و نفوذ کلام مفتون در میان عامه مردم و بخصوص کسبه شهر

در مقام مسئول اتحادیه اصناف، ابتدا وی را ظاهراً به اتهام واهی طرفداری از متحدین و کرایش به سیاست آلمان و یا بقول آن روزیها «آلمانی فیل»، ولی در اصل برای انتقام از مفتون و شاید سرکوب و مرعوب نمودن مردم بازداشت، زندانی و پس از چند ماه از همدان تبعید و به قریه دورافتاده و بدآب و هوایی بنام سوزن از قراء در جزین واقع در بخش رزن فرستادند و ملزم نمودند تا کشور و همدان در اشغال قوای بیگانه است باید در محل تبعید تحت نظر بوده و به همدان وارد نکردد.

این دوران که از سختترین و غم‌انگیزترین دوران حیات مفتون بوده است در جسم و جان و احساسات وی تأثیری فوق‌العاده عمیق و یأس‌آور و مخرب گذاشت.

شد از سکونت ممتد به «قریه سوزن»

جهان به چشم مانند چشمه سوزن



تا شدم تبعید از شهر و دیار، ای آسمان!

روزگارم تیره شد چون شام تار ای آسمان!

بخصوص زمانی که در زندان، خیراندیش از خود بیخبری، خبر صدور حکم تبعید مفتون را با چشم اشک‌آلود و بیانی که تصور شده بود حکم اعدام ایشان صادر شده است می‌رساند، و در حضور جمعی از همزنجیران از وی می‌خواهد که وصیت خود را بنویسد، یکباره درهم می‌شکند و فرو میریزد، حاضرین متعجبانه و خشم‌آلود فریاد می‌زنند: «آخر چرا؟ مگر مملکت صاحب ندارد؟». و نداشت.^(۱)

۱- رجوع شود به خاطرات منظوم مفتون از دوران زندان و تبعید که در صفحات

۱۲۶ و ۱۲۹ این دیوان درج شده است.

باری دوران زندانی و تبعید با همه سختیها و محرومیتها و تنهاییهایش
 به پایان رسید و مفتون پس از مسافرتی به تهران و مشهد با کوله باری از خاطرات
 تلخ و اندوهبار و با داغی روانسوز از رنج بی پایان تسلط بیگانگان بر سر نوشت
 و جان و مال و ناموس میهن و هموطنان بر دل و با داغهایی مولم و تنگه در
 اثر بدی تغذیه و فقدان دارو و درمان در تبعیدگاه بر پیکر به زادگاه و شهر
 محبوب خود همدان مراجعت کرد تا بار دیگر زندگی را در آغوش پرعطوفت
 و مصفاای الوند سربلند و «فلک شکوه» از سر گیرد و باز هم ترانه ها سر کند که:
 ای کوه فلک شکوه «الوند» ! ای تیغ کشیده بر «دماوند»
 ای رفعت تو دلیل محکم بر قوه و قدرت خداوند
 ای هر طرفت هزار «تجربیش» ای هر دره ات هزار «دربند»
 ای ساخته قلعات ز یک سنگ

بر هفت سپهر ، هفت اورنگ

ای کوه ! ز بس ستوده ای تو هوش از سر من ربوده ای تو
 هر چند که فکر میکنم من تا این کره بوده ، بوده ای تو
 ای پیر و جوانی تو یکسان ! آیا ز کدام دوده ای تو

پیداست ز دوده جمادی

وز مادر روزگار زادی

اما دریغ ! دیگر اجتماع آن کسانی که سروده هایش را بجان می شنیدند
 و نسخ اشعارش را دست به دست می بردند بهم خورده و متفرق شده بود، عده ای
 روی در نقاب خاک کشیده ، جمعی ترك دیار گفته و برخی نیز بر اثر مصائب
 ناشی از بحران جنگ فرسوده شده و عزلت گزیده بودند ، چنانکه مفتون
 در بدو ورود بامردمی نا آشنا و نگاههایی بی تفاوت روبرو شد ، جامعه به نظرش
 سرد و افسرده آمد و احساس کرد مراجعت و دیدارش جز افراد خانواده و
 معدودی از نزدیکانش کسی را خوشحال نکرده است و خیلی زود دریافت که
 درغیاب وی اتفاقات ناخوشایندی نیز بوقوع پیوسته است ، منجمله بسا غچه

بیست و چهار

با صفای بهارستان را که سالیان دراز میعاد گاه مفتون با علاقمندان شعر و ادب و عرفان، جوانمردی و پهلوانی و آزادیخواهی در همدان بود و فضائی دلخواه و مورد علاقه اش داشت، ناحق و ناجوانمردانه از تصرف وی خارج نموده و حقوق او را از اینجهت تضییع نموده اند. اما او نومید نشد و پس از چندی استراحت و مداوا مجدداً به کار و فعالیت پرداخت، برای تأمین معاش مبادرت به خرید و اداره یک دکان خبازی و همچنین تهیه مستغلاتی با درآمدی مختصر نمود و با سر و سامان گرفتن تدریجی اوضاع و اعاده نظم و آرامش به کشور وی نیز فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی خود را از سر گرفت، چندین دوره پیایی از طرف مردم به نمایندگی انجمن شهر برگزیده شد و در این سنگر نیز همواره دافع حقوق طبقات محروم اجتماع و کسبه و اصناف شهر بود.

سالهای پس از پایان دوران زندان و تبعید مفتون تا حدود سال ۱۳۳۰ را باید پرکارترین دوران شاعری و اوج خلافت آثار ارزنده عارفانه وی دانست، زیرا تصنیف قسمت اعظم مثنوی انسان کامل و تکمیل آنرا در این سالها انجام داده و بسیاری از اشعار عرفانی و مذهبی کم نظیر خود را اعم از قصاید، مسمطات، ترجیعات، تضمینات و همچنین رباعیات امثال و حکم را در این سالها سروده است، اما از سال ۱۳۳۰ به بعد که شروع زمان پیری و ضعف قوای جسمانی وی میباشد و شاید با احساس به پایان رسیدن قریب الوقوع دوران حیات، بیشتر هم خود را صرف جمع آوری سروده‌های خود نمود، ابتدا نسخه کاملی از مثنوی انسان کامل که اشعار آن در جزوات و اوراق پراکنده نوشته شده بود فراهم کرد، سپس به کار گردآوری سایر اشعار و تنظیم دیوان پرداخت و از بهار سال ۱۳۳۳ شمسی نیز چاپ آنرا با سرمایه شخصی در همدان آغاز کرد و در این راه از جان مایه گذاشت و بازمانده نیروی خود را مصروف آن ساخت

و عاقبت الامر هم در زمانی که آخرین صفحات دیوان اشعارش زیر چاپ بود ، بیماریهایش که عمدتاً برنشیت مزمن و ضعف اعصاب بود شدت یافت و پس از چندروز بحران در سحرگاه روز دهم مهر ماه سال ۱۳۳۴ از پای درآمد و بدرود زندگی گفت و بنا برعلاقه و آرزوی قلبی و وصیت قبلی در ضلع شمالی آرامگاه قدیمی عارف دلسوخته همدان باباطاهر عریان به خاک سپرده شد^(۱) و تا سال ۱۳۴۶ شمسی که آن بقعه از طرف انجمن آثار ملی بمنظور تجدید بنا تخریب گردید، زائران خلوت بابا برخاک مفتون این شاعر آزاده و عارف همدان نیز لختی درنگ نموده و از لوح سنگ مرمر آن این ابیات را که خوشنویس معروف آقای عباس عشقی قلمی نوشته و در نهایت نفاست نقر شده بود زمزمه میکردند و به روان سراینده آن درود میفرستادند.

تاجر عشقیم و کالای وفا داریم ما	الصلای خلق عالم ! کیمیا داریم ما
خاطر ما تا که از زنگ کدورت پاک شد	با همه خلق خدا صلح و صفا داریم ما
تا که درد ما به درمان لب جانان رسید	چون مسیحا بهر هر دردی دوا داریم ما
می پسندیم آنچه بر ما می پسندد لطف دوست	خیمه در صحرای تسلیم و رضا داریم ما
تا بصدر سنگ از نفس وهوی دوریم دور	آنچه میخواهند جز کذب و ریا داریم ما
نیست ما را وحشتی از آفتاب رستخیز	سایبانها بر سر از بال هما داریم ما

نیست ما را شکوه ای « مفتون » زیار خویشتن
آنچه او بر ما روا دارد ، روا داریم ما

۱- مرحوم مفتون به باباطاهر و آرامگاه وی علاقه خاصی داشت و اغلب شبهای جمعه تا پاسی از شب در بقعه وی میگذرانید و در احداث و تعمیر و تکمیل آن بخصوص در زمان نمایندگی انجمن شهر از طرف شهرداری همدان تأثیر فراوان داشت.

باده حب علی در ساغر و مینای ماست	بقعه بابا قلندر منزل و مأوای ماست
در جوار تربت بابا مقام ماست ، چون	ما چو طفلانیم و اینجا خانه بابای ماست
این مکان لامکان سیری که ما بگزیده ایم	منزل ما، محفل ما، باغ ما، صحرای ماست
طوفگاه و سجده گاه عارفان است این مقام	کعبه آمال ما و مسجد الاقصای ماست... الخ

«مفتون» در آخرین روزهای زندگی



بس قهّار در در شب در بان عشق او مرا شد رفیق کاسه سر کاسه زانو مرا
در گفتم بعد مردن در کفن چه میکنند پیکر کا هدیه بار بکشته از مو مرا
نیز گاهی را بر ستارم تصور میکند میکند بهر که ازین بهلو به آن بهلو مرا

اما دریغ که دست‌اندرکاران تجدید بنای آرامگاه باباطاهر یعنی اعضای انجمن آثار ملی و مجریان طرح آن از انجام این نوع فعالیتها بیشتر قصد خودنمایی و سود شخصی داشتند تا حفظ میراث‌های فرهنگی و احیاء آثار ملی، کما اینکه در جریان احداث آرامگاه جدید باباطاهر که در ضرورت انجام آن تردیدی نیست، سایر بزرگان علم و ادب و عرفان آرمیده در جوار تربت آن عارف سوخته‌جان مانند عارف وارسته سید تقی قلندر، عالم و عارف معروف میرزا علی کوثر و شعرائی چون سید صفا «صفاء الحق» و مرحوم مفتون کبریائی و سایرین را که هر یک در مقام خود سزاوار بزرگداشت و محق به داشتن مقبره جداگانه‌ای میباشند نادیده گرفته و مزار آنان را تخریب و محو نمودند و تنها درائر یادآور بیهای مردم و تعقیب بعضی از بازممانده‌گان آن بزرگان با نصب لوحه کوچکی (که عدمش به وجود بود) به نام ایشان در داخل مقبره بسنده کردند و آن لوحه هم خیلی زود به دستور از خود راضی‌هیگری برداشته شد تا یاد آن مفاخر فرهنگی ارجمند از خاطره‌ها نیز محو گردد. غافل از اینکه این خود آن عاملان هستند که حتی پیش از مرگ فراموش میشوند، چنانکه شدند. اما قدر و ارزش شعرائی آزاده مانند مفتون هر چه زمان بگذرد بیشتر معلوم گردیده و نامشان پرآوازه‌تر خواهد شد. همانطور که اخیراً شورای شعر وزارت ارشاد اسلامی مرکز و اداره کل ارشاد اسلامی همدان در صدد برپا نمودن مراسم بزرگداشتی به جهت مفتون برآمده و اقداماتی نیز بمنظور نصب مجدد لوحه مناسبی بر مزار آن مرحوم صورت گرفته است.

از مفتون همانطور که خود میگفت:

چو بگذرم من بیدل از این جهان خراب دو دختر و دو پسر ماند از من و دو کتاب
چهار فرزند به اسامی اختر، شمسی، سید رضا و امیر حسین بجای
مانده است که بیش و کم قریحه شاعری و روحیه عارفانه را از والد خود به ارث
برده‌اند، دو کتاب وی نیز «دیوان اشعار» و «مثنوی انسان کامل» میباشند.

آبانماه سال ۱۳۶۴ رضا مفتون

جفت بیشتر از این تر میگوئی که جا دارد دارد یا اگر شد صبح نفی بهر ما دارد دارد
 باغ تر شد بهر ما صفا دارد دارد یا کسی بر ما سراغ از سر دارد دارد
 بنیست نفی جفت از دمانی خواهر که بر کوه گفت
 اگر تو نه از این تر میگوئی که دریم دریم هر چه دریم دریم دریم یکدشیم دریم
 هر چه دریم بغیر از برادر دریم دریم بهر از برادر دریم دریم
 اگر که از کوه تر میگوئی که بر کوه گفت
 مصداق حسن فریم در خواهر یا بغیر از پادشاه چیز دیگر خواهر
 احدی در علم و فن نفی در خواهر یا بغیر از پادشاه حرف حسن که بیان کنی خیر خواهر
 که را که از این تر میگوئی که بر کوه گفت
 بهر زبانی که کنی سخن خواند خواند یا اگر خواند از یک مطلع دانند خواند
 یا اگر دانند بهر آن عهد خواند خواند یا اگر خواند بر بدی که را خواند خواند
 ملک آباد خواهر بر کوه گفت
 غیر معنی بهر سخن عشق کرد کرد بر کشی خواند از این تر میگوئی
 در جابر بن کلام و نشانی کرد کرد بر همه گفته و گفته غیر از کوه گفت
 اینهمه معنی از سریم در کوه گفت

نمونه خط مفتون همدانی

این اشعار بطور کامل در صفحات ۲۳۶ تا ۲۳۹ این دیوان چاپ شده است.

«مفتون»! از این لطافت و شیرینی حدیث
بعد از تو میخورد سخنان هزار چاپ

سخنی چند درباره چاپ دوم

کار چاپ اول این دیوان که از سال ۱۳۳۳ شمسی با سرمایه شخصی و تحت نظر سراینده نامدار آن مرحوم مفتون همدانی رحمه الله علیه در چاپخانه روزنامه ندای میهن همدان آغاز شده بود مقارن در گذشت آن بزرگوار در اوایل پائیز سال ۱۳۳۴ به پایان رسید و در اواخر همان سال انتشار یافت ولی به علت کم بودن تعداد نسخ و توزیع ناصحیح فقط معدودی از علاقه مندان که عمدتاً در همدان و تهران بودند به نسخه هائی از آن دست یافتند و بقیه مشتاقان و طالبان در سراسر کشور از وصول آن بی نصیب ماندند، لذا در اندک زمانی پس از انتشار، نسخ این دیوان کمیاب و رفته رفته نایاب گردید و خیلی زود ضرورت تجدید چاپ آن احساس شد، ولی انجام این مهم به دلایل زیادی که شرح همه آنها از حوصله این مقال خارج است تا این زمان بعهده تعویق افتاد. مهمترین این دلایل ضرورت بررسی دقیق و صحیح و تنظیم مجدد خود دیوان بود زیرا متأسفانه چاپ اول آن در اثر ناقص بودن وسائل چاپ، شدت یافتن بیماری و تحلیل قوا و تقلیل حوصله خود مفتون و عوامل دیگر، بسیار نامناسب و پر غلط از کار درآمده بود و تجدید چاپ آن بصورت اولیه دور از انتظار علاقه مندان آشنا و بیگانه و برخلاف میل باطنی وارثین صوری و معنوی این میراث فرهنگی کرانقدر بود.

اما تصحیح و تنظیم مجدد آن نیز خالی از اشکال نبود زیرا مجموعه نسبتاً کاملی که خود شاعر فراهم آورده و تماماً به خط خویش نگاشته بود متأسفانه در جریان چاپ اول از بین رفته و جز يك مجموعه درهم ناقص و

مقادیری یادداشتهای پراکنده نسخ دیگری برای مقابله اشعار و تصحیح اشتباهات وجود نداشت، از طرف دیگر آماده نمودن صفحات کتاب برای چاپ، غلط گیری نمونه های چاپی، صفحه بندی و تنظیم آن و رسیدگی به سایر امور فنی کار نیز مسائلی بود که نیاز به تجربه و اطلاعات خاص داشت و دست زدن به این مهم را از بیم تکرار اشتباهات چاپ اول با احتیاط روبرو میکرد، با توجه به این مسائل و نارسائیهایی بود که در طول سی سال گذشته با هیچیک از پیشنهادهای زیادی که از طرف ناشرین مختلف و حتی بعضی از افراد علاقه مند بمنظور سرمایه گذاری و تجدید چاپ آن به بازماندگان مرحوم مفتون میشد موافقت نکردید. تا اینکه از اواخر سال ۱۳۶۲ شمسی فرصت مناسبی پیش آمد تا نسبت به مقابله نسخه ای از چاپ اول با نسخه و یادداشتهای ذکر شده در حضور استاد و شاعر گرانمایه جناب آقای سید کاظم حسینی داور همدانی و همکاری جناب آقای عباس زندی همدانی اقدام و به پیشنهاد جناب آقای اکبر زوار مدیر محترم کتابفروشی زوار در مورد تجدید چاپ این دیوان جواب مثبت داده شود و پس از دو سال تلاش شبانه روزی با بهره گیری از حافظه قوی جناب داور در مورد تصحیح اشتباهات فاحش و تجارب ارزشمند آقای زندی در مورد کار تنظیم و تصحیح و مقابله و چاپ بصورت حاضر انجام و به خوانندگان ادیب و سخن سنج و بخصوص آن عزیزانیکه همواره در این راه مشوق فرزندان شاعر بوده و گاهی از شدت علاقه و نیکخواهی پر خاشکرا نه خواستار تجدید چاپ دیوان اشعار مفتون بودند تقدیم گردد، امید است مورد قبول افتد.

در اینجا لازم است از این چهره های مهربان و صمیمی و همچنین کارکنان زحمتکش چاپخانه گیلان که در راه تجدید چاپ و انتشار این دیوان بزرگوارانه و بی ریا زحمت کشیده و یاری و مساعدت فرموده اند قدردانی شده و سپاسگزاری گردد.

ضمناً در این چاپ که مزایای بسیاری (از جهت نوع کاغذ، حروف چاپی،

رعایت فاصله بجا، داشتن مقادیری اعراب و علائم، مشخص بودن اسامی خاص، کم غلط بودن، اضافه داشتن زیرنویس و عکس و گراور و چاپ بعضی مقالات، مرانی و ماده تاریخهای نوشته و سروده شده درباره مفتون (بر چاپ اول دارد ، از تکرار بعضی قصاید مانند شرح اسماء الله جنت الاسماء و غیره که موضوعات آنها منحصراً در رابطه با مطالب کتاب مثنوی انسان کامل و جزء آن بوده و انشاء الله متعاقباً چاپ خواهد شد خودداری گردید و همچنین از چاپ مجدد دو مسقط جدولی چهار موجه که خواندن آنها بطور افقی و عمودی یکسان است و بیشتر جنبه فنی دارند تا ادبی صرف نظر شد، فقط نمونه ای از آنها جهت اطلاع و آشنائی خوانندگان ارجمند ذیلاً چاپ میگردد:

آبانماه ۱۳۶۳ رضا مفتون «پیمان»

نمونه ۱- از مسقط چهارموجه بی نقطه در مطالب عرفانی و منقبت رسول اکرم (ص) و حضرت علی (ع)

حمل صلاداد	که در سحرگاه	دوای هر درد	گل و مل آمد
که در سحرگاه	دوای هر درد	گل و مل آمد	مل و گل آمد
دوای هر درد	گل و مل آمد	مل و گل آمد	که صلصل آمد
گل و مل آمد	مل و گل آمد	که صلصل آمد	حمام اول

نمونه ۲- از مسقط چهارموجه نقطه دار در مدح و منقبت حضرت علی (ع)

رسید مژده	رسید مژده	به خلق از حق	سفیر آمد
رسید مژده	به خلق از حق	سفیر آمد	امیر آمد
به خلق از حق	سفیر آمد	امیر آمد	مدیر آمد
سفیر آمد	امیر آمد	مدیر آمد	مشیر آمد

برای احمد ز درگه حق مشیر آمد ، مشار آمد

تشکر و اعتذار

عده‌ای از شعرا و نویسندگان معاصر مفتون پس از درگذشت مشارالیه ماده‌تاریخها و مرثیه‌هائی سروده و یا مقالائی مرقوم داشته‌اند که متأسفانه به همه آنها دسترسی نیست، و بعضی نیز اخیراً با اطلاع از جریان تجدید چاپ دیوان وی اظهار محبت نموده و ایبائی در بزرگداشت مقام ادبی آن مرحوم انشاد فرموده‌اند که اینک با تشکر از همه ذوات محترم تا آنجا که صفحات محدود مقدمات دیوان جا داشته باشد نسبت به درج آنها اقدام خواهد شد و چنانچه مجال چاپ همه میسر نگردید با پوزش و اعتذار از سایر عزیزان امید است در چاپهای بعدی در مورد طبع آنها نیز اقدام گردد.

از : آقای سید کاظم حسینی «داور همدانی»

در رثاء و ماده تاریخ در گذشت مفتون همدانی



حسینی داور همدانی

ای در فنونِ فضل و بلاغت سرآمده
وز عهدِ قصادِ دلکش برآمده
در محفلِ بهار و رهی، سرمد و امیر
استادِ نامدارِ سخن گسترآمده
در منطق و نجوم و لغت بوده نکته سنج
سیمرغ را به قافِ هنر شهرآمده
مفتون، سخن سرایِ بزرگی که در سخن
او را کمال و فضل و هنر دیگرآمده
افصح که قصیده و املح که غزل
دانشوری که نابغه از مادر آمده

در آسمانِ فضل و کمال و عروض و نحو
بس لعل و دُر و گوهرِ نایابِ قیمتی
در قامتِ بلندِ غزلها قیامت‌یست
دلکش فتاده امثله و نکته‌ها ملیح
طبع تو دورباش به مضمون کهنه گفت
از ژرفنای بحر غزلهای دلکشت
کوئی نگارخانهٔ ارژنگ و مانی است
ای ناخدای بحر! که کشتی فضل را
ای پهلوانِ کشتیِ ایرانِ باستان
کت زال زر به نردِ هنر ششدرآمده

سی و چهار

تا بازویِ سطرِ تو شد آشنا به فن
 ای عارفِ محیطِ باشیاء که روح را
 انسانِ کاملِ تو که با سبکِ مثنویست
 دامنِ ز جورِ اجنبی و اجنبی پرست
 دادند کیفرِ تو و زین نکته غافلند
 امروز روزِ داورِ و کیفر آمده
 شد نوبتِ قضاوتِ تاریخ و حُبذا
 استادِ نامداری و دانشور و ادیب
 این آن قضاوتیست که در دفتر آمده
 ترجیع بندِ معنوی و عارفانهات
 سبقت گرفته از همه و برتر آمده
 اکنون ز جای خیز که با چشم اشکبار
 بر تربتِ مُطهرِ تو داور آمده
 گفتم به سالِ رحلتِ ای مردِ نامدار:
 (مفتون یگانه مفردِ نام آور آمده)^(۱)

از: آقای مهدی دیجوران «دییجور همدانی»



ای زاده این خطّه که نامش همدانست
شهر همدان از تو سر پرده جانست
آری، نه شکفت اینک تو جانی همدان را
بهر خرد و مرد هنر، جان جهانست
وین نیز عجب نیست ز شهری چو تو شاعر
که خرد و کلان، پیرو جانش همه دانست
تا زاده در این خطّه و تا خفته در این خاک
از عشق تو بر دامن الوند نشانست

دییجور همدانی

گفتند که: حاجت به معانی و بیان نیست
این طرفه که آثار تو ای خازن حکمت!
ای هر غزلت را اثر خمکده ای می
نه، نسبت می نیست سزاوار سخن را
ای جوهر جانت شده زینتگر دفتر
وین رایحه نغز نسیم نفس تست
چین سر زلف سخنی با غزل نغز
مفتون به سخن که سخنت سحر حلال است
سرمست می عشقی و مفتون محبت
صاحب قلم و شاعر و آزاده و عارف
رفتی تو و هر گز نرود نام تو از یاد
تا هست نشان از سخن ای ثانی سعدی
انشای وفانامه عشق است و محبت
هم شعر بدیعت مثل سائر گشته

سرمایه شاعر بسخن طبع روانست
با طبع روان، گنج معانی و بیانست
در هر سخنت قوت جان، قوت روانست
می جوهر انگور و سخن جوهر جانست
این دفتر اشعار تو، یا باغ جنانست؟
یا نافه آهوی ختن مشک فشانست؟
بر حسن سخن، شعر دل انگیز تو آنست
مفتون! به قلم که قلمت رطب لسانست
سرمستی و مفتونی، جان تو از آنست
آوازه شعرت ز کران تا بکرانست
شعر تو بجاویدی نام تو ضمانست
محفوظ گلستان تو از باد خزانست
هر نقش که بر صفحه از آن کلك و بنانست
هم فکته نغزت همه را ورد زبانست

سی و شش

هم جان گرانسنگ تو هم مشرب بابا
 هم روح تو فردوس مکان طایر قدسی است
 نشناخت اگر قدر تورا بی هنری چند
 در وصف کلام تو بس این نکته که گفتند :
 دیجور در این شرح زبان شد دل خود را

هم جسم تو هم تربت پیر همدانست
 هم دفتر اشعار تو فردوس نشانست
 این عادت دیرینه کج فهم زمانست
 حاجت به بیان نیست در آنجا که عیانست
 دیوان تو مستغنی هر شرح و بیانست

از : آقای علی اکبر سپهری «فرخ همدانی»

دیگر سخن مگوی که شد بی نوا سخن
 رفت از میانه مرد سخندان که هر کجا
 از این سرای عاریتی تا که رخت بست
 مفتون خجسته مهر و مه آسمان فضل
 دست اجل فکند ز پایش، چنانکه شد
 بگشود تا به پرده زهم تار و پود خویش
 ای طایر سخن ! پیر از بام اشتها
 یکتا سخنوری که به هر محفلی، مدام
 استاد بی تکلف و دانای بی قرین
 کرد از سخن کناره یگانه سخن پزده
 بیگانه گشت از سخن، ایوای از چه روی
 گاهی به حبس و گاه به تبعید کرد سر
 روز و شبش به خدمت هم نوع خود گذشت
 آن گنج شایگان سخن تا بخاک خفت
 بر لوح زد ز رقعه ماتم قلم رقم
 آن خاصه و خلاصه اهل سخن چورفت
 پیوسته باد شاد روانش که بعد از او
 نسل رسول، سبط علی ولی که داشت
 فرخ ! به فوت سید مفتون و فرقتش

بی قدر گشت و بی ثمر و بی بها سخن
 آویختی به دامن او از وفا سخن
 بگشود و هشت روی ز غم بر قفا سخن
 در اختیار داشت بسی سالها سخن
 هر انجمن به معر که بی دست و پا سخن
 چون نی کمر بیست به شور و نوا سخن
 کز شهرت او فتاد دگر بر ملا سخن
 میداشت پاس حرمتش از ابتدا سخن
 بنهاد سر بدامن او بی ریا سخن
 در حیرتم چگونه بماند بجا سخن
 آنرا که بود در همه جا آشنا سخن
 تا باطلی بحق ننماید آدا سخن
 تنها نبود محرم اسرار با سخن
 شد چون سراب بادیه بی رهنما سخن
 زین واقعه است مضطرب و مبتلا سخن
 بی اعتبار آمد و بی اعتنا سخن
 بی همنشین سخن شد و بی اقربا سخن
 زاجداد خود به ارث ز وجه علا سخن
 بر دست غم سپرد لوای عزرا سخن



مسرور همدانی

از : آقای ابوالقاسم مسرور

ای مانده ز تو فنونِ بسیار

ای ختمِ سخن به تو سزاوار

ای وارثِ سعدی و نظامی

یادآورِ مولوی و عطار

ای حافظِ نظم و حافظِ قرن

ای کرم ز تو بیانِ اسرار

ای والدِ کردگارِ بیچون!

استادِ سخن، ادیبِ مفتون

ای مایهٔ افتخارِ ایران

ای نابغه و ادیبِ دوران

شعرِ کهن و صفای دیوان

آثارِ تو کرد زنده از نو

با رحلتِ تو بهارِ عرفان

صد حیف به غارتِ خزان رفت

افسوس! که بر مفاکِ خفتی

ای کنجِ سخن! به خاکِ خفتی

زین چرخِ کهنمدارِ افسوس!

افسوس ز روزگار، افسوس!

زین فتنه‌سرا هزار افسوس!

از گردشِ این سپهر، هیاهات!

بر دهرِ ستیزه‌کارِ افسوس!

بر بازیِ این زمانه، نفرین!

افسوس ز روز و داد از شام!

فریاد از این جهانِ بدنام!

یا روزِ من از غمت سیاه است

گر کارِ جهان به اشتباه است

آثارِ تو، بهترین گواه است

امروز به افتخارِ این مُلک

سرچشمهٔ حکمتِ اله است

طبعِ تو که قَلزمِ معانی است

گر قدرِ تورا زمانه نشناخت

پیداست به اشتباه پرداخت

سی و هشت

ای مهر علی به تار و پودت جز حُب علی نبود بودت
 از اوّل و آخر کتابت وز آخر و اوّل وجودت
 جز نام علی نبود حرفی هنگام قیام یا قعودت
 آندم که از این جهان گسستی

با یاد علی زبان بیستی
 «ای شاعرِ ماهرِ یگانه! ای طایرِ عرشِ آشیانه!»
 رنجی که در این جهان کشیدی دارند همه از آن نشانه
 قدر تو و مثل تو در این مُلک مجهول نمود گر زمانه
 برخیز و ببین که بر مزارت

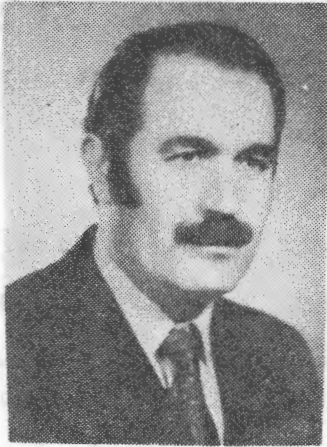
اینک همه خلق سوگوارت
 ای مایه افتخارِ مسرور استادِ بزرگوارِ مسرور
 فقدان تو کرد از مصیبت خون در دلِ داغدارِ مسرور
 رفتی تو و خواند از کتابت این دیده اشکبارِ مسرور:
 «آن صبر کنم که کرد ایوب»
 «آن گریه کنم که کرد یعقوب»

ایضاً ابیاتی منتخب از یک اثر دیگر «مسرور همدانی» در رثاء مرحوم مفتون
 در غم آن رفته از کف تافک خون گریه کردم هجومِ جنون رفتم و دردشت و هامون گریه کردم
 از جفای چرخِ دون، و ز جور گردون گریه کردم بادلِ خونین ز داغ مرگ مفتون گریه کردم
 از سراب آرزو تا رود جیحون گریه کردم

تا کنارِ تربتِ بابای عریان جا گرفتی شاهد معنی به بر در خلوت بابا گرفتی
 در حریمِ عارفان محرم شدی، مأوا گرفتی بادلِ آسوده دادِ خویش از دنیا گرفتی
 منهم از این ماجرا با قلب محزون گریه کردم
 تا بیز چرخ گردون باشد از هستی نشانه تا سخن باقی بود ای شاه بیتِ عارفانه
 مادر کیتی دگر آرد چو تو فرزند یانه گر بیارد یا نیارد ای فروغِ جادوانه!
 در فراقت اندک است، هر چند افزون گریه کردم

از : سید رضا مفتون کبریائی «پیمان»

در سوک پدر



پیمان همدانی

افسوس ! که بی مونس و غمخوار بماندیم
بی یاور و بی یار و مددکار بماندیم
رفتی تو بدامان سحر با لب خندان
ما در دل این شام سیهکار بماندیم
رفتی و شدی زین قفس زندگی آزاد
ما سخت در این دام گرفتار بماندیم
آسان تو به سر منزل مقصود رسیدی
ما خسته در این بادیه دشوار بماندیم

چون ابر دمی بیش به کهسار نمادی ما سنگ صفت خوار به کهسار بماندیم
تو رونق بازار ادب بودی و رفتی بازار کساد شد و ما زار بماندیم
رفتی تو و ما با غم هجران روانسوز در حسرت يك لحظه دیدار بماندیم
صد حیفه ! که رفتند طبییان و در این درد
بی یاور و بی یار و مددکار بماندیم

و ماده تاریخ آن بزرگوار

گرچه باشد عارفان را برگریزان نوبهار
چون خزان آید بر آرد نخل عرفان بر که و بار
میشکوفد غنچه های تازه با فصل خزان
در گلستان معارف دلپذیر از هر کنار
گرچه در فصل خزان آید به بر نخل مراد
باغ عرفان سبز و خرم می شود چون نوبهار
چهل

ليک نخل عمر «مفتون» ای دریغا ! خشک شد
 چونکه در باغ طبیعت مهرگان شد آشکار
 کوش جاناش تاشنید از دوست بانگ «ارجعی»
 در سحر «لَبَّيْکَ» گویان سوی حق شد رهسپار
 مرغِ روح لامکان سیرش به علّین پرید
 با دو بالِ عشق و عرفان تا بقربِ کردگار
 روز و ماه و سال این غم را چنین «پیمان» نوشت :
 دهم مهر هزار و سیصد و سی و چهار

اثر طبع : آقای عبدالله طالع همدانی
 از آسمانِ ادب اختری فروزان رفت
 چه ناله‌ها زغمش کز زمین به کیوان رفت
 دریغ از عمرِ دو روزه که کس در این عالم
 ز خنده لب نکشوده ، به چشمِ گریان رفت
 سخنسرای یگانه که شخصِ مفتون بود
 ز دست ما چو نگینی برایگان آن رفت
 سزد که در همدان اهل دل عزا گیرند
 به مرگِ بلبلِ شیدا که از گلستان رفت
 به امرِ حق چو نهی کرد خرقه و جان داد
 نهاد نام نکوئی و سوی جانان رفت
 اگرچه رفت از این خاکدان و دارِ فنا
 ولی به مصر بقا همچو ماه کنعان رفت
 ز بعدِ رفتنِ مفتون از این جهان طالع
 ز جسمِ انجمنِ شعر شهر ما ، جان رفت

همدان ۲۷ مهرماه ۱۳۳۴

چهل و یک

اثر طبع : آقای ناصر مفرح

بیا در عالمِ عرفان بین چون میکند مفتون
ز صهبای غزل، دلاها دگر کون میکند مفتون
فروغِ علم و عرفانست گوئی دفترِ شعرش
که نور معرفت را در دل افزون میکند مفتون
نموده بسکه در مضمونِ شعرش چهره آرائی
دلِ اهل ادب را سخت مفتون میکند مفتون
ز هر بیتش فروغِ عشق میتابد به شهرِ دل
مگر تقلید از خورشید گردون میکند مفتون؟
دلِ صاحبِ دلان را همچو آهنگِ نکیسائی
به بزم معرفت با نظم افسون میکند مفتون
به آهنگِ ار بخواند باربدِ شعری ز دیوانش
و نفوسِ جنگِ در کف را چو مجنون میکند مفتون
نکوتر از جهانی گنج باشد مکنجِ عرفانش
از اینرو فخر برصد همچو قارون میکند مفتون
دلِ اهل صفا را طبعِ دیوانِ دلارایش
زنو در موسم تجدید، مرهون میکند مفتون
چو در تصحیح مضمون دست استادی به کار آرد
به یک تغییر مضمون را دگر کون میکند مفتون
چو از میخانه طبعش یکی پیمانه می بخشد
مفرح را بسی زین کار ممنون میکند مفتون
مه مهر هزار و سیصد و شصت و سه شمسی
به دیوانش رقم این شعر موزون میکند مفتون
چهل و دو

نوشته: آقای ابراهیم صفائی

مفتون کبریائی



صفائی ملایری

در نیمه دوم سال ۱۳۰۸ که دانش آموز دبیرستان امریکایی همدان بودم به اقتضای ذوقی که نسبت به «شعر و ادبیات» در خود احساس میکردم، تقاضای حضور در جلسه‌های انجمن ادبی همدان را نمودم، پذیرش این تقاضا ضمن نامه‌یی از سوی انجمن و با امضای «عبدالحسین نیشان شهبهانی» بمن اطلاع داده شد و در یکی از شب‌های پائیز بمحل انجمن که هفته‌یی یک‌شب در خانه مسکوئی

«شهبهانی» رئیس انجمن برپا می‌شد، شرکت جستیم. «نیسان» فقیهی بود وارسته با مشرب عرفان و اندیشه آزاد و ذوق و قریحه سرشار شاعرانه. او در دوره یکم مجلس شورای ملی بنمایندگی برگزیده شده بود و از آن پس بسیاری از کشورهای عربی و خاورمیانه را سیاحت کرده و سرانجام در «همدان» اقامت گزیده و به «غمام همدانی» که بنیانگذار انجمن ادبی همدان و ادیب و سخنوری توانا و دارای مکتب و مشرب عرفانی خاصی بود، سخت دلبستگی و دوستی و بلکه ارادت داشت.

در نخستین شبی که در انجمن ادبی همدان شرکت جستیم با سخنوران و دانشمندانی چون «نیسان»، «غمام»، «موسی نثری»، «آزاد»، «مفتون»، و شاعرانی چون «یعقوب ناهید»، «صادق واله»، «احمد ساجدی»، «قدسی»، «جعفر پیدا»، «مجمع» و چند نفر دیگر (که نامشانرا بیاد ندارم) آشنا

شدم . با آنکه ریاست انجمن بر عهده « نیشان » بود . « غمام » از نظر مقام ادبی و نفوذ معنوی بر همه ریاست و تفوق داشت.

در انجمن ادبی هم‌دان، هم شعر خوانده می‌شد و هم نثر، و موضوعاتی را چون «بهترین راه سلوک با مردم چیست ؟»، « هنر چیست ؟»، «عقل چیست؟»، « نتایج دانش چیست ؟» مطرح میکردند و کسانی که نویسنده بودند در این زمینه‌های مطرح شده قلمفرسایی می‌نمودند . در آغاز، شاعران آثار خود را می‌خواندند و از سوی «غمام» و « نیشان » و «آزاد» و «مفتون» اشعار شاعران نقادی می‌شد، سپس قطعه‌های نثر خوانده می‌شد و نقادی قطعه‌های نثر را بیشتر «موسی نثری» که خود نویسنده‌ی دانشمند و پرمایه و توانا بود بر عهده داشت. در خواندن شعر یا نثر آنان که مقام برتر داشتند پیش از دیگران اثر خود را می‌خواندند.

بیاد دارم در آن نخستین شب ، نیشان غزلی را با این سر آغاز (مطلع)
این شب یلدای ظلمانی سحر خواهد شدن

عالم از خورشید تابان بهره‌ور خواهد شدن

و غمام غزلی را با این سر آغاز :

آنانکه خودنمایی و تزویر می‌کنند بهر هلاک جامعه تدبیر می‌کنند
و آزاد غزلی را با این سر آغاز (مطلع) :

تو آنچنانی به دلبری فرد که وصف حسنت نمی‌توان کرد

و مفتون غزلی را با این سر آغاز :

با سر زلف تو گفتم که : مرا دل اینجاست ؟

گفت: شب کمشد کان را همه منزل اینجاست

خواندند. مفتون، هم غزلش دلبذیر بود و هم نوآوری داشت و هم با صدای رسا

چهل و چهار

و آهنگین شعر خود را می‌خواند و از هر سو صدای «احسنت» و «آفرین» مثار
او می‌شد.

من از همین سال با مفتون آشنا شدم و گاه در انجمن ادبی و گاه همراه
دوستان دبیرستانی در باغچه بهارستان از فیض سخنش برخوردار می‌شدم، این
رابطه دو سال (تا هنگامیکه دیپلم مدرسه آمریکایی همدان را گرفتم) گاه بگاه
برقرار بود. پس از آن برای ادامه تحصیل رهسپار تهران شدم. در سالهای ۱۳۱۵
و ۱۳۱۶ با مأموریت اداری در همدان بسر می‌بردم، انجمن ادبی همدان تعطیل
و گروه سخنورانش پراکنده شده بودند ولی مفتون در باغچه بهارستان يك
محفل ادبی با دوستان خود داشت، در نیمه دوم سال ۱۳۱۵ با کوشش و همت
«آزاد همدانی» انجمن ادبی همدان باردیگر دائر شد. «آزاد» ریاست انجمن
و من به نیابت ریاست انجمن برگزیده شدم، بیشتر شاعران جوان و دبیران
ادبیات در جلسه‌های انجمن شرکت میکردند. جلسه‌های انجمن شبهای آدینه
در محل قرائتخانه ابوعلی (در مجاورت آرامگاه ابوعلی سینا) تشکیل می‌شد.
«مفتون» نیز در این جلسه‌ها شرکت میکرد و در صدر انجمن جای داشت
و غزلها و چکامه‌های شیوای خود را می‌خواند و شاعران جوان را ارشاد میکرد
و شعر آنان را اصلاح می‌نمود و روش سخنوری را بآنان یاد میداد، در این
انجمن گاه بزرگانی چون شیخ‌الملك اورنگ، بدیع‌الزمان فروزانفر،
علی‌اصغر حکمت، محمد حجازی و بانو صدیقه دولت‌آبادی در اوقاتی که
از تهران به همدان می‌آمدند و اقامتشان همزمان با شبهای تشکیل انجمن بود
شرکت می‌جستند و شعر خوانی و سخنرانی میکردند و شاعران جوان را تشویق
می‌نمودند.

در هر دو دوره بیشتر شاعران انجمن ادبی همدان غزل را بودند ولی
مفتون در انواع شعر از غزل و قصیده و مسمط و مخمس و مثنوی و رباعی

ذوق آزمایی میکرد و در هر قسمت خوب از عهده برمیآمد، بویژه که دانشمند و ادیب، و با فنون ادب آشنا بود. مفتون در شعرهای خود از صنایع لفظی بهره میگرفت و شعر خود را با این صنایع میآراست و گاهی هم توجه بسیار او به جنبه فنی شعر و یا انتخاب ردیفهای مشکل کلامش را سنگین و ثقیل میکرد، «مفتون» چون در مکتب تصوف پرورش یافته و خود صوفی پاك ضمیری بود. بیشتر شعرها بویژه قصیده‌هایش با معانی و اصطلاحات عرفانی آمیخته بود. او به «بابا طاهر» (پیر روشندل و ترانه‌سرای اصیل و سوخته‌جان که دوبیتی‌هایش زبان طبیعت است و یادآور اشعار زبان پهلوی میباشد) ارادت می‌ورزید و هر ماه يك یا دوبار بزیارت آرامگاه او می‌شتافت و با یاد او خلوت میکرد.

بخشی از شعرهای مفتون به اقتضای معتقدات مذهبی، رنگ مذهبی دارد و چون از احساس پاك ملی و ایرانی نیز برخوردار بود و اندیشه‌اش از مسائل سیاسی ایران تأثیر می‌پذیرفت گاهی هم آثارش با افکار ملی و سیاسی آمیخته می‌شد و بخصوص در شعرهای مفتون از سال ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ اندیشه‌های سیاسی و ملی نمود ویژه‌ی داشت.

بی‌گمان «مفتون» از سخنوران برجسته و توانای هم‌دانش بود و دیوان او که اینك در دسترس دوستداران شعر کلاسیك معاصر قرار می‌گیرد در شمار دیوانهای غنی اشعار این دوران جای خواهد گرفت.

اردیبهشت ماه ۱۳۶۴ ابراهیم صفایی

قصائد

بسم الله الرحمن الرحيم

آمد به گوش هوش مرا دوش این ندا
تا کی به کار قادر مطلق به چون و چند؟
عالم چو کشتی است و همه ساکنان او
در موت و در حیات هو الهی^۱ لایموت
کشتی به هر کجا که برد ناخدا رواست
من ذاتک الجلیل لنا الجود والکرم
حادث، بود محال بداند قدیم چیست
صعوه، به زیر چنگل عنقا بود ذلیل
از ذره تا به ذره به تأیید در نمود
بسیار چون تو آمده و رفته در جهان
عالم چو یک ستون بتو نیست کاندرا او
بسیار فکر کرد فلاطون و ره برد
یا من غرقت فی لجج النفس والهوا
ممکن کجا و واجب بی چون و بی چرا
کشتی نشستگان و بود ناخدا، خدا
در ذات و در صفات، هو الفرد و الملا
زیرا به کار خویش بصیر است و اوستا
من عبدک الذلیل لك الحمد و الثنا
این شاخ بس بلند بود، دست نارسا
قطره، به پیش موجه دریا بود فنا
از ذره تا به ذره ز خورشید در نما
بوده است این بنا و بود بعد از این به پا
یک ذره نیست خالی از آن قوه القوا
کاین عالم از کجاست چنین نفزو دلربا

ما نیز هر چه فکر کنیم و گمان بریم
 زین راه کس نرفته به منزل به لم ولو
 گیرم که عمر فوج دهندت به روزگار
 ذکر ار کنی، تراست نکوتر ز فکر پوچ
 از حق بخواه تا دهدت چشم و نور دل
 این نور و این حرارت خورشید از کجاست؟
 این سنگهای جَو هوارا که جاذب است؟
 هر کس هر آنچه گفته، تمامی بود غلط
 آنجا که عقل کل بزند دم ز ماعرف

* * *

قومی نشسته اند و غم رزق میخورند
 یک عمر رزق داده خداوند و خورده اند
 ای دل! به آن کسان که غم رزق میخورند
 تا کی نشسته اید و غم رزق میخورید؟
 بی رزق، کس نماند و نماند ازین به بعد
 روزی مورو مار رساند خدای تو
 فرزند وزن هر آنکه دهد، رزق هم دهد
 رزق کسی، کسی نخورد، این مسلم است
 قوم دگر که جمع کنند و نمیخورند
 قوم دگر خورند، شما گر نمیخورید
 در خانه گر کس است، همین حرف بس بود
 مردن اگر نبود، چه میکردی؟ ای دغل!
 زین نکته سخت غافل و حرص میزنی

باشد گمان ما غلط و فکر ما خطا
 زین بحر، کس نرفته به ساحل به ما ولا
 صد عمر نوح هم ننماید به این وفا
 از ادعای مدعیان به بود دعا
 از حق بخواه تا رهی از علتِ عما
 گیرم اتر بود، به اتر چیست این جلا؟
 و رگوئی آفتاب، دراو چیست این قوا؟
 جز آنکه گفته اند در این باب انبیا
 عقل حکیم کیست؟ که کوریست بی عصا

* * *

یارب! به این گروه، کمی عقل کن عطا
 غم خورده اند و رزق به یک عمر چون گدا
 بر گو: خدا زیاد کند روزی شما
 رزق شما خدای شما داده ز ابتدا
 رزاق، ضامن است به ارزاق ما سوا
 ای کم زمو رومار، چنین درهمی چرا؟
 روزی رسان خداست، نه افکار پوچ ما
 زین کارخانه روزی هر کس بود جدا
 بر گو به آن گروه دنی فاش و بر ملا
 دایم کیستند، نیم بنده بی حیا
 و نیست کس، دگر چه بگویم من دغا؟
 و فکر کن چو سر نهی امروز در خلا
 تو پیش میروی و بود مرگ در قفا

* * *

خود را از این جهان به جهان دیگر جهان
 مگر حرص تو برای بزرگی و شهرت است
 تقدیر گر مخالف تدبیر شد، برو!
 هر کار در زمانه به اسباب بسته است
 اسباب گر مسبب الاسباب جور کرد
 هر گز به زور و زور نشود هیچکس بزرگ
 بسیار کس عزیز بود در کمال فقر
 بسیار مالدار، که مالش بود و بال
 یا راست یا دروغ، به عالم شنیده‌ای؟
 گر فائلی به این سخنان، در کتاب خود
 قائل نیی اگر که بزرگی دهد خدای
 علم و هنر ز گنج کهر خویش بود
 شهرت اگر به یسکی و فرخندگی بود
 قیمت به قدر همت و بالاست، گفته‌اند
 حج میکنی اگر تو که حاجی فلان شوی
 گر که من استطاع سبیلاً تو کشته‌ای
 بودی تو مستطیع و فقیری ز جوع مرد
 چون مال شبهه دار تو را میکند حلال؟
 باید ز حج تو که به حجت شود تمام
 هر جا که با خدا نکنی حج، تو را حج است

در کاروانسرا نکند کاروان سرا
 اینهم به دست ما نبود باز ای کیا
 تدبیر گر موافق تقدیر شد، بیا!
 اسباب فر توست لیاقت، نه اهتما^۱
 گردد تو را کلاه نمد شهپر هما
 رنج آورد نه فایده در معده امتلا
 بسیار کس فقیر بود با همه غنا
 بسیار زورمند، که زورش بود غنا
 رزق و نصیب بی سر و پائیت، کیمیا
 فرموده حق تعزّ و تذلل است من تشا
 چندان بکوش تا که بیفتی ز دست و پا
 این نکته گفته‌اند بزرگان پارسا
 خوبست، شهرت به بدی نیست خوشنما
 همت چو پست بود، کدائی است پادشا^۲
 ای وای بر تو! حج تو جنگ است با خدا
 باید بود حلال تو را مال اولاً
 این نیست استطاعت و این نیست اهتما
 آن کار زلال می‌توان کرد آب را
 حجت و یا که نایب حجت بود رضا
 هر جا که بگذری ز منیت، بود منا

هرجا دلی طواف کنی، کعبه رفته‌ای
 بوسیدن حجر، حجر الاسود دل است
 دندان دیو نفس به سنگ عمل شکن
 هرجا بری به کار مروت، به هروه ای
 عارف شدی اگر به خداوند کائنات
 هرجا بری ز عمر تمتع، به عمره‌ای
 ورنه نکرده‌ای بخدا حق حج ادا

* * *

توفیق الغرض ز خداوند کن طلب
 اقبال هم به کار بود، آزموده‌ایم
 اقبال هم به سایه توفیق میرود
 اقبال گر موافق و توفیق شد رفیق
 کاری گزین که دامنه او بود وسیع
 کن سعی تا که لایق عز و علا شوی
 چون نردبان بام ترقی لیاقت است

* * *

اینها همه چرند بود، هر که در پی است
 غیبت مکن، دروغ مگو، خشم و کین مورد
 زخم زبان مزین به کسان، فحش هم مده
 بهتر ز خلق خوش بود از برای مرد
 مشکن دل کسی، ز مکافات او بترس
 دل چون شود شکسته، خریدار او خداست
 نام دل شکسته در اینجا چو برده شد
 در کر بلا، دلا دل زینب شکسته است
 رو فکر مرگ باش، که در دیست بی دوا
 بهتان میند بر کس و، بگذر ز افترا
 کس را خجل مکن بر مردم به ناسزا
 زیرا که سوء خلق بود خلق را بلا
 زیرا چو دل شکست، رسد قهر کبریا
 باشد دل شکسته بر دوست پر بها
 یاد آدم ز عترت مظلوم کر بلا
 زیرا فلک نموده به زینب بسی جفا

یکسو حسین کشته فتاده به قتلگه
یکسو سکینه دامن او را گرفته است
بابای من کجاست؟ کجا رفته اکبرم؟
یکسو عروس دامن او را گرفته است
بر کو کناه ما چه بود؟ ما چه کرده ایم؟
زینب دلش شکسته، از او دلشکسته تر
شوهر شهید کشته، جوان کشته، بی معین
لشکر هجوم کرده، به غارت کشوده دست
با دود خیمه گاه به گردون همی رسد
اطفال سر نهاده به صحرا ز بیم جان
آتش گرفته دامن و آتش گرفته دل
اینقدر هم شده به کسی جور؟ ای قدرا
ای چرخ! اینقدر به کسی کرده ای ستم؟
مفتون! بس است، دست دعا ز آستین بر آر
یارب! به سوز آه عزیزان فاطمه
اغفر لمن بعفوك بلجودیتکی
ما را امید نیست بجز جود و فضل تو

عباس را دو دست ز یکسو زتن جدا
کای عمه، دامنت نکنم من ز کف رها
چون شد عمو و رفته عموزادهام کجا؟
کای عمه! شد عروسی قاسم چرا عزا؟
آیا مگر ز آل پیمبر نه ایم ما؟
لیلای داغ دیده بود، وای ای خدا
آتش گرفته خیمه، گرفتار اشقیا
بیمار کنج خیمه فتاده زدست و پا
فریادهای واعلیا، وامحمدا
چون کوسفندی کله بان، کرک از قفا
رفته عطش زیاد و، فرامش شده غذا
اینقدر هم شده به جهان ظلم؟ ای قضا!
ای دهر! اینهمه به کسی کرده ای جفا؟
شاید شود وسیله غفران ما دعا
یارب! به قتلگاه شهیدان کربلا
ارحم لمن الیک یفر من الخطا
ما را به دست نیست بجز ناله و بکا

در اثبات مراج جسمانی

به دانا کشف سر^۱ قاب قوسین است و او ادانا

که سینه قاب قوسین است او ادنی^۱ دل دانا

دل دانا ز سر^۲ لیلۃ الاسرا بود آ که

که نبود جز دل دانا براق عالم بالا

اگر پرسند از من: کیست حق بین؟ فاش میگویم:

دل دانا ، دل دانا ، دل دانا ، دل دانا

خدا فرموده در این آینه بنگر به روی من

دلا بنگر در این آئینه روی آن بت زیبا

دل دانا بود دروازه غیب و شهود، آری

دل دانا بود شیرازه دیا و مافیا

اگر صحرا و دریائی بود بی اول و آخر

دل داناست آن صحرا ، دل داناست آن دریا

ز کوه قاف و از عنقا ، سخن تا چند میرائی؟

سخن گوی از دل دانا، که هم قاف است و هم عنقا

ز جابلقا چه میپرسی؟ ز جابلسا چه میگوئی؟

که در کنج دل داناست جابلقا و جابلسا

اگر داری سر سودا ، در آ ، در شهر بند دل

در این بازار آدم میتوان با حق کند سودا

نخواندستی کتاب خویش را، زین رو نمیدانی

که در آن رطب و یابس را نوشته ایزد یکتا

در آ در خلوت دل، هر چه را خواهی تماشا کن

که خواهی هر چه را باشد در آن خلوت سرا پیدا

در گنجینه دل باز شد گر بر دخت ، بینی

که کرده کل اشیا را در آن گنجینه حق احصا

تواز مجرای دل خود را به بحر نور حق افکن

که با دریای حق وصلت این جاری و این مجرا

کلید قفل دل ذکر خدای لم یزل باشد
 در دل را به روی خویشتن با ذکر حق بگشا
 دل بنظر به نور الله بود مقصود ما ، وره
 اصول و فقه و صرف و نحو گوید کَلَّ ما عدا
 زعرش و کرسی و لوح و قلم برتر بود آن دل
 که با انوار اقدافی به امر حق شده بینا
 تو شرح صدر احمد را بخوان اندر الم نشرح
 که تائینی دل و سر و خفی را فاش در اخفا
 تو احمد را چو نتوانی چنان کاوهست بشناسی
 از این رو آیدت نردید در معراج آن مولا
 محمد عقل کل، شمع سبل، ختم رسل باشد
 به امر حق بخوان « اقرأ باسم ربك الاعلاء
 نبودی کر طفیل ذات میمون همایونش
 کجا آدم شدی آدم؟ کجا حوا بُدی حوا
 نبود از حلم اولنکر، نبودی نوح را کشتی
 کجا بودی نجات او را از آن طوفان حیرت زاء
 گلستان بر خلیل الله از او شد نار نمرودی
 فسردی کر نفرمودی سلاماً از پس بردا
 از آن دستی که اوشق القمر فرمود، شد جاری
 و گرنه دست موسی کی توانستی ید بیضا؟
 دم جانبخش او آمد پدر بر عیسی مریم
 مسیحا زان دم جانبخش کردی مرده را احیا

نبود از نور ناز قهر او روشنگر فکرت
 کجاست زردشت شد زردشت؟ بودا بود کی بودا؟
 بگو هر جا کتابی هست کرد آرند در حکمت
 بین قرآن شود اصلاً، و یا فرقان شود آیا؟
 زبور و مصحف و تورات را نه در بر قرآن
 بین قرآن بود کافی برای نظم یا آنها
 اناجیل خود از آرند، خجالت بار می آرد
 اگر مرقس، اگر لوقا، متی یا آنکه یوحنا
 اگر يك آیه از قرآن به آنها برتری دارد
 بدان احمد بود سرخیل کلّ ابیا حقا
 بودندار کشیش و پاپ حق کش، فاش میدیدی
 نشانیها کز او ثبت است در انجیل برناها
 غرض قرآن احمد بین کز او مانند دانایان
 کز افلاطون اشراق و ارسطاطالس مشا
 * * *
 شبی اندر سرای امهانی امر شد از حق
 که امشب جانب محبوب خود آید حبیب ما
 سرای امهانی نیست غیر از عالم امکان
 به احمد امر شد کز عالم امکان فراتر آ
 بگفتا «میم» امکان را ز احمد حذف فرماید
 که تا غیر از احد چیزی نماند ز احمدی برجا
 محمد با تن خاکی در آنشب گشت افلاکی
 به جانی شد که غیر از حق دگر چیزی نماند او را

چه لازم تا بگوئی بود روحانی، نه جسمانی
 چو تن از خویش شد فانی، چه ماند بعدلا؟ الا
 تن بی روح، معراجی ندارد، روح بی تن هم
 که باشد لازم و ملزوم روح و جسم در دنیا
 همیشه روح در معراج میباشد به هر معنی
 اگر با تن بود، معراج میباشد شرف افزا
 مگر در پیکر خاکی نباشد حق؟ زهی غفلت!
 شود يك ذره ای خالی ز نور حق بود؟ حاشا!
 تو احمد را چو خوددانی از آنرو باورت ناید
 که احمد با تن خاکی رود در قرب اودانی
 زمین و آسمان و عرش و کرسی هست اندر تو
 چه جای احمد مرسل، چه جای خسرو بطحا
 چو احمد میم امکان را ز خود افکند و بیخود شد
 به جایی شد که بی شک جز احد چیزی نبود آنجا
 براق فکر را آورد عقل جبرئیل او
 براق برق آسایش شد آنشب آسمان پیما
 تصور کن برافش را که بوده آدمی صورت
 گر از صورت توانی برد پی بر معنی اشیا
 به میکائیل همت گفت ده پیمانه ای بر او
 که شناسد حبیب ما از آن پیمانه سر از پا
 به اسرافیل شوقش امر شد: در او بدم صوری
 که روح تازه ای از عشق ما او را کند ابقا

به عزرائیل گفتا : قبض کن روح جمادی را
 که يك لحظه سبك رفتار گردد جسم روح آسا
 مگو احمد شب معراج سوی آسمانها شد
 کجا باشد که حق آنجا نمیباشد؟ به من بنما
 که تا کویم از آنجا رفت او تا پیشگاه حق
 غلط باشد چنین معنی به پیش عارف دانا
 اگر کوئی که وی در آسمانها رفت در آن شب
 چه گوید کر مسلمانی بود در خاک امریکا؟
 کند او آسمانرا فرض بر عکس خیال تو
 بیا این را درستش کن اگر هستی سخن پیرا
 رادت ز آسمانها کر بود افلاك، نادانی
 که تحت آسمان اولند این انجم رخشا
 بود در آسمان شاه و ، غلامش در زمین باشد
 اگر چه شه زمین باشد ، غلامش آسمان فرسا
 خدا را زیر و بالا و مکان و جا نمیباشد
 ندارد تابش خورشید رخشان اسفل و اعلا
 بغیر از حق نمیباشد که می بینی در این عالم
 زده طاووس قدرت چتر ، این عالم شده پیدا
 * * *
 خدا را عشق بازی بود آنشب با حبیب خود
 زهی حشمت ازهی شوکتا که دارد آن بت رعنا

شبی روشنتر از صبح سعادت، محفلی عرشی
 حبیبی چون محمد، عشق‌بازی چون خدا تنها
 به اصل خویشتن ره برد آتش صادر اول
 به صدر مسند عزت گرفت از امر حق مأوا
 به جانی رفت آتش غایت‌الغایات عقل کل
 که آنجا جبرئیل عقل را پر ریخت بی‌پروا
 نداند عاشقی چبود حکیم فلسفی، آری
 از اول عشق را او فرض کرده علت سودا
 خدا را جسم داند آن یکی، داند دیگری جوهر
 مسبب را داند از سبب البته سوفسطا
 نداند چیست ز اول کنت کنزاً یا فاحبیت
 نداند سر احبیت بود عشق جهان‌آرا
 نمیداند مشیت با فاحبیت یکی باشد
 بلی او عقل را دیده فقط، آنهم علی‌العمیا
 نداند عشق میباشد به عالم علت غائی
 نمیداند بنائی اینچنین را عشق شد بقا
 خدا را، شیخ خودبین، عاشقی را کفر میداند
 حدیثی اینچنین را منکر است آن احمق کانا
 به این مایل بود ز اول که اقوا را کند احوط
 به این قانع شود آخر که احوط را کند اقوا
 در این عالم من و عشق و جنون عاشقی یارب
 نمیخواهم بهشت و کوثر را، عاشقم فرما

به جانم از شرار عشق یارب آتشی افکن
 که سوزد هستی موهوم این بیچاره سر تا پا
 دلم را سینه سینه کن از عشقت ، نمیخواهم
 شوم چون فاریابی یا که کردم بوعلی سینا
 مگر عشق و جنون کاری کند، ورنه از آن ترسم
 بیابم در جوار رحمت راه و ، شوم رسوا
 * * *

به تشریفات احمد الغرض شد امر در آن شب
 که از عرش علا زینت شود تا توده غبرا
 ملایک دسته دسته ، عالم ارواح سرتاسر
 سه روح و چار'ام و نه فلك با هفتگان آبا
 پی تشریف احمد یافت زینت آنچنان عالم
 که نه قندیل روشن کرده شد ، نه گنبد مینا
 خیابانی کشیدند از مکان تا لامکان آن شب
 که مابین زمین و آسمان نبود به آن پهنا
 ز شش سو غرقه های نور شد ایجاد در راهش
 چو طاق نصرت شاهان همه از لؤلؤ لالا
 ملایک صف به صف قاروره های نورشان در کف
 به ره استاد هریک منتظر بر مقدم والا
 بهشت از کوثر و تسنیم اندر آب افشانی
 سقا هم رتبه آمد در آن بجبوه خود سقا

به سدره، ستره‌های نور رب النوعها در تن
 به فرق رهروان شد سایه افکن شاخه طوبا
 به راهش قطره زن غلمان غلام آسای پی خدمت
 به فرقتش شد عبیر افشان ز تار طره حورا
 جهنم را فسر د آذر ز آب رحمت داور
 که تا گردد اثر کمتر، هم از گرما، هم از سرما
 ز خاک و آب و باد و آتش آن شب سرکشی شد کم
 تعادل تا پدید آید به خون و بلغم و صفرا
 ز فوق عرش تا قعر زمین در زیور و زینت
 کریوه در کریوه، صف به صف، رستای رستا
 قمر، از هاله هر سو دایره میزد پی شادی
 عطار د خطبه‌ها میخواند خوش انشا و خوش املا
 به چنگ زهره چنگی، برای دفع دلتنگی
 یکی چنگ خوش آهنگی که جان بخشیدی از آوا
 نهاده بر طبق خورشید يك خرمن زر بی غش
 که تا شایاش را سازد نثار افسر طاها
 به کف مریخ را خنجر چو دژ خیمان کشیده سر
 که گر شد امر آن سرور، زند بر سینۀ اعدا
 به سر عمامه بسته مشتری، دراعاش در بر
 که پردازد به خیر مقدم والا، وزیر آسا
 زحل در گوشه بام فلک مسند در افکنده
 که تا گیرد خبر جاء وس وار از پیر تا برنا

ز شوق موکب شه رأس سر بر آسمان سودی
 که امر سعد اکبر را کند در کار شه اجرا
 ذنب نحسی ز دم وا کرده و پیچیدگی از دم
 به کوشش تا که رخ ندهد در آتش بختنه و غوغا
 سهام سه چو نان رمح رامح در خود آرائی
 جوی نه پیش میرفتند نه پس، همچو سطر آرا
 کره کف الخضیب از ناصیه بگشود از شادی
 نگارین کرده کوئی از حنا کف عیش و عشرت را
 به طراحتی و رنگ آمیزی عالم سهیل آتش
 همی پرداختی از هر طرف چو نان یکی استا
 به زغم دب اکبر، دب اصغر در غزلخوانی
 ز شعر خود گشوده عقده ها در شاعری شعرا
 حمل با ثور حاضر، هر دو بهر خود کشی در ره
 که تا کردند قربانی به پای موکب آقا
 به ترك کجروی سلطان، به کوشش از دل و از جان
 کمر از منطقه بسته برای خدمتش جوزا
 اسد غران چو شیر نر، به راه شه نهاده سر
 که تا بسا اند انگشتر، برای زهره زهرا
 به دست سنبله یکدسته سنبل بود آماده
 که بنماید چو دهقانان وظیفه خویش را ایفا
 به میزان سنگ کم نگذاشت دست شه به يك نظره
 به هم پیوست نیش و دم عقرب را به يك ایما

کمان را چله کرده، قوس با نیر شهاب آمد
 که تا رجم شیاطین را کند از هر طرف مانا
 جدی بر جدی دادی امر پیشاهنگی گله
 که تا قطب حقیقی را شبان داند در آن پیدا
 به ریسمان مجره خویش را آویخت دلو آتش
 که آب خضر را از چه کشد زی گنبد خضرا
 به ماهیتابه گردون در آتش سرخ شد ماهی
 به شوق آتکه خود را افکند شاید در آن دریا
 تمام انبیا حاضر، تمام اولیا ناظر
 چو گرداگرد شاه لشکر، چو دور پیشوا اجزا
 به یاد دوست در بیت الحرم آن شاه محرم شد
 به سوی مسجد الاقصی^۱ روان گردید از آنجا
 از آنجا هم ترقی کرد تا زد خیمه در سدره
 که سدره منتهای حد امکان باشد و مبدا
 در آنجا جبرئیل عقل از رفتار سر وازد
 دنوت امله قد احترق از هول جان گفتا
 دلیل و مر کبش چون ماند از ره، رفرف حیرت
 بیاوردند، این معنی بسی ژرف است و حیرت را
 محمد رب زدنی حیرتی فرمود در آن دم
 که حیرت رفرف معراج قرب حق بود تنها
 که حیرت آدمی را میرساند تا فنا فی الله^۲
 چو از خود گشت فانی آدمی، لا میشود الا

کمال بندگی باشد خداوندی، عجب نبود
 ز سدره کر بسوی قاب قوسین آمد آن مولا
 به سدره چون گل آد۴ مخمر شد به دست حق
 معلم لطف شه بودش که آمد علم الاسما
 مقام قاب قوسینی بود اسماء حسنائی
 صفات الله علیا جلوه گر گردد در آن صحرا
 کمان را آخرین حد خمی، قاب است در معنی
 دو قوسش در صعود و در نزول آنجا شود افشا
 به قبضه وصل باشد قاب، قبضه چیست؟ ذات حق
 دهد چون دو کمان سر بر سر هم، میشود چون «ها»
 شود «های» هویت دو کمان حالت دوری
 در او معراج قرب حق بود، اینست اودانی
 در آن «ها» اسم اعظم مندرج باشد به حق حق
 ولی باید ولی حق بگوید، لی من شیدا
 در آنجا گفت «ها»: بنگر به سوی حضرت عزت
 به چشم سر، نه چشم سر، به صعود و محو، لی عمدا
 در اینجا چشم حیرت باز کن، حق را تماشا کن
 در اینجا گوش جان بگشا، که قول حق کنی اصفا
 چو احمد بالوای حمد و با تعلین و تاج آمد
 کشیدند از شرف عالین اعلا از جگر هورا
 چو اندر بارگاه لی مع الله جا گرفت احمد
 عما زینت فرا گردید بزم قرب را اما

عمارا گفت احمد تحت و فوق او هوا نبود
 و ما ينطق در آنجا بی هوا گویا شد و شنوا
 چو دست شاهد غیبی نهادش نزل لاریبی
 لعمرک را اضافه کرد حق بر تاج کرمنا
 چو خوان مائده شد عائده از در که عزت
 بگفت: احمد نخورده تا کنون یارب غذا تنها
 درآمد از پس پرده یکی دستی به همدستی
 که دیده بود شه آن دست را همدست در هر جا
 چو دید آن دست باشد آشنا، حق گفت در سرتش
 که یارو یاورت بوده، چه در سرتا، چه در ضرتا
 به ظاهر یار تو، لیکن به جمله انبیا در سرت
 ندارد یاری حق را بغیر از دست حق یارا
 یکی سببی حبیبی اندر او حب و ولا مدغم
 دو نیمه شد در آن محفل پذیرائی شاهی را
 نصیب هر یکی زان سبب نیمی گشت و شه گفتا:
 برم این تحفه را بهر علی عالی اعلا
 چو ره آورد را بر این عم خویش داد احمد
 علی از آستین کردش ضمیمه نیم دیگر را
 به احمد شد رسالت ختم، لیکن آنشب آن محفل
 فراهم شد که طفرای ولایت را کنند امضا
 به دست شیر حق چون خاتم خود دید کاند رده
 از او بگرفت شیری با غریو و غرش غرا

به یکدیگر مبارکباد میگفتند از آن معنی
 که حق اندر کلامش الذی فرمود بارکنا
 یدالله فوق ایدیهم مسلم شد ، گواهی شد
 که این منصب به سلطان ولایت شد زحق اعطا
 خداوند ! به حق رحمة للعالمین احمد
 که مفتون را به ختم انبیا و اولیا بخشا

در مدح مولا علی علیه السلام

علی ، ای سمای وحدت ! تو چه مظهری خدارا ؟
 که خدا نمود زینت به تو تخت اثما را
 به کدام دهر و حینی تو حدوث کرده بودی
 که نمود حق نثار قدم تو هلانی را
 تو چه پرنوی خدارا ز جمال کبریائی ؟
 که به نه سپهر دادی تو علو و ارتقا را
 تو به آسمان وحدت ، چه مهی ؟ چه آفتابی ؟
 که گرفته نور روی تو ز ارض تا سما را
 اگر آفتاب روی تو نبود قصد یزدان
 نه ز شمس نام بردی به قسم ، نه والضحی را
 به تو کر قوام هستی ز ازل خدا بستی
 به تمام ملک هستی ، به که کردی این عطا را
 تو به تارك از تبارك ز ازل چو تاج هشتی
 فتبارك الله ایزد بسرود و مرجبا را

ز شکوه لایزالی توئی آن سوار قدرت
 که کشید دست و تیغ تو کمان لافتی را
 علی ایکه در شجاعت به قدر تو قدر دادی
 که قدر به دست گیرد سر رشته قضا را
 نبود بجز تو حیدر، نبود بجز تو صفدر
 که نداده حی داور به کس اینهمه قوا را
 تو اگر ز کعبه بتها به زمین نمی فکندی
 بخدا، کسی به عالم نشناختی خدا را
 به نبوت و ولایت، بکشاندی از بدایت
 تو تمام انبیا را، تو تمام اولیا را
 تو به توبه و انابه لب بوالبشر گشودی
 پسری قبول تو به ز پدر نمود یارا
 دم عیسوی ز لعل تو نمود مرده احیا
 تو به دست پور عمران بنهادی آن عصا را
 چو عروج کرد احمد، که بجز تو بود آنجا؟
 که به جلوه وانماید پس پرده عما را
 علی ایکه کس بجز تو بخدا نمیتواند
 که بقا دهد فنا را، که فنا دهد بقا را
 علی ای که در سخاوت به هزارها چو حاتم
 ز کرم تو یاد دادی ره بخشش و سخا را
 علی ایکه بوعلی ها ز تو رسم کرده قانون
 که نوشت حکمت او ز شفای تو شفا را

علی ایکه با نگاهی کنی عالمی تو احیا
چه شود که وانوازی به نگاهی آشنا را؟

تو بمنکر خداگو نکند به هیچ سو رو
به رخ علی ببیند بشر خدا نما را
به علی مکن برابر به خیال خود کسی را
که به آفتاب نسبت ندهد کسی سها را
به عطای پادشاهی بودش امید مفتون
که غلام قنبر خود بشمارد این گدا را

در بیوفائی دنیا

نوشته است این شعر بر طاق کسرا	که بود بقا زیر این طاق، کسرا
گرفتم شدی شه، کجایند شاهان؟	برون کن ز سر این هوی وهوس را
به صد پند، تا کس نکردد کس آخر	تو تاحشر، مغلوب کن سک مکر را
جهان، یعنی ازوی جهان رخس تن را	عبث کم مکن ره، متازان فرس را
تو آینده را فرض کن چون گذشته	بجز حال، حالی مدان پیش و پس را
اگر آدمی، دم شمرده بر آور	مکن تنگ بر سینه راه نفس را
به هیجا عنان گیر نفس دئی شو	به میدان، مران بی فراست فرس را
مهل نفس اماره آزاد ماند	مکن باز از گردن سک، مرس را
ز فرعون وعویش ترایست جلوه	ز موسی طلب کرد باید قفس را
اگر نیستی قوم موسی، ز پستی	مخواه از خداوند سیر وعدس را
چو مرغ بهشتی، رخ باغ جنت	بینی اگر نشکنی این قفس را

در این باغ، گل خارو، سنبل بود خس
 ترا ذائقه داده حق، فرق بدهی
 تو جاء و خطر را، خطر فرض منما
 عس دزد باشد کنار از نگیرد
 بیا ملتمس شو به دامان همت
 اگر نیستی دزد و جرمی نکردی
 ز استاد کن اقتباس این معانی
 بگو پاسبان را بود حرص حارس
 دس باشد این کبر و کین بر لباس
 مغرور غم گرت خون خورد چرخ، زیرا
 به علم الیقین و به عین الیقین نی
 بجز همت عالی و سعی، مفتون!

مگو سنبل و گل، مخوان خار و خس را
 زهم تلخ و شیرین و شور و ملس را
 بده فرق از هم وقار و عس را
 چو پوشند دزدان لباس عس را
 چو آری به کف دامن ملتمس را
 چرا میکشی منت بازرس را؟
 ز شکر فروشان بجو مقتبس را
 گر از عهده بیرون نیائی حرص را
 تو از ثوب تن پاک کن این دس را
 خورد باغبان میوه پیش رس را
 به حق الیقین گوی، این است و بس را
 چه معنی توان کرد فریاد رس را؟

خاطرة يك شب سرد

دوش که ابر سیه ز قافم بیضا
 آبان، آبان فروفشاند ز دیده
 بهمن، بهمن صفت کشید سپاهی
 اردوی اردی شکست داد از آن پس
 گرما سردابه را فزود به مقدار
 نه فلك و شش جهت، عناصر وارکان
 من زده تکیه به پستی و به مخدع
 چیده بر اطراف خویش از پی عشرت

خرقه به کهسار داد و حله به صحرا
 آذر، آذر فرونشاند به هر جا
 از مه و از برف و یخ به زابل دنیا
 کرد فراهم ز فرو دین را یغما
 سرما، گرما به را فکند ز معنا
 بر به فغان سر بسر، که: سرما، سرما
 پای بخاری بسان شاه بخارا
 تخته و شطرنج و نقل و باده و مینا

گوش فلک کر ز جوش جوش سماور غرغر قوری چو فعل خادمه ما
بادلی آسوده، خاطری بری از غم کنج فراغت غنوده یگه و تنها

ناگه برخاست از کراهی برزن بانگ عللا و شور و فتنه و غوغا
راست شدم من زجای، تا که ببینم کیست به پا کرده آن قیامت عظما؟
خورد به گوشم صدای مفتون، مفتون کشت مکرر صدا، فزود به آوا
جستم و بستم میان و، در بکشودم جانب بیرون شدم به چاره بلوا
دیدم، جمعی هجوم کرده به فردی دیدم شمع میان جمعی رسوا
دیدم ماهی خسوف بسته ز اذتاب دیدم مهری کسوف کرده ز اعدا
دیدم سروی، ولی چو بید موله دیدم ماهی، ولی به جدیش ماوا
یا نه، تو گفتی که آفتابی تابان دور بر او میزنند جمعی حربا
طره پریشیده، همچو خاطر عشاق چهره خراشیده، همچو دل ز احبا
چشمی از گریه پر، چو یک قدح ازمل روئی از لطمه سرخ، چون گل حمرا
ناصیه بر طره همچو زهره به عقرب یا که چنان مشتری به خوشه وجوزا
یا که چو مریخ بر به نور و به میزان یا که چو خورشید بر به دلو هراسا
دیدم یاری میان جمعی اغیار یاری، باری بری ز قدرت و یارا
دیدم اینجا نه جای حلم و متانت دیدم اینجا نه جای صبر و مدارا
تند و بر آشفته و مهیب و غضبناک سخت و سراسیمه و غیور و محترّا
بانگ زدم: کیست؟ چیست؟ این چه هیاهوست؟ نعره کشیدم که این چه محشر کبرا؟
همینه من شکست همه را پشت طنطنه من فکند لرزه به تنها
تا مژه بر هم زنی، نماند نشانی هیچ به جا غیر دوست، زان همه اعدا

یا که تو گفתי به رجم خیل شیاطین
 تا که به هم بر شکست کنگره ظلم
 زینت آغوش کردمش چو دل و جان
 راست در آوردمش به صحنه مشکو
 اشک ز رخسار او ستردم یکسر
 خوش خوش و خندان کله ربودمش از سر
 دستش بوسیدم و ، به چهره نهادم
 پالتواش را ز تن گرفتم و گفتم
 شانه و عطر و کلاب را به سر میز
 تا کند احوال او ز ناز ، ربودم
 وجد کنان دل ز شوق روی دلارام
 عطر چکاندم به آن دو جعد معنبر
 پیچ و خم و حلقه و کره بگشودم
 خنده زیر لبش کشید به گوشم
 کای تو بگلزار عشق ، گلبن پرور
 بوالهوسانه به مشک ، مشک میفشان
 چون به تبسم شکست رونق شکر
 حد شرف را به نوزده درج حسن
 وجد و نشاط و سرور از پس اندوه
 دست مرا بر گرفت و برد و نشاید
 کار تو بود آنچه را که کردی تا حال
 بر سر آیم که بعد ازین ننمایم

نیر شهابی شدم ز عالم بالا
 چونکه پراکنده گشت جمع معادا
 زیب برو دوش همچو لؤلؤ لالا
 چون به حمل آفتاب شد شرف افزا
 مشک به کیسوی او فشاندم یکجا
 کم کم پوتین برون کشیدمش از پا
 تا که شود گرم دست آن بت رعنا
 خادمه را: هان! بیا نمیزکن این را
 هشتم و کردم اشاره اش که: بفرما!
 شانه زمیز و ، شدم به سوی وی ، اما
 رقص کنان جان ز وصل یار دل آرا
 مشک فشاندم به آن دو زلف مطرا
 زان سر زلفی که داشت شکل چلیپا
 این سخن نغز همچو شهد مهتا
 وی تو به بستان حسن ، بستان پیرا
 یا به تعمد به نایفه ، نایفه میالا
 چونکه به روغن نشست شیرین حلوا
 چون به حمل پی سپرد بیضه بیضا
 دید سراسر چو بهر خویش مهیا
 گفت که: ای شاعر ادیب توانا
 مشی مرا بعد از این بیا بتماشا
 بر رخ تو باز غیر چشم تولا

ليك يکى آرزو مراست هم امشب تا بسراى يکى چکامه شيوا
گفتمش: اى شوخ! شب زنيمة گذشته است کام دل خسته ده ز لعل شکرخا
من هنر خویش بر تو عرضه نمودم تو هنرت چیست؟ وقت آمده، بنما
از پس عمرى يك امشبى که وصالت کشته نصيبم، دريغ و منع مفرما
گفت: من آن توام، برای نمونه ميدهمت بوسه‌ای ز لعل شکرخا
کام دل تنک من چو داد به بوسه ازدهن تنک خویش آن بت رعنا
عذر، دوات و قلم که بود، بياورد زود يکى خود نويس بهر تقاضا
کشت چومسدود راه چاره، بناچار چامه حاضر بديهه کردم انشا

نمایش مبداء و معاد و تکوین بشر

دلا! رو کن به خلوتخانه دل، بين صفا آنجا
نبی آنجا، ولی آنجا، علی آنجا، خدا آنجا
در آ در خلوت سر دل خود، تا عیان بینی
زمین و آسمان و عرش و کرسی جابجا آنجا
تمام عالم امکان در آن خلوت سرا پنهان
چو زینجا رفتی آنجا، بر تو گردد بر ملا آنجا
بيند این چشم ظاهر، چشم باطن بر کشا بنگر
که بينی از تخوم ارض تا فوق سما آنجا
در آ در خانه سر سویدا و تماشا کن
خدای لم یزل را در پس پرده عما آنجا
صفات الله علیا جمله اسماء حسنا را
صراسر بسط داده نور پاک کبریا آنجا

ز عرش کبریا تا فرش در غیب دلت باشد
 خدا را گرتو میجوئی ، بود خلوت سرا آنجا
 اگر خواهی خدا بینی ، جمال کبریا بینی
 در آ در خلوت دل ، چون بود یوم لقا آنجا
 اگر خواهی بدانی قل کفی بالله شهیدا را
 بنه این چشم برهم ، چشم جان را بر کشا آنجا
 هوی را دور کن از خود ، محمد چونکه فرموده:
 پس پرده عما حق است ، چون نبود هوا آنجا
 محمد را لوی حمد بین در دست بگرفته
 مقام حضرت محمود آنجا و لوا آنجا
 سراط و پای میزان حساب و محشر کبرا
 تمام انبیا آنجا ، تمام اولیا آنجا
 در دل را به روی خود کشا ، حق را تماشا کن
 ملائک صف به صف ، صف بسته تا عرش علا آنجا
 به دریای دل خود غوطه زن چون قطره ، تا بینی
 که از یک آب باشد گردش نه آسیا آنجا
 غرض راهی ز دل تا خانه سر دلت باشد
 بیا ای دل رویم آنجا که باشد جای ما آنجا
 نخواهی یافت اینجا ابتدا و انتها ای دل
 بیا آنجا که باشد ز ابتدا تا انتها آنجا
 از آن راهی که میآید اراده ، فکر ، اندر دل
 اگر رفتی ، به من خواهی سرودن مرجبا آنجا

ترا راهی نمودم من، که کس این راه ننموده
 برو زین راه تابینی مراد خویش را آنجا
 محمد انتهای انبیا، اینجا مکان دارد
 ولیکن هست شاه و پیشوای انبیا آنجا
 ولایت هاست در این کشور دل، اولیا در آن
 علی مرتضی باشد به جمله پیشوا آنجا
 بود مرد دو عالم مردها را مقتدا یکسر
 بهزنها پیشوائی میکند خیرالنسا آنجا
 بکن بیعت تو با دست یدالله فوق ایدیهم
 به قرآن روی کن بر خوان تو الله اشتری آنجا
 به حق بفروش خود را و بخراز بهر خود جنت
 که حق با جان و مال میکند بیع و شرا آنجا
 فاحببت صلایت میزند اندر ولا ای دل
 چو نبود هیچ راهی بهتر از حب و ولا آنجا
 صلا هر دم زند معشوق: من اینجاستم ظاهر
 اگر خواهی مرا بینی تو ای عاشق بیا آنجا
 اگر کردی جفا اینجا تو، تقصیر که میباشد؟
 جفا کم کن بخود اینجا، که می بینی جفا آنجا
 چراغ عقل را روشنگر راه تو حق کرده
 که بوده اولین خلق و بود نور هدا آنجا
 در اینجا زهد و تقوی پیشه کن، انسان کامل شو
 که با حق آشنایت می کند زهد و نفا آنجا

در اینجائز کیه کن تا کہ گردی خیر و من زکا
 کہ باشد تز کیه بہرت چراغ پیش پا آنجا
 صلوٰۃ و صوم و ذکر و فکر، درد را کند درمان
 بود درمان درد این، چو میباید دوا آنجا
 در آنجا میشوی راضی، شود مستقبل ماضی
 ولی افسوس! کس را نیست سیر فقہرا آنجا

* * *

کنون بشنو کہ تا گویم تو را دل چیست در عالم
 کہ غیر از دل نمیباشد بشر، بنکر دلا آنجا
 بود تلویزیون غیب و شہود این دل کہ داری تو
 توانی دید با این ماسوا را بی ریا آنجا
 بود دل اولین خلق خدا در عالم قدرت
 از ایندل خواند انسان را خدا در ہلانی آنجا
 بود مقصود ز انسان این دل پاکی کہ داری تو
 کز این دل رہ بہ سوی دوست یا بی بی خطا آنجا
 بود سر سویدای دل انسان ہمین نقطہ
 کہ حق آئینہ خود خواند او را زابتدا آنجا
 رہی باشد از این دل تا بخلوتخانہ وحدت
 توان رفتن از این رہ با قدم صدق تا آنجا
 از این دل علم الاسماء، ایزد خواند آدم را
 نزول روح او را گشت از امر خدا آنجا
 چو شیطان خواستہ یا بد بہ دل، از حق خطاب آمد:
 توره در دل نیابی چونکہ باشد جای ما آنجا

بگفت ابلیس: من غافل بدم ز اول از این معنی
 و گریه سجده میکردم بدون شك تورا آنجا
 چو ایزد كنت كنزاً گفت بر خود، از فاحبیت
 شد اول نقطه و بگرفت جا بالای «فا» آنجا
 از آنجا زیر «با»ی بسمله آمد، ولایت شد
 به هم الفت گرفت از امر حق، حب و ولا آنجا
 از این معنی خدا آئینه خود کرد این دل را
 ز حب خویش داد آئینه خود را جلا آنجا
 فاحبیت در اینجا «عشق» گشته نام یکویش
 به دل این موهبت بنمود امر حق عطا آنجا
 از این معنی علی گردید قلب عالم امکان
 به قلب عالم امکان بکن جان را فدا آنجا
 «نفخت فیه من روحی» خدا فرمود بر این دل
 سپس «من امر ربی» کرد مطلب را رسا آنجا
 غرض آئینه نور خداوندی بود این دل
 نمایان است دائم بازوی مشکل گشا آنجا
 در این آئینه عقل اول از ایزد پدید آمد
 که باشد نور پاک احمد صل علا آنجا

در اینجا چشم بگشا، عالم ذر را تماشا کن
 اشعه کویته بین پرتو نور علا آنجا

اشعه کوبیه آورد اعیان ثوابت را
 به نام ذره یر بنمود پس دراین فضا آبجا
 اشعه کوبیه چبود ؟ بخوان نور وجود اورا
 یراکنده نمود او جمله ذرات را آبجا
 از آن ذرات ، خلق چار ام و هفت آبا شد
 ملک با روح آمد در تنزل این قوا آبجا
 از آن ذرات کرده عالم اجسام را تکوین
 کرائی را یراکنده ز قدرت در هوا آبجا
 شده این آفتاب و ماه و این انجم که می بینی
 نگر نور وجود ذات حق را لا بلا آبجا
 از آنها کرده آب و خاک و باد و نار را خلقت
 عناصر گشته و پیدا شده نور و نوا آبجا
 عناصر بیشتر زینهاست ، اینجا نیست جای آن
 بود مشهور ز اول چار عنصر جابجا آبجا
 از آنها خلق فرموده است حیوان و نباتی را
 ز حیوان و نبات آورده بهر ما غذا آبجا
 دل ما چیست در این پیکر خاکی نهان گشته ؟
 زمن بشنو که گویم آمده دل از کجا آبجا
 اشعه کوبیه از امر حق جوهر کشی کرده
 ز حیوان و نبات و این هوای جانفزا آبجا
 از آنها ساخته خون و سپس جوهر کشی از خون
 نموده ، این منی گشته فشنک و خوش ادا آبجا

منی را در رحم آورده، کرده رحم بر آدم
 ز بدتر، بهتری آورده آن قدرت نما آنجا
 شده قطره منی این دل کز او مانند دانا یان
 که باشد گوهری باب خزانه پادشا آنجا
 برای اینکه زین محفل بسازد ره به سوی خود
 دری بگشوده از دل تا بدرگاه خدا آنجا
 شده آئینه نوراللهی از امر حق این دل
 به او گردیده ارزانی ز حق فرهما آنجا
 تن آدم برای دل، لباسی گشته شاهانه
 که خیاط ازل خوش دوخته بهرش قبا آنجا
 از آن راهی گشوده دوست تا خلوت سرای خود
 نئی بیکانه، با حق میتوان شد آشنا آنجا
 برای آن دری حق ساخته در پیکر خاکی
 بر آن قفلی زده از نفس ملعون دغا آنجا
 زده قفل دگر آنسوی این در، «عقل» نام آن
 دوا نکشت است از رحمن، دو قفل پر بها آنجا
 در اینجا قلب مؤمن هست بین الاصبعین، آری
 برای هر یکی، کابینه ای گشته بنا آنجا
 یکی کابینه از شیطان، یکی کابینه از رحمان
 خیال و فکر میباشد به هر يك رهنما آنجا
 ز راه پنج حس آید اراده و میل اندر دل
 به هر راهی که رو آری، شود کامت روا آنجا

اگر آن کار رحمانی است، فکر آن باب بگشاید
 سوی کابینه عقلش برد بی مدعا آنجا
 در آن کابینه حلاجی چو شد در صدر می آید
 سپس در صدر میگردد الم شرح سرا آنجا
 پس از باریک بینی ها به سوی مغز سر آید
 ز راه این جوارح میشود جاری تو را آنجا
 اگر آن کار شیطانیت، در کابینه نفسش
 برد خیل خیال و میشود این ماجرا آنجا
 اراده، میل از تو، قوه و قدرت زحق باشد
 از این کارت رضا نبود، از آن باشد رضا آنجا
 غرض از انبیا گردیده روشن این دو ره زاول
 دلا بشنو ز من، کن ترك نفس بی حیا آنجا
 ره نفس است بی شك راه ابلیسی و تلبیسی
 هر آنکو رفت از آن راه، میبند جزا آنجا
 ره ابلیس، گفته: راه ظلم و جور میباشد
 دروغ و کبر و بخل و نهمت است وافترا آنجا
 بدی ها هست نفسانی و خوبیهاست عقلانی
 رضا و نارضا ئیها ز حق باشد بهما آنجا
 تمام کارهایت هست ظاهر اندر آن محفل
 نمایش میدهندت همچو پرده سینما آنجا
 غرض از دل سری بیرون نموده گشته ای این تن
 سر خود را درون کش، جسم را نه زیر پا آنجا

ز راه دل روی در خلوت دل، این بود مردن
 روی آنجا و میگردد بسیط ماسوا آنجا
 در اینجا مظهر هر اسم از اسماء حق گشتی
 تو را آن اسم سوی خود زدد بی شک صلا آنجا
 در اینجا مظهر رحمت شدی، در حضرت رحمت
 ز رحمن و رحیمی خوش برافرازی لوا آنجا
 در اینجا اسم القهار را مظهر اگر گشتی
 شود قهر خداوندی برای تو بلا آنجا
 شدی العدل را مظهر، زنی از عدل و احسان سر
 جفا کم کن به خود اینجا، که می بینی جفا آنجا
 در اینجا کر شدی تو کارمند اسم الشافی
 کنی درمان هر دردی، شوی دارالشفای آنجا
 شدی کر ظلم را مظهر، شوی شمشیر یا خنجر
 به دست شمر کافر میروی در کربلا آنجا

* * *

در اینجا نام شمر و کربلا چون برده شد، ای دل
 به چشم دل نظر بنما بین محشر بیا آنجا
 به دستی خنجر و، دستی سر سلطان مظلومان
 حسین را شمر ملعون کرده سر از تن جدا آنجا
 بین آتش گرفته خیمه گاه شاه مظلومان
 ز دود خیمه ها گردیده پر دشت و فضا آنجا

شنو فریادهای یاعلی‌ها ، یا محمد‌ها
 ز اطفال صغیر و از زنان بینوا آنجا
 سنان را بین زده رأس حسین را بر سنان خود
 نکرده از خدا شرم و ز پیغمبر حیا آنجا
 بین در خیمه آتش گرفته ، خفته بیماری
 که تا چون بی بر آری از جگر بانگ ونوا آنجا
 بین اموال شاهی را به غارت میبرد لشکر
 ز کوش و کوشواره ، طوق و یاره از طلا آنجا
 بین اطفال را آتش درافتاده به دامن‌ها
 فلك آتش زده بر هستی آل عبا آنجا
 بود این بانگ کوس و طبل دشمن؟ یا که بگرفته
 حسین جشن عروسی قاسم نو کد خدا آنجا
 مزدم بیش از این مفتون که دل‌ها را نسودی خون
 مگو قاسم چرا بسته زخون دل حنا آنجا

در مذمت دنیای بی‌وفا

ومصیبت خامس آل عبا علیه التحية والثناء

چیست دانی زندگانی در جهان بی‌وفا؟	بی‌وفا جسمی درافتاده به جان بی‌وفا
جمع و تفریق است کار هر چه می‌باشد به‌دهر	نیست غیر از رفت و آمد زین جهان بی‌وفا
رفتن حسن تو و خط آمدن بر جای حسن	مینماید گردش دور زمان بی‌وفا
نیست چیزی زابتدا تا انتهای دور چرخ	تا نمائی بی‌وفائی ترجمان بی‌وفا
دلربائی‌ها نموده ، عاشقی‌ها کرده‌اند	دلبران بی‌وفا با عاشقان بی‌وفا

عالم لاهوت بین لاشیء را حق کرد شیء
 علم الاسماء گشتی و مدیر لامکان
 ریشه طوبی و جنت، کوثر و حور و قصور
 چون خدا را نیست تغییری، وفا مخصوص اوست
 زینت بزم جلال و نقطه خال جمال
 آمدستی از خدا، باید روی سوی خدا
 امهات سفلی و آباء علوی بوده ای
 از مقام احسن التقویم ای انسان کیج
 در حقایق، در رقایق، در دقایق، دمبدم
 هر چه را بینی نمیمانده به جای خویشتن
 از تخوم ارض تا ما فوق این هفت آسمان
 مطلق دیگردل سرگشته را آمد بیاد

* * *

هیچ میدانی چه کردی در جهان بی وفا؟
 از مدینه سوی شام و کربلا آوردیش
 کوفیان آتش به خرگاهش پس از کشتن زدند
 جسم و جانش را لگدمال ستوران ساختند
 خیمه که آتش گرفته، دامن اطفال هم
 کیست تا از کوفیان پرسد مخصوص از ابن سعد
 کشته را پامال سم اسب کرده دست کس؟
 جز تنور آتش ای خولی تو را جایی نبود؟
 از سر نعش پدر اطفال را دادی عبور
 با حسین بن علی، ای آسمان بی وفا؟
 دادیش یکجا به دست کوفیان بی وفا
 آه! آه! از فتنه های ظالمان بی وفا
 ای خدا آتش زرد بر جسم و جان بی وفا
 جسم هادر خالک و خون، سر بر سنان بی وفا
 میهمان را کشته کس؟ ای میزبان بی وفا!
 این مسلمانی بود؟ ای ناکسان بی وفا؟
 تا نهان سازی سری، ای قلتبان بی وفا!
 کاردانی این بود؟ ای کاردان بی وفا؟

کرده کس اطفال را بر ناقه عریان سوار؟ بهتر از این هست مفتون امتحان بیوفا؟

در توصیف طبع و سخن

ای همایون فرهما! ای قاصد جانان ما
 ای هنر و طبع دانش پرور معنی پژوه!
 ای همای اوج عزت! شاهباز قاف قرب!
 ای امین و حی چون روح الامین در آسمان!
 تو امین و حی و، دل عرش است و، رحمان مستوی
 تو سرافیلی و جان های سخن از صور تست
 آسمان سیری، فلک جاهی و لاهوتی مکان
 ای سخن! ای نور محض و حکمت و اشراق صرف
 ای سخن! ای جان پاک و، ای روان تابناک!
 لفظ «کن» اول سخن بود و، جهان زو هست شد
 ای سخن! توجان پاک، قالب لفظ و کلام
 فاصل انسان از حیوان ای سخن! غیر از تو نیست
 ای خردمند از تو در گفتن جدا از بی خرد
 هست برهان کمال طبع دانش پروران
 پارسی گویان تو را از هر کسی لایق ترند
 چون که ما را استادان هنر ور بوده اند
 انوری، سعدی و فردوسی، دقیقی، عنصری
 نام هر یک دقتی خواهد جدا گر بشمرم
 پورسیناها بسی و فاریابی ها بسی^۱

ای فدای جسم و جانت جسم ما و جان ما
 ای مهین دریای ژرف و قلزم و عمان ما!
 طایر عرش آشیان، طوطی خوش الحان ما
 ای سفیر آسمانی از بر یزدان ما
 ما پیمبر، آسمان جان و، سخن قرآن ما
 عرصه دل محشر کبرا، سخن میزان ما
 ای براق و در فرف معراج خوش جولان ما
 ای منور از رخت کاخ و چهار ارکان ما
 ای تو آب خضر و فکرت چشمه حیوان ما
 پس سخن آمد ز واجب باعث امکان ما
 ای تو صد ره برتر از گنج در و مرجان ما
 حق تو را تعلیم ما فرمود و گفت انسان ما
 ما به تو گویا و تو گوینده پنهان ما
 هست مرآت جمالت دفتر و دیوان ما
 ما تو را شایسته ایم و، هم توئی شایان ما
 افتخار ما و پیش از ما و پشتیبان ما
 گنجوی و فرخی، خاقانی شروان ما
 طول مییابد کلام و نیست استیذان ما
 داشته است این مهین سر تابسر تبیان ما

۱ - شیخ الرئیس ابوعلی حسین بن عبدالله بن حسین بن علی معروف به ابن سینا

قدر ما و شان ما بر هر کسی معلوم شد
 کاوه و بومسلم و افغانی و میرزا تقی^۱
 اولین و خورشید از یزدان به ما مبعوث شد
 دوره مشروطیت خود شاهد دیگر بود
 آن مجاهد های جانباز و فدا کار وطن
 بهبهانی ها طبائی ها ملک ها صورها
 عقل کل آنجا که منّا گفت بر سلمان ما
 آن رجال نامی سیّاس با وجدان ما
 زند و پازند و اوستا، شاهد فرمان ما
 بر علیه ظلم نهضت های بی پایان ما
 چون خیابانی دستار خان و باقر خان ما^۲
 آیت الله خراسانی با ایمان ما^۳

بمناسبت جشن هزاره شیخ الرئیس ابوعلی سینا

بریز ساقیکا می به ساغر از مینا
 بیار باده، که مانند بوعلی سینا
 بیار می که به جشن هزاره اش گشته
 بیار می که به دشت و دمن ز لاله و گل
 بیار می که پی مرده زنده کردن شد
 بیا به دامن الوند بین کز او شده است
 بیابین همدان چون بهشت گشته به جشن
 بیابین که به هر گوشه حضرت زردشت
 به فر جشن هزاره شده است زند سرا
 نیافریده خدا زیر کنبد مینا
 تمام دامن الوند سینه سینا
 هزار شعله برافروخت آتش سینا
 به امر بار خدا باز حضرت عیسی
 سراسر همدان رشک کنبد خضرا
 خصوص دهم اردیبهشت گشته بیا
 به فر جشن هزاره شده است زند سرا

طیب و فیلسوف بزرگ، و ابونصر محمد بن محمد فارابی فیلسوف بزرگ اسلام در نیمه دوم قرن سوم و نیمه اول قرن چهارم هجری

۱ - منظور کاوه آهنگر پهلوان اساتیری، ابومسلم خراسانی، سید جمال الدین اسدآبادی که به افغانی نیز مشهور است و میرزا تقی خان امیرکبیر میباشد

۲ - شیخ محمد خیابانی روحانی آزادیخواه و رهبر قیام آذربایجان، ستارخان سردار ملی و باقرخان «سالار ملی» از رهبران مجاهدان آذربایجان و انقلاب مشروطیت ایران

۳ - منظور سید عبدالله بهبهانی، آیت الله سید محمد طباطبائی، ملک المتکلمین، میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل و ملا محمد کاظم خراسانی از آزادیخواهان معروف ایران در انقلاب مشروطیت میباشد

شدند خنده کنان همچو آدم و حوا
 به کوه جودی ما بر نشست از دریا
 به هر که مینگری میبرد خلیل آسا
 صدای خنده حضار میرود به سما
 تمام خلق ازین شادکام و کامروا
 سراسر همدان زین قیام روح افزا
 که پرز لاله و گل کشته دامن صحرا
 تمامی فضلا و تمامی ادبا
 تمام، خنده کنان و همه به لب هورا
 نموده بود عطار د چه خطبه ها انشا
 چگونه جشن؟ که بود آفتاب خانه خدا
 چگونه جشن که بد مشتری بزم آرا
 کمر به خدمت او تنگ بسته بد جوزا

* * *

کز اوست ساحت گیتی چو جنت المأوا
 چرا شده است به تصدیق جمله فضلا
 نبوغ اوست معین به فر هوش و ذکا
 به مدت کمی این مرد بخرد دانا
 شده است نابغه علم و فضل در دنیا
 نیامده است به طب رمزدان و عقده کشا
 برای آنکه به هر فضل بوده او استا
 چو مولوی و سنائی کنند مدح و ثنا
 میان نوع بشر ناگهان شده پیدا
 سزد که جشن بگیرند بهر آن مولا

بیا ببین که در این جشن از زن و از مرد
 بیا ببین که ز طوفان دهر کشتی نوح
 بیا ببین که دگر ره به آتش نمرود
 صدای کف زدن خلق میرسد به فلک
 ز جشن، دامن الوند بین سرای سرور
 ز جشن درمه اردیبهشت بین چوبهشت
 بیا به جشن هزاره ابوعلی بنکر
 برای تهنیت جشن نطقها کردند
 تمام، چنگ بچنگ و تمام دف بر کف
 چگونه جشن؟ قمر کدخدای خانه جشن
 چگونه جشن؟ که بودیش زهره چنگ نواز
 چگونه جشن؟ که بد خادم درس مریخ
 چگونه جشن؟ که بودش زحل به حل و به عقد

بدار گوش، که گویم ابوعلی که بود
 بدار گوش که وی از مفاخر گیتی
 برای آنکه در این دهر نابغه پرور
 برای آنکه صدوسی کتاب کرده رقم
 نوشته اند که از سن چارده تا بیست
 برای آنکه چو شیخ الرئیس در عالم
 برای آنکه به هر علم بوده او ماهر
 همین بس است برای ابوعلی، که ورا
 هزار سال ازین پیش آن یگانه دهر
 همی نه ملت ایران، تمام نوع بشر

همی نه ملت ایران سزد به او نازد
 همی نه نوع بشر، هر چه هست در عالم
 سخن زیاد بود، وقت تنگ و فرصت کم
 نه کلك بالاخره بیش ازین کند یاری
 هزار و سیصد و سی و سه سال شمسی بود
 یگانه جشن فرح آوری فراهم شد
 بیای در همدمان شد از ادیکی جشنی
 به خیر مقدم مستشرقین در آن بقعه
 نوشت خامه مفتون پی مبارکباد
 امید هست که گردد پسند طبع همه
 تمام نوع بشر چون به عقل پیکرها
 برای هیکل یکدیگرند چون اعضا
 به این وجیزه شده اکتفا در این معنا
 نه طبع زین سیره بیش ازین بود یارا
 هزار سال ز عمرش گذشته آن آقا
 بدون سابقه از عهد آدم و حوا
 که چشم چرخ ندیده به صورت و معنا
 کشود لب چو به خنده ز پیر تا برنا
 به فر علم و هنر این چکامه شیوا
 چو جشن بوعلی این شعر دلکش زیبا

مناجات

اگر مستغرق دریای عصیان گشتهام یارب
 خطا رفتم، غلط کردم، پشیمان گشتهام یارب
 خداوند! به این عصیان که دارم معترف هستم
 که من خود مستحق نار نیران گشتهام یارب
 الهی! این جهان بر من چو زندانست از عصیان
 ز نفس زشت خود در بند و زندان گشتهام یارب
 من و این نوحه و افغان به درگاه تو یا حنّان!
 پناهنده به عطف و لطف حنان گشتهام یارب
 ببخشایم به ذات بی زوال خویش یا مَنَّان!
 که من مَنّت پذیر فیض مَنَّان گشتهام یارب
 به دین بی اعتنا کر بوده ام از جهل، یا دیان!
 ببخشا، مَنّکی بر دین دیان گشتهام یارب

چه عذری آرمت برهائیم از جرم یا برهان؟
 چو من بر کرده‌های خویش برهان گشته‌ام یارب
 به سباحتیت تسبیح و تهلیل نکردستم
 که گویم متکی بر عفو سبحان گشته‌ام یارب
 الهی! بوده دین سرمایه و، رفته ز دست من
 همه بیچارگی و رنج و خسران گشته‌ام یارب
 خطا کار و پریشانم، گنهکار و پشیمانم
 که خود، سر حلقه جمع پریشان گشته‌ام یارب
 جهنم حیف می‌باشد برای من از این عصیان
 که من خود پای تا سر، ناریران گشته‌ام یارب
 مرا در احسن التقویم مسجود ملک کردی
 ز کالائعام، بل بدتر ز حیوان گشته‌ام یارب
 مرا خود علم الاسماء فرمودی، من جاهل
 ز قدر خویش غافل بوده، نادان گشته‌ام یارب
 دهم بر رحمت واسع تو را سو کند یا رحمن
 که رحمت آوری بر من، چو شیطان گشته‌ام یارب
 دهم بر قوت و بر قدرت یارب قسم، کاینک
 چو موری رو بدرگاه سلیمان گشته‌ام یارب
 دهم بر عزت یارب قسم کز ذلتم برهان
 که سر تا پا بجرم خویش اذعان گشته‌ام یارب
 خداوند! به آن جاه و جلال کبریائیت
 زمن بگذر، که من از اهل طغیان گشته‌ام یارب
 خداوند! بزرگی تو افزوتر بود زینها .
 من از آن کمترم کاینک نمایان گشته‌ام یارب

خداوند! به سلطانت گشتم پناهنده
 چه خواهد شد که بینم خویش سلطان گشته‌ام یارب؟
 ز غفرائت تو هر گناهی کرده‌ام ، خواهم
 که بینم خویش را از اهل غفران گشته‌ام یارب
 ز وجه باقیّت بعد از فنای کل این عالم
 همی خواهم که بینم سر بسر جان گشته‌ام یارب
 الهی! حق اسمائی که پر کرده است عالم را
 همی خواهم که بینم نور ارکان گشته‌ام یارب
 به علمت کآن احاطه کرده ذرات دو عالم را
 تو دانا کن مرا ، زیرا که نادان گشته‌ام یارب
 به نور طلعت یارب! که روشن کرده هستی را
 چنانم کن، که بینم شمس رخشان گشته‌ام یارب
 به نورائت، کز ظلمت کفرم رهائی ده
 که بینم در مسلمانی چو سلمان گشته‌ام یارب
 به من ، چون باغبان از لطف پیوند ولایت زن
 که بیعت با ولی کرده ، مسلمان گشته‌ام یارب
 خداوند! عطا کن نعمت حب و ولا بر من
 که کردم مطمئن کز اهل ایمان گشته‌ام یارب
 خداوند! تو یکسر لطف و احسانی، چنانم کن
 که دائم مستحق لطف و احسان گشته‌ام یارب
 گناه من ، خدایا! گر بود از کوهها افزون
 چو مفتون متکی بر شاه مردان گشته‌ام یارب
 ز لطف این نعمتا دارم و بس ، آنچنان کردم
 که بینم شیعه آن مهر تابان گشته‌ام یارب

مولودیه مولای متقیان علی ابن ابیطالب (ع)

صبح، پیش ماه رویت چون کلف بود آفتاب
تا به شب نیر ملامت را هدف بود آفتاب
چون رخت از پرده غیب وخفا آمد برون
پیش روی دلکش ماه تو خف بود آفتاب
گشت افیانوس ذات از ازل چون موج زن
پیش آن دریای وحدت، کم ز کف بود آفتاب
هر کجا خور هست، نبود سایه از زلف ورخت
من به چشم خویش دیدم در کنف بود آفتاب
در گلستانی که باغ خلد میپرداختند
از ریاض حسن تو، تخم علف بود آفتاب
ای قیامت قامت! آنجا را که قد افراختی
روز محشر بود، چون یکمی ازف بود آفتاب
حسنت آنجا را که میآراست صف ازخیل ناز
هندوئی از چاکران پشت صف بود آفتاب
سوز و نفاها بود عشاق تو را روز ازل
از پی اندوختن زان سوز و نف بود آفتاب
از جمال بی مثال تو گر آنطوری که بود
یکطرف میرفت پرده، برطرف بود آفتاب
روز مولودت که بوده سیزده ماه رجب
زهره خنیاگر شد و، در بزم، دف بود آفتاب

چون ترا- بنت الاسد آورد بهر پیشکش
 عقد لؤلؤها ز سیاره به کف بود آفتاب
 آفتاب طلعت چون کعبه را روشن نمود
 میتوان گفتن که در بیت الشرف بود آفتاب
 خلد چون روشن شد از نور جمال انورت
 حورسان از شرم پنهان در غرف بود آفتاب
 روز مولودت به کعبه عطریاش آمد ملک
 گر ببردی بوی اخشم یا زلف بود آفتاب
 جمله کردیان بودند در آن مزدلف
 از تحسّر ناظر آن مزدلف بود آفتاب
 باخرد گفتم: چه بود این آفتاب از پیش؟ گفت:
 بنده درگاه شاه لوکشف بود آفتاب
 گفتمش: این آبرورا از چه پیدا کرد؟ گفت:
 آبرویش از در شاه نجف بود آفتاب
 پیش نعل دلدل او، منخسف گردید ماه
 نزد روی قنبر او، منکسف بود آفتاب
 هست خود در عالم معنی خلف نور تو را
 گرچه اندر عالم صورت سلف بود آفتاب
 بهر پای انداز تو آماده گشته از ازل
 تحفه ها بود و یکی از آن تحف بود آفتاب
 بود امکان، چون صدف لطفت کهرپرداز آن
 کوره رفته کوهری از آن صدف بود آفتاب

عالم ابداع را چون منتظم می‌ساختند
 از بدیع فکرمت در نشر و لف بود آفتاب
 ای یدالله فوق ایدیهم! به دستت رد شمس
 گر نمیشد ، تا قیامت ناخلف بود آفتاب
 آری آری ، دست حق یاراست رد شمس کرد
 چونکه بین الاصبغینش چون خرف بود آفتاب
 گر بهنگ عمر و هرکس جز نودفت ، آمد خفیف
 زان همه از ضرب دست تو اخف بود آفتاب
 عمر و وعنتر کیست؟ هر حب کیست؟ دست و تیغ تو
 بر سر خورشید می‌آمد ، تلف بود آفتاب
 لائخف حق گفت موسی را ، ولی درمهد ، مات
 زاردها بدریدنت بی لائخف بود آفتاب
 با وجود در که تو ، جا به چرخ چارمین
 کرد از روی جهالت ، بس خرف بود آفتاب
 رمح تو آنجا که درع دشمنان را میشکافت
 سر به زیر کاسه برده ، چون کشف بود آفتاب
 خادم درگاه تو با صد شرف بود آسمان
 بنده دربان تو با صد شعف بود آفتاب
 ور نمودی امر ، دایم منجلی بودی قمر
 ور که کردی حکم ، چون مه منخسف بود آفتاب
 آب و تاب و روشنی را کسب کرد از در کهت
 ور نه کی از اهل این شغل و حرف بود آفتاب

حق به یاد ماه روی تو قسم خورده به شمس
 وره خود کی قابل یمن و حلف بود آفتاب؟
 گر نمیسائید رخ بر در گهت هر بامداد
 تا قیامت بر لبش آه و اسف بود آفتاب
 گر نمیتابید بر خاک درت هر صبحدم
 مظلوم و بی آب ، چون ابر صلف بود آفتاب
 کشت قطب اختران و محور هفت آسمان
 چون رهین مهر شاه ماعرف بود آفتاب
 خواست مفتون تا نویسد کیست شاه لافتی
 چون رسید اینجا قلم در کار جف بود آفتاب

در ستایش و نکوهش جهان

که کار سخن غیر دشوار نیست	مرا جز سخن با کسی کار نیست
که جان جهان جز جهاندار نیست	جهان خرد بین را خرد یار نیست
عیار جهان ناپدیدار نیست	به پیش خردمند کامل عیار
بجز کلک تقدیر دادار نیست	نکارنده نقشهای جهان
نکوهش ز هر کس سزاوار نیست	به نقشی که نقاش او ایزد است
که عیب بنا، جز ز معمار نیست	نکوهش به خط جز به خطاط نه
بر آن خط کشنده هشیوار نیست	کتابی چنین ، کاتبی آنچنان
جهان جز یکی طرفه طومار نیست	به تاریخ و آثار هر خوب و زشت
تو را ساغر عقل سرشار نیست	گر این شادسان را شماری تباہ
سرت گر ز دانش سبکسار نیست	سرائی چنین را مدان سرسری

تو کر دیوخو، یا ملک سیرنی
 کمال است، بی نقص آئینه را
 نبود از جهان، زشت و زیبا نبود
 یکی نیک بنگر به باغ جهان
 یکی گنبدی هست آراسته
 یکی کارگاه هست بی کاسته
 یکی بوستان هست پیراسته
 یکی بحر ژرف شکفت آورده است
 یکی کشتگاه است و آموزگاه
 یکی قطع شطرنج باشد جهان
 من ار پا کبازی کنم یا دغل
 به کار جهان نیک بگشای چشم
 به علم و به اسباب بسته جهان
 توان بی هنر یا هنرور شوی
 بجز علت و غیر معلول، هیچ
 نکه کن به «کیوان» کیهان گداز
 نکه کن به «برجیس» عالم نواز
 نکه کن به «بهرام» گردنفر از
 نکه کن به «خورشید» با سوز ساز
 نکه کن به «ناهید» زمزم نواز
 نکه کن به این «نیر» با اهتزاز
 نکه کن سوی «ماه» با عز و ناز
 جهان غیر آئینه کردار نیست
 به خوب و به زشت ار که ستار نیست
 خود این نکته را جای انکار نیست
 که خارش گل است و گلش خار نیست
 که یک خشت آن غیر دوّار نیست
 که در آن یکی فرد بیکار نیست
 که بی برگ، برگیش ز اشجار نیست
 که مانند آن بحر ذخار نیست
 ولی کشت و آموزش اجبار نیست
 که بازی آن جز به پندار نیست
 گنه با من است، آن گنه کار نیست
 که چونان نگاری خوش اطوار نیست
 بجز علم و اسباب در کار نیست
 در آن آدمی غیر مختار نیست
 به هر چیز بینی پدیدار نیست
 که چون آن، یکی نغزادوار نیست
 که چون آن، یکی سعدانظار نیست
 که چون آن، سپهدار و سالار نیست
 که یک نقطه چون آن، به پرگار نیست
 که چون چنگ او، چنگ و زمزم نیست
 که روز چو من جز از آن تار نیست
 که بار جهان جز از او بار نیست

نگه کن به اجرام علوی طراز
نگه کن به اجسام سفلی جهاز
نگه کن به انسان پر امتیاز
چه بیغاره رانی جهان را؟ که آن
یکی را غم منصب و مال و جاه
یکی را غم خرمن و کشت و کار
یکی راست دستار و، سر نیستش
یکی را پرستار و غمخوار هست
یکی سخت ناهار و نان نیستش
یکی سخت بیمار و، نبود طبیب
یکی را متاع و خریدار هست
یکی شادمان است و دیگر نژند
یکی خوش بود، آندگر ناخوش است
جهان را نه شرع و شعوری بود
بگویم ترا کر نیوشاست گوش
به عدل است و انصاف و از روی دید
به عدل و به هنجار و میزان بود
به عدل است و معیار و وجه نظام
به دست حکیمی بود نبض ها
به هر کس هر آن را که باید دهد
سری لایق تاج و افسر بود
به هر جا که استاده ای جای تست

که شان هیچ آهو پدیدار نیست
که نهمادوار است و نهمار نیست
که چون آن، یکی نقش پرکار نیست
بجز هفت و پنج و شش و چار نیست
که بر سر مرا تاج شهوار نیست
که امسال چون پار و پیرار نیست
یکی را سری هست و دستار نیست
یکی را پرستار و غمخوار نیست
یکی را بود نان و ناهار نیست
یکی را طبیب است و بیمار نیست
یکی را متاع و خریدار نیست
یکی زار و آن دیگری زار نیست
یکی هیچ زین ها خبردار نیست
جهان است مجبور و، مختار نیست
چنین است و جز این بناچار نیست
که الطاف شه جز بمقدار نیست
که اشرار را قدر اختیار نیست
که فجّار را جای ابرار نیست
که چون آن، حکیمی کهنکار نیست
به کس بی سبب دشمن و یار نیست
سری قابل غیر افسار نیست
ترا گر به این نکته اقرار نیست

به افلاکیان بین که هر کوکبی
 به هر کار وقتی معین شده است
 اگر نابهنکام کشتی تو نخم
 جهان را چه تفصیر باشد، اگر
 چه گفته است تا کرده باشد خلاف؟
 فریبندگی، فرع زیبایی است
 بجز از جهان، دانشت از کجاست؟
 تو را حرص و آزاست بسیار و، چرخ
 بود راه منزل نمایان، ولی
 بود راه هموار بر غیرلنک
 جهان است مانده بندری
 چو بکشوده‌ای بار، باری بیند
 همه آمدن از پی رفتن است
 نیوبارد او گر که مردار را
 جهان عاری از خشم و شهوت بود
 به گفتار، گفتار در رسم خط
 کل و ماه دارد، غلط خوانده‌اند
 شبیهند با یکدیگر نور و نار
 جهان خوب، حُب جهان بد بود
 «جهان»، یعنی ازوی جهان خویش را
 ندانی که تیرت چرا کج رود
 تو کر کش همی خوان و من یوسفی
 بجز در حد خویش سیار نیست
 جهان جز به آئین و هنجار نیست
 به اقبال جز تخم ادبار نیست
 ترا مرکب بخت رهوار نیست؟
 که گفتار او همچو کردار نیست
 به زیبا فریبندگی عار نیست
 سرت گر ز دانش سبکسار نیست
 کم آرزوهای بسیار نیست
 تو را پایمردی و رفتار نیست
 به پائی که لنک است، هموار نیست
 به بندر بجز بار تجار نیست
 به باری؛ جز این بار را بار نیست
 جهان اژدر آدمیخوار نیست
 کسی راحت از کند مردار نیست
 جز از نفس دون جنگ و کشتار نیست
 شبیه است هر چند گفتار نیست
 عذار است این لفظ، غدار نیست
 ولی معنی نور با نار نیست
 بجز این به قرآن و اخبار نیست
 که جز منزلی تیره و تار نیست
 از آنرو که پرت به سوفار نیست
 که جز چنگ کرگان گرفتار نیست

بقول فلاطون حکمت دثار به خاطر گرت قول او بار نیست
 نو هم گر توانی بسازی جهان جز اینگونه کاوهست، ستوار نیست
 فروبند مفتون ز گفتار لب که امروز کس فکر اشعار نیست

در ستایش و مولودیه حضرت ولی عصر

حجة ابن الحسن عجل الله تعالی فرجه

زلف و رخت که نادره عصر پهلوی است
 آن مار بیوراسبی^۱ و این کنج خسروی است
 در زیج طلعت تو که تقویم ایزد است
 زلف تو برج شمسی و رخ ماه پهلوی است
 با مه ، تفاوت رخ خوبت به روشنی است
 با آفتاب ، حرف سر کهنه و نوی است
 نسبت کجا به ماه دهم طلعت تو را ؟
 کان ماه اقتباسی و ، این ماه پرنوی است
 تنها به نر کس تو بلا نیست گوشه گیر
 کاشوب و فتنه نیز در آن گوشه منزوی است
 ایما ، اشاره ، غمزه ، کرشمه ، فریب ، ناز
 يك شیوه اند زانچه نگاه تو محتوی است
 پیچ و شکنج و تاب و خم و حلقه و گره
 از شش جهت به زلف سیاه تو منظوی است
 از کجروی^۲ زلف سیاه تو شد یقین
 کار فلک همیشه به عشاق کجروی است

۱- بیوراسب ضحاک است.

گر آفتاب و ماه به صورت منورند
 ای یار! نور روی تو سوری و معنوی است
 باید کشید بار غمت با تنی ضعیف
 تا روی تو بقدرت حق حجتی قوی است
 ای دل! نگفتمت که مرو در کمند عشق؟
 رفتی و خون شدی، اثر حرف دشمنی است!
 نتوان گذشت، موقع تجدید مطلع است
 چون عید با سعادت مولود مهدوی است
 روی تو غیرت ید بیضای موسوی است
 لعل تو حسرت لب جاببخش عیسوی است
 عشاق را ولای تو تریاق زهرهاست
 آفاق را عطای تو هر درد را دوی است
 شاه! لوای ختم امامت به دست تست
 از جنّ و انس تا به ملک تحت آن لوی است
 شاه! توئی که دین خدا تا به روز حشر
 از دست و بازو و دم شمشیر تو قوی است
 در پرده غیبت تو همه رافع ردی است
 چونان ظهور تو که همه دافع غوی است
 دست تو رزق بخش به دنیا و ماسواست
 لطف تو ممکنات جهانرا علی السّوی است
 تو قائم و، قوائم امکان ز جود تست
 نوآبی و، نبات نبات از تو در خوی است

حاتم ز جود تست ، که معروف بر سخاست
 رستم ز فرست که مشهور بر گوی است
 شاه! نوئی که مهر و مه و چرخ و اختران
 چون ذره در هوای نوموجود درهوی است
 شاه! برای قطره زدن در رکاب تو
 ارواح ممکنات چو افواج ساخلی است
 چون توتیای چشم به دنیا و ماسواست
 چشمی که بر عطای جنابت ز ماسوی است
 عیساست قطره زن به رکابت که ظهور
 آری چنان روا بود و اینچنین روی است
 شاه! به رگم کجروشان خیز و راست کن
 آن قامت خدای نما را که مستوی است
 صبر ظهور حقه نو قصد ایزد است
 آنجا که بر بحق و بصبرش نواصوی است
 تو قائم و قیام تو آفاق و انفسی است
 ما را قیام انفسیت حال ثانوی است
 شاه! مرا به مدح و ثنای تو فخرهاست
 چونانکه فخر نظم به هر وزن از روی است
 مفتون اگر چه از همدان است در سخن
 دانی تورشك طوسی و رومی و گنجوی است^۱
 یارب! چه میشود بود از یاوران او؟
 آنان اگر که سیصد و شصتند یا دویست

۱- منظور از طوسی «فردوسی»، رومی «مولوی» و گنجوی «نظامی» است.

در نکوهش تنبلی و بیکاری

با بخت خود همیشه به بیکار است
 تنبل به درد و رنج گرفتار است
 نه عاطفه، نه رحم، نه کردار است
 جسمی مدام خسته و بیمار است
 نه کمیت نه کیف و نه مقدار است
 مانند گرگ پیر، که گفتار است
 در تنبلی چه مایه و مقدار است
 گریوسف است، تنگ خریدار است
 تنبل به دوش جامعه چون بار است
 تنبل، به گوش جامعه مسمار است
 آری، بود کریم و کرم دار است
 زینان مسلم است که بیزار است
 بر این گروه و طایفه قهار است
 کز شیعیان حیدر کراز است
 زیرا بنای دین همه بر کار است
 دایم: «خدای، واحد و غفار است»
 «این پیرو ائمه اطهار است»
 این دین پاک احمد مختار است
 زیرا پلید وزشت و شکمخوار است
 از تنبلی، که مایه ابدار است
 تنبل کسی که تنگ بر او عار است

هر بلهوس که تنبل و بیکار است
 در هر کجا همیشه به هر عنوان
 زی تنبلی میوی، که تنبل را
 رو کار کن، که آدم تنبل را
 فن را به کار دار، که تنبل را
 بر تنبلی، وقار چه بنهی نام؟
 از تنبلی در آی، که تا بینی
 تنبل، هماده بر سر هر بازار
 تنبل، به پای جامعه چون تیر است
 تنبل، به چشم جامعه چون سنگ است
 گوید: «خدا کریم بود» تنبل
 نه بهر آنکسی که بود تنبل
 باشد خدا غفور، نه تنبل را
 کفر است گوئی آدم تنبل را:
 تنبل مباش و کار کن، این دین است
 تنبل ز کار غافل و، میگوید
 تنبل به هر کثیف و نجس، گوید:
 مسلم کسیست کاذب تنبل
 تنبل هماده نجس و بد اخلاق است
 بگریزد آنکه صاحب اقبال است
 تنبل کسی که نام بر او تنگ است

تنبل، نه زنده است، که زندانی است
تا کی ز تنبلی شده در کنجی
گر نسل کیقباد بود تنبل
کرم براز و آدم تنبل را
کاری، به گاه و خیل سرافراز است
هر تنبلی به حکم بد اخلاقی
تنبل، به چشم هر که کم از مور است
یا للعجب! که مردم تنبل را
غافل از اینکه تنبلی آزاری است
نه عزت و شرف، نه دل و دین است
هر عیب داری، از نشدی تنبل
از تنبلی گریز، که زنگ او
افسر رباید از سر تنبل چرخ
عالم چو بی عمل بود و تنبل
یعلی علیه گفت پس از یعلو
در تنبلی به دوره ماشینی
از تنبلی به خواب گران سنگی!
یا للعجب! به مخترع بالون
آن بی هنر جهنمی تنبل
از تنبلی سزد که پیرهیزی
در تنبلی، معایب افزون است
جز تنبلی، که دیده در این بستان؟

تنبل، نه مرده است، که مردار است
مانند مرده‌ای که نفسدار است؟
خوار و ذلیل و زار در انظار است
گر نیک بنگرند، یک اطوار است
تنبل به چاه ویل نگو سار است
اشاره نه، که فضل اشاره است
تنبل، به هر کجا بتر از مار است
گویند خلق: مود کم آزار است
که پا و پایه اش نه پدیدار است
در هر کجا ز تنبلی آثار است
کارت به عیبهای تو ستار است
بر خاطر چو آینه، زنگار است
از آن سبب که قابل افسار است
مثل حمار یحمل اسفار است
اسلام را کز اینزد دادار است
هر کس که خونمود، ز کفار است
حاشا به «غیرت» تو، که «بی» دار است
میگفت تنبلی که: ز فجار است
خود را گمان نموده ز ابرار است
زیرا بلای آدمی اوبار است
در تنبلی، مفاسد بسیار است
نخلی که فتنه برک و، بلا بار است

تنبل، بلای جان و دل خویش است
 تنبل، ز فکر آنکه بیابد گنج
 تنبل به چشم خویش و تبار خود
 تنبل، جهان به هیچ نه بشمارد
 تنبل اگر جهان بودش یاور
 تنبل، اگر چه ملك جهان دارد
 تنبل، بود چو جغد به ویرانه
 تنبل، به ماه صوم اگر روزه است
 تنبل، دچار وحشت و كابوس است
 بگذر ز تنبلی اگر انسانی
 تنبل، اگر خراب شود عالم
 تنبل چو چشم مست نكوردیان
 خال و خط نگار بر تنبل
 غافل مشو، كه آه دل تنبل
 تنبل ز كوتهی نظر، دایم
 در خرقه و عمامه زید افزون
 يك تنبلی به خرقه درویشی
 تنبل، چه آخرت، چه در این دنیا
 نوع نو هر یکی پی يك کاری
 مالك خداست، خان نبود مالك
 با حق اگر شريك بود تنبل
 بگریز تا توان به دو صد فرسنگ

چونان چنار، كز خود او نار است
 بر درد و رنج قافله سالار است
 گر خود گل است، خوارتر از خار است
 كارش برون ز پرده پندار است
 بی یار و غمگسار و پرستار است
 بی خانه و عمارت و كاچار است
 شوم و پلید و زشت و تبهار است
 بهر زیاد خوردن افطار است
 همواره معده خام و كسل وار است
 این كار، كار خرقه و دستار است
 او همچو سك به سایه دیوار است
 گوشه نشین خانه خمار است
 مشك ختا و نافه نانار است
 گاهی زیار و گاه ز اغیار است
 بی كار و كسب، طالب دینار است
 تنبل نه كاسب است، نه تبحار است
 يك تنبلی به سبجه و زئار است
 دور از حضور حضرت دادار است
 تو تنبلی كنی؟ نه سزاوار است
 تنبل ز چیست این همه رودار است؟
 گوید خدای نایب و پاكار است
 از تنبلی كه عقب جرّار است

تنبل عقیده مند به رمال است	تنبل علاقمند به سحر است
از تنبلی، سزد که بیوشی چشم	گر حرف من به گوش تو دشوار است
رو فکر کن که تا شودت ثابت	تنبل چقدر خودش و مگار است
در تنبلی تو را نبود دشوار	این پوست نیست بر تو، که بلغار است
تنبل، نمی رود به سوی سایه	گوید که : سایه آید و سیار است
این خود مثل بود، که یکی تنبل	میگفت : سوختم، به تنم نار است
آن دیگری بگفت : بگو آخر	در آتشم فتاده یکی یار است
کوتاه کنیم، بالاخره تنبل	چون نقطه است و فقر چو پر کار است
مفتون از تنبلی چه کنی شکوه؟	چون یاد کار دوره قاجار است

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود

این تن خاکی، کلاه و کفش یا پیراهن است ؟
 آنکه در او جا گرفته نام نیکویش «من» است
 «من» به خلوتخانه دل پادشاهی میکند
 چند روزی سر برون بنموده از این روزن است
 چونکه وقت آید، سراز روزن کشد، تن اوفتد
 «من» در این تن بود و رفت، این حال نامش مردن است
 میرود آنجا که شب در خواب آنجا میروی
 آنچه را در خواب دیدی سیر در آن گلشن است
 عرش رحمان، جنت و دوزخ، زمین و آسمان
 اندر آن خلوت سرا پیدا و صاف و روشن است

ما در اینجا از برای دهخدائی آمدیم
 چونکه اینجا جایگاه کشت و کار و خرمن است
 از مقام احسن التَّقْویم اینجا آمدیم
 از برای ما در آن وادی مقام و مسکن است
 تا به اینجا میهمان بودیم و، از اینجا به بعد
 خرج ما با خود بود، چون آمدن، جز رفتن است
 میرویم آنجا کز آنجا آمدیم ای عاشقان!
 یار ما آنجاست، رفتن، رو به او آوردن است
 زهد و تقوا و صلوة و صوم، زاد و راحله است
 چون روی، با خود ببر، این پادشاهی کردن است
 تا به اینجا هر چه باشد ما تمامی بوده ایم
 بعد ازین هم هر چه هست و نیست، مأدای من است
 روح حق و صورت حقیق در ما کلّ شیء
 کشته احصاء، پس «من» آئینه خدای ذوالمن است
 «یکی بود، یکی نبود»، غیر از خدا هیچکس نبود،
 این سخن هر چند طفلانه است، اما متقن است
 لب فرو بر بند مفتون! بیش از این گفتن خطاست
 چونکه اینجا حرف بسیار و زبانها الکن است

در مطالب عرفان و وصف بقعة باباطاهر عریان

بادۀ حبّ علی در ساغر و مینای ماست
 بقعة «بابا قلندر» منزل و مأدای ماست

در جوار تربت بابا مقام ماست ، چون
 ما چو طفلانیم و اینجا خانه بابای ماست
 این مکان لامکان سیری که ما بگزیده ایم
 منزل ما، محفل ما، باغ ما، صحرای ماست
 طوفکاه و سجده گاه عارفان است این مقام
 کعبه آمال ما و مسجد الاقصای ماست
 همچو نوروز است هر روزی که اینجا شب کنیم
 هر شب اینجا شبیم، آنشب لیلۃ الاسرای ماست
 ما به فکر کاخ و ایوان و شبستان نیستیم
 این مثل باشد که هر جا شب شد، آنجا جای ماست
 ما چو مرده، کنج قبرستان مکان بگرفته ایم
 چونکه می بینیم اینجا آخر دنیای ماست
 کوبه موسی: آن تو و آن طور، ما اهل دلیم
 بقعه بابا بر ما سینه سینای ماست
 سالکان را اینکه میگویند عیسی مشربند
 زین جهت باشد که بابا مظهر عیسای ماست
 عیسوی و دین خود، موسائی و آئین خود
 ما فقیریم و علی مرتضی مولای ماست
 بر سر بازار وحدت ما دکان بگشوده ایم
 دوستی چارده معصوم هم کالای ماست
 مال میدان است مال هر که هست و هر چه هست
 مال مال الله و تعدیلی از اوّل رای ماست

کر تو میخواستی به اصل بیت ما پی‌بری
 در دو عالم مهدی آخر زمان، آقای ماست
 فرق ما با اهل صورت بیعت است و ذکر و فکر
 در صراط المستقیم این صورت و معنای ماست
 ما عقیده خویش را اعلان به عالم میکنیم
 تا بدانند اهل عالم آنچه در چنتای ماست
 ما مسلمانیم، قرآن خود بود ما را کتاب
 حق تعالی جلّ اسمه رتبی الاعلای ماست
 دست اندر کار باشد رسم ما و دل به یار
 مفتخواری برخلاف همت والای ماست
 آنچه فرموده خدا گوییم ما، آن مرشد است
 چون ولیاً مرشدای او همه رشدای ماست
 اولیاء جزء، هر دوری اولوالامر آمدند
 امر منکم از برای این عمل، ایمای ماست
 واذکر الله کثیراً روز و شب ما راست کار
 امر واذکر ربّک فی نفسک اخفای ماست
 انّ بعض الظنّ اثم خاسروند اهل ظن
 تابش نور یقین اندر دل شیدای ماست
 ای که خود را میزنی بر قلب ما، یکدم ببین
 آنچه میباشد نورابر سر، به زیر پای ماست
 حربۀ تکفیر بفکن، حربۀ ما بین، که آن
 چشم تحت البحری و آء هواپیمای ماست

يك نگاه ما كند كار دوصد بمب انم
 چونكه حق باماست، عالم تحت استیلاى ماست
 این دل ما هست چون تلویزیون غیب و شهود
 صورت جانان هویدا در دل بینای ماست
 خانه غیبی است در جنب دل هر سالکی
 یعنی آنجا خانه ستر و سر و سودای ماست
 آنچه در سر سویدای دل سالک بود
 غیر حق نبود، خدا دانای این دعوای ماست
 عرش و فرش و کرسی و لوح و قلم آنجا بود
 کنت کنزاً مخفیاً در آن خفا پیدای ماست
 سعی ما این است آنجا نزد ما روشن شود
 چونکه آنجا پیشگاه شاهد یکتای ماست
 وحی یا الهام از این عرش میآید به دل
 حامل او جبرئیل عقل فکرتزای ماست
 موت قبل از موت، ما را میبرد در آن مقام
 فانی فی الله در آنجا شدن، ابقای ماست
 هر که آنجا را ببیند، دیده اش بینا شود
 در چنین وادی و منزل لای ما الای ماست
 ماضی و مستقبل و حال است در آنجا یکی
 اوّل و آخر در آنجا کفش پیش پای ماست
 وحی از آنجا به گوش عارف کامل رسد
 میشود الهام از آنجا به دل، این رای ماست

اندر آنجا کارگردان است حسّ اختراع
 چونکه آنجا دستگاه پیرما ، استای ماست
 آنچه انجام میشود از خیر و شر بر ما خوش است
 آنچه زانجا میرسد، هم زهر، هم حلّوای ماست
 رشد ما ، از راه دل ، رفتن به آن منزل بود
 چون در آن منزل، مقام رشد و استعلاّی ماست
 باب معنی باز میگردد به روی ما ذکر
 چونکه اینجا جای ذکر و منزلت‌های ماست
 میتوان سالک از این ره افکند خود را به غیب
 معنیش سیر و سلوک و رفتن تنهای ماست
 سیم‌دل وصل است در آن خانه با الله و نور
 معنی این سیم ، اصل عروۃ الوثقای ماست
 روح در آنجا رود بیرون زن چون آن مقام
 پای میزان حساب و محشر کبرای ماست
 گفتنی‌ها تا به اینجا گفته شد مفتون بس است
 آنچه باید دید، دور از منطق گویای ماست

در نبوغ حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی (ص)

اینها المشاق ! در دروان ، محمد نابغه است
 امّ الامکان و ابّ الاکوان محمد نابغه است
 در همه کون و مکان از هر که هست و هر چه هست
 نابغه انسان و در انسان محمد نابغه است

ای مترجم! زینت دیوان کن این اشعار را
 چونکه در هر دفتر و دیوان محمد نابغه است
 ای مؤلف! الفت تألیف را نیکو بده
 چون به هر اسم و به هر عنوان محمد نابغه است
 بعد بسم الله کن ترسیم با خط درشت
 در تمام عالم امکان محمد نابغه است
 امر بر معروف و نهی از منکرش ثابت کند
 بی گمان بر جمله ادیان محمد نابغه است
 گویم و از عهده می‌آیم برون از امر حق
 اولاً این ما و این قرآن محمد نابغه است
 چون بنای دین خود را ز ابتدا بنهاده است
 در جهان بر عدل و بر احسان محمد نابغه است
 چون جهان را گفته او محتاج بر دانا بود
 زین سبب دانند دانا بآن محمد نابغه است
 بر مساوات است چون بنیان این دین مبین
 او بشر را خوانده چون یکسان محمد نابغه است
 فرق ننهاده است چون نژاد آدمی
 بر همه یکسان دهد فرمان محمد نابغه است
 «اینها الناس» است در هر جا خطابش بر بشر
 گفته‌های او همه بر خوان محمد نابغه است
 گوید او: «رضع زمین گردیده بهر آدمی»
 مرز را بنموده چون ویران محمد نابغه است

او بشارت داده کنزسیم و زر را بر عذاب
 امر او بر خوان و کن اذعان محمد نابغه است
 لازم تذکار و تبیان نیست، او دارد نبوغ
 چون به هر تذکار و هر تبیان محمد نابغه است
 چشم جانفش باز بوده، تا قیامت دیده است
 بشنو از من، قدر او را دان محمد نابغه است
 اختراعات جدیدی که شده در این زمان
 جمله را فرموده آن جانان محمد نابغه است
 داده او شرح چراغ برق را در آن کتاب
 آیه نور است شرح آن محمد نابغه است
 همچو کشتی مثلهم مایر کبون ماشین بود
 که بیان گشته به آن عنوان محمد نابغه است
 کوهها را گفته می بینی مکن ساکن حساب
 میروند آنها چو ابر آسان محمد نابغه است
 شمس را فرموده جریان دارد اندر دور خود
 معنی الشمس تجری دان محمد نابغه است
 معنی الکَلّ فی الکَلّ را بخوان از رادیو
 هر کجا در هر کجا پنهان محمد نابغه است
 هست در نار شواظش معنی بمب انم
 خوانده او میکرد برایشیطان محمد نابغه است
 فیلسوفان جهان و انبیای نکته دان
 کر نهی با او به يك میزان محمد نابغه است

در سمای پادشاهی و به ارض بندگی
 چون بود خورشیدش تابان محمد نابغه است
 نسخه اعلا بود از هر چه در عالم بود
 فرق نه بین سخن سنجان محمد نابغه است
 تاقیامت دین و ایمانها به او قائم بود
 پس به هر دین و به هر ایمان محمد نابغه است
 گر زنی گویند در عالم، محمد آن ژنیست
 نابغه دارد اگر انسان محمد نابغه است
 ز اول خلقت الی امروز تا یوم قیام
 زیر این نه گنبد گردان محمد نابغه است
 پیشوا باید بود سلطان عالیشان به دهر
 چون بود سلطان عالیشان محمد نابغه است
 در مروّت، در فتوّت، در شفقت، هم به رحم
 در همه اخلاق در کیهان محمد نابغه است
 يك به يك کر جمله اخلاق او را بنگری
 میکنی تصدیق در دوران محمد نابغه است
 با عطوفت خواهی، هم مهربان و هم خلیق
 نیست چون آن خسرو خوبان محمد نابغه است
 هر که خواند، کر بداند معنی قرآن او
 گوید او بی شاهد و برهان محمد نابغه است
 رطب و یابس را نوشته در کتابش کردگار
 داده پس تعلیم او رحمان محمد نابغه است

تا قیامت حکم دارد این کتاب مستطاب
 یاأمرؤا بالعدل والاحسان محمد نابغه است
 حدّ او با عیسی مریم ، محمد پیشواست
 فرق او با موسی عمران، محمد نابغه است
 آمد بر زمین و، رفت او بر آسمان
 شد براق فکرش یکران محمد نابغه است
 نی همی اندر بشر باشد به سرحدّ کمال
 بر ملک، بر ائس، هم بر جان محمد نابغه است
 آفتاب روی او چون خلد را روشن نمود
 گفت ازاو حور باغلمان محمد نابغه است
 عارفان دانند مفتون، جز محمد نیست کس
 آفرین بر عالم عرفان محمد نابغه است
 این قصیده کر قبول در که شاهی شود
 بر کنهات شود غفران محمد نابغه است

در حفظ استقلال وطن عزیز و انتخاب وکیل باتمیز جهت مجلس شورای ملی

معنی حب الوطن جز حفظ استقلال نیست
 حفظ استقلال ایران کار این جهال است
 ملتی خواهد بصیر و ، دولتی باید قوی
 وره قادر هر کسی بر حفظ استقلال نیست

کشوری رددش نباشد گر به سرحد کمال
 اندر آن کشور کسی ایمن ز جان و مال نیست
 گرو کینش دکتراست و، گرو زیرش دکترا
 هست خوش اقبال کشور، ورنه خوش اقبال نیست
 هم برد رستمی، باید بود اسفندیار
 پیرزالی، هم برد رزم پور زال نیست
 هر وکیل و هر وزیری را بیاید این دو شرط
 غافل از این دو مشو گر قصد تو اغفال نیست
 هر خیالی را اگر خواند، خیالش راحت است
 هر زبانی را اگر داند، زبانش لال نیست
 لحن داوودی بیاید کوه را آرد به وجد
 این ودیعت درخور هر مطرب و قوال نیست
 کوهر ار باید تورا، رو در دکان کوهری
 کوهر اندر دگه عطار یا بقال نیست
 خوب، هر داناتری را مینماید انتخاب
 مرد لایق باید اینجا، جای استدلال نیست
 جز در این کشور، و کالت کار هر ولگرد نه
 غیر از این کشور، وزارت کار هر محتال نیست
 لایق کار بزرگی نیست جز مردی بزرگ
 قابل امر مهمی، بنده و امثال نیست
 حرفه دارم در این معنی، ولی صد حیف از این
 کز برای حرفه ایم جای استعمال نیست

شهر اکباتان ، چهارم شهر ایران است ، لیک
 یک و کیلی نسبتاً وارد بدین منوال نیست
 بر یکی بایست گفتن: رو، نشین بر جای خود!
 مجلس شورا است اینجا، جای هر رمال نیست
 با یکی باید بگوئی: آنقدر خودبین مباش
 این تجارتخانه نبود، جای هر دلال نیست
 بر یکی باید بگوئی: رو پی تحصیل خویش
 دوره تو، سال تو، این دور و امسال نیست
 بر یکی باید بگوئی: اینهمه پررو مباش
 مجلس شورا است اینجا، جای رقص بال نیست
 عهد ما، شگئی نمیشد بود عصر اتم
 دوره ما، دور رمل و جفر و آل و فال نیست
 زندگی ها زندگی ماشینی است این روزها
 اندر این دوره، و کالت کار هر بطلال نیست
 هر وزیری هم و کیلاش سزد مانند او
 آری آری، همپر جبریل جز میکال نیست
 ما بشر، اهل اروپا هم بشر، جز چهل ما
 هیچ فرقی در میانه ذرتاً مثقال نیست
 مردمی باید وکیل ما هنرمند و شریف
 نیست لایق هر که او دارای این افعال نیست
 درد ما، درمان ما، باید بداند هر وکیل
 هر کسی دارای این افعال یا اعمال نیست

در جهان، شغل وزارت شأن هر بطلانی
 بر فلک، کوس و کالت کار هر طبّال نیست
 بهر ما باید و کیلی کاو بود دلسوز ما
 غیر این ما را به عالم آرزو، آمال نیست
 مجلسی همفکر میباید شود آراسته
 و ر که باشد غیر این، جز جای قیل و قال نیست
 مجلسی ناجور و افکاری پراکنده در او
 غیر جنگ خرفروشان و فروش مال نیست
 مرد میباید که خود را بر صف اعدا زند
 این نبرد مردها بازیچه اطفال نیست
 آزموده مردمی آزاده میباید گزید
 مجلس شورا است اینجا، معرکه نقال نیست
 ای برادر! خیز تا کردیم باهم متحد
 اختلاف ما بجز گردیدن پامال نیست
 خیز؛ مردانه به میدان مروّت پا نهیم
 اندر این ره هیچ جای سستی و اهمال نیست

خطاب به یکی از کاندیداهای وکالت مجلس شورا در همدان

ما را بجز طریق محمد و آل نیست
 کاری به کار مرتجع و سوسیال نیست
 مقصود ماست پند و نصیحت به ناقصان
 روی سخن به مردم صاحب کمال نیست

آزادی حقیقی اسلام قصد ماست
 دانند اهل حق به از این ایده آل نیست
 آزادی آن بود که در اسلام ما بود
 بهتر ازین مرام به باریتعال نیست
 اسلام کیش ما و وطن باب و مام ماست
 مقصود ما جز این به حق ذوالجلال نیست
 باید نهال عدل نشانیدن به باغ دهر
 نخلی که بار عدل ندارد ، نهال نیست
 ای بلهوس ! تو کوس و کالت چه میزنی ؟
 کار و کالت همدان رقص بال نیست
 کار تهور است و رشادت ، نه رقص بال
 آنجا که پور زال بود ، پیر زال نیست
 بهر نمایش کمدی میبرم تو را
 این راه تیره جز ره محو و زوال نیست
 درد وطن دوا به نمایش نمیشود
 خواهد طبیعت ، حاجت این قیل و قال نیست
 ناموس و جان و مال و وطن حفظ میکند
 این کار ، کار مردم بی اعتدال نیست
 ماهی توان ز آب گل آلود برگرفت
 این آب ، آب نیست ، نه تنها زلال نیست
 لازم بود کمال تهور در این عمل
 آزادگی به کثرت جاه و جلال نیست

جاسوس اجنبی به دلش رحم کی بود؟
 چون رحم، کار افعی خوش خط و خال نیست
 بوی فراق از دم سرد تو آیدم
 زیرا که در تو هیچ امید وصال نیست
 کار و کالت همدان بهر چون توئی
 باشد محال، لیک خیالش محال نیست
 البته آرزو به جوانان نبوده عیب
 اما برای پیر بجز حرص هال نیست
 مردم، فریب وعده بیجا نمیخورند
 آسوده بانس، در تو جوی احتمال نیست
 کی دردها به هرزه درائی شود دوا؟
 در هرزگی بجز غم و ورز و وبال نیست
 مفتون که در عرب و عجم نیست ثانی اش
 لایق به این عمل به حق لایزال نیست

وضعیت جهان و گرفتاریهای آن

هر چه گفتند و شنیدیم، عبث بود، عبث	به جهان آنچه که دیدیم، عبث بود، عبث
بی هر کس که دزدیدیم، عبث بود، عبث	پا به هر راه نهادیم، خطا بود، خطا
بارهایی که کشیدیم، عبث بود، عبث	به سر کوی وفا با همه صدق و صفا
چون برفتم و بدیدیم، عبث بود، عبث	هر کجا کعبه مقصود بهما بنمودند
خود چور فتم و رسیدیم، عبث بود، عبث	سخن از سر سویدا به میان آوردند
خارهایی که خلیدیم، عبث بود، عبث	پا برهنه به بیابان طلب، آنچه به پا

هر گلی را که نمودند به گلزار جهان
 به تن خویشتن از کهنه و نو، در هر جا
 بود هر تیر بلائی به صف آرائی دهر
 پی هر قطب که رفتیم، خطا بود، خطا
 یا به هر دام نهادیم، فنا بود، فنا
 بهر درمان دل و جان بلادیده خویش
 از نکویان جهان، یا به خطا، یا به صفا
 هر چه گفتیم به هر حال، همه بود دروغ
 هر متاعی که بیردیم به بازار جهان،
 طیلان، خرقه، عبا بر تن شیخ و درویش
 هر و کیلی که گرفتیم، دورو بود دورو
 بهر هر کار و به هر بار که گفتیم همه
 هر دمی را که دمیدند، غلط بود، غلط
 روی هر تخت نشستیم، هوا بود، هوا
 چون سپندی که جهد از سر آتش زین دهر
 گر که کردیم بدی، بود ضرر، بود زیان
 به میان دو عدم کوه و درو دشت وجود
 جزره دانش و دین هر ره دیگر مفتون
 آنچه چیدیم و نچیدیم، عبث بود، عبث
 جامه هائی که دریدیم، عبث بود، عبث
 به تن زار خریدیم، عبث بود، عبث
 پی هر شیخ دریدیم، عبث بود، عبث
 یا ز هر بام پریدیم، عبث بود، عبث
 هر طبیبی که بدیدیم، عبث بود، عبث
 هر لبی را که مکیدیم، عبث بود، عبث
 حرفهائی که شنیدیم، عبث بود، عبث
 هر متاعی که خریدیم، عبث بود، عبث
 هر لباسی که بریدیم، عبث بود، عبث
 هر وزیری که گزیدیم، عبث بود، عبث
 ناامیدیم و امیدیم، عبث بود، عبث
 هر دمی را که دمیدیم، عبث بود، عبث
 زیر هر خرقه خزیدیم، عبث بود، عبث
 تا کنون گر نجهیدیم، عبث بود، عبث
 ور که نیکی طلبیدیم، عبث بود، عبث
 گر که چون باد وزیدیم، عبث بود، عبث
 طی نمودیم و بریدیم، عبث بود، عبث

صلح و شرایط و چگونگی صلح و شخص صالح

« خنده میگیرد مرا از کار صلح
 اینک داری بر زبان گفتار صلح
 وین هوا داران ناهنجار صلح،
 کوش تا واجد شوی کردار صلح

زندگانی جنگ با پیش آمد است
تا توانی پافشاری کن به جنگ
تا میسر باشدت، در صلح کوش
کوش، تا دشمن دهد اعلان جنگ
جان خود را در خطر افکنده ای
صلح گر خواهی، سوار جنگ شو
صلح تو، چون صلح آفا نو گریست
صلح شیرانه نکو باشد، چه سود
تا نو گوئی: جان، جواب تست: درد!
صلح، تسلیمی بود بی افتخار
سخت دقت کن که باشی مفتخر
صلح باشد طفل زائیده ز جنگ
کوش، تا آلات و ابزارت شود
لشکر خود را منظم تر بساز
کار را زان پس به دشمن سخت گیر
در جهان تا ارز هست و مرز هست
از میان بردار ارز و مرز را
نوع خواهی، در جهان این است و بس
نوع خواهی، ضدّ خود خواهی بود
از برای نوع، میخوای آنچه را
این به عالم کی شود با ارز و مرز
این دود ضدّ زندگی تعدیلی است

مردگان آسوده اند از کار صلح
تا نمائی خصم را وادار صلح
گر نشد ممکن به دشمن کار صلح
همچنان دشمن کند اظهار صلح
گر دهی تو خصم را اخطار صلح
جنگ باشد مرکب رهوار صلح
ور که خود بی جنگ کردی یار صلح
همچو خر رفتن به زیر بار صلح؟
درد گو تا بشنوی گفتار صلح
باش تا دشمن دهد اخبار صلح
تا نبینی وضع رقت بار صلح
جنگ باشد دایه مکار صلح
بهتر از دشمن به گیر و دار صلح
برخلاف دشمن غدار صلح
تا رود آسان به زیر بار صلح
می بیند هیچکس آثار صلح
تا ببینی عارض گلزار صلح
این دو باشد اصل اصل یار صلح
نوع خواهی، پرورد افکار صلح
بهر خود می خواهی ای سردار صلح
کشف کردم بر تو من اسرار صلح
بر به کیش احمد مختار صلح

تا بشر دانا نکرده، صلح نیست	علم باشد نقطه پرکار صلح
جهل و خودخواهی بود تخم نفاق	عدل و احسان مشرق الانوار صلح
بر محمد عدل و احسان امر شد	درجهان از ایزد دادار صلح
وضع گشته این زمین بهر بشر	باشد این خود مایه و معیار صلح
مختصر، تا حرف ارز و مرز هست	هیچ سودی نیست در هنجار صلح
گر نشیند کار جای سیم و زر	بر بکام خویش بینی کار صلح
شکرالله بر به کیش احمدی	می کند مفتون تو را دادار صلح

بمناسبت عید مولود مبارک مولای متقیان علی (ع)

عید مولود امیرالمؤمنین شد	نور یزدان محفل آرای زمین شد
ساحت امّ القریٰ باغ جنان شد	جان به جسم ماسوا از این جنین شد
دور باش شاه آمد، شاه آمد	از زمین تا ساحت عرش برین شد
شهسوار دشت پیمای هویت	یگانه از احسن للخالقین شد
نور احببت ز جیب کنز مخفی	آشکارا در لباس ماء و نین شد
اولین نوری که تابان شد ز مطلع	نور پاک آن جمال نازنین شد
سیزده ما رجب، نور ولایت	منبسط از حضرت جان آفرین شد
چون به کعبه در وجود آمد یدالله	کعبه زانو قبله اهل یقین شد
زاد چون پست الاسد او را به کعبه	صاحب خانه، به خانه جاگزین شد
آنچه در غیب هویت بود آمد	وانچه پنهان بود، فاش و بازین شد
آنچه ممکن بود کز واجب بیاید	آمد و نامش امیرالمؤمنین شد
آنکه در سر، یار جمله انبیا بود	ظاهر و یاور به ختم المرسلین شد
بت شکن بنهاد در بتخانه چون پای	هر چه بت در طاق بد، نقش زمین شد

ای که داری غیر را بر او مقدم
 بت شکن غیر از علی میپرسم از تو
 چون به بیت الله آن شه شد تو گد
 اولین مداح آن شمس ولایت
 سیزده ماه رجب در ظاهر، اما
 که نبوده شیء مذکوری به عالم
 آخر دن السابقون آمد همین شه
 بود او چون جان و آدم جسم آمد
 گوش کن شرحی که باشد نورایمان
 حسن مطلق خواست بیند روی خود را
 کنت کنزاً مخفیاً فرمود، زان پس
 نقطه «فاء»ی فاحبیت علی بود
 مختصر ز اول ز انوار ولایت
 حسن مطلق، بهر خود هاشق تراشی
 عشق، آئینه به دست عقل کل داد
 از خدا و از علی و از محمد
 عقلهای جزء تحت عقل اول
 زان ولایت از نبوت برتر آمد
 آینه شد عقل و پرتو عشق آمد
 کنت کنزاً، ذات مطلق، عشق برحق
 عقل اول آینه از عقل دوم
 عشق پرتو، عقل آئینه، وز آن پس

کز پس احمد بجای او مکین شد
 اولی، یا دومی، یا سوّمین شد؟
 گشت ثابت خانه زاد شاه، این شد
 هل اتی^۱ ناطق به قرآن مبین شد
 خلقت آن ماه در یک دهر و حین شد
 خلق پیش از اولین و آخرین شد
 آل و اولادش هم از حق اینچنین شد
 ساخته انگشتی بهر نکین شد
 گر که گوشت لایق درّ ثمین شد
 عشق برحق گشت و مرآت مهین شد
 از فاحبیت سخن رفت و چنین شد
 تحت «باء» آمد، علی پا کدین شد
 نافت نوری و امیر المؤمنین شد
 کرد و خود عاشق به عشق بی قرین شد
 عقل اول رحمة للعالمین شد
 عاشق و معشوق و آئینه عجین شد
 عاشقان را پرتو حق زیب و زین شد
 که ز اول پرتو حق را ضمین شد
 خواست عشق آمد به عقل کل معین شد
 از فاحبیت عیان نور مبین شد
 خلق، خلق اولین و آخرین شد
 آدم خاکی ز باغش خوشه چین شد

طینت آدم به بازوی یدالله
کنج روی کنج با دست ولایت
کلّ اسما از علی تلقین او شد
او قوا را خواند بر نام ملایک
آدم از او گشت مسجود ملایک
سجده گاه حاملون عرش یزدان
جنت از نور جمالش گشت جنت
گشت چون غلمان غلامش، گشت غلمان
رانده شد شیطان چو کرد او را تمرّد
منکرش چون هم عدد آمد به منکر
تاجور شد تارکش چون از تبارک
چون علی آمد ولیّ کارخانه
شد یدالله فوق ابدا بهم به شأنش
آری آری، این چنین باید خلیفه
تا توانی دست بر دامان او زن
تا بر آید، بنده فرمان او باش
تا توانی در ولای مرتضیٰ کوش
جز علیّ و یازده نسلش به عالم
توبه آدم قبول لطف حق شد
او به دست موسیٰ عمران عصا داد
از دم جانبخش شه عیسیٰ ابن مریم
نخت و تاج پادشاهان بود از شه

شد مخمر، این عمل يك اربعین شد
پس در آن کنجینه شاهی دفین شد
علم الاسمائی آدم، از این شد
شش جهت با چارار کانش رهین شد
ورنه سجده کی روا بر ماء و نین شد
عبد مولا مرشد روح الامین شد
دوزخ از قهر جلالش نار کین شد
گشت چون حورا کنیزش، حور عین شد
زان سبب شهره به شیطان لعین شد
نفس اماره شد و چشم دو بین شد
شد خلیفه حق، به احمد جانشین شد
کارهای کارخانه حق متین شد
نازل و دست خدا را آستین شد
کی توان هر کس امام المّتّین شد؟
چون ولایش عروۃ الوثقای دین شد
بیعتش چون رشته جبل المتین شد
چو ولای شاه دین حصن حصین شد
کی کسی خود آفتاب برج دین شد؟
این پسر بر آن پدر چونکه معین شد
سامری مغلوب آن سحر آفرین شد
مرده زنده کرد و بر چرخ برین شد
که یکی سنجر یکی طغرل تکین شد

فتح و نصرت از یسار و از یمین شد
 دلدل او هر کجا در زیر زین شد
 همچو جنگ داریوش و والرین شد
 بعد احمد بسکه سنگین و وزین شد
 شیر یزدان گشت، فی شیر عرین شد
 غصب حقش کرد و کفری لعین شد
 ایکه کویت قبله گاه مؤمنین شد
 در چنین عصری که ایمان کفر و کین شد
 سرمه چشم آمد و نقش جبین شد
 بر جنابت مژگی کز مذنبین شد
 دستگیر او به روز واپسین شد
 کر قبول در که سلطان دین شد

هر کجا در جنگ عدوان را ندمر کب
 کرد دل دل لشکر دشمن ز سهمش
 پیش او صد عمر و وعنتریا که مرحب
 کوه نمکین و وقار آمد به عالم
 چون سوار قدرت حق بود ز اول
 بایع بالبیعتین آمد، که منکر
 پادشاه! ای علی! ای شاه مردان
 در چنین عهدی که دین بازیچه آمد
 خاک پای قنبرت ما شیعیان را
 بنده مفتون هم به این ننگ بضاعت
 چشم آن دارد ببیند لطف شاهی
 پایه شعرش ز شعرا برتر آید

صیامیه

بوی خدا مرا به مشام آمد
 خاصه کنون که ماه صیام آمد
 گویی ز کردگار پیام آمد
 شد صوم حتم و کار تمام آمد
 روزه دوی زنگ و ظلام آمد
 خون صاف گشت و رفع سقام آمد
 کن ترك دلبری، که حرام آمد
 کز بوی آن به مغز ذکام آمد

خیز ای صنم! که ماه صیام آمد
 صوم و صلوة پایه دین کردید
 امشب هلال یکشنبه رؤیت شد
 هر کس گرفت روزه، مسلمان است
 آئینه ایست زنگ گرفته دل
 روزه صفای دل دهدت، زیرا
 ای نازنین! بیا بنشین چندی
 کن دست و پای زلف پریشان جمع

از غازه چهره را مده آرایش
 چون قامتت هزار قیامت کرد
 برخیز و کن خرام سوی مسجد
 بنما غلاف تیغ دو ابرو را
 شمشیر، روز جنگ به کار آید
 خادم! تونیز بزم میچین دیگر
 زیرا که جام و باده به کیش ما
 بر گو به خادمه که: مکش زحمت
 رشته پلو برای سحر خوشتر
 خلق گرسنه روزه گرفتستند
 نان ناهار را به فقیران ده
 سجاده را بشوی و به مسجد بر
 پشت سر امام، صف اول
 صلوات ختم کن چو سوی مسجد
 از بین خلق، «عین» علیکم را
 پشت سر امام قیامت شد
 بگذشت دور لیدر آزادی
 تا چشم میرود به سوی مسجد
 تحت الحنك به ریش همه خندید
 آباد گشت مملکت اسلام
 از شیخ شهر مسئله آموزی
 کوئی نشسته شه به سلام امروز

قاضی در این قضیه بنام آمد
 قد قامت الصلوة قیام آمد
 کان باغ جای سرو خرام آمد
 اینك عصا و سبجه حسام آمد
 آن تیغ را، زمان نیام آمد
 هنگام ترك باده و جام آمد
 باده طهور و کأس کرام آمد
 خرما و شیر، خاص فتام آمد
 کز بهترین غذا و طعام آمد
 ما نیز، کم خوریم چوشام آمد
 این دین پاك خیرالانام آمد
 این کار تست، کار تمام آمد
 گسترده کن که جای کرام آمد
 مأوم صف کشید و امام آمد
 بنما ادا، چو وقت سلام آمد
 هنگامه فعود و قیام آمد
 بر دست شیخ شهر زمام آمد
 آخوند و شیخ عرش مقام آمد
 عمامه دلپسند عوام آمد
 بر ریش حزب وقت سلام آمد
 معمول گشت و فرض مدام آمد
 از شاه تا گدا به سلام آمد

راه بهشت، صاف و مبرهن شد
 بنگر به بام، شیخ مناجاتی
 بس از صدای خویش خوشش آید
 بر خواب یوم نام گذارد صوم
 او روزه را کند به شبه تبدیل
 لازم جناب خادم مسجد را
 بنگر جناب حامل منبر را
 سجاده کش که هر زن و هر مردی
 آنسان به خلق می نگرد، کز اصل
 امروز بهر مردم بازاری
 صلوات شد بلند چو بر منبر
 آنسان نشست شیخ سر منبر
 با کبر و طمطراق و طمأنینه
 هر کس که خورد روزه، کنندش جلب
 هی آیه خواند و فلسفه بافی کرد
 آخر به شهربانی و فرماندار
 راجع به نفت هر که زند حرفی
 مغلوب ارتجاع، تجدد شد
 زین ره که رفته تا بکنون مفتون
 موقوف میکنیم به خواننده

غلمان و حور بر به خیام آمد
 از وقت شام تا که بام آمد
 غافل بود که وقت منام آمد
 آنکس که دین برش چومرام آمد
 زیرا ناهار اوست چو شام آمد
 کوئی تنش ز سنگ رخام آمد
 دنیاش زین رویه به کام آمد
 در چشم او کنیز و غلام آمد
 کوئی ز اولیاء عظام آمد
 تسبیح و مهر، دانه و دام آمد
 و عاظ را مکان و مقام آمد
 کز هفت خوان، نمیرگسام آمد
 گفتا ز کردگار پیام آمد
 حبش کنند کز دد و دام آمد
 تا آنکه باب طبع عوام آمد
 پیغام داد دین به نظام آمد
 گوئید: شوخفه! که حرام آمد
 بنگر کدام رفت و کدام آمد
 توبه نمود و حرف تمام آمد
 این شعر را که خیر ختام آمد

پیش بینی و چگونگی آینده بشر

آید آن روزی که آدم نور یزدانی شود
 یعنی انسان گردد و آنسان که میدانی شود

آید آن روزی که آئین خرافات از میان
 رخت بر بندد، جهان تیره نورانی شود
 آید آن روزی که قانونها یکی گردد به دهر
 آن یکی هم اصل قانون مسلمانی شود
 آید آن روزی یکی گردد لباس ما و شیخ
 غمض عین از گنبد قابوس جرجانی شود
 آید آن روزی نبینی شرع پاک احمدی
 آلت قتاله هر رهن جانی شود
 آید آن روزی که لفظ شر نیاید بر زبان
 وین بشر نیکو و نیکوکار و روحانی شود
 آید آن روزی که آدم علم الاسمائش
 آشکار و فاش در پیدا و پنهانی شود
 آید آن روزی که هر فردی ز افراد بشر
 فیلسوفی، کاملی، تحریر و ربانی شود
 آید آن روزی که اوضاع نظامات جهان
 برخلاف آنچه می بینی و میدانی شود
 آید آن روزی که خانها چون رعیت ها شوند
 از میان برداشته آئین خانخانی شود
 آید آن روزی که انسانی نداند شاه چیست
 در جهان مرسوم عدل و داد یکسانی شود
 آید آن روزی که گیرد کار جای سیم و زر
 مفتخوار و مفتخواری در جهان فانی شود

آید آن روزی که سیم و زر، که هست امّ الفساد
 همچو جانی درهمه آفاق زندانی شود
 آید آن روزی عصاره از خوراکیها کشند
 تا غذای آدمی زانها به آسانی شود
 آید آن روزی که این ماشین که سازی تن
 بی کثافت گردد و پاک از هوسرانی شود
 آید آن روزی که گردد حکمران سلطان عقل
 نفسها پاکیزه از دسواس شیطانی شود
 آید آن روزی که چون همسایگان ما و تو
 مشتری و زهره و ناهید و کیوانی شود
 آید آن روزی که گردد نمره یکسر اسمها
 مرتفع زان اختلاف اول و ثانی شود
 آید آن روزی که روز و شب یکی گردد زعلم
 سردی و گرمی، مطیع دست انسانی شود
 آید آن روزی که گرما گیرد آدم ز آفتاب
 تا که رفع حاجتش از او به نیرانی شود
 آید آن روزی که سرما گیری از قطب شمال
 تا که رفع گرمی و آتش فروزانی شود
 آید آن روزی که چشم تو ببیند غیب را
 روح و تن در پیش تو پیدا به آسانی شود
 آید آن روزی که اغلب غیبها گردد شهود
 آدمی را آشکار اسرار پنهانی شود

آید آن روزی که ماشین‌های امروزی ما
 چون الاغ و استر و یابوی میدانی شود
 آید آن روزی که آدم خانه سازد از بلور
 بل بلورین شهرها اندر جهان بانی شود
 آید آن روزی یکی گردد به عالم کیشها
 از میان برداشته جنگ و جهانبانی شود
 آید آن روزی که کبر و کینه و بخل و حسد
 دور گردد از بشر، هر کفر ایمانی شود
 آید آن روزی که زاسطرلاب و رمل و آل و فال
 گر کسی نامی برد، غول بیابانی شود
 آید آن روزی که سیصد سال گردد عمرها
 شادمانی، کامرانی، بر تو ارزانی شود
 آید آن روزی خوراکی از هوا گیرد بشر
 کارها مهر و محبت، روح و ریحانی شود
 آید آن روزی که بینی این مشاعر چون شوند
 رفت و آمدهای روحانی و جسمانی شود
 آید آن روزی یکی گردد زبانهای ملل
 هر کسی هر جا سخن گوید، سخنندانی شود
 آید آن روزی که انسانی نداند دزد چیست
 تا یکی دربان، یکی محتاج دربانی شود
 آید آن روزی که هر کس در حدود خویشتن
 واقعاً آزاد و ظاهر طرح اخوانی شود

آید آن روزی که وضع زندگانی در جهان
 سر به سر تعدیلی و آزاد و یکسانی شود
 آید آن روزی که ارز و مرز خیزد از میان
 محو خاطر ، نام ایرانی و تورانی شود
 آید آن روزی که از جنگ و جهانگیری، کسی
 گر سخنرانی کند ، شهره به نادانی شود

در شکایت از روزگار و مصائب حضرت سید الشهداء (ع)

آرم از شرح جفایت در شمار، ای روزگار!
 میشود افزون تر از صدها هزار ، ای روزگار!
 مختصر گویم ، مطول گر شود این مختصر
 میزند بر خرمن کردون شرار ، ای روزگار!
 کردی آدم را به يك كندم برون از باغ خلد
 تا قیامت شد به محنتها دچار ، ای روزگار!
 بر ید قابیل کشتی حضرت هابیل را
 کردی آدم را ز داغش دلفکار ، ای روزگار!
 نوح را بر کشتی نوحه نشاندی از ستم
 تا که زد خود را به بحر بیکنار ، ای روزگار!
 آتش نمرودیان بردا سلاما گر نبود
 سوختی جان خلیل الله به نار ، ای روزگار!
 آنچنان سحرّت به موسی کارگر شد ، کز الم
 یافت از فرعون و عویش انزجار ، ای روزگار!

لشکر فرعون را او غرق میکردی به نیل
 گرنمیکشتی تو با فرعون یار ، ای روزگار !
 کردی عیسی را چنان منفور اصحاب پلید
 ناکشیدندش ز کبر و کین به دار ، ای روزگار !
 خون نمودی در دل احمد به ناز نازیان
 بس نمودی مخفی آن شه را به غار ، ای روزگار !
 خستی از سنگ مغیره در دندان نبی
 راه را بستی تو بر او چندبار ، ای روزگار !
 سنگ افوامش نه تنها جبهه او را شکست
 تیر بر قلبش زدی در گیر و دار ، ای روزگار !
 تیغ کین دادی به دست ابن ملجم ، کان پلید
 زد به فرق حیدر دلدل سوار ، ای روزگار !
 از معاویه علیه الهاویه ، در کار دین
 خون نمودی در دل آن شهریار ، ای روزگار !
 پهلوی زهرا شکستی چونکه تو با ضرب در
 محسن از وی سقط شد با حال زار ، ای روزگار !
 ظلم بر خیرالنسا کردی چو از غصب فداك
 یار را کردی بر اغیار خوار ، ای روزگار !
 زهر بر کام حسن با دست اسما ریختی
 وای از آن آب و از آن آبیار ، ای روزگار !
 برتر و بالاتر از اینها ، به دشت کربلا
 کرده ای کاری ، که مانده یادگار ، ای روزگار !

با حسین ابن علی کردی تو کاری ، که نکرد
 هیچکس با هیچکس در روزگار ، ای روزگار !
 بر رخ اطفال او بستی تو شش روز آب را
 از عطش زانها بر آوردی دمار ، ای روزگار !
 پیش چشم او جوانی چون علی اکبر از او
 کشته شد با تشنگی در کارزار ، ای روزگار !
 دوختی در صحنه هیجا ز تیر حرمله
 بازویش با حلق طفل شیرخوار ، ای روزگار !
 از تن عباس بهر آب افکندی دو دست
 کرچه بد شط فرائش در کنار ، ای روزگار !
 بهر قاسم خوب جشنی را بپا کردی به دهر
 بستی از خونس به دست او نگار ، ای روزگار !
 يك عروسی کرده ای برپا برای يك عروس
 كز فلك بردی تو کوی افتخار ، ای روزگار !
 بر سر آنها چه آوردی ، نکویم - بازهم
 گر به جا مانده دگر چیزی ، بیار ، ای روزگار !
 عون و جعفر ، هانی ، ابن عروه ، اعوان دگر
 روبهان کردند شیران را شکار ، ای روزگار !
 شمر بی دین چون سر شاه شهیدان را برید
 بر دل زهرا زدی در خلد نار ، ای روزگار !
 چون حسین شد کشته ظهر روز عاشورا ، جهان
 گشت تاریك از غمش چون شام تار ، ای روزگار !

آتشی در خیمه آل عبا فروختی
 خوش زدی بر خرمن دلها شرار، ای روزگار!
 در میان خیمه آتش زده، بردی عجب
 عابد بیمار را از دل قرار، ای روزگار!
 موکنان، مویه کنان، بر سینه و بر سر زنان
 خوب دیدی آن زنان اشکبار، ای روزگار!
 بر فلک کردی بلند آخر ز اطفال و زنان
 ناله های الامان و الفرار، ای روزگار!
 آتش افتاده به دامن و به دل اطفال را
 دیدی و زانها نگشتی شرمسار، ای روزگار!
 واعلیا و امحمدها ز اطفال صغیر
 دیدی و بشنیدی و، کردی گذار، ای روزگار!
 آفرین! اهلا و سهلا! مرحبا! الحق به دهر
 نیست مانند تو خصمی نابکار، ای روزگار!
 بعد قتل شاه دین و، کشتن یاران او
 کارها کردی که مانده یادگار، ای روزگار!
 اسبها را نعلبندی کردی و، پس تاختی
 بر تن آن کشتگان از هرکنار، ای روزگار!
 تیرباران کردی اطفال و زنان را در حرم
 تنگ آوردی از این معنی به بار، ای روزگار!
 امر بر غارت نمودی خیمه گاه شاه را
 و! از این تنگی که کردی اختیار، ای روزگار!

لشکر از شش سو به غارت رو نمود از امر تو
 حمله بنمودند در آن گیر و دار، ای روزگار!
 از سر آن خیمه‌های سوخته، ناسوخته
 برده شد بس قبه‌های زرنگار، ای روزگار!
 برده شد بس طوقها، خلخال و سینه‌ریزها
 کنده شد از گوشها بس کوشوار، ای روزگار!
 از پس غارت، زنان و کودکان شاه دین
 کرده شد بر ناقه عریان سوار، ای روزگار!
 سر به صحرا بر نهاده کودکان از هول جان
 آتش افتاده به دامان زار، ای روزگار!
 جمع شد یکجا به ضرب تازیانه زان میان
 اهل بیت شه چونقطه در مدار، ای روزگار!
 کاروان اشک و آهی رام افتاد، ای فلک!
 دردمند و سینه چاک و اشکبار، ای روزگار!
 از کنار قتلگه افتاد رام کاروان
 محشر دیگر شد آنجا آشکار، ای روزگار!
 بر سنان دیدند اهل بیت رأس شاه دین
 اوفتاد از غم به دلهاشان شرار، ای روزگار!
 يك خيابان از سنان دیدند اندر پیش چشم
 باغبان کشته کنار جویبار، ای روزگار!
 اوفتادند از سر ناقه میان قتلگاه
 آن زنان و کودکان دیوانه‌وار، ای روزگار!

آن یکی نمش برادر را گرفته در بغل
 واندگر جسم پسر را در کنار، ای روزگار!
 آن یکی داماد را میدید و، با چشم پر آب
 بوسه ها میکرد از آن کلغزار، ای روزگار!
 لشکری با فتح و فیروزی به کوفه بازگشت
 شد به خوئی میهمان يك شهریار، ای روزگار!
 نی، غلط گفتم، سر شه میهمان شد بر تنور
 گشت خاکستر به فرق او نثار، ای روزگار!
 گو به مفتون ستمکش: آفرین! جفالقلم!
 کن دعا بر درکه پروردگار، ای روزگار!
 بارالها کن ز مفتون این مرائی را قبول
 رحمتش فرما به حق هشت و چار، ای روزگار!

شکوائیه

درمدح حضرت ولی الله اعظم حجت عصر ارواحنا فداه

آردم به جام، باردم به کاس - چرخ بی ثبات، دهر دون اساس
 جای شهد، سم، جای باده، دم - چرخ دمبدم، دهر پاس پاس
 دمبدم فزون دارد اندهم - هم چهار باب، هفت مام هم
 هشت میکنند، هم ده و نهم - سته جهات، خسته حواس
 انجم ای فغان، اختر ایدریغ - طالعم نهان کرده زیر میخ
 مهر میکشد از ضیاء نیغ - ماه میکشد با هلال داس
 چرخ پیشه اش کینه توی است - دهر شیوه اش خانه سوزی است
 کار این فلک بد رموزی است - موزی است این باز گونه طاس

ای فلک! اگر ضد عاقلی - یا من عاقلم ، یا تو جاهلی
 گر نه جاهلی ، ورنه احولی - پایه‌ام بدان ، مایه‌ام شناس
 بر که ایفلک چیره گشته‌ای؟ از چه رو چنین خیره گشته‌ای؟
 پیر گشته‌ای ، تیره گشته‌ای - یا نهاده‌ای رو به اندراس؟
 من که‌ام؟ چه‌ام؟ چشم خود بمال - تا بچند غم؟ تا کجا ملال؟
 کوچه کرده‌ای مر مرا خیال؟ یا که کرده‌ای مر مرا قیاس؟
 خواهی ای فلک کار و بار من؟ گویمت بری پی به کار من
 خواه خصم باش ، خواه یار من - پیشه عاشقی ، شیوه ابلاس
 تو مرا وجود دادی از عدم - تو مرا حدوث خواندی از قدم
 من بخود در این جا نیامدم - تو مرا شدی رهبر از اساس
 منکه نیستم در ردیف تو - یا که خصم تو ، یا حریف تو
 چند روزم در مضیف تو - میهمان تو ، پاس‌دار پاس
 ای فلک! به من در جهان چه بود - آنهمه نما ، آنهمه نمود؟
 منکه نیستم عاد یا ثمود - تو شدی مرا همچو چاه راس
 هر چه گفته‌ای ، گوش کرده‌ام - زهر داده‌ای ، نوش کرده‌ام
 بر تو گاه اگر جوش کرده‌ام - بوده آن پس از عجز و التماس
 نه ز جوش من بر تو زحمتی - نه به عجز من از تو رحمتی ،
 نه ز کس رسد بر تو محنتی - نزکست بود بیم یا هراس
 نوشش از تو است ، شهیدیا که سم - کوشش از تو است ، بیش یا که کم
 جوشش از تو است ، لا ویا نعم - پوشش از تو است ، برد یا پلاس
 از تو رانده شد آدم از بهشت - چیره شد به‌او دیو بدسرت
 از تو خوبها میشوند زشت - راست یا کجی است از تو انعکاس

نوح از تو با نوحه شد قرین ، از تو شد خلیل غرق نارکین
 چرخ از تو شد عیسوی نشین - موسی از تو یافت نور انقباس
 تاج و تخت جم از تو شد به باد - رستم از تو شد کشته شغاد
 از تو شد زبون طوس و کیقباد - جمله را به خاک از تو ارتماس
 ای فلک ! کجاست گنج خسروی ؟ قصر قیصری ، طاق کسروی ؟
 از همه شهان ، کهنه یا نوی - کاخها ز تو یافت ارتکاس
 هر کجا وصال ، از تو شد فراق - هر کجا تفاق ، از تو شد نفاق
 هر کجا مهی ، از تو در محق - هر کجا امید ، از تو گشت یاس
 هر کجا سری یا که سروری - هم زنن بری ، هم زبن بری
 دون نوازی و سفله پروری - این چنین شده از تو اقتباس
 بی هنر ز تو ، سر بسر خوشی - با هنر ز تو ، دل پر آتشی
 آن مشرفی ، این مشوشی - آن به ابتهاج ، این به انفلاس
 هر کجا یکی مرد نیکخو - نیست دلپسند کار و بار او
 پیش تو بود صاحب آبرو - هر که را بود شیوه اختلاس
 بر یکی دهی عزت و شرف - عشرت و خوشی ، ساز و چنگ و دود
 آن یکی زجوع میشود تلف - دانه سان رود در دهان آس
 فتنه ها بیاست از تو در جهان - خاصه فتنه آخر الزمان
 میتوان شد از فتنه در امان - لطف شاه اگر باشدم مماس
 حجت زمان ، مظهر خدا - مرکز زمین ، محور سما
 سبط مصطفی ، نور کبریا - هادی طریق ، پیشوای ناس
 منبع سخا ، معدن کرم - ناهی جفا ، ماحی ستم
 موجد وجود ، ممضی عدم - دون اشتباه ، دون التباس

آنکه رزق بخش، دست جود اوست - بود کائنات فرع بود اوست
 قائم این جهان بر وجود اوست - بر به امر او، زر شود نحاس
 آنکه گر کند امر بر قضا - بر خلاف طبع، میشود رضا
 طبعش ار کند روزی اقتضا - چرخ را دهد حالت نعاس
 کفرها از او، جمله دین شوند - ظن و شك و ریب، زو یقین شوند
 لطف محض هر ظلم و کین شوند - عدلش ار کند منع احتباس
 هم سما به او بسته هم سمک - چرخ هم به او بسته با فلک
 منتظم از او ملک با ملک - منحصر به اوست شکر یا سپاس
 کبریائی است، بنده درش - خاک در گهش، مدح گسترش
 فخرها کند بنده شاعرش - هم به بوفراس، هم به بونواس

مناجات

یارب! مرا به سلسله انبیا ببخش	بر شاه اولیا علی مرتضی ببخش
یارب! گناه من بود از کوهها فزون	جرم مرا به فاطمه خیرالنسا ببخش
یارب! به تلخکامی این بنده رحم کن	عصیان من به کشته زهر جفا ببخش
هر کار کرده ام همه بد بوده و غلط	یارب! مرا تو بر حسن مجتبی ببخش
یارب! نودائی آنچه ازین بنده سرزده	یا تا بسر به شاه سر از تن جدا ببخش
یارب! اگر که سجده نکردم به در گهت	این جرم را به سید سجاده ما ببخش
یارب! اگر که جاهل و بیکاره مانده ام	این جمله را به باقر علم هدا ببخش
یارب! از این که جعفر صادق امام ماست	ما را به نور مذهب آن پیشوا ببخش
یارب! به چاه نفس اگر حبس مانده ام	بر طور حبس موسی جعفر مرا ببخش
یارب! از من رضا شو و زین عالم بیر	یعنی مرا به شاه خراسان رضا ببخش

یارب! اگر که جو دوستخائی نکرده ایم
 یارب! مرا به جود تقی جواد، کا دست
 یارب! لرفته کار به پاکیزگی ز من
 یارب! مرا به درد دل عسگری که بود
 یارب! به حجة ابن حسن عفو کن مرا
 یارب! بغیر چارده معصوم نیست کس
 یارب! تواز کرم پذیر عذرهای من
 مفتون خسته هست گناهش زحد فزون

مارا تو بر سخاوت اهل سخا ببخش
 سر حلقه تمامی اهل تقا ببخش
 آن کار بر علی نقی ای خدا ببخش
 سر دفتر خلاصه اهل صفا ببخش
 بر خاتم الائمه من بینوا ببخش
 بر آن چهارده، من بی دست و پا ببخش
 هر کار کرده ام من مسکین، بیا ببخش
 یارب! به این وجیزه، تو این مبتلا ببخش

ایضاً در مناجات

یارب! مرا به رحمت بی منتها ببخش
 یارب! من آنچه مورد قهر است کرده ام
 یارب! گناهکار و ذلیل و محقرم
 یارب! تو را به جاه و جلالت دهم قسم
 هر چند بنده عاصیم، از اهل بیعتم
 یارب! به آن کرده که رفتند کربلا
 یارب! مرا ببخش به اهل صلوة و صوم
 یارب! تو را به نور جمالت دهم قسم
 یارب! مرا به علم خودت کان بود محیط
 یارب! به حق جمله اسماء ذات خود
 یارب! ترا به سلطنت میدهم قسم
 یارب! به آن ضیاء که روشن کردل است

یعنی به ساحت حرم کبریا ببخش
 جرم مرا به قدرت بی منتها ببخش
 عصیان من به شوکت عز و علا ببخش
 جرم گذشته عفو کن و ماجرا ببخش
 یارب! مرا به بیعت اهل ولا ببخش
 عصیان بنده را به شه کربلا ببخش
 یعنی به نور صفوت اهل صفا ببخش
 کز ظلمتم رهان و بنور هدا ببخش
 بر جمله کائنات زسر تا بیا ببخش
 ذنب و خطا و جرم و گناهان ما ببخش
 جرم و گناه بشمر این گدا ببخش
 هر ظلمتم به وجهه نور ضیا ببخش

یارب! به نور طلعت خاصان در کَهِت
 یارب! دهم به ساحت قدوسیت قسم
 یارب! بجز تو اول و آخر نبود و نیست
 یارب! از این معاصی بسیار و بیشمار
 یارب! کنه‌بندۀ مفتون خویش را
 این بنده را به ختم همه انبیا ببخش
 جرم مرا به سلسلۀ اولیا ببخش
 ما را به عفو خویش ز سر تا پیا ببخش
 مستوجب عقوبتم، اما مرا ببخش
 بر این دعا خلاصه و بی مدعا ببخش

بمناسبت عید مولود مسعود اعلیحضرت ولی عصر (عج)

آن طلعت زیبای درخشان مشعشع
 روی تو به انوار خدائیت منور
 کرد لب نوشین تو خطی به خط مشک
 جسمیست مرا بی رخ خوب تو مخلخل
 خال است بر آن چهره و یا عود به مجمر
 حق کشته به روی تو گل و لاله و ریحان
 هر فیض که از کوثر و از سدره و طوباست
 گو چشم سیاه و خط سبز تو ببیند
 ما را به وصال تو بود نعمت مودوع
 یا راست و بهار است و لب جوئی و گل و مل
 عیش است و نشاط است و سماع است و سرور است
 کی نوشم، اگر باده به نوروز ننوشم؟
 ما را سر و کاریست به آن ماه کله‌دار
 قد تو «الف»، چشم تو «صاد» است و دهن «میم»
 یک یک بخدا مظهر اسماء و صفاتند
 ناریست بر افروخته، نوریت ملمع
 قد تو به تشریف رسائی است مخلع
 بنوشته یکی مطلع شیرین به دو مصرع
 چشمیست مرا دور ز روی تو مدمع
 بر غمرات آن طره و یا دود به مجمع
 ای جان و دلم بر خی آن زارع و مزرع
 قد تو بود مایه، لب لعل تو منبع
 آهوی ختا آنکه ندیده است به مرتع
 ما را ز فراق تو بود ناله مودع
 مرغان نو اسنچ مقفا و مسجع
 بزمی است که اغیار در آن نیست مصدع
 احباب نکو، باده کهن، جام مرصع
 کاری که نیاید ز عروسان مقنع
 ابروی تو «نون»، زلف کجبت «عین» مرقع
 در مصحف روی تو حروفات مقطع

در پرده دل خلق برد تا چه کند باز
آن طایفه بی‌خرد شوم دغل را
چون مرثیه قیس آمده اینقوم، چو جدت
گر امر زحق شد به زمین ابلع مائك
هر قوم برآند که او آمده و رفت
البته بود از عدم دانش و فرهنگ
امروز که از کید شیاطین رود از دست
امروز که وقت است زشش سوی مضیق
ما را نبود غیر رعت مذهب و مسلک
تا چرخ ز احسان تو باشد مطنبع
اعدای تو را آتش نمرود به محفل
مفتون چو به نام تو کند ختم چکامه
از پرده درآید اگر آن روی مبرقع
برخیز پی قلع به صمصام مقمع
فرمای اشاره سوی ایشان به دو اصبع
زین قوم سزد امر شود خلقك ابلع
یارب! تو ز بن ریشه آن طایفه اقلع
بحری که نهنگ است شنا کردن ضفدع
دین برق یمان وار بسرعت نه، به اسرع
امروز که دین است از این قوم مضیق
ما را نبود غیر درت ملجأ و مرجع
تا طبع به فرمان تو باشد متنبع
احباب تو را رحمت معبود به مضجع
جبریل امینش نهد انگشت به مطلع

برف

در هزار و سیصد و ده بسکه شد طغیان برف
از زمین تا آسمان شد عرصه جولان برف
نوح را فارالتنور از آب کر طوفان نمود
فاش بی‌فارالتنور و نوح شد طوفان برف
گر که یا ارض ابلعی مائك به طوفان امر شد
ابلع الارض است اینك از خدا فرمان برف
دانه خشخاش را در نقل هر کس دیده است
شد زمین مانند آن از شدت کوران برف

شد زمین با کوه یکسان، کوه با صحرا و دشت
 زابر و باد بی مروت بسکه شد بوران برف
 عرصه بر افلاکیان از برف گوئی تنگ بود
 زی زمین رفتند و کنند از فلک بنیان برف
 زور و بازوی طبیعت بین، که در میدان دهر
 شد زمین کمتر ز گوئی در خم چوگان برف
 عصر ارکان و عناصر در گذشت و بعد از این
 خلقتی از نو شود با عنصر و ارکان برف
 دوره انسان خاکی گوئیا گردید طی
 بعد از این باید شود خلقت زنو انسان برف
 با هواپیما مگر انسان رود بر بام آن
 بس منبع و ارفع و اعلاست پشتیبان برف
 گوئیا خواهد زمین پوید به جنگ آسمان
 ورنه می پوشد چرا خفتان سر خفتان برف؟
 بی غلط گفتم، زعجز است اینکه می پوشد زره
 بس شود پرتاب سایش از فلک پیکان برف
 پیرکنعان فلک یا آه سرد از دل کشید
 شد به چاه و یل چون یوسف زمین زاخوان برف
 کو بشیری؟ تا برد مرده به یعقوب فلک
 شد عزیز مصر گیتی یوسف کنعان برف
 آید از فردوسی برفی، کشد در داستان
 قصه دیوسفید و رستم دستان برف

رستم و اکوان به شهنامه اگر افسانه‌اند
 صد چو رستم را به دریا افکند اکوان برف
 فرودین را گر فرامرز بهاری زد به‌دار
 دور نبود، دیده از بس بهمن و دی سان برف
 کف به لب آورده چون پیل دو خرطوم سفید
 دیو دیوانه‌است این، یا غول سرگردان برف؟
 بسته کف بر روی یکدیگر زشش سوکنگره
 جوش زد از بس محیط و قلزم و عمان برف
 چادری از قاقم بیضا زمین بر سر کشید
 بسکه در او خیمه روی خیمه زد سلطان برف
 گنج‌ها آکنده از سیم سپید، از بسکه ریخت
 ابر چون قارون به گیتی کوهر غلطان برف
 پنبه محلولج، بازار جهان را کرد پر
 ینبه‌کاری کرد صحرا را زبس دهقان برف
 چرخ ریس چرخ را بگذشته در خاطر مگر؟
 کارخانه ریسباف آرد سوی ایران برف
 یا نه، گفتی آسیابان فلك بس آرد ریخت
 هر که را بینی به عالم پر نمود ابلان برف
 ذات واجب را مشیت گر بود نبود عجب
 عالم امکان نماید عالم امکان برف
 اعتباری نیست در کار جهان پایان خاك
 اینچنین از برف شد تا چون شود پایان برف

طعنه بر بی اعتباری های دنیا میزنند
 دیده گریان ابر و چهره خندان برف
 مادر این خاک گویا این نمیداند که ابر
 میدهد طفل زمین را شیر از پستان برف
 از تمام آیه ها، خوشتر بود این فصل را
 آیت الکرسی بخواند قاری قرآن برف
 از زمین تا آسمان تا بنگری برف است و یخ
 دور نبود بعد از این دوران شود دوران برف
 این عجب نبود اگر از برف ویران شد زمین
 این عجب باشد نکرد این زمین ویران برف
 پیش از این، گر مسکن حیوان و انسان بد زمین
 بعد از این هم در هوا پر میشود سکان برف
 پیش از این، گر این عناصر را سر و سامان بدی
 بعد از این، باشد سر و سامان، سر و سامان برف
 پیش از این، آدم زماء و تین شد و شیطان ز نار
 بعد از این، تا از چه باشد آدم و شیطان برف
 پیش از این، عنوان بدی عنوان خاک اندر زمین
 بعد از این، گویا همه عنوان بود عنوان برف
 پیش از این، کتان اگر میکاستی از ماهتاب
 بعد از این، باید بکاهد ماه از کتان برف
 پیش از این، گر سنبل و ریحان برویدی ز خاک
 بعد از این، تا از چه روید سنبل و ریحان برف

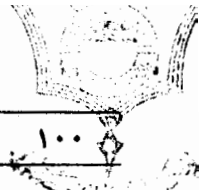
پیش از این گر بود آدم حاجب و دربان شاه
 بعد از این تا از چه باشد حاجب و دربان برف
 بعد از این باید پرو پاگاند برفی کرد و، کرد
 روزنامه یا مجله خویش را ارکان برف
 همچو اجرام فلک روی هوا شد جای ابر
 در حقیض خاک چون کان نمک شد کان برف
 از حمل پر کرده تا میزان زمیزان تا به حوت
 از بروجات سما برتر بود میزان برف
 ارض برفو، ماه برفو، تیر برفو، زهره برف
 شمس برف و مشتری، مریخ تا کیوان برف
 وای بر احوال وحش و طیر آنجا را که شد
 اسب فکرت آدمی را لنگ در میدان برف
 جمله کروبیان کوئی برای خاکیان
 از فلک هریک بیاوردند یک دامن برف
 هریک از اجناس را فصلی و نوغانی بود
 چار فصل امسال شد هم فصل و هم نوغان برف
 منحصر باشد به اکباتان ندانم، یا که شد
 امر از کیهان خدا، کیهان شود کیهان برف
 ما که رفتیم از میان، چون حق لمن غالب بود
 ای زمین! ای آسمان! جان شما و جان برف
 تا چهل هنگام از شهری به شهر دیگری
 راه شد بر عابرین مسدود از جریان برف

راه ماشین سهل باشد ، راه بالون از هوا
 آنچنان مسدود شد کافتاد در دامان برف
 شد کلاغ خیره ، مانند سیه تخمه به ماست
 ز آشیان افتاد آن طاووس خوش الحان برف
 بیست ممدوحی که تا مفتون شود مداح او
 رشك حسان العرب باید شود حسان برف

توحید

چو انوار جمال عالم آرای تو می بینم
 سراپا خویش را محو سراپای تو می بینم
 دل خلق جهان تنها نه ، در هر جا دلی باشد
 اسیر حلقه زلف سمن سای تو می بینم
 نه من تنها سری دارم که افتاده است در پایت
 که در هر جا سری افتاد ، در پای تو می بینم
 زهی ای چشم مست یار ! یکو گردشی داری
 که من این چرخ گردون را به ایماي تو می بینم
 بلا و فتنه و آشوب و بدمستی و خونریزی
 چه پنهان از تو ، من از چشم شهلای تو می بینم
 کمند و بند و دام و حلقه و زنجیر را ، تابي
 ز چین و حلقه زلف چلیپای تو می بینم
 رهین روی زیبای تو باغ هشت جنت را
 قیامت هم رهین سرو بالای تو می بینم

چه قد است این که طوبی ذکر طوبی لك به لب حیران
 به پیش شاخه‌ای از شاخ طوبای تو می بینم
 مه و خورشید و سیار و ثوابت را به نیکوئی
 غلام و چاکر و دربان و لالای تو می بینم
 مسیحا و دم جانبخش اودا، ای لب جانان!
 به چرخ چارمین، تحت مداوای تو می بینم
 نه من تنها ز صهای تو سرمستم، که هستی را
 خمار جرعه‌ای از جام صهای تو می بینم
 لب شیرین شیرین خنده نوشین خسرو را
 ز لعل چاشنی بخش شکرخای تو می بینم
 از آنرو می کشد دل کاهگاهی جانب صورت
 که صورت را تجلیگاه معنای تو می بینم
 لب لعل تورا سرچشمه سرچشمه حیوان
 خضر را نو خطی از خط خضرای تو می بینم
 ز بس حسنت احاطه کرده ذرات دو عالم را
 به هر جا با هزاران چشم سیمای تو می بینم
 زمان را از بیاض حسن تو يك شاخه میدانم
 زمین را نقطه خال سویدای تو می بینم
 تمثارا بخود بگذاشتم، زیرا که روز و شب
 تمنا را به دنبال تمثای تو می بینم
 زهی ای بوسه جان پرور لعل لب جانان
 تقاضا را به حسرت در تقاضای تو می بینم



به هر سو مینمایم روی ، مأدای تو می یابم
به هر جانب نظر می افکنم ، جای تو می بینم
توئی آن یار هر جائی که در هر منزل و وادی
به هر سو می کشایم چشم ، مأدای تو می بینم
مثال سبزه خوابیده ای گلزار جنت را
به پیش خرمن گلهای رعناي تو می بینم
چه جای موسی عمران که صد چون طور و موسی را
به سینه داغدار نار سینای تو می بینم
بود توضیح واضح گر بگویم صد چو عیسی را
به يك ایمای چشم مست ، احیای تو می بینم
جهان گر قطره قطره گردد و هر قطره دریائی
منش کوچکترین قطره ز دریای تو می بینم
دو عالم ذره ذره گر شود - خود، کم ز يك ذره
به پیش آفتاب نور بیضای تو می بینم
زمین و آسمان را حلقه حلقه چشم و ، هر چشمی
کشوده چشم حیرت در تماشای تو می بینم
تو یا تا نری ، ملک و ملک ، دنیا و عقبی را
غبار گوشه صحرای دنیای تو می بینم
حواس خمسه را بایی ز ابواب تو میدانم
جهات سته را يك در ز درهای تو می بینم
سه روح و چار رکن و پنج حس باشش جهت یکسر
به مکتبخانه وحدت ، الفبای تو می بینم

ز حادث تا قدم از جسم و جوهر تاهیولا را
 یکی از گوشه گیران زوایای تو می بینم
 من این منظمه شمسی و این نه خر که قدسی
 نمودی از شئونات و مزایای تو می بینم
 قدر از قدر قدر و قدرت مقدار و معیاری
 قضا را امر قاضی قضایای تو می بینم
 چه در ظاهر ، چه در باطن ، مثال باطن و ظاهر
 به پیدا و نهان ، پنهان و پیدای تو می بینم
 به کردت میرسد یا نه ، ندانم ! کرد باد آسا
 مکان و لامکان را دشت پیمای تو می بینم
 به درگاهت کجا نسبت دهم عالین اعلا را
 که من عالین اعلا را ز ادنای تو می بینم
 همی گویند فرض هر محالی ، نی محال آمد
 خلاف این سخن را فرض همتای تو می بینم
 مقولات عشر ، عشری ز اعشار یکی حرفت
 دو عالم را خطی از خط طغرای تو می بینم
 مسمائی بود کر اسم و فعل و حرف را مصدر
 به هر اسمی ، به هر رسمی ، مسمای تو می بینم
 نوا و ناله و افغان ، خروش و نعره و الحان
 به هر صوت و صدائی بانگ و آدای تو می بینم
 به قصرت چون قصیر القامه هندوئی دوصد قیصر
 هزاران همچو کسری ، کسر کسرای تو می بینم

بشر با این تفکر، ز آخرین تا هوالبشر حیران
 به حلّ مشکلات يك معمای تو می بینم
 همه ذرات عالم را ، زهی حشمت ! زهی شوکت!
 به خوانت میهمان من و سلوای تو می بینم
 بهراز راز و سرّ سر ، توئی دانا ، توئی بینا
 خفی را فاش و اخفا را هویدای تو می بینم
 ز تنهایی این تن ها ، گر استغناست مفهومش
 من آن مفهوم را مخصوص تنهای تو می بینم
 به فردا وعده وصل مرا افکنده ای ، اما
 من امروز تورا مانند فردای تو می بینم
 مرا چیزی گر از خود بود با تو کردم سودا
 که بازار جهان را پر ز کالای تو می بینم
 توئی آن جان جان جان ، توئی آن حضرت جانان
 که هست و نیست را در لای الای تو می بینم
 تولا و تبرائی اگر بایست در عالم
 تولای تو میدانم ، تبرای تو می بینم
 تمام کامها ، پویان به دنبال تو میدانم
 تمام کامها ، شیرین ز حلوای تو می بینم
 تو آن لیلای لیلانی که از لیلی و شان هر دم
 دوصدمجنون سرگردان به صحرای تو می بینم
 دو کیتی از زیان و سود تا سوداگر و سودا
 به هر بازار ، سودائی سودای تو می بینم

دو عالم را ستونی چون بتون و آرمه مملو
 ز ذرات وجود ذات والای تو می بینم
 توانائی و بینائی و گویائی و شنوائی
 به امر و حکم و فرمان تو و رای تو می بینم
 سخن بی پرده تر گویم، توئی کثرت، توئی وحدت
 تو را جان و دو عالم را هیولای تو می بینم
 محمد عقل کل آنجا که گوید ماعرفناکت
 چه میگوید دگر من بنده اعمای تو می بینم
 چه حسن است این؟ که کل ماسوارا چون دل مفتون
 به ملک دلبری مفتون و شیدای تو می بینم

توبه و مناجات به درگاه قاضی الحاجات

خم شدم از بار عصیان، بار الها ! توبه کردم
 هستم از کرده پشیمان، بار الها توبه کردم
 نفس سرکش، حرص غالب، فکر اندک و هم افزون
 رفته ام دنبال شیطان، بار الها توبه کردم
 میکنم اقرار کز من سر زده هر کار زشتی
 گشته ام زار و پریشان، بار الها توبه کردم
 معترف هستم که کردم هر خلاف و هر گناهی
 میکنم بر جمله اذعان، بار الها توبه کردم
 دور ماندم از جنابت، مستحقم بر عتاب
 الامان از درد حرمان، بار الها توبه کردم

تو مرا خواندی به خویش و، من شدم از توفاری
 آمدم اینک پشیمان ، بارالها توبه کردم
 خواستم هر وقت راه دین بیویم ، راه من زد
 نفس زشت نامسلمان ، بارالها توبه کردم
 امر واذکر ربك فی نفسك امریست واجب
 گر که کردم غفلت از آن ، بارالها توبه کردم
 کرده ام هر ناروائی ، سر زد از من هر خطائی
 برخلاف امر و فرمان ، بارالها توبه کردم
 تو مرا در احسن التقویم کردی خلق ، اما
 من نکردم کار انسان ، بارالها توبه کردم
 امر فرمودی مرا بر عدل و احسان ، لیک رفتم
 در ره عصیان و طغیان ، بارالها توبه کردم
 نخل ایمانم نخورده گر که پیوند ولایت
 میزنم پیوند بر آن ، بارالها توبه کردم
 حرفی از دین هر کجا گفتند ، بازیچه شمردم
 گر نبودم ز اهل ایمان ، بارالها توبه کردم
 رطب و یابس را نوشتی در کتاب خویش قرآن
 گر نخواندم بنده قرآن ، بارالها توبه کردم
 انبیا و اولیا گفتند هر خوب و بدی را
 گر نمودم ترك آنان ، بارالها توبه کردم
 در اصول و بر فروع دین اگر اهمال کردم
 بر خلاف حکم و فرمان ، بارالها توبه کردم

گر بنفس خودستم کردم و یا بر بندگانت
 میکنم من بعد جبران ، بارالها توبه کردم
 گر که کردم ترك بیعت، ای خدا! معذور دارم
 یا شکستم عهد و پیمان ، بارالها توبه کردم
 گر زدم بر خلق تهمت، یا که هستم اهل غیبت
 یا که بودم اهل بهتان ، بارالها توبه کردم
 گر جفا کردم به اخوان، ور ریا کردم به فرمان
 یا ربا خوردم به دوران ، بارالها توبه کردم
 از غرور و کبر ، نافرمانی گر سر زد از من
 مست بودم قول رندان ، بارالها توبه کردم
 خند خندان راه عصیان رفتم و ، اینک به سویت
 آمدم با چشم کریان ، بارالها توبه کردم
 بایدم برتر شوم من از ملک، اما نکشتم
 بل شدم بدتر ز حیوان ، بارالها توبه کردم
 مست بودم در جوانی ، سست گردیدم به پیری
 بوده ام نافهم و نادان ، بارالها توبه کردم
 از در دربار شاهی ، گر شدستم من فراری
 آمدم با آه و افغان ، بارالها توبه کردم
 گر بگرم ور بنالم، کار من از دست رفته
 شو مرا با آب غفران ، بارالها توبه کردم
 کاروان از پیش رفته ، بار من افتاده در کل
 مانده تنها در بیابان ، بارالها توبه کردم

عذربدتر از گناه هست، از که گویم؟ وز که نالم؟
 خود شدم از اهل عصیان ، بارالها توبه کردم
 راه بنمودی ، نرفتم - امر فرمودی ، نکردم
 هستم از کرده پشیمان ، بارالها توبه کردم
 آن خطاهائی که نبود گفتنی و آکهی تو
 در دو عالم دار پنهان ، بارالها توبه کردم
 هست یکرزی که در آنجا شود تبلی السرائر
 خجلت آور چون بود آن ، بارالها توبه کردم
 گر کنه کار و پلیدم ، بر تو میباشد امیدم
 گویم اینک ازل و جان: بارالها توبه کردم
 بارالها ! بنده مفتون را به این جرم و کنه ها
 عفو کن بر شاه مردان ، بارالها توبه کردم

در مفاخر اخلاق انسان و رثاء انبیا و اولیاء عظام علیهم السلام

ایها العشاق ! از جانان نشان آورده ام
 بر تن بی جان اهل درد ، جان آورده ام
 جبرئیل آسا برای خدمت نوع بشر
 وحی از درگاه خلاق جهان آورده ام
 از کلام انبیا جوهر کشی بنموده ام
 چند سطری دوستان را ارمغان آورده ام
 پایه دین را خدا بر عدل و احسان هشته است
 از کلام حق تو را این ترجمان آورده ام

هر که او خدمت کند بر نوع خود از هر طریق
 ز آدمیت از برای او نشان آورده‌ام
 هر که او مظلومی از چنگال ظالم وارهاند
 از برایش مرثه باغ جنان آورده‌ام
 هر که او وضع زمین را داند از بهر انام
 از برای او ز الرحمن امان آورده‌ام
 يك كرسنه هر که او در دام‌بزدان سیر کرد
 بهر او از سفره حق آب و نان آورده‌ام
 هر که بر يك تشنه لب يك جرعه آبی چشاند
 آب کوثر از برایش رایگان آورده‌ام
 دستگیری زپا افتادگان را ، مرثه
 دستگیری از خدای کن فکان آورده‌ام
 هر که یکشب بی‌مکانی را مکان و خانه داد
 بهر او از خلد مأوا و مکان آورده‌ام
 هر که او بنمود در گفتار خود ترك دروغ
 بر چراغ او فروغ از آسمان آورده‌ام
 بهر خود خواهد هر آنکس آنچه بهر غیر خواست
 از مسلمانی برایش امتنان آورده‌ام
 دین اخلاقی بود اسلام در نزد اله
 گوش کن این نکته در کلك و بنان آورده‌ام
 هر که او زحمت کشیده در بنای اصل دین
 زاصل و فرع دین برایش پشتبان آورده‌ام

عدل و توحید و نبوت ، با امامت ، با معاد
 اصل دین را پنج حضرت در میان آورده‌ام
 در فروغ دین که باشد هشت همچون هشت خلد
 بام دین را هشت پلّه نردبان آورده‌ام
 از صلوة و صوم ، از حج و جهاد و خمس مال
 پس ز کوة و امر و نهی از منکران آورده‌ام
 آسمان دارد ده و دو برج ، این معنی بدان
 از ده و دو برج دین ، هفت آسمان آورده‌ام
 آسمان دین و بروجانش امامان هداست
 زینت افلاک و چرخ و اختران آورده‌ام
 شهر عندالله بود اثنی عشر ، اول علی
 آخرش را مهدی صاحب زمان آورده‌ام
 احمد مختار ، ختم انبیا - قرآن ، کتاب
 کعبه را قبله ، خدا را مستعان آورده‌ام
 کوش تا اسلام را یعلو ولا یعلی کنی
 این بود اسلام ، بهرت امتحان آورده‌ام
 بهترین چیزها باید بود اسلام را
 آنچه در دل داشتم من بر زبان آورده‌ام
 آنچه در اسلام واقع گشته ، اینک گویمت
 مختصر از انبیا نام و نشان آورده‌ام
 آدم از انا ظلمنا توبه‌اش آمد قبول
 این خبر از آدم و باغ جنان آورده‌ام

توبه کن تا از زمینت حق برد در آسمان
 این خبر را من زقرآن در میان آورده‌ام
 نوح را نوحه کنان دیدم به کشتی نجات
 برکنار او را ز بحر بیکران آورده‌ام
 آتش نمرود چون آمد کلستان بر خلیل
 نارش از برداً سلاماً کلستان آورده‌ام
 چون عصای موسوی بلعید سحر ساحران
 لشکر فرعون غرق نیل از آن آورده‌ام
 از صلیب و دار عیسی گرسخن رانم ترا
 بر به چرخ چارم عیسی را بجان آورده‌ام
 جبهه و دندان پیغمبر شکست از سنگ کین
 شکوه‌ها از آن ز دور آسمان آورده‌ام
 فرق حیدر را چو تیغ ابن ملجم بر شکافت
 شیعیان را زین خبر آتش به جان آورده‌ام
 چون «سقیفه» کرد از خیر النساء غصب فدا
 اشک زین معنی به چشم خون نشان آورده‌ام
 پهلوی او را به ضرب در شکستند، آه! آه!
 سقط محسن را به خاطرها گران آورده‌ام
 الغرض از بعد شاه دین علی مرتضی
 زهر بر کام حسن از دشمنان آورده‌ام
 چشم جان بکشا بدشت کربلا محشر نگر
 بهر نو از کربلا يك داستان آورده‌ام

از حسین بن علی يك داستان جانگداز
تا زخم عشاق را آتش به جان آورده ام
بس بود مفتون ، زدی بر خرمن دلهاشرار
از برایت زین سخن کدللسان آورده ام

شرح خطبة البیان در مدح مولای متقیان

گفت شاه دین علی ، حیدر منم	نور پاك خالق اكبر منم
زوج زهراى مطهر، باب علم	ابن عم و نفس پیغمبر منم
هم صفات الله علیا در صفات	هم به آن اسماء حسنا در منم
قال فى عندى مفاتیح الغیوب	عالم اسرار سر تا سر منم
گفت ذوالقرنین اكبر. در كتاب	گرتو خواندی نیست اسکندر منم
آدم و نوح و خلیل و یونس	موسى ام ، عیسای نام آور منم
با تمام انبیا من همهم	بر تمام اولیا رهبر منم
از زبان عیسوی آن کاو به مهد	در تکلم گشت با مادر منم
خاتم دست سلیمان با من است	صاحب انگشت و انگشتر منم
آیت جبار حق در آب و خاك	هم شجر، هم شاخ و برگ و برگ منم
آیه نصر من الله از من است	ناصر و منصور و مستنصر منم
طود حلم و خازن علم خدای	بحر و نهر و عین و جوی و جر منم
لن ترانى گوی موسایم به طور	نور و نار فخله اخضر منم
چشمه عین یقین دست من است	بحر حق را کشتی و لنکر منم
حبة لله سموات و زمین	نور بخش ماسوا یکسر منم
ثابت و سیار بر امر منند	دور چرخ و گردش اختر منم

هم مقیم و هم ز اعراف و صراط
 راجفه ، هم صاعقه ، هم صیحه‌ام
 هم کتاب‌اللهام و لاریب فیه
 نور امرالله نور روی من
 صور اسرافیل در دست من است
 نیست میزان و صراط و هم حساب
 پیشوای جمله کثرو بیان
 ماه را من میدهم نور و ضیاء
 هم ولی امر حی لایموت
 ماسوا آئینه روی منند
 من خلیفه خالق یکتاستم
 قائمه افلاک در دست من است
 قاسم الارزاق کل کاینات
 در نماز و روزه و حج و جهاد
 هم مناقب ، هم مفاخر ، هم فخور
 هم عذاب‌اللهام و هم رحمتش
 مسجدالاقصی و بیت‌الله من
 هر خسوف و هر کسوفی از من است
 نیست هر فتح و شکستی جز من
 هر کجا معروفی از امر من است
 جوهر سیالهام در ممکنات
 واسطه بین وجودم از عدم

آنکه گوید خلق را بگذر منم
 در همه صفها ز حق سرور منم
 رطب و یابس را به من بنگر منم
 ماسوا را روح در پیکر منم
 آنکه برپا میکند محشر منم
 غیر من ، چون جنت و کوثر منم
 بر به امر ایزد داور منم
 آنکه خون را میکند احمر منم
 هم حیات اکبر و اصغر منم
 در دو عالم ناظر و منظر منم
 پادشاه و صاحب افسر منم
 در زمین و آسمان مضمحل منم
 مشرق الانوار بحر و بر منم
 عابد و معبود پا تا سر منم
 هم به عالم اصل هر مفضل منم
 نور و نار مؤمن و کافر منم
 هم منّا ، هم مکه ، هم مشعر منم
 عقده رأس و ذنب آور منم
 چون به هیجا حیدر صفدر منم
 چون به عالم ناهی از منکر منم
 جسم و جان راجسم و هم جوهر منم
 رهنمای این سر و آن سر منم

طاعت من فرض کُلّ ماسوا است
 عالم امکان به من دارد قوام
 قابض الارواح کل انس و جان
 نام من زینت به عرش کبریاست
 ز آنچه میگویند، من والاستم
 مرشد جبریل نی تنهاستم
 کیل میکائیل و کئال آن
 قطب ناطق احمد و، من صامتم
 خالق ارض و سما، جنّ و ملک
 من کتاب الله مسطورم به خلق
 بحر مسجورم، دو عالم موج من
 در شب معراج با ختم رسل
 رسخ و مسخ و نسخ و فسخ از من بود
 هست هر جنبنده ای در امر من
 دست من کرده دو کرت ردّ شمس
 بایع بالبیعتینم با خدای
 کافر من کافر بالله بود
 فاتح الابواب نیران و جنان
 فاتح بدر و حنین و خندقم
 آنکه غرق آب رود نیل کرد
 قادرم از حق به تقلیب صور
 قائم بالقسطم و دیان دین

چون ولی الله از داور منم
 آمر و حاکم به خشک و تر منم
 جان و جسم و روح هر جانور منم
 عرش حق را زینت و زیور منم
 ز آنچه میخوانند، زان برتر منم
 بر ملایک سر بسر رهبر منم
 آن امین وحی را شهپر منم
 آسیای شرع را محور منم
 از خدا گر میکنی باور منم
 اصل او را صادر و مصدر منم
 بیت معمورم، مهین گوهر منم
 آنکه در هر جا بدی رهبر منم
 چون در این بنگاه سردقتر منم
 هر نفس کش را به دمها در منم
 بر دو قبله هم صلوٰة آور منم
 بیعت اسلام را در بر منم
 همچنان بر مؤمنین یاور منم
 از خدا بر مؤمن و کافر منم
 قانع در، قانع خیبر منم
 سر بسر فرعون با لشکر منم
 بر صور استاد صورنگر منم
 یهدی و یضلل به خیر و شر منم

من نکلّم میکنم با هر زبان	در دهانها نطق چون شکر منم
در ولای من بود ردّ و قبول	چونکه بر اعمال، نفع و ضرر منم
هست نزد من ابیا الف کتاب	بر همه شیرازه و مسطر منم
پادشاهان بنده مفتون بر درت	گر قبول افتد، مهین شاعر منم

مکاشفه در عوالم بعد از مرگ

از خواب بعد مرگ چو بیدار میشویم
آنکه ز اصل خویش خبردار میشویم
حال اندکیم، چونکه به خواب عدم رویم
بسیار میشویم چو بیدار میشویم
اینک حصار جسم چو زندان ما بود
آزاد چون شویم، سبکبار میشویم
چون مرگ، بند تن بگشاید ز پای ما
هر جا که ممکن است پدیدار میشویم
از دوش خویش چونکه فکندیم بار تن
چست و زرنک و چابک و رهوار میشویم
آنکه لامکان و مکان نیم گام ماست
بنگر که ما بزرگ چه مقدار میشویم
آنی به آسمان و زمین دور میزنیم
یعنی محیط کنبد دوار میشویم
آینده و گذشته شود پیش ما یکی
چون ما محیط بر همه ادوار میشویم

چون قطره‌ای که وصل به دریا شود، زمرگ
 واصل به بحر قدرت دادار میشویم
 از قدرت خدای ترشح نموده‌ایم
 زی قدرت خدای دگر بار میشویم
 چون روح ما بسیط و بسیط الحقیقه است
 پیدا به کل شیء به یکبار میشویم
 هر کل شیء چونکه نهفته است کل شیء
 از کل شیء فاش و نمودار میشویم
 احصا نموده‌اند به ما کل شیء را
 بر کل شیء قافله سالار میشویم
 در هیچ ذره نیست که از ما نشانه نیست
 در ذره ذره از پی آثار میشویم
 ذرات خویش را به وجود تمام خلق
 بینیم و بر تمام مددکار میشویم
 هر لذتی که هر که برد می‌بریم از آن
 هر زجر هم کشید، از آن زار میشویم
 این حال بر رخ است، که گفتند انبیا
 در حشر زین قضیه خبردار میشویم
 چون حشر ما بصورت معنی و وصفی است
 با صورت صفات در آن دار میشویم
 هستیم گر سعید، به علوی قدم زنیم
 ورنه، به سجن طبع گرفتار میشویم

گر که رحیم بوده ، به رحمت عیان شویم
 در که رحیم ، رجم ز دربار میشویم
 از بهر خود بهشت برین خلق میکنیم
 یا در جحیم و نار شرربار میشویم
 ارواح ما جدا چو ز اجساد میشود
 با جسم در حضور حق احضار میشویم
 جسم و جسد یکی نبود ، این سخن بدان
 جسم اصیل آینه کردار میشویم
 این تن جسد بود ، ولی آن جسم کاندر اوست
 ما آن شویم نی تن بیمار میشویم
 جسم مثالی است در آن عرصه اصل ما
 جسم مثال گشته ، بر یار میشویم
 هر جزء ما رسد به حقیقت به کل خویش
 اینگونه بوده است و به ناچار میشویم
 تن خاک بوده عود نماید به سوی خاک
 روح از هوا شده است ، هوادار میشویم
 چون از برای هست ، محال است نیستی
 زی مفردات عالم اسرار میشویم
 قوس نزول ما چو در اینجا شود تمام
 زین پس صعود کرده و هشیار میشویم
 اینجا توان به دوزخ و جنت رسید و دید
 میعاد چیست ، یا به چه تکرار میشویم

اعمال ما اگر نشود سدّ راه ما
 خندان به سوی خلوت دلدار میشویم
 مفتون! اگر به زهد و به تقوی قدم زسیم
 از شیعیان حیدر کرار میشویم

حماسه

در مدح ولی عصر عجل الله تعالی فرجه

گرچه اندر شاعری امروز من سحرآفرینم
 چون ندارم سیم و زر، بی دانشم، بی عقل و دینم
 گر سلیمان بی نکین شد، خوش بود هرگز نگوید
 من سلیمانم ولی امروز بی تاج و نکینم
 گر که جمشیدم، چه سود؟ ازدست افتاده است جامم
 بوریاخوابم، چه حاصل گر که پورآبتینم
 گر ندارم زر، امانت نیست در من پیش مردم
 نزد یزدان گر امین وحی چون روح الامینم
 گر ندارم زر، چه حاصل گر که هستم پورآذر
 نیست چون سیم چه سود از نظم چون درّ ثمینم؟
 هیچ عیبی جز ندادائی ندارم، چرخ گردون
 کرده است از کجمداری مورد عیبی چنینم
 شکرلله نیستم محتاج کس گر زر ندارم
 میتوانم رفع حاجت کرد با کدّ یمینم

حیدرم ، گر بی زرم ، مطعون و منفور لثام
 احمدم ، گر مفلسم ، محسود بوجهل لعینم
 آدمم ، اما برون افتاده از باغ جنانم
 نوح طوفانم ، ولی با نوحه و محنت قرینم
 یوسف مصرم ، ولی در پنجهٔ اخوان دچارم
 ماه کنعانم ، ولی محبوس در زندان کینم
 چون خلیلیم ز آتش نمرودیان خوار و ذلیلیم
 همچو یعقوبیم که در بیت‌ال‌حزن زار و حزینم
 خودستائی نیست شأن شاعری چون من ، ولیکن
 هرچه گویم صدچنانم ، هرچه خوانم صدچنینم
 حاتم ، اما چو حاتم نیست نعمت در یسارم
 جعفرم ، لیکن چو جعفر نیست دولت در یمینم
 شاهبازم ، ساعد شاهم نشیمن باید ، آوخ !
 همچو جفدان کنج هر ویرانه‌ای عزلت‌گزینم
 گر دهد آب حیانم خضر با منت ، ننوشم
 بلکه خواهد هتم خضر و سکندر را رهینم
 چون زاخذ بال‌الحیا دور است طبع عالی من
 درهنر گر از مهینم ، زین سبب خوار و مهینم
 نیستم خس تا بجنباند مرا هر تندبادی
 کوه تمکین و وقارم ، بسکه سنگین و وزینم
 مانده در کنج فراموشی و خاموشی به محنت
 صیرفی کو ؟ تا بداند گوهرم یا پارکینم

گر که صاحب ثروتی روزی به شوخی لب گشاید
 میستایندش اگر گوید که : رب العالمینم!
 نظم و نثر خارجی پیشم به يك ارزن نیرزد
 منکر قول گلابدستون^۱ و حرف داروینم^۲
 قول احمد را دهم ترجیح بر لوقا و مرقس
 مهر حیدر بس مرا و منکر هر مهره چینم
 اعتقاد خویش را اینجا بیان کردم از اینرو
 تا نپندارند دونان پیرو رأی لنینم^۳
 فخر من باشد به آبا اولا، ثانی به دانش
 نه چو دون طبعان دنیا، خوبپسند و خویش بینم
 ها چه گویم؟ با که گویم؟ کو مروّج؟ کو مشوق؟
 اژدر آسا تا زگردون بگذرد بانگ طنینم
 دجله و شط نه، که دریای کمالم، شاهد اینک
 نظم چون آب روانم، نثر چون ماء معینم
 کنجها دارم ز دانش، گر از آنها در کشایم
 در زمان یکدفعه قارون وار می بلعد زمینم
 عیسی ام اینک دم عیسی بود در آستانم
 موسی ام اینک ید بیضا بود در آستینم

۱- ویلیام اوارت گلابدستون سیاستمدار معروف انگلیسی در قرن ۱۹

۲- چارلز رابرت داروین طبیعی دان معروف انگلیسی و مؤسس مکتب

داروینسم

۳- ولادیمیر ایلیچ اولیانوف لنین بنیانگذار و رهبر حزب کمونیست

و دولت نوین شوروی

مالك الملك كلام ، صاحب اورنگ معنى
 تاجدار علم و فضل ، خسرو نظم متين
 همچو بطليموس در هيئت خداوند نجوم
 همچو افلاطون به اشراق معانى خم نشين
 در رياضى بس رياضت برده و كامل عياد
 رمل و جفر و هم عدد را رمزدان و دورين
 پور سينا كو شفا جويد ز قانون شفايم
 نار سينا كو صفا خواهد ز آه آتشين
 در فراست بوفراسم ، در درايت بونواسم
 بلكه بالانر از آنم ، بلكه والانر از اينم
 انورى و عسجدى و فرخى را با دقيقى
 علم اندوز و ادب آموز و استاد و معين
 طوسى و خاقانى شروانيم بالقوه اينك
 اين من و اين منطق شيوا و شعر دلنشين
 سعد زنگى نيست ، ورنه سعدى دوران خويشم
 كوهلاكو تا بدانى طوسى از رأى رزينم؟
 با نظامى كو بياموزد نظامات عروضم
 با سنائى كو ثنا گويد به شعر انگبينم
 با همه دانش ، عرق از خجلت ارباب دانش
 ريزد از ننگ بضاعت سيل آسا از جبينم
 آسمان علم و فضل ، آفتاب نظم و نثرم
 كايين چنين از خرمن ارباب دانش خوشه چينم

چار رکن نظم را من پرورش دادم به آئین
 چار فصل نثر را اردیبهشت و فرودینم
 آه! آه! ای دوره فضل و هنرکش! چند و تا کی
 میکنی سرگشته کرد خویش چون چرخ برینم؟
 کنج استغنا مرا بس باشد و کنج فناخت
 کنج خسرو گو مباش و ملکت خاقان چینم
 نیستم مداح هر کس، بلکه ممدوح کسانم
 تا که مداح امام عصر شاه راستینم
 حجت قائم، امام عصر، نورالله اعظم
 آنکه روزافزون بود از فرّ او نور یقینم
 یم شعبان المعظم، عید مولود شهنشه
 بنده مفتون مدح خوان آن شه دنیا و دینم
 آسمانقدری که وی در پرده سرّ الهی
 فاش میگوید که من دست خدا را آستینم
 آنکه چون آید برون از پرده غیبت به عالم
 میکند ثابت که من مصداق قرآن مبینم
 آنکه چون ظاهر شود، ظاهر کند بر خلق کیتی
 من حق بعدالحق من پاک کیش و پاک دینم
 آنکه چون آید، به هر کس با زبان خویش گوید
 آنکه میجوئی همانم، آنکه میخواهی همینم
 آدم، نوح، خلیل، موسی، عیسی وقتم
 انبیا و اولیا را ز اولین تا آخرینم

قطب الاقطاب زمانم ، محور هفت آسمانم
 جان جان جان جان جانم ، مظهر جان آفرینم
 ام الامکان و اب الاکوان به استعداد ذاتی
 کائنم در عالم امکان و در اکوان مکینم
 مالک الملک جهانم ، صاحب کون و مکانم
 طایر عرش آشیانم ، من برون زین ماء و طینم
 روح الارواح بطونم ، سرالاسرار کمونم
 نور الانوار کنونم ، شهریار دهر و حینم
 صحف و تورات و زبورم ، معنی الله و نورم
 «کاف، ها، یا، عین، صاد» و «طارها» و «یار سینم»
 آفتابم ، آسمانم ، واسطه رزق جهانم
 هم زمانم ، هم مکانم ، هم شهورم ، هم سنینم
 لنگر عرش و زمینم ، نوربخش ماء و طینم
 عروة الوثقی دینم ، رشته حبل المتینم
 شورش یوم النشورم ، جنت و غلمان و حورم
 نور نور نور نور نورم ، قطب افلاک و زمینم
 حق قسم خورده به عصرم ، ظلّ ممدودم نه قصرم
 من برون از حد و حصرم ، مقصد زیتون و تینم
 هم منا ، هم مکه^۱ من ، هم صفا ، هم مروهام من
 شاهباز اوج عرشم ، شاهد طور سنینم

۱- منظور سوره های مریم «کهیص» ، «طه» و «یس» از قرآن مجید میباشد .

رجعت آل محمد ، محشر صغراست اینک
 رو بمن آرید و بشتابید در حصن حصینم
 آمدم تا کفر و دین را با ولای خود بسنجم
 چونکه من میزان قسط مؤمنین و کافرینم
 هرکسی باید بجای خویش بنشیند، که اکنون
 من خداوند زمانم ، من شهنشاه زمینم
 رفتم و بازآمدم از جور و هم برجور، یعنی
 مانع هر ظلم و جورم، بر عدالت من معینم
 آمدم روشن کنم آفاق را از نور عدل
 چونکه از روز نخستین دافع هر ظلم و کینم
 پادشاهان ! بنده مفتون مدح خوان آن جنابم
 کاین چنین از جور گردون باکل محنت عجینم
 این تمنا باشدم کز دیو نفسم وارهائی
 چونکه مقهور و زبون دست این دیو لعینم
 آنچنان امیدوارستم، ز راه لطف و احسان
 در شمار شیعیان آری به روز واپسینم

صد اندرز

هان پسر! خیز و خویش را هنری کن	گوش به پند و نصیحت پدری کن
بی هنری، تنگ نام تست به عالم	تا بتوان خویش را ز تنگ بری کن
بیشتر از آنکه خود پدرشوی ای پور	شو پسر خویش و خود به خود پدری کن
خیز! به خنک هنر سوار شو اول	پس به میان اندر آ و جلوه گری کن

نر ره کبر و غرور، تا بتوانی
 از ره آموختن ز جور معلم
 در بدر و، کوچه کوچه، خانه به خانه
 بی هنری خواری است، تا بتوانی
 هیچ کنایه بتر ز بی ثمری نیست
 کرده سرو بر، تو سرو روانی
 لختی بردار سر ز زانوئی فکرت
 کاهروائی به صنعت است و تجارت
 خواهی گری بی بری به صنعت اکسیر
 پیش حوادث صفوف عزم بیارای
 تیر کشد کرفلک، تو نیز کمان کش
 کار مشاغل به حکمت عملی بند
 گر پسندی به خویش بد سیری را
 آنچه که خواهی به خویش، بردگران خواه
 علم و ادب افتخار آدمی آمد
 تیشه زندگر به ریشه تو حوادث
 غیر کسالت نخیزدت ز کسالت
 روبه ماده خورد شکسته ضیغم
 فتح و ظفر، بی ثبات عزم نباشد
 پر جگری در قمار و جنگ به کار است
 این بی آن گفتمت که: چاره چنین است
 جنگ به خصم وطن رواست، نه بادوست

با هنر از جمله خلق بیشتری کن
 هیچ، نه سر بازن، نه خیره سری کن
 علم فراگیر و فکر در بدری کن
 خویش مبرا ز ننگ بی هنری کن
 نخل برومند شو، نه بی ثمری کن
 سرو صفت راست باش و باروری کن
 کم بنشین گوشه ای و منتظری کن
 حرفه بیاموز یا که بیع و شری کن
 بذریفشان به خاک و برزگری کن
 در به تو نیگی کند، تو هم سیری کن
 تیغ زندگر قضا، تو هم قدری کن
 حل مشاغل به حکمت نظری کن
 در همه احوال ترک بد سیری کن
 آنچه پسندی به خویش، بادگری کن
 علم و ادب یادگیر و مفتخری کن
 اره به فرقش گذار، یا تبری کن
 کم پس زانوئی غم نشین پگری کن
 روبه ماده مباش، شیر لری کن
 عزم قوی دار و فتحی و ظفری کن
 گر طلبی برد و فتح، پر جگری کن
 نی که به جنگ و قمار خویش جری کن
 جنگ بیاموز و خود ز جنگ بری کن

تا که میسر بود ، به صلح و صفا کوش
 حیف بود از بشر به شر بگراید
 بینج شرارت بکن ز مزرعه دل
 آتش کین را مایست بهر تماشا
 گر همه باشد دروغ مصلحت آمیز
 شاعری و شعر را مکن هنر خود
 و ز پی شاعریست دختر طبع
 کارسخن مشکل است ، سهل مگیرش
 دوست از اول بیازما به تجارت
 تا بتوانی مکن معامله با دوست
 خنده و رفتار کبک را که شنیدی
 تا بر خسرو شوی به ذائقه شیرین
 تا ندرد پرده ات ز عیب خلاص
 همت خود را بلندار به هر کار
 تا بتوانی همیشه آری مهمان
 مسخره گان را به گرد خویش میاکن
 قحبه به خود هیچ رهمده که قبیح است
 یا که مده آبرو به باد ز باد
 نی به عبوسی ، که با جبین گشاده
 دل به خط و خال سفلگان مده از دست
 دل به قمر طلعتان ز کف مده ، خود را
 زیر و زبر می کنند کاخ وجود

کار سباع است جنگ ، صلحگری کن
 بوالبشری دوده ای ، تو هم بشری کن
 خرمن شر و فساد را شری کن
 و نتوانی خموش ، رهگذری کن
 ترك كن و چون خدنگ راست پری کن
 شد سپری شعر ، خود از آن سپری کن
 بگر معانی بیار و مبتکری کن
 هان به سخن کم به چشم کم نگری کن
 یا که به او چند روز همسفری کن
 و ر که کنی ، در گذشت بیشتری کن
 خنده نه ، رفتار همچو کبک دری کن
 زهر به کامت اگر بود ، شکری کن
 چشم بیوشان و ترك پرده دری کن
 ترك نظر کوتاهی و بی بصری کن
 گر همه نان اکتفا به ماحضری کن
 تا نشوی ریشخند ، ترك خری کن
 و ر که نئی غرچه زاده ، ترك غری کن
 یا ، کم و پنهان و گاهگاه خوری کن
 کوه گران را ز وقر خود کمری کن
 گوهر خود صرف مردم گهری کن
 ایمن از شر دوره قمری کن
 هیچ نه زیری نما و نه زبری کن

شهوت دارد بشر، تو هم بشرستی
 ليک زنی کن که هر دمش زنی مشت
 و نتوانی چنین کنی تو بناچار
 با زن و فرزند کن سلوک به نرمی
 عجب وریا، بخل و کینه، حرص و حسد را
 پاره دل خور به سفره شکم خویش
 تا که نباشی به هر بساط سرخر
 هیچ نه نجوا کن و نه گوش به نجوا
 غیبت و بهتان، خدا پسند نباشد
 بهر سخن چین، خدای نارسق را
 دارد هر کار وقتی و سخنی جای
 بار مکن خویش را به جامعه هرگز
 کار اگر جای زدنشست، توهم زود
 از پی خدمت کمر بیند چو جوتا
 حوصله خویش را به کار مکن تنگ
 مزرعه الاخره است دهر به دنیا
 مسکن خود را مقام امن و امان ساز
 فیض سحر را مده ز دست و، به مردم
 تا بتو بارد سحاب رحمت یزدان
 جو، زره بندگی خدائی و در راه
 یا به خدائی گرای یا به عدالت
 ورنه شنوی پندمن، به کار بیندش
 هان به درازا کشید طبع تو مفتون

زن کن و تخمی بکار و باروری کن
 سخت در اینکار خویش را حذری کن
 بی زن و فرزند زی و کر و فری کن
 بی که عبوسی و بو کی و مگری کن
 دور کن از خویش و از ملک گذری کن
 کم به سر خوان تا کسان لچری کن
 خشک مباش و پی نشاط نری کن
 هیچ نه جانی شو و نه جانوری کن
 زین دو برای خدا کناره گری کن
 وعده نموده، توهم براد سقری کن
 موقع خود را شناس و مشتهری کن
 رنج مده بر کسان و، رنجبری کن
 سیم و زری را گذار و کار گری کن
 خدمت بر نوع پیشه ساز و حری کن
 شیشه دلی طفلی است، دل حجری کن
 تخم بکار و به حشر بهره وری کن
 معبر خود را صراط بی خطری کن
 راهبری چون ستاره سحری کن
 مزرع آمال خلق را مطری کن
 مفتقری پیشه ساز و مفتقری کن
 باری اگر نیستی علمی، عموی کن
 ورنه کوی، زودتر علاج کوی کن
 گفته موجز خوش است، مختصری کن

خاطره‌ای از تبعید در جنگ بین‌الملل دوم

تا شدم تبعید از نهر و دیار ، ای آسمان!
 روزگارم تیره شد چون شام تار ، ای آسمان!
 هر چه بر کار سیاستها شدم نزدیکتر
 دور ماندم از وصال روی یار ، ای آسمان!
 تاجه شد از حبس بر تبعید من راضی شدم
 بسکه آمد بر من از جورت فشار ، ای آسمان!
 سعد سلمان در حصار نای گرم محبوس ماند
 قریه سوزن مرا آمد حصار ، ای آسمان!
 قریه سوزن به چشم از چشم سوزن تنگتر
 شد به چشمم زان گسستم بود و تار ، ای آسمان!
 من کجا و قریه سوزن کجا ؟ ای زال چرخ
 چرخ ریسی تو بنمودم دچار ، ای آسمان!
 کج شدی با او ، کسی گرسرو آسا راست بود
 بسکه هستی کج نهاد و کجمدار ، ای آسمان!
 لهجه هر کس صراحت داشت ، با او بد شدی
 بالصراحه بسکه هستی بدشعار ، ای آسمان!
 من نگردیدم به خوان انگلستان کاسه لیس
 کردی ام از سفره خود بر کنار ، ای آسمان!
 من نرفتم زیر بار انگلیس نابکار
 بایدم انداختن از کار و بار ؟ ای آسمان!

چون زدارائی مرا چیزی نباشد جز سخن
 بایدم کردن به عالم خواروزار؟ ای آسمان!
 چون ندادم من سواری، گشت بر من آشکار
 برخ خود می شوم آخر سوار، ای آسمان!
 چون رفتم زیر بار خصم، دانستم مرا
 میبری آخر چو خر در زیر بار، ای آسمان!
 بدتر از کشتن مگر باشد؟ هزاران همچو من
 کورود به وطن بالای دار، ای آسمان!
 من وطنخواهم، وطنخواهم، وطنخواه، ای فلک!
 میکنم فریاد فاش و آشکار، ای آسمان!
 من چه کردم؟ ز شهر خویش تبعیدم کنند
 تا به صحرا سر نهم دیوانه وار، ای آسمان!
 من نیم بیژن به چاه غم مرا سازد اسیر
 ظلم این افراسیاب نابکار، ای آسمان!
 تا به چند ایران بود پیش از ذلیل ای چرخ پیر؟
 تا یکی گل هست در نزد تو خوار؟ ای آسمان!
 بعد زندانی شدن در شهر بانی شصت روز
 شد چرا تبعید بهر من قرار؟ ای آسمان!
 قول رندان: آفرین! اهلا وسهلا، مرحبا!
 آفرین بر عدل و انصاف هزار، ای آسمان!
 اینچنین جور و جفا و اینهمه ظلم و ستم
 سر نزد از روس در دور تو، ای آسمان!

من شدم تبعيد تا راحت بماند اين و آن
 بيدرا ميزن که تا لرزد چنار، ای آسمان!
 ميشوم تبعيد چون هستم به ضد انگليس
 من از اين تبعيد دارم افتخار، ای آسمان!
 بعد يك عمری که من خدمت به مردم ميکنم
 چون از اين ملت شوم من بر کنار؟ ای آسمان!
 شکر لله ميشوم تبعيد گر از اين ديار
 از رخ مردم نيم من شرمسار، ای آسمان!
 بر کدا و کرسنه چون ملت ايران زمين
 باز هم هستم بجان خدمتگذار، ای آسمان!
 تو گمان کردی مرا تبعيد کردی و گذشت
 می نویسم تا بماند يادگار، ای آسمان!
 می نویسم تا بداند هر که می آيد به دهر
 من کيم تو کیستی در روزگار، ای آسمان!
 صفحه تاريخ بعد از ما قضاوت می کند
 آنچه را کردی تو با اين جان نثار، ای آسمان!
 تو بخند و شاد باش و كيف کن! زيرا که من
 میروم زينجا به چشم اشکبار، ای آسمان!
 من پياده گر روم زينجا برون، نبود غمی
 خصم از بيگانه شد ماشين سوار، ای آسمان!
 گر که شد سردار اکرم حکمران از انگليس!
 تو کرائش را تو بنما شهردار، ای آسمان!

۱- منصور علی قراگوزلو، ملقب به «سردار اکرم» (وی در زمان زندانی
 و تبعيد شاعر فرماندار همدان بوده است)

جمله میدانند او بر انگلستان نوکر است
 کشت مارا تا که یابد اعتبار ، ای آسمان!
 گر که دولتشاهی ام در شهر بانی حبس کرد^۱
 بود اجباری ، ورا معذوردار ، ای آسمان!
 سید آخوند کذاب ار مرا تبعید کرد
 تو بدان، اصلا به روی خود نیار، ای آسمان!
 صدر مسجد، صدر منبر، صدر مجلس، جای اوست
 صدر خواهد، با خدا اورا چکار؟ ای آسمان!
 رفتم و اموال خود را من سپردم بر کسی
 بیسواد ، اما حریف و نابکار ، ای آسمان!
 چونکه او میگرد در زندان به حال گریه ها
 من نمیدانستم اورا چیست کار، ای آسمان!
 جزا او که گریه کرد و داد مفتون را فریب
 کس ندیده گریه را در اختیار، ای آسمان!

خاطره دیگری از تبعید

شد از سکونت ممتد به قریه سوزن^۲
 جهان به چشمم مانند چشمه سوزن

۱- سرهنگ دولتشاهی (رئیس شهربانی همدان بوده است) .

۲- سوزن (نام قریه ای از قراء در جزین از توابع رزن همدان و تبعیدگاه شاعر

میباشد) .

من فلك زده مسعود سعد سلمان دار
 حصار نای من خسته قریه سوزن
 در آن حصار که رسمش معین است ز اسم
 در آن دیار که سهمش مبرهن است ز فن
 چه بوده است گناهام ؟ کسی نمیداند
 چرا به قریه سوزن مرا شده مسکن
 یکی نگفت : گناهش چه بوده این بدبخت
 که گشته است گرفتار این دیار عفن ؟
 یکی نگفت : کسی را مگر که او گشته
 که گشته است گرفتار قید و بند ورسن ؟
 یکی نگفت : مگر دزد کرده بوده ؟
 یکی نگفت : مگر بوده است او رهن ؟
 یکی نگفت : ز دیوار کس نرفته به بام
 یکی نگفت : ز بامی نرفته در برزن
 یکی نگفت که : این خدمتی نموده به شهر
 یکی نگفت که : حق دارد این به کردن من
 بغیر عدل و وطنخواهی اش ، گناهش چیست ؟
 که خاک بر سر او کرده است حب وطن !
 چه گفته ؟ گفته : اگر مستقل بود ایران
 ز بهر چیست مرا انگلیس شد دشمن ؟
 به جنگ بین ملل در هزار و سیصد و بیست
 که بود جنگ جهانگیر لندن و برلن

دو ماه کرد مرا حبس شهربانی و ، گفت
 که: امر گذشته به من این طریق از لندن
 دوماه ماندم و خون خوردم و کشیدم حبس
 یکی نگفت که : این شاعر شکسته دهن
 مگر که مدحی گفته به شأن برلنیان
 ویا که ذمی کرده به هر از لندن؟
 پس از دوماه جوابی که شهربانی داد
 که کرد قانعم از جد و جهد و پرسیدن
 بگفت : کار سیاست چو شام تاریک است
 وگرنه نیست سیاست اگر بود روشن
 در این دو ماه که در حبس اجنبی بودم
 به شهربانی در قید و بند و رنج و محن
 بجز زن و پسر و دختر فلک زده ام
 که کارشان همدم بود گریه و شیون
 اگر کسی پی پرسیدنم همی آمد
 بطور مخفی و سرآمدی، نه فاش و علن
 پس از دو ماه به قونسولگری فرستادم
 یکی ز جانب خرد کآب را کند روغن
 برفت او بر قونسول و پیش فرماندار
 که تا به آمدنش روح من برفت ز تن
 به بام رفت و به شام آمد و فغان سر کرد
 که جان نماند از آن رفت و آمدش به بدن

بغیر گریه ، جوابی نداد بر پرسش
 بغیر ناله ، خطابی نکرد او با من
 ز بعد پرسش بسیار ، عاقبت گفتا :
 بکن تو زود وصیت ، گذشته از گفتن
 مجسم همه حضار گشت این صحنه
 که هیکل من بیچاره است و دارزدن
 پس از گذشتن چندی به بهت و خاموشی
 که از تمام فراموش گشته بود سخن
 بگفت با خط خود در کتاب خود بنویس
 که بعد تو چه کند وارث به دور زمن
 تمام موی من خسته را سفید نمود
 به نیم ساعت گفتار شوم آن کودن
 صدای چکمه‌ای آمد به گوش از پله
 برفت جان ز تن من از آن صدای خشن
 که در کشود و سلامی بداد و وارد شد
 رئیس زندان گفتی ز گل یکی خرمن
 بگفت : آمده‌ام نرد را پیامورم
 حریف هرشب من ماهر است در این فن
 بدید هیچ جوابی کسی نداد به او
 فتاده‌اند سراسر به حالت مردن
 بگفت: چیست که بنشسته‌اید مات و خموش؟
 و گر ز من بدتان آمد ، این من و رفتن

یکی بگفت: ز مفتون و داررفتن او
 سخن بگوی، که لعن خدای بردشمن
 بگفت: دار چه؟ این حرفها که میگوید؟
 کدام پست به پا کرده است این شیون؟
 تمام روی نمودند سوی گوینده
 که: بارک الله از این گفتن سخن، احسن!
 بگفت: من که نگفتم ورا زنند به دار
 میان محبس و تبعید او برفت سخن
 به او و بر سخناش تمام شوریدند
 که پس وصیت و محضر چه بود و نالیدن؟
 بگفت صاحب منصب که: هست آقا مست
 به حرف مست نبایست گوش داد اصلا
 به سوی او همه گشتند خیره با پر خاش
 به روی او بفکندند جمله آب دهن
 دلا! مکن تو به هر کار و راه تندروی
 دلا! بهمستی در کار خلق حرف مزین

زن در جامعه

چراغ محفل دنیائی ای زن	جهان را روشنی افزائی، ای زن!
تو هم از دوده حوائی ای زن	اگر مرد از نژاد آدم آمد
که هم زیبا و هم رعنائی ای زن	توانی ناز کردن بر گل و سرو
که ماه انجمن آرائی ای زن	دل آرائی ز ماه آسمانی

به قدرت هست زیبا هر لباسی
 چو آب خضر پنهان شو، که در دهر
 اگر سرو سهی بالا شنیدی،
 گهی هستند مردان، تو همیشه
 به دنیا گر بهشت و کوثری هست
 اگر غواص آرد دُر ز دریا
 کره بگشائی از کار دل خلق
 بدن را اطلس و دیبا چه پوشی؟
 میلا چهره را با رنگ غازه
 بکوش از بهر آزادی به پاکی
 ز خط و نقطه و ابرو و خالت
 قشنگ و دلفریب و خوب و زیبا
 نر و ماده ندارد - شیر، شیراست
 حجاب ظاهری خوبست، اگر تو
 اگر چه همچو آهوئی، بشو شیر
 تو را خوانند زانرو مهد علیا
 به اشیاء نکو دل را چه بندی؟
 تو اسم اعظمی، تا چند آخر
 اگر عیسی بود از جنس مردان
 بترس از حق، مزین بر قلب عالم
 مکن باناز و غمزه خون به دلها
 به موسی داد حق گر من و سلوی
 ز بسکه خوش قد و بالائی ای زن
 روانبخشی و روح افزائی ای زن
 تو آن سرو سهی بالائی ای زن
 ظریف و دلکش و زیبائی ای زن
 بهشت و کوثر دنیائی ای زن
 تو هم دُر و هم دریائی ای زن
 ز کیسو کر کره بگشائی ای زن
 تو بهتر ز اطلس و دیبا ای زن
 تو حق را بهترین آلائی ای زن
 اگر با همت والائی ای زن
 چوپر کاری و سطر آرائی ای زن
 درخشان لؤلؤ لالائی ای زن
 چرا از بیشه بیرون نائی ای زن؟
 رخ دل را به کس ننمائی ای زن
 چرا فکر دم رو بایی ای زن؟
 که هم مهدی و هم علیائی ای زن
 تو خود نیکوترین اشیائی ای زن
 نهان چون مادر موسائی ای زن؟
 تو مریم، مادر عیسائی ای زن
 چرا آنقدر بی پروائی ای زن؟
 به حشر از عهده بیرون نائی ای زن
 تو هم منی و هم سلوائی ای زن

ز تو شیرین بود کام جهانی
 تو خونخواری مگر؟ لبهاست سرخ است
 خدایت خوب رئکی آفریده
 ترا زینت حیا و سادگی بس
 چو لعلت، ناخنت هم سرخ رنگ است
 تو صاف و ساده باش و راحت کن
 بیارائی اگر کاشانه خویش
 تو خانم نیستی، خانی به مولا
 از اول در کتاب آفرینش
 به دیوان نسکوئی و ملاحات
 مه و خورشیدی، اما آسمان وار
 سه روح و شش جهت بادنج حسی
 کهی غنچه، کهی گل، گاه لاله
 گلستانی و باغ و لاله زاری
 سراسر غمزه ای، غمازی ای نازا
 مهی یا آفتابی؟ هر چه هستی
 بنام قادر قدرت نما را
 مکن قرمز لبان و ناخنت را
 کلاس اول ما دامن تست
 بود استاد لازم چون به هر کار
 برای تست گنج سیم و زرها
 نبودی گر تو، دنیائی نمیبود

که شیرین تر ز هر حلوائی ای زن
 بفهم این حرف گر دانائی ای زن
 ببین خود را اگر بینائی ای زن
 اگر دانا، اگر اعلائی ای زن
 مگر اورا به لب میسائی ای زن؟
 که راحت، بخش و روح افزائی ای زن
 از آن بهتر که خود آرائی ای زن
 تو بی بی نیستی، بابائی ای زن
 تو خوش انشاء و خوش املائی ای زن
 تو خطاط الف تا یائی ای زن
 مه و خورشیدها میزائی ای زن
 چهار امی و هفت آبائی ای زن
 کهی چون نرگس شهلائی ای زن
 چو اصل مادر کلهائی ای زن
 سراپا شیوه شیوائی ای زن
 ز رخ غارتگر دلهائی ای زن
 چه نیکو در نظر میآئی ای زن
 نه گر نشنه به خون مائی ای زن
 که خود فرهنگ مادرزائی ای زن
 تو مارا اولین استائی ای زن
 ز بس خوش شکل و خوش سیمائی ای زن
 پدید آورنده دنیائی ای زن

چمنها گر که هستند سرو پیرا	تو آن سرو چمن پیرائی ای زن
از این ابروی محرابی و آن زلف	بلای مؤمن و ترسائی ای زن
همه ناموسها را ترس از تست	گر از ناموس خود ترسائی ای زن
نه تنها آفت روی زمینی	بلای آسمان پیمائی ای زن
از آن رخسار و لب، و آن قدرعنا	بهشت و کوثر و طوبائی ای زن
قیامت خواندمت، اما غلط بود	به دنیا محشر کبرائی ای زن
اگر یگه شناسی پیشه سازی	تو در اخلاق بی همتائی ای زن
چو شعر دلکش مفتون فشنکی	اگر تصدیق میفرمائی ای زن

دردورۀ ۵ بر ورقه آراء نوشته و بصندوق انتخابات انداختم

به هر راهی که باشد، هست عقل من دلیل من

که من پیغمبرم مانا و عقلم جبرئیل من
اگر حق باشد و وجدان، گر افلاطون و کر لقمان

نمیشاید در این دوران بغیر از من و کیل من
چو باشد مستحق بی پارتی محروم در هر جا

ز حق اجتماعی هست محروم از قبیل من
ز اخذ بالحق دورم، از آن مهجور و معذورم

تفوا بر همت عالی و بر طبع اصیل من
ز یکروئی بلای من بود هر جا زبان من

ز حقگوئی شود نمروود من هر دم خلیل من
هنر قابل - حیا مانع، ادب رافع - سخن رادع

زبان من کسواء من، فراموشی دلیل من

درستی مایه ذلت ، متانت پایه علت
 همه واحسرتا شد آیه صبر جمیل من
 عدالت گر به طبع معتدل جوید جهانی را
 نمیجوید نظیر من ، نمیابد عدیل من
 پی جنت نخواهم شد رهین منت رضوان
 بود طبع بلند من بهشت و سلسبیل من
 از آن از رأی معذورم که با این خلق ناجورم
 خجالت بار آرد هر کشیری از قلیل من
 چه گویم؟ با که گویم؟ تا چهادیدم من از گفتن
 به عالم باعث تبعید من شد قال و قیل من
 دعای کس نگفته بی جهت طبع بلند من
 سلام کس نرفته بی سبب شخص جلیل من
 اگر هر کار بر اهلس سپارد آسمان ، بینی
 بود صحت سقیم من ، بود علت علیل من
 نمیخواهم به هر جائی کم از خود جانشین خود
 نمیخواهم به هر راهی ذلیل من دلیل من
 نمی بندم به کس تهمت، که او تهمت به من بندد
 نمیخندم به ریش کس ، که خندد بر سبیل من

کوه نفس

کوهی، چه کوهی؟! کز علو، تا سینه آن آسمان
 در دامن تاریک آن ، باریک راهی کهکشانشان

کوهی ، شکوهش بیشمر ، جولان ابرش تا کمر
 سیمرغ فکر تیزپر ، گم کرده در آن آشیان
 کوهی در او گوشه نشین ، هم آسمان و هم زمین
 غول و مجانین را مکین ، خیل شیاطین را مکان
 قله سیه ، غارش سیه - دیوش سیه ، مارش سیه
 سکنش سیه ، خارش سیه ، پا تا بسر چون قیطان
 پیچ و خمش افزون بهره ، تاریک و باریک و سیه
 درهر خمش گمگشته مه ، خورشید آنجا بی نشان
 بس قله ها ، بس غارها - بس اژدها ، بس مارها
 با وحشیان جراحها ، درگیر و دار از بیم جان
 بس پشته ها ، بس برزها - الوندها ، البرزها
 دیوان ، به شانه گرزها - از گرزها ماران کران
 سنگش شده آهک ز تف ، در وی نه آب و نه علف
 در جست و خیز از هر طرف ، بوزینه از خرد و کلان
 شیر و پلنگ و ببرها - بی رحم ها ، بی صبرها
 دیوان ، چولگه ابرها - هفته بس هر سنگ آن
 هر دره او صد دره ، عفریتها را کنگره
 در هر دره در چنبره ، صد اژدر آتشفشان
 خاک وی آلوده به خون ، هر سنگ او صد بیستون
 وحشی دراو از حد فزون ، بدریده چشمان و دهان
 دیوش به غول آمیخته ، آن خون این را ریخته
 بس شور و شر انگیزته ، در او زهر سو وحشیان

سایه فکن اطراف را ، بسته زبان لاف را
 هیمالیا و قاف را ، بشکسته پشت و استخوان
 بس کوهها بالای هم ، یکسر سیه، یکسر دژم
 شیطان زسهمش کرده رم ، دوزخ ز بیمش در فغان
 کوهی که در نیت بود ، کوه اناثیت بود
 نی در مکانیت بود ، این کوه سنگین گران
 مقصود دل آنسو بود ، هر کس که از آن بگذرد
 گوی سعادت را برد ، از جمله خلق این جهان
 نفس است آن کوه گران ، مفتون و این طرز بیان
 ورنه که دیده در جهان، شعری چنین، کوهی چنان؟

خاطره‌ای از زمستان وفنون کشتی باستان

چو دوش چرخ به بر کرد نیلگون جوشن
 نمود خسرو خاور به باختر مسکن
 کشید زنگی شب لشکری زخیل هجوم
 گرفت روی زمین را به مکر و حیل و فن
 شبی چو زلف بتان و چو بخت من تیره
 که روی زنگی بودی به پیش آن روشن
 نه آسمان و نه ماه و نه اختران پیدا
 نه خاکیان و نه خاک و نه کوی و نه برزن
 نشسته بودم در حجره‌ام ملول و ، ز غم
 جهان به چشم مانند چشمه سوزن

که ناکهان ز در آمد بتی که چهره او
 نمود کلخن ویرانه مرا کلشن
 عرق به چهره چو بر برگ نسترن شبنم
 و یا کسیخته بر ماهتاب عقد پرن
 تبارك الله ، رویش به تازگی چون گل
 به نفخه سنبل مویش چو سوسن و لادن
 قدش چو سرو ، اگر سرو آورد مه بار
 رخس چوماه ، اگر مه به عشوه گفت سخن
 و گرنه نسبت آن قد و رخ به سرو و به گل
 چنان بود که بگوئی به باغ خلد ، چمن
 نشست و دست در آغوش من حمایل کرد
 چنانکه خواست پرد همچو مرغ روح از تن
 نمود کام من از بوسه شکرین ، آنگاه
 به عشوه گفت که : ای قهرمان ملک سخن
 مگر ببینی خون در عروق نازک من
 شده ز برد فسرده چو شاخه روین
 مگر ببینی کز تاب برد جوجه بط
 شده است همچو سمندر در آتشش مسکن
 مگر ببینی جای حرارت از آتش
 کند برودت و سرما سرایت اندر تن؟
 مگر ببینی کز برف خلعت قافم
 به بر نموده در و دشت و کوه و تل و دمن؟

ببین چگونه حکایت کند نگر که به کوه
 ز تیر رستم و اسفندیار روئین تن
 علاج درد دلم کن به چاره این برد
 ز جای خیز و می آتشین به جام افکن
 شنید گوش چو از یار این بدیع کلام
 سرود چون لب دلدار این لطیف سخن
 ز جای جستم و بنهادمش به پیش می
 ز رنگ و بوی، چو رخسار آن بت ارمن
 کشید چون دو سه پیمانه زان می کلگون
 رخس شکفت چو یک باغ ضمیران و سمن
 کشود غنچه لبها و رو سوی من کرد
 که این لب من داین تو، بیا و بوسه بزن
 شدم به پیش، که چون جان کشم در آغوشش
 گرفت دست مرا و چنین سرود به من
 که: ای به شاعری امروز طاق در آفاق
 که: ای یگانه دوران خود به فن سخن
 مگر نه آخر فرد است روز گلریزان ؟
 به زورخانه در آید ز گل دوصد خرمن
 مگر نه فردا جمعی دهند عرض هنر ؟
 تو نیز عرض هنر کن، بیار دُر ز دهن
 مگر تو خود نه «میاندار» و پهلوان استی ؟
 مگر تو خویش نه شیراژنی و مردافکن ؟

مگر چو تو «کل گشتی» کسی تواند خواند؟
 مگر بود چو تو کس «کار روی کار» بزنی؟
 مگر برای کسی جز تو ضرب و زنگ زدند؟
 که خروج و دخول، ای حریف شیراوژن
 کسی بجز تو «رکیبی» میان «قوس» زند؟
 کسی به قوزک پایت رسد به «شیرشکن»؟
 مگر کسی چو تو «سر در کند ز زیر بغل»؟
 مگر کسی چو تو داند حریف را کنند؟
 مگر مثال تو کس «کنده» میتوان بکشد؟
 مگر به «کنده چرخ» به تو رسد یک تن؟
 مگر کسی «سر بند پی» تو را زده است؟
 «بدل» کند چو تو یکمرد «لنگ سرکش» من
 کسی شده است که «مقراضک» ترا نخورد
 اگر که دستم دستان بود و یا بهمن؟
 به «چار لنگ» مگر جز تو یک حریف بود؟
 مگر بجز تو کسی ره برد به «چارشکن»؟
 ز «چار بند» چو «حمال بند» و «یزدی بند»
 مگر کسی چو تو زین بندها توان رستن؟
 یگانه کار، «شتر غلط» و «لنگ خاکی» تست
 که دیده است و ز تو مات گشته دیده من
 «کلانه» نیز که «پا در علم» نشانه اوست
 که روی کار «رکیبی» زنی تو بردشمن

«مخالف رو» و «دست در مخالف» تو بود

به دست و پای حریفان همه عقال و رسن

کسی بود که ز «رودست» و «لنک» تو برهد؟

چو «قفل قیصری» ات هست قفلی از آهن؟

کسی بود نخورد از تو «کوسفندانداز»؟

کسی بود که نکردی توان «پلنگ شکن»؟

ز چپ و راست زند کس چو تو «اقل چپ و راست»؟

اگر زند به نه افلاك، گو: بیا و بزن!

مگر تو «پاتو» و «لکنه» نخورده ای داری؟

مگر کسی «فت پای» تو رد نموده به فن؟

هزار کار دیگر هست، گفتنی نبود

چو «گاوتاب» چو «دست در شکن»، «شکن به شکن»

رسید چونکه حساب وصال تا اینجا

ز یار کلبدن لاله روی غنچه دهن

ز طبع نادره خود بدیحه بسردم

همین چکامه شیوا به مدح فخر زمن

خدیدو خطه امکان، وصی پیغمبر

علی، ولی خداوند قادر ذوالمن

یگانه همسر والای زهره زهرا

یگانه باب گرانمایه حسین و حسن

به گاه حمله، هزاران چو عمرو و عنتر کش

به روز وقعه در از صد هزار خیبر کن

بجز خدای ، به هر اسم خوایش الیق
 به ماسوا ز تمام محسنات احسن
 به بحر معنی «کن» فرد دُرّه بیضا
 به کان لعل و به یاقوت ، بوالحسن معدن
 مدیح او نبود رسم منکر نادان
 ثنای او نبود کار احمق کودن
 به آفتاب ، ثنا کی توان کند خفاش؟
 که صدهزار چو مفتون به مدح او الکن

سرباز

ایران	همه خلق کشور	کیست سرباز و لشکر ایران؟
ایران	سر ایران و سرور	کیست سرباز؟ افسر و سرباز
ایران	روح ایران و پیکر	کیست سرباز و لشکر این ملک؟
ایران	انتظامات کشور	کیست سرباز؟ آن کز او بریاست
ایران	به وجودش سراسر	کیست سرباز؟ آنکه مینازد
ایران	دائر از او دوائر	کیست سرباز؟ آنکه می باشد
ایران	نفت پرشور و پرشر	کیست سرباز؟ آنکه ملّی کرد
ایران	«شرکت نفت» از در	کیست سرباز؟ آنکه دور نمود
ایران	هیئت دادگستر	کیست سرباز؟ دست اجرای
ایران	قطب ایران و محور	کیست سرباز؟ نقطه ای که بود
ایران	به وجودش کر و فر	کیست سرباز؟ آنکه وابسته
ایران	خشم را در مجاور	کیست سرباز؟ آنکه نگذارد
ایران	در حدود و بنادر	کیست سرباز؟ سدی از آهن

کیست سرباز؟ آنکه شیر از اوست	همچو روباه لاغر ایران
کیست سرباز؟ صف شکن در روز	شب نگهدار لشکر ایران
کیست سرباز؟ آنکه می نخورد	گول خصم مزور ایران
کیست سرباز؟ آن فداکاری	که دهد جان به خاطر ایران
کیست سرباز؟ در هواپیما	به فلک برزده پر ایران
کیست سرباز؟ آن کز او باشد	دژ پزنده تندر ایران
کیست سرباز؟ آنکه در همه جاست	پهلوان دلاور ایران
کیست سرباز؟ آنکه تازه به اوست	نفس روح پرور ایران
کیست سرباز؟ آنکه ختم کند	جنگ آقا و نوکر ایران
کیست سرباز؟ آنکه زو فرسد	زور کوی ستمگر ایران
کیست سرباز؟ آنکه جلب کند	هر که باشد مقصر ایران
کیست سرباز؟ آنکه سر کوبد	دزد و اوباش و قلدر ایران
کیست سرباز؟ آنکه پیش برد	آنچه باشد مقرر ایران
کیست سرباز؟ آن کز او سرزد	کارهای مؤثر ایران
کیست سرباز؟ آنکه رسم از اوست	پرده های مصور ایران
کیست سرباز سرفراز وطن؟	زارع زار و مضطر ایران
کیست سرباز؟ امنیت ده ایل	در سیه خیمه چادر ایران
کیست سرباز؟ آنکه دهقان را	می کند کیمیاگر ایران
کیست سرباز؟ آنکه سبز از اوست	باغهای مشجر ایران
کیست سرباز؟ آنکه خرم از اوست	نخل های تناور ایران
کیست سرباز؟ آنکه خنجر از اوست	به رگ خصم، نشتر ایران
کیست سرباز؟ خیل بیشه نشین	سوی آبادی آور ایران

ایران	زو برافروخت آذر	کیست سرباز ؟ آنکه شت زردشت
ایران	علم کاو پیکر	کیست سرباز ؟ کاوه کاو افراشت
ایران	ماردوشان کافر	کیست سرباز ؟ آنکه راند ز در
ایران	شیرمرد دلاور	کیست سرباز ؟ رستم دستان
ایران	کار دین پیمبر	کیست سرباز ؟ آنکه محکم ازوست
ایران	گام باشد مهاجر	کیست سرباز ؟ آنکه گه انصار
ایران	شرع پاک مطهر	کیست سرباز ؟ آنکه داد رواج
ایران	اسدالله صفدر	کیست سرباز ؟ قاتل کفار
ایران	لشکر عرش و لنگر	کیست سرباز ؟ حیدر صفدر
ایران	بانگ الله اکبر	کیست سرباز ؟ آنکه زوست بلند
ایران	در ره حی داور	کیست سرباز ؟ آنکه اوسرباخت
ایران	بهر او دیده تر	کیست سرباز ؟ آنکه کریان است
ایران	نور چشم سراسر	کیست سرباز ؟ سیدالشهداء
ایران	مذهب و کیش جعفر	کیست سرباز ؟ آن کز او ماراست
ایران	زیب محراب و منبر	کیست سرباز ؟ آنکه نام وی است
ایران	قطب الاقطاب و محور	کیست سرباز ؟ آنکه در طوس است
ایران	در همه حال رهبر	کیست سرباز ؟ حجة ابن حسن
ایران	نام ظالم ز دفتر	کیست سرباز ؟ آنکه پاک کند
ایران	جان سپارد به خاطر	کیست سرباز ؟ الغرض آنکه
ایران	حفظ ناموس مادر	کیست سرباز ؟ آنکه کرد و کند
ایران	کارهای معیتر	کیست سرباز ؟ آنکه پیش برد
ایران	دشتبان سراسر	کیست سرباز ؟ آنکه در صحراست

کیست سرباز ؟ آنکه در دریاست	کشتی ناو و اژدر ایران
کیست سرباز ؟ آنکه بگشاید	به هوا بال و هم پر ایران
کیست سرباز ؟ آنکه امن از اوست	سر به سر راه و معبر ایران

مرگ سرباز

مرگ سرباز را کنون بشنو	زین ادیب سخنور ایران
مرگ سرباز، در جهان باشد	مرگ افراد کشور ایران
مرگ سرباز، مرگ ایران است	به خداوند قادر ایران
مرگ سرباز چیست ؟ می باشد	رفتن جان ز پیکر ایران
مرگ سرباز، آنچنان ماند	شود از تن جدا سر ایران
مرگ سرباز، پیش چشم خرد	هست مرگ مصور ایران
مرگ سرباز، آنچنان باشد	که بمیرد برادر ایران
مرگ سرباز، هست مرگ تمام	ارتش نام آور ایران
مرگ سرباز، ریزد از حسرت	اشک از چشم مادر ایران
مرگ سرباز، الغرض باشد	مرگ جمله مفاخر ایران
مرگ سرباز، باشد البته	مرگ مفتون، شاعر ایران

در مدح خاتم انبیا محمد مصطفی (ص)

الله الله از جلال احمدی	چشم بد دور از جمال احمدی
منجلی از او تجلای جلال	ماشالله از جلال احمدی
نقطه خال جمال او جلال	لوحش الله از جمال احمدی
ذره ای نقصان ندارد در کمال	یعلم الله از کمال احمدی

ذات او چون ذات باری بی زوال
آنچه فرموده خدا فرموده است
شرح او باشد صراط مستقیم
هست هر نوری به خورشید وجود
شکر الله مؤمنان را میرسد
هر عبادت کاذب شده مقبول حق
مالکان را در تجلی میرسد
شمع انجم را ز مه تا آفتاب
آخر کار خلائق را کند
هست بر ابلیس و بر ابلیسیان
در قیامت پای میزان حساب
اعتدال سدره و طوبی بود
نیست ممکن صبح صادق بر دمد
غیر پی بردن به ذات کبریا
پیش حق عالین اعلا را بود
حق نظر دارد به کل کائنات
سوی حق دعوت نماید، چون بود
رو به مرآت علمی بگشای چشم
ریشه توحید و ولایت نخل آن
کن به آل الله بیعت در جهان
رشته الفت بیر از ماسوا
هست چون هر اتصال و انفصال

حاش الله از زوال احمدی
کلم الله از مقال احمدی
حسبنا الله از خصال احمدی
زاده الله از مجال احمدی
نعمت الله از نوال احمدی
قبل الله از قبایل احمدی
رحمت الله از ارتجال احمدی
نور الله از خیال احمدی
احسن الله از مآل احمدی
لعنت الله از ملال احمدی
اسئل الله از سئوال احمدی
از قد با اعتدال احمدی
تا اذان ندهد بلال احمدی
نیست در عالم محال احمدی
جای در صف تعال احمدی
بی تعین از خلال احمدی
دعوت حق اشتغال احمدی
تاعیان بینی مثال احمدی
این بود اصل نهال احمدی
تا شماردنت ز آل احمدی
تا بری پی بروصال احمدی
ز اتصال و انفصال احمدی

هر حرام و هر حلالی آمده	از حرام و از حلال احمدی
خضر از آب بقا لذت نبرد	تا ننوشید از زلال احمدی
بارالها ، بنده مفتون را ببخش	بر علی و هم به آل احمدی

صیامیه و فصل خزان

فصل خزان در گذشت ، ما ز پریشانی	ساز نکرده هنوز برگ زمستانی
دهقان از باغ کند خیمه ییلاقی	بر به شبستان فکند بسته بستانی
آبان ، آبان فشاند بر رخ بی برگی	آذر ، آذر نشاند بر تن عریانی
بهمن ، بهمن صفت ز لشکر بردی	بجانه زابل گذاشت ، نه زابلستانی
آمد وقتی به کوه ز جوشن ابری	دیو سفیدی کند دستم دستانی
من به بغل زانوی فکرت و بنشسته	که چون کنم چاره بی سر و سامانی
یکطرف انگشت و سوخت در شرف تنگی	یکطرف ارزاق را نیست فراوانی
نیست ز یکسو به دست آنچه بود لازم	دستکش و پالتو ، گالش و بارانی
که خادم آمد ز در ، گفت: چه بنشستی؟	ماه مبارک رسید با رخ نورانی
از طرفی پست شد صیت می آشامی	از جهتی شد بلند بانگ مسلمانی
خیمه به محراب زد زاهد هر سالی	جای به منبر گرفت واعظ هر آنی
در تن آن کسوت حجة الاسلامی	در بر این خلعت عارف ربانی
بر لب آن يك ز ذکر گفته عماري	بر سر این يك ز فکر دعوی سلمانی
در نفس این يك کند دعوی عیسائی	در هوس آن يك کند دعوی عمرانی
به پای آن يك یکی موزه زراقی	به دست این يك یکی سبحة سبحانی
کاله دکان آن ، مسئله فقهی	رونق بازار این ، حکمت یونانی
بر لب واعظ همه عن اخباری	در سر زاهد همه فکر لامانی

دربر این يك ، يكي خرقه سالوسی
 لاله صفت هردو داغ ، ليك پی دنیا
 خادم مسجد کنند دعوی فرعونی
 لحكمك لحمی بود مسئله آموزی
 به بام در جار جار شیخ مناجاتی
 گفتم: احق، بس است! ژاژچه میخائی؟
 جان به بدن زین خبر کردم محبوسی
 فصل دی و ، ماه صوم قوز سر قوز است
 اول نان شب است ، بعد بود روزه
 اول زاد معاش ، زاد معاد آخر
 اول کرسی و ، بعد به آیت الکرسی
 اول قرطه است ، بعد حکمت بقراطی
 هرگز چون سفلیکان خدا نفرموده
 گفته دهی نان روز بر فقرا و شب
 نه آنکه شب رنگ رنگ طعام بر سفره
 نه شب به بزم قمار رفتن و در شطرنج
 نه آنکه شب سینما به سی نما رفتن
 نگفته با مال غیر به روزه بنشیني
 یا که بری نسیه و بعد کنی نسیان
 نگفته بر خواب یوم، نام گذاری صوم
 به ترك عادت بود عبادت یزدان
 نماز و روزه اگر ز روی عادت شد

برسر آن يك ، يکی گنبد جرجانی
 داعظ را سینه داغ ، شیخ به پیشانی
 حامل منبر کشد نعره هاهامانی
 قره العینی کند قاری قرآنی
 خلق به خود خواند و نام خدا خوانی
 خانه صبرم نهاد روی به ویرانی
 پوست به تن زین اثر کردم زندانی
 خاصه برای چو من مانده به حیرانی
 ورنه به شب بایدت خورد پشیمانی
 اول این فرق ، بعد معنی فرقانی
 اول نانی و ، بعد مئت مئانی
 اول لقمه است ، بعد لقمه لقمانی
 کرسنه مائی و هی سبجه بگردانی
 نان ناهارت کند بر فقرا نانی
 چیدن ، وانگه به ناز خوردن حیوانی
 اسب صفت در شدن به گرم جولانی
 تا به سحر که شدن مست هوسرانی
 خلق به روز سیاه ز نسیه بنشانی
 نسیه و نسیان بود خلاف انسانی
 خوان بنهی شب همه، چو خوان خاقانی
 اصل عبادت بود جهاد نفسانی
 تیرگی افزاست ، نیست چراغ ایمانی

ما به لب این گفتگو که ناکهان از در
 کوفت به فرقم تبر صدای بی موقع
 گفتم: خادم! برو، هر که بود جز یار
 یار اگر بود، زود در بگشا بهرش
 خادم غرغر کنان رفت و گشودش در
 طره پریشیده و چهره خراشیده
 طره مگو، يك چمن سنبل بویائی
 چشم مگو، يك جهان مستی و مخموری
 موی مگو، يك کنشت شکل چلیپائی
 کمان مگو، کی کمان میکند ابروئی؟
 ناز مگو، نیست ناز به آن بلامثلی
 پری، که دیده کند شمعی و فانوسی؟
 لعل می آلود او دیدم و دانستم
 قامت او دیدم و با دل غم پرور
 تا که به دل شور زد خنده شیرینش
 سلسله زلف او تا به رخس دیدم
 خوی زده بر عارضش چو شب نمی بر گل
 عرق به چین جبین، چین جبین در زلف
 منزلم از مقدمش غیرت مینو شد
 کشودم آغوش و تنگ گرفتمش در بر
 راست در آوردمش به صحنه مشکو
 دست و را کرم کرم بوسه زدم از بس

خاست همی تندند طراق سندان
 که دوست یادشمن است به این هراسانی
 بگو: فلان، خانه نیست، رفته به مهمانی
 مباد از مقدمش روی بگردانی
 یار در آمد ز در با رخ نورانی
 مست و برآشفته چون لات خیابانی
 چهره مخوان، يك دمن لاله نعمانی
 مژه مخوان، يك دکان ناول پیکانی
 روی مخوان، يك بهشت حوری و غلمانی
 تیر مخوان، تیر-کی آمده مژگانی؟
 غمزه مخوان، غمزه نیست به آن بلامانی
 تنی، که دیده کند جانی و جانانی؟
 آب بقا چیست یا چشمه حیوانی
 گفتم: یاللعجب! سرو و خرامانی؟
 گفتم: ده! خنده و این شکر افشانی؟
 کرد جنون بر سرم سلسله جنبانی
 یا که به برگ سمن، ژاله بارانی
 موجّه آب بقاست در شب ظلمانی
 محفلم از طلعتش چو شد چراغانی
 خواست شود جان به دوست ز شوق قربانی
 چو مسلم ابن عقیل به خانه هانی
 بوسه به دستش نمود ناری و تیرانی

از تن خود پالتو کند به صد سختی
 نکندم و کرد او کرد به چشم آنچه
 آمد و بنشست و دید بزم نهی از می
 گفت که: کو بادها؟ شاعرو بی باده؟
 ماه صیام است، نیست گاه می آشامی
 خواجگی اینجا خطاست، مجو خداوندی
 تیغ مکش بر خدای، که میزنی بر خود
 به فکر طغیان مباش چو مردم طاغی
 پند مرا گوش کن، مزن به خود رائی
 جامعه را حفظ کن، مرو به لافیدی
 ساختم از این قبیل حکمت اشراقی
 فلسفه ها گفتمش، تمام بی معنی
 شنید و در بحر فکر رفت فرو لختی
 روسوی من کرد و گفت: گذشتم از باده
 آتش و افور کو؟ بزم چرا سرداست؟
 گفتم: هر دو یکیست، چه عمر و چه افیون
 این يك آرد همه ملال و درویشی
 نه بلکه تریاك از عصاره تاکی
 این يك فاسد کند خصائل جسمی
 زین يك کلات کشد به رملی و جنی
 گفت که: الحق عجب حریف و حرافی
 بیرسمت يك سخن چو زلف پرتابم

گفتم: بر من دهش، داد به آسانی
 به چشم مردم کند کحل صفا هانی
 کرد بمن از عتاب نگاه فتانی
 گفتمش: ای نازنین! مگر نمیدانی؟
 باده حرام است، نیست هرزه هذیانی
 بندگی اینجا رواست، مخواه سلطانی
 اینت میدان و اینت حریف میدانی
 به کار عصیان مکوش چو مرد عصیانی
 زهد و تقا پیشه ساز، مباش طغیانی
 معرکه برهم مزن، مگیر خذلانی
 بافتم از این سیل کفنه عرفانی
 موعظه ها کردمش، خلاف برهانی
 دید که دانا زده است بر صف نادانی
 گرچه سخنهای تست جمله پریخوانی
 بورانی آور اگر که نیست بریانی
 به شرع پاك نبی احمد فارانی
 آن يك دارد همه خیال شیطانی
 صدره بدتر بود به حکم وجدانی
 آن يك زایل کند فضائل جانی
 و آن يك یارت کند به مردم جانی
 اگر که فرمان بود چو مرد فرمانی
 اگر نمی پیچی و ، مرا نه پیچانی

چون تو سخن گستری که چون لب و عظم
چون تو زبان آوری که گوئی از یزدان
چون تو ادیبی به این فضل و هنر مندی
یا که سر از دخمه باز برون بر آورده
چیست چنین مانده ای به کنج خاموشی؟
چرا چنین مانده ای خمود و افسرده؟
تو مانده، زاغان کنند جلوۀ طاووسی
ملت محتاج تست گر تو نه محتاجی
گفتم: ای پسته ات غنچه شادابی
خدای عز و جل کرده به من از لطف
که گر دهم تشنه جان، نمی برم منت
تبعی کرده ام مطابق واقع
به نظم می خواهمش کشم چو شهنامه
گفت: بیا این حدیث به حضرت حکمت^۱
گفتم: نبود مرا سابقۀ خدمت
گفت: تو را سابقه چیست به از دانش؟
چابک و چالاک و زود قصیده ای سر کن
قلم گرفته بدست، بدیحه بسر دم
مفتون دارد امید ز در که یزدان

لب و خطت میکند راحی و ربحانی
کرده در تو حلول روان قافانی
که طبع تو میکند قلم و عمانی
سخنسرائی کند شاعر شروانی
چیست که چسبیده ای به طاق نسیانی؟
چرا گل طبع تست مایل پژمانی؟
تو مانده، لاغان کنند دعوی حسانی
دولت خواهان تست گر تو نه خواهانی
گفتم: ای غنچه ات پسته خندانی
علو طبعی عطا، حیائی ارزانی
ز خضر تا بدهم زلال حیوانی
ز عهد آجامیان نیای ایرانی
اگر شود بخت یار و باشدم بانی
که تا به دردت کند ز لطف درمانی
که تا شوم داخل امور دیوانی
نکوترین سابقه است دانش عنوانی
که همچو گوهر کند صافی و غلطانی
همین چکامۀ لطیف به لطف رحمانی
تا که مساعد شود گردش کیوانی

مُسَمَّطَات

تابستانیہ

در منقبت مولای متقیان حضرت علی (ع)

باز به میدان شتافت ، شیرسوار آفتاب به حد اعلا گرفت ، رام مدار آفتاب
به خطه استوا ، کرد گذار آفتاب به خانه خویش باز ، یافت قرار آفتاب
به بخت خود تکیه کرد چو شهریار آفتاب

خانه به برج اسد ، بیضه بیضا گرفت مایه زسرطان فزود ، پایه زجوزا گرفت
رام حزیران سپرد ، به آب مأوا گرفت تیر به آفاق زد ، تیغ زکرما گرفت
کار بشر زار کرد به روزگار آفتاب

سیف به کف حمله کرد باردگر صیف صیف به آب آتش کشید ، سوخت زمین ، حیف حیف !
لطف هوا این این ، کیف فضا کیف کیف اشعه آفتاب به جان زند سیف سیف
سپر سپر آتش است به کارزار آفتاب

باد نموزی نگر ، شرر به آفاق زد به جان و دلها دمش ، آتش حراق زد
مینگری هر که را ، خیمه به ییلاق زد شست بدن را و آب به ساعد و ساق زد
اگر چه نگذاشت آب به آبشار آفتاب

مثلثه آتشی ، مدار مریخ شد مشتری آنجا رسید ، چو مرغ در سبخ شد
ماه در آنجا نظر فکند و توییخ شد شمس در آن خانه بود ، آتش و زربخ شد
که بستشان چون شتر به یک مهار آفتاب

بارد گر آفتاب ، آتش کین بر فروخت لطافت باغ را ، به شعله خویش سوخت
جامه تیزی نمود به پیکر خلق دوخت بست به بازاریان ، باب خرید و فروخت
کرد به کهسارشان راهسپار آفتاب

پشت زمین ز التهاب ، کوره حداد شد روی هوا ز انقلاب ، بنگه جراد شد
آتش نمروود در بهشت شداد شد لطافت باغ مرد چو ماه مرداد شد
کرد هوا را به تیر ، تیره و تار آفتاب

روی زمین سربسر ، گشت چو آتشکده به خلق شد آشکار ، نارالله موصده
چه نار ؟ نارالتی تطلع الافئده وقودها النار و الحجارة فی الموقده
اوقدت النار کرد عیان به کار آفتاب

آتش دوزخ نگر ، پرده زرخ بر گرفت شراره افکن شد و ، به بحر و بر در گرفت
به بحر ماهی و غوک ، طبع سمندر گرفت نهنگ چو نان پلنگ ، طریقه بر گرفت
به جان دریا شر ز شراد آفتاب

هوا نشان میدهد شراره های جحیم زمین عیان میکند زبانه های حطم
به خلق شد آشکار رمز عذاب الیم به جویبار آبها ، برده کرو از حمیم
به نار غم خلق را کرد دچار آفتاب

فغان فغان ! آه آه ! که جان ما سوخت سوخت عالم آتش گرفت ، ارض و سما سوخت سوخت
یکسره چون گاز و نفت ، آب و هوا سوخت سوخت زمین چو آهن گداخت ، گل و گها سوخت سوخت
نشان نه از کل گذاشت ، نه از بهار آفتاب

آه ! از این التهاب ، ز تاب گرما امان کوئی دم بر دمید اژدر آتش فشان
چو کوه آشفشان ، زمین شد آتش نشان مانا نار جحیم بارد از آسمان
نم به دهن خشک کرد ز چشمه سار آفتاب

چودود کو کرد ، باد - کوئی دارد سموم ز تابش آفتاب ، آمد آهن چو موم

آتش هجران و تب، نیست چنین گرم و شو؟ ذوب شده نقره ایست آب به هر مرز و بوم
 آتش کین در زده به جویبار آفتاب
 به کوه و صحرا روی، آتش بارد همی به شهر روآوری، آتش آرد همی
 به آب گر جا کنی، آتش دارد همی به ممقز جانها هوا، آتش کارد همی
 آتش بازی کند به هر دیار آفتاب
 و یحك، ای گلستان! چون شد گلخن شدی؟ و یلك، ای بوستان! چو کوه و برزن شدی
 سوختی ای سبزه زار! چون خزا دکن شدی خشك آب ای چشمه سار؛ چو چشم سوزن شدی
 ز روز گارت کشید چنین دمار آفتاب
 طابر پر ریخته، هزار اندر هزار وحشی بگریخته، قطار اندر قطار
 سوخته پاهای مور، گداخت دندان مار عقرب جراره را، نماید راه فرار
 تنك گرفت عرصه را به مور و مار آفتاب
 مونس شبهای خلق، بعوضه است و همج نیش زند این ز راست، بیش زند آن ز کج
 هر چه برائی کنند، بیشتر از پیش لج ذکر همه یا نجات، ورد همه یا فرج
 تا بنماید طلوع ز کوه سار آفتاب
 رقص کنان كك ز راه میرسد و میگذرد ساس و شپش خون خلق میگذرد و میمزد
 ز تاب کرما بشر به هر کجا میخزد اگر چوماهی در آب میخزد و میپزد
 روغن آدم کشد لیل و نهار آفتاب
 به خاک پهلوی نهی، پهلوی جز جز کند گوش فرا نادهی، ذباب وز وز کند
 تا شنوی بامکس، کژدم کز گز کند عقرب و مار و رطیل، آید و خز خز کند
 قصد بشر کرده است چو کرک هار آفتاب
 پناه بایست برد به در که کرد کار یا به علمی ولی، امین پرورد کار
 صهر نبی، دست حق، حیدر دلدل سوار آنکه شهان را بود غلامیش افتخار
 آنکه به درگاه اوست، کم ز غبار آفتاب

شهی که ملك و ملك ریزه خور خوان اوست شهی که روح الامین، خادم و دربان اوست
 شهی که قرآن تمام، نازل در شأن اوست بجز خدا هر که هست، بنده فرمان اوست
 به امر او میرود غلام وار آفتاب
 خارجه نشناخته اگر علی را که کیست به او بگو جز علی کسی نبوده است و نیست
 عیسی گردون نشین، دست نشان علیست ز یازده نسل او، نور خدا منجلیست
 که برج دین را بود هشت و چهار آفتاب
 علی خدا نیست، لیک، کار خدا میکند وای به او که ز خدا و را جدا میکند
 کار خدائی کسی چو او کجا میکند؟ به مرده جان میدهد، درد دوا میکند
 رأی منیرش دهد نور هزار آفتاب
 علی بگو و برو میان آتش بخواب علی بگو و ز صدق بزن به دریای آب
 علی بگو و بمیر، بگیر جا در تراب علی بگو و بر آی در صف یوم الحساب
 تا که به پیشش شود سجده گذار آفتاب
 مفتون دارد امید ز در که آن جناب که صالحی خواندش، خسرو دین بو تراب
 شفاعت او کند شافع یوم الحساب به رحمت ایزدی، رهاوندش از عذاب
 که گرم و سوزان بود روز شمار آفتاب

هوایما

ای دل! به جتو نیلگون، عنقای روئین پر نگر
 سیمرغ آتش بال بین، شاهین آتش خور نگر
 بگشوده پر بر آسمان، آتشفشان اژدر نگر
 طیاده ها، سیاده ها، بر کنبد اخضر نگر
 از آدمی پروازها، با آهن و آذر نگر
 تا زین پریدن ای عجب، قصد کجا دارد بشر؟

شاهین، که دیده در هوا، روئین و روئین پر بود ؟
 عنقا، که دیده بر سما، از آهن و آذر بود ؟
 گر کس، که بشنیده که چون آشفشان اژدر بود ؟
 تندر، که دیده بر فلک، باران او اخگر بود ؟
 سیمرخ را نشنیده کس، روئین پر و پیکر بود
 بر جان از این طیاره ها، صد ماجرا دارد بشر
 زین مرغ روئین پر نگر - بس او جها، بس موجها
 دارد به سوی بحر و بر - بس موجها، بس او جها
 با از روان سوی فلک -- بس تیپ ها، بس فوجها
 آورده اسطرلاب و ش -- بس فردها، بس زوجها
 نمره زنان بر آسمان -- بس دیوها، بس عوجها
 زینگونه دیو و غولها زین پس قوا دارد بشر
 سجیل را گر خوانده ای مرغ ابابیل افکند
 روئین ابابیل اینزمان از بمب سجیل افکند
 از بمب و نارنجك همی سجیل بر فیل افکند
 اصحاب فیل از بیم آن در کعبه قنبدیل افکند
 بمب افکند، مین افکند، اژدر و ترییل افکند
 رمز خدائی را نگر، خوش بر ملا دارد بشر
 از سر بدر کن ای پسر، این چرت و این کابوس را
 بنگر به پرواز آمده امروز جالینوس را
 با کرکس آهن نگر بر آسمان کاووس را
 از برق و از آهن نگر، این شمع و این فانوس را

بشنو نو از پروانه اش بانگ و غریو کوس را
 کار زمین را ساخته ، عزم سما دارد بشر
 طیاره و خلبان دراد ، دیو و تنوره دیو بین
 فرق خدیو و دیو را ، در این فرشته نیو بین
 مصداق و اصل فردهر ، بی رنگ بین ، بی ریو بین
 در مغزها زین دیوها ، جوشش نگر ، کالیو بین
 سهراب و گرشاسب نگر ، این رستم و این گیو بین
 تا زین غریزه جوهری بر سر چها دارد بشر
 دیو سفیدی در هوا ، اینک تنوره میکشد
 ارژنگ دیوش ازقفا اینک تنوره میکشد
 هرسو سیه دیوی جدا اینک تنوره میکشد
 اهریمن ریمن سوا اینک تنوره میکشد
 بنگر به گردون دیورا اینک تنوره میکشد
 دیو و تنوره دیورا ، خوش در نما دارد بشر
 طیاره ها بین در هوا ، مانند لگه ابرها
 بارانشان اخگر بود ، بی رحمها ، بی صبرها
 خلبانشان کوئی بود شیر و پلنگ و ببرها
 نوع بشر زینها قرین با جورها ، با جبرها
 آتش پرستی کارشان ، مانند کهنه گبرها
 کیش بهی را ای عجب ، زین مدعا دارد بشر
 زردشت آورد از فلک بار دگر آتشکده
 شد آشکارا در هوا ، مصداق نار موقده

بـأس شدید آهن است اینك پدیدار آمده
 هان تخت کیگا ووس بین امروز طیاره شده
 از این بشر، زین کارها، افزون به عالم سر زده
 میل پریدن بر هوا، از ابتدا دارد بشر
 از باختر تا باختر، از خاوران تا خاوران
 سیمرغ آتش بال بین، از آشیان تا آشیان
 هتقای روئین تن نگر، از آسمان تا آسمان
 طیاره ها، سیاره ها، بین کاروان در کاروان
 طاووس های چتر زن، بین از کران تا به کران
 دست قدر را بسته بر پشت قضا دارد بشر
 گر شاسب دیروز بین، امروز خلبانی کند
 بین رستم دیروز را، امروز ملوانی کند
 گودرز و طوس و گسته هم، امروز دژبانی کند
 ایران به قز ایزدی، امروز ایرانی کند
 از خود نگهداری کند، بر خود نگهبانی کند
 آری بشر باشد به خود گرا تا دارد بشر
 این مرغ علوی آشیان، نامه پرانی میکند
 این قاصد نامه پران، مطلب رسانی میکند
 این قاصد مطلب رسان، آتشفشانی میکند
 این اژدر آتشفشان، خوش پهلوانی میکند
 این زورمند پهلوان، صاحبقرانی میکند
 زین پهلوان صاحبقران، فر و بها دارد بشر
 دیدی اگر بر تخت جم، نقشی بنام فروهر
 اینك هزاران فروهر، بر آسمان بگشوده پر

فَر پَر و استاد پَر ، زین فروهر نیکو نگر
 فرداست با این فروهر ، انسان کند هر سو سفر
 هر کس بگوید غیر از این ، از خود ندارد او خبر
 زینگونه ها بس سابقه در آسیا دارد بشر
 خمپاره دبروز بین امروز صاحب پَر شده
 شاهین دست آموز هم عنقای روئین پَر شده
 از صوت جانفرسای وی ، گوش جهانی کر شده
 غنیز به دریا رفته و ، مین گشته و اژدر شده
 یا بمب و نارنجک شده ، یا صورت دیگر شده
 تا آنکه فردا چون شود ، زیرا بلا دارد بشر
 امروز هر گوشه بشر ، کار پیمبر میکند
 این آدمیزاد دوپا ، پرواز بی پَر میکند
 بی بال و بی پَر در هوا ، هر گوشه محشر میکند
 این مرغ افلاک آشیان گوش فلک کر میکند
 چتر نجاش در هوا ، اعجاز دیگر میکند
 از بسکه در کار هنر ، هوش و ذکا دارد بشر
 دیروز مرکب بود اگر مارا خر و گاو و شتر
 امروز آن گاو و شتر ، تبدیل گشته بر موتور
 از باشگاه و وضع آن ، کر کرد زاهد غرّو غر
 حق داشت ، چون میگفت او - گاه از نجس ، گاهی ز کر
 با او بگو: منکر نیم من در عمل با کر و چَر
 گویم که بس تکلیفها غیر از دعا دارد بشر
 پیغمبر ما چون بود از انبیا محبوبتر
 باید که توپ ما بود از توپ دشمن خوبتر

طیاره‌مان باید بود از این و آن مطلوبتر
 هر لحظه می‌باید شود دشمن ز ما مرغوبتر
 هر چیز ما باید بود از دیگران مرغوبتر
 بر میهن و ناموس و دین، جان را روا دارد بشر
 یعلو ولا یعلیٰ اگر گفته نبی اسلام را
 کر امت اوئی، از او بشنو تو این پیغام را
 باید بکوبی تنگ را، باید بر آری نام را
 طیاره میباید کنون تا بشکنی اصنام را
 واجب بود اکنون کنی از بهر آن اقدام را
 صاحب هواپیما شوی، چون این بنا دارد بشر
 امروز از ایمان ما، بالون نگهداری کند
 از میهن و بنیان ما، بالون نگهداری کند
 از دین ما، از جان ما، بالون نگهداری کند
 از مال و فرزندان ما، بالون نگهداری کند
 از این سر و سامان ما، بالون نگهداری کند
 آری، پی ناموس و دین، جان را فدا دارد بشر
 تو خویش را بهر دفاع از دشمنان آماده کن
 توپ و تفنگ خویش را، چون دیگران آماده کن
 بالون و تانک و ناو خود، چون این و آن آماده کن
 هر چیز میباید پی دفع زبان آماده کن
 این پند پیران گوش کن، فکر جوان آماده کن
 اما بداندیشی مکن، زیرا خدا دارد بشر
 ایرانیان بودند اگر زین پیشتر بیچاره‌ها
 اینک به فرّ ایزدی، گردیده آتشپاره‌ها

رائند مفتون بر فلك طياره ها ، سيّاره ها
 گشته مسلّح هريکي با بمبها خمپاره ها
 طنين فکن بر آسمان گرديده زين طياره ها
 از اين همايونفر هما ، فرّ هما دارد بشر

زمستانيه

در مدح چهارده معصوم پاك عليهم الصلوات والسلام

ز تابش آفتاب ، منحرف آمد کوه خورد به کار زمین ، در آذر و دی کوه
 ابر به کهسار بست به روی هم کنگره ابری مریم صفت ، حامله و با کوه
 ابری پتیاره وش ، محيله و ما کوه
 به کام طفل زمین ، فشاند شیر و کوه
 کوه به مرداد و نیر ، زبس به دشت آب داد ابر در آذر به کوه ، خلعت سنجاب داد
 خرقه سنجاب و خز ، به رسم و آداب داد به کوه و در سیم ریخت ، به دشت سیماب داد
 خزائن لعل و دُرّ ، بی تعب و تاب داد
 روی زمین را گرفت به نقد سیم سره
 روی هوا را زابر ، تیره تر از ساج بین پشت زمین را زبرف ، دگّه حلاج بین
 دشت نیسجی سپید ، ابر چو نساج بین کوی زمین را زبرف ، چو حقه عاج بین
 لباس احرام حج ، به تن چو حجاج بین
 ز خالق نور و نار ، در طلب مغفره
 زبس شط و بحر شد بارده جامده بط به خشیشار گفت : خوشا بآتشکده
 ز آیه ها خوش بود نار الله موقده چه نار ؟ نار الّتی تطلع الافئده
 نکوترین مائده است اگر شود عائده
 شاهد و شمع و شراب ، نیره و نایره

باز ز مشاق ابر ، زمین مفضض نکر به قرع و البیق ابر ، عقاب ابیض نکر
قابله ابر را ، مبسط و مقبض نکر زیبق را عقد بست ، هنر به معرض نکر
نتیجه اش را به خاک کرد مفوض نکر
دهن نمك را گرفت به قوه ابخره

کشیش و پاپ دمن ، برهن و شیخ شیخ خرمن هستی خویش ، داده به خورد ملخ
به ترك دیای دون ، سپید کرده زنج خرقة سنجابگون به دوش از برف و یخ
خرقة بی درز و دوخت ، بی مدد بند و نخ
سبحه به دست از تترك ، به ذکرحق یکسره

هوای بستان و باغ زبس مبرّد شده راه ایاب و نهاب به بوستان سد شده
به جای بلبل کلاغ در آن مخلّد شده قصر خورنق نکر ، صرح ممرّد شده
چه شد که الماس و دُرّ به دشت بی حد شده
مگر ز صندوق چرخ ، شکست قفل و پره ؟

طبع ، نمك پاش کرد درخت را ، شاخ را چشمه سیماب ساخت ، عیون نضاح را
به کچ در اندود برف ، چه کوخ و چه کاخ را شکست خون زانجماد ، دشنه سلاخ را
به دشت بنگر بط به دجله گستاخ را
حمار مستنفره ، فرّت من قسوره

کوئی اینسان که ابر ، بارد و بوران کند فارالتنور برف ، خواهد طوفان کند
واعجبا ! اینچنین ، که برف کوران کند خواهد افلاك را به خاک یکسان کند
در همدان اینچنین ، که باد طغیان کند
از چه مثل گشته است : « بوران سیه ره »

ز بُرد دور فلک ، از حرکت اوفتاد فسر دچندان زمین کز دوران ایستاد
آدم و حیوان جمود گشت بسان جماد از کره نار ، بُرد اثر بیکسو نهاد
زحل به هفتم فلک ، کمال خود خرج داد
روح زتن بر گرفت به خنده و مسخره

پای بخاری همی نه آب یخ میکند میان خمره ز برد، شراب یخ میکند
 بر سر آتش به سیخ، کباب یخ میکند به آشیان ای عجب! غراب یخ میکند
 پیری یخ میکند، شباب یخ میکند
 چنین که یخ بسته است به شیشه پنجره
 زهره و مریخ ریخت آب به شمس و زحل عطارد و ماه را، زحل گشاده بغل
 چه شد که مریخ شد به مشتری بی محل؟ برودت از تاب برد به خمره ها خمر و خل
 عطارد و مشتری، قرین سعی العمل
 مگر به حکم نجوم، اضافه شد تبصره؟
 آه! زبام اوفتاد ز برد طاس زمین گردش لیل و نهار، نداشت پاس زمین
 متحدالشکل شد همه لباس زمین متحداللون بین، همه اساس زمین
 به بیضه بتوان نمود کنون قیاس زمین
 که برف يك رنگ کرد چشمه و کوه و دره
 رژیم تغییر کرد به طرف بستان و باغ نشست بر تخت گل به جای بلبل کلاغ
 طرح مساوات ریخت مبلغ میخ و ماغ لباس يك رنگ دخت به پیکر باغ و راغ
 صلاح نبود کنون ز کف نهادن ایاع
 به میکساران خوش است وضعیت حاضره
 چون شدای آبخارا ز چشم پنهان شدی؟ چرا توای چشمه سارا سخت چوسندان شدی؟
 چگونه ای جویبارابی سروسامان شدی؟ بهر چه ای روزگارا روی به نقصان شدی؟
 چرا به ما ای جهان! تنک چو زندان شدی؟
 چو مرده بایست زیست، نمرده در مقبره!
 و شاق! از جای خیز، به دوش افکن و شق دواج گردون شکافت پنجه رب الفلق
 همیشه کار جهان، نبوده بر يك نسق ورق چو بر گشت باز، تو هم بگردان ورق
 ده آب آتش مزاج به عادت ماسبق
 قبله زردشت ساز ز تارك و گز مجمره

ساقیکا ، خیز ! خیز ! به چاره درد برد ز خم به مینا فکن ، آتش سیال سرد
 که بی لب و بی دهن ، نعره زند : مرد ، مرد که تا به نیروی می ، سرخ کنم رنگ زرد
 به چاره درد برد حکیم تجویز کرد
 که گویدش : باده خور ، هر که کند مشوره
 فصل دی از راحتی ، بهار دهقان بود دهقان این فصل را ، خرم و خندان بود
 حاصل نه ماهه اش ، بر به شبستان بود غله در انبار پر ، آرد در انبان بود
 تنور و آتش ، آب و نان ، گرم و فراوان بود
 مویز و بادام و جوز ، تنقل و شجره
 چه غم که شد آفتاب نهان به ابر نقاب ؟ بزمی باید نمود پر مه و پر آفتاب
 کنون که بسته به خلق را مایاب و ذهاب چشم به روی نگار ، گوش به بانگ رباب
 دستی بر زلف یار ، دستی جام شراب
 می رزستان جم ، کباب مرغ و بره
 خانه نشستن کنون ز سیر صحرا نکوست بزمی با گلرخان ، نونو بریا نکوست
 به جای گل ، دیدن آن رخ زیبا نکوست نفخه سنبل از آن زلف چلیپا نکوست
 به جام افکندن باده زمینا نکوست
 به منظر گلرخان دیدن از آن منظره
 کنون کز آثار طبع ، بهشت شد زمهریر باید یاری گزید ، تازه رخ و دلپذیر
 به نرم و گرمی تنش چوپر نیان و حریر زروی و مو مختلط نموده باشیر ، قیر
 صلح کنان زود زود ، قهر کنان دیر دیر
 به شوخی و دلبری ، یگانه و نادره
 بغل کشوده به او کوئی اگر : بوس بوس جهد در آغوش تنگ ، بوسه دهد لوس لوس
 لوس ، ولی شوخ و شنگ - لوسی ، اما ملوس خندان خندان ملیح ، نه تند خشم و عبوس
 شیوه شرم و حیا به چهره چون نوعروس
 بوسه دهد از لب و غنغ ، و از حنجره

فغان! فغان! آه! آه! به یاد شد عمر صرف از این گرامی کهر هیچ نبستیم طرف
 گاه ز "حر" تموز، گاه به سرما و برف سخن اگر چون کهر، بارد از این بحر و ردف
 نتیجه ای شکفت، می ندهد غیر حرف
 جز آنکه نامی برند از او به هر تذکره
 سخن به رسم کهن، یا که بر آئین نو خرمن این کشته را، کس نخرد نیم جو
 ز نوسن طبع دودن، بکش عنان جلو به مدحت چارده نور کنش تند رو
 تخم مدیحی بکار، پی حصاد و درو
 چرا که دنیا بود مزرعة الاخره
 به یک صدف، چارده "در" گرانمایه بین به یک کتاب مبین، چهارده آیه بین
 عیان ز یک آفتاب، چهارده سایه بین به خلقت کاینات، چهارده مایه بین
 ز چارده آینه، بدون پیرایه بین
 نور علی نور حق، لامعة باهره
 نور اول، عقل کل، اصل الجود الوجود مشرق الانوار حق، حبیب حی و دود
 علت غائی کون، برقع غیب و شهود رحمة للعالمین، کان سخا، بحر جود
 بجز خدا او قدیم، بر همه بود و نبود
 حدوث را از قدم نور رخس جوهره
 منشأ فیض ابد، مبدأ نور ازل هذا خیر الکلام، هذا قل و دل
 جلاله لایزال، جماله لم یزل به حضرت بی مثال، شخصش اعلام مثل
 ز ما سواله به عز، شأن جنابش اجل
 ز مصدر کبریا، شد اولین صادره
 نور دوم طالع از حیدر کرار بین حیدر کرار را، سر الاسرار بین
 سر الاسرار را، مشرق الانوار بین مشرق الانوار را سید الابرار بین
 سید الابرار را، نقطه پرکار بین
 که او بود نقطه و، کون و مکان دایره

نور سوم فاطمه جوهره لقدسیه جوهر قدسی است در تعین انسیه
 و هی قوام علی العوالم العقلیه موضع سرّ رسول ، جزعاً او کلیه
 اوست به نار جحیم ، ناجیه المنجیه
 محور آل عبا ، طیبه و طاهره
 از پدیری چون علی ، ز مادری چون یعقوب به وصلت شق و عقل ، حسن حسن شد و وصول
 حسنی شایان عشق ، شمس دور از افول حافظ دین خدا ، وارث علم رسول
 واله و حیران و دنگ ز صبر و حلمش عقول
 به شمس چون بنگرد ، جلوه کند شبیره
 حسین کاد پنجمین آینه شاهی است جلوه نور رخسار زماه تاماهی است
 قلزم ذخار شوق ، محیط آگاهی است خوشا به حالش که او حسین اللهی است
 بگیر دامن او ، چونکه خداخواهی است
 که بر حقیقت شود مجاز او قنطره
 نور ششم را علی ، زین العباد دان یوسف یعقوب فر سید سجاد دان
 واسطه فیض رب ، چونان اجداد دان ورا پدر بر پدر ، مایه ایجاد دان
 به دولت حقه اش ، خسرو نو شاد دان
 دست ورا گرچه بست ، سلطنت جابره
 محمد بن علی ، که نور هفتم بود به نه فلک نور بخش ، امام پنجم بود
 عرش بر قدر او ، شکسته طارم بود معرفت الله را محیط و قلزم بود
 دریا دریا علوم ، که در تلاطم بود
 الفلک الجاریه ، فی اللجج الغامرة
 ز هشتمین نور بین ، طریقه رهبری بین به امام ششم ، رتبه پیغمبری
 دین را شیرازه بست به مذهب جعفری ان الله اشتری ، اگر توئی مشتری
 به امر او بر به کار ، پنج حس ظاهری
 ذائقه و لمس و شم ، سامعه و باصره

موسی عیسی دمی، که محبشش طور بود روح الارواح بود، سرالمستور بود
 سرالمستور بود بحرالمسجور بود حیاة الاشباح بود، کتاب مسطور بود
 فالق الاصباح بود، اگر نهم نور بود
 محیط بود علم او بالزبر القابره
 نور دهم ثامن الائمة کز اقتضا به او ز جاء القضا آمد ضاق القضا
 کاتب لوح قدر، ممضی حکم قضا به مسند ائما، معنی حسن القضا
 قطب الافطاب دین علی موسی الرضا
 که عرش رحمن بود ز مشهدش مشعره
 یازدهم نور غیب، بود تقی جواد نور امام نهم، به نه فلك نور داد
 باب المفتوح حق، چه باب؟ باب المراد رشته جبل المتین، یافت از او امتداد
 کجا توان شرح داد، جلال آن پاکزاد؟
 اشجار از شد قلم، دریاها محبره
 جلوه اثنی عشر، دهم امام مبین هو العلی النقی المتعال المکین
 معنی ام الکتاب، مقصد اهل یقین مایه فصل الخطاب، پایه ایمان و دین
 شیطان نور ورا ندیده در ماء و طین
 یقین اگر دیده بود، نبود مستکبره
 سیزدهم نور غیب ز سر پیغمبری امام احدا عشر، به سطوت حیدری
 به لشکر ذوالجلال، داشت سر و سروری به نسبت ناظمی، به رتبت آمری
 از آن ملقب شد او بر حسن عسگری
 هیمنه او گرفت، میمنه تا میسره
 چاردهم نور غیب، مهدی ختم الامم غوث زمان، قطب وقت، مظهر تام و انم
 قلم به لوح وجود، به نام او زد رقم بقیة اللهی و آمد جف القلم
 زهی بدین عز و شأن، که دارد آن محتشم
 که نور حق را بود ظهور او مظهره

قائم بالحق بود فوام کون و مکان ام‌الامکان ، ابو‌الوقت و مولی‌الزمان
 مظهر غیب‌الغیوب، اصل‌بقا، جان‌جان چنانکه بوده هو‌الآن کما‌کان بدان
 دانم کان‌الله معه ما ادری کیف کان
 به‌پردۀ غیب رفت ز ساحت سامره
 بار‌الها ، به‌این چهارده نور پاک به‌حق این چارده مایۀ افلاک و خاک
 به‌نور این چارده آینۀ تابناک که نیست انوارشان ز یکدگر انفکاک
 مفتون را دیو نفس نموده یارب هلاک
 ز چنگ او وارهانش، بگذر از او بالمره

مولودیۀ حضرت ولی‌عصر (عج)

شکر یزدان را که هم نوروز شد، هم روز شد نو
 یوفس خور، شد برون از بطن ماهی با تک و دو
 کوسفند؟ اکنون که خور بر کوسفند افکند پر تو
 هور جم بر تخت کی شد، دقت عشرت، گاه می‌شد
 کز چن ضحاک دی شد، فرودین وی را زپی شد
 اردوی اردی به‌طرف باغ و بستان کشت ساخلو
 باز کیهان کهن دارد به‌سر عزم جوانی
 منقرض شد عهد‌گلدانی و ، شد دور کیانی
 شد بدل رسم عجوزی بر طریق پهلوانی
 کاوه باز از نو علم زد، قارن‌اش از پتک دم زد
 تیشه بر بیخ ستم زد، رسم‌گلدانی بهم زد
 عدل افریدی و داد کسروی بنهاد از نو
 ایرج آسا زد بنفشه تکیه بر ساعد به‌صد ناز
 وز منوچهر بهاری گلبن از مینوست ممتاز

نوذر سوری به تخت کلبن آمد عشوه پرداز
 کیقباد کل به کلشن، شد عیان با چهر روشن
 وز شکوفه ساخت جوشن، کرد بر گلگشت مسکن
 چون گزرسس گشت و چون سیروس اعظم سبزه خو
 تاج بخشی کرد بر طرف چمن باد بهاری
 وز نهیش آمد افرازا بیان دی فراری
 لشکر اندوه و غم از سطوتش آمد حصاری
 شد برون زاغ از گلستان، عندلیب آمد بهستان
 زد صلا می به مستان، کای گروه می پرستان
 شد بهار و سبز شد گلزار و کلشن گشت باضو
 هر طرف در عیش و شادی گلرخان با عشوه و ناز
 پای کل چیده بساط و ساز کرده ساز و آواز
 یکطرف شوخ غزلخوان، یکطرف رند غزل ساز
 آن به این گوید: بخور می بانوا و ناله نی
 این به آن گوید: بده می، هم دمام، هم پیایی
 آن بکی گوید که: بر کوا دیگری گوید که: بشنوا
 سرو و کاج و عرعر و شمشاد با بید و صنوبر
 خرم و شاداب و سبز و دلگشا و تازه و تر
 خلد کلشن، جویبارش تحتها الانهار و کوثر
 گلرخان در او چو غلمان، خند خندان موپیشان
 کف زنان و پای کوبان، بذله گویان و غزلخوان
 که مؤدب، که مؤرب، که خرامان، که دواو
 بلبل و قمری و کبک و فاخته، درّاج و صلصل
 در نوا و شور و افشار و همایون راک و زابل

طوطی و بط در حجاز و، در عراق و راست-بلبل
 در مخالف راند لقلق، میزند ماهور باشق
 مثنوی خوان طایر حق، قُبْرَه شهناز مطلق
 سیره و سرخاب در شخ، از حسینی میکند غو
 فرودین زد «سور» بردی با «دوخال خاج» و «نه لو»
 «نگه کشنیز»، «ده لوخشت» را برد از پس او
 «چار سر باز»ش ر بوده هستی دی را ز شش سو
 آفرین بر «آس» پردل، مرجبا بر «شاه» غافل
 کرد «بی بی» کار مشکل، شد لکات غصه زایل
 خورد بر نه هشت و، دی امروز از تن کند پالتو
 صحف انکلیون پراکنده به کیتی باد نوروز
 پر بوقلمون در آکنده به کیهان فرّ فیروز
 نامه مانی است مانا ساحت کلکشت امروز
 دشت شد چون دست موسی، کشت شد رشک کلیسا
 گلستان «انجیل» عیسی، باربد گشت و نکسا
 بلبل شیدا زبس بر خواند شیرین مدح خسرو
 چار عید امسال نوأم آمده چون چار عنصر
 جمعه و نوروز و مولود، عید چارم، عبد شد حر
 بشنو از من يك به يك را گر نباشد حرف حق مر
 اول از جمشید سر زد، دومینش از محمد
 نیم شعبان سوم آمد، چارمیش از میر امجد
 آنکه دارد فرقها در برتری با رستم گو
 کارها نیکو شود در دست او با فرّ یزدان
 خوشتر آن باشد به نام نصرتش در نیم شعبان

قطره گوید وصف دریا، ذره از خورشید رخشان

حجت حق پشت ایمان، معنی آیات قرآن
 صاحب اصلی دوران، پور احمد نور یزدان
 آنکه مولودش ز نور حق جهان را کرده مملو
 حجت قائم، امام عصر، نورالله اعظم
 چون محمد در نبوت، بر امامت اوست خاتم
 نورپاش و رزق بخش ممکنات از بیش تا کم
 آفتابش کرده خوان، مه غلامش را به فرمان
 زهره و ناهید و کیوان، بنده و لالا و دربان
 مشتری گوید زحل را: خادم دربان او شو
 نقطه پرکار هستی، چرخ دین و برج ایمان
 مظهر نام الهی، مشرق الانوار یزدان
 واسطه هرفیض از حق، بلکه خود قیاض امکان
 والضحی توصیف درویش، حق قسم خورده به مویش
 آیتی جنت ز خویش، کرد اشاره حق به سویش
 چون تواصوا گفت بالصبر و بالحق تواصوا
 ای خداوندی که بسته هستی عالم به بودت
 عالم و آدم هویدا گشته از جود وجودت
 بیش از این مفتون بیارد دم زدا از بیم حسودت
 ورنه میگفتم: خدائی، نور پاک کبریائی
 چونکه فوق ماسوائی، برتر از ادراک مائی
 باش مجنون، هرچه خواهی گو، دلا هر جای میرو

بهاریه

در منقبت مولای متقیان حضرت علی علیه السلام

مژده! حمل حمل کرد، خیمه عورشید باز کیتی را عمر نو ، ایزد بخشید باز
جهان، نشان میدهد ز عهد جمشید باز مشک ختن فرودین ، به باغ پاشید باز
ساقی! نوروز شد ، ز باده پر کن ایام
ز جای خیز ای و شاق، روزی فیروز شد نوروز اندر چمن ، مشعله افروز شد
باد بهاری به باغ، غالیه اندوز شد مطرب نوروزا زن ، چوروز نوروز شد
تو نیز ای نازنین، به باده تر کن دماغ
بنفشه در جو کنار، ز هر طرف صف زده چو شاهدان فرنگ ، صفی مردف زده
نرگس چون می کشی که جام قرقف زده تکیه چومغ زادگان بر خم اجوف زده
ز هجر ، چون عاشقان، دردش افتاده داغ
غلطان بر سبزه آب مانا ماند به آن به صفحه زمرد سپید نقره روان
ماند این جوی و جر، به ساحت بوستان ز آبشار و ز آب، مجره بر آسمان
به باده خواری صلا زنتد دراج و زاغ
ساز نموده به شاخ صلص لکان سازها نوای نو کرده اند ساز، خوش آوازا
به شاخه آویخته همچو رسن بازها ز یکدگر دل برند چو شوخ طنازها
پرند زین شاخه چون به شاخ دیگر ز لاغ
نازم آن صانعی ، که آورد در چمن گاهی الماس و در ، گاه عقیق یمن
زمردین دیبه ها پوشد که را به تن گاه ز کل چون عروس سازد، تل و دمن
پیچدشان که چو طفل به پرده میخ و ماغ
تا کی چون کودکان، پیچی خود در قماط؟ ز جای خیز ای غلام ببر به بستان بساط
به هر کجا سبز تر بساط کن انبساط بر سر سبزه بغلط ، به باده کن اختلاط
بهشت عدن این بود که دادمت من سراغ

کوئی گلزار و دشت چو عرصه جنگ شد ز لاله و سرخ گل، چمن به صد رنگ شد
گلشن بس رنگ رنگ چون نقش از رنگ شد روسی دی از چمن، برون به بیرنگ شد
تا چو شه آلمان، نوردز آمد، به باغ

مرا چکار است جم که بوده یا کیقباد می بده تا دل شود از غم ایام شاد
شاید خوش خوش اگر مدد نماید مداد شعری انشا کنم بدیع چون استاد
به مدحت بو تراب خسرو گردون جناغ

اول خواهی علیست، آخر خواهی علیست باطن خواهی علیست، ظاهر خواهی علیست
لشکر خواهی علیست، کشور خواهی علیست دنیا خواهی علیست، دحشر خواهی علیست
مطلب این است و بس، نه گفته پوچ لاغ

علی که وی در عدد، اول من آهن است عدد چه باشد که او، ایمان را مأمن است
به کثرش جامه ولا اگر در تن است به وحدتش خود زبان عاجز از گفتن است
لطیفه : ما علی الرسول الالبلاغ

مهندس لامکان، مصور نه فلک مبشر انس و جان، معلم هر ملک
ریزه خور خوان او خلق سما و سمک وصی ختم رسل اوست بلاریب و شک
ایمان را نور بخش، ظلمت دین را چراغ

سر سرائر هم اوست به جمله انبیا سید و سرخیل اوست به جمله اولیا
هو الامام المبین، به صفة اصفیا جلال او ناظم بار که کبریا
حکومتش داده است به ملک امکان رفاغ

مفتون، شاهان را که کمترین ماح است از نمک خوان تست، شعرش اگر املاح است
مدرسش عشق تست کز فصحا افصح است سالک راه تو است، هادی وی صالح است
چو او سخن گستری، کسی ندارد سراغ

۱ - منظور حضرت حاج شیخ محمد حسن گنابادی « صالح علی شاه » قطب
سلسله نعمت الهی سلطانعلیشاهی رحمة الله علیه میباشد.

خزانیه

در منقبت مولای متقیان علی علیه السلام

ای بت خو خیز، خیز! رسید فصل خزان خر قه ز سنجاب کن، بخز! بخز! خز خزان
 چو کرم قز، تن به تن، جامه ز تار قزان بریز هان ریز ریز به جام خون رزان
 ز باغ بر کن زبن ز بیم باد وزان
 رو به درنگا درنگ، که نیست جای درنگ
 بهار عرفان رسید - ساقیکا، خیز! خیز! به جام زر خون رز بریز هان ریز ریز
 بساز بر ک طرب، به موسم بر ک ریز بمز بمز لعل یار، بزم بچین میز میز
 چو نیست دست ستیز، بجوی پای کریز
 نیست کزیرش مگر گریزد از شیر، رنگ
 جامه اطفال باغ، باد خزان کند و برد پیرهن این درید، گلوی آنرا فشرد
 طفل رضیع بهار، پیر شد و سال خورد چو هر که از مام زاد، عاقبت الامر مرد!
 ساقی! اگر صاف نیست، بیار امروز درد
 که هر چه باشد شراب، خوشتر از قیون و بنک
 بهار، چون موقع طفلی و شیر بود تموز، بر نائی و کار و دلیری بود
 فصل خزان، موسم نتیجه گیری بود فصل زمستان همه چو گاه پیری بود
 به هر جهت چهار فصل به تا کزیری بود
 تفریق است بعد جمع، قاصد صلح است جنگ
 بهار، باد بهار، اسرائیلی کند هوای اردیبهشت، جبرائیلی کند
 فصل تموز آفتاب میکا ئیلی کند موسم پائیز باد عزرائیلی کند
 دی چو شود، روزگار درد اسرائیلی کند
 شوند اطفال باغ جمله پرنگا پرنگ
 مهر، چو بی مهری اش، شعبده آغاز کرد آبان، آبان ز چشم فشاندن ابراز کرد

آذر، زردشت وار، زآذر اعجاز کرد از نفس سرد خویش، مشت شتا باز کرد
 به درد و غم خلق را، موئس و دمساز کرد
 زشش جهت عرصه را کرد به آفاق تنگ
 سنبله، تسلیم ما، خرمنها غله کرد میزان هم سنگ کم به کفه پله کرد
 عقرب بایش خویش به کاربس غله کرد قوس رسید از قفا، کمان کین چله کرد
 دهقان هم آنچه داشت به باغ در سله کرد
 تاگذرد زان کمان بسان تیر خدنگ
 آذر آذر شمشب، آتش کین بر فروخت هستی اطفال باغ به شعله نار سوخت
 جامه عشرت درید، بر تن اندوه دوخت دهقان در خانه رفت، چومرغ در لانه توخت
 زباغ هر چیز داشت به شهر برد و فروخت
 گندم و جو، بار بار - کهنه و نو، تنگ تنگ
 بر کک درختان سبز، خردو کلان زرد شد چهر گل ارغوان، چوزعفران زرد شد
 طوطی سبز چمن، پرش چنان زرد شد که رنگ بیمارزار، ازیرقان زرد شد
 چنان رخ سرخ گل، فصل خزان زرد شد
 که چهره نوذری ز سهم پورپشننگ
 باد خزان نی همی بر کک شجر بر فکند چرنده را ریخت سم، پرنده را پر فکند
 کند پر یک به یک، به پایشان در فکند پرده کلبن درید، افسرش از سرفکند
 به پیش او هر که بود زبیم اسپر فکند
 خنک خنک، باد سرد، به هر طرف تاخت خنک
 دهقان با تیغ آم از جگر آهیخته چو دید در زیر شاخ بر کک بسی ریخته
 درخت را تار و پود از هم بکسیخته بر سرشان خاک غم، دست قضا بیخته
 ز داغ اشجار شد سبیلش آویخته
 گشت به کار وداع به صد غریو و غرنک
 چو دید دهقان که هیچ کار ندارد به باغ بارش باراست و هیچ بار ندارد به باغ

جار کشیدند و هیچ جار ندارد به باغ رفته گل از دست و جز خار ندارد به باغ
 تنها مانده است و هیچ یار ندارد به باغ
 آمد نزدیک تانک بسان غرمان پلنگ
 گفت که: ای تانک پاک! ز خاک بر کردم اسپارت کرده و زیر و زبر کردم
 چو طفل خود خواندمت که خشک و تر کردم خدمت شایان به هر شام و سحر کردم
 تا که هنر پیشه و پاک کهر کردم
 به هر زه نگذاشتم ، نام بر آری به ننگ
 چو مریمت پیرهن اگر دریدم ، مرنج گلوی اطفال تو اگر بریدم ، مرنج
 بریدم و یک به یک به سلّه چیدم ، مرنج ز جسمشان خون اگر برون کشیدم ، مرنج
 تو چون ندانی که من در تو چه دیدم ، مرنج
 تا کنمت گوهری لطیف و صاف و قشنگ
 از آن زدم بر تو من نیش که نوشت کنم هوش تو بردم که تا داروی هوش کنم
 مشتری وزهره را حلقه به گوشت کنم محرم راز بت باده فروشت کنم
 گوش بده تا که از سخن خموش کنم
 شراب سازم ترا داروی هر هوش و هنگ
 بر سر خونت کنم ز دوستان اجتماع بادف و مزمار و چنگ به حال وجد و سماع
 زبان حالت کنم ز این و آن استماع ببخش کر دامت ازین سخنها صدا
 میروم و میکنم ترا به حسرت وداع
 که باشد از منتت به گردنم پالهنک
 چو پیر دهقان دهر ، وداع باناک کرد به قدردانی تانک ، حساب خود پاک کرد
 وداع را چند جا ، بوسه بر آن خاک کرد به سوی جالیز شد ، خود را غمناک کرد
 پیرهن صبر را به مصلحت چاک کرد
 چو دید جالیز را دگر نموده هرنگ

۱- اسپار (به کسراول و سکون ثانی) در تداول عامه مردم همدان و تسوابع آن
 شخم کردن باغ مو در شروع فصل بهار و خارج نمودن درختان انگور از زیر خاک میباشد.

گفت به جالیز خویش: گرچه بدینسان شدی جمع شوی، غم مخور - گرچه پریشان شدی
 نبات بودی، کنون همدم انسان شدی بی جان بودی، کنون پاتاسر جان شدی
 هر آنچه بودی به دهر، والاثر زان شدی
 مشو زاوضاع دهر، واله وحیران و دنگ
 گفت به افغان وآه: چون شد آن جر بزه؟ چون شد آن طالبی؟ کجاست آن خر بزه؟
 که پای تاسر بدند مُشهِد و خوشمزه ز هندوانه سخن براند و از کمبره
 گفت: کجاشد خیار؟ چون شد آن تر بزه؟
 که بود از هر طرف، وشنک روی وشنک
 بهای آن رنجها، که پایتان بردهام به پاس آن غصه ها، که بهرتان خوردهام
 پاداش آنکه تان، هیچ نیازدردهام دندان در هر کجا بر جگر افشردهام
 کلویتان کر کھی گرفته بفشردهام
 برایتان میزنم هر جا برسینه سنگ
 کنون ز الطافتان، قدرشناسی کنم قدرشناسی کنم، نه ناسپاسی کنم
 به سادگی صحبت مرد سیاسی کنم به سادگان کی عمل به دیپلوماسی کنم
 میروم از بهرتان فکر اساسی کنم
 زداغتان چون شده است شهید به کامم شرنک
 وداع جالیز را کرد چودهقان تمام رفت سوی میوه زار، کرد به یک یک سلام
 گفت که: ای باوفا بتان عالیمقام ز میوه های شما، پخته بود یا که خام؟
 کلبه دهقان پراست به نعمت ذوالکرام
 دهم به اطفال خویش شوند تاشوخ وشنک
 کنون اگر زردشد برک درختان سوز^۱ ز لطف یزدان از آن رساند مارا به فوز
 ریخت به دامان ما مویز و بادام وجوز با سلق وجوز قند ساخت ز دوشاب و لوز
 داد مربا بهما، ز بعد خرما و موز
 تمام بی عیب و آک، تمام خوب و قشنک

سپس به اشجار گفت: تا به جهان زنده‌ام از رخ خوب شما، همواره شرمنده‌ام
 به دوستی شما، ثابت و یکدندم از میوه‌های شما، طرحی افکنده‌ام
 بهر زمستان خویش آجیل آکنده‌ام
 طعنه زند کلبه‌ام به کارگاه فرنگ
 کرد پس از میوه‌زار روبسوی جویبار گفت که: ای آبگیر! گفت که: ای آبشار!
 به آبیاری کشت، بامن بودید یار اجر دهد بر شما، حضرت پروردگار
 میروم از پیشتان به دیده اشکبار
 گذشت از جویبار، چابک و چست وزرنگ
 میرفت و میسرود همی: خدا یار تان به فصل دی اورمزد باد نگهدارتان
 اگر که پوشم کنون چشم ز دیدارتان باز به جان هر کجا منم خریدارتان
 تا که به گرمی رسد، سردی بازارتان
 دامن تان را ز شوق دوباره آرام به چنگ
 روبسوی چرخ کرد، گفت که: ای چرخ پیر! اگر ز جور نوشد بهشت من زمهریر
 ز اوج عزت اگر مرا کشیدی به زیر سوی شبستان شوم ز بوستان ناگزیر
 بزمی با دوستان کنم خوش و دلپذیر
 که زهره آید به رقص زبانک و آوای چنگ
 کنون که بر طرف باغ، فنیقه گل شکست کلاه نرگس فتاد، طره سنبل شکست
 زاغ در آمد به باغ، نوای بلبل شکست شهر طاووس ریخت، مقلب صاصل شکست
 سیره و سرخاب را ناخن و چنگل شکست
 قمری از شاخ سرو، دراو فتاد از سرنگ
 کنون که از بوستان، رو به شبستان کنم مجلسی آراسته ز می پرستان کنم
 چاره آشوب دهر، به مکر و دستان کنم میی که درخم بود، قبول مستان کنم
 ز شعر مفتون به خود، بزم گلستان کنم
 زندگی اینست و بس، نه حرف پوچ و جفنگ

گاه قصیده از او، خوانم و گاهی غزل گاه تغزل ، گاهی رباعیات مثل
 گاه مسمط ، گاهی ترجیع بی بدل گاه ز «شرح کمیل»^۱ رمز ابد تا ازل
 گاه ترنم کنم ، گاهی رقص الجمل
 به مدحت بو تراب، صفدر میدان جنگ

علی علی گویم و مدح علی سر کنم به مدحت شیر حق، خود را قنبر کنم
 به شوکت شافع معشر ، معشر کنم به رتبت ساقی کوثر ، کوثر کنم
 دامن خود را ز اشک پر در و گوهر کنم
 به بحر عشق علی ، غوطه زنم چون نهنگ

علی علی گویم و، نعره یا حق زنم علی علی گویم و ، حق حق مطلق زنم
 علی علی گویم و ، به خارجی دق زنم به مدحت شیر حق ، به چرخ سنجق زنم
 ز شوق حب علی ، يك دو معلق زنم
 که خلق بردور من، زنند هر سو کرنگ

گاهی گویم خداست، گاهی گویم علیست گاهی گویم به خویش دو بینی از احولیست
 گویم اگر نیست حق بحق که شرک جلیست اگر بگویم حق است، این سخن اولیست
 علی خدا نیست ، ليك ، خدا علی ولیست
 هر که بگوید جز این، مدمغ است و دبنگ

برای خلق خدا، خدا خدا آفرید جدا نشد خود از او ، و را جدا آفرید
 به روی الای خویش ، پرده لا آفرید نه مثل خود، عین خود، نورعلا آفرید
 به سوی خود ، خود به خود، راهنما آفرید
 بغیر طاووس نیست در پر طاووس رنگ

علی اعلی مقام ، عین الله الناظره عین الله الناظره ، نور الله الباهره
 نور الله الباهره ، سر الله السائر سر الله السائر ، وجه الله الظاهره

۱- اشاره به اثر منظوم دیگر شاعر به نام مثنوی انسان کامل در شرح دعای
 مبارکه کمیل میباشد.

وجه الله الظاهره ، قدرته القاهره
 قدرته القاهره به زور دست و پرنگ
 خالق ما اوست او، خالق او گر خداست رازق ما اوست او، رازق او گر خداست
 سابق ما اوست او، سابق او گر خداست شارق ما اوست او، شارق او گر خداست
 شایق ما اوست او، شایق او گر خداست
 زهی به این عز و جاه، زهی به این فروهنک!
 شهی که گر او نبود، عالم، عالم نبود شهی که گر او نبود، آدم نبود
 شهی که گر او نبود، عیسی مریم نبود موسی عمران نبود، خضر مکرم نبود
 شهی که گر او نبود، بیش و یا کم نبود
 شهی که مدحش برد از دل احباب رنگ
 شهی که او واسطه است بین وجود و عدم شهی که او رابطه است بین حدوث و قدم
 شهی کز او ماسوی، فیض برد دمبدم شهی که ذاتش بود عاری از کیف و کم
 علت غائی کون اوست به یزدان قسم
 به عرصه ذات او خنک خیال است لنگ
 شهی که حق مدح او سروده در هلانی شهی که جبریل گفت به مدح او لافتی
 شهی که او رازق است به جمله ماسوی شهی که او متکی است به مسند انما
 شهی که مفتون بود او را مدحت سرا
 ختم چکامه کنم، قافیه چون کشت تنگ

اثناریه

پاسخ به میرزا نعیم اصفهانی

جل الخالق که باز، ز گردش روزگار نیر اعظم رسید، به شیر گردن سوار
 ز هر شجر شد عیان، جلو رخسار یار بقول شیخ شهیر، صیف بود یا بهار

« بر ک درختان سبز ، در نظر هوشیار
 هر ورقش دفترست ، معرفت کردگار ،
 بار دگر جلوه کرد شاهد الله و نور ز هر شجر شد عیان ، بارقه نخل طور
 بارقه ها رنگ رنگ ، لامعه ها جور جور هر ثمری شاهدیست ز غیب کرده ظهور
 نفس نباتی که هست مظهر رب غفور
 کرده ز هر شاخسار ، نور خدا آشکار
 دوباره طادوس ذات ، گشود پر جلال طفل شکوفه رسید به حد رشد و کمال
 شاهد غیب از شجر ، نمود عرض جمال تبارک الله از آن جمال فرخنده فال
 که حسن اوعاری است ز نقص و عیب و زوال
 که نور او ساری است به پرده نور و نار
 مظهر «الباسط» است شاخه و برگ شجر پنجه «القابض» است ریشه او سربسر
 که قبضه کرده ز خاک مشتی چون شیرین ز جوی «الحی» خورد آب و دهد برگ و بر
 تربیت «رب» کند تمام را بارور
 نور الهی نگر ، جلوه گر از شاخسار
 نمایش نامیه نامه هانی بود هر ورقش ثانی سبع مثنای بود
 خموش و ، باعارفان ، به خوش بیانی بود کتاب توحید را ، به ترجمانی بود
 فهم سخن گر کنی ، ز نکته دانی بود
 و گرنه هر بی بصر کجا و دیدار یار
 آنکه فرستاده بر ، نوشته بر برگ آن که این بود قسمت فلان ابن فلان
 یا که چه خاصیتی در اوست ای نکته دان ! سطوری آراسته ، چو منشی کاردان
 «یخرج حی من المیت از او بازخوان
 تا شودت آشکار ، ولوج لیل و نهار
 برگ ، به هر شاخسار ، قبالة میوه است قباله باید اگر بکر و گر بیوه است
 برگ گرفتن به کار ، نکوترین شیوه است معامله بی سند ، خراب و کالیوه است

هر که جزاین میکند، مسخره و لیوه است
 به‌شان او فازل است ، آیه مثل‌العمار
 نگر به هر برگ و شاخ، صورت‌مدهامتان سندس خضرا به بر ، کعبقری حسان
 فاکه زوج زوج ، من شجر فاکهان به نخل رمان نگر ، جلوه باغ جنان
 گواه توحید حق همه ز خرد و کلان
 ز ذره‌ها تاشموس ، ز قطره‌ها تا بحار
 جوهر سیاله غریزه جوهری به امر حق کرده است، کمال صنعتگری
 زواهری در حد بی‌حدی و بی‌مری کرده به هر یک عمل، مخالف دیگری
 به معنی باطنی ، به صورت ظاهری
 ز رنگ و طعم و زبو ، زهی به این ابتکار !
 بیا که از هر طرف ، چون پدري مهربان دوست فرستاده است برای تو ارمغان
 وسیله‌ها بس شگفت، رسیده‌ها بس کلان رابطه‌اش آخشیج، واسطه‌اش اختران
 مرسله‌ها رنگ رنگ ، درختشان کاروان
 کشیده صف هر طرف ، قطارها در قطار
 چنانکه یاری به یار، ز شهرهای فرنگ چنانکه یک عاشقی، به دلبری شوخ و فنگ
 باز فرستد همی، پیایی و تنگ تنگ پیشکش وارمغان ، تمام خوب و فشنگ
 دوست فرستاده است برای ما رنگ رنگ
 در و کهر - کیل کیل ، شهد و شکر - بار بار
 شخ ز فراز و شیب ، شاخ ز بالا و پست درخت از شاخ و برگ، یارمه از بند و بست
 تحفه خود یک به یک، گرفته بر روی دست زند صلا بر بشر ، بسان ساقی مست
 که: هان! بیا و بگیر زدست ما هر چه هست
 دوست فرستاده است برای تو یادگار
 کتاب توحید را اگر که نتوان نوشت هیکل توحید را اگر که نتوان سرشت
 رشته توحید را اگر نیاریم رشت توان ز آلاء حق نوشت و در نامه هشت

به شکر انعام دوست ، نخمی بایست کشت
 که تا بود یادگار به صفحه روزگار
 یکی از آن کاروان «درخت» و دیگر «بو» است یکی دگر «بوته» و «یارمه» های خواست
 ز تحفه هایش یکی «گندم» و دیگر «جو» است «برنج» بی رنج هم، رشحی از آن پرتو است
 طبق طبق سیم و زر، در و کهر نو است
 که میکند جمله را به فرق آدم نثار
 «تاک» بود قاصدی رسیده از آن جناب قرابه ها در بغل، پر غسل و شهد ناب
 شهدی آمیخته، به عطر و مشک و کلاب یا چو سپهری بود، پر مه و پر آفتاب
 خوشه انگور او چو نور پروین نقاب
 چو اختران سپهر به کهکشان برقرار
 به پنجه پاک تاک، خوشه انگور، بین به چنگ اهریمنان، کلاله حور بین
 به شیشه از شهد آن، داروی صد شور بین کشته به یک رشته جمع اولومنشور بین
 لمعه سر لمعه بر نور علی نور بین
 احسن هذا الثمر هنا لكل الثمار
 «درخت خرما» نگر، چهره برافروخته قرابه ها ساخته، ز شهد اندوخته
 نقل نشاط آوری، به شاخه ها دوخته ریشه اندوه و غم، به امر حق سوخته
 به مسلمین زین جهت پیمبر آموخته
 «رطب» به مجلس نهند چو ختم شد بر گزار
 به بوستان، آن یکی، گفت که: من «آلو» ام یکی دهن کردپر، که بنده «شفتالو» ام
 یکی چو خور جلوه کرد، که بنده «زردآلو» ام چهره یکی بر فروخت، که بنده «خرمالو» ام
 «شلیل» گفتا که: من در همه جا خالوام
 «قیسی» گفتا: منم به این همه شهریار
 به «نار» گویند نار، چرا که آتش و ش است سرخی یاقوت هم، آبی از آن آتش است
 به حقه ای لعلگون، لالی دلکش است میان او پرده ها، ز نقره بی غش است

من شجرالاکضر نار به شانش خوش است
 افار برهانه ، آنکه ورا گفت نار
 به ارمغانی قشنگ ، ز کاروانی نجیب نصیب ما چونکه شد زدوست گفتند «سب»
 به ما از آن سبب شد گوی طبرزد نصیب سبب حبیبی بود آری تحفه حبیب
 هذا امر عظیم ، هذا شیئی عجیب
 سهیل و کف الخضیب ، یافته یکجا مدار
 شمامه ای زرد رنگ که از درخت «به» است نسر للماظرین آمده ، زینرو ، به است
 ز لذت و طعم و بو ، بگو نظیرش چه است؟ اگر که عاشق بود، چرا چنین فر به است؟
 اگر نه عاشق ، چرا به رنگ زر چوبه است
 یا به رخ زرد او ، چیست نشسته غبار؟
 تحفه دیگر ز دوست که انقلابی بود به سقم وصحت رفیق ز خوش لعابی بود
 کل و کلابی بود از آن «کلابی» بود کل و مل و شهد و شیر به هم زنابی بود
 کوئی قند است و کل ، حرف حسابی بود
 کوئی شهد است و مل ، حریفی و هوشیار
 در همه تحفه ها ، یکی چو «انجیر» نیست پیر نماید ، ولی - جوان بود، پیر نیست
 میان «امرود» و آن ، چندان وفیر نیست یکی ز املاحشان ، بردگری چیر نیست
 به طبعشان چونکه هیچ فساد و تغییر نیست
 از آن به بیمارشان دهند در اضطرار
 کند تواضع به ما ، هلا! درخت «هلو» که میوه نرم من ، صاف رود در گلو
 گفت: کلو! او را شربوا ، یعنی منها کلو! گفت: و لا تسرفوا ، یعنی منما غلو
 قوموا واستشکروا به شکر حق اعملوا
 که این عجب تحفه است آمده از نزد یار
 به کوچه «کوجه» رو ، کوچه زردی بین میانش آکنده یار، ز سر که وانگبین
 قرش، ولی خوشگوار-مجلس، ولی شکرین چو شاهی پر عتاب، چو دلبری نازنین

به خالقش مرچبا ، به قدرتش آفرین!
 که خون شود صاف از آن، کند چو صفر افرا
 به دوحهٔ «توت» بین، مغزی افکنده پوست میوهٔ بی پوستی، که پوستش مغز اوست
 نقلی بی دانه و، حلوائی باب دوست به روی هم چیده و، پهلوی هم موبموست
 اگر چه هر چه زد دوست رسیده باشد نکوست
 نادرهای باشد این آمده از آن دیار
 جار زند آن یکی: «از کیل» آورده ام رفته به مازندران، از سگیل آورده ام
 زملک هندوستان «نار کیل» آورده ام چو زنجبیلی تر و شکیل آورده ام
 بهر زمستان تو، آجیل آورده ام
 انی جار لکم، همی زنم جار جار
 دانی «کیلاس» چیست؟ سرخ و سفید از اساس از آن بود سرخ رو، که با کل آید کیلاس
 زجوی کل خورده آب چو طفل در یک کلاس بلی، بود دلفریب، دلبر کلگون لباس
 کرده سرافگشت خویش کلگون در انبلاس
 آری، بس دلرباست آن صنم کلغذار
 تحفهٔ دیگر رسید ز راه از نزد دوست که همچو کیلاس او خوشمزه و سرخ دوست
 گفتم: ای دل! مگر اینهم کیلاس خوست؟ گفت که: «آلبالو» است آنکه به صفر اعدوست
 ولی اگر پخته و خوشاب گردد نکوست
 برای شربت از او بیار و درهم فشار
 شاخهٔ نورسته ای، بار بر آورده «موز» به طعم، چونان مویز - به طبع، مانند جوز
 کوئی از نارکیل ساخته قنادلوز رسیدم از آن به فیض، رساند ما را به فوز
 برای بستان خود تهیه کن نخل موز
 به هر کجا میتوان از آن درختی بکار
 برخی از آن کاروان، در این سرای سپنج که چهره ها چون هروس، غازه نمودند و غنج
 چو زردهٔ تخم مرغ، تمام بی درد و رنج چو گوی های زری آمده بیرون ز کنج

ویتامینه تمام به نام نوع « نرتج »
 چو حقه های زری، صیقلی و آجدار
 درخت دیگر به بار «لیمو» آورده است ماهرخی ساده و نیکو آورده است
 شامه ای تازه و خوشبو آورده است کلاب و قندی به هم دراو آورده است
 آری از کوی دوست این گو آورده است
 ناکه به چوگان زند به ناز دل های زار
 به کوی «نارنج» بین، که خویش را ساخته ساخته خود را زبس به خویش پرداخته
 چو قبه ای زرنگار، کردنی افراخته برابر آفتاب، ماهی انداخته
 دو اسبه از کوی دوست، به سوی ما تاخته
 به تحفه آورده است شامه ای مشکبار
 شکفت قاروره ای به قدرت ذوالجلال یافته از باغ خلد به این جهان انتقال
 فکنده از رنگ و بو به هر طرف قیل و قال خوش خط و خال و قشنگ، نام نکو «هرقال»
 زان بت صاحب جمال، به به جلّ جلال !
 به نوع خود میسزد نماید این افتخار
 قافله دیگری، که جمله از هسته اند چو حقه و جعبه لیک محکم و سر بسته اند
 ز شاخه آریخته جمله به یکدسته اند کوئی از جوی غیب به این طرف بسته اند
 تنقلانی نکو آمده زان رسته اند
 به میوه پوست دار، یافته اند اشتهار
 «درخت گردو» نگر که سخت نیرو بود کرد و قوی پنجه و سطر بازو بود
 به هر چه او کرد بود، مگو که «گردو» بود کنون به چو کان باغ خوبترین گو بود
 چون کره قالبی، مغزش نیکو بود
 نهفته در پرده ها چو پرده کوکنار
 دانه بی دام دوست، «بادام» آورده است دل جهانی از آن به دام آورده است
 پخته و شیرین برون ز خام آورده است به پوستی سخت چون زخام آورده است

شور و برشته کنش که نام آورده است
تا شودت همدمی خوشمزه چون یار غار
درخت «پسته» نگر، بود چو گلدسته‌ای شکفت گلدسته‌ای، دست قضا بسته‌ای
هزار هسته فزون آمده از هسته‌ای نیست یکی زان هزار، عروس لب بسته‌ای
زمردین جامه‌ها کرده و بنشسته‌ای
ولی نکنجد به پوست چو مردم با وقار
حقه «فندق» نگر، کرد و مدور بود چون شکنی حقه‌اش، شکفت آور بود
کنبدی از نار کیل به حقه‌ای در بود یا که به پرده کسوف، ماه منور بود
این کروی حقه بین، ساده و دلبر بود
خضاب کرده فشنگ، همچو سرائش گشت یار
قافله «یارمه» خیمه زده روی خاک جالیزی ساخته، آنهم مانند «ناک»
چو طارم بیلگون، تمام بی عیب و آک یا که سپهری پر از ستاره تابناک
پنجه زیبای تست باز، که روحی فداک
شهد دهد - مشک مشک، مشک دهد - بار بار
یکی از آن مشکها، بر حسب جربزه چو جوزقند نری، نام نکو «خربزه»
لطیف و ترد و فشنگ، مشهد و خوشمزه بهزه بود پای او، نکرده هرگز بزه
کسی که بشناسد او خربزه از «کمبزه»
واله و حیران شود ز صنع پروردگار
به «هندوانه» نگر، مشکى شکل کره مشکى دست قضا، زده درش را کره
چو دایه‌ای حامله، چو دختری با کره رسیده‌اش همچو خون، نارس او چون کره
خفته در او هسته‌ها، کنگره بر کنگره
شب پره در طاس خون، مکس به جام عقاز
شامه‌ای ترک ترک، مرتب و قالبی طالب او مرد و زن، نام نکو «طالبی»
خوش خط و خال و فشنگ، به صورت جالبی منکه و را طالبم، اگر تو هم طالبی

برای ما ای رفیق ! روزی یا که شبی
 بیا و همراه خود ، یکی دو دانه بیار
 سبز قبا شاهی ز طارمی سبزرنگ معطر و خوشگوار، لطیف و نرد و قشنگ
 کلی به سر بر زده چو شاهدان فرنگ رسیده اش زرد رو ، نارس او شوخ و شنگ
 نام نکویش «خیار» چابک و چست و زرنک
 نوع دگر «شوخیار» یعنی «چنبر خیار»
 قافله بونه ها ، باب اما شاستند ز خاک سر بر زده پنجه مولا ستند
 دست نکارین دوست بی کم و بی کاستند به روی آن دست پاک، چندین آلا ستند
 ز شهر لا آمده ، شاهد الا ستند
 کیست که منصور را ، زند دوباره به دار؟
 به پنجه بونه ای، «کوجه فرنگی» نکر فرنگی سرخ رو، به این قشنگی نکر
 باب دل شیخ و شاب، به شوخ و شنگی نکر رُب و را چون شراب، به سرخ رنگی نکر
 مشتری او کنون ، زهره چنگی نکر
 داشت اگر پیش از این ، طبع از او انزجار
 «بادبجان» را چرا بنام جان گفته اند ؟ بادم جان بوده است بادبجان گفته اند
 مگو چنین گفته اند، یا که چنان گفته اند به روغن سرخ کن، که عارفان گفته اند
 تمام جان میشود ، خرد و کلان گفته اند
 مائده عرشی است برای شام و ناهار
 «سیب زمینی» یکی هدیه دیگر بود به رشته نازکی ، گوها از زر بود
 آرد و شیر و عسل ، به حقه ای در بود نان را با نان خورش نکر که مضمحل بود
 نهان شود زیر خاک چو کنج گوهر بود
 گاه شود سر زند یکی از آن بر هزار
 کسی که گفته: مگر میوه «چغندر» بود؟ بی خبری بوده است، نکویمش خر بود!
 ندیده قند و شکر در آن که مضمحل بود و کر نه میگفت او: از همه بهتر بود

نگو بود حرف قند اگر مکرر بود
 گفته موجز خوش است، بکوش در اختصار
 شکرأ شکرأ لنا، به حضرت ذوالکرم حمداً حمداً لنا، به نعمت ذوالنعم
 آنکه کند قدرتش خلق وجود از عدم آنکه برآورده است حدوث را از قدم
 آنکه رسد فیض او به ماسوی دمبدم
 آنکه به امرش رود گردش لیل و نهار
 کیست که هر سوروم، میل دلم سوی اوست؟ کیست که گلهاتمام، نمایش روی اوست؟
 درختها بارور، از قد دلجوی اوست سنبل تر، تاری از سنبل کیسوی اوست
 به جویبار آبها، ریزشی از جوی اوست
 از خط سبزش دمد سبزه به هر مرغزار
 کیست که هم پرده در باشد و هم پرده در؟ کیست که از ممکنات، جمله بر آورده سر؟
 واجب را کرده است لباس ممکن به بر گاه به عنوان تاء، گاه به نام شجر
 گاه شده ریشه و، گاه شده برگ و بر
 که به لباس بشر، خویش کند آشکار
 یافتمت ای نگار، به پرده ها در توئی شمس و قمر، خشک و تر، محیط و محور توئی
 به صورت گونه گون، بحر توئی، بر توئی واجب و ممکن توئی، اول و آخر توئی
 کعبه توئی، دیر تو، مؤمن و کافر توئی
 نیست بغیر از تو کس، پرده در پرده دار
 تو خود بخود میکنی جلوه و به به کنی به خلقی و خلق را ز خویش آگاه کنی
 به هر سری سر کشی، به هر دلی ره کنی گاهی رهبر شوی، گاهی گمراه کنی
 امر بود امر تو، گدا کنی، شه کنی
 کیست که قادر بود، کند ز ملک فرار؟
 چه خوش فرستاده ای برای ما از جنان اینهمه تحفه و این همه ارمغان
 دعوتمان میکنی به لامکان از مکان که هان! بیاسوی اصل، به فرع صورت همان

توئی زمن ، من ز تو ، تو جان و من جان جان
 توئی خدا خواسته ، منم خداوندگار
 بشرأ بشرأ لك ، ای بشر بلعجب! طوبی طوبی لك ای بشر! ای روح رب!
 اهلاً اهلاً لك ، ای شه عالی نسب! توئی که کرده خدات زما سوی منتخب
 بنده یزدان شعار ، خدای بنده لقب
 نگفته من روحنا ، جز تو به کس آن نگار
 چه خوانمت ای بشر؟ گر نه خدا خوانمت شرك بود ، از خدا اگر جدا خوانمت
 به خویش آ بر ملا ، که بر ملا خوانمت درآ ز ظلمت که تا نور علا خوانمت
 بنده شوی ، خالق ارض و سما خوانمت
 بنده شرمنده شو ، سر ز خدائی برآر
 تو ای بشر! نی همی ، به کبریا محرمی جمع شوی ، آدمی - بسط شوی ، عالمی
 عیسی موسی رخی ، موسی عیسی دمی تو یکنقر نیستی ، ز آدم تا خانمی
 مظهر غیب و شهود ، بدون بیش و کمی
 آنچه به عالم بود ، ترا شده واگذار
 توئی که کرده خدات به صورت خود رقم توئی که خوانده ترا ، مظهر تام و اتم
 داده ترا عز و جاه ، کرده ترا محتشم گفته ترا روح خود ، کرده ترا محترم
 خدای روی زمین توئی به هویت قسم
 چند به پرده سخن؟ توئی به حق رهسپار
 ای که ترا داده است خدای عز و جل به نام گلبول خون ، خلق ابد تا ازل
 چون به تو احصا نمود تمام قل و دل سپس کتاب مبین ، خواند ترا فی المثل
 مثل و مثل ای عجب ، تراست نعم البدل
 زهی به این کر و فر ، زهی به این افتخار!
 یکی ز گلبول تو ، به شکل آدم بود یکی ز ذرات تو ، صورت خاتم بود
 یکی دگر صورت عیسی مریم بود یکی دگر موسی و خضر مکرم بود

خلق ازل تا ابد در تو مُدغم بود
اگر توانی ببین ، اگر توان برشمار
توئی که در تو بود، صورت مُلك و ملك توئی که در تو بود خلق سما و سمك
توئی که در تو بود آنچه بود يك به يك توئی مدیر زمین ، توئی مدار فلک
آنچه جهان را بود، تراست بی ریب و شك
ده ونه و هشت و هفت ، دوسه و پنج و چار
آنچه ترا گفته شد ، بود ترا يك صدم اصل تو حقا است حق، مكن به حق اشتلم
صادر اول توئی ، یعنی حق دوم شناختی اصل خود؟ مكن تو این اصل كم
به اصل خود راه بر ، مزن در این راه كم^۱
تا كه به خنك مراد، شوی چو مردان سوار
نسخه اعلاى تو ، امام غایب بود قوام کون و مكان ، چو ذات واجب بود
به امر حق مالك كلّ رقائب بود ولای او را به دهر ، هر آنكه طالب بود
سزد ببیند و را کیست كه نایب بود
دامنش آرد به كف ، به چاره حال زار
چونكه همه كارها ، تمام باید ترا به جانب اصل خویش ، خرام باید ترا
گر نه امامی به دهر ، امام باید ترا از عقب آن امام ، قیام باید ترا
فیضی از آن لطف عام ، مدام باید ترا
نانشوی دون و پست ، تانشوی زشت و خوار
امام باید همی ، كه حی و یعرف بود دامن او خلق را تمام بر كف بود
یا به كف یعرفی باشد و در صف بود نسخه پی نسخه تا جلو مردّف بود
هر كه بگوید جزاین، پوچ و مزخرف بود
بدون این سابقه ، غلط بود انتظار
بانی شناخته ، بنای شناخته نبی^۲ شناخته ، خدای شناخته

۱- كم (بر وزن قم) به لهجه محلی همدانی بمعنی لنگ است (كم زدن = لنگیدن)

امام نشناخته ، ولای نشناخته صلات نشناخته ، دعای نشناخته
 کتاب نشناخته ، هدای نشناخته
 به حقّ حق ذرّای ترا نیاید به کار
 به هر زمان یکنفر ز حق قیامت کند مظهر قائم شود ، به ما امامت کند
 بجای آن نور پاک ز حق اقامت کند علائمش این بود کشف و کرامت کند
 بغیر صالح کسی کو که شهادت کند؟
 که پایه دین حق به او شود استوار
 تبارک الله از آن ولی والامقام تبارک الله از آن مظهر تام و تمام
 تبارک الله از آن خسرو گردون غلام که از ره بندگی ، یافته این احتشام
 که نور پاکش بود مظهر نور امام
 پیرو او نیست جز پیرو هشت و چهار
 ای که چو آدم کنون، علم الاسما توئی آدم و نوح و خلیل، موسی و عیسی توئی
 آنچه بود از نری تا به نریا توئی آنکه بود دین به او قائم و برپا توئی
 دوره ما آنکه هست ولی والا توئی
 چونکه بود در گفت ز ذکر حق ذوالفقار
 ای که ز خیل بتان، مفتون مفتون تست لیلی لیلی تست، مجنون مجنون تست
 هر که به دین تو نیست به دهر مدیون تست به مذهب جعفری بالله مغبون تست
 حزب تو، حزب الله است - قانون، قانون تست
 بابک ، باب النجاة - دارک ، دارالقرار
 نعیم ، آن شاعر اجنبی بی خرد که گفته: کرده ظهور، مظهر حیّ صمد
 خدای فرد احد، گفته به هر دیو و دد کور بود آنکه او ، خوب نداند زبد
 با دهن سگ اگر بحر نجس میشود
 باز به آن گفته نیست يك سر هو اعتبار

غدیریه

در مدح مولای متقیان علی علیه السلام

دیشب که این دل زار ، از عمر سیر آمد غمگین نشسته بودم ، کز در بشیر آمد
 گفتا که : البشاره ، عید غدیر آمد بر ما ز در که حق ، اینک سفیر آمد
 احمد مشار گردید ، حیدر مشیر آمد
 قم بالسردور والوجد ، یامعشر الافاضل
 گفتم که : ای دلارام ! جانم فدای این عید گفتم که : ای کل اندام ! مردم برای این عید
 الحق ، خدای داند قدر و بهای این عید بر ما کند مبارک آن را خدای این عید
 زیر اصفای مینوست فرع صفای این عید
 قصد خدا ز اسلام ، این بوده از اوائل
 اما به کنج زندان ، کو وجد و کو ترثم ؟ کرد آن نگار بر من در زیر لب تبسم
 گفت : از شماست زندان ، بالجدوالاب دام اکنون که چون فلاطون ، جای تو گشت در خم
 عید غدیر خم را قم بالمسابقه ، قم
 شاید که کوی سبقت بر بانی از امائل
 گویا دمید در من این حرف روح تازه شد باز بر رخ من ، باب فتوح تازه
 آمد به کوه جودی ، کشتی نوح تازه میخواره کهن شد مست از صبح تازه
 زان گفته توبه کردم ، کشتم نصوح تازه
 دیدم تمام آفاق ، عید است بی فواصل
 شد جلوه کر به چشم عیدی ، چگونه عیدی ؟ عیدی ، چگونه عیدی ؟ یا تابسر سعیدی
 سر تا بیا امید ، یا تا بسر نویدی گفتی تمام عالم با وعده و وعیدی
 گویند جمله تبریک بر من که : هان ! چه دیدی ؟
 یعنی بین نکارت بنشسته در مقابل
 هر سو نظر کشودم ، دیدم که جلوه اوست دیدم تمام ذرات با من علی علی کوست

دیدم زعرش تافرش بامن به بانگ هوهوست دیدم تمام آفاق ، مصداق باغ مینوست
گفتم : بگو ببیند هر دیده ای خدا جوست
روی خدا نمایش ، اما به دیده دل
ناکه فتاد چشمم بر کر و فر آن شاه دیدم زده است این عید بر نه سپهر خرگاه
دیدم جلال آن شاه ، از ماهی است تاماه عالم پر است از نور زین عید ، قصه کوتاه
از ماسوی شنیدم آوازه هوالله
از لوح خاطر م شد شرك و نفاق زایل
دیدم به چشم زین عید ، مصداق آیه نور دیدم که نور این عید ، شد نار نخله طور
دیدم که بیت معمور ، زین عید گشته معمور دیدم که آب این عید پر کرده بحر مسجور
دیدم بجاست یکسر از کله های پر شور
هر نکته ای که گفتند در وصف آن شمایل
ناگاه چشم دیگر بگشود چشم جانم از باده هویت ، سرمست شد روانم
یکباره رفت از دست ، هم تاب و هم توانم پرواز کرد روحم ، گفتمی در آسمانم
در عرش پای بندم ، با چرخ هم عنانم
چیزی به پیش چشمم گفتمی که نیست هایل
دیدم که بر محمد نازل شده است جبریل کای احمد فلک فریبی فوت وقت و تعطیل
یک کام پیش رفتن زین بجاست عین تضلیل زین پیش بوده مجمل ، اینک بگو به تفصیل
ابلاغ کن به عالم ، این است حج و تعدیل
بلغ بما نزل را ، یا ایها المزملا
دست خدای در دست اینک بگیر و مهر اس بر کو که مطلب اینست من غیر شك و وسواس
باید که و شناسید از رب ناس ، نسناس مقصود از ثبوت این بود ایها الناس
نص صریح جاری بنما به عدل و مقیاس
بر کو که : نعمت حق ، امروز گشت کامل
امروز ، کار اسلام ، از حق قوام بگرفت امروز ملك ایمان ، از حق نظام بگرفت

امروز شاه مردان بر کف زمام بگرفت ختم نبوت آمد، جایش امام بگرفت
 خورشید جایگاه بدر تمام بگرفت
 صلوات بر محمد، زین جانشین عادل
 چون حجة الوداع است، ای احمد نکونام! بر گو که گشت کامل امروز دین اسلام
 بر خلق نعمت حق، امروز یافت اتمام اینست اصل نعمت، گوئید شکر انعام
 حجت تمام گردید، آغاز گشت انجام
 زین پس علی اعلاست حلال بر مشاکل
 احمد اشاره فرمود تا خلق ایستادند هر کس که پیش رانده در راه، عود دادند
 و ندر غدیر خم خلق بار از شتر کشادند از نزل وحی جبریل، در فکر اوفتادند
 چون شمع مصطفی را خوش در میان نهادند
 تا چیست وحی منزل در طی این منازل
 فی الفور منبری کرد شاه از جهاز اشتر رقص الجمل نمائید، شد وقت ناز اشتر
 در حلقه بهائم، شد سرفراز اشتر این بود ناقة الله، شد کشف راز اشتر
 شد عرش از جهازش، بین امتیاز اشتر
 گل کرد از این جنونم، کو بندو کو سلاسل؟
 اول محمدی عهد بادست حیدری بست دست علی علمی را برداشت بر سر دست
 پشت عدوا زین دست آمد زمین و بشکست افلاک پیش قدرش گردید چون زمین پست
 این نکته را که امروز در سینه نقش بر بست
 هر کس شنید گفتا لله در قائل
 احمد فراز منبر با طمطراق بنشست معراج دیگری کرد بر آن براق بنشست
 بر عرش جای بگرفت آنجا بساق بنشست دست خدای در دست بگرفت و طاق بنشست
 افروخت آفتاب و، مه در محاق بنشست
 تا خلق فرق بنهند ما بین حق و باطل
 آغاز کرد احمد خطبه بنام الله زان بعد گفت الحال این امر آمد از شاه

من کنت گفت مولا هذا علمی مولا عنوان وحی منزل این بود، قصه کوتاه!
 بر غائبین بگوئید، ای حاضرین آگاه!
 در کار دین علمی شد نزد خدای قابل
 گفتا: «الست منکم اولی بکم» پیمبر بانگ «بلی» برآمد از خاص و عام یکسر
 گفتا: به هر که هستم من در زمانه سرور مولا ش هر که احمد، مولای اوست حیدر
 هارون برای موسی، حیدر مرا برادر
 این بود وحی منزل کا امروز گشت نازل
 وحی خفی جبریل چون مصطفی جلی گفت اول عمر در آن قوم «بخالك علی» گفت
 زان بعد سومی گفت، زان بعد اولی گفت آمد علی اولو الامر، اورا خدا ولی گفت
 آن يك به خوشدلی رفت، این يك به بددلی گفت
 معلوم شد در اینجا عاقل کدام و جاهل
 بر خلق شد مبرهن، کاین امر اصل دین است نی گفته رسول است، فرمان حق چنین است
 زین بعد شاه مردان، مولای مسلمین است نعم الامیر از حق بر مؤمنین همین است
 باشهریار اسلام هر کس به قهر و کین است
 بایست گفت اورا: ز اسلام چشم بکسل
 آخ! که بعد احمد آن طایفه نشستند «اهل ثقیفه» اول آن عهد را شکستند
 پهلوی دخترش را با ضرب درب خستند بردست و گردن حق، ناحق طناب بستند
 معلوم شد که آن قوم از اصل بت پرستند
 دادند چون به ناحق تشخیص حق و باطل
 مفتون به چار ساعت بنوشت این چکامه دارد مدیح شه را پیوسته زیب نامه
 دایم به مدح مولا دارد به دست خامه داند که امر منکم باقیست تا قیامه
 حتی الظهور قائم بالصبر والسلامه
 گاه ظهور خواهد، هم تیغ، هم دلائل

بهاریه

درمدح و شهادت امام هشتم علی بن موسی الرضا (ع)

ایها الناس ! البشاره ، باز از الطاف باری

باد نوروزی وزد در ساحت گلزار ، باری

چتر زد طاووس قدرت از پی صورت نگاری

محیی اموات پار آمد نسیم نوبهاری

یخرج الحی من المیت نکر، کر هوشیاری

شرح بر فیض مقدس مینگارد کلك اقدس

ایها الناس ! البشاره ، ایها الناس ! البشاره

رحمت حق شامل خلق جهان آمد دوباره

بر علاج لشکر دی ، شد ز فروردین اشاره

ناخت بر ضحاک ، پور آبتین از هر کنار

خرقه دی از نهیبش کهنه گشت و پاره پاره

بر لباس خسروی، فر فریدون شد ملتس

قدرت حق خودنمایی میکند، جل جلاله !

میشمارد يك به يك آلاء خود ، عم نواله

قیصر روم است کوئی فینه بر سر هشته لاله

گل به گلشن از شراب سرخ پر کرده پیاله

ابر ، قوع انبیق و ، جیوه باد شفاف ژاله

دست مشاق قضاشان ، کرده تقطیر و مکلس

باز نفس نامیه مأمور شد صور نگری را

خواند استاد هنر پرور غریزه جوهری را

آخشيجان را تعادل داد و ماه و مشتری را
 تا لباس سندس خضرا بپوشد عبقری را
 طرحی از نو افکند نه طارم نیلوفری را
 بر تن گلبن بپوشد جامه دیبا و اطلس
 فصل نوشد، سال نوشد - روز نوشد، یار نو شد
 باغ نوشد، راغ نوشد - سبزه نو، گلزار نوشد
 دشت نو، گلگشت نو - اشجار نو، ازهار نوشد
 جلوه «جئات تجری تحتها الانهار» نوشد
 هر لباس کهنه‌ای کاو مانده بود از پار نو شد
 کهنه شد واللیل عسس، تازه شد صبح تنفس
 باز مو کبهای کو کبهای رگبار سحابی
 لُنک ابری بر کمر بستند چونان مرغ آبی
 ابرها طیاره‌وش طتین فکن از کامیابی
 بعدپیری بین جوانی، از پس شیخیست شابی
 قدرت حق است گر کوئی، بود حرف حسابی
 آنکه خنس را به جریان داد و استقرار کئس
 گشت دژهای پرنده ابر از مغرب هویدا
 برق زد بمب اتم بر لشکر دی بی‌مهابا
 رعد، رگبار مسلسل بست بر افواج سرما
 تا زفاشیست زمستان پاک آمد پشت غربا
 آسیا ز ایران گرفته تا به آمریکا و اروپا
 همچو گلزار جنان شد پاک از هر خار و هر خس
 در میان لشکر اسفند و فروردین جدل شد
 بین این و آن سخنه‌ای نوی رد و بدل شد

نیر اعظم تعادل بخش مابین دول شد
 کنفرانس صلحشان آراسته تا در حمل شد
 مشکلات کهنه اسفند و دی امروز حل شد
 عدل و آزادی به گلشن حکمفرما آمد و بس
 کند چون بنیاد دی را باد نوروزی زیستان
 زد صلاى عدل و آزادی به خیل می پرستان
 باز کرد از دست و پای زارعین قید زمستان
 بست درهای شبستان ، باز شد راه گلستان
 هر که را بینی به بستان رخت برده از شبستان
 شد کنار منقل و کرسی ز تنبلها مطمئن
 چشم تا بیند به صحرا سبزه روی سبزه خفته
 لاله پیش لاله رسته ، گل به نزد گل شکفته
 غنچه ، لب بکشوده تا افشا کند راز نهفته
 ژاله و باران به هر جا سفته درهای نسفته
 بلبل از شادی سراید شعرهای ناشنفته
 همچو مفتون با ترانه ، که مربع ، که مخمس
 ضیمران ، خرمن به خرمن آمده ، گل دسته دسته
 سبزه و گل بار بار است و ریاحین بسته بسته
 سوسن و نرگس رسند از راه هر يك خسته خسته
 دشت یکسر سبز شد ، نه قطعه قطعه ، بسته بسته
 گل خیا بان در خیا بان رسته ، سنبل رسته رسته
 همچو اطفالی که می آیند خوش بیر و نرگس مدرس
 بین فلو کس لو کس را تابان شده چونان ستاره
 چون ستاره شکل او بالاصل لا بالاستعاره

خوشقربچه، خوشطیعه، خوشقرینه، خوشقواره

از لطافت میشود افسرده حال از يك اشاره

خلق فرموده خدا او را فقط بهر نظاره

بس ملوس ولوس باشد، بلکه املس بلکه الوس

اطلسی مانند نیلوفر بود در شوخ و شنکی

هر دو میمانند وارونه کله‌های فرنکی

کی کله‌های فرنکی میشود با این فشنکی؟

که میان پر: گاه قوسی، بی دورویی بی دورنکی

آن یکی رومی رومی، دیگری زنکی زنکی

جامه‌ها از اطلس به بستان آمده از پیش و از پس

یکطرف با کبک قمری، یکطرف با سارصلصل

سیره و سرخاب میخوانند بهر گل تغزل

مینوازد بالابانها با لبانش باز بلبل

کرده ار کستری زشش سو ساز بادراج طغرل

فاخته دلباخته افکنده در گلزار غلغل

رخت بر بستند از طرف گلستان زاغ و کرکس

آدم از باغ جنان آورد باخود دسته گلها

یاس را الیاس آورده است و مریم را مسیحا

نسترن ظاهر یدییضا نماید همچو موسی

سوری ارخواهی بیا در گلستان آلطاها

گلشن توحید حق را بین بود باب تماشا

بسکه روئیدست در گلزار دین کلهای نورس

گلستان در گلستان بین گلشن پیغمبری را

بوستان در بوستان بنگر ریاض حیدری را

گلشن توحید بین باغ و بهار جعفری را

از علی موسی الرضا قطبی بین و محوری را

بین به باغ احمدی گلهای سرخ احمری را

چرخ از شمس شمس موسوی هر سوم شمس

حجت ثامن علی موسی الرضا نور الهی

قطب الاقطاب زمین و آسمان از حق کماهی

مشرق الانوار یزدان ، نورش از مه تا بماهی

میدهد بر قدرت او کار روسیه گواهی

توپ اواز گنبد شه دارد اینک عذرخواهی

آنچنانکه امر شهریور که ناید باز واپس

یادم آمد داستانی باستانی از خراسان

آنکه میتابد به امر شاه برخاکش خور آسان

از امین در ارض اقدس گشت چون مأمون هراسان

بست با ایرانیان پیمان سختی سهل و آسان

که در یاری کنند ایرانیان گراژدهاسان

تا شود امر خلافت راست بر آن نامقدس

بست پیمان گر شود مغلوب در عالم امینش

گر که با خون برادر سرخ گردد تیغ کینش

یاری ایرانیان بنشاند از بر پشت زینش

یکتن از اولاد زهرا را نماید جانشینش

لشکر ایران شدند از اینجهت یار و معینش

تا که شد کشته امین تا کس از مأمون تا کس

الغرض ، دست قدر چون بست پیمان قضا را

از قضا پشت امین بشکست گردون اقتضا را

از مدینه سوی ایران خواند با عزت رضا را
 کرد استقبال شایان خود تو دانی مامنی را
 تا پس از سوء القضا جلوه دهد حسن القضارا
 بهر او بیعت گرفت از مردوزن در ارض اقدس
 از مدینه چون به ایران شاه ارض طوس آمد
 آسمان آن دست حق را از پی پابوس آمد
 سعد اکبر از ولیعهدی ذنب منحوس آمد
 داد چون زهرش ز کین از عمر خود مایوس آمد
 عالم اسلام از او با درد و غم مایوس آمد
 شاه چون آمد مؤسس ، عالم عرفان مؤسس
 آه ! آه ! از آن ولیعهدی که بر شه داد مأمون
 آه ! آه ! از آن بنائی کز ستم بنهاد مأمون
 صید شد آن شاه دین از کفر و شد صیاد مأمون
 زان ستم آمد غمین زهرا و شد دلشاد مأمون
 بی سیه پوشی نهاد از قتل شه بنیاد مأمون
 آل عباس از ازل بوده به این جامه ملتبس
 دیدم مأمون خود چو خفاش است و شه خورشید انور
 در بر شمس ولایت او بود از ذره کمتر
 عالم اسلام را پر کرده از فرّ آن فلک فر
 کینه شه را به دل بگرفت آن شوم ستمگر
 آخر از زهر جفا زد بر دل آن شاه آذر
 ای زبانم باد الکن ، ای لسانم باد اخرس
 ای فلک ! آه از غریبی ، ای فلک ! آه از غریبی
 حال شه داند کسی کاو باشد آگاه از غریبی

میدهد بر روی خاک تیر جان شاه از غریبی
 میشود درابر پنهان مهر و هم ماه از غریبی
 یوسف از اخوان خود افتاد در چاه از غریبی
 این بنی عم بین چه دید از آن بنی عم مدلس
 آه از آن ساعت که مأمون زهر برانگور میزد
 زهر برانگور بهر قتل شه آن کور میزد
 دست غم غلمان ز ماتم بر جبین با حور میزد
 کاش اسرافیل در آن لحظه نفع صور میزد
 در سر مفتون خیالی دوش از غم شور میزد
 کآسمان او را به مسند کشت و بابش را به محبس

مدح و شهادت حضرت ابو الفضل العباس علیه السلام

بار بگشود چو در کرب و بلا خسرو ناس داشت همراه یکی طرفه برادر زاساس
 آسمان قدر و فلک مرتبه و عرش مماس جبروتی به جلال و ملکوتی انفاس
 شهرتش ماه بنی هاشم و نامش عباس
 کنیتش بود ابو الفضل، شه عرش مقام برج دین را رخ رخشنده او ماه تمام
 بود در مردی و مردانگی آن شاه بنام خوش قد و قامت و نیکو سیر و خوش اندام
 به بلند اختریش دست بلندش مقیاس
 بسکه جان پرور و دلخواه بنی هاشم بود لقب و شهرت او ماه بنی هاشم بود
 نه همی ماه، که چون شاه بنی هاشم بود به همه حال چو همراه بنی هاشم بود
 بود شایسته هر حمد و سزاوار سپاس
 قامتش سرور، اگر سر و بود خوش رفتار چهره اش ماه، اگر ماه بود خوش گفتار
 بسکه سنگین و وزین بود چو یک کوه و قار هر کجا بدسیری کردی از آن شاه فرار
 هر کجا خوش گهری داشت به او استیناس

ز ابیا غیر محمد همه والاش بخوان زادلیا جز به امامت همه بالاش بخوان
به همه حال و به هر مرحله اعلاش بخوان گرئی مرد دو بین، واحد و یکناش بخوان
بود او در همه جا، هم شه و هم شاه شناس

الغرض، باشدین چون به صف کرب و بلا تاخت همراہ برادر ز ره حبّ و ولا
در ره دوست بزد بر صف عشاق صلا که: هلا! موقع جان بازی عشاق، هلا!
نیست عاشق که ز کشتن بودش بیم و هراس

حق نموده است لباس بشریت در بر حق نهاده است کلاه صمدیت بر سر
کیست تا بنگرد آثار مؤثر به اثر؟ شاد از خویش نماید علی و پیغمبر
هم کند فاطمه را راضی و گردد ز اقداس

نه همی بود در آن جنگ علمدار حسین همه جا بود به هر اسم خریدار حسین
هیفده منصب او شهره دربار حسین به کف قدرت او بود همه کار حسین
جنگ را تحت مدیریت او بود کلاس

پسر سعد چو آمد ز پی دیدن شاه عرضه بنمود به تقریب مثل خیل و سپاه
گفت شه: گوی تو بر ابن زیاد کمرام که مزین خویش در این جنگ به تیغ الله
باعث قتل خود و خلق مشو از وسواس

ای عمر! گر که پراین دشت ز لشکر گردد همه چون رستم و چون سام دلادر گردد
ریک و خارش همه گردش و خنجر گردد نو میندار به عباس برابر گردد
نتوان کس شود امروز حریف عباس

پسر سعد بر ابن زیاد این بنوشت که: بود قتل حسین بن علی کاری زشت
بین دوزخ من و تو گیر نمودیم و بهشت هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت،
جمع بایست نمائیم در اینکار حواس

من نه آنم که به تنها بروم زی قاضی می شود کرد حسین بن علی را راضی
که به مستقبل کار عود کنند از ماضی نامه ام را تو بدان از سر بی اغراضی
از پی شور در آن با زُما کن اجلاس

ما که امروز در این کار و در این کار کهیم بهتر است از به حسین بن علی راه دهیم
 باز کرد به سوی شام و ازین غم برهیم ننگ بر دوده اسلام ازین ره ننهیم
 نشویم از پی دنیای دنی حق شناس

گر سوی شام حسین بن علی بر گردد با یزیدش چه بسا صلح میسر گردد
 یا روانه به سوی کشور دیگر گردد باعث خوشدلی آل پیمبر گردد
 مشورت را بگزین مردم باهوش و فراس

قاصد آورد چو آن نامه بر این زیاد کشت زان فکر حکیمانه دلش اول شاد
 جمع بنمود سران را و بشارت در داد همه گفتند از آن خانه بن سعد آباد
 همه خواندند عمر را به نکوئی سیاس

کار میرفت شود بر شه کونین به کام شمر بنمود در آن جلسه بنا گاه قیام
 گفت: امیرا! پر د این مرغ اگر از این دام نه تومانی، نه یزید و عمر و کوفه و شام
 کرد چون توپ صدا گفته آن الخناس

همه کردند به یکدیگر از آن گفته نظر پس بگفتش به جواب این زیاد کافر
 آنکه این گفت ز ند دامن همت به کمر خم شد و دامن خود زد به کمر آن ابتر
 کشت مشهور به شمر آن به عمل چون هر ماس

پس به منشی ز غضب این زیاد امر نمود که نویسد، به کف شمر دهد فرمان زود
 شمر امیر است به جنگ ار عمر اهمال نمود هر که او کشت حسین بن علی، گوی ر بود
 شمر بگرفت و در افتاد به فکر عباس

گفت: امیرا! بود عباس علمدار حسین او ز خویشان منست و سر و سردار حسین
 بیم از اوست سپه را نه ز دربار حسین اذن ده گر که در این جنگ نشد یار حسین
 آمد اندر صف ما با سه برادر پی پاس

من توانم که کنم عفو و کنم سردارش آرم اندر سپه و با تو نمایم یارش
 یا امان بدهم و آزاد نهم در کارش گفت با منشی ناشی که: بکن مختارش
 تا تواند که بگیرد به ابوالفضل تماس

شمر از کوفه چو آمد به صف کرب و بلا شد در آن دشت بلا محشر عظمی بر پا
شب در آمد به پس لشکر شاه شهدا کرد فریاد: به عباس بگوئید بیا
آمد عباس و بیردش به میان کریاس

پشت خیمه، همه اطفال حرم جمع شدند همگی چشم شدند و همگی سمع شدند
همه آه و همه ناله، همه سر دمع شدند همه آماده پی قلع و پی قمع شدند
چونکه میکرد عموشان همه جا حفظ و حراس

همه اطفال چو این واقعه را فهمیدند همه برخاست مصیبت زالم غلطیدند
همه از راهمه چون بید بخود لرزیدند که ز ما عم گرانمایه ما دزدیدند
خونشان خشک به تن شد پی نومیدی و یاس

الغرض شمر بر مرد دو عالم جا کرد لب بی معنی خود را به نصیحت وا کرد
هر چه او گفت، خداوند سخن اصفا کرد به جواب سر بالا سر خود بالا کرد
گفت با شمر ستمگر چو خدیوی کیاس

گفته شمر چو با گوش خود عباس شنید نامه اش خواند و همه مطلب او را فهمید
خط آزادی خود را به کف شمر درید گفت: رو که حسین را بفروشم به یزید
صیر فی، قیمت خر مهره شناسد ز الماس

گفت پس: گر که نبودی تو ز مادر خویشم یا که مهمان تو نبودی به نظر درپیشم
میزدم گردن تو، تا نکشی بد کیشم من نه آنم که از این خیل و سپه اندیشم
رو که عکست به دلم زشت رقم زد عکاس

که تورا گفت که عباس ترسد ز خدا؟ که تورا گفت که نامردم و بیشرم و حیا؟
که تورا گفت منم بنده بی مهر و وفا؟ من و ترک شه کوئین نمودن؟ حاشا!
نیست ممکن که شود خضر جدا از الیاس

فاش گویم که حسین دلبر جانان من است نه برادر که منم جسم و حسین جان من است
من و را بنده و او خواجه و سلطان من است من از آن شه دینم، شه دین زان من است
چو یکی جان به دو جسمیم یقیناً نه قیاس

همه اطفال ز گفتار عمو شاد شدند همه گفتی که ز قید الم آزاد شدند
همه بودند خراب و همه آباد شدند خند خندان به بر خسرو نوشاد شدند
که نخورد عم کرانمایه فریب نسناس

رفت چون شمر، ابوالفضل بر شاه آمد شد ابوالفضل و بر خسرو آگاه آمد
شاه گفتش که: اگر شمر به ناگاه آمد امتحان بود که از در که الله آمد
خالص از قال در آمد زر تو می چو نحاس

لیک میگردی از آن واسطه این امر قبول تا نیمگشت ز تو خویش تودل تنگ و ملول
بهر عباس از این نکته بشد یأس حصول تاسحر گشت پس خیمه به گریه مشغول
گلویش کرد ز پیچیدن افغان آماس

که چه کردم، که مرا شاه زدر میراند؟ با وجودیکه همه نیت من میداند
باز میدید و را شاه به خود میخواند در دلش بود که این امر بدان میماند
پرده خورشید بخواهد فکند در شب داس

شاه هنگام سحر خانه خالی از غیر خواند و کردش به نگاهی ولی کامل، سیر
داد بیداری اش از خواب گران سنگ از یو دید بر گردشش طوف کند گه به و دیر
خلد چون فاطمه زان داغ سیه کرده لباس

گفت شاهش سخنم گر که تورا بار آید لیك با نفس چو ابلیس به پیکار آید
گل توحید تو حق خواست که بی خار آید تا که در شرع مبین نقطه پر کار آید
کرد بیدار تورا تا نشوی از نَعاس

سخن شاه جهاندار چنان گرمش کرد که به جان رقص کنان رو بشهادت آورد
چو فکند دودستش ز بدن، آخ نکرد زان عمودی که به سر کوفت عدویش به نبرد
دانه اش نرم از آن دست شد و آن دستاس

آه افتاد ابوالفضل چو از زین به زمین کرد افغان که: برادر اسوی عباس بین
شه دین آمد و بنشست و را بر بالین سر او بر سر زانو بنهاد از تسکین
گفت: خون پاک کن از چشم برادر عباس

تا ببیند دم رقتن رخ زیبای تورا تا بجان بوسه زند خاک کف پای تورا
 يك نظر ، باز ببیند قد رعناى تورا تا شود مست دگرده می و مینای تورا
 تا بنوشد دم مردن می وحدت زان کاس
 شاه، خون از رخ و از چشم برادر بزدود پس ابوالفضل نظر بر رخ آن شاه گشود
 استخوانش که سماسب عدو خرد نمود کلك مفتون شد و این طرفه مسط بسرود
 طبع وقاد وی و زد رشمش بر قرطاس

مولودیه و مرثیه اعلی حضرت سیدالشهداء (ع)

ایها الناس ! البشاده ، ایها الناس ! البشاره
 از افق گردید طالع بئر اعظم دوباره
 کرد بیرون مادر کیتی ز کوشش کوشواره
 بحر حق مسجور آمد بیت حق معمور آمد
 آیه ای از نور آمد موسی اندر طور آمد
 آمد از گردون به صد شوق و شمع عیسی بن مریم
 بار دیگر قل هو الله احد خوان شد محمد
 نور الله الصمد نباید از دامان احمد
 سوم شعبان خدیو لم یولد آمد
 از له او را مدد شد ، لم یکن کفواً احد شد
 سینه هارا دست رد شد ، آنچه میباید شود شد
 حق مطلق، عشق برحق آفرید از نسل آدم
 شمس وحدت گشت تابان از سمای مهد علیا
 بحر عشق لایزالی موج زد ، شد قطره دریا
 گشت جشنی در فلك از زهره زهرا مهیا

آفتاب اندر حمل شد، یا که در میزان زحل شد

عقدۀ ناهید حل شد، مشتری جوزا محل شد

خنجر بهرام زد بر سینه اعدا مسلم

عید مولود حسین بن علی شد، کو به ساقی

ناکه آرد بهر مشتاقان می اشراق باقی

مطرب خوشخوان نواز، هم حجازی، هم عراقی

باغ رضوان شد چراغان، عرش رحمان شد چراغان

چرخ گردان شد چراغان، بزم عرفان شد چراغان

آب کوثر، ساقی کوثر کشید از چاه زمزم

باز از ایزد زمین و آسمان شد بزم عشرت

باز از ایزد مکان و لامکان شد بزم عشرت

باز از ایزد صف کروبیان شد بزم عشرت

عرش رحمان، باغ رضوان، روح و ریحان، حور و غلمان

عالم جان، چرخ ایمان، بزم عرفان، ماه تابان

کف زنان و پای کوبان از مؤخر تا مقدم

سوم شعبان تولد شد ز زهرا طفل نامی

در بر جدش عزیز و نزد بابایش گرامی

نام او را بی وضو بردن، بود بی احترامی

خواند جد او حسینش، گفت بابا نورعینش

آسمان بدر حنینش، چرخ نور نیرینش

عارفان خواندند ظلّ الله و نور الله اعظم

بود او در عالم اسلام از بس بی قرینه

کشت منظور نظر در کوفه و شام و مدینه

بود از بس پیش مردم با وقار و با سکینه

یکنظر هر کس که دیدش، شد غلام زر خریدش

جز معاویه و یزیدش، هر که بینی شد مریدش

خاطر صد چون شریح از او پریشان گشت و درهم

الغرض از بعد جد و بعد بابا و برادر

در سیادت گشت پیش مسلمین مشهور یکسر

کینه اش بگرفت در دل پس یزید شوم کافر

حق چو او را بر گزیدی، بود هر کس او یزیدی

لب به دندان بر گزیدی، آتش هل من مزیدی

سوخت پائاسر تمام مشرکین را چون جهنم

پس شریح و عمرو عاص و آل عثمان شور کردند

خویش را حاضر برای کار ظلم و جور کردند

نقشه های ظلم و کین آماده از هر طور کردند

جوقه جوقه، دسته دسته، فی مرتب، جسته جسته

جمبه جمبه، بسته بسته، بر به آن شه خسته خسته

نامه ها از کوفه و بصره رسانیدند کم کم

کرد مسلم را به کوفه شه به شیخیت روانه

خود مصمم شد به سوی مکه بهر طوف خانه

اهل بیت خویش را هم برد با خود زان میانه

از مدینه چون برون شد، بس دل احباب خون شد

دور دور خصم دون شد، گوش کن در کعبه چون شد

در همانجا هم فلك نگذاشت شه را شاد و خرم

شه به کعبه گشت وارد، لشکر کفارش از پی

چون بهار و همچو تابستان که آید از پشش دی

شه میان خیل عدوان غرق شد کالشمس و فی، فی

دید شه خصمان دوش ، میکنند آنجا زبوش

شد ز کف صبر و سکونش ، گشت یزدان رهنمونش

از برای حرمت خانه به کوفه شد مصمم

پس به عمره از ره هسرت بدل بنمود حج را

صاحب خرمن ز خرمن نشکند البته دج را

حج نکرده نیست حاجی ، یکطرف بگذار لج را

دید دشمن وقت هوشد ، ماند حج بنمود و غوشد

فکر دست آویز نو شد ، لشکر شه در جلو شد

فاصله بین دو لشکر زین عمل آمد فراهم

شاه قبل از حج و دشمن بعد حج از طوف خانه

جانب کوفه روان گشتند هر یک زان میانه

نازیان میخواستند اسبان خود با نازیانه

شه روان زی کربلا شد ، وارد دشت بلا شد

خصم دوش از قفا شد ، سر مخفی بر ملا شد

شد تلاقی فریقین در هما آنجا سخت و محکم

کمرهان در کربلا بر لشکر شه ره بریدند

همچنان سد سکندر در مقابل صف کشیدند

لشکر کوفه ز ره با شمر دون ناگه رسیدند

عرصه بر اولاد حیدر تنگ گردید ای برادر

کربلا شد زان سه لشکر تالی صحرای محشر

کربلا را پیش چشم خود نما اینک مجسم

من نمیدانم چه خوانم عرصه کرب و بلا را

محشر کبرا همیدانم در آنجا گشت بر پا

صبح عاشورا عیان شد ، خود تودانی مامضی را

داد شه در راه حق سر، نوجوانی همچو اکبر

شیر خواری همچو اصغر، چون ابو الفضلی برادر

گشت بر پا محشری در دهم ماه محرم

خیمه گاه آل زهرا را بین آتش گرفته

دور آل الله را بین لشکر سرکش گرفته

عابدین را بر به خیمه، تب گرفته، غش گرفته

کودکان با آه و افغان، آتش افتاده به دامان

سر نهاده در بیابان، وان زنان موپیشان

دست و پا کم کرده و نالان به وضعی نامنظم

بر کسان حق کشوده ناکسان چشم حقارت

میرند از هر طرف اموال شاهی را به غارت

میکنند اشرار بر ابرار از هر سو جسارت

بر امیران بین اسیری، از اسیران بین امیری

بر شریفان بین حقیری، از حقیران بین سریری

مورها گردیده مار و، روبهان گردیده ضیغم

جسمها پامال گشته بین به زیر سم اسبان

میرود نوك سنان سرهای خوبان تندو چسبان

از میان قتلگه شمس و قمر را بین به حسابان

میکنم بر تو اشاره، جسمها بین پاره پاره

گوشها بی گوشواره، از پیاده تا سواره

ظلمها بین تا فروتر گرددت اندوه و ماتم

آه از آن ساعت که لشکر جانب کوفه روان شد

از کنار قتلگه ناکاه راه کاروان شد

بر فلك از کودکان و از زنان آه و فغان شد

بر سر نعل برادر ، کوفت زینب دست بر سر
 در کنار نعل شوهر دید لیلا نعل اکبر
 کس نمیداند چه حالی داشت این مادر در آن دم
 چشم بگشا ، محشر کبرا میان قتلگه بین
 در میان خاک و خون يك آسمان خورشید و مه بین
 کشته و کشته به خون آغشته جسم پادشه بین
 میرود از چشم مفتون دجله دجله ، بم به بم خون
 چون کند از طبع موزون گر نبارد در مکنون؟
 شایدش اسباب آمرزش شود ، والله اعلم

در منقبت مولای متقیان علی علیه السلام

(مسمط بی الف)

مژده که شد کوه و دشت ، بهشت عنبر سرشت خسرو نوروز زد خیمه گل طرف کشت
 هر که چومن در چمن ، يك قدم خیر هشت ز سبزه و سرخ گل ، چمن شده چون بهشت
 خرمی و خوش دلی ، کشته به وی سر نوشت
 زهره شود مطرب و مشتری می فروش
 مطرب خوشخو ا بزن چنگ به چنگ سرور دلبر مه رو ! بکش به چهره رنگ سرور
 مگر شود بزم من شهر فرنگ سرور شوم به محفل مکر مست و ملنگ سرور
 مگر ز بزم به می به فر و هنگ سرور
 در فکنم سر بسر غلغله نوش نوش
 گر چه بمن دوش گفت دلبر خوشخوی من : گر طلبی وصل گل ، بین من و بین روی من
 چنگ به سنبل مزن ، بزن به کیسوی من بوی قرنفل نگر ، که میدهد بوی من
 سر و سهی هیچ نیست چون قد دلاجوی من
 ده ! چه شبی بود خوش ، گر نشدی صبح دوش

بگفتمش: در چمن، طره سنبیل نکر طبق طبق در دمن، به روی هم کل نکر
بر زبر سرو بن، چهچه بلبل نکر به روی کل خنده زن، نغمه صاصل نکر
ورق ورق دفتر سوری و سنبیل نکر

چون نو و چون من کشند کنون زهر سو خروش

به صبحدم، خیز! خیز! می به قدح ریز! ریز می به قدح ریز! ریز! به صبحدم خیز! خیز!
تو نیز رو ریز ریز، بزم بچین میز میز بزم بچین میز میز، به فصل گل ریز ریز
به عیش و عشرت بکوش که رفت عمر عزیز
چون رود عمر عزیز، به عیش و عشرت بکوش

می نبود قصد من، همی فشرده غنبد می طهوری بود، می طهوری طلب
بود میی کاو شود به وصل دلبر سبب چنین میی، لی غنبد میدهد، لی (طرب
مگر به حُبّ علی خسرو ملک عرب
شود نصیب میی که دل برد رنک و بوش

کنون که نور و زشد، خصوص می میخورم نه موسم گل فقط، همیشه، می میخورم
گر بدهد می حبیب ز دست وی میخورم ولی نگویم چقدر خورده و کی میخورم
به فصل دی گر دهد یکی دو ری میخورم
چو فصل گل میشوند مست طیور و وحوش

جز می حُبّ علی، مقصد درویش نیست همیشه و می خورد، فکر کم و بیش نیست
در دل درویش هیچ غصه و تشویش نیست جز گل روی حبیب، گلش در پیش نیست
هر چه دهد دلبرش، نوش بود، نیش نیست
می خور و مدح علی بگو بقول سرش

گر که بود فصل گل، و ر که بود فصل دی درد لب می پرست نیست بجز نی و می
چون که نی و می بود هم عدد پیر وی حُبّ علی هست می، ذکر علی هست نی
علی و حُبّ علی نهفته در کَلّ شیء
دختر رز نیست می، که میبرد عقل و هوش

چه غم کرم دوره قدح کشیدن گذشت؟ چه غم کرم شربت وصل چشیدن گذشت؟
 چه غم کرم موسم نغمه شنیدن گذشت؟ چه غم زهر کس کرم حرف شنیدن گذشت؟
 وز عقب هر کسی به سر دویدن گذشت
 مدح علی سرکنم ، می نشینم خموش
 علی علی گویم و مدح علی سرکنم علی علی گویم و فخر به حیدرکنم
 علی علی گویم و ز طبع محشرکنم خویش به مدح علی ، غلام قنبرکنم
 مگر به مدح علی سینه منورکنم
 بغیر مدح علی ، می نکنم هیچ کوش
 علی ، مهندس بود به خلقت نه فلک علی مدرّس بود ز حق به جنّ و ملک
 حبّ علی درد و کون به کفر و دین شد محک هر چه بود در وجود علی بود یک به یک
 علی به حق بودنش ، به حقّ حق نیست شک
 علی بود در دو کون ، خرقه وحدت به دوش
 علی بود مرشد و معلّم جبرئیل علی بود بی نظیر ، علی بود بی بدیل
 علی بود بر به دین ز حیّ سرمد کفیل علی بود زمزم و ، علی بود سلسبیل
 علی بود خلق را به سوی یزدان دلیل
 علی بود رزق بخش ، علی بود پرده پوش
 همیشه مفتون بود به ذکر خیر فقیر محفل مفتون بود محلّ سیر فقیر
 مسلک مفتون بود ، کیش نصیر فقیر قبله مفتون بود کعبه و دیر فقیر
 در دل مفتون کسی نیست بغیر فقیر
 بین دل مفتون چو دیگ ، حبّ علی دیگ جوش

ماشین و تحولات عصر ماشینی

ای دل ! کمال قدرت و الطاف باری را نگر
 از خر سواری در گذر ، ماشین سواری را نگر

بر خلق از نوع بشر ، خدمتگزاری را نگر
 نزل حدید آورده حق ، باس شدید آورده حق
 سدّ سدید آورده حق ، قدرت پدید آورده حق
 از فلك مشحون در نگر من مثله ما بر کبون

از صنع یزدان کرده پر ماشین خیابان را بین
 مملو ز کوه آهنین ، دشت و بیابان را بین
 بر چرخ سیار ازدوسو ، خورشید تابان را بین
 بین قدرت قهار را ، بین آیت جبار را
 بین کنبد دوار را ، بین مخزن اسرار را
 سبحانك ما اعظم شائی شنو از کاف و نون

نزدیک گردیده ظهور ، اینك خردجال بین
 هرموی او سازی زند ، رامشگر و قوال بین
 با طالبیان ، با طالبان - طبّال بین ، طبّال بین
 هر پیچ او را يك هوا ، بنگر به فرمان خدا
 از هر سر مویش جدا ، بشنو صدا ، بشنو ندا
 بر منکرین حق بگو : ما اثم و ما عابدون

ای دل ! نگر هر سوردوان ، شیر و پلنگ آهنین
 در خاک غوطه میزند هر سو نهنگ آهنین
 آدم کشیده زیر ران هر گوشه خنک آهنین
 کوه گران بین چرخ را ، هر سوردوان بین چرخ را
 غرش کتان بین چرخ را ، نعره زنان بین چرخ را
 بین چار چرخ و هشت چرخ این کاخهای واژگون

امروز هر گوشه بشر کار خدائی میکند
 با پنجه های آهنین ، قدرت نمائی میکند
 بر برق و آهن هر طرف فرمانروائی میکند

این شیوه انسان بود ، علم و هنر اینسان بود
 چرخش به زیر ران بود، سخت است، کی آسان بود؟
 بر صانع بیچون کی توان باشد بشر در چند و چون؟

چشمک زند ماشین تورا کز راه ماشین میرسد
 آن يك بیلا میرود ، این يك ز پائین میرسد
 چون برق لامع در نظر این کوه روئین میرسد
 از نعره هشیارت کند ، بانگش خبرداری کند
 از خواب بیداری کند ، گر مستی ، هشیارت کند
 با خاک یکسان میشوی، غافل شوی از کار چون

این چیست چونان اژدر بلعنده غران میرود؟
 این چیست چونان ضیغم درنده پُران میرود؟
 شیر و پلنگ و ببر بین چون سینه سران میرود
 اژدر که دیده اینچنین از حمله بشکافد زمین؟
 یا آنکه کوه آهنین ، دو آفتابش بر جبین
 با چرخ در گردش بود چون آسمان یلکون

هر سو نگر غرش کنان شیر و پلنگ و ببرها
 جای فلك هم در زمین ، جولان کنند این ابرها
 گیرند، فرصت از بشر ، بی رحمها ، بی صبرها
 یابو و خر آزاد شد ، روی زمین آباد شد
 دلهای غمگین شاد شد ، نوع بشر استاد شد
 بین باستون چنبره در چرخ کوه بیستون

تا کسی ندارد تا کسی انسی ندارد با کسی
 با تا کسی الفت کجا بتوان گرفتن با کسی؟
 طاق مقرنس دیده ای؟ تا کسی به است از آن بسی

ماشین سواری را نگر ، شیر شکاری را نگر
 اسب فراری را نگر ، امروز گاری را نگر
 نامش اتوبوس آمده یا آنکه باشد کامیون
 ماشین کند خاطر نشان اینک اولوالبصار را
 در چشم‌ها جلوه دهد اینک جمال یار را
 هر سو مجسم میکند او گنبد دوّار را
 آدم قیامت میکند ، چون استقامت میکند
 اینک شهادت میکند ، کار امامت میکند
 هر روز يك اعجاز نو از پرده می‌آرد برون
 دوران ما ، ای دوستان ! دوران ماشینی شده
 عنوان انسان در جهان ، انسان ماشینی شده
 بر دردها درمان ما ، درمان ماشینی شده
 گشته ز عالم رهسپر ، آن خرسواریها دگر
 آدم برون آورده پر ، افراخته بر چرخ سر
 اندیشه از سر کن به در ، اندیشه می‌آرد جنون
 تا کید فرموده خدا چون در کتاب خویشتن
 باید بشر دانا شود ، نی پیشه سازد سوء ظن
 اسلام فضل است و هنر ، اسلام باشد علم و فن
 امر ولو بالصین بخوان ، صین را تو ملک چین بدان
 ماشین به سوی چین بران ، یعلو ولایعلی بخوان
 زین بیش لطایل مخوان ، لا ابد ماتعبدون
 بگشای چشم و از بشر اعجاز طیّ الارض بین
 بس سحر و اعجاز از بشر ، بالعین ، فی بر فرض بین
 بگذار ارز و مرز را ، نهوام جو ، نه قرص بین

بیکار منشین بیش ازین، بیعار منشین بیش ازین
 بیزار منشین بیش ازین، بیمار منشین بیش ازین
 بیکاری و بیعاریات زین بیش میسازد زبون
 ای مجتهد! تأکید کن اسلام صاحب فر شود
 ای مبتکر! تعجیل کن اسلام صنعتگر شود
 مرشد! توجّه کن که تا قومت به حق رهبر شود
 اسلام در علم است و فن، اسلام نبود سوء ظن
 اسلام باید بت شکن، بی بت پرست و اهرمن
 اسلام در روی زمین، باید که باشد ذوفنون
 امروز هر گوشه بشر قدرت نمائی میکند
 گر نگذیریم از حق، بشر کار خدائی میکند
 از کارها با علم و فن عقده گشائی میکند
 مفتون! بهل اشعار را، این ننگ را، این عار را
 کن شیوه خود کار را، تبدیل کن آثار را
 گر بهترین آثار تو، اشعار بوده تا کنون

مولودیه

اعلی حضرت سید الشهداء (ع)

شاهد دلربای الرحمن کز ازل بود علم القرآن
 داشت کنجی به غیب ذات نهان کرد او را به سوم شعبان
 آشکارا ز غیب ذات فقط
 ماه شعبان که ماه خاص خداست شهر عشق است و عیش و عشرت زاست
 عید مولود سید الشهداء است جشنها در فلک از او برپاست
 زهره در چرخ میزند بربط

از ازل چونکه حضرت معبود کنت کنزاً به ذات خود فرمود
 از فاحببت عشق را بستود پادشاهان غیب را به شهود
 بفرستاد يك به يك به شمع
 نور حق چونکه بسط اعیان کرد عالم و آدمی نمایان کرد
 باز دریای عشق طوفان کرد آدمی را برون ز رضوان کرد
 شد ز دریای عشق جاری شط
 چونکه کنز خفی هویدا شد آدم و نوح و خضر پیدا شد
 که خلیل و مسیح و موسی شد مصطفی چونکه ختم آنها شد
 شد امامت عیان چو خط ز نقط
 بعد احمد ، علی چو گشت امام کار عشاق یار گشت تمام
 شد حسن را چو زهر عشق به کام حق به دست حسین داد زمام
 عشق ، بیرون نهاد پا از خط
 متولّد چو شد ز زهرا شاه نافت بر آسمان وحدت ماه
 عشق را کاروان فتاد به راه اثر لا اله الا الله
 شد عیان از حسین، قم انشط
 مظهر کلّ عشق حق بالذات متولّد ز مام شد به صفات
 راند کشتی حق به بحر نجات بر محمد و آل او صلوات
 عشق حق میزند قلم را قط
 یافتی چون ز عشق آگاهی بایدت شد حسین الهی
 آنچنانکه ز ماه تا ماهی عاشق اوست ، پس خدا خواهی
 باشد این خود صحیح و نیست غلط
 قطره در بحر چونکه گشت فنا میشود بحر، دون چون و چرا
 بحر کوئی به او سزاست سزا هست موج و حباب از دریا
 از فلاطون چنین شنید فلفط

عاشقان را مشوق الاشواق عارفان را مذوق الانواق
آن به مجموع عشقبازان طاق دو جهان را سه بار داد طلاق
غوطه در بحر عشق زد چون بط

مختصر، شاه عشق در کونین نیست غیر از حسین بدر حنین
اوست بر کائنات نورالعین از دل و جان بگو حسین حسین
نه به اقوا بکوش، نه احوط

چونکه معلوم گشت حق باماست عید مولود سیدالشهداست
آنکه فرزند سید بطحاست پورخون خدا و خون خداست
خیز و آماده شو فلا تمنحط

خیز! تا حق ادا بکنیم روی دل سوی کربلا بکنیم
گریه بر شاه نینوا بکنیم همچو نی در غمش نوا بکنیم
بکشیم از نوا به عصیان خط

چونکه حال دلت به جا آمد بشنو بر سرش چها آمد
به کجا بود و در کجا آمد از مدینه به کربلا آمد
بین تو خیرالامور را اوسط

از پی وحدت عرب و عجم چون پدرزد به کوفه شاه علم
کرد غمها هجوم بر سر غم سورها جمله شد از او مانم
کربلا شد برای شه مهبط

چونکه در کربلا علم افراشت داد در راه دوست هرچه که داشت
نخم غم بر تمام دلها کاشت در دل اهل دل وفا اباشت
کارها شد برون ز رسم و نمط

نه به تنها به راه حق سر داد پسری چون علی اکبر داد
شیرخواره علی اصغر داد همچو عباس و عون و جعفر داد
اهل بیتش دچار شد به سخت

خصم بدخواه و دشمن سرکش خیمه گاه و را زدند آتش
 سوخت اطفال وی زجوع و عطش کرده در خیمه عابدینش غش
 مختصر کن دلا و لا تبسط
 روبهان چیره چون به شیر شدند ناکسان بر کسان امیر شدند
 اهل بیتش همه اسیر شدند کودکان جمله دستگیر شدند
 اینچنین گشته است مستنبط
 سر اورا سنان چو زرد به سنان کاروانی به کوفه گشت روان
 به فلک میرسید آه و فغان ماند در قتلگه به خون غلطان
 تن عریانشان چو بط در شط
 این مسقط که خامه مدنتون زد رقم بادو دیده پر خون
 از صدف ریخت لؤلؤ مکنون متعزّض به گردش گردون
 همچنان عاشقان به جور و شطط

بمناسبت مولود مسعود حضرت خاتم الانبیا

محمد مصطفی (ص)

بُشْرِی بُشْرِی لکم یا ایها المؤمنین طوبی طوبی لکم یا معشر المحسنین
 اهلاً اهلاً لکم یا مجمع الموقنین احمد مرسل رسید لوکنتم آمنین
 قولوا بالاتفاق به مقدم شاه دین
 صلوات الله علیه و آله اجمعین
 احمد مرسل رسید، صلّوا صلّوا علیه صادر اول رسید، صلوا صلوا علیه
 شاه مجلّل رسید، صلوا صلوا علیه کامل اکمل رسید، صلوا صلوا علیه
 فاضل افضل رسید، صلوا صلوا علیه
 شد متولّد زمام رحمت للعالمین

چشم گشا، مایه آیه تطهیر بین عرش علا، پایه آیه تطهیر بین
نور هدی، مایه آیه تطهیر بین مایه و پیرایه آیه تطهیر بین
آمنه را دایه آیه تطهیر بین
تاج لعمرک به سر رسد زعرش برین
جاء الیوم بکم حضرت ختمی مآب جاء الیوم بکم معنی ام الکتاب
جاء الیوم بکم پایه فصل الخطاب شاهد غیبی فکند ز چهره خود نقاب
هذا امر عظیم، هذا شیء عجاب
دست خدا شد برون امروز از آستین
امروز از مام دهر، طفلی زاید همی امروز از حق به خلق، سفیر آید همی
امروز ابواب خیر، به ما گشاید همی امروز انعام دوست، همی فزاید همی
شاهد غیبی به خلق، روی نماید همی
زینت عرش علا، سرزند از ماء وطن
روزیست امروزه ان که عید نوروز ماست محمدیون! نوید، نوروز امروز ماست
چشم همه انبیا به فرّ فیروز ماست جهان دین روشن از شمع شب افروز ماست
عالم علم لدن، طفل نو آموز ماست
طفل مگویش، بگو: محمد روح الامین
به ماسوی اول الاوائل آمد پدید به انبیا سید القبائل آمد پدید
به اولیا آخر الدلائل آمد پدید به اذکیا افضل الفضائل آمد پدید
به اصفیا مرسل الرسائل آمد پدید
احمد مرسل رسید به کف کتاب مبین
احمد اینک به ما قرآن آورده است احمد اینک زحق فرمان آورده است
رحمتی از جانب یزدان آورده است خوشابه حالش که وی ایمان آورده است
نسخه اعلائی از انسان آورده است
جبریلش در یسار، میکالش در یمین

سروش غییم به گوش زعرش اعلارسید مولد پاك نبی ، خسرو بطحا رسید
 فقهه امهات ، به گوش آبا رسید نور هدی از نوری تا به نریا رسید
 داد ندا جبرئیل سورة طاهرا رسید

ایناه نعبد و ایناه نستعین

چهارده قرن پیش به قدرت لم یزل هیفدهم روز شد چون ز ربیع الاول
 خواجه لولاك شد عقده گشای ملل به کیش او فاش شد رمز ابد تا ازل
 به جمله انبیا آمد نعم البدل
 به حلقه اولیا آمد نعم المعین

زاد چو آن شاهرا، بنت وهب ، آمنه به پشت کفر اوقناد لرزه از آن طنطنه
 خورد بهم کفررا میسر و میمنه هیبت اصنام را شکست او يك تنه
 به به ! زان سطوت و ، زهی به آن هیمنه !

ببارك الله از آن بت شکن بی قرین

به گرد اودیده شد خیل ملك صف زده عالین بالای سر ، صفی مرّف زده
 غلمان از هر طرف بانگ مشرف زده حورا، هورا کشان به شادی اش کف زده
 زهره چنگی به چنگ ، چنگ زده ، دف زده

عطار دش خطبه خوان ، مشتری اش بزم چین

حجره بیضا چو شد روشن از روی او آمنه را بوی شوی رسید از بوی او
 چون پدرش فاصله دید در ابروی او دید همه عضو طفل باشد چون شوی او
 بینی باریك و لب ، خال هندوی او

تسکین پیدا نمود دلش به آن مه جبین

ز صد زن مرضعه، حلیمه را آن جناب کرد به پستان خشک برای خود انتخاب
 خورد زیستان او شیر و بشد کامیاب صورت این را مبین، معنی آن را بیاب
 ز شیر حلیم و علم داد به آن مستطاب

طفل خدا را بلی خدا بود مستعین

ز مولدش نی فتاد به طاق کسرا شکست لات ز شوکت فتاد ، عزت عزرا شکست
 به فارس آتشکده فسرده و بتها شکست کیش بهی پست شد، مذهب بودا شکست
 ز کعبه بتها بریخت بتکده یکجا شکست
 شد ز شط ساوه خشک چشمه ماء معین
 ز مولدش نی همی زسینه ها شک گریخت لشکر کفر و نفاق از او یکایک گریخت
 مغبیچه و منع برفت، مذهب مزدک گریخت به برهما مرگ نو چو شد مبارک گریخت
 وحدت کل شد پدید، کثرت مسلک گریخت
 انا فتحننا لك آمد و فتحاً مبین
 نه لشکر کفر را تنها درهم شکست به کعبه چون پانهاد، بتها درهم شکست
 زردشت از پافتاد، بودا درهم شکست گبر ز کبر اوفتاد، ترسا درهم شکست
 انصار آمد پدید ، اعدا درهم شکست
 غلماش شد غلام بر به بهشت برین
 گوش دل از جبرئیل، مرده رحمت شفت خیل ملک در فلک ، تهیت عید گفت
 پیر خرد زین نوید بس در اسرار سفت طالع بیدار گشت ، شهنه ادبار خفت
 گلشن توحید را نو گل وحدت شکفت
 زهی به آن باغبان! خهی از این خوشه چین !
 سنین میلاد چون پانصد و هفتاد شد به خاتم الانبیا يوم المیلاد شد
 عید سعیدش به دهر، احسن الاعیاد شد خاطر توحیدیان ز مولدش شاد شد
 خانه ایمان و دین ، امروز آباد شد
 قوموا واستشکروا به نعمت رب دین
 سلمان هفتاد سال بود به کیش مغان دید که کیش مغان ، آمده لایبغیان
 رفت به کیش مسیح به روم شد زان میان زیباپ اعظم به روم یافت از آن شه نشان
 چونکه به آن شه رسید ، کرد ورا امتحان
 ناجی نوع بشر یافت که باشد همین

شد به کتاب مبین ابروی او بسمله واجب و ممکن به او یافت ز هم فاصله
 فاصله گفتم، به من تنگ مکن حوصله فاصله واصله ، رابطه هایله
 دویینی ابلیس کرد دور شد از قافله

به غیر حق نیست کس ، اگر نباشی دویین

به بیست و هفت رجب، از حق مبعوث شد بر عجم و بر عرب از حق مبعوث شد
 به خلق این بلعجب از حق مبعوث شد به سال و مه، روز و شب، از حق مبعوث شد
 نشد ز کس منتخب ، از حق مبعوث شد

به خاتم الانبیا منقور آمد نگین

به خلق مبعوث شد به امر حق عقل کل به دست پروانه پرتو شمع سبل
 صادر اول فراشت لوای ختم رسل به روی منبر نشست مخاطب امر قل
 گلشن دین را رخس کرد پر از بوی گل

روی زمین را گرفت مذهب آن نازنین

صادر اول که او اول بی ثانی است شاهد مشهود از عماء ربانی است
 اگر چه نورش مضاف به نوع انسانی است عالم علم لدن زعرش رحمانی است
 چو ذات حق نور او واحد و بی ثانی است

احصیناه کل شیء و فی امام مبین

فاصله بین وجود آمد او از عدم رابطه بین حدوث باشد او از قدم
 شرح جلالش برون از ورق کیف و کم واسطه امر «کن» اوست به مویش قسم
 در شب معراج او ، به قرب حق زد علم

نویای حمدش به دست ، براق در زیر زین

موسی گر خوانده ای ، موسی دربان اوست عیسی گر دیده ای ، بنده فرمان اوست
 آدم و نوح و خلیل طفل دبستان اوست صد چو فلاطون به دهر ، درس سبق خوان اوست

هزار چون بوعلی ، بوذر و سلمان اوست

عالم ، یعنی چنان - دانا ، یعنی چنین

نبود گر نور او - عالم ، عالم نبود نبود گر جود او - آدم ، آدم نبود
 به انبیا شخص او اگر که خاتم نبود آدم و نوح و خلیل، خضر مکرم نبود
 موسی عمران نبود ، عیسی مریم نبود
 بدین سبب انبیا ، شدند او را رهین
 کنون همه عارفان رو بکلامش کنند پانصد میلیون بشر، ذکر مدامش کنند
 هر روزی پنج وقت همه سلامش کنند اذان به امرش دهند ، خطبه بنامش کنند
 رو به حلالش نهند ، ترك حرامش کنند
 که دین او دین بود تا به صفت واپسین
 وا اسفا ! این فلك نکرد امداد او کرد بسی ظلم و کین به آل و اولاد او
 آتش زد بر در و بردل احفاد او نواخت شمشیر کین به فرق داماد او
 نمود در کربلا به آل امجاد او
 ظلم ، بالای ظلم - کین ، بالای کین
 مفتون ، شاه! که هست ز آل و اولاد تو مدح و ثنای تو گفت به جشن میلاد تو
 بیعت کرده تو را ، خواند اوراد تو خاطر او گر غمین ، دلش بود شاد تو
 به عفو تو مشکى است به روز میعاد تو
 لائک شافع حقاً فی يوم دین

بهاریه

جنگ بین المللی دوم و «پل پیروزی»

باز در جو هوا بر اثر برق و بخار دژ پرنده عیان گشت فروتر ز شمار
 دژ پرنده غرنده آدم اوبار که همه بمب اتم گشته در آنها انبار
 سپه «نازی» دی از دمشان کرد فرار
 همچو از «متفقین» جیش پروس و ژاپون

دی و بهمن چو به اسفند و حمل شد نزدیک روز روشن به جهان گشت چوشام تاریک
 باد نوروز گل و سبزه ترک و تاجیک متفق همچو بریتانی و روس و آمریک
 عهد بستند بهم در چمن آتلانتیک

که بتازند به «فاشیست» دی، تند و حرون

کار میرفت شود بر دی و بهمن پدرام کرد نوروز به دفع دی و بهمن اقدام
 کار هر دو به یکی بمب اتم کرد تمام سپه سبزه و گل درهمه جا کرد قیام
 تیغ و خنجر ز گل و سبزه کشیده زنیام
 بخت دی زان سپه متفق آمد وارون

دژ پرنده غرنده آمریک و اروپ کرده تجهیز یکی جیش به طیاره و توپ
 بسته بر هر دژ پرنده دو صد توپ گروپ لشکری صف شکن و مقتدر و دشمن کوب
 که زفاشیست پرا کند از آن حزب و کلوب

سپه نازی دی شد به چمن زار و زبون

لشکر متفقین، چیره و کیتی افروز گشت چون فاتح برلین دی عالم سوز
 کرد آرایش گلها پی جشن نوروز علم افراشت پی عیش به فرّ فیروز
 کیش و آئین بھی کرد پدیدار امروز
 طبق گل همه جا هشته به جای کانون

گل به نوروز ز ایران در توفیق کشاد سوی کل گشت به سلطان بهاران ره داد
 همه را از ستم نازی دی کرد آزاد «پل پیروزی» این جنگه شد و داد مراد
 بار یاری و وفاداری بر دوش نهاد

همه را کرد به این همت عالی مرهون

باد نوروز به گلهای چمن داد پیام کای گل و لاله ای سبزه نیکو فرجام
 نه زمن کار شما یافت به خوبی انجام از قوایم همه جا کار شما یافت قوام
 بایدم قدر شناسی بنمائید تمام

همه گر پطر کبیرید و یا ناپلئون

این سخن در همه کله اثر کاری کرد همه گفتند که نوروز بما یاری کرد
 پل پیروزی ما گشت و مددکاری کرد یار ما گشته بهر کار وفاداری کرد
 بار سنگین همه برد و سبکباری کرد
 همه هستیم ز الطاف همایون ممنون
 آمد از پیش بنفشه به چمن در لب جو سنبل آمد ز قفا، کرده پریشان کیسو
 لاله و سوری و سیسنبه و لادن همخو سرو و شمشاد بهم همقدم و همزانو
 همه جوینده صلح و همه با جنگ عدو
 همه با صلح و صفا در پی وضع قانون
 باد نوروز شد از هر طرفی تازنده ابر بالون به هوا کرد و دژ پرنده
 برق زد بمب اتم، کرد عدو را بنده رعد غرید که دی را نکذارم زنده
 موتوریزه گل و سبزه به چمن آرنده
 چمن از سبزه زره پوش ز اندازه برون
 همه بر آنکه غرامت ز زمستان گیرند همه هم‌رای که تیغ از کف مستان گیرند
 همه هم‌ره که ره حیل و دستان گیرند همه هم‌راز که تاباغ و گلستان گیرند
 همه، هم‌عزم به عشرت ره بستان گیرند
 همه خندان، همه شادان، به سعادت مقرون
 خیل زاغان ز چمن چون که به پیر و از شدند جوقه جغد و کلاغان چو سر باز شدند
 بلبلان جمله هم‌آهنگ و هم‌آواز شدند قمری و کبک به دراج چو هم‌آواز شدند
 صلصالان از پی ار کستر بهم ساز شدند
 لب کشودند به شکرانه حق چون مفتون

صیامیه

ای و شاق! از جای خیز، آمد تموز و ماه صوم سبحه و سجاده آور از پی تحسین قوم
 چاره نبود صوم را این فصل غیر از خواب یوم آری آری، یقظه در شب باید و در یوم نوم
 بهر دفع اشتباه خلق، نی خوف از گناه

بهر تحصیل شرف از جای برخیزای ندیم چند در میخانه؟ چندی هم به مسجد شومقیم
پیروی دیگر مکن از امر شیطان رجیم ننگ و نام رفته را تحصیل بنما از غریم
بلکه بر مردم کنی امر سلف را اشتباه

مطرب! از چنگ توام بر باد رفته ننگ و نام آری آری ننگ و نام گشت صرف چنگ و جام
دام زهد خشک باید چید در ماه صیام بلکه گردد آن بت سیمین بدن از زهد رام
کم دل زار مرا بخراشد از تیر نگاه

خادم! از مجلس بیا بر چین بساط باده را چون صیام آمد، بیا و رسبحه و سجاده را
هم بگو آن دلبر سیمین عذار ساده را: عشوه کم فرما، به شوخی تر مکن بیجاده را
حرمت این مه، به رخ افشان مکن زلف سیاه

الله الله، ناز- کم کن ای نگار نازنین! ای دو چشم نیم مستت رهزن ایمان و دین!
ای به چین طره تو، باج ده ما چین و چین چون صیام آمد، میارا خویش را ای مه جبین!
ناز را بگذار منزل چونکه می آئی به راه

غم هجوم آورده در این فصل و این مه بر دلم سوخت از نار حوادث نقد عمر و حاصلم
علم بار آورد ادبار و، هنر شد قاتلم هر شب از غم بیت الاحزان است گوئی محفلم
روح اندر پیکر یوسف بود در قعر چاه

دوش کاندر حجره بودم سخت دلتنگ و ملول جبرئیل آسا نمود آن نازنین بر من نزول
گفت: چه بود این خمودی؟ از چه رو هستی خمول؟ گفتم: از جور رقیب حاسد زشت فضول

مانده ام در دام غم افسرده با حالی تباہ
بر دلم گاهی ز تیر طعنه پیکان میزنند از ملامت گاهم آتش بردل و جان میزنند
بیشتر پی در پی و پیدا و پنهان میزنند خنجر کین، تیر پزان، تیغ بران میزنند
از اشارات نهان و خنده های قاه قاه

گفت: واقع، جای اندوه است و هنگام الم لیک نتوان بر دل خود راه داد اینگونه غم
گفتمش: فکری برای چاره کن، ای محتشم! گفتم: نبود چاره ای جز اینکه هنگام ستم

آوری بر آستان خسرو مردان پناه

شاه مردان، شیر یزدان، والی والامقام نوردین واصل ایمان، خسرو ذوالاحتشام
 پیکر ایمان و دین راعشق و حبّ او نظام دولت اسلام مینازد به او تام و تمام
 حشمت شاهان به او بنیان، زهی آن عز و جاه
 قلزم مّوّاج هستی، منبع جود و کرم گاه بخشش، ابر دستش باذل هر کان و یم
 شرح اوصاف کمال او برون از کیف و کم خادم در گاه او امروز اول محترم
 دشمن و بدخواه او در دهر، اول روسیاه
 ای مهین پیرایه بخش هر شئون و هر سپاس ای تو اول مایه و معنی هر محکم اساس
 ای ز تو پیر خرد کرده خردها اقتباس از تو یا مولا! من معزول به عجز و التماس
 دادخواهم، دادخواهم، دادخواهم، دادخواه
 پادشاه! این منم مفتون که شرم اشهر است ملتجیم بر جنابت، هدیه ام شعر تراست
 شعر چون در ثمین زینت هر دفتر است خاصه اشعاری که در مدح توام بر خاطر است
 لطف کن ای آنکه کردد کوه از تو همچو کاه

شکایت از اوضاع ایران

«فتی و اثبات»

این شب تاریک ما خواهی سحر کردد؟ نکردد!
 یا نهال حسرت ما بارور کردد؟ نکردد!
 کشتزار خاطر ما با ثمر کردد؟ نکردد!
 ناله های خواهی ای دل با اثر کردد؟ نکردد!
 از گذشته، آتیه مطبوعتر کردد؟ نکردد!
 ملت از دولت تو خواهی قدردان باشد؟ نباشد!
 یا که یکروزی که روز امتحان باشد؟ نباشد!
 یا که پای امتیازی در میان باشد؟ نباشد!
 عدل در ایران تو خواهی حکمران باشد؟ نباشد!
 یا عدالت همعنان رنجبر کردد؟ نکردد!

فضل، پنداری تو در ایران به کار آید؟ نیاید!
 یا که يك دانا در این ملك آشکار آید؟ نیاید!
 یا که يك لایق در اینجا روی کار آید؟ نیاید!
 خلق را زین تنگ‌ها خواهی که عار آید؟ نیاید!
 یا در ایران یکنفر صاحب‌هنر گردد؟ نگردد!
 شوره‌زار است و از او خواهی که گل روید؟ نروید!
 بی‌غرض خواهی اگر شخصی سخن گوید؟ نگوید!
 علم و دانش را کسی خواهی اگر جوید، نجوید!
 عالمی پیدا شود راه عمل پوید، نپوید!
 وین سخنها موجد علم و هنر گردد، نگردد!
 هر که دارد منصبی، کوئی بدان شاید؟ نشاید!
 این نشان کوئی به‌این صاحب‌نشان شاید؟ نشاید!
 این همه فقر و فلاکت در جهان شاید؟ نشاید!
 دادن این شغلها بر این و آن شاید؟ نشاید!
 شرح این در دفتر ما مختصر گردد؟ نگردد!
 بعد ازین، خواهی حلاوت در شکر بینی؟ نبینی!
 یا که چون امروز یکروز دگر بینی؟ نبینی!
 یا در این اصطبل، غیر از گاو و خر بینی؟ نبینی!
 خواهی از روزی تو هم فتح و ظفر بینی؟ نبینی!
 این سخن جست از دهان، خواهی که برگردد؟ نگردد!
 بهر دانستن، کسی کوئی سخن خواند؟ نخواند!
 یا اگر خواند، ازو يك مطلبی داند؟ نداند!
 یا اگر داند، به میدان عمل راند؟ نراند؟
 یا اگر راند، ربودن کوی را تاند؟ نتاند!
 یا که يك فرزند مانند پدر گردد؟ نگردد!

زین معارف، خواهی از مردی برون آید؟ نیاید!
 یا که يك ذیفن و یا يك دوفنون آید؟ نیاید!
 جز ذلیل و زار، جز زشت و زبون آید؟ نیاید!
 یا که بدهد فرق بین میم و نون آید؟ نیاید!
 یا ازین فرهنگ، ایران بهره‌ور گردد؟ نگردد!
 که تو پنداری در این ویرانه، کس دیدم؟ ندیدم!
 هر چه دیدم، دزد دیدم، يك عسس دیدم؟ ندیدم!
 هر چه گردیدم، بغیر از بلهوس دیدم؟ ندیدم!
 یا برای رنجبر فریادرس دیدم؟ ندیدم!
 که از کله تو پنداری که بر گردد؟ نگردد!
 مصدر کاری شدن جز سیم و زر خواهد؟ نخواهد!
 غیر پول و پارتی، چیز دیگر خواهد؟ نخواهد!
 اصل و نسل و علم و فن، فضل و هنر خواهد؟ نخواهد!
 حرف چون آمد، بیان کن، خیر و شر خواهد؟ نخواهد!
 کار ما کوئی دیگر از این بتر گردد؟ نگردد!
 جنگ پیش از این تو پنداری که جا دارد؟ ندارد!
 یا اگر شد صلح، نفعی بهر ما دارد؟ ندارد!
 باغ کر شد سبز، بهر ما صفا دارد؟ ندارد!
 یا کسی بر ما سرافرازی روا دارد؟ ندارد!
 یا که ایران چون اروپا سربسر گردد؟ نگردد!
 که جهان، خواهی بخود وضع دیگر گیرد؟ نگیرد!
 یا که يك وضعی به خود زین خوبتر گیرد؟ نگیرد!
 کار اگر خواهی توجای سیم و زر گیرد؟ نگیرد!
 تا بود زر، غیر شر، ره بر بشر گیرد؟ نگیرد!
 یا به این زودی علاج سیم و زر گردد؟ نگردد!

راحتی بهر رعیت تا که خان باشد، نباشد!
تا که خان باشد، به قریه نامه خوان باشد؟ نباشد!
مرد دهقانی بجز بی‌خانمان باشد؟ نباشد!
جامه بر تن، یا که تنبان پای آن باشد؟ نباشد!
یا جهان روزی به کام کارگر گردد؟ نکرده!
غیرمفتون هیچکس شعری چنین گوید؟ نکوید!
هرکسش خواند، تو کوئی آفرین گوید؟ نکوید!
آفرین بر این کلام شکرین گوید؟ نکوید!
هرچه گفته شعر گفته، غیر از این گوید؟ نکوید!
اینهمه شعر است، آری، سیم و زر گردد؟ نکرده!

بمناسبت عید قربان و مرثیه حضرت خامس آل عبا و واقعه کربلا

عید قربان، عید وصل روی یار است، ای صنم!
عید قربان، موسم بوس و کنارا است، ای صنم!
عید قربان، عید اسلامی شعار است، ای صنم!
عید قربان، پای تا سر افتخار است، ای صنم!
عید قربان، عید وصل آن نگار است ای صنم!
عید قربان است چون عید سلام پادشاه
عید قربان، شاه گردد جلوه گر در بارگاه
عید قربان، داده رخصت اهل معنی را اله
عید قربان، عید بخشش باشد و عفوگناه
عید قربان، رحمت حق آشکار است، ای صنم!

عید قربان را بود در پیش جانان اعتبار
 عید قربان، یار از عاشق دارد انتظار
 تا که باشد بیشتر در راه جانان جان نثار
 تا کند جان را فدای آرزوی وصل یار
 قصد قربت خواهی؟ اینجا برقرار است، ای صنم!
 عید قربان است، باید خویش را قربان کنیم
 خویش را در راه حق آماده فرمان کنیم
 ما گروه عاشقان بایست دست افشان کنیم
 آنچه باشد لایق درگاه جانان، آن کنیم
 یار را امروز قربانی به کار است، ای صنم!
 عید قربان است، ما باید به او قربان شویم
 ما به او قربان شویم و لایق جانان شویم
 پای تا سر جان شده، قربانی جانان شویم
 تا فدای دین شویم و صاحب ایمان شویم
 جانفشانی اهل ایمان را شعار است، ای صنم!
 هر که را حق استطاعت داده در این عید پاک
 همچو مجنون باید او صحرانورد و سینه چاک
 چشم پوشد از خود و مال و منال و آب و خاک
 رو بکوی دوست گوید هر قدم: روحی فداک
 عاشق تو، جانب تو رهسپار است، ای صنم!
 بایست کردن فراموش جان و مال و عز و ناز
 رو بسوی دوست آری با دوصد عجز و نیاز
 چون در کعبه به هر سالی بود یکروز باز
 گفته حق آنجا بیایند عاشقان پاکباز
 اینچنین فرمان ترا از کردگار است، ای صنم!

عاشقان را خوانده حق آنجا برای امتحان
تا که اندر راه جانان بگذرند از مال و جان
زانچه حق انعام فرموده است مفت و رایگان
بگذرد یکباره گردد بنده فرمان آن
اندر آنجا حق ترا در انتظار است، ای صنم!
چون شوی حاضر، به سوی حضرت جانان شوی
بایدت از خود بمیری، زنده پیش آن شوی
بایدت پوشی کفن، محرم شوی، قربان شوی
هرچه را داری بریزی از خود و عریان شوی
رفتن این ره به این رسم و قرار است، ای صنم!
حج بیت الله نزد عارفان طوف دل است
وصل جانان از طواف کعبه دل حاصل است
کعبه مقصود را این راه، اول منزل است
هر که از این ره رود، بر وصل جانان واصل است
کعبه در اسلام از دل یادگار است، ای صنم!
حج و عمره با صفای دل به جا آری بجاست
ورنه حج بی صفا چون قبله کج در دعاست
حجت اراضی بود از حج تو، خوب و رواست
بی صفا، عمره چو عمر بی تمتع بدنماست
بی صفا، بین صفا و مروه تار است، ای صنم!
بایدت در دل تو را چیزی نماند جز خدا
چشم میباید پیوشی از تمام ماسوا
از منیت بگذری آنکه روی سوی منا
سعی میباید کنی در سعی و مروه، در صفا
چون صفای دل در اینها اصل کار است، ای صنم!

سعی میباید کنی بسیار اندر هروله
 تا نمائد در میان جان و جانان فاصله
 یکدم آرامت نگیرد تا که گردی یکدله
 سعی کن تا وا نمائی یکقدم از قافله
 گر بمائی، دیو در کار شکار است ای صنم!
 سعی کن يك پا نمائی در شریعت استوار
 سعی کن در نیستی از ملك هستی سر برآر
 سعی کن تا هم خود واحد کنی در روزگار
 يك كن آئینهات، شاید بینی روی یار
 حق عیان ز آئینه‌های بی‌غبار است ای صنم!
 با معارف، روی در اعراف میباید کنی
 بند خودبینی ز پای خویش باید وا کنی
 سنگ بر دندان شیطان لعین باید زنی
 سعی کن تا بهر ایمانت بجوئی مأمنی
 چونکه در این راه رهن بی‌شمار است ای صنم!
 سعی کن تا جان شود با قدرت جانان قوی
 هر طرف لبیک گویان سوی جانان بگروی
 بایدت با گوش دل آواز جانان بشنوی
 ورنه لبیکت جواب کیست ای مرد غوی؟
 گر نه قصدت حضرت پروردگار است ای صنم!
 نکته‌ای گویم تورا، این نکته از من گوش‌دار
 بی ولایت این عمل‌ها ذره‌ای ناید به‌کار
 سعی کن بیعت کنی با اولیاء کردگار
 سعی کن خود را کنی از شیعیان هشت و چار
 حج و تعدیلت ولای هشت و چار است ای صنم!

نهم ذیحجه مکه يك نمونه محشر است
 شورش يوم النشور از آن بیابان ظاهر است
 هر کسی حاضر شده در پیشگاه داور است
 هر کسی در پیشگاه عدل یزدان حاضر است
 با کفن چون مرده در این گیرودار است، ای صنم!
 وای بر آنکس کز آنجا روسیاه آید برون
 روسیاه از بارگاه پادشاه آید برون
 بی برات مهر کرده از اله آید برون
 بنده میباید ز کعبه بی گناه آید برون
 بی شفاعت، کاروبار خلق زار است، ای صنم!
 شیعیان ! آمد به یادم عید قربانی عجب
 عید قربان عجیبی در بیابانی عجب
 عید قربانی عجب بگرفت سلطانی عجب
 داد قربانی عجب از نوجوانانی عجب
 عید قربانی چنین بس شاهکار است، ای صنم!
 دهم ماه محرم شیعیان در کربلا
 عید قربان عجیبی شد در آن دشت بلا
 آل طاهها گشت بر چنگال عدوان مبتلا
 ماند بی غسل و کفن هفتاد تن ز اهل ولا
 تا قیامت دل از این غم داغدار است، ای صنم!
 عید قربان، روز عاشورا است، ای اهل یقین!
 چون ندیده چشم گردون عید قربانی چنین
 داد هفتاد و دو قربانی حسین در راه دین
 جمله بی غسل و کفن ماندند بر روی زمین
 چشم زهرا زین مصیبت اشکبار است، ای صنم!

بود يك قربانی او اكبر گلگون قبا
 بود يك قربانی او قاسم نوكد خدا
 بود يك قربانی اش عباس دست از تن جدا
 اصغر بی شیر خود را داد در راه خدا
 عید قربانی چنین، مقبول یار است، ای صنم!
 پادشاه! بنده مفتون در چنین عید سعید
 چونکه تبعید است و راه چاره را مسدود دید
 زد به دامان تو لای شما دست امید
 گر رهایی بخشش الطاف شه، نبود بعید
 چونکه او بیچاره و بی غمگسار است، ای صنم!

شام عاشورا

فلك در کربلا چون زد صلاي شام عاشورا
 به بام عرش زد ایزد لوای شام عاشورا
 فلك شد مات و حیران ز اقتضای شام عاشورا
 بیا ای دل به دشت کربلای شام عاشورا
 تماشائی بود ماتمسرای شام عاشورا
 فلك در کربلا از عاشقی يك پرده بالا زد
 به میزان عمل، سنگ تمام عاشقان وا زد
 به بازار تولا، عشق حق را برد و سودا زد
 حسین بن علی آن گو به چوگان تولا زد
 که شد در عشق بازی پیشوای شام عاشورا
 چو کار جنگ بعد از ظهر عاشورا به پایان شد
 ز قتل شاه دین دنیا به کام آل سفیان شد

چه سهرائی که در میدان اعدا گوی چو گان شد
 گذشت آن روز ، اینک نوبت شام غریبان شد
 بیا بشنو تو شرح ماجرای شام عاشورا
 مجسم کن به چشم خویش اول قتلگاهی را
 بین غلطان میان خاک و خون خورشید و ماهی را
 تصور کن به خاک و خون فتاده پادشاهی را
 به دور پادشاهی تیغها بر کف سپاهی را
 که تا چون فی بنالی از نوای شام عاشورا
 بین در قتلگه يك آسمان شمس و قمر کشته
 پسر را آسمان بنگر بر چشم پدر کشته
 پدر را دیده کس آیا سر نقش پسر کشته ؟
 کجا چشم فلک دیده به عالم آنقدر کشته ؟
 نیارد همچنین روزی خدای شام عاشورا
 ز جنگ شاه دین در ظهر عاشورا قیامت شد
 قیامتها به جنگ کوفیان زان سر و قامت شد
 لقای دوست حاصل زان شجاعت وان شهامت شد
 ز شه تفویض زین العابدین کار امامت شد
 علی شد بعد بابا مقتدای شام عاشورا
 به یکجا جمع ، ضدین اسیری و امیری بین
 به باز دست آموز شهی آن دستگیری بین
 به زین العابدین بعد از امیری آن اسیری بین
 برای نوجوانی با تن تبار پیری بین
 بیاور بهر او عمه عصای شام عاشورا
 به طرف گلشن آل عبا با چشم تر بنگر
 بین آن گلشن توحید را پر لاله احمر

ز عون و جعفر و عباس و قاسم ، اکبر و اصغر
 ز هفتاد و دوتن آغشته بر خون پیکر بی سر
 کلهستانی نگر ز آلعبای شام عاشورا
 زبس در خیمکه بانگ و غریو طبل و کوس آمد
 برون از خیمه بهر دیدن قاسم عروس آمد
 ز عم و عمه خود از برای دستبوس آمد
 چه دید آیا که در خیمه به صد آه و فسوس آمد ؟
 که تا بندد ز خون دل حنای شام عاشورا
 بین آتش چه حالی داشتند اولاد پیغمبر
 در آن لحظه که سوی خیمکه شد حمله و لشکر
 چه آمد زان مصیبت بر سر لیلای غم پرور
 به افغان طفلهای خرد کرد زینب مضطر
 که: ای عمه! چه باشد این بلای شام عاشورا؟
 چه کردستیم ما اطفال بی جرم و گنه؟ عمه!
 چه میخواهد ز جان ما یتیمان این سپه؟ عمه!
 بیا مارا ببر بهر خدا در قتلگه، عمه!
 مگر لشکر کشد خجالت ز روی پادشه، عمه!
 کند کمتر به ما جور و جفای شام عاشورا
 فلك چون زد بدست کوفیان در خیمه گاه آتش
 شرر زد بر دل آلعبا از چند راه آتش
 غم آتش، ماتم آتش، ناله آتش، اشک و آه آتش
 چه میسوزی دل آلعبا؟ ای روسیاه آتش!
 مگر ز آتش بود اصل و بنای شام عاشورا؟
 چو آتش بر خیام شاه دین زد آسمان، باری
 درون خیمه آتش گرفته بود بیماری

چه بیماری؟ ز سوز تب به حال غش گرفتاری
 نه غمخواری بجز زینب بُد اورا ، نه پرستاری
 گرفتاری به درد بی دوی شام عاشورا
 سپاهی گرگ آسا قصد آهوی حرم کرده
 دُم کرگی نموده ، خیل آهو بچه رم کرده
 یکی آتش گرفته ، دیگری سر را قدم کرده
 بگو گردون ستم افزون کند گر باز کم کرده
 نمیابد دگر وقتی سوای شام عاشورا
 گروهی ز آل عصمت غارت و بیچاره شد آن شب
 ز گوشی گوشواره برده ، گوشی پاره شد آن شب
 زدست و کردن اطفال ، طوق و یاره شد آن شب
 به طفلی شیرپستان خون ، زمین گهواره شد آن شب
 توسل جسته یکسر بر خدای شام عاشورا
 حریم شاه مظلومان ز بیم لشکر اعدا
 پراکنده ز بیم جان در آن وادی در آن صحرا
 یکی میگفت : واغوثا ! یکی میگفت : واجدًا !
 یکی میگفت : یا عمّا ! یکی میگفت : واویلا
 ز افغان بود پُر دشت و فضای شام عاشورا
 به غارت رفت چون اموال شاه کربلا یکسر
 اسیران را به حکم ابن سعد آورد آن لشکر
 سوار ناقه عریان نمود اطفال پیغمبر
 به جان عابدین زد از غل و زنجیر چرخ آذر
 روان شد سوی کوفه پیشوای شام عاشورا
 چو راه کاروان اشک و آه از قتلگاه افتاد
 دوباره کاروان کربّه اطفال راه افتاد

خروش و غلغله زان حال در عرش علا افتاد
 چو چشم زینب مضطر به جسم پاك شاه افتاد
 به گردون رفت بانك وای وای شام عاشورا
 سنان چون بر سنان ، رأس حسین تشنه لب برزد
 فلك زین ماجرا دست غم و اندوه بر سر زد
 سر اكبر مگر لبخند بر لبیلای مضطر زد ؟
 كه لیلا از غم او نعره الله اكبر زد
 بلی ، الله اكبر ز ابتلای شام عاشورا
 دهید ای كوفیان مژده ، به كوفه میهمان آمد
 به كوفه میهمانهائی به صد آه و فغان آمد
 همان شاهی كه خواندیدش به مهمانی ، همان آمد
 سنان بر كف سوی كوفه سنان آمد سنان آمد
 بیا خولی كه هستی آشنای شام عاشورا
 چه گویم من چها یاران در آن شام غریبان شد
 حریم پادشاه انس و جان در كوفه مهمان شد
 تنور خولی از بهر سر شه نورباران شد
 به مفتون عرصه تنگ آمد ازین معنی پریشان شد
 فقد جف القلم گفتا عزای شام عاشورا

در تعریف رادیو و نیروی شگرف برق

ای دل ! نگر بر قادر قدرت نمای رادیو
 این قوطی سر بسته حیرت فزای رادیو
 كز او به هر جا بشنوی صوت و صدای رادیو
 تا مات گردی در جهان از اوستای رادیو
 كا را چه هوشی مرحمت كرده خدای رادیو

مانند رگهای بدن ، باشد در او بس سیمها
 همکار اعضای بدن ، بس لامپهای خوش نما
 چون حنجره گوینده زان آید برون عین صدا
 نزدیک و دور از بهراو ، فرقی ندارد هیچ جا
 هرجا نهی اورا ، بود آن نقطه جای رادیو
 نیرو نگر در این جهان قدرت نمائی میکند
 نیرو نگر فاش و نهان زور آزمائی میکند
 نیرو نگر در جسم و جان کار خدائی میکند
 نیرو نگر با فکرها عقده گشائی میکند
 زیرا که از نیرو بود فرمای رادیو
 در رادیو نیرو کند در هر کجا اعجازها
 زیرا نماید منعکس ، بس سازها ، آوازا
 بی سازها در رادیو ، نیرو نواز سازها
 در چشم حس ظاهر کند بس عشوه ها ، بس نازها
 باشد که بینی یار را از لابلای رادیو
 تا میرساند رادیو در هر کجا اخبار را
 تا میرساند رادیو هرجا صدای یار را
 بنشین به پای رادیو تا پی بری هر کار را
 خواهی بدانی در جهان گر نرخ هر بازار را
 ده گوش و هوش خویش بر صوت و صدای رادیو
 امروز بر غیب و شهود از رادیو پی میبری
 امروز بر نور وجود از رادیو پی میبری
 امروز بر بود و نبود از رادیو پی میبری
 امروز بر سر رنود از رادیو پی میبری
 ییکانگی با او مکن ، شو آشنای رادیو

ای رادیو ! کار تو از اعجاز بالاتر بود
 اعجاز کار دیگر و اعجاز تو دیگر بود
 مطلب‌رسانیهای تو ، امروز بهت‌آور بود
 آن‌کاو ترا شد مخترع ، الحق بلند اختر بود
 صدآفرین ، صدمرحبا ، براوستای رادیو
 از عرش میآری خبر ، نازم بهجبرائیلیت
 بیرون‌کنی از هرچه سر ، نازم بهمیکائیلیت
 هرمدمی صور دگر ، نازم بهاسرافیلیت
 جان میستانی از بشر ، نازم بهعزرائیلیت
 بین حاملون عرش وهم عرش علای رادیو
 جبریل کی مانند تو با هرزبان گوید سخن ؟
 میکال چون تو کی کند جا در نهاد مرد و زن ؟
 صورسرافیلی کند محشر بیا سر و علن
 درقبض روح خصم‌دون ، هستی تو عزرائیل فن
 هرکار میآید ز تو چون کبریای رادیو
 ای رادیو ! ای رادیو ! بی‌هرخیال و وسوسه
 درهرکجا وامیکنی نوعی کلاس و مدرسه
 شیمی تو ، فیزیک تو ، جبر و حساب و هندسه
 صدکار میآید ز تو ، نه چار و یک ، نه دو و سه
 چاره‌کنی هردرد را ، هان ! بادوای رادیو
 روزی که هوش ادیسن کرد اختراع برق را
 یکسان نمود آن باهنر بابرق غرب و شرق را
 او برق را شد مخترع ، ماهم ریا و زرق را
 از برق‌زاده رادیو ، بین جمع را و فرق را
 شد اختراعتش اولین زینت‌فزای رادیو

این قوطی قدرت نما ، باشد صدا پرتاب کن
 این شق کمان بین بر سما ، تیر دعا پرتاب کن
 همچون فلاخن بر هوا ، سنگ جفا پرتاب کن
 گاهی قوا گیر آمده ، گاهی قوا پرتاب کن
 هر جا بود قوه ، بود تاب بقای رادیو
 گر پر کنی از رادیو روی زمین ای با هنر
 در جمله میگوید سخن بی هیچ فرقی یکنفر
 گوئی که يك گوینده از جمله برون آورده سر
 نور وجود اینسان بود ، رمز خدائی را نگر
 نور وجودش برقدان اصل بنای رادیو
 این رادیو جسم و در او از برق جانست ای پسر
 آن سیمها در او چورگه ، لامپ استخوانست ای پسر
 آتن هم از غیب هوا مطلب رسانست ای پسر
 علم و هنر باشد فکو راز نهانست ای پسر
 فرداست که تلویزیون بینی به جای رادیو
 باشد صدا پر در هوا ، آتن عیانش میکند
 برق است اصل هر صدا ، آتن عیانش میکند
 باشد صداها در خفا ، آتن عیانش میکند
 برق است جان جسمها ، آتن عیانش میکند
 برق است و آتن گوئیا سر تا پیا رادیو
 بالاتر از اینها همه امروز تلویزیون بود
 گردیده اینها برملا ، مرموز تلویزیون بود
 علم و هنرهای نوین آموز تلویزیون بود
 مفتون هنر کرده ، هنراندوز تلویزیون بود
 خواهی بدانی چیست آن ؟ شو آشنای رادیو

چهارده معصوم

روز ازل که بنهاد ، ایزد بنای اسلام افروخت دست قدرت، شمع هدای اسلام
گشتند انبیا جمع تحت لوای اسلام از امر حق محمد، شد پیشوای اسلام
یعنی کتاب و عترت، شدرهنمای اسلام اسلام بهر قرآن، قرآن برای اسلام

* * *

روزی که کنز مخفی، در پرده خفا بود یعنی که ذات مطلق، در پرده عما بود
نه تحت او هوا بود، نه فوق او هوا بود سر لوحه مشیت، عشق خدا نما بود
«احببت» نکته پرداز، از حب و از ولا بود گردید نقطه «فا» عقده گشای اسلام

* * *

آن روز حسن مطلق، مرآت حق نما خواست از نای عشق بر حق، آواز مر جبا خواست
از حسن، عشق، یعنی مصداق هل اتی است نور وجود تایید، نقطه برای «فا» خواست
عاشق برای خود حسن از حب و از ولا خواست اسلام عاشق آمد، حق دلربای اسلام

* * *

آن روز کلك قدرت، بنوشت يك کتابی ام الكتاب نامش، فهرست هر خطابی
در پیش خود نگه داشت چون فردا انتخابی هر فصل او به اصلی، هر اصل او به بابی
نور خدا پرستی، گردید آفتابی تایید بر محمد، صلّ علای اسلام

* * *

حسنی در آینه عشق، رخسار خویش را دید رخسار خویشان را در آینه پسندید
آمد اشعه ذات، تخم وجود پاشید بر آفتاب تا ماه، از عشق نور تایید
اسماء، شده ویدا، اعیان پدید گردید ذرات، خلق و پیدا شد در فضای اسلام

* * *

افراشت دست قدرت بهر وجود رایات اسماء حق مدبر آمد برای اثبات
از بهر بسط اعیان، آمد اشعه ذات بانك الست برخاست، گشتند جملگی مات

یکسر بلی بگفتند ذرات زان علامات پُر بود چونکه ذرات اندر هوای اسلام

* * *

روزالست منکم، عشاق صف کشیدند هر يك به نور اسماء، رخسار خویش دیدند
برقده جمله اجسام، هر جامه ای بریدند ذرات هر چه باید از بهر خود خریدند
اینها همه برای حسن تو آفریدند زیرا که از تو بر خاست بانگ بلی ای اسلام

* * *

برخیز تا بخوانیم اینک کتاب آروز بنشین که تائیندیم اینک حساب آروز
صلوات ختم بنما، زی فتحباب آروز زان پس سؤال بنما، بشنو جواب آروز
امروز هم کماکان، آید خطاب آروز باید بلی بگوید، نر ولای اسلام

* * *

یکچند ما نهفته در غیب ذات بودیم یکچند بر به اسماء، محوصفات بودیم
یکچند بر به اجسام، روح و حیات بودیم یکچند بوده آبا، پس امهات بودیم
هر چیز هست يك يك بودیم و مات بودیم در جمله، میهمان خیرالورای اسلام

* * *

اینها مقدمه بود از بهر خلق عالم عالم زمینه آمد بهر وجود آدم
یعنی برای آدم، اینها شده فراهم زیرا که هست آدم قطب وجود هر دم
آدم تمام عالم بوده نه بیش و نه کم بیگانه نیستی تو، شو آشنای اسلام

* * *

القصه، چون تجلی از غیب ذات آمد بسط صفات حق داد، در ممکنات آمد
از نقطه، نقطه ذات، بسط صفات آمد حق نقطه گشت و محور این کاینات آمد
آمد «قوا» ملائک، صبر و ثبات آمد قوه بدان ملک را در هر کجای اسلام

* * *

قائم به ذات جز حق در کائنات نبود جز قائم لغیری این ممکنات نبود
حق باقی است و فانی جز محدود مات نبود در جمله عوالم، جز حق به ذات نبود

موت است استحاله، پس مات وفات نبود هستی همیشه باشد، این است رای اسلام

* * *

ای مؤمن مقدس! دانی که کیست الله؟ هستی صرف مطلق، با هر چه هست همراه
از دامن جلالش، دست عقول کوتاه از سر ماعرفناك، هر مغز نیست آگاه
ذره کجا و خورشید؟ بنده کدام یا شاه؟ پراز لقای محض است سر تابیای اسلام

* * *

انسان خدا پرست است گر خود نما نباشی انسان گر این چنین است، آن سان چرا نباشی؟
هادی اگر نداری، اهل هدا نباشی تقوا اگر نباشد، صاحب تقا نباشی
صوم و صلوة نبود، اهل خدا نباشی این است اصل اسلام، جانم فدای اسلام

* * *

بشنو کلام حق را گر که نکوسرشتی گر اهل کعبه یا دیر، وز مردم کنشتی
امروز زهد و تقوا، فردا شود بهشتی هر کار خیر کردی تخم بهشت کشتی
هر کار خیر، خیر است - هر کار زشت، زشتی قرآن چنین نماید از لابلای اسلام

* * *

هر چیز روز اول، آنجا قبول کردی از ساحت هویت، واپس عدول کردی
زاعلا به سوی اسفل، قوس نزول کردی اول زدست دادی، ثانی وصول کردی
طی کلاسهای پر عرض و طول کردی امروز امتحان است، کودر سهای اسلام؟

* * *

اینجا سر توحید، يك كشف راز کردی؟ بر روی خود زخیرات، یکباب باز کردی؟
دستی به در که حق، یکشب دراز کردی؟ از صدق دل دور کعت هر گز نماز کردی؟
یا آنکه برخدا نیز هر لحظه ناز کردی؟ بنگر که با وفائی یا بی وفای اسلام؟

* * *

يك روز لقمه نانی، دادی به يك فقیری؟ يك بار کردی آزاد از دام غم اسیری؟
يك روز از فقیری کردی تو دستگیری؟ آیا سلام کردی، ای نوجوان! به پیری؟

کردی تو بریتیمی یا آنکه بریسیری بهر خدا ترخّم، یا بر رضای اسلام؟

* * *

قرآن که هست بر ما دستور پاک یزدان هستی اگر به عالم از پیروان قرآن
باید عمل نمائی در هر قصّه بر آن آیا عمل نمودی، یا سرزدی ز فرمان؟
هستی اگر تو مؤمن، هستی اگر مسلمان باید نوا رسانی بر بینوای اسلام

* * *

القصه، حق بر افراشت روزیکه این لوا را مأمور کرد اول درکار انبیا را
زان پس به لفظ منکم تا حشر اولیا را تا راه دین بیویند تجلیل پیشوا را
تا که عیان نمایند مصداق هلانی را تا او به دست قدرت بدهد جلای اسلام

* * *

آمد به دست جاروب چون استاد ناشی از نوحه نوح آمد سقای آب پاشی
نار خلیل بگداخت در راه، بت تراشی کرد از عصای موسی، سحرار را تلاشی
عیسی به چرخ چارم رفت از شنیده باشی تا در رکاب قائم بدهد صلاّی اسلام

* * *

بر هر نبی کتابی ز ام الکتاب آمد مصحف، خلیل حق را، زی فتح باب آمد
تورات بهر موسی در چند باب آمد زان پس «زبور» داود با آب و تاب آمد
انجیل بهر عیسی فصل الخطاب آمد قرآن برای احمد صلّ علای اسلام

* * *

بهر جلالت شاه، اول سپاه آمد اول سپاه آمد، زان بعد شاه آمد
از آسمان وحدت، خورشید و ماه آمد احمد لوای حمدی بر کف ز راه آمد
قرآن نهاده بر سر، زی بارگاه آمد ختم رسل پدیدار شد با لوای اسلام

* * *

اول چو شمس تابان، نور محمدی شد نور احد نمایان از «میم» احمدی شد
زان «میم» خلق ممکن از سر سرمدی شد در این کلاس آمد چون طفل ابجدی شد

نوح و خلیل و موسی، شاگرد مبتدی شد گردید کیش مزدك محو و فنای اسلام

* * *

صلوات بر محمد آمد به دست قرآن از حق رسید و دستور آورد بهر انسان
تعلیم علم قرآن، آموخته ز یزدان ناسخ رسید و منسوخ گردید کل ادیان
علم بیان کشانید مارا به عدل و احسان زیرا به عدل و احسان باشد بنای اسلام

* * *

احمد مدینه علم، چون بود ز اصل و بنگاه بر او دوازده باب بگشود دست الله
از آن دوازده برج، تابان دوازده ماه اثناعشر بود شهر در نزد دوست دلخواه
از حق به تخت ایمان بر شد چهارده شاه اینان شهوّر حقند، رونق فرای اسلام

* * *

يك آفتاب تابان آمد به چارده نور يك نخل آدمیت سرزد ز چارده طور
طالع ز مشرق دین آمد چهارده هور آمد زيك سرافیل بانگ چهارده صور
يك نور جلوه گر شد از حق به چارده جور روشن زهر یکی شد صحن و سرای اسلام

* * *

اول، چو احمد آمد، از کعبه ریخت بتها گردید لات لات و، عزت بشد ز عزا
دك گشت کیش مزدك، نابود دین بودا مطرود کیشها شد کیش مجوس و ترسا
رم کرد قوم ارمن، بیهوده شد یهودا کیش مغان در افکند خود را به پای اسلام

* * *

او در قبیله خویش اول، ندافکن شد الله یاری اش کرد، در کعبه بت شکن شد
از مکه کرد هجرت، آواره از وطن شد بس حمله ها به آتشاه در ره ز راهزن شد
بر او چه ظلم و کین ها، در راه ذوالمنن شد بهر رواج اسلام، از اقربای اسلام

* * *

اول به او سر ره، اقوام او بریدند پس بر رهش ز هر سو، کفار صف کشیدند
بس خوابها برایش قوم حسود دیدند پیشانی اش شکستند، پیراهنش دریدند

با طعنه پیاپی ، خادش به دل خلیدند بر کربلا کشانید آن ماجرای اسلام

* * *

وقت رحیل خاتم ، اهریمنان نشستند از گفتن لیهرج ، اول دلش شکستند
بامکر ، دست حق را ، اهل سقیفه بستند بند خداپرستی از پای خود گسستند
پهلوی دخترش را ، با ضرب درب خستند دین خدای شدیست زان اقویای اسلام

* * *

کن گوش شرح حالی از من که مات مانی رفت احمد و زوی ماندیک دختری نشانی
کردند ظلم بر او ، آفانکه خود تودانی بس ظلم آشکارا ، بس جورها نهانی
آتش زدند از کین بر سبعة المثانی بر پهلویش ز درب دولترای اسلام

* * *

زهره زنی که قاصر عقل است از تمیزش غلمان زجان غلامش ، حورا کم از کنیزش
بر هیچ زن نمی ماند در دهر هیچ چیزش بابای او همیداشت چون جان خود عزیزش
ایزد شفیعه خوانده در روز رستخیزش آری شفیعه باشد بدرالد جای اسلام

* * *

احمد چو رفت بشنو کز بعد او چها شد زهرا به سوک بابا ، درسوز و درنوا شد
از سقطة محسن آنمه بر مرگ خود رضا شد غصب فدک چو کردند ، حق زحق جدا شد
خاموش شمع ایمان از جور اشقیا شد خیری ندید زهرا خیرالنسای اسلام

* * *

با پهلوی شکسته ، رحلت چو کرد زهرا با امر شاه مردان ، غسلش بداد اسما
در خلد پیش بابا ، زهرا چو کرد مأوا ز اهل سقیفه میکرد شکوه به پیش بابا
این نکته را ادا کردم بریم به گوش حوا الحق ، جگر خراش است این دردهای اسلام

* * *

آوخ ! چو کرد رحلت پیغمبر فلك فر غمها هجوم آورد بر عترت پیمبر
عالم سیاه پوشید ، اسلام کوفت بر سر يك عمر برد زحمت ، اینگونه بد مقدر

بعد از حیات مرگه است از بهر خلق یکسر حتی برای احمد، شمس الضحای اسلام

* * *

رحلت چو کرد احمد، شاهنشاه ولایت مصداق «کنت کنزاً احببت» را بدایت
بر مسند خلافت، جا کرد از عنایت مقصود از بدایت او بود تا نهایت
آری علیّ اعلاست سرچشمه هدایت زیرا به گردش افتاد زوآسیای اسلام

* * *

نور دوم ولیکن دین را امام اوّل بر آسمان وحدت، ماه تمام اول
بعد از نبیّ خاتم، صاحب کلام اول بر مؤمنین امیر والا مقام اول
عید غدیر خمّش عید سلام اول «اکملت دینکم» را اصل بنای اسلام

* * *

شاهی که دست و تیغش اسلام کرد زنده گوئیم: غصب کردند حقش، بود زنده
در حقّ حق نیارد کاری نمود بنده تا روز حشر آن شاه، تیغش بود بُرنده
شاهی که شیرها را، تیغش بود کشنده ترسد ز روبهان، نیست شیر خدای اسلام

* * *

گر میکشید شمشیر، دینی به جانمیداند ز اسلام و هم ز قرآن، رسمی به پانمیداند
یک خشت بر سر هم، از این بنا نمیداند اسم خداپرستی، بی مدّعا نمیداند
گر صبر مینکردی، حرف از خدا نمیداند یکباره پست میشد، عزّ و علای اسلام

* * *

ختم رسل از اول چون شاه بود یارش بالا گرفت کارش از تیغ آبدارش
جبریل لافتی خوان آمد ز اقتدارش از بعد لافتی گفت: لاسیف ذوالفقارش
یاری دین اسلام زاول چو بُد شعارش خواندند شاه دینش از ابتدای اسلام

* * *

جبریل در رکابش آمد علی علی گو میکال بر جنابش آمد علی علی گو
در سایه آفتابش آمد علی علی گو در کعبه شیخ و شابش آمد علی علی گو

یا لیتنی ترابش آمد علی علی گو از ما قبول فرما یارب ثنای اسلام

* * *

قومی خداهش خوانند قومی جداهش خوانند
 یکقوم اصل اسلام، حب و ولاش خوانند
 قوم دیگر یگانه صاحب لواش خوانند
 قوم دیگر به عالم نور هداش خوانند
 بهتر بود هر آنچه خوانده خداهش خوانند
 یعنی علی^۱ اعلا، آن لافتای اسلام

* * *

دور خلافت وی چون شد رواج قرآن
 دادند آل سفیان تشکیل حزب شیطان
 همدست شد خوارج بانسل آل سفیان
 بشکافت ابن ملجم فرق علی عمران
 محراب لاله گون شد از خون شاه مردان
 شق القمر نمود و شق عصای اسلام

* * *

تنها نه ابن ملجم، اول امام را کشت
 قرآن کلام حق بود، صاحب کلام را کشت
 لرزه به عرش انداخت، بیت الحرام را کشت
 آن خانه زاد حق^۲ اعلا مقام را کشت
 نامرد پست فطرت، مرد تمام را کشت
 تا رو دهد به عالم، قحط و غلای اسلام

* * *

« یارب ! امام مارا، وقت نماز کشتند »
 مصداق انما را وقت نماز کشتند
 « یاسین و هل اتی را وقت نماز کشتند »
 والشمس والضحی را وقت نماز کشتند
 آن مظهر خدا را وقت نماز کشتند
 تا سرنگون نمایند اول لوی اسلام

* * *

بعد از امام اول، نور هدای دوم
 شمس الضحای سوم، بدرالدجای چارم
 حسن حسن که بد طاق در زیر هفت طارم
 با صبر حفظ دین کرد، قم بالسلامه^۳، قم
 چاره نداشت جز صبر آن بحر پر تلاطم
 عمری به صبر جنگید با اشقیای اسلام

* * *

صبری که کرد آن شاه، ناکرده کس در ایام
 خونی که خورد آن ماه، ناخورده کس در اسلام
 فرمان گذار، روبه فرمان پذیر، ضرغام
 گر آنکه شهد می خورد، بودش چو زهر در کام
 اوّاه بود اما آمد حلیم مادام
 تا پیش برد با صبر او مدّعی اسلام

* * *

تنهانه زهر کینش در کنج زاویه کشت روزی هزار دفعه اورا معاویه کشت
گلها زباغ جنت آن نار هاویه کشت درارض طبع، ظلمت نورسماویه کشت
اسماچوریخت زهرش در آب راویه کشت همُ حسن و هم حسن را آن بدادای اسلام

* * *

حسن حسن چوبگذشت، دور حسین آمد شور حسینی اینجا، باشور و شین آمد
سوم امام و پنجم نور دو عین آمد اسلام و کفر صف بست، حق بین بین آمد
شاهی که شد سر او زیب سنین آمد برخیز رو نمائیم بر کربلای اسلام

* * *

سرپوش از سر خم چون می فروش برداشت در خم شراب وحدت کف کرد و جوش برداشت
میخواره محبت از دل خروش برداشت جام بلای حق را بانوش نوش برداشت
نوشید و بار عشق حق را به دوش برداشت مستانه کرد ره طی، آن رهنمای اسلام

* * *

یاران! سیه ببوشید، ماه محرم آمد ماه محرم آمد، هنگام ماتم آمد
ماتم به روی ماتم، غم بر سر غم آمد دوران کفر گردید، اسلام درهم آمد
کعبه شکست برداشت، بتخانه محکم آمد در کربلا عیان گشت ضعف قوای اسلام

* * *

در کربلا شه دین، اول چو بار بگشود برداشت بیعت خود از مهرهان و فرمود:
حق خواسته که بیند ما را شهید، پس زود هر کس که نیست حاضر، باز است ره نه مسدود
واپس کشید خود را هر کس که بی بصر بود بنمود پشت و بنهاد رو بر قفای اسلام

* * *

اول کسی که آنجا، ره را برید بر شاه حو بود، لیک گردید زود از قضیه آگاه
از پیش صف شبانه آمد به پشت خرگاه توبه نموده و شد جانباز، قصه کوتاه
آری نزد چو بن سعد خود را به تیغ الله «اول شهید» گردید در نینوای اسلام

* * *

جانباز راه اسلام چون بود جاش خالی بر کشور شهادت آمد حسین والی
در عشق همت او از بسکه بود عالی دامن خویشان را، پر کرد از لالی
درهای شاهواری، شهره به بی مثالی ایثار راه حق کرد بهر بقای اسلام

* * *

یک در شاهوارش آمد علی اکبر یک لعل آبدارش بودی علی اصغر
درهای دیگر او، عباس و عون و جعفر هفتاد و دو لالی، هر یک چو گنج گوهر
خود نیز بر کف دست بگرفت از وفاسر از بعد قتل قاسم نو کدخدای اسلام

* * *

الفصه، خنجر شمر چون کارشاه را ساخت هر کس که خفته چون زن، مردانه قد بر افراخت
با اسب نعل کرده، بر نعش کشتگان تاخت بر هفت آسمان کفر، شور حسینی انداخت
از بسکه تازیانه بر فرق کودکان آخت با جور و کین نشستند کفار جای اسلام

* * *

از بعد شاه افتاد بر خیمه چو آتش در خیمه کرد از غم بیمار کربلا غش
زنهای موپیشان، آسیمه سر، مشوش اطفال سر به صحرا، رخها ز خون منقش
آن کوفیان خونخوار، با اسبهای سرکش می تاختند هر سو بر نعشهای اسلام

* * *

زنهای بی اسیری، مردانه بار بستند با صبر و طاقت خویش، پشت عدو شکستند
دلهای شیعیان را تار و زهر حشر خستند گفتند اهل طغیان: این قوم هر که هستند
از باده محبت، خرد و بزرگ مستند غافل که اصل دینند در تنگنای اسلام

* * *

طفلان ز بیم نالان، زنهای ز بهت خاموش از یاد رفته جوع و، کرده عطش فراموش
بر ناقه های عربان بر بسته دوش بردوش بر جسم و جان بیمار، نه تاب ماند و نه توش
در قتلگه دوباره طوفان گریه زد جوش از وایای اسلام، از وایای اسلام

* * *

چشم سکینه ناگاه بر جسم باب افتاد بر نعل اکبر زار ، چشم رباب افتاد
بر باد رفت معجر ، از رخ نقاب افتاد دلها کباب گردید، تنها به تاب افتاد
در قتلگاه شور یوم الحساب افتاد فریادها بر آمد ز آل عبای اسلام

* * *

بین بر علی تیمار، آندم چه حال رخ داد چون چشم او به نعل باب و برادر افتاد
از سینه کرد ناله ، از دل کشید فریاد اطفال جمله از بیم، چون صید دیده صیاد
نمرود این چنین ظلم هرگز نکرد و شد داد آتش گرفت دلها از وای وای اسلام

* * *

رفت آنچه رفت زانها بر عترت پیمبر شد آنچه شد به اسلام از ملحدین کافر
اکنون شنو از این نی بانگ و نوای دیگر در بار کبریائی بازیچه نیست بنگر
کن افتخار زین شاه بر کائنات یکسر کاین خون رساند بر چرخ فرّهای اسلام

* * *

این خون اگر نمیبود، بر جسم جان نمیبود این خون اگر نمیبود، روح روان نمیبود
این خون اگر نمیبود، جسمی عیان نمیبود این خون اگر نمیبود، کون و مکان نمیبود
این خون اگر نمیبود، نام از جهان نمیبود زین خون بهشت و کوثر، شد خونبهای اسلام

* * *

بعد از شهادت شاه، خورشید چارمین طاق زین العباد آمد در انفس و در آفاق
آمد علی دوم خورشید و ش در اشراق پیوسته در عبادت ، میبود ساق بالساق
از بسکه بود دائم بر وصل دوست مشتاق خود را همیشه میدید کشته برای اسلام

* * *

شاهی که بود از حق مأمور براسیری مأمور براسیری با شوکت امیری
از افتادگان را میکرد دستگیری در نوجوانی او را برد آسمان به پیری
باز در غم بسر برد عمری به ناگزیری زان شد به هر بلّیه دردش دوی اسلام

* * *

آوخ ! به شام تیره هشام داد زهرش
 گردید نادم اما سودی نداشت بهرش
 همچون پدر، محرم در قتل گشت شهرش
 چون در طواف کعبه بر شه گرفت قهرش
 چون گشته بود مقطوع با بحر دوست نه‌رش
 بردار آخرت رفت دارالشفای اسلام

* * *

دوم محمد آمد بعد از علیّ مظلوم
 بر پنج حضرت از حق، پنجم امام مغموم
 «العلم نقطة» را مصداق واصل مرسوم
 بر باقر العلومی مشهور گشت و معلوم
 علم خداپرستی زان شاه گشت مفهوم
 کشف علم دین و نور و ضیای اسلام

* * *

علم هدی نباشد محتاج درس خواندن
 کثرت ز جاهلان است و ز نقطه دو ماندن
 از قید خود پرستی خود را بود رهاندن
 اقدافی است و نوری علم بحق رساندن
 از سینه نورایمان باید چو خورفشاندن
 زان علم الهدایین نور هدای اسلام

* * *

با آن همه وقار و با آن همه سکینه
 ابن ولید بی دین، از راه کبر و کینه
 گاهی به سر زد آن شاه از درد و گه به سینه
 با آن همه علوم و آن فضل بی قرینه
 زهرش خورد اندر حلت فرمود در مدینه
 جان داد در مدینه آن مقتدای اسلام

* * *

منصوص شد امامت بعد از پدر به جعفر
 الهام میرسیدش چون وحی بر پیمبر
 آن شاه بود جامع خاصه به جعفر احمر
 جعفر زباب خودش در علم و فضل اشهر
 وحی از نبیّ و الهام خاص امام رهبر
 تذهیب کرد دین را او باطلای اسلام

* * *

آن جعفر محمد، آن صادق المواهب
 شاهی که مذهب او، شد احسن المذاهب
 واجب اطاعت او، مانند ذات واجب
 آن واحد المحامد، آن واجب المناقب
 از او بود «متاجر» از او بود «مکاسب»
 رکن و مقام مذهب، مکه و منای اسلام

* * *

شمس سمای وحدت تابنده کو کب او دین ششم امامی گردید منصب او
از سبعة المثنائی اشراق مذهب او حق بود مطلب او، دین گشت مذهب او
محتاج شرح نبود صافی مشرب او زر کرد جمله مس ها با کیمیای اسلام

* * *

در گفتن مراسم ، فهماندن حقایق از بسکه راستگو بود، مشهور شد به صادق
چون ماه در مغارب، چون شمس در مشارق پیوسته بود تابان، همواره بود بارق
منصور با وجودش خود را ندید لایق زان کرد خویش حاضر بهر خطای اسلام

* * *

در انقضای سی سال، در چند بار آن کور از بهر قتل آن شاه، هی زهر زده انگور
تا عاقبت شد از زهر مقتول شاه مذکور بادست شوم منصور، ناپاک شوم منفور
در ماتمش به جنت غلمان سرود با حور باید گریست چون ابر در این رثای اسلام

* * *

موسی عیسوی دم ، هفتم امام شیعه از کظم غیظ افزود بر احترام شیعه
آید شمیم جنت زو بر مشام شیعه گشتند زان شه دین، شاهان غلام شیعه
بگرفت چونکه آن شاه بر کف زمام شیعه گردید نور ایمان ظلمت زدای اسلام

* * *

آه! از جفای هارون، وز کید چرخ افغانا باغم چه کردیک عمر آن گنج کنج زندان
این است رسم اسلام؟ این بود رحم و ایمان؟ کافر هم این چنین نیست ای قوم نامسلمان!
داند هر آنکه خوانده تاریخ جمله ادیان این ظلم را نکرده کافر، چه جای اسلام

* * *

هارون ز قتل موسی کامش اگر روا شد خود هم به صد بلیه زان بعد مبتلا شد
زان پس علی موسی ، هشتم امام ما شد دانی که نام آن شه بعداً چرارضا شد؟
زیرا به حسن اخلاق، راضی به هر قضا شد آن روز حق همین بود از اقتضای اسلام

* * *

بر گوش هوش دو شم آواز کوس آمد کز آسمان وحدت، شمس شمس آمد
 آن شمس از مدینه در ارض طوس آمد بر جای خویش از حق، حق را جلوس آمد
 ایرانی اش ز هر سو بر پایبوس آمد بر فرقدان از این دست، سائید پای اسلام

* * *

بیعت گرفت اول از بهر شاه مأمون خود هم پیاده بشتافت بر مو کب همایون
 شد خلعت خلافت بر قد شاه موزون گردید پر ز سادات هر گوشه دشت و هامون
 اختر چو بود منحوس، طالع چو گشت و ارون مأمون به وحشت افتاد از کبریای اسلام

* * *

مأمون نه ز اهل دین بود، بشنوز من تو این را هارون چو جانشین کرد از بعد خود امین را
 مأمون و ذوالیمینین خوردند این یمین را بستند عهد و بردند از یمین آن لعین را
 بردست شاه کردند زین راه آن نگین را شه شد از آن سیاست فرمانروای اسلام

* * *

سادات جمع گشتند بر گردش از ره دور از ترس خویش آن کور، ز دهر کین به انگور
 چون که به خورد شه داد انگور و زهر آن کور جان داد در غریبی آن شاه از وطن دور
 حق نیز این چنین خواست، این بود اصل منظور کز او شود خراسان چون کربلای اسلام

* * *

آن شاه بر سر خاک، جان داد از غریبی شد بر رضا ز مأمون، بیداد از غریبی
 بر نعش شاه هر چشم افتاد از غریبی گفتا بآه و افغان: فریاد از غریبی!
 گردون به لرزه افتاد، ای داد از غریبی! چون رخت از جهان بست روح و بقای اسلام

* * *

هر جا که سیدی بود از بعد شاه، کشتند هر کس ز آل زهرا بودی به راه، کشتند
 معصومه را ز غصه با اشک و آه کشتند ماندند چون که سادات خود بی پناه، کشتند
 گر با گناه بودند یا بیگناه، کشتند نگذاشتند چیزی دیگر برای اسلام

* * *

نقل است از اباضیت در مرگ آن شه دین
 امر امامت از شاه شد بر جواد تلقین
 پور وی از مدینه حاضر شدش به بالین
 آمد تقی امام و نوگشت دین و آئین
 هم امام آمد، تابید نور تمکین
 آمد تقی و نو شد زهد و تقای اسلام

* * *

سوم محمد آن کاو مشهور بر تقی بود
 بر خلق باب مفتوح از حق ز برحق بود
 مشهور بر تقی بود از بسکه مُتقی بود
 بعد از تقی، امامت مخصوص بر تقی بود
 شه را به زهر کین کشت، چون معتصم شقی بود
 زان زهر کشته گردید آن پیشوای اسلام

* * *

آلوده دستمالی با زهر از زن او
 آتش ز معتصم زد آن زوجه بر تن او
 بردست شاه آمد از جفت رهن او
 شد چاک چاک جسمش از زوج پرفن او
 لعنت به زوجه او، لعنت به دشمن او!
 زیرا که کشت بازهر محی الوری اسلام

* * *

سردقتر تفاوت، یعنی تقی به پاکی
 آمد امام دهم، عرشی، نه آب و خاکی
 نور دوازدهم، آمد به تابناکی
 از مُتوکل آمد مسموم کن تباکی
 هر ظلم و جور آمد بر او، نبود شاکی
 برشکر میفزودی آن با وفای اسلام

* * *

چون از مدینه شه را در سُرمَن رآبرد
 از کینه و جفا برد، نی از ره وفا برد
 نی فاش و آشکارا، در پرده و خفا برد
 خوف از خروج او داشت از آن سبب و رآبرد
 چون از مدینه شه را در ارض نینوا برد
 چون نی به دهر پیچید شور و نوای اسلام

* * *

دوم حسن در اسلام کاو عسکری لقب داشت
 هم خود ز سطوت شاه، هم معتصم عجب داشت
 خونی از او خلیفه در دل به روز و شب داشت
 حق داشت چونکه آن شاه از مر قضا نسب داشت
 یا سیزدهمین بود، نحسی از آن سبب داشت
 احدا عشر امام صاحب لوای اسلام

* * *

مسموم کردش را چون معتمد علی الله
خود هم ز قتل شه داشت از نفس خویش اکراه
بگذشته بود چون کار از کار ، قصه کوتاه
از معتمد برنجید هر کس که گشت آگاه
افتاده بود سنگی زان نابکار در چاه
با قتل شه سیه شد ناگه فضای اسلام

* * *

از بعد عسکری چون مهدی ز راه آمد
چون خاتم الائمه از پیشگاه آمد
بهر قوام عالم پشت و پناه آمد
قائم رسید دین را ، امر از اله آمد
جبریل طر قوا گو در ره که شاه آمد
تا حشر ، هم به اسلام ، هم ماورای اسلام

* * *

این يك محمدی بود ، شد ختم بر امامت
از این دو ، دین اسلام برپاست تا قیامت
این تا گه ظهورش بالصبر والسلامت
آن يك محمدی ختم بر انبیا تمامت
او پیش برد دین را با جنگ و باشاهمت
بر آن و این محمد صلوا برای اسلام

* * *

صلوات بر محمد ، آمد امام آخر
صلوات بر محمد ، خیر ختام آخر
صلوات بر خدیو با احتشام آخر
صلوات ، چونکه آمد ختم کلام آخر
صلوات بر امام والامقام آخر
صلوات تا قیامت بر قل کفای اسلام

* * *

شاهی که باید از او ، هر ذره جان بگیرد
شاهی که دینش از کفر ، باید عنان بگیرد
بادست هر ولی دست در هر زمان بگیرد
شاهی که باید از وی ، هر سفره نان بگیرد
شاهی که در مکان نور از لامکان بگیرد
تا حشر متکی اوست بر ائمه ای اسلام

* * *

سو گند میدهیمت یارب به این ده و چار
ما را ز شر کفار ، در هر زمان نگهدار
از ما قبول فرما این توبه و ستغفار
کائینه تو هستند از بهر بخش انوار
ما را به هیچ آنی در دست خویش مسپار
بخشا گناه ما را بر اولیای اسلام

* * *

مفتون امیدوار است ای شاه! بر جنابت بیند در آشکارا آن سان که در حجابت
 بیند به چشم بیدار، چونان که دید خوابت وقت ظهور گیرد چون ماه نو رکابت
 گردد حساب او پاک در موقف حسابت تا روز حشر باشد مدحتسرای اسلام



ترکیب بند

کوه الوند

و تاریخچه‌ای از همدان باستانی

ای کوهِ فلك شکوه الوند ای تیغ کشیده بر دماوند
ای رفعتِ تو دلیل محکم بر قوه و قدرت خداوند
ای هر طرف هزار تجریش ای هر درهات هزار دربند
ای ساخته قلّه‌ات ز يك سنگ
بر هفت سپهر ، هفت اورنگ
ای قلّه تو چو کله قندی بر کله یار نوشخندی
یا آنکه چو تاج زرنگاری بر فرق خدیو ارجمندی
جل الخالق از آن زمختی سبحان الله از آن بلندی
آن سنگ که نام اوست قلّه
بر بام سپهر ، گشته پله
ای کوه! ز بس ستوده‌ای تو هوش از سر من ربوده‌ای تو
هر چند که فکر میکنم من تا این کره بوده ، بوده‌ای تو
ای پیر و جوانی تو یکسان آیا ز کدام دوده‌ای تو؟
پیداست ز دوده جمادی
وز مادر روزگار زادی

هر کس فکری، دهن گشاده در پای تو، مات ایستاده
کاین سنگ که بر سر تو باشد آیا ز سپهر افتاده؟
یا دست طبیعت خداوند این تاج به تارکت نهاده؟

یا مغز زمین آذرافشان

گردیده به قلّه‌ات در افشان

دستی که نهاده بر سرت سنگ بر چرخ نموده عرصه را تنگ
آن دست، نموده قلّه‌ات را بر هفت سپهر، هفت اورنگ
ای کوه! زبسکه با شکوهی چرخ از تو به حیرت و فلک دنگ

اینگونه که بوده‌ای و هستی

کوته ز سرت درازدستی

ای از گل و لاله دسته دسته بر دامن تو هزار بسته
ای سوسن ده زبان خاموش زانو به بغل برت نشسته
ای نرگس تو بچشم بیمار پشت گل و لاله را شکسته

ای از گل و لاله و ریاحین

بیغاره به مشک و نافه چین

ای مغیبه دو هفت ساله! از لاله تو را به کف پیاله
پر کرده پیاله‌ها ز شبنم هر صبحدم از شراب ژاله
«آزربه» تو شکسته از بو از سنبل و زعفران کلاله

تو «پونه»ی زیر برف داری

دیگر به کسی چه حرف داری؟

۱- آزر به (بر وزن آزرده) بوته‌ای است با برگهای ریز و عطر مخصوص که در ارتفاعات کوهستان **الوند** می‌روید و مصرف غذائی دارد. سائیده برگ خشک این گیاه، همراه دوغ و ماست مصرف میشود و بسیار مفرح است.

يك سبزه به نام «تره تیزه» چون «شاهی» ری به بر گز ریزه
لذت بر از آن گیاه و طعمش کن شکر خدا از آن غریزه
با سستی باء و ضعف معده از قدرت حق کند ستیزه

بین نر گس سر به زیر آن را

سوسنبر دلپذیر آن را

بین سبزه به روی سبزه خفته گل بر سر گل نگر شکفته
از سبزه و از گل و ریاحین بین زیر بهشت عدن رفته
کاخ قزل ارسلان او بین سعدی ز بر اش شعر گفته

این شعر کجا و شعر سعدی؟

یا که سخنان قبل و بعدی

اکنون بده گوش، کز برایت زین خلد برین کنم حکایت
این کوه ز سبزه و ریاحین یکپارچه بین به حد غایت
این کوه گران، میانه شهر بوده است و چنین شده روایت

آن شهر، که بوده پرس نامش

دور و بر کوه بد مقامش

این کوه تناور و ستوده آن روز میان شهر بوده
آنروز که پرس بوده نامش افزون زدو بست و رس بوده
جمعش بنموده داریا ووش دیوار به دور آن فزوده

پایتخت شهنشهان ماد است

نامش همدان از آن نهاده است

دروازه شهر آستانه باشد ز کلام ما نشانه
کاین کوه، میان شهر بوده بنگر به قتل تقارخانه
یا آنکه به چشمه قصابان بین قصابخانه در آن کرانه

زان پس به زمین زرگران بین

زرگرخانه ز عهد دیرین

اول شهری که بر بهایران گردید بنا ، تو شهر ما دان
 یعنی تو نژاد آرین را از سیبیریا در این مکان خوان
 کوه آراغات را بیجا نه شو جانب شهر ما شتابان
 چونکه آرین ز سیبیریا
 بگرفت در این دیار ماوا

این ملک ، نه خالی از بشر بود قوم آرین به او بیفزود
 شاید به زبان دیگر آنها گفتند کلام و گوش بشنود
 تا مار ورا نموده ویران یا برف به این رویه بنمود
 از مار و ز برف شد چو ویران
 از دوره ماد و پیش از آن

بشنو که چگونه پیش از ماد شهر همدان شده است آباد
 چون بحر شمال ، منجمد شد جای خود را به سیبیریا داد
 آن ناحیه از بشر چو شد پر شد تنگ مکان آرین زاد
 این سوی بتاخت از آراغات
 این شهر بساخت وین عمارات

این شهر ، که بوده پرس نامش آثار ، همی کند سلامش
 این شهر به نام هفت اختر گنبد ، گنبد ، بده تمامش
 هر روز به طوف هفت گنبد میتاخت بشر به احترامش
 چون کعبه طوافگاه بوده
 در مذهب صابئین ستوده

یک درّه به نام عباس آباد عباس میرزا نموده آباد
 بنگر چمنی میان درّه زان نایب السلطنه بکن یاد
 تاشد دره ای که همچو آن ، حق ننموده به هیچ جای ایجاد
 تا چشم کند در آن دره کار
 گل باشد و سبزه است و گلزار

يك رود ز آبشار در آن جاریست همالِ آب حیوان
 رودی که درود را سزاوار باشد به‌خدایِ حیّ سبحان
 بگذشته ز آب و از هوایش پر از گل و لاله است و ریحان

باد خنك و نسیم جانبخش

پیوسته وزد در آن روانبخش

يك راه از آن بود به الوند راهی که از آن روان بُود «وند»
 یا هر که به کوه میشتابد زان راه رود به حال ترفند
 راهیست تمام پیچ در پیچ جنبش دره‌های دیگری چند

يك درّه به نام پهلوان است

کز راه چومیروی عیان است

بالای دره است جویِ آبی زان راه به فوق چون شتابی
 آن جوی بنام جویِ آبچر مانده فرد انتخابی
 زان جوی به جویبار کوثر راهیست پدید گر بیابی

زان راه اگر روی به بالا

با قدرت ذات حق تعالی

زان راه رسی به تخت میشان با حالت خسته و پریشان
 يك ایل در آن بُود که باشد خود تترك شوند نام ایشان
 خواهی تو اگر به نام تاریخ آگاه شوی ز حال خویشان

با طایفه، ایل و ندهم خویش

هر چار یکیست بی کم و بیش

گهوارهٔ مریم است در راه مریم صفت است و قصه کوتاه
 در سایهٔ آن مسیح خفته مشهور شده است زان در افواه
 از آب و هوای پای آن سنگ ز اعجاز مسیح کردی آگاه

آری آری، مسیح آسیا

جانبخش بُود هوای آنجا

زانجا چو روی، به صنع قادر دشتی است بنام تخت نادر
نادر زده گوئیا در آنجا در دوره خویش تخت و چادر
آن جلگه به نام آن شهنشاه مشهور شده است از مصادر

يك چشمه در او شده است مشهور

بن حوض نبی چو چشمه نور

آن صفحه بود به پای قلّه پیداست از او صفای قلّه
از روز ازل مهندس چرخ بنهاده در او بنای قلّه
آنجا بود انتهای جاده آنجا بود ابتدای قلّه

آن صفحه سبز صاف و ساده

سمت چپ قلّه او افتاده

يك شب كه به كوه رفته بودیم چون لاله و گل شكفته بودیم
از بس شده خسته پای قلّه سرمست و خراب خفته بودیم
تا صبح چو كرم قز، ز سرما در زیر پتو نهفته بودیم

الفصه، سحر به قلّه رفتیم

بالای هزار پله رفتیم

چون چشم ز خواب بر گشودیم زانجا سوی قلّه رونمودیم
خورشید چو تافت، ما در آنجا مات رخ آفتاب بودیم
از تابش آفتاب در صبح دیدیم هر آنچه می شنودیم

زانجا سوی دست راست رفتیم

آنجا كه خدای خواست رفتیم

از راست به سوی یار رفتیم بر دامن كوهسار رفتیم
قلعه قزل ارسلان پدیدار گردید و در آن دیار رفتیم
دیدیم كلاغ لانه، وانگاه برگشته به حال زار رفتیم

از كوه شدیم چون سرازیر

دیدیم رهی سیاه چون قیر

گردید عیان ز پشت راهی راهی بتر از سیاه چاهی
دوزخ دره بود نام آن چاه این نام دهد ز ره گواهی
چشمه علی ار نبود در آن میبود یکی چه سیاهی

دوزخ دره حرام زاده

راه دره امام زاده

بشنو ز دره امام زاده پخته دره‌ای ز خام زاده
آن دره که طول اوست بسیار یکپارچه از رخام زاده
چون سام بود ز پهلوانی هر کس که در او زمام زاده

یک قریه در او بنام برفین

شمشیر کشیده است برفین

یک گنبد و یک بنای زیبا منزلگه زائر شکمبا
سر تا سر آن دره ز سبزه گسترده سپهر فرش دیبا
دفن است در او ابودجانه پرسید کسی ز من ، ادیبا!

که: کیست ابودجانه؟ برگو!

گفتم: ز انصار بود و نیکو

پائین تر جوی آب چر بین باغستانی ز میوه پر بین
نام دره است فخرآباد فخریه نما و نور خور بین
آن دره چو آفتابگیر است انگورش را چولعل و در بین

زانجا سوی حیدره روان شو

از پا تا سر تمام جان شو

از آن دو چو شهر هست پیدا خوش منظره اندو خوب و زیبا
پیدا است تل تقارخانه با منظره‌ای شگرف زانجا
بر گردد و بیا ز فخرآباد تا که برویم رو بیالا

این از سر قلّه دست چپ بود

اکنون ره راست روی بنمود

این دست چپش بود که گفتم اینک سر دست راست خفتم
رفتم به بهشت آب و، زان آب نوشیدم و همچو گل شکفتم
از سنگ همی برون جهد آب خود دیده به چشم، نی شنفتم

گفتم به رفیق خود که: بشتاب!

بشتاب و بخور از این بهشت، آب

خوردیم چو زان می بهشتی خوبی بگرفت جای زشتی
بوی کل و نفخه قرنفل برد از دل زار ما پلشتی
دیدیم به قدرت الهی چون ساکن کعبه شد کنشتی

زانجای روان شدیم دلشاد

گشتیم ز قید غصه آزاد

رفتیم از آن به غار عابد گشتیم همه شکار عابد
کردیم زیارت و نشستیم لختی به سر مزار عابد
دیدیم مقابل همان غار سنگی که بده قرار عابد

کبکی به فراز آن نشسته

بر خود در قاه قاه بسته

گوئی به زبان حال میگفت بی خنده و قیل و قال میگفت
بر کوه، نظر فکنده با سر از قدرت لایزال میگفت
با گردش خود به دور آن سنگ از گردش ماه و سال میگفت

چیزی که به چشم حس عیان بود

با او در و دشت هم زبان بود

يك رود ز کوهسار جاری گردیده به امر ذات باری
رودی که ز نعره و فشارش مستی دهد و برد خماری
از کوه همی شود سرازیر رودی و شود به دره جاری

رودی که بود چو کوه سیماب

وز نعره او جگر شود آب

رفتیم از آن به جنگ نامه^۱ شستیم به آبشار جامه
 دیدیم که داریوش آنجا کننده به حجر یکی چکامه
 سرما مفرش نداده، برده زی قلّه بیستون تمامه
 اما مکذر ز آبشارش
 وز غرش و ریزش و فشارش

در آن به کتیبه داریا ووش نقشی بنموده است منقوش
 در او هکامادانا بود نقش یعنی همدان، به من بده گوش
 اکباتان و هگمتانه را کن از خاطر عاطرت فراموش

این شهر نبوده اکباتان هیچ

ز اکباتان و هگمتانه سربیش

از کوه، به دره رو نهادیم زیرا که ز پای اوتادیم
 آغاله سفید دیده از دور رفتیم، ولی نه ایستادیم
 دره گل زرد و دره باریک دیدیم و به هردو دل بدادیم

شمشیرگمی، کلک کلک ها

جای مَلکند این فلک ها

آن سنگ علی که نام دارد چون نسبت با امام دارد
 تنها نکنم من احترامش بیش همه احترام دارد
 هر کس نکرد به نام مولا از دور به او سلام دارد

ما از بر آن چو میگذشتیم

بر دفتر خویش می نوشتیم

۱- جنگ نامه محل فرح انگیزی است بالاتراز دره مصفای عباس آباد که اهالی همدان عموماً به آن گنجنامه میگویند. دو کتیبه بزرگ به خط میخی بنام داریوش و خشایارشا از آثار باستانی در این محل وجود دارد

رفتیم سپس به جوی وزنه دیدیم رخِ نکوی وزنه
میراب چهل نفر به يك جو معروف بود به کوی وزنه
چل میرو و باغهای زیباش سنگی زده بر سبوی وزنه

دیدیم ز کارخانه برق

استخری و فکرها دراو غرق

دنبال تل نقارخانه گردیده بنای کارخانه
آنجا سر تل بود دو استخر مانند دو بحر بیکرانه
بالوله به کارخانه زان آب باشد همه روز و شب روانه

دینام از او به گردش آید

هر لحظه به قوّاش فزاید

از تل نقارخانه بر ما شهر همدان بود هویدا
در دامن او که باغ خان است باغ است و درخت و سبزه یکجا
فوقش درّه آقا خداداد از شهر بود تمام پیدا

جنبش دره گرگ و دره روباه

دو درّه بود قشنگ و دلخواه

زان دو دره در زمان ماضی رفتیم به سوی بند قاضی
دیدیم که نقش بر سوادى نقاش کشیده بر بیاضی
با ماندن شب در آن گلستان کردیم به باغبان تراضی

هنگام سحر چو شیر و چون ببر

رفتیم به جانب چمن ابر

وز ابر چو بر زمین گذشتیم زانجا به دره دیوین گذشتیم
زان دره به درّه مرادبگ گفتمی که به ملک چین گذشتیم
با سابقه اهالی آن در خلد برین ز دین گذشتیم

گلپاغچه را که سیر کردیم

صبح همه را به خیر کردیم

يك رود چو بحر بی کناری باشد به میان درّه جاری
این رود چو سلسبیل و کوثر در باغ جنان ز لطف باری
از درّه عبور می نماید گردد به میان شهر، ساری

این رود روان بود ز سیلوار
در باغ بهشت سلسبیل وار

سیلوار مگو، که از فضایش خلدیست ز آب و از هوایش
هر لحظه که یاد آن نمایم غش میکنم دل از برایش
جانم به فدای آبِ خوش به به ز هوایِ جانفزایش

بالا تر اوست چشمه فرشه
کز فرش گرفته جا به عرشه

آن آب ز چشمه فرشه بردن بالوله به شهر بهر خوردن
واجب بود آن ز خاصیت هاش گردد سبب آن به دیر مردن
آن آب به آب خضر ماند سرمایه دیر جان سپردن

آییست روان چو اشك دیده
زیرا که ز برف و یخ چکیده

صد چشمه ز آب خضر جاری بنگر به میان سبزه زاری
بالاش یکی درّه پر از برف یا کوه ز یخ به لطف باری
یخچال به نام صاحب الامر^۱ شهره است اگر که هوشیاری

آن کوه مدام برف دارد

مفتون به ازین چه حرف دارد؟

ای شاعر ماهر یگانه! ای طایر عرش آشیانه!
چون گنج، نشین به کنج ویران یعنی که برون مرو ز خانه
قدر چو تو شاعری وطنخواه مجهول بود در این زمانه

مردم سخن چرند خواهند

کی خاطره بلند خواهند؟

ترکیب بند بی نقطه

در منقبت شاه مردان علی (ع)

هر که را در دوسرا کام روا کرد امام علم الله که ورا اهل ولا کرد امام
 حمد الله که مرا مدح سرا کرد امام حمد الله که مرا اهل دعا کرد امام
 که کرم کرد و مرا مهر عطا کرد علی
 حمد الله که مرا درد دوا کرد علی
 محرم داد صلا اسم هو الله احد که کرم کرد مرا در ره الله صمد
 حمد و مدح اسد الله مرا کار آمد کار آمد که مرا درهمه سر کرد مدد
 که مرا مدح سرا در دوسرا کرد علی
 حمد الله که مرا درد دوا کرد علی
 علم الله که ولا روح دهد آدم را علم الله که ولا راه دهد محرم را
 علم الله که احاطه دهد او عالم را کآورد در دم ما گرم دمام دم را
 آدم آورد و علمدار لوا کرد علی
 حمد الله که مرا درد دوا کرد علی
 اسد الله کرم کرد و مرا داد مراد هم مراد همه را کرد روا و در داد
 همه اهل ولا و همه اهل وداد در دو عالم همه را داد مداد امداد
 هم مرا در ره هو اهل هدا کرد علی
 حمد الله که مرا درد دوا کرد علی
 اسد الله که آمد، همه درها وا کرد مهر او درهمه سر در دل ما مأوا کرد
 هر که را داسری، هم سر و هم سودا کرد مهر و مه را دل سودا گرا و رسوا کرد
 علم علم مرا اصل لوا کرد علی
 حمد الله که مرا درد دوا کرد علی

علم الله ، اسدالله دهد داد همه رسم او آمده هر مرحله امداد همه
اسم سرالله او آمده اوراد همه در گه او همه سر آمده مرصاد همه
هر که را درد ولا داد، رها کرد علی

حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

هر که را سر سرائر دهد و راه ولا کرده او را همه سر، مصدر لاجول ولا
او مرا آمده در مرحله صل علی گو و را صل علی، کاو همه را داده صلا
هر که را کام روا در دوسرا کرد علی

حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

هر که را اهل ولا کرد، رود راه هدا هر که را راه دهد، آمده او اهل ولا
هر که را در ره او مهر و ولا داد صلا در ارم ره دهد او را و دهد امر در آ
مالك الملك و را گو که گدا کرد علی

حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

هر که او کار و عمل در ره مولا کرده در دل حور و ملک آمده مأوا کرده
هر که در راه احد حمله اعدا کرده سر و دل در ره مولا همه اهدا کرده

علم الله که مأمور مرا کرد علی

حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

اسدالله که داده درم و مال مرا او روا کرده همواره همه آمال مرا
همه دم کامروا کرده مه و سال مرا کرده او گرم و دل آرا همه احوال مرا

عدوی سحر مرا کرد و عصا داد علی

حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

اسدالله که او مرد دو عالم آمد اسدالله دل عالم و آدم آمد
اسدالله که وی روح مکرم آمد اسدالله که او سته محکم آمد

دادر مس که مرا دهر، طلا کرد علی

حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

سرور! گام عطا آمده، کو مهر و عطا؟ ملک ما، ملک اولوالامر، ملل، اهل ولا
 ملک دارا، همه سر، آمده مملوک و گدا کام واکرده عدو، طعمه او، مادر ما
 کرد آلوده مرا و را که رها کرد علی
 حمد لله که مرا درد دوا کرد علی
 سرور! کام دلم ستم هلاهل دارد دردلم، درد دوصد طور، عوامل دارد
 مهدی دوره ما حل مسائل دارد همه سر، عالم اسلام، دلائل دارد
 الله الله، مگر اسلام رها کرد علی؟
 حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

گلستان کربلا

استقبال از محتشم کاشانی

يك باغ گل فلک ز گلستان کربلا شایاش کرد بر سر سلطان کربلا
 رضوان، برای روضه رضوان به تحفه برد بس دسته های گل ز گلستان کربلا
 غلمان، طبق طبق گل سرخ محمدی سوی بهشت برد ز بستان کربلا
 يك دسته گل بنام علی اکبر جوان بر بست و داد بر شه خوبان کربلا
 يك دسته گل ز قاسم نو کدخداریسید دست حسن به خلد ز دامان کربلا
 يك دسته گل ز اصغر بی شیر بسته شد کاو خورده بود شیر ز پستان کربلا
 عباس، از دو دست قلم گشته پیشه ساخت معروف گشت بر قلمستان کربلا
 بهر محمد و علی و جمله انبیا بردند تحفه ها ز بیابان کربلا
 زان معجری که از سر زینب ر بوده شد عالین عرش گشت پریشان کربلا
 يك قافله اسیر چه بردند؟ اشک و آه از قتلگام شاه شهیدان کربلا
 نارخلیل گشت خجل ز آتشی که خورد بر خیمه گاه حضرت سلطان کربلا
 شد دیو ساربان، که رباید به قتلگاه انگشتی ز دست سلیمان کربلا
 نوح نبی ز کشتی طوفانی حسین شد غرق بحر نوحه ز طوفان کربلا

از قدسیان عرش برآمد به صد نوا
 فریادهای : وا علیا ، وا محمددا

تصميمات

تضمین غزل حافظ

به‌شام تیره پیش چشم آلاله جاہل‌ها
به‌چوب خیزران دادند فرق حقّ و باطل‌ها
یزید این‌شعر را برخواند و آمد نقل محفل‌ها
«الا یا ایّھا السّاقی ادر کأساً و ناول‌ها
که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکل‌ها»
بگفتا با صبا لیلا که: بوی اکبرم آید
که بوی نافه افزون میشود با خون چو آلاید
میان خاک و خون امشب جوانم چون بیاساید؟
«به‌بوی نافه‌ای کآخر صبا زان طرّه بکشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دل‌ها»
به‌زینب عابد بیمار با آه و فغان گوید:
بین انگشت و انگشت چها با ساربان گوید
بیاید صبر کرد، اینگونه با پیر و جوان گوید:
«به‌می سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید
که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها»

چو راه کاروان از قتلگه افتاد الحاصل
 کشیدند اهل بیت شاه دین فریادها از دل
 مناسب بود میخواندند اگر این مصرع قابل
 «شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل
 کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها؟»
 سکینه بود بر نعش پدر شیون کنان از غم
 علی گفتا به زینب: جمع کن اطفال دور هم
 به نعش اکبرش میگفت لیلا با دوصد ماتم
 «مرا در منزل جانان چه امن و عیش؟ چون هر دم
 جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها»
 بگفتا ابن سعد دون به شمر ملحد کافر
 که بد کردیم ما با عترت و اولاد پیغمبر
 شود این ظلم ما در هر دو عالم ثبت هر دفتر
 «همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر
 نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها؟»
 منم مفتون، از این مرثیه گو غائب مشو حافظ!
 بخوان این شعر و از این نامجو غائب مشو حافظ!
 بیر نام حسین را با وضو غائب مشو حافظ!
 «حضور گری میخواهی از او غائب مشو حافظ»
 مَتَىٰ مَا تَلَقَّ مِنْ تَهْوَىٰ دَعِ الدُّنْيَا وَ أَهْمَلَهَا

تضمین غزل حافظ

اینهاالعشاق ! این جمع پریشان شما
از برای چیست ؟ بهر کیست افغان شما؟
این سخن را با که میگوید سخندان شما؟

«ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما»

امشب این مجلس که در اینجا مرتب آمده
هر که را بینی در این غمخانه امشب آمده
بی سبب نبود ، برای عرض مطلب آمده

«عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا بر آید ، چیست فرمان شما؟»

بلبلان وقت غزلخوانی چو درستان شوند
جمله از صهای گل مانند سرستان شوند
سربسر در طره سنبل چو پابستان شوند

«کی دهد دست این غرض یارب که ه دستان شوند
خاطر مجموع ما ، زلف پریشان شما»

فاش میبینیم جمعی را ز اهل معرفت
گردهم جمعند و زاری میکنند از عاطفت
این ز روی درد باشد ، نر برای مصلحت

«کس به دور فر گست طرفی نبست از عافیت
به که نفرشند مستوری به مستان شما»

کارها اینجاست امشب ، یار را آگه کنید
زین سخن از کربلا حضار را آگه کنید
رو بحق آرید ، صاحب کار را آگه کنید

«دل خرابی میکند، دلدار را آگه کنید

زینهار ای دوستان! جان دل و جان شما»

بر پدر باید نمودن گریه اینجا یا پسر؟

یا به طفل شیرخواره؟ یا بمادر؟ یا پدر؟

بر خیام سوخته؟ یا طفلهای دربدر؟

«بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر؟

زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما»

کن تصوّر قتلگاه است و تو بر آن ناظری

بر کدامین کشته آیا میتوانی بنگری؟

گر توانی کشتگان بینی و طاقت آوری

«دوردار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری

کاندترین ره کشته بسیارند قربان شما»

یکطرف آتش گرفته خیمه‌های تو به تو

یکطرف طفلان پراکنده به صحرا سو بسو

کی توان بینیم لیلا را پریشان کرده مو؟

«ای صبا با» کشتگان کربلا «از ما بگو

کای سر حق ناشناسان، گوی چوگان شما»

حیف بهر ما دل از کف دادگان مقدور نیست

ورنه کس از جانفشانی بر شما معذور نیست

روز و شب دور از شما بر دیده ما نور نیست

«گرچه دوریم از بساط قرب، همت دور نیست

بنده شاه شمائیم و ثناخوان شما»

ما گنه کاریم، ای دریای رحمت! رحمتی

از ره رحمت عطا فرما به یاران فرصتی

تا نهی بر عاشقان خود از این ره مفتی

«ای شهنشاه بلند اختر! خدا را همتی
تا بیوسیم همچو اختر خاك ایوان شما»
ای دل از مفتون ثنائی بشنو، آمینی بگو
مدح شه از کبریائی بشنو، آمینی بگو
این سخن های خدائی بشنو، آمینی بگو
«میکند حافظ دعائی، بشنو، آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکر افشان شما»

تضمین غزل حافظ

یا شاه ولایت علی ای خسرو عادل! یا شمع هدایت علی ای مرشد کامل!
ای دلبر جانانه بی مثل و مقابل! «هر کس که ندارد به جهان مهر تو بردل
حقا که بود طاعت او ضایع و باطل»
جز عشق تو عالم همه سر خواب و خیال است بی مهر تو آدم همه در وزرو وبال است
جز کوی تو هر سو که روم راه ضلال است «برداشتن از عشق تو دل فکر محال است
از جان خود آسان بود از مهر تو مشکل»
ای شیر خدا! جز تو ز دست که بر آید؟ ابواب فرو بسته به عشاق گشاید
جز تو، که تواند غم دلها بزدايد؟ «از عشق تو ناصح چه مرا منع نماید
ای دوست! مگر هم تو کنی حلّ مشاکل»
زان روز که ما نام نکوی تو شنیدیم دنبال تو هر سوی که گفتند دویدیم
المنّة لله که به مقصود رسیدیم «گشتیم جهان را که بینیم و ندیدیم
همچون تو کسی زیبا در شکل و شمایل»
دل، خانه حق، حبّ علی حلقه آن در دل عرش برین، حبّ علی آمده لنگر
دل میکده و حبّ علی باده و ساغر «ای زاهد خود بین! به در میکده بگذر
آن دلبر ما بین که بود میر قبائل»

ای شیر خدا! دل به تو خود را ز ازل بست جز دست خدا کی به جهان عقده گشاست
 افلاك بر قدر و جلال تو بود پست «از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست
 چون گشت مرا کام دل از وصل تو حاصل»
 مفتون! به جهان هر چه علی گفت، همان کن هر امر که فرمود یدالله، چنان کن
 سودای علی سود بود، ترك زیان کن «حافظ! تو برو بندگی پیرمغان کن
 بر دامن او دست زن و از همه بگسل»

تضمین غزل حافظ

ما گدایان را که در دل حُب مال و جاه نیست
 در دو عالم جز تو لای علی دلخواه نیست
 چشم بر دست گدا و آستان شاه نیست
 «زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
 در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست»
 هر چه می بینیم ما در هر دو عالم سیر اوست
 کعبه باشد کعبه او، دیر هم خود دیر اوست
 چشم ما پوشیده در کون و مکان از غیر اوست
 «در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
 در صراط مستقیم ایدل کسی گمراه نیست»
 شاه ما ما را پیاده چون در آن درگاه خواند
 اسبها گردید لنگ و فیلها در راه ماند
 کیشها بایست بر شه گفت و خود باید کشاند
 «تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
 عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست»

کمترین کارِ گدایان تو ای شه حاتم‌یست
چشم ما در راه وصلت کی به‌بیشی و کم‌یست
مرهم زخم درون عاشقان بی مرهم‌یست
«این چه استغناست یارب وین چه قادرِ حاتم‌یست
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست»

نقطه باشد ذات مولا اینهمه پرکار نقش
اوستادش کامل است این صفحه پرکار نقش
عرش نقش و ، فرش نقش و ، ثابت و سیار نقش
«چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش؟
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست»

خرجها برداشته از غیب طبع این کتاب
در کتاب آفرینش هست فردِ انتخاب
هر سؤالی بوده در اینجا نمانده بی جواب
«صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب
کاندر این طغرا نشانِ حَسْبَهُ اللَّهُ نیست»

تا بکی زهد ربائی؟ زاهدا! از رو برو
راه بیراهه مرو ، هر ره نماید او برو
بر درِ پیر مغان بدخو مرو ، خوشخو برو
«هر که خواهد گویا و هر که خواهد گو برو
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست»

ما گدایان ، باده حُبِّ علی در جام ماست
ثبت اندر دفتر و دیوان مولا نام ماست
اینهمه ناپختگیها کارِ طبع خام ماست
«هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست»

رفتنِ راهِ طلب، کارِ هم آهنگان بود
خودسرانه، کارِ بی‌نامان و بی‌ننگان بود
در ولا از خود گذشتن کارِ سرهنگان بود

« بر آدر میخانه رفتن کارِ یکرنگان بود

خودفروشان را به کوی می‌فروشان راه‌نیست »

نیست عاشق آنکه سر زد آفتاب و نائم است
قائم‌اللیل است عاشق، روزها را صائم است
انتظار اهل معنی انتظار قائم است

« بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است

ورنه لطف شیخ و زاهد، گاه هست و گاه نیست »

هر که مفتون! خواب‌نو بیند، ز عالی هم‌تست
کار نو هر روز بگزیند ز عالی هم‌تست
این بساط کهنه برچیند ز عالی هم‌تست

« حافظ ار بر صدر نشیند ز عالی هم‌تست

عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست »

تضمین غزل حافظ

یا علی! ای بر عشاق سراپای تو خوش نیست چیزی به دو عالم چو تو لای تو خوش
دین تو، مذهب تو، کیش تو خوش رای تو خوش « ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش
دل از عشوه شیرین شکر خای تو خوش »

یا علی! ای اثر غیب و شهود تو لطیف همه وقت و همه جا، بود و نبود تو لطیف
ای قیام تو به هر کار و قعود تو لطیف « همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش »

یا علی! حُبّ تو و بغض تو شد جَنّت و نار روح در عالم جسم است ز تو آینه دار
هم شبستان و صالم ز تو باغ است و بهار « هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش »

یا علی! ای لب نوشین تو اعجاز مسیح یوسف از طلعت زیبای تو گردیده صبح
سخنانت همه دلکش، کلمات تو فصیح « شیوۀ ناز تو شیرین، خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش »

یا علی! ای که به محراب عبادت، باری ابن ملجم به یکی ضربت تیغ کاری
حق کشی کرد ز سنگین دلی و خونخواری « بیش چشم تو بمیرم که بدین بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش »

یا علی! در دو جهان نیست بجز تو دیار که تواند برهاند همه کس را از نار
ما سوا الله به وجود تو گرفته است قرار « در ره عشق، که از سیل بلا نیست گذار
کرده ام خاطر خود را بتمتای تو خوش »

یا علی! نخل امامت که سراپا ثمر است بتو و نسل تو در هر دو جهان منحصر است
پیش مفتون بجز از عشق رخت درد سراست « در بیابان طلب گر چه زهر سو خطر است
میرود حافظ بیدل به تو لای تو خوش »

تضمین غزل خواجه حافظ

دوستان! درد و جهان، عشق بتان ما را بس کوی عشاق جهان، نام و نشان ما را بس
با تولای علی، سود و زیان ما را بس « گلهذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس »

من و گویم که: علی هست خدا؟ دورم باد من و گویم: ز خدا هست جدا؟ دورم باد
من و جز طیّره حُبّ و ولا؟ دورم باد « من و همصحبی اهل ریا؟ دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس »

باتولای علی، حوت و حمل می بخشند قمر و مشتری و شمس و زحل می بخشند
هر چه خواهی به جهان، قل و دل می بخشند « قصر فردوس به پاداش عمل می بخشند
ما که رندیم و گدا، دیرمغان مارا بس »

بگزین حب علی و اثر عمر بین در دل زار حزینت شجر عمر بین
بنشان نخل ولا و ثمر عمر بین « بنشین بر لب جوی و گذر عمر بین
کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس »

ای که هر روز روی بر سر بازار جهان بی تولای علی، هیچ بود کار جهان
با تولای علی گو به خریدار جهان « نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
کر شمارا نه بس این سودوزیان، مارا بس »

گر به آئینه دل نور سعادت طلبیم با تولای علی به که عبادت طلبیم
غایب از ما نبود تا که شهادت طلبیم « یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان مارا بس »

یا علی! از در دیرت به کنشتم مفرست بخدا جزیی این رشته که رستم مفرست
به جنان جزیی این دانه که کشتم مفرست « از در خویش خدارا به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس »

یا علی! طاعت من کم، گنهم هست بسی نیست جز تو بخدا عفو گنه، کار کسی
به دو عالم نبود غیر تو فریادرسی « نیست مارا بجز از وصل تو درس رهوسی
این تجارت ز متاع دو جهان مارا بس »

بهر مفتون بجز این مشغله بی انصاف است غیر او خواستن از او صله بی انصاف است
نگرفتن بی این قافله بی انصاف است « حافظ از مشرب قسمت گله بی انصاف است
طبع چون آب و غزلهای روان مارا بس »

تضمین غزل صبو حی

به ناز بسکه نمودی دو چشم باز از هم هزار فتنه برانگیختی ز ناز از هم
به شیوه تا که نمایند فتنه ساز از هم « دو چشم مست تو خوش میکشند ناز از هم
نمیکنند دو بدمست اهتراز از هم »

چه صورتی تو که خلقند مات و حیرانت؟ حیات خضر دهد لعل شکر افشانت
هزار فتنه برانگیخت چشم فثانت « شدی به خواب و بهم ریخت خیل مژگان
گشای چشم و جدا کن سپاه ناز از هم »

فغان ز ابرو و چشمش! که کس ندارد یاد به هیچ فتنه چنین خنجر و چنین جالاد
از آنکه هر دو به خونریزیند بس استاد « میان ابرو و چشم تو فرق نتوان داد
بلا و فتنه ندارند امتیاز از هم »

اگر ز قتل من آن مه سخن نمیگوید سخن کسی ز چه جز قتل من نمیگوید؟
کسی ز سر نهان در علن نمیگوید « کس از زبان تو با کس سخن نمیگوید
چه نکته ایست که پوشند اهل راز از هم؟ »

به سیم تار، دل آویخت در کف مطرب ز ناله طرح نوا ریخت در کف مطرب
به شور، محشری انگیخت در کف مطرب « شب فراق تو بگسیخت در کف مطرب
ز سوز سینه من پرده های ساز از هم »

رخت به جلوه گری شد چنانکه میترسم چنان ز خلق بر آمد فغان که میترسم
چنان نگاه تو شد جانستان که میترسم « مرو به مسجد آدینه زانکه میترسم
کشی امام و پاداشی صف نماز از هم »

بتان به درد و غم خویش همد مم خواهند غریق لجه اندوه و ماتم خواهند
به شاد کامی خود، سخت در غم خواهند « پیر خان چوپریشان و در هم خواهند
گروه زنند به زلف و کنند باز از هم »

کسان که قامت همچون قیامت دیدند بلا و فتنه صلح و سلامت دیدند
مگر خرام میان اقامت دیدند؟ « به باغ، سرو و صنوبر چو قامت دیدند
خجل شدند ز پستی دو سرفراز از هم»
صبا! بگو تو ز مفتون به حضرت جانان که ای دهان و لب رشک چشمه حیوان
اگر چه بوسه لعلت به جان بود ارزان « تو بوسه از دولت دادی و صبوحی جان
به هیچ روی نکشید بی نیاز از هم »

تضمین غزل حافظ

سودای عشق بهر کسی سود گر نکرد کس اندر این معامله چون من ضرر نکرد
با عاشقان جفا کس از این بیشتر نکرد « رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد »
عشق آتشی فکند حریفان به جان من کز شعله اش شرر زده شد خانمان من
تا چرخ، دود می رود از دودمان من « ماهی و مرغ، دوش نخفت از فغان من
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد »
شوخی که سوخت پیکر ما را ز غم چو شمع اندر میان جمع بود محترم چو شمع
پروانه وار سوخت ز داغش تنم چو شمع « میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر به من چون نسیم سحر نکرد »
ای دوستان! ز فرقت آن سنگدل نگار که ناله مینمایم و که گریه زار زار
گرچه میان خلق جهانم نمود خوار « یارب! تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد »
آن عشق خانه کن که ز مجنون حکایتست داند دلم که شمه ای از این روایتست
کشتی مرا و از تو نه جای شکایتست « جانا! کدام سنگدل بی کفایتست؟
کاو پیش زخم تیغ تو جانرا سپر نکرد »

جانا! تو را به کشتن من چیست این شتاب؟ قتل مرا بس است همان ناز و آن عتاب
از چشم من اگر چه رود خون بجای آب « شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب
سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد »

مفتون! اگر ز عشق تو جانم بر آتش است چون زلف تابدار تو حالش مشوش است
بانوشخندی از لب لعلت، دلش خوش است « حافظ! حدیث عشق تو از بسکه دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد »

تضمین غزل شوقی

ای که چشم همه را محو سراپا داری دل ربوده ز کف و رخنه به جانها داری
لب کوثر، رخ جغت، قد طوبا داری « ای که خوبان همه را محو تماشا داری
این چه شور است که در شهر تو برپا داری؟ »

گر که گویم به چنین حسن تو خورشید و مهی مه و خورشید ندارند دو زلف سیاهی
چونکه از زلف و خط و خال، تو داری سپهی « جای دارد که زنی تکیه بر اورنگ شهی
تو مسخر همه کشور دلها داری »

ایکه زلف و خط تو هست چو مشک و جو عبیر دل خلقی است به مشک و به عبیر تو اسیر
چهره افروخته باید بنشینی به سر بر « بر سر خاک نشینی ز چه؟ ای بدر منیر!
تو که بردیده صاحب نظران جا داری »

دانه خال، که بر روی تو ماوا دارد هندوئی هست به گلزار تماشا دارد
ای که حسن تو دو صد واله و شیدا دارد « گر کنی دعوی خوبی، بخدا جا دارد
آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری »

به چنین تن که بسی لاغر و در آزار است بار هجر تو کشیدن بخدا دشوار است
از دوسو ریخته زلفت به رخ گلنار است « فرق مابین کلیسا و حرم بسیار است
تو حرم را به میان دو کلیسا داری »

گر برون افکنی از پرده رخ رخسند مهر رسوا شود و، ماه شود شرمنده
 در کنی دعوی اعجاز، بود زبینه « مرده‌ای گشت ز اعجاز مسیحا زنده
 صد چو من مرده به یک خنده تو احیاداری »
 ای دل ایمن مشو از دهر، که خوبان رفتند رفت ایام بهار و همه مرغان رفتند
 خیز مفتون و برو چون که حریفان رفتند « شوقیا ! بار سفر بند، رفیقان رفتند
 چند در کوی بتان شورش و غوغا داری؟ »

تضمین غزل صفی‌علیشاه علیه‌الرحمه

غمزه را سر داده‌ای و چین به ابرو بسته‌ای
 جای ابرو تیغ چنگیز و هلاکو بسته‌ای
 نازنینا ! دست شیران با دو آهو بسته‌ای
 « این کمر جانا که تنگ از بهر نیرو بسته‌ای!
 دست هیچ اندیشه نگشاید که نیکو بسته‌ای »
 تیر مژگان ترا کو سینه‌ای کآماج نیست؟
 کو شه جانی که او از ملک تن اخراج نیست؟
 بنده از تو، ملک از تو، احتیاج باج نیست
 « بر نثارت جان ما باشد به کف، محتاج نیست
 زان خیالی کز اشارت‌های ابرو بسته‌ای »
 ای که چون رویت نبندد طرف یکماهی به سال
 جان به در بردن ز داغت ای صنم باشد محال
 شد یقینم زان خم کیسو و آن چشم غزال
 « از کمانداری ابرو، وز کمین گیری خال
 راه رفتار و سکون بر ترک و هندو بسته‌ای »

نکته باریکی از روح است کاورا نیست جسم
 زان میان و زان دهان تقسیم کردم بردو قسم
 از دهانت هیچ رمزی نیست پیدا غیر اسم
 «از میانت در شکفتم! معجز است آن یا طلسم؟
 يك جهان را جان به و هم آمد که بر مو بسته‌ای»

بهر قتل عاشقان تا چند می‌تازی سمند؟
 میکنی پامال، خون بیگناهان تا به چند؟
 گر ز دست تست، بر ما زهر باشد همچو قند
 «گرچه آسان می‌گشائی بهر خلق ما کمند
 حلقه‌ها بینم که بس مشکل به گیسو بسته‌ای»
 گر بر اندازی نقاب از آن جمال بی‌مثال
 میتوان دیدن ز رویت نورِ پاکِ ذوالجلال
 در شکفتم نازنینا! ابرو است آن یا هلال؟

«این نباشد سحر کز چشمت دگر گون گشت حال
 تا گشائی لب به افسون چشم جادو بسته‌ای»
 راستی مفتون در این دوران طلب منما ز خلق
 زینهار از مردم این دوره و حاشا ز خلق
 بر پناه امروز اندر سایه مولا ز خلق
 ای صفی! بیگانه شواز خویش و بی پروا ز خلق
 جای غیری نیست در آن دل که با او بسته‌ای»

تضمین غزل خواجه حافظ

به زیر تیغ جفا پادشاه ملک حجاز ز روی صدق و صفا با کمال عجز و نیاز
 بگفت: در همه عاشقان به عز و به ناز «منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
 چه شکر گویمت؟ ای کارساز بنده نواز!»

به سالکان ره عشق آن نگار بگوی که عاشق از ره معشوق می نتابد روی
 بغیر دادن جان زان صنم وصال مجوی « نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
 که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز »
 اگر فغان به شب تار کردی ای خواجه! تو خویش نقطه پرگار کردی ای خواجه!
 ز گریه ای که بر یار کردی ای خواجه! « به یک دو قطره که ایثار کردی ای خواجه!
 بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز »
 به کوی دوست چو خواهد سفر کند عاشق نخست ترک دل و جان و سر کند عاشق
 ز هیچ چیز نباید حذر کند عاشق « طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق
 به قول مفتی عشقش، درست نیست نماز »
 بگو به عابد بیمار شب مخواب ای دل! به صبر کوش در این ره، مکن شتاب ای دل!
 کنند گرچه دل اهل دل کباب ای دل! « ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل!
 که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز »
 ز کربلا ره کوفه به آه و ناله مگیر سر مرا ز سنان سنان قباله مگیر
 بغیر حضرت جانان ز کس حواله مگیر « در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر
 در این سراچه بازیچه غیر عشق مبارز »
 بگو به مادر اکبر که : از تو خر سندم به عیش اکبر و قاسم چو غنچه میخندم
 پی عروسیشان خوب طرحی افکندم « من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم ؟
 چو سرو راست در این باغ نیست محرم راز »
 به راه عشق که از کعبه دیر مستغنی است مقام قرب ز هر شر و خیر مستغنی است
 به راه، عارف کامل ز سیر مستغنی است « اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
 من آن نیم که از این عشق بازی آیم باز »
 شها! به جانب مفتون نگر، که پیر خرد بر آن سراسر است که از در گه توفیض برد
 فلک به اهل هنر گر بچشم کم نکرد « غزل سرائی ناهید صرفه ای نبرد
 در آن مقام که حافظ بر آورد آواز »

ایضاً - تضمین غزل حافظ

دوش کز عشق رخ آن صنم خر گاهی آهم از ماه و سرشکم بگذشت از ماهی
هر دری بود زدم تا که به باب‌اللهی «سحرم هائف میخانه به دولتخواهی
گفت: باز آی که دیرینه این در گاهی»

گفتمش: با خبرم کن ز مقام لاهوت تا کنم سیر جمال ازلی در جبروت
گفت: زانجا نتوان یافت نشان و زناسوت «همچو جم جره‌ما کش که ز سرملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی»

گفتم: ای دل! مگر این قوم پیمبر باشند؟ یا که کیخسرو و جمشید و سکندر باشند؟
گفت: گر چه همه با خاک برابر باشند «بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی»

گفتم: ای آنکه به گه گشته شدی راه‌نمای میشود از دل غمدیده شوی عقده‌کشای؟
گفت: شاهان نتوانند رسیدن به گدای «خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی»

جرعه‌ای داد که من مست شدم از جامش نکته‌ای بود که بنمود به دل الهامش
مست افتادم و گفتم ز می اکرامش «سر ما و در میخانه که طرف بامش
به فلک بر شده دیوار بدین کوتاهی»

گفتم: آن‌انکه در آن منظره بخشندای دل! همه مانند مه و خور بدرخشندای دل!
گفتم: این‌ها همه چون لعل بدخشندای دل! «اگر سلطنت فقر ببخشندای دل!
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی»

ای دل! این هر و له بی هم‌هی خضر مکن حلّ این مسئله بی هم‌هی خضر مکن
سیر این قافله بی هم‌هی خضر مکن «قطع این مرحله بی هم‌هی خضر مکن
ظلمات است، بترس از خطر گمراهی»

این رخ کیست که در پرده نور الانوار دل عشاق برد گاه به نور و گاه نار
خیز مفتون که کنی جان به ره دوست‌نثار «حافظ خام طمع! شرمی از این قصه‌بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی؟»

تضمین غزل حافظ

در خرابات مغان، حُب و ولا می بینم در خرابات مغان مهر و وفا می بینم
در خرابات مغان صلح و صفا می بینم «در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم»

کیست جز اهل وفا تا فتد اینجا گذرش؟ کیست جز دلبر ما تا بُود اینجا نظرش؟
هیچکس غیر علی نیست، مشو منتظرش «کیست دردی کش این میکده یارب که درش
قبله حاجت و محرابِ دعا می بینم»

نگرفت ای ملک الحاج کسی باج، چه تو دست حق مینهد اندر سرِ ما تاج، نه تو
نیست با حُب علی غیر تو محتاج به تو «جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج، که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم»

در خرابات، بجز حُب علی کارِ دیگر هر چه گشتیم ندیدیم و نیامد به نظر
غیر عاشق که توان کرد در این خانه مقر؟ «سوزدل، اشک روان، فاله شب، آمِ سحر
اینهمه از نظر لطف شما می بینم»

جز علی گفتن و جز کار خدائی کردن جز علی گفتن و از غیر جدائی کردن
جز که ترک خودی و عجب ریائی کردن «خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن
فکر دور است همانا که خطا می بینم»

یا علی! حُب تو هر جا که بود، نیست زوال یا علی! مهر تو از سینه برد گردِ ملال
یا علی! ای که تور دارد و جهان نیست همال «هر دم از روی تو نقشی ز ندَم راه خیال
با که گویم که در این پرده چها می بینم؟»

نیمه شب ای دل من رو به نجف آرو بین که به درگاه علی طوف کند عرش برین
خاکروبی در شاه کند روح الامین «کس ندیده است ز مشک ختن و نافه چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم»

یا علی! ای که به درگاه خدا ممتازی چه شود گرسوی رندان نظری اندازی؟
عاشقان را به نگاهی چه شود بنوازی؟ «منصب عاشقی و رندی و شاهد بازی
همه از تربیت لطف شما می بینم»

یا علی! جز تو به کس روی نیاردد رویش جز ولای تو ندارد بر بیکانه و خویش
اصل درویش توئی در نظر دوراندیش «نیست دردایره یک نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله بی چون و چرا می بینم»

عاشقان! طعنه به مفتون بلاکش نزنید در ره حبّ علی جز به ولایت تنید
قبر مفتون به سر راه خرابات کنید «دوستان! عیب نظر بازی حافظ نکنید
که من او را ز محبتان خدا می بینم»

تضمین غزل حافظ

صبا! به مهدی دجال کش که او شه ماست بگو: به عشق تو بازی چرخ برله ماست
دلیل تزهت تو خاطر منزله ماست «خیال روی تو در هر طریق همزه ماست
نسیم موی تو پیوند جان آ که ماست»

بین که عاشق رخسار او چه میجوید بین ز گلشن توحید حق چه میروید
بین که نخل ولا از چه راه میپوید «بین که سبب ز فندان او چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست»

بگو به شاه که: بر ما چه طعنه ها که زنند چه نقشه ها که حسودان به دهر میفکنند
بیا که ریشه عشاق را ز بیخ کنند «به رغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهره تو حجت موجه ماست»

اگر به محرم راز تو دست ما نرسد اگر به راز و نیاز تو دست ما نرسد
اگر به سوز و بد ساز تو دست ما نرسد «اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست»

صبا! برای خدا سوی آن جناب پیوی بگو که روز و شبم با غم تو رویاروی
چو بر مدیح تو مفتون شده است قافیه جوی «به حاجب درِ خلوت سرای خاص بگوی:
فلان ز گوشه نشینان خاک در گه ماست»

خدا یکانا! مفتون اگر چه مغضوب است اگر چه مجرم و عاصی "وزشت و معیوب است
بگو که بنده عاصی" ما که مرعوب است «به صورت از نظر ما اگر چه محبوب است
همیشه در نظر خاطر مرقه ماست»

شها! ز روی دل آرای خویش پرده گشای و یا که از پس پرده اشاره ای فرمای
و یا به خادم دربان خویش امر نمای «اگر به سالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست»

ایضاً - تضمین غزل حافظ

ای دل! گرفته دشت به خود صورت نوی آب و هوا دهد دم جانبخش عیسوی
در حیرتم چرا سوی صحرا نمیروی «بلبل ز شاخ سرو به گلبانك پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی»

آمد بهار و عالمی احیا نمود گل در طرف باغ کار مسیحا نمود گل
از رنگ و بوی خود یدِ بیضا نمود گل «یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته توحید بشنوی»

گل میدهد به باغ بشارت ز رنگ و بوی بلبل کند حکایت عشرت به گفتگوی
قمری به نغمه خوانی و صلصل زهای وهوی «مرغان باغ، قافیه سنجند و بذله گوی
تا خواجه می خورد به غزلهای پهلوی»

یک روز آدم آمد، یک روز رفت و مرد یک روز جان گرفت و به یک روز جان سپرد
بنهاد یادگار، چو کاری ز پیش برد «جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار! دل میند بر اسباب دنیوی»

خواجه نگفته این که تو نوشی شراب امن گفته: بکوش، نوع تو، نوشند آب امن
دون همتیست اینکه بگوئی زباب امن «خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن
کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی»

من خلق را ز گفته خود خر نمیکنم رهبانیت حرام بود گر نمیکنم
تصدیق این حدیث برآور نمیکنم «درویشم و گدا و برابر نمیکنم
پشمین کلاه خویش به صد تاج خسروی»

وضع جهان که آمده زین پیش تا کنون کامل نبوده است و شبیه است بر جنون
از نوع خود بشر زچه ریزد مدام خون «این قصه عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار به انفاس عیسوی»

هر کس که خلق را همه آقا حساب کرد آقا بود از آن بد تو آقا خطاب کرد
ای نازنین! نگاه تو دلها کباب کرد چشمت به غمزه خائنه مردم خراب کرد
مخموریت مباد، که خوش مست میروی»

باخواجه گو که: طشت تو از بام اوفتاد گیرم که ملک و مال نهادی ز خود زیاد
تعدیل زندگی بطلب هر چه باد باد «می خور بشعر بنده که مخموریت مباد
بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی»

با خواجه گو: نمانده ز عمر تو آنقدر يك عمر خون خلق ترا بس، مخورد گر
بشنو تو این حدیث از این پیر محتضر «دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی»

مفتون ز ارز و مرز که هر فتنه و فساد باشد ز ارز و مرز برون باش و باش شاد
آزاد ساز خلق و بیر هر دو را زیاد «ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد»
کاشفته گشت طره و دستار و مولوی»

تضمین غزل حافظ

شبى كه قافله اشك راه خواب زده نه صبح كرده طلوع و نه آفتاب زده
شدم به جانب دير مغان شتاب زده «در سراى مغان رفته بود و آب زده
نشسته پير و صلاى به شيخ و شاب زده»

شدم چو داخل دير مغان به ديده تر بهشت عدن رسيد از صفا مرا به نظر
نشسته پير به صدر و نهاده تاج به سر «سبو كشان همه در بند گيش بسته كمر
ولى ز ترك كله چتر بر سحاب زده»

تمام از كف ساقى شراب نوشيده تمام از دل و جان همچو دف خروشيده
تمام نغمه مطرب بجان نيوشيده «شعاع جام و قدح نور ماه پوشيده
عذار مغبيچگان راه آفتاب زده»

تمام مست به كنجى غنوده و راحت تمام خرّم و فارغ ز غصه و محنت
تمام غرق به دريائى ناز و در نعمت «گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
ز جرعه برخ حور و پرى گلاب زده»

گشوده شاهد معنى نقاب از رخسار تمام مجلسيان محو جلوّه دلدار
نهاده لب به لب يار، خرّم و سرشار «ز شور و عريده شاهدان شيرين كار
شكر شكسته، سمن ريخته، رباب زده»

فكنده مطرب سر مست شور در آواز به سوز و ساز حريفان زبانك و ناله ساز
شده به روى طرب هر درى ز عشرت باز «عروس بخت در آن حبله با هزاران ناز
شكسته كسمه و بر برگ گل، گلاب زده»

چه گنجها كه غم عشق در دلم بنهفت چه نكته ها كه دلم از دهان يار شرفت
ز تاب طره دلدار خاطر م بشكفت «سلام كردم و بامن به روى خندان گفت
كه: اى خمار كش مفلس شراب زده»

تورا که راهنما شد در این خجسته سرای؟ که گفت: بر درِ دیرمغان بیا و بیای؟
 چه کرده ای که تو را خواست لطف بار خدای؟ «که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای؟
 ز گنجخانه شده خیمه بر خراب زده»

برای آنکه خرابم کند، به بانگ بلند بگفت: ای ز عملهای زشت خود خرسند
 به این منیت و کبری که نیست باب پسند «وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
 که خفته ای تو در آغوش بخت خواب زده»

به گریه گفتمش: ای شه! نه حال من این است فلك همیشه به عشاق بر سر کین است
 همین بس است که حب علی ام آئین است «فلك جنیه کش شاه نصرت الدین است
 بیا بین ملکش دست بر رکاب زده»

علی، ولی خدا، پادشاه ملک نجف که اوست در گرانمایه، نه سپهر صدف
 که عرش منزل و مأوای اوست بی رفر «خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
 ز بام عرش صدفش بوسه بر رکاب زده»

غرض چو دید که مفتون آن جناب منم که با ولای علی طعنه بر سپهر زنم
 بخنده خواند و بر افکند لرزه بر بدنم «بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
 هزار صف ز دعاهاى مستجاب زده»

تضمین غزل خواجه

کیستم من؟ دل زاری به عذاب آلوده که جوی نیست گناهی به ثواب آلوده
 با تنی خسته به انواع عتاب آلوده «دوش رفتم به در میکده خواب آلوده
 خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده»

به امیدی که کند چرخ به افغانم گوش بس کشیدم ز جفای فلك از سینه خروش
 سینه ام همچو خم باده ز افغان زده جوش «آمد افسوس کنان مغبجه باده فروش
 گفت: بیدار شو، ای رهرو خواب آلوده!»

چونکه آلوده بود دامت از زنگِ ظلام ره نداری تو به این بارگه عرش مقام
زود بر گرد بکن چاره این رنج و سقام «شستشویی کن و آنکه به خرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده»

کردمش آه و فغان، گفت: فغان چند کنی؟ با فغان دست در اینجا نتوان بند کنی
زهر خود را توانی به هوس قند کنی «به هوای لب شیرین دهنان چند کنی؟
جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده»

این ره عشق بود، نی ره جمع و تفریق باخرلنگ نیاری که کنی طیّ طریق
نه مرا ساز گرفتار و نه خود را تحمیق «آشنایان ره عشق در این بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده»

بایدت رفت از این دار فنا، دیر میای به در آ زود ز خود، هرزه درائی منمای
ترك كن نفس پرستی و حذر كن زخدای «پاك و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفائی ندهد آب تراب آلوده»

که ترا گفت: رسد جزء به کل عیبی نیست؟ نو بهار است بکش ساغر ملّ عیبی نیست
باده خواری نشود شمع سبل عیبی نیست «گفتم: ای جان جهان! دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده»

گفت: مفتون! به سر این سخنان پرده بپوش ترك كن فعل خطا گر که به من داری گوش
گفتمش: فصل گل و، بلبل این باغ خموش «گفت: حافظ! لغز و نکته به یاران مفروش
آه از این لطف به انواع عتاب آلوده»

تضمین غزل خواجه

در دو جهان همین مرا هست به حقّ حق هدف
دل ندهم به مهر کس جز که به شاه لو کشف
در دل زار من بود حبّ شهنش نجف

«طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف

گر بکشم، زهی طرب! و ر بکشد، زهی شرف»

خلق جهان شدند اگر شبلی و بایزید من
 یا که شدند سر بسر پیرو من، مرید من
 پادشاهان شدند اگر بنده زر خرید من
 « طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
 گر چه سخن همی برد قصه من به هر طرف »
 چند در آرزوی دل خیمه زنم در آب و گل؟
 چند ز فقر و بیکسی از دل خود شوم خجل؟
 چند کنم چونا کسان هستی خویش مضمحل؟
 « چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل؟
 یاد پدر نمیکند این پسران ناخلف »
 وای ! که هیچکس مرا مایه دلخوشی نشد
 حاصل من از این جهان جز که مشوشی نشد
 یاور و یار من دمی یار پریشانی نشد
 « از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
 و که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف »
 من به هوای خویشتن گشته غمین و طرفه آنک
 گشته ز هجر گلرخان زار و حزین و طرفه آنک
 بی سببی به این و آن گشته ظنین و طرفه آنک
 « من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
 مغیبه ای ز هر طرف ره زدم به چنگ و دف »
 هر که بجز علی از او گشت فزون ملال من
 هست علی مرتضی صاحب جان و مال من
 روی وی است و ابرویش بدر من و هلال من
 « ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
 کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف »

غیر علی مرتضیٰ کیست وصیّ عقل کل؟
غیر علیّ مرتضیٰ، کیست ولیّ جزء و کل؟
از طرف خدا علی آمده خواجهٔ سُبُل

« بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف »

از پیِ جانشینی ختم رسل چو بیخرد
نام کسی بجز علی گر بزبان بیاورد
لعن خدا و خلق را بر تن خویش میخرد

« صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف »

بنده شها که مدح تو ورد به روز و شب کنم
گر رسد از توام مدد، خصم تو را ادب کنم
مرگ وی از خدای خود هر نفسی طلب کنم

« من به کدام دلخوشی می خورم و طرب کنم.
کز پس و پیش خاطرَم لشکر غم کشیده صف »

بنده که کبریائی ام مدح تو هر زمان به صدق
میکنم و خوشم به این خدمت شایگان به صدق
میطلبم ز در گهت روز جزا امان به صدق

« حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق
بدرقهٔ رهِت شود همت شحنهٔ نجف »

تضمین غزل حافظ

دوش در بحر غم عشق، دلم شد غواص دید فرقی ننهد عشق میان اشخاص
گفتم: ای عشق! توئی بر همه عَشَّاق مَنَاص «نیست کس راز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نقرسی ز قصاص»

ای که هستی به رَه عشق طلبکارِ خدا نبود راه خدا جز ره تسلیم و رضا
دامنِ نفس دغا را بکن از دست رها «عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم جان، نشود خاص الخاص»

دوش میزد دل من تابه سحر گه در شوق جان نهادم به میان شمع صفت از سرِ شوق
ساقی حُبّ علی داد می کوثر شوق «به در خلوت دل برد مرا رهبر شوق
کردم اینار تن خویش ز روی اخلاص»

گفتم: ای شمع ولایت! از کجاس زده‌ای؟ آذر از طلعت خود بر مه و اختر زده‌ای
هر گلی هست به خوبی، تو بسر بر زده‌ای «آشی در دل دیوانه ما در زده‌ای
که چو دودیم همیشه به هوایت رقاص»

گفت: شد باعث ایجاد جهان پاکی من نه فلک در طرب آمد ز طربنا کی من
کفر و تردید به حق آمده شکا کی من «کیمیای غم عشق است تن خا کی من
زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص»

ناگه از هائف غیبی دلم این نکته شنود جز تولای علی نیست مقام محمود
بهتر از حب علی نیست به پیش معبود «به هواداری آن شمع چوپر وانه وجود
تا نسوزی تو، نیابی ز غم عشق خلاص»

شد چو این نکته به مفتون ز حقیقت الهام دید جز حب علی در دو جهان نیست مقام
دید با حُبّ علی کار تمام است تمام «قیمت دُر گرانمایه چه دانند عوام؟
حافظا! گوهر یکدانه مده جز به خواص»

تضمین غزل خواجه

صبا! از من بگو با شاه مردان ، شیر یزدانی
 علی عالی اعلا ، ولیّ حیّ سبحانی
 که: ای شاهنشاه دنیا و دین! ای شمع ایمانی

« هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی
 که هم نادیده می‌بینی و، هم ننوشته میخوانی »

ولایت در دو عالم شد طراز عاشق و معشوق
 نگاهت جان آدم شد ز ناز عاشق و معشوق
 زنی‌ها صد، نوا باشد به ساز عاشق و معشوق

« ملامتگر چه دریابد ز راز عاشق و معشوق؟
 نبیند چشم نایبنا خصوص اسرار پنهانی »

فلک در خلقت عالم زمین بوس تو نیت کرد
 به گردون عیسی مریم زمین بوس تو نیت کرد
 سلیمان با همان خاتم زمین بوس تو نیت کرد

« ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
 که در حسن تو لطفی دید بیش از حدّ انسانی »

علی جان! خادم دربان تو هادی منزل‌هاست
 علی جان! شمع نورافشان تو قندیل محفل‌هاست
 علی جان! خنده لعل لبّت ، حلال مشکل‌هاست

« خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعه دل‌هاست
 میاد این جمع را یارب غم از باد پریشانی »

علی جان! سالک راه تو بر هر کس سپارد سر
ترا داند به هر راهی که دارد هادی و رهبر
بغیر از تو نباشد کس ولیّ حضرت داور

«بیفشان زلف و صوفی را به پایبازی و رقص آور
که از هر رقعه دلکش هزاران بت بیفشانی»

علی جان! عاشقان را آب چشم تر ز سر بگذشت
شب و روز همه با حسرت و خون جگر بگذشت
سر شک چشمهای خونفشان از بحر و بر بگذشت

«دریغاعیش شبگردی که در خواب سحر بگذشت
ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی»

دلا! جز در گه مولا، بهشت جاودانی نیست
بجز در خلوت آن شاه، عیش و کامرانی نیست
بجز مدح علی خواندن به محفل درفشانی نیست

«ملول از هم‌رهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی»

علی جان! دل ز رخسار دل آرای تو خرسند است
به خاک زیر نعل دلالت، جان آرزو مند است
ز پابوسی و مدح قنبرت خاطر فرهمند است

«گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دل‌بند است
خدا را، یک نفس بنشین، گره بگشا ز پیشانی»

بقریان لب لعلت، که او سرمایه جانست
فدای کفر زلفت، کاو بنای دین و ایمانست
به کالای تولایت دل و جانها گروگانست

«چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی»

خداوندی که باشد جان عالم آرزومندش
ولی خویشتن خوانده است در قرآن خداوندش
منش گویم علی کردی گران هر چیز خوانندش
«امید از بخت میدارم که بگشایم کمر بندش
خدا را ای فلک با ما کره بگشا ز پیشانی»
اگر خوانم خدایش، از دهانم میجهد حافظ
هر آنکس خوانده مولایش زد و زخ میرهد حافظ
به پای قنبرش مفتون بجان سر مینهد حافظ
«خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقه اقبال ناممکن نبجانبانی»

تضمین غزل خواجه

هست طریق عارفان، عاشقی و موّحدی باده ماست مبدئی، شاهد ماست مشهدی
کر به مجردی شبی از در صدق آمدی «نور خدا نمایندت آینه مجردی
از در مادر آ اگر طالب عشق سرمدی»
غیر علی، کس دگر نیست به عشق پیشوا راه به عرش کبریا، حبّ علیست، نی هوا
بر به طفیل او شده خلقت کلّ ماسوا «شعبده بازی ای کنی هر دم و نیست این روا
قال رسول ربّنا ما انا قطّ من ردی»
کس به حساب ابجدی گرمی و نی در آورد از می ما به بانگ نی در شب و روز بر خورد
آتش دوزخ از همین باده ناب بفسرد «باده بده که دوزخ ار نام گناه ما برد
آب زند بر آتشش معجزه محمدی»
نیست بجز علی کسی دلبر نازنین من نیست بجز علی کسی نور دل غمین من
گوی به منکر علی: حبّ علیست دین من «گر چه به عمد میکشی تیغ جفا به کین من
فکر نمیکنی مگر من عمد ممدّی»

یا علی! از سرِ کرمِ گرسوی ما نظر کنی این مس قلب عاشقان با نظری تو زر کنی
دفع ز خیل عاشقان درد و جهان ضرر کنی «گر تو بدین جمال و فر، سوی چمن گذر کنی
سوسن و سرو و گل تو را جمله شوند مقتدی»

ای دل بیوفا! بیا، چشم بیوش از جهان حب علی تراست بس از همه کوثر و جنان
از ره بخردی توان رفت به سوی آسمان «نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان
گریبی بجان و دل راه به کوی بخردی»
هر چه در این جهان بود، عشق علی و حب اوست ترک خودی به کیش ما در ره عشق شستشوست
بنده که کبریائی ام، ورد منست: دوست دوست «جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست
ای متعلق خجل، دم مزین از مجردی»

تضمین غزل حافظ

ای که هستی عاشق رخسار جانان! غم مخور
با تولای علی در وصل و هجران غم مخور
دردهایت میرسد یکسر به درمان، غم مخور
«یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور»
خیز ایدل! خویش را جز پیر و احمد مکن
بر رخ خود بابِ حُبّ مرتضی را سد مکن
در دو عالم جز تولای علی مقصد مکن
«ای دل غمدیده! حالت به شود، دل بد مکن
این سرِ شوریده باز آید به سامان غم مخور»

در دو عالم هر که او هم اعتقاد ما نکشت
 گر مسیحا بود، باب اعتماد ما نکشت
 در ولایت جز علی کس اوستاد ما نکشت
 «دور کردن گر دو روزی بر مراد ما نکشت
 دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور»
 گر نقاب افکند از رخ مهدی صاحب زمن
 عدل و احسان، جای ظلم و جور شد پرتوفکن
 صاحب اسلام ظاهر شد اگر فاش و علن
 «گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
 چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور»
 پرده از رخ افکند گر یار گلر خسار غیب
 میشود مشهود پشت پرده پندار غیب
 خواهد آمد عاقبت حجت سر و سردار غیب
 «هان مشو نومید چون واقف نئی ز اسرار غیب
 باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور»
 ای که باشد در بر تو دین و ایمان محترم
 دین احمد بهترین ادیان بود بی بیش و کم
 محترم شد کعبه تا او بت شکن شد در حرم
 «در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
 سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور»
 حجت حق نیست چون در پرده غیبت غریب
 هر چه در عالم بود از جود وی دارد نصیب
 چرخ پروانه است گرد شمع روی آن حبیب
 «حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
 جمله میداند خدای حال گردان غم مخور»

گر چه کس در پرده غیبت جمالش را ندید
 از برای اهل دل ، دیدار وی نبود بعید
 در طریقت نیست کس از وصل جانان نا امید
 « گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
 هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور »
 قائلی گر مانده قرآن از محمد یادگار
 از همه قرآن بود مقصود حب هشت و چار
 مدح هشت و چار باشد بهر مفتون شاهکار
 « حافظا ! در کنج فقر و خلوت شبهای تار
 تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور »

تضمین غزل شمس تبریزی

نه تخت جم، نه ملک سلیمانم آرزوست نه آب خضر و چشمه حیوانم آرزوست
 نه وصل حورو روضه رضوانم آرزوست « بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
 بگشای لب که قند فراوانم آرزوست »
 باد صبا ! بگو به علی خسرو حجاز بنما ترحمی به من ای یار دلنواز
 آن کن به من ز لطف که محمود با ایاز « بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
 باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست »
 عمری بود به کوی توای شاه مسکنم عمری بود که گشته فراموش کاین منم
 بس ناله ها به گوشه بیت الحزن کنم « یعقوب وار وا اسفاها همی زنم
 دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست »
 عمریست کز تو میطلبم یا علی ! مدد تا دست من ز لطف به دامان تو رسد
 خون در فراق تو ز دو چشمم همی رود « والله که شهر بیتو مرا حبس میشود
 آوارگی به کوه و بیابانم آرزوست »

از عاشقان به وضع تظاهر دلم گرفت از عارفان به رسم تجاهر دلم گرفت
از زاهدان ز وعظ و تفاخر دلم گرفت «زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست»

یاران! ز من ستاره اقبال کرده قهر شهدار خورم، به کام دلم میشود چو زهر
تنها نه من ندیده‌ام اهل دلی به دهر «دی شیخ با چراغ همی گشت گردشهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست»

دل گفت: از جهان همه بگذشته‌ایم ما تخم وفا به مزرع دل کشته‌ایم ما
دنبال اهل دل همه سرگشته‌ایم ما «گفتند: یافت می‌نشود، گشته‌ایم ما
گفت: آنکه یافت می‌نشود، آنم آرزوست»

گر من سخنسرایم و استاد در کلام از پختگی مرا نبود آرزوی خام
در مدح مرتضی‌علی آن خسرو افام «گویا قرم ز بلبل، اما ز رشک عام
مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست»

خواهم به گردکار علی نور کردگار گویم: علی علی و، روم بر فراز دار
هر چند روزگار به من داود افتخار «یک دست جام باده و یک دست زلف یار
رقصی چنین میانه میدانم آرزوست»

مفتون! بساز مدح علی را شعار خود بر بام چرخ، زن علم افتخار خود
روشن نما به مدحت شه کار و بار خود «بر گوچو شمس از غم نقش و نگار خود
نابود گشتن از غم جانانم آرزوست»

تضمین غزل خواجه

خواهی تودّه پرور خورشید و ماه باش خواهی سپهر خرگه و انجم سپاه باش
خواهی گناهکار و یا بی گناه باش «ای دل! غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش»

آنانکه در محاسبه روز محشرند روز حساب، منشی دیوان و دفترند
مأمور دآوری چو بدرگاه داورند «از خارجی هزار به یک جو نمیخرند
گو کوه تا به کوه منافق سپاه باش»

این شعر، نقش پرچم صحرای محشر است در سر در بهشت برین هم مصور است
پای حساب زینت دیوان و دفتر است «آن را که دوستی علی نیست کافر است
گو زاهد زمانه و گوشینخ راه باش»

ساقی! بیا و باده گلگون به جام ریز مطرب! به بزم شور حسینی نواز نیز
تامن خورم میی که بود همچو جان عزیز «چون احمد شفیع بود روز رستخیز
گو این تن بلا کش من پر گناه باش»

داده ترا جلال خدای تو، یا علی! عالم شده است خلق برای تو، یا علی!
آیم چو سایه من ز قفای تو، یا علی! «امروز زنده ام به ولای تو، یا علی!
فردا به روح پاک امامان گواه باش»

سلطان دین رضا که قضا کرد اقتضا تسلیم شد به حق و، رضا گشت بر قضا
پیچید بانگ و شور غریبش در قضا «قبر امام هشتم، سلطان دین رضا
از جان پیوس و بر در آن بارگاه باش»

باغ جنان که هیچ در آن نیست سنگلاخ دارد چهارده چمن آرا و نخل و کاخ
اینجا که تنگناست بر آن گلشن فراخ «دست نمیرسد که بچینی کلی ز شاخ
باری، به پای گلبن ایشان گیاه باش»

مفتون! به دل تو ز کردار همیشه کن بیعت کن و به پیشه اسلام ریشه کن
پس فکر را به ریشه آلام تیشه کن «حافظ! طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش»

تضمین غزل حافظ

چه خوش باشد بهار و یار و طرف لاله‌زاری خوش
 شراب و مطرب و ساقی و وصل روی یاری خوش
 هوا دلکش، می بی غش، کنار جویباری خوش
 «کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
 معاشر دلبری شیرین و ساقی گله‌زاری خوش»

به شیشه باده نابی، به سفره لقمه نانی
 به محفل یار زیبائی، به خاطر طبع خندانی
 وطن آباد و دل آزاد و با یار سخندانی
 «الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی
 گوارا بادت این عشرت که‌داری روزگاری خوش»

دلا! اکنون که شادابی به بزم و محفل مستان
 در آن بزم بود آن نازنین همفکر و همدستان
 بساط و محفلی آراسته داری در این بستان

«شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
 که مهتابی دل افروزست و طرف لاله‌زاری خوش»

نه زن سوزد دلش بر من، نه خویشاوند و فرزندم
 به وضع دهر می‌گیریم، به حال خویش می‌بخندم
 ز پیشاهنگی طبع بلند خویش خرسندم
 «عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
 بود کز نقش ایام بدست افتد نگاری خوش»

متاعی خوب دارد هر که ، او را گرم بازایست
 خدا را شکر میباید کند کار را چنین کاریست
 خصوص آنکس که در هر کار او را یار و غمخواریست
 « هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست
 سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش »
 هر آنچه تا باینجا گفت مفتون ، هست افسانه
 که دل نزد دلارامی خوش و ، جان پیش جانانه
 دل از دنیا و از فرزند و زن بردار مردانه
 « به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
 که شنگولان خوشداشت بیاموزند کاری خوش »

تضمین غزل حافظ

ای حجت حق مهدی! وی شهر به مولائی چون ذات خداوندی، شایسته یکتائی
 مینالم و میگویم با حال شکیبائی: « ای پادشه خوبان! داد از غم تنهائی
 دل بی تو بجان آمد، وقت است که باز آئی »
 ای شاه! دلم خون کردنا پختگی و خامی تا در همه جا گشتم مشهور به بدنامی
 در بستر ناکامی افتاده ام از خامی « ای درد توام درمان در بستر ناکامی
 وی یاد توام مونس در گوشه تنهائی »
 ای حجت حق! رخنه غم در دل و جانم کرد درد تو گرفتار رنج خفقانم کرد
 دوری ز درت مأیوس از کون و مکانم کرد « مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
 کز دست بخواهد شد پایاب شکیبائی »
 از غم به رخم ای شاه! این آب نمیماند از ضعف به جسم زار این تاب نمیماند
 معلوم بود در چشم این خواب نمیماند « دایم گل این بستان ، شاداب نمیماند
 دریاب ضعیفان را در وقت توانائی »

ما منتظران تو امروز اگر خواریم فرداست که چون سبزه زینت ده گلزاریم
چون عشق تو میوزیم، چون حب ترا داریم « در دایره قسمت، ما نقطه پر گاریم
لطف آنچه تو اندیشی، حکم آنچه تو فرمائی »

تو دلبر جانانی، بی مهر تو نتوان زیست تو خسر و خوبانی، غیر از تو دلارا کیست؟
جز حب و ولای تو، تکلیف حریفان چیست؟ « فکر خود در آئی خود در عالم رندی نیست
کفر است در این مذهب خود بینی و خود رائی »

فرمان اولوالامری در عالم و در آدم غیر از تو تو ثوابت نبود به کسی محکم
در آینه باید دید آن روی خوش و خرم « یارب! بکه شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس ننمود آن شاهد هر جائی »

چین سر زلفش را تا مشک ختا گفتم پیچید به خود چون مار، گویا که خطا گفتم
من حرف کجی از او؟ هر گز! به کجا گفتم؟ « دیشب گله زلفش با باد صبا گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی »

عشاق تو یا مولی! با هلهله میرقصند صف بسته به دور هم، بی فاصله میرقصند
با یاد ظهور تو در هر وله میرقصند « صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند
این است حریف ای دل تا باد نیمائی »

در غیبت تو ما را غیر از دل تنگی نیست ناخورده به فرق ما از هجر تو سنگی نیست
این منتظری در ما از عشق تو تنگی نیست « ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی »

ساقی! بنما رحمی بر چشم ترم، می ده از رنج و خمار غم، جان می سپرم، می ده
شاید که کنم زان می خاکی به سرم، می ده « زین دایره مینا خونین جگرم، می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی »

مفتون! اگر او امروز در پرده نیار آمد افرشته قد در باغ، فرداست که بخرامد
عاشق می عشقش را بی پرده بیاشامد « حافظ! شب هجران، شد، بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد، ای عاشق شیدائی! »

تضمین غزل بایزید

عاشقان! عالم سراسر جز جمالِ یار نیست
هر چه بینی جز تجلیگاهِ آن دلداریست
در دو عالم جز خدای واحد قهار نیست
« ایهاالعشاق! گر کس را به ما اقرار نیست
مَنْت ایزد را که ما را با کسی انکار نیست »
گر چه قومی روی ما را همچو گل بویند، لیک
قوم دیگر در طلب دنبال ما پویند، لیک
رند و زاهد، زشت و زیباها به ما گویند، لیک
« گر که خلق این جهان آزار ما جویند، لیک
ما خود آزاریم، ما را با کسی آزار نیست »
میدرخشد ماه و خورها ز آسمان جان و دل
کیست جز حق تا که باشد ترجمان جان و دل؟
خنده یار است تفسیر بیان جان و دل
« نکته‌های بکر دارم در میان جان و دل
آه! کز نامحرمانم جرأت گفتار نیست »
تا توان از سر کشی نفسِ دون اندیشه کن
تا توان با ذکر حق در بیشه دل ریشه کن
فکر را بر ریشه‌های نفس سرکش تیشه کن
« نیستی و مفلسی و بیکسی را پیشه کن
کندر آن حضرت بجز این هر سه را بازار نیست »

دانه‌ها با ذکر حق در مزرعِ دل کاشتم
 هر چه غیر از هستیِ حق را عدم انگاشتم
 ریختم جز عشق هر چیزی به دامن داشتم
 « منکه میزانِ تصرف از میان برداشتم
 با مجوس و کبر و ترسا و یهودم کار نیست »
 می‌نیاید حرفِ سرّ عشق در گفت و شنید
 بسته پنداری به این چشم مجازی راه دید
 کیست کاو بی رهنما زین راه بر مقصد رسید؟
 « راه وصلش چون روم؟ چون نیست منزل که پدید
 حلقه بر در چون زنم؟ چون بر میان دیار نیست »
 در دو عالم نیست راهی جز ولای مرتضی
 در دو عالم نیست جز دست علی مشکل گشا
 جز علی مرتضی مفتون نباشد یار ما
 بایزید! در میان جمله خاصانِ خدا
 کعبه و بتخانه نبود، سبجه و زُناز نیست »

تضمین غزل حافظ

حسن کز روز ازل عشق تقاضا میکرد آینه از دل عشاق مهیا میکرد
 عشق با آینه میگفت و تماشا میکرد « سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
 و آنچه خود داشت، ز بیگانه تمنا میکرد »
 سالها دل که غم عشق در او مکنون بود چشمش از دوری حسن رخ او پر خون بود
 لیلی ئی بود که بر طلعت خود مجنون بود « گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
 طلب از گمشدگان لب دریا میکرد »

بود غافل دل غم دیده ، صفا با او بود یار در خانه او، مهر و وفا با او بود
آنکه میخواست دلش، در همه جا با او بود «بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد»

دوش چون رفت زدل از غم و طاقت و هوش دل سودازده از سینه بر آورد خروش
سینه از آتش دل دیگ صفت میزد جوش «مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کاو بتأیید نظر حلّ معما میکرد»

دوش رفتم به بر آن صنم باده پرست گفتمش: کرده دلم را می سودای تو مست
غافل از اینکه دلم برده هم او روز است «دیدمش خرّم و خندان قدح باده بدست
و ندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد»

درد خود گفت چو دل نسخه وی داد حکیم اندر آن نسخه دوا می و نی داد حکیم
دل بخندید که بر من نی و می داد حکیم «گفتم این جام جهان بین تو کی داد حکیم؟
گفت: آن روز که این گنبد مینا میکرد»

دل چو میبرد پی چاره گری درد آنجا بود غافل که و را درد وی آورد آنجا
اشک سرخش شده جاری به رخ زرد آنجا «آنهمه شعبده ها عقل که میکرد آنجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد»

دل چو گردید زد و مان دل خود خرسند زیر لب آن بت فرخار همی زد لبخند
سخنی گفت که از خاطر من برد گزند «گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد»

دل سودازده از یار چو این نکته شنف خار و خاشاک غم و وسوسه از سینه برفت
به جواب سخن یار دل زارم گفت: «آنکه چون غنچه دلش را از حقیقت بنهفت
ورق خاطر از این نکته محشا میکرد»

اگر آن یار سوی ما نظری بنماید گره از کار فرو بسته ما بگشاید
شاید آن آب ز جو رفته به جو باز آید «فیض روح القدس از باز مدد فرماید
دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد»

دل چوبی برد که بی عشق نمیاید زیست گفت جز عشق در این کون و مکان چیزی نیست
دل مفتون پس این پرده مگرداند کیست؟ «گفتمش: سلسله زلف بتان از پی چیست؟
گفت: حافظ کله‌ای از دل شیدا میکرد»

تضمین غزل مغربی

ما خو بعشق لاله عذاری گرفته‌ایم دنبال یارِ نیک شعاری گرفته‌ایم
از این محیط، راه فراری گرفته‌ایم «ما از میان خلق، کناری گرفته‌ایم
واندر کنار خویش نگاری گرفته‌ایم»

ما خویش را به ماتم عالم نشانده‌ایم زهر فراق خود به جهانی چشانده‌ایم
خود را کشان کشان به در او کشانده‌ایم «دامن نخست بر همه عالم فشانده‌ایم
وانکه به صدق، دامن یاری گرفته‌ایم»

بودیم ما به عالم لاهوت متصل گشتیم پس به کشور ناسوت منتقل
گشتیم دایم از دل غمگین خود خجل «از بهر قوت و طعمه شاهین جان و دل
از مرغزار قدس، شکاری گرفته‌ایم»

بودیم گه مقید جاه و جلالها گشتیم غره گاه به مال و منالها
عمریست رسته‌ایم ز خواب و خیالها «سرگشته گشته‌ایم چوپر کار سالها
تا بر مثال نقطه، مداری گرفته‌ایم»

اینجا ز شهر جان چو گشودیم بار تن بردیم پی بر اینکه خراب است کار تن
شاید به شهر جان برسیم از دیار تن «صدبار جسته‌ایم برون از حصار تن
تا بهر جان خویش، حصار ی گرفته‌ایم»

گر ما به آستانه جانان رسیده‌ایم یا از دهان او سخنانی شنیده‌ایم
بس رنج برده‌ایم و مکافات دیده‌ایم «چندی پی سوار و پیاده دویده‌ایم
تا عاقبت عنان سواری گرفته‌ایم»

ماخویش جمع کرده، به فردی رسیده ایم درمان شدیم تا که به دردی رسیده ایم
 چون گردباد رفته به کردی رسیده ایم «اندر میانِ گرد به مردی رسیده ایم
 مردی میان گرد و غباری گرفته ایم»
 مفتون! دل ار که بار نیابد ز مغربی بهتر از این شعار نیاید ز مغربی
 جز عشق آن نگار نیاید ز مغربی «با آنکه هیچ کار نیاید ز مغربی
 او را به یاری از پیِ کاری گرفته ایم»

تضمین غزل شمس

در صبح ازل، شاهد و مشهود، علی بود در شام ابد، عابد و معبود، علی بود
 بر در که حق، ساجد و مسجود علی بود «تا صورت پیوند جهان بود، علی بود
 تا نقش زمین بود و زمان بود، علی بود»
 شاهی که خفی بود و جلی بود، علی بود مرآتِ جمالِ ازلی بود، علی بود
 انوارِ شه کَم یزلی بود، علی بود «شاهی که وصی بود و ولی بود، علی بود
 سلطان سخا و کرم و جود، علی بود»
 پیدایش ارواح مکرم ز علی شد آرایش اجسام مجسم ز علی شد
 با قدرت حق، خلقت عالم ز علی شد «مسجود ملایک که شد آدم ز علی شد
 آدم چو یکی قبله و، مسجود علی بود»
 او گفت که از در که حق رانده شد ابلیس از اوست نبوت ز ولایت شده تأسیس
 ای خامه! در این چامه خوش ملهمه بنویس «هم آدم و هم شیث و هم ایوب و هم ادریس
 هم یوسف و هم یونس و هم هود، علی بود»
 جبریل امین داد از اوّل به درش پاس میکال ز کبالی کیلش شده قسطاس
 جانبخش از او صور سر اقیل در انفاس «هم موسی و هم عیسی و هم خضر و هم الیاس
 هم صالح پیغمبر و داوود، علی بود»

آن شاهِ فلکِ فر که ز بهر طمع نفس آن ماهِ غضنفر که ز بهر طمع نفس
آن حیدر صفدر که ز بهر طمع نفس «آن شیر دلاور که ز بهر طمع نفس
بر خوانِ جهان، پنجه نیالود، علی بود»

آن مایهٔ تنزیل که در مکتبِ رحمان هر علم بیان بود، بیاموخت کماکان
در «لو کشف» و قول «سلونی» بنگر هان «آن کاشف قرآن که خدا در همه قرآن
کردش صفت عصمت و بستود، علی بود»

آن سیدالامجاد که خاکِ درش از قدر آن قبلهٔ اوتاد که خاکِ درش از قدر
آن کعبهٔ زهاد که خاکِ درش از قدر «آن عارف سجاد که خاکِ درش از قدر
از کنگرهٔ عرش برافزود، علی بود»

آن شاه که بردوش نبی زد به حرم گام آن شاه که او کعبه تهی کرد ز اصنام
آن شاه که هر دم ز خدا میشدش الهام «آن شاه سرافراز که اندر ره اسلام
تا کار نشد راست نیاسود، علی بود»

شاهی که بُدش کنیه ز حق حیدر صفدر آن کاو که به گهواره دریدی زهم اژدر
خوایید بتأیید قضا جای پیمبر «آن قلعه گشائی که در از قلعهٔ خیبر
بر کند به یک حمله و بگشود، علی بود»

شاهی که به عمری ز قفایش بدویدم تا آنکه از آن سایه به مقصود رسیدم
آوای ورا از ملک العرش شنیدم «چندانکه در آفاق نظر کردم و دیدم
از روی یقین در همه موجود، علی بود»

تا چند بگویم که: چنان یا که چنین است خلق است، ولی خالق افلاک و زمین است
هم لنگر و هم قائمهٔ عرش برین است «این کفر نباشد، سخن کفر نه این است
تا هست علی باشد و تا بود، علی بود»

مفتون که بود بندهٔ صالح ز دل و جان داند که جز او نیست کسی در همه ادیان
امروز بود پایهٔ دین، مایهٔ ایمان «سرّ دو جهان را چه به پیدایا، چه به پنهان
شمس الحق تبریز که بنمود، علی بود»

تضمین غزل صائب

به چشم کو: پی طوفان گریه کم برخیز که بحر و دجله و شط را زدی بهم برخیز
 ز آب شور به خود میکنی ستم برخیز «سبك زسینه ما ای غبارغم! برخیز
 ز همنشینی ما میکشی الم برخیز»

دلا! اگر طلبی در زمانه رامِ نجات به آه نیمه شبی از علی بگیر برات
 توان ز آتش دوزخ رهی به يك صلوات «سر قلم بشکن، مهر کن دهان دوات
 به این سیاه دلان، کم نشین و، کم برخیز»

بیخشی ار به کسان سیم وزر، سخاوت نیست به نان و سفره شام و سحر، سخاوت نیست
 چو حاتم ار که کنی خود سمر، سخاوت نیست «گذشتن از سر گنج و گهر، سخاوت نیست
 کریمی؟ از سر آوازه کرم برخیز»

طیب عشق اگر حاذق است و درمانیست که را دوا بکند؟ چون که درد درمانیست
 دعای خسته دلی گر چه تیر پیکانیست «در این دو وقت، اجابت گشاده پیشانیست
 دل شب ار نتوانی، سپیده دم برخیز»

سلوک ما نبود رشته دور سر بستن سلوک ماست به هر کس ره خطر بستن
 ز آرزو و ز آمال خود نظر بستن «در این جهان نبود فرصت کمر بستن
 ز خاک تیره، کمر بسته چون قلم برخیز»

ز فقر گر، بتوانی رهان فقیران را خوشست گر کنی آباد ملک ویران را
 به فکر حال صغیران فکن کبیران را «بدار عزت هوای سپید پیران را
 ز جای خویش به تعظیم صبحدم برخیز»

زمن شنو سخنی را که اصل ایمان است خدا پرست اگر بو ذراست و سلمان است
 اگر به عدل و به احسان رود، مسلمان است «کلید گلشن فردوس، دست احسان است
 بهشت می طلبی؟ از سر درم برخیز»

سپیده دم اگر از خواب ناز برخیزی جبین به سجده نهی، خاک غم به سر ریزی
 به دامن دل صد چاک خود در آویزی «گرفت دامن گل شبنم از سحر خیزی
 ز کرد خواب بشود دست و رو تو هم برخیز»

بین تو در دل شب روی هر که سوی خداست دعای خیر به او کن، چرا که اهل دعاست
 چنانکه خلوت خالی ز غیر هم آنجاست «امید فتح و ظفر هست تا علم بریاست
 فروغ صبح نخواست باندۀ تا علم برخیز»

ز دل رسید به مفتون همین خبر صائب بیند یکسره از ماسوا نظر صائب
 به ذکر نیمه شب از حق بکوب در صائب «به فکر دوست به بالین گذار سر صائب
 چو آفتاب در آغوش صبحدم برخیز»

ترجمیات

ترجیع بند اول

استقبال از هاتف اصفهانی

تابِ زلفتِ کره گشای وجود	«ای غمت اصل مدّعی وجود»
چرخ گردون و آسیای وجود	ای ز آب رخ تو در گردش
خَم گیسوی مشک سای وجود	ای ز زلفِ سیاهِ تو ، تابِ
آبِ حیوان جانفرای وجود	وی ز لعل لب تو یک قطره
راست از قامتِ لَوای وجود	کج شد از ابروی تو تیغِ عدم
خاکِ پای تو توتیای وجود	چشم جان کور بود گر که نبود
بود چیزی اگر درای وجود	بود مصداق نور طلعتِ تو
کرد دست تو تا بنای وجود	گشت ویرانه جهان معمور
کَلّ عالم به رونمای وجود	روی بنمودی و، هویداشد
دردِ عشق توشد دَوای وجود	بود عالم مریض عشقِ رُخت
دَرِ دیر مغان به پای وجود	دوش رفتم به عالم مستی
از حریفانِ با وفای وجود	دیدم آنجا عجب تماشائست
همه سرمست در هوای وجود	می و میخواره ، مطرب و ساقی

ذره تا ذره اندر آن مستی	رقص میکرد در فضای وجود
هم وجود از پی عدم میرفت	هم عدم بود در قفای وجود
چنگ در مشت و زنگ در انگشت	شاهد شوخ دلربای وجود
مطرب ز ندخوان ره عشاق	میزد از نای و از نوای وجود
مید میدند قدسیان صف صف	دمبدم، دم به کر و نای وجود
میر مجلس چو آمد و بنشست	بر سر تخت ائمای وجود
بر سرش داشت از لعمر ك تاج	بود بر دوش او ردای وجود
صف به صف چون گرفت بعد سماع	نظم و ترتیب کارهای وجود
زان میان چشم میر بزم افتاد	بر من مفلس گدای وجود
پیش خود خواند و پیش او رفتم	تا کنم جان و دل فدای وجود
گفت بامن: کیی؟ چه میخواهی؟	گفتم: ای شاه نیک رای وجود؟
عاشقی درد مند و زار و غریب	تازه گردیده آشنای وجود
مس قلبی مراست، میخوام	برسانم به کیمیای وجود
میرسد بر به گوشم آوازی	که دهد هر زمان صلاای وجود
کیست این میدهد صلا به جهان؟	ز ابتدا تا به انتهای وجود
این چه شور است در سر عالم؟	این چه بانگ است در درای وجود؟
چیست این نقشهای رنگارنگ؟	سرزد از کلک اوستای وجود
گفت: جامی بنوش چون دگران	مست شو از می عطای وجود

تا ببینی عیان به دیده او
نیس ما فی الوجود الا هو

با دلی خرم و سری پر شور	دوش رفتم به سیر عالم نور
کز چه شمع است این جهان روشن	وز چه دست است این بنا معمور؟
اینهمه جلوه و نمایش چیست؟	مختلف رنگ و شکل جورا جور

مه و مریخ و زهره و کیوان
 با تلسکوپ دیده معنی
 زان میان آفتاب را دیدم
 دیدم از اوست این اصول و فصول
 دیدم از اوست جسم هر ذی جسم
 دیدم از اوست صبحها روشن
 دیدم از اوست در بدنها خون
 گفتم: این است مرکز عالم
 گفتم: اینست هر چه هست و بود
 آنچهانی که گفت ابراهیم
 مدّتی بودم آفتاب پرست
 گاه گفتم: مدبّرات فلک
 مذهب صابئین پذیرفتم
 آنچهان مات بودم و حیران
 فکر باطل، خیال فاسد و، من
 در چنین حال، یار شد توفیق
 ماند چون جبرئیل عقل ز راه
 آمد از ره سوار دلدار فکر
 دست من را گرفت و پس بنواخت
 رهنما شد مرا به عالم غیب
 به دلم جلوه کرد در آن حال
 دیدم از هفت آسمان و زمین
 دیدم آن نور را چو مشکاتی
 دیدم آن نور کوکب دّری

کرد يك يك زپیش چشم عبور
 دیدم آن ذره های دورادور
 با فروغی برون ز حدّ و فور
 دیدم از اوست این سنین و شهر
 دیدم از اوست جان پشه و مور
 دیدم از اوست شامها دیجور
 دیدم از او بُود به سراها شور
 گفتم: اینست خالق مشهور
 زین چراغ است اصل ظلمت و نور
 هست اندر کتابها مسطور
 به خیالات خویشتن مسرور
 میکنند آشکار این شر و شور
 اوفتادم ز اصل مطلب دور
 که تو گفתי مرا نبوده شعور
 مانده بپای لنگ و دیده کور
 تا نکردم هلاک نفس شرور
 مرشد جبرئیل، عشق غیور
 به کفش ذوالفقار ذکر غفور
 نغمه دیگری به این تنبور
 تا گذشتم ز خلد و حور و قصور
 شاهد لایزال آیه نور
 نور خورشید عشق کرده ظهور
 دل چو مصباح و، تن زجاج بلور
 «یوقد من شجر» که بد مستور

نور بر نور و ریشه بر ریشه
 که نه شرقی بود، و نه غربی
 زیت آن روغن چراغ وجود
 الغرض، خانه چونکه شد خالی
 دیدم این آفتاب تابان را
 به ادب پیش رفتم و گفتم:
 گو مرا آنهمه خیال چه بود؟
 گفت: اینها همه زاحولی است
 آن درخت مبارک منظور
 ریشه طوبی است و نخله طور
 شعله اش نور طلعت مه و هور
 یار آمد به بزمگاه حضور
 همچو خالی به چهره آن حور
 ای غمت همچو گنج و دل گنجور
 که به خاطر همی نمود خطور
 احولی را ز چشم دل کن دور

تا ببینی عیان به دیدۀ او
 لیس مافی الوجود الا هو

دوش گفتم به حضرت جانان
 ای ز لعل لب روانبخش
 آدم از چیست اشرف مخلوق؟
 چیست ابلیس و صورت ابلیس؟
 بد و نیک از کدام آینه تافت؟
 فرق عاقل کدام با جاهل؟
 شرک و توحید را تفاوت چیست؟
 به تبسم گشود غنچه لب
 گوش جان باز کن به این معنی
 کای رخت آفتاب عالم جان
 مشکلات مسیح و خضر آسان
 از کجایافت این شرافت و شان؟
 کیست انسان و معنی انسان؟
 کفر و ایمان گرفت از چه نشان؟
 جای دانا کجاست یا نادان؟
 نیست البته این و آن یکسان
 گفت: ای همچو چرخ سرگردان!
 که خدا شرح داده در فرقان

* * *

شاهد دلربای الرحمن
 داشت آن پادشاه ملک وجود
 خازنی بهر گنجها میخواست
 جسمی از خاک ساخت، نامش تن
 کز ازل بود علم القرآن
 گنجهایی به غیب ذات نهان
 کرد از لطف خلقت انسان
 در چهل روز باد و دست خود آن

صورتی زد رقم چو صورت خود
روح را از نفخت من روحی
عشق را آفرید در آدم
مگنت کنترا گواه این معنیست
عقل را هم کلید هر قفلی
داد مفتاح گنجخانه به او
نفس را هم نهاد در آدم
خواند میزان قسط آدم را
بود قرآن چو گنجنامه شاه
جمله اسماء را به او آموخت
چونکه گردید علم الاسماء
گفت سجده برند بر آن خاک
از حمل تا به حوت شمس و قمر
پیش آدم که بد خلیفه حق
چونکه او چشم داشت بر آن گنج
پس تکبر نمود یا که ز رشک
زین سبب رانده شد ز در که حق
راه تسلیم، راه عاشقی است
کفر و ایمان از این سخن پیدا است
ای دل! امروز هم همان روز است
هست آدم همیشه در عالم
سجده بر پیش حضرت آدم

خواند او را خلیفه الرحمان
جسم، صورت بخوان و، معنی جان
صادر اول است معنی آن
این حدیث شریف، نیک بخوان
خلق فرمود قادر مئان
تا برد گنج لؤلؤ و مرجان
کرد مختارش از همه اعیان
کفته ای عقل و کفته ای طغیان
داد تعلیم او به علم بیان
تا سخن سنج گشت و قافیه دان
رازدان تمام خلق جهان
ملکوت جهان ز خرد و کلان
تیر و مریخ و زهره و کیوان
همه کردند سجده جز شیطان
دید شد گنج قسمت دگران
تافت چون طاغیان سراز فرمان
تا ابد خوار گشت و سرگردان
هر کسی نیست مرد این میدان
این بود فرق کفر با ایمان
نیست این امر را زمان و مکان
اسجدوا گوست دهمدم یزدان
بندگی کن به درگاه سبحان

تا ببینی عیان به دیدۀ او
لیس ما فی الوجود الا هو

قادرِ ذوالجلالِ فردِ صمد
 کای تو مفتاحِ قفلهای وجود
 ای جمال ترا نه اسم و نه رسم
 ای تو معیارِ کافر و مسلم
 از آب و جدّ تست راز گشا
 پهن شد مسندِ خلافتِ من
 ای چراغِ هدایتِ ایمان
 گرچه مائیم شاه و تو چو وزیر
 مالک الملک عالمِ جانی
 تو حبیب منی و، خواهم کرد
 شرحی از ذات پاک خود کن شرح
 و ر که گفتند: کیست آن «الله»؟
 و ر که گفتند: آن احد چون است؟
 تا تو هم نگردد او عددیست
 از صمد، گر سخن رود، بر گوی:
 «لیس کفواً احد» بخوان خود را
 گو: منم هر چه هست در عالم
 تو رخِ آفتابِ خود بنمای
 گو به خلق جهان: به خاطر من
 هم به جودِ وجود من برپاست
 هر که منکر بود به این معنی
 گو: بکش سرمه سلیمانی

گفت از راهِ لطف با احمد
 وی تو مرآتِ جلوّه سرمد
 وی جلال ترا نه حصر و نه حد
 وی تو میزانِ مقبل و مرقد
 الف و ب و جیم و دال، ابجد
 تا تو بنشینی اندر آن مسند
 وی کلامت برای خلق سند
 رسد از شاه بر وزیر مدد
 چونکه تدبیر منزل از تو بود
 به تو ممتاز خوب را از بد
 «قل هو الله» هر که می پرسد
 بهر فهم عوام، گوی: «احد»
 آن احد را بگوی: هست «صمد»
 گو که مضمود هر عدد باشد
 «الذی لم یلد و لم یولد»
 تا بدانند خلق یک از صد
 صد به هر جا که بود، هست نود
 چه غم از چشمها بود مُرمد
 آفتابِ وجود می تابد
 طاقِ نه آسمان بغیرِ عمد
 دور از مطلب است و از مقصد
 چشم بگشا به جلوّه اوحد

تا ببینی عیان به دیده او
 لیس ما فی الوجود الا هو

ای دل! این نه رواق، خانه کیست؟
 اختران، چرخ کارگاه که اند؟
 چیست این سنگها به جو هوا؟
 کره گر هست هندوانه صفت
 گر کناری بود، کنار کجاست؟
 نارخورشید از چه کانون است؟
 از چه تاکی است خوشه پرورین؟
 که به مریخ داده خونریزی؟
 سعد و نحس کجاست رأس و ذنب
 تیر، چون شد؟ که شد دیس فلک
 چنگک در چنگک زهره چنگیست
 زر خورشید و گوهر انجم
 به کجا میروند لیل و نهار
 عقل را فکر و نفس راست خیال
 اینهمه ذره های جو هوا
 اینهمه کوه و اینهمه صحرا
 این ستون بتونی عالم
 غازه بند رخ بتان به کجاست؟
 لامکان و مکان، مکان که اند؟
 اینهمه خلق و هریکی شکلی
 دوش عالم به زیر بار که است؟
 دل سر آورد و گفت در گوشم:
 لب فروبند و چشم جان بگشا

شمع خورشیدومه، نشانه کیست؟
 کهکشان، رام آستانه کیست؟
 حفظشان کاردست و شانه کیست؟
 چرخ، جالیز هندوانه کیست؟
 در میانی بود، میانه کیست؟
 نورش از طلعت یگانه کیست؟
 خرمن مه، زکاه و دانه کیست؟
 خنجرش، کار کارخانه کیست؟
 این سخنها همه فسانه کیست؟
 یا که این تیر در کمانه کیست؟
 این صدای دف و چغانه کیست؟
 اینهمه گنج، در خزانه کیست؟
 آخر این کاروان، روانه کیست؟
 مرغ حیرت در آشیانه کیست؟
 گرد دامن خسروانه کیست؟
 آشیان که است و لانه کیست؟
 طرح فکر مهندسانه کیست؟
 زلف خوبان اسیر شانه کیست؟
 دور، دور و زمان، زمانه کیست؟
 کار ماشین و استوانه کیست!
 اینهمه بارها به شانه کیست؟
 اینهمه حرف، کار چانه کیست؟
 اینهمه فکر کودکانه کیست؟

تا ببینی عیان به دیده او
 نیس ما فی الوجود الا هو

بت پرستی به پای بت دیدم
 نه به اسلام خود، که بر هر کس
 گریه میکرد همچو ابر بهار
 ناله میکرد آنچنان کز او
 میخروشید از دل پردرد
 آتشِ آمِ شعله بارش زد
 همچو ماهی به خاک می غلتید
 جبهه بر خاک پیش بت می سود
 گفتم: ای حق پرستِ داده زدست
 تو چه خواهی از این بت بی جان؟
 گفت: عمری برای این مقصود
 جز بت و بت پرست در عالم
 دیدم عالم بت است و بتخانه
 باز خود را زدم به نادانی
 همچو طفلی که پرسد از استاد
 رو ترش کرد و سوی من نگریست
 چونکه این حرفِ اهل وحدت نیست
 نیست البته قادر مطلق
 یستم از این سخن چنان بشکست
 دید چون آن شکستگی در من
 دست من را گرفت و برد و نشاند
 زان می کهنه ای که میدانی
 گفت: از کائنات چشم پیوش

که به اسلام خویش خندیدم
 که به هر کیش و مذهبی دیدم
 کز غمش خون ز دیده باریدم
 چون زن بیچه مرده نالیدم
 به طریقی که دل خراشیدم
 به دلم آتشی که تفتیدم
 کز غم او به خاک غلتیدم
 جبهه پیشش به خاک سائیدم
 دامن دوست آنچه فهمیدم
 گفت حرفی که من پسندیدم
 گرد عالم تمام گردیدم
 کافر مگر شنیدم و دیدم
 يك به يك را تمام سنجیدم
 پشت گردن به دست خاریدم
 از « خدای یگانه » پرسیدم
 گفت: این بار از تو رنجیدم
 که من امروز از تو بشنیدم
 این بتی را که من تراشیدم
 که بخود همچو بید لرزیدم
 تنگ در بر کشید و بوسیدم
 بنشست و چو غنچه بوئیدم
 بت پرستانه داد و نوشیدم
 آنچنانی که چشم پوشیدم

تا ببینی عیان به دیده او
 لیس ما فی الوجود الا هو

ما ز دربارِ یار آمده‌ایم
 دیدن ماست بر همه واجب
 مرغزاریست گلشن لاهوت
 ما ز دشت عدم به ملک وجود
 ما گل گلشن وفا بودیم
 در تلاطم شده است بحر محیط
 مست، بیرون شده ز میخانه
 شاهباز شکاریِ شاهیم
 ما ز دربارِ احسن‌التقویم
 دست بر سینه و عقب به عقب
 مرکب ماست آدمی صورت
 ما به دام جهان نمی‌افتیم
 بحر ها، نه‌رها شکافته‌ایم
 کنز مخفی و راز پنهانی
 چرخ بر ما هزار دور زده است
 مه و مریخ و مشتری و زحل
 این زمان از ستاره زهره
 کلّ اشیا به ما چو احصا شد
 کارها را تمام ساخته‌ایم
 کیست منصور را به دارزند؟
 حیدر آسا در انفس و آفاق
 تا که کفار نفس را بکشیم
 شهر یارانِ شهر یارِ عزیز
 ما مشیران پادشه بودیم

از برِ آن نگار آمده‌ایم
 چون ز دیدار یار آمده‌ایم
 ما از آن مرغزار آمده‌ایم
 لاله‌سان داغدار آمده‌ایم
 گر بچشم تو خار آمده‌ایم
 ما چو کفبر کنار آمده‌ایم
 گر در اینجا خمار آمده‌ایم
 از برای شکار آمده‌ایم
 تا به این رهگذار آمده‌ایم
 خجل و شرمسار آمده‌ایم
 که به رفر ف سوار آمده‌ایم
 کز برای فرار آمده‌ایم
 تا به این جویبار آمده‌ایم
 بوده و آشکار آمده‌ایم
 تا که عالم مدار آمده‌ایم
 بوده و شمس‌وار آمده‌ایم
 وز حد سبزوار آمده‌ایم
 خویش هم در شمار آمده‌ایم
 تا در اینجا به کار آمده‌ایم
 ما به خود پای دار آمده‌ایم
 از پی کارزار آمده‌ایم
 دست بر ذوالفقار آمده‌ایم
 بوده، وز شهر یار آمده‌ایم
 گر در اینجا مشار آمده‌ایم

مالک‌الملک بوده و، اینجا	خاکی و خاکسار آمده‌ایم
میکند گریه بهر ما عالم	گرچه خوداشکبار آمده‌ایم
ما فقط در تمامی ذرات	صاحب اختیار آمده‌ایم
ای که خواهی که بنگری رخ‌یار	ما در این روزگار آمده‌ایم

تا ببینی عیان به دیده او
نیس ما فی الوجود الاهی

ساقیا! باده، عارفانه بیار	مطربا! بربط و چغانه بیار
نی ما را نوای وحدت زن	می ما را می مغانه بیار
بی غزل، باده لذتی ندهد	با غزلخوانی و ترانه بیار
گر کران تا کران بود منکر	باش از جمله بر کرانه، بیار
باده، مفتاح قفلهای دل است	تا گشایم در خزانه بیار
باده تر، به شکر آنکه ز بزم	زاهد خشک شد روانه، بیار
آب لطفی به آتش غم ریز	که کشد از دلم زبانه بیار
زردروئیم، زان می که بود	سرخ چون آب هندوانه بیار
چند باید غم جهان خوردن؟	می به دفع غم زمانه بیار
برو اندر شرابخانه عشق	قدحی زان شرابخانه بیار
تا شود رام بلکه مرکب نفس	از می ناب، تازیانه بیار
تا مگر از کمان چرخ به می	تیر آسا کنم کمانه بیار
با خراباتیان شاهد باز	سخن از یار در میانه بیار
تا سر زلف یار شانه زنیم	عطرو مشک و کلاب و شانه بیار
مرغ دل تا مگر به دام افتد	زان خط و خال، دام و دانه بیار
طایر قدسی گریخته را	گر توان، سوی آشیانه بیار
سوی مغرب بیار عنقا را	مرغ لاهوت را به لانه بیار
دست عشاق گیر و در مجلس	پیش آن دلبر یگانه بیار

اگر از جرم ماسبق پرسد
تا به افسون مگر کنی رامش
تا نشانی مرا به ماتم خویش
گفت: از روی جهل، کم به میان
خواهی از بی نشان، نشان یابی؟
عذرخواهی کن و، بهانه یار
مثل و قصه و فسانه یار
زان بت بی نشان، نشانه یار
حرف بی مغز، کودخانه یار
سرمه زان خاک، آستانه یار

تا ببینی عیان به دیده او
لیس ما فی الوجود الالهو

مژده، ای دل! بهار می آید
زاغ، از باغ میرود بیرون
سبزه در مرغزار می روید
گوش تا بشنود ز باغ و چمن
چشم تا بنگرد به دشت و دمن
آب از جوی رفته گلشن
قهقهه دلفریب کبک دری
از نسیم صبا به طرف چمن
جگر غم ز غصه آب شود
زلف سنبل پریش می گردد
صحن گلزار از بنفشه و گل
سبز پوشیده در چمن لب جوی
بانگ مرغ و ترانه بلبل
گل به خرمن، بنفشه با خروار
سوسن ده زبان لب خاموش
گوش تا میدهی، ز هر گلشن
ز پس هر چمن ز هر جانب
موسم لاله زار می آید
عندلیب و هزار می آید
به چمن مرغ زار می آید
بانگ قمری و سار می آید
گل و لاله به بار می آید
باز در جویبار می آید
از حد کوهسار می آید
بوی مشک تثار می آید
چون صدا زآبشار می آید
چشم نرگس خمار می آید
پر ز نقش و نگار می آید
سرو و بید و چنار می آید
از سر شاخسار می آید
ضمیران بار بار می آید
لاله داغدار می آید
نعره میکسار می آید
ناله چنگ و تار می آید

این یکی مست میرود بیرون	واند گر هوشیار می آید
یکطرف گلرخان و از یکسو	عاشق بی قرار می آید
این یکی از میان رود به کنار	واند گر از کنار می آید
این یکی میرود به سوی شکار	واند گر از شکار می آید
جوقه جوقه به باغ و گلشن و کشت	همدم و همقطار می آید
گفت: این حرفهای تودر گوش	همه بی اعتبار می آید
کل و گلزار عاشقان روزیست	که به بر آن نگار می آید
مژده سلطنت چنان نبود	که بگویند یار می آید
گفتم: ای دل! مشام جان بکشا	کز همه بوی یار می آید
گفت: آری چنین بود، لیکن	چشم، اینجا به کار می آید

تا ببینی عیان به دیده او
نیس ما فی الوجود الا هو

ای دل! از این جهان بیا برویم	سوی جانان به جان بیا برویم
این مکان نیست جای ماندن ما	ما خود از این مکان بیا برویم
در مکان جای زندگی نبود	به سوی لامکان بیا برویم
این جهان جای ایستادن نیست	به خدا زین جهان بیا برویم
آسمان و زمین به ما تنگه است	فوق هفت آسمان بیا برویم
کاروانی ز ما جلو رفته است	پی آن کاروان بیا برویم
تا به آن کاروان مگر برسیم	سوی آنها دوان بیا برویم
تا به اینجا ز احسن التَّقْویم	آمدیم، این زمان بیا برویم
چند مهمان این و آن بودن؟	تا شوی میزبان بیا برویم
شاخ سدره است آشیانه ما	سوی آن آشیان بیا برویم
خانه ماست جنب خانه یار	به سوی خانمان بیا برویم
قاب قوسین آستانه ماست	به همان آستان بیا برویم
این مکان پر سبّاح و درنده است	الامان، الامان بیا برویم

سوی دارالامان بیا برویم	تا امان یابی از بلای جهان
به سوی بی‌نشان بیا برویم	تا نشان خدنگ غم نشویم
در بهار از خزان بیا برویم	هست اینجاخلزان، بهار آنجاست
سوی آن گلستان بیا برویم	ما گل گلستان لاریسیم
جانب باغبان بیا برویم	باغبان بهر ما چمن پیراست
به یقین از کمان بیا برویم	از یقین آمدیم تا به کمان
همچو تیر از کمان بیا برویم	پیش از آن کز کمان چرخ جهیم
از پی امتحان بیا برویم	نیست جز ما کسی به ملک وجود
سجده کرویان بیا برویم	به همانجا که پیش ما کردند
تن‌بنه، سوی جان بیا برویم	سوی معنی رویم از صورت
همچو روح روان بیا برویم	روح ما چون بسیط میباشد
در دل عارفان بیا برویم	در دل عارفان خدا باشد
حق در آنجاست، هان بیا برویم	بلکه در هر کجا دلی باشد
گرتوئی نکته‌دان بیا برویم	به شکر خنده لب گشوده نگار
پی آن داستان بیا برویم	داستانهای ماست ذکر ملک
همچو پیل دمان بیا برویم	سوی هندوستان عشق نگار
قل هو الله خوان بیا برویم	همچو احمدلوی حمد به دست

تا ببینی عیان به دیده او
لیس ما فی الوجود الاهو

سر و جانم فدای درویشان	من و حب و ولای درویشان
ای بمیرم برای درویشان	مرده از خویش وزنده اند به دوست
آفرین بر وفای درویشان	خوب بر عهد خود وفا کردند
دل بی‌مدعای درویشان	غیر حق هیچ آرزو نکند
دامن کبریای درویشان	نیست بر لوث هستی آلوده
از دم جانفزای درویشان	زنده یکدمند خضر و مسیح

آسمانِ بلند، پست^۱ بود
 اطلس^۲ نه قباب^۳ گردون است
 طعنه بر خلد میزند ز صفا
 مطلع الفجر و لیلۃ القدر است
 من نه تنها، که چرخ میگردد
 به^۴ رخ شاه تا کدا باز است
 آنچه خواهد دلت به استحقاق
 از مرضهای^۵ نفس تا برهی
 فرش کن تا به عرش ره یابی
 به نوای دو کون نائل شد
 پادشاه جهان، کداست برش
 به لقای^۶ خدا رسد در شوق
 به بقای^۷ ابد رسد در دهر
 شود از هر چه هست بیگانه
 پیش ما گشت قدرشان معلوم
 هر چه خواهی^۸ و هر که را خواهی
 گنج جوئی^۹ و کیمیا طلبی؟
 عشق و مهر و محبت است و وفا
 کر رضای^{۱۰} خدا همی طلبی
 همه درد و بلاست درویشی
 در صف عرش هر که را خواهی
 فرش ایوان^{۱۱} کبریا باشد
 می نماید جم و سکندر را
 می نهد تاج بر^{۱۲} شاهان

پیش^{۱۳} قد^{۱۴} رسای درویشان
 وصله ای از قبای درویشان
 خلوت^{۱۵} دلکشای درویشان
 هر صباح و مسای درویشان
 روز و شب از قفای درویشان
 در^{۱۶} دولتسرای درویشان
 بطلب از دعای درویشان
 رو به دارالشفای درویشان
 چشم خود زیر پای درویشان
 هر که شد بینوای درویشان
 هر که گردد گدای درویشان
 هر که بیند لقای درویشان
 هر که گردد فنای درویشان
 هر که شد آشنای درویشان
 از حدیث کسای درویشان
 هست زیر ردای درویشان
 نیست ای دل! سوای درویشان
 این^{۱۷} بود کیمیای درویشان
 بطلب از رضای درویشان
 جان فدای^{۱۸} بلای درویشان
 هست تحت لوای درویشان
 مسند^{۱۹} اثمای درویشان
 جام^{۲۰} گیتی نمای درویشان
 دست لطف و عطای درویشان

همه عالم شوند مستغنی	برسد گر غنای درویشان
همه جا تابع اولوالامرند	خودسری نیست رای درویشان
خون درویش را چه میریزی؟	حق بود خوبیهای درویشان
« ایها الناس ! اَنتُمُ الْفُقَرَاءُ »	گفت تا مقتدای درویشان
به تمام جهان و خلق جهان	تافت شمع هدای درویشان
چشم درویش بینی از سر صدق	بطلب از خدای درویشان

تا ببینی عیان به دیده او
لیس ما فی الوجود الاهی

ای تو، هم جان و، هم تو جانانه	جان، بجز پرتو تو جانا، نه
ای تو بر روی گلرخان غازه	وی تو بر زلف دلبران شانه
ای ز تو عشق و عاشق و معشوق	ای تو هم شمع و، هم تو پروانه
مست صهبای تست باده و جام	بند پیمان تست پیمانه
غیرمستی جام عشق تو نیست	عقل عاقل، جنون دیوانه
هر که شد آشنای عشق تو، شد	بی خبر ز آشنا و بیگانه
ذره ای نیست خالی از مهرت	هم تو گنجی و هم تو ویرانه
هر که دیوانه غم تو بود	همه سر عاقل است و فرزانه
ذره تا آفتاب نتواند	کشد از زیر بار تو شانه
قفل درهای بسته را واکن	ای تو هم قفل و هم تو دندانه
می و میخانه، مطرب و ساقی	همه باشد ز پیر میخانه
نور خورشید، فرع خورشید است	غیر این، مابقی است افسانه
ما توایم و، تو ما به هر معنی	ای تو هم جان و هم تو جانانه
توئی آن دلربای هر جائی	جان من اینچنین بود یا نه؟
گفت: خاموش و کوش دل بکشا	لب فرو بند، پر مزن چانه

تا ببینی عیان به دیده او
لیس ما فی الوجود الاهی

ترجیع بند دوم

استقبال از مرحوم نورعلیشاه

ذرات زمین و آسمان شد	آنروز که خلقت جهان شد
رازِ پسِ پرده‌ها عیان شد	وحدت به لباسِ کثرت آمد
از ملکِ قدم، حدوثِ جان شد	از دشتِ عدم، وجود آمد
زان خلق، مکان و لامکان شد	موجی زد و بحر ذات کف کرد
قطعه عدد و، عدد جهان شد	شد دایره ابتدا به نقطه
اسماء و صفات نام آن شد	در قوسِ نزول، جلوۀ ذات
افلاکِ زمین شد و زمان شد	ز اسماء، مکونات سر زد
یک شمع و هزار شمعدان شد	یک حُسن شد و هزار مرآت
آدم گلِ باغِ کن فکان شد	شد دشت وجود سبز و خرّم
سرمست ز بادۀ مغان شد	از جام آلت چونکه عالم
خیزید که وقت امتحان شد	دادند ندا به کلّ ذرات
شد مست غرور و سرگران شد	ابلیس ز بادۀ رقابت
طاووسِ جلالِ پرفشان شد	شد کتّزِ خفی برون ز پرده
بی پرده جمالِ شاهِ جان شد	ما مُدرد کشانِ عشقِ او چون

از «های دو چشم» قل هو الله

دیدیم که نیست کسی سوا الله

یکچند به غیب ذات بودیم	یکچند، همه صفات بودیم
یکچند به پشت هفت آباء	یکچند در امّهات بودیم
که جسم شدیم و گاه جوهر	زانروی که بی ثبات بودیم
یکمرتبه در جماد رفتیم	یکمرتبه در نبات بودیم
که آتش و خاک و باد گشتیم	که آب و گهی قنات بودیم
یکمرتبه در مقام حیوان	مرآتِ رخ حیات بودیم
در مُلکِ وجودِ سیر کردیم	هرچند که محو و مات بودیم
در ارض وسیع آدمیت	شیرازه ممکنات بودیم
چندی به جهادِ نفس رفتیم	که صوم و گهی صلات بودیم
در بتکده صنم پرستان	که مُعزی و گاه لات بودیم
گاهی پیِ درس و بحث رفتیم	مشغول به ترهات بودیم
که قلزم و گاه بحر و گه نهر	که دجله، گهی فرات بودیم
یکروز که از اشاره پیر	مستغرق بحر ذات بودیم

از «های دو چشم» قل هو الله

دیدیم که نیست کس سوا الله

تا روی ترا نظاره کردیم	پیراهن شوق پاره کردیم
تا وصل تو دست داد ما را	از کون و مکان کناره کردیم
تا عشق رخت مدیر دل شد	عالم همه را اداره کردیم
مردیم و دوباره زنده گشتیم	یعنی عمر دوباره کردیم
مانند غلام، گوشِ دل را	از مهر تو گوشواره کردیم
ما دردِ فراق را به جامی	از وصل نگار، چاره کردیم
با شاهد جان به محفلِ مُقدس	رقصی به دف و نقاره کردیم
جیره خورماست چرخ گردون	تا میکده را اجاره کردیم

خود را چومه و ستاره کردیم	پیدا به شعاع نور خورشید
خود را به دو کون کاره کردیم	پیکار کنان به نفس مگار
در تهمتنی زواره کردیم	ز آرامش رخش نفس، خود را
بر گردش چرخ اشاره کردیم	آخر به مراد خاطر خویش
پیدا و نهان نظاره کردیم	در مصحف دل به چشم توحید

از «های دو چشم» قل هو الله

دیدیم که نیست کس سوا الله

تا چشم بهم زنی، خرابیم	ما بر سر آب چون جابیم
پهلوی چو تهی کنیم آیم	مانند حباب از خودیت
با شبنم و ذره هم رکابیم	پیدا و نهان به نور خورشید
پیدا به شعاع آفتابیم	از خاک گرفته تا به افلاک
ما بر رخ خویشتن نقابیم	ما پرده ذات چون صفاتیم
با گردش چرخ همشتابیم	با مرکز خاک همدرنگیم
ما بر رخ خلق فتح بابیم	تا شد در دل به روی ما باز
بیرون ز شماره و حسابیم	آنجا که شمار خلق گیرند
هر چند که کمتر از ذبابیم	ما سدره نشین همای قدسیم
معلوم شود که از لبابیم	آئیم اگر ز پوست بیرون
ما نشئه خالص شراییم	ما زمزمه رباب و چنگیم
هر چند که خود شراب نابیم	ما درد سر خماری عشقیم
این حرف که خویشتن کتابیم	در مصحف عشق تا که خواندیم

از «های دو چشم» قل هو الله

دیدیم که نیست کس سوا الله

دیدیم هر آنچه دیدنی بود	دیدیم هر آنچه دیدنی بود
دامن به کمر زده دریدیم	چون آهوی وحشیئی رمیدیم
هر گوشه زهر کسی شنیدیم	در گعبه و بتکده کشیدیم
بر دیده دل به جان خریدیم	یک عمر به امتحان خزیدیم
مقراض نهاده و دریدیم	چون طایر تیزپر پریدیم
در رام طلب به پا خلیدیم	از جمله گلرخان مکیدیم
از کون و مکان طمع بریدیم	تا بالاخره بیجان رسیدیم

از «های دو چشم» قل هو الله
دیدیم که نیست کس سوا الله

با مغیچگان به نظم و دستور	رفتیم به سیر عالم نور
دیدیم قیامت است و ما را	بر دست تمام رَق منشور
سیمرغ شدیم و بر پریدیم	از قلزم نفس و بحر مسجور
هفتاد هزار از ملایک	دیدیم به باب بیت معمور
ما را همگی ز اهل خواندند	با تهنیت و تهیت و شور
دیدیم ز تاج تا به تعلین	هم رفرف وهم بُراق مشهور
شد فاش که چیست کنز مخفی	شد کشف رموز سر مستور
دیدیم عیان به چشم حیرت	مصادق صریح آیه نور
در سدره و نخل طور و طوبی	دیدیم یکی است اصل منظور

گر دید عیان که سایه ماست	غلمان و بهشت و کوثر و حور
دیدیم ز فوق عرش تا فرش	مائیم و، زماست چشم بد دور
شد کشف ز فرط شوق، ماراست	در سینه شرار شعله طور
در ارض وجود چون سرافیل	یکباره دمید نفخه صور

از «های دو چشم» قل هو الله

دیدیم که نیست کس سوا الله

(دستور)

چون شد به رخ تو چشم دل باز	ذکر «صلوات» کرد آغاز
نبود عجب از حیات جان شد	آن لعل لب مسیح اعجاز
محراب نماز ابروی تست	زان «آیت اعظم» سرافراز
ذکر دهنّت فطام جان کرد	شد کشف از آن مرا دو صدراز
بی پرده رخت چو دید دل، گفت:	«صلوات» بر آن جمال ممتاز
جان برخی نام دوست، چون شد	جبریل از آن بلند پرواز
نامی که ظهور حق در آنست	نامی که بود بحق سخن ساز
نامی که به حق بود مقابل	با گوش دل است نکته پرداز
نامی که به بطن حوت، یونس	معراج نمود زان به صد ناز
چون «آیه نصرت» است در دست	فتح و ظفر است سایه انداز
از سجده به پیش ابروی دوست	شد کار به این «و تیر» ام ساز
در سینه و جبهه نقش آن نام	با کَلِّک یقین نمودم ایجاز
هنگام صبح چون مؤذن	درداد به باده خواری آواز

از «های دو چشم» قل هو الله

دیدیم که نیست کس سوا الله

در منظر دل، جمال دیدیم	آن عارض بی مثال دیدیم
که چشم و اشاره، گاه ابرو	که عارض و خطو خال دیدیم
زین پیش، مثال برقِ خاطف	اکنون همه لایزال دیدیم

که بدر و گهی هلال دیدیم	زان ابرو و رخ به مشرقِ دل
عالم همه را خیال دیدیم	تا روی تو گشت قبلهٔ دل
نورِ رخِ ذوالجلال دیدیم	ظاهر به جمالِ شاهدِ جان
هر چیز که ما محال دیدیم	دیدیم محال نیست، سهل است
تا آنکه شبی وصال دیدیم	یک عمر به هجر سر نمودیم
بر خود همه را حلال دیدیم	آن را که به دیگران حرام است
همرشته اتصال دیدیم	با جمله کائنات، خود را
خود را همه سر کمال دیدیم	بر دیم به نقص خویش تا پی
این نکته که ما ز حال دیدیم	با اهلِ مقال چون بگوئیم؟
چیزی که از این سؤال دیدیم	گفتیم به یار: این توئی تو؟

از «های دو چشم» قل هو الله
دیدیم که نیست کس سوا الله

خوردیم می مغانهٔ عشق	دیشب به شرابخانهٔ عشق
با چنگ و دف و چغانهٔ عشق	با مغیجگان به رقص بودیم
مطرب همه زد ترانهٔ عشق	ساقی همه داد بادهٔ حسن
با عطر و کلاب و شانهٔ عشق	پیرایهٔ زلفِ حسن دادند
شد نوحه گری نشانهٔ عشق	شد جلوه گری علامتِ حسن
میکشت پی بهانهٔ عشق	از آنهمه حسن عالم افروز
بنشست به آستانهٔ عشق	ناگاه دل از اشارهٔ حسن
دُر و گهر از خزانهٔ عشق	چشم به جمالِ حسن افشاند
دامِ دلم آب و دانهٔ عشق	از جلوهٔ حسن یار گردید
آمِ دل عاشقانهٔ عشق	آتش به تمام خشک و تر زد
از شعلهٔ پیر زبانهٔ عشق	شد فاش شرارِ آتش طور
زد طایرِ آشیانهٔ عشق	چون وقت صبح، بانگِ هو هو

از «های دو چشم» قل هو الله
دیدیم که نیست کس سوا الله

آئینه حق نماست صالح	هادی زمان ماست صالح
از طلعت با صفاست صالح	سر حلقه صوفیان صافی
با خلعت ائماست صالح	مأمور به بیعت الهی
انفاس خوشش شفاست صالح	عیسای زمان و، مردگان را
از حق به کفش عصاست صالح	موسی کلیم و، ساحران را
بر در که کبریاست صالح	هادی طریق رستگاری
هم وارث انبیاست صالح	هم مظهر اولیای حقه
کان دردِ تورا دواست صالح	ای عاشقِ دردمند! باز آی
باز آی که رهنماست صالح	ای سالکِ مسلکِ حقیقت!
بی شائبه مقتداست صالح	ایمانِ درست هر که خواهد
گوید، بخدا رواست صالح	منصور صفت اگر انا الحق
هم مکه و هم مناست صالح	هم زمزم و هم صفا و مروه
تا گفت که: با خداست صالح	در مکتبِ عشق، پیرِ عظم

از «های دو چشم» قل هو الله

دیدیم که نیست کس سوا الله

ماهی که به سر نهد کلاهی	غیر از تو کسی ندیده ماهی
میکرد به عاشقان نگاهی	چشم تو به ناز، گاهگاهی
مارا هم از آن نمد کلاهی	ای آنکه به شاه، تاج بخشی
فریادرسی و دادخواهی	مارا نبود بجز تو امروز
جز سوی تو نیست هیچ راهی	جز کوی تو نیست هیچ جائی
ماننده یوسفی به چاهی	افتاد دلم به آن زنخدان
یا پای کُلی بود گیاهی؟	این با تو منم نشسته خرّم؟
پاك است و ندارد اشتباهی	گر خواجه توئی، حساب عشاق

مافتون همدانی	رفتو و عاشقان به دنبال
هر کس که به میکده است، دارد	چون پیر مغان پناهگاهی
گر بوسه به جان نداد، غم نیست	کوهی ندهد کسی به کاهی
روزی بکشی اگر تو ما را	از ماست گنه، تو بیگناهی
آفر روز که جلوه کرد ما را	انوار جمال تو کماهی

از «های دو چشم» قل هو الله
دیدیم که نیست کس سوانله

شاه! به درت گداست مفتون	بیچاره و بی نواست مفتون
بیگانه بود اگر به عالم	با غیر تو آشناست مفتون
خالیست ز خود، پراست از تو	آنجا که توئی، فناست مفتون
زائدم که شده است آشنایت	بیگانه ز ماسواست مفتون
آنجا که تو پای میگذاری	چون خاک به زیر پاست مفتون
خوبست و یا که بد، تو دانی	در هر جهت از شماست مفتون
آنطور که هست می نماید	بی شبهه و بی ریاست مفتون
گر لطف کنی، بجاست لطف	ورقهر کنی، سزااست مفتون
غیر از تو، مراد و مطلبش نیست	بی خواهش و مدعاست مفتون
گر بوسه دهی و یا که دشنام	کامش ز لبست رواست مفتون
بر هر چه رضایت تو باشد	از پا تا سر، رضااست مفتون
تا شهد لبست طبیب دلهاست	دردش ز لبست دواست مفتون
رفتیم که تا به چشم بینیم	مائیم کجا، کجاست مفتون

از «های دو چشم» قل هو الله
دیدیم که نیست کس سوانله

ترجیع بند سوم

سی و دو حرف و تمام مسجع استقبال از سعدی

بردی دل و ، وای بر دل ! اما	جان نیز بدان شمایل ، اما
مرغِ دل من نمود پرواز	در کوی تو گشت بسمل ، اما
گیرند تمام خالق بر من	من نیز به حالت دل ، اما
آمد اجلم به سرکشی دوش	او آمد و رفت قاتل ، اما
بی جرم کسی نکشته کس را	این قوم کشند مایل ، اما
زیباست ترا تمام اندام	مطبوع تر آن شمایل ، اما
صد تخم وفا به سینه کشتم	شد سبز و نداد حاصل ، اما
دادم به بهای بوسه تو	جان را و نبود قابل ، اما
دیشب دل من ز بی پناهی	در کوی تو کرد منزل ، اما
شب بود و غریب بود و تنها	از غافله دور و غافل ، اما
جانم به لب آمد و ، نگرید	کامم ز لب تو حاصل ، اما

آن صبر کنم که کرد «ایوب»

آن گریه کنم که کرد «یعقوب»

چشم زده راه خوابم امشب	افکنده در انقلابم امشب
بر خاکِ هلاکِ چون نعلتم ؟	من ماهی دور از آبم امشب
ساقی ! به فدای چشم مست	درده قدحی شرابم امشب
از بهر بلا و درد ، گوئی	کرده فلك انتخابم امشب
ساقی ! به یکی کرشمه بنما	چون نرگس خود خرابم امشب
ای خوننده دل ، مگر ندانی	کز چیست در اضطرابم امشب ؟
کارم به اجل فتاده ، ترسم	من پنجه او نتابم امشب
اندوه بود کتابی و ، من	شیرازه آن کتابم امشب
گر جمع کنند نیستی را	من صفر به آن حسابم امشب
گیرم ز جفا و جور اغیار	در کوی تو ره نیابم امشب

آن صبر کنم که کرد ایوب

آن گریه کنم که کرد یعقوب

چشم تو زند بتا بجان توپ	طرز نکه تو بر روان توپ
قد تو زند به سرو سر کوب	روی تو به ماه آسمان توپ
آن دسته گلی که بسته رویت	در باغ زند به باغبان توپ
خوی تو زند به نار دوزخ	رویت به بهشت جاودان توپ
گفتی که کنم کناره گیری	از عاشق و، این بود همان توپ
بی روی تو گل به گلستان کو؟	تا زان بزمن به گلستان توپ
عشاق تو دلشکستگانند	ای شوخ! مزن به عاشقان توپ
هجران و وصال تست یکسان	کم زن به حریف نکته دان توپ
امروز به ناز گر که بندد	آئمه به زمین و بر زمان توپ

آن صبر کنم که کرد ایوب

آن گریه کنم که کرد یعقوب

امشب که به پیش، دلبرم نیست	ای وای به من! که دل برم نیست
هجران نگار در زمانه	خاکی که نکرد بر سرم، نیست
جز حرف وفا و مطلب عشق	یک حرف دگر به دفترم نیست
شبهای فراق دیده ام من	اندیشه ز روز محشرم نیست
جز دیدن یار و جان سپردن	عمریست هوای دیگرم نیست
جلاد، که مست بود و خونریز	چون تر گس مست دلبرم نیست
دلدار و پیرش من آید؟	از طالع خویش باورم نیست
من چاره درد خویش، دانم	جز آن لب روح پرورم نیست
بایاد رخ و لب تو ای دوست	حاجت به بهشت و کوثرم نیست
ای دوست! اترحمی، که عمریست	جز زهر غمت به ساغرم نیست
جز وصل تو آرزو ندارم	امروز اگر می‌سرم نیست

آن صبر کنم که کرد ایوب

آن گریه کنم که کرد یعقوب

بر بی دلی ام، نگار باعث	بر خوارِ ام، عشق یار باعث
درد و غم و رنج و محنتم را	عشق است بهر چهار باعث
ای روی تو بر سفیدی صبح	موی نو به شام تار باعث
خوبی تراست عشق من زیب	بر حسن گل است خار باعث
ای خنده لعل نوشخندت	بر گریه زار زار باعث
ای گردش چشم نیم مست	بر فتنه روزگار باعث
کر فتنه و شور، شد جهانگیر	شد چشم تو ای نگار باعث
گر ریخت به خاک آبرویم	شد آن لب لعل وار باعث
بر تاب و تب من دل افکار	آن طره تابدار باعث
در هجر تو کوری مرا شد	هم گریه، هم انتظار باعث
صبر است علاج درد هجران	چون درد مراست یار باعث

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

روی تو گرفت از قمر باج	بر زلف تو داد مشک تر باج
ای سرو چمان من اگر فته است	قد تو ز سرو کاشمر باج
چین و ختن و ختا و قاتار	بر زلف تو داده سربس باج
بگرفت لب به یک تبسم	این شهد و حلاوت از شکر باج
گل نمره زنان، که در گلستان	زان چهره بیا زمن بیر باج
گر عهد تو ای نگار سست است	گیرد دل سخت از حجر باج
روی تو ز سیم گر کرو برد	گیرد رخ زرد من ز زر باج
خورشید دهد ز عقد انجم	از مهر ترا بهر سحر باج
نگرفت شهی چو عشقت از دل	از ملک خراب اینقدر باج
جان، باج دهم به وصل، از من	راضی نشوی اگر تو بر باج

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

گویند اگر به آن دهان هیچ تشبیه و کنایه است اینها
هیچ است گر آن دهان، بگویار و رآنکه میان ندارد آن یار
هیچند گر این دو، گو به عالم؛ هیچ است اگر دهان جانان
باریکی آن میان مراد است گویند به چشم یار، بیمار؟
چون روح روان و جسم و جانند هیچ است گر آنچه دیدنی نیست
من بوسه ز لعل یار خواهم

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

زان با لب تست الفت روح پر وانکند مگر به کویت
نازم به لب، که دست قدرت چون جان مجسمت نخوانم؟
دیدم که نشانی از لب تست ای مایه عمر جاودانی!
بنما رخ خویش، تا سپارم پرورده خوان نعمت تست
روح است که گنج علم اسماست شد هستی ممکنات از تو
مفتاح نجات چون صبور است

کان قوت دل است وقوت روح
عنقای بلند همت روح
بر روی تو بست صورت روح
پا تا سر تست آیت روح
خواندم چو همه حکایت روح
از دولت تست دولت روح
جان را به تو با شهادت روح
رحمی آخر به حالت روح
این است مقام و رتبت روح
ای مایه جان و راحت روح
من نیز به رأی حضرت روح

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

بنگر به جمال و چشم آن شوخ
رم میکند آهوان چشمش
شوخی نبود عجب از آن چشم
جز نر کس او، ندیده چشمی
آزار دلم کنند خوبان
شوخ است پری و، این عجب نیست
از خنده زپسته قند ریزد
گفتم که: چه خوانمت؟ نگارا!
خورشید زمینی و، نباشد
از سر تا پا، جدا جدا ناز
مردم زفراق و دسترس نیست

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

از زلف، رخس نقاب دارد
خوی کرده رخس چو دید دل، گفت:
از فتنه چشم جادوی اوست
همچشمی چشم او نموده است
سودائی زلف سرکش اوست
معلوم شد آن نگار از چیست
گویا که به کیش خوب رویان
من مست و خراب چشم یارم
زنهار! ز چشم او، که آن ترک
اکنون زغرد در حسن، آن شوخ

در شب، مهم آفتاب دارد
آتش به میان آب دارد
عالم اگر انقلاب دارد
بختم، که مدام خواب دارد
جسمم، که همیشه تاب دارد
در کشتن من شتاب دارد
عاشق کشتن ثواب دارد
این نشئه کجا شراب دارد؟
مست است و سر عتاب دارد
از من اگر اجتناب دارد

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

از دوست، شدم رضا به کاغذ
در عشق بود تسلی دل
آن سنگدلی که دیده‌ام من
ای سیل سرشکه! مهلتی بخش
از بهر نگار برنگارم
دل گفت به ناله و، نوشتم
بیمار توام، ترحمی کن
اغیار و، هزار گونه خواهش
ننوشته فرست یا مبر نام
زیرا که ز شوق دستخط
صد نامه نوشتم و، نگارم

گر یاد کند مرا به کاغذ
با مرده وصل، یا به کاغذ
کی میکند اعتنا به کاغذ؟
شاید من بینوا به کاغذ
شرح دل مبتلا به کاغذ
این مطلب غمغزا به کاغذ
کن درد مرا دوا به کاغذ
من خوشدلم از شما به کاغذ
هیچ از من بینوا به کاغذ
جان میکنمت فدا به کاغذ
ننوشت اگر جواب کاغذ

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

جز سوی تو نیست راه دیگر
پیش که برم شکایت تو؟
بسیار کشند آه بی تو
ابروت به قتل من گواه است
روی تو کجا و ماه؟ زیرا
امروز به ملک حسن، جز تو
زیرا رخ تست از خط و خال
بی جرم مکش مرا، که نبود
بس چاه به راه دل بود، لیک
بر من نکند اگر که چشم

جز کوی تو، کو پناه دیگر؟
کو غیر تو دادخواه دیگر؟
آه دل ماست آه دیگر
چشم سیهت گواه دیگر
رخساره تست ماه دیگر
ای نادره! نیست شاه دیگر
شاه دگر و سپاه دیگر
جز عشق، مرا گناه دیگر
باشد ز فخر تو چاه دیگر
از مهر و وفا نگاه دیگر

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

جز در تو ، که دیده اینقدر ناز؟	ای دلبر پای تا به سر ناز!
غمزه سر غمزه ، ناز بر ناز	پا تا سر تست ای دلارام
ای مه بچه دست در کمر ناز	با موی میان تو کجا کرد؟
خوا دیده به روی یکدگر ناز	در گوشه چشم نیم مست
لیک از همه شیوه بیشتر ناز	هر شیوه چشم تو برد دل
از چشم سیاه تو اثر ناز	کرده به تمام عضو عضو
آوخ ! که نمیدهد مفر ناز	دل خواست که سیریندت، لیک
کز راز نهان دهد خبر ناز	نازت دل اهل راز زان برد
لیک از همه دلفریب تر ناز	هر چیز تو خوب و دلفریب است
مفهوم نمیشود مگر ناز	زیرا ز تمام دلبری هات
مانع شد از این عمل اگر ناز	گفتم : شو مش انیس امروز

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

بی عشق ، سراسر جهان ژاژ	بی عشق ، بود به جسم ، جان ژاژ
بی عشق ، مکان و لامکان ژاژ	تنها نه جهان و هر چه در اوست
عشق است جهان و غیر آن ژاژ	عشق است تمام و غیر این هیچ
پندار که هست بی گمان ژاژ	جز عشق هر آنچه هست در دهر
بی عشق ، زمین و آسمان ژاژ	عشق است هر آنچه هست و باشد
از غیب گرفته تا عیان ژاژ	از فاش گرفته تا نهان هیچ
بی عشق ز فاش تا نهان ژاژ	چون آنکه بجز خدا کسی نیست
از عارف و رند و نکته دان ژاژ	از صوفی و شیخ و از برهمن
بی عشق تمام انس و جان ژاژ	ما و غم عشق ، چونکه باشد
چون نقطه گرفته در میان ژاژ	بی عشق ، مرا اگر که امروز

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

از گردش روزگار ، افسوس !	از جور و جفای یار ، افسوس !
از کار گذشت کار ، افسوس !	کاری به مراد دل نکردیم
بر مردم این دیار ، افسوس !	یاری که برد غمی ز دل نیست
این ناله زار زار ، افسوس !	تأثیر نکرد بر دل یار
مشتی خس و زخم خار ، افسوس !	شد قسمت ما ز گلشن دهر
از جور فلک ، هزار افسوس !	از گردش روزگار ، صد آه !
غیر از غم بیشمار ، افسوس !	رفتیم و از این جهان نبردیم
جر درد سر خمار ، افسوس !	مستی بگذشت و ما ندیدیم
این چرخ ستم شعار ، افسوس !	یکدم به مراد ما نکردید
از این گل و این بهار ، افسوس !	شد فصل بهار و دلخوشی نیست
من از پس صد هزار افسوس !	گر نیست ترا به عاشقان میل

آن صبر کنم که کرد ایوب

آن گریه کنم که کرد یعقوب

لعلت چو مسیح و خضر ، جان بخش	ای بوسه لعل تو روان بخش
هم تاب و توان به ناتوان بخش	هم نرگس تو دوی بیمار
ذرات وجود را نشان بخش	ای از دهن تو بی نشانی
« هستی » به زمین و آسمان بخش	ای « نیستی » ی دهان تنگت
سودای تو سود برزیان بخش	ای سود تو ریشه زیان سوز
وصل تو بهشت جاودان بخش	هجر تو شرار نار دوزخ
زینت به مکان و لامکان بخش	ای جاه و جلال لایزال
ای خط تو سر خط امان بخش	از هول حساب و نار یزدان
یکباره گناه انس و جان بخش	چشم سیهت به یک اشاره
امروز اگر مرا از آن بخش	لطفی است ترا به عالم و ، نیست

آن صبر کنم که کرد ایوب

آن گریه کنم که کرد یعقوب

ای روی خوش تو ماهِ مخصوص	ماهی که نهی کلاهِ مخصوص
سروی و مهی، نه این مه و سرو	سروی مخصوص و ماهِ مخصوص
هر چشم نگه کند، ولیکن	چشم تو کند نگاهِ مخصوص
چون آه دلم زدوری تو	آه است، ولیک آهِ مخصوص
ملکیست دلم که زان خط و خال	ویران شده از سپاهِ مخصوص
سیب زنج تو در فکنده	صد یوسف دل به چاهِ مخصوص
آتش به دل حزین من زد	آن خنده قاه قاهِ مخصوص
داند که چه دیدم آنکه دیده	آن خنده گاهگاهِ مخصوص
خط گرد رخ تو مینماید	بر گرد گلی گیاهِ مخصوص
بوده است غلام و شاه بسیار	مائیم غلامِ شاهِ مخصوص
آن پشت و پناه ما گر امروز	بر من ندهد پناهِ مخصوص

آن صبر کنم که کرد ایوب

آن گریه کنم که کرد یعقوب

روی تو به آفتاب، قیاض	موی تو به مشک ناب قیاض
چون ماه و چو آفتاب در ابر	رخسار تو در نقاب قیاض
چشمت به نیاز عشقبازان	زان غمزه و زان عتاب قیاض
بر هر چه که فیض میرساند	قیاضی آن جناب قیاض
چون چشم ترم به هجر باشد	بر خاک چمن سحاب قیاض
عشق تو به عاشقان چو بر خلق	نور مه و آفتاب قیاض
بر بخت به خواب رفته من	آن نر گس نیم خواب قیاض
بر جسم به تاب مانده من	آن طره نیم تاب قیاض
امروز اگر به رحمت محض	نر هاندم از عذاب قیاض
چون آنکه ز خاک تا به افلاک	شد حضرت بو تراب قیاض

آن صبر کنم که کرد ایوب

آن گریه کنم که کرد یعقوب

عشق تو به جان من مسلط	مهرت به روان من مسلط
ای سرّ دهان و هم میانت	بر رازِ نهان من مسلط
آن نرگسِ ناتوانِ بیمار	بر تاب و توان من مسلط
ای سود و زیانِ عشقِ رویت	بر سود و زیان من مسلط
ای نطق و بیانت از دورنم	بر نطق و بیان من مسلط
ای کام و زبان تو به هر اسم	بر کام و زبان من مسلط
ای خنده لعلِ نوشخندت	بر جسم و به جان من مسلط
ای مویِ میان و هم دهانت	بر شکّ و گمان من مسلط
ای بوسه لعلِ دلفریبت	بر روح و روان من مسلط
گویاست لسان من به مدحت	هستی به لسان من مسلط
امروز به جذبِ رحمت نیست	گر آه و فغان من مسلط

آن صبر کنم که کرد ایوب

آن گریه کنم که کرد یعقوب

ای از تو دلم به خنده محظوظ	چونانکه ز شاه، بنده محظوظ
بر حالِ دلم بخند، زیرا	از تست دلم به خنده محظوظ
جز در ره عشق نیست ممکن	کشته بود از کشنده محظوظ
دل باخته ام به تو، که باشد	این باخته زان برنده محظوظ
گر امر کنی، روم ز کویت	هستی اگر از رونده محظوظ
هر لحظه هزار جانت آرم	گردی گراز آورنده محظوظ
چون سایه دَوم ترا ز دنبال	باشی اگر از دونده محظوظ
حظ میکنم از تو، چونکه باشد	پرورده ز پرورنده محظوظ
غیر از سرّ من ز تیغ تو، نیست	بیریده ای از بُرنده محظوظ
راضی شو و پیش خود بخوانم	اکنون نئی از ز بنده محظوظ

آن صبر کنم که کرد ایوب

آن گریه کنم که کرد یعقوب

باشد رخت ای نگار! مطبوع
 از قامت دلکش تو باشد
 باشد ز هر آنچه تاب دارد
 ناز تو که دلشکاف باشد
 از نرگس مست تست ای شوخ
 چون چاشنی از لب تو دارد
 مطرب! بر میکسار باشد
 خاصه بر عاشقان سرودن
 در راه وصال تو چو منصور
 از عشق بود هر آنچه گردد
 امروز اگر ترا نباشد
 چون لاله که در بهار مطبوع
 سرو لب جویبار مطبوع
 آن طرّه تابدار مطبوع
 چون خنجر آبدار مطبوع
 مستی بر میکسار مطبوع
 باشد می خوشگوار مطبوع
 آوازه چنگ و تار مطبوع
 لحن خوش یار یار مطبوع
 رفتن به فراز دار مطبوع
 سرمایه افتخار مطبوع
 افغان دل فکار مطبوع

آن صبر کنم که کرد ایوب
 آن گریه کنم که کرد یعقوب

امروز که یار رفته در باغ
 باغ است و بهار پیش عاشق
 با یار خوش است باغ، ورنه
 بی زلف نگار، مشک بدبوست
 سیب زنف نگار خوب است؟
 بی یار ثمر ندارد اصلا
 بی یار ز دوزخ است بدتر
 گر یار و جمال یار نبود
 بی سرو روان قامت یار
 گر پای نهد نگار، خاکش
 آن دلبر کلعذار با من
 تو نیز بساط را بیر باغ
 معشوق اگر که رفته در باغ
 بی یار بود ز بد بتر باغ
 یر باشد اگر ز مشک تر باغ
 یا سیب که آرد از شجر باغ؟
 هر چند که آورد ثمر باغ
 گر جنت و کوثر است و گر باغ
 صد لعن خدای باد بر باغ
 باشد همه گونه در دسر باغ
 بهتر شود از در و کهر باغ
 گر که نگذاشت پای در باغ

آن صبر کنم که کرد ایوب
 آن گریه کنم که کرد یعقوب

گر کرد همه کارها مخالف	گر یار بود به ما مخالف
بی یار، بود دوا مخالف	با یار بود شفا به هر درد
با خلق بود خدا مخالف	تا یار میان خلق نبود
با شاه بود گدا مخالف	بر خواجه بود غلام، بدبین
با جمله انبیا مخالف	بی عشق، شوند خلق یکسر
ذرات جهان جدا مخالف	بی عشق رخ نگار، کردند
بی صدق، بود صفا مخالف	بی مهر، بود وفا معاند
بی «شور»، بود «نوا» مخالف	بی «راست»، «مخالف» اند «عشاق»
باشد به قدر، قضا مخالف	قاضی نبود اگر که راضی
معمارِ فلک بنا مخالف	عشق از نه مهندس است، بنهد
اینک که بود به ما مخالف	این گردش چرخ ناموافق

آن صبر کنیم که کرد ایوب
آن گریه کنیم که کرد یعقوب

معروف به منتهای اخلاق	امروز توئی خدای اخلاق
جان پرور و دلربای اخلاق	مانند تو در جهان نباشد
افراشته شد لوای اخلاق	کوئی که به خلق نازنینت
با خلق خوش و صفای اخلاق	هوش از سر چرخ میربائی
وان عارض دلکشی اخلاق	جانم به فدای طره تو
هر کس کند ادّعی اخلاق	با خلق تو، مدّعی محض است
شاهان جهان گدای اخلاق	صلوات به خلق خوش، که هستند
ای جان و دلم فدای اخلاق	ز اخلاق، نکوتری نباشد
هرگز نرسد به پای اخلاق	گلزار جنان و باغ رضوان
درمان شود از دوی اخلاق	هر درد که در زمانه باشد
امروز به رونمای اخلاق	گر من نیم ای نگار قابل

آن صبر کنیم که کرد ایوب
آن گریه کنیم که کرد یعقوب

آن طلعتِ با صفا مبارک	آن عارضِ دلربا مبارک
هر چیز کند خدا مبارک	چون عارضِ تست هر کسی را
آن غمزه دلربا مبادک	غارتگر عقل و دین و دلاها
آن حسنِ خدائما مبارک	آن جلوه گری که می نماید
ای دلبری ات به ما مبارک	در دلبری تو، نیست حرفی
ما را شدن آشنا مبارک	بیگانه که نیستی تو، با تو
آن جذبه کهربا مبارک	بر ما بگذر که کم ز کاهیم
عهدی که کنی وفا مبارک	قولِ تو درست، لیک با ما
آن بر تو جدا جدا مبارک	حسنی که خدای داده بر تو
حق کرده ترا عطا مبارک	این جلوه و دلبری که امروز
کر اینکه نشد مرا مبارک	وصلِ تو که هست آرزویم

آن صبرکنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

آخر سر چیست اینقدر جنگ؟	ای دل! ز چه میکند بشر جنگ؟
میکرد حرام بر بشر جنگ	ای کاش به دهر یکنفر بود
ای نوع بشر! مکن دگر جنگ	ننگِ بشریت است آخر
بهر تو چه خیر هست در جنگ؟	جز آنکه شوند چند تن شاه
صلح است تمام خیر و شر جنگ	گر از پی خیر می شتایی
در صلح گرا، بود ضرر جنگ	گر از پی نفع در نبردی
از بهر بشر بود خطر جنگ	گر دفع خطر ز نوع خواهی
نی آنکه شود شدیدتر جنگ	میکوش که جنگ ترک گردد
کن ریشه این دورا، بپز جنگ	باشد سر ارز و مرز این جنگ
خیزد ز میان کار گر جنگ	گر کار بجای زر شود خرج
پیروز نکشت صلح بر جنگ	امروز گر از نفهمی ی ما

آن صبرکنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

زان چشم سیاه ، وای بر دل!	زان طرز نگاه ، وای بر دل!
تا بر سر دل چه آورد باز	آن زلف سیاه ، وای بر دل!
هر لحظه به جلوه دل رباید	آن روی چومه ، وای بر دل!
زان غمزه و ناز و آن کرشمه	آراست سپاه ، وای بر دل!
تا قامت او کند قیامت	افتاده به راه ، وای بر دل!
زد بر صف دل نگاه شوخش	ای باراله ، وای بر دل!
تشنه است به خون خلق چشمش	بی جرم و گناه ، وای بر دل!
دل دید چه زان چه ز نخدان؟	کافتاد به چاه ، وای بر دل!
فریاد و فغان! که باز آن شوخ	کج کرد کلاه ، وای بر دل!
جان میدهمش به بوسه ، ندهد	گر کوه به کاه ، وای بر دل!

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

چشمی به وصال یار دارم	کاری که به روزگار دارم
بر سلطنت جهان بندم	چشمی که به وصل یار دارم
جز دیدن یار و جان سپردن	دیگر به کسی چه کار دارم؟
یارب! تو بگیر جامم ، از یار	جز یار گر انتظار دارم
از دوری روی خوب یار است	گر دیده اشکبار دارم
خواندسک کوی خویشم اریار	والله که افتخار دارم
گر جان نشود نثار جانان	از جان خود اترجار دارم
گر یار سر مزارم آید	بالله سر مزار دارم
گر وصل ، بود به دار منصور	آمال فراز دار دارم
از حور و قصور و باغ جنت	بی روی نگار عار دارم
گر یار شکیب خواهد از من	من نیز چنین قرار دارم

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

وی شاهد لایزال مفتون	ای دلبر بی مثال مفتون
خود صاحب جان و مال مفتون	کس نیست بجز تو در دو عالم
راحت نشود خیال مفتون	تا روی تو یک نظر نبیند
معلوم شود مال مفتون	آمال وی است در وجودت
محکم شود اتصال مفتون	این آرزویش بود که با تو
رحمی بنما به حال مفتون	تا از تو دلش به حال آید
تا رفع شود ملال مفتون	بنواز به یک نگاه او را
کن رحم به نال نال مفتون	نال ز فراق تو شب و روز
در موقع ارتحال مفتون	خواهد نهی اش قدم به بالین
کن چاره اختلال مفتون	مختل بودش حیات بی تو
از وصل تو اید آل مفتون	حاصل نشود اگر که امروز

آن صبر کنم که کرد ایوب

آن گریه کنم که کرد یعقوب

اینست که بر کنارم از تو	جانا! گله ای که دارم از تو
ورنه گله ای ندارم از تو	از طالع خویش شکوه دارم
باشد همه افتخارم از تو	من در بر هر که و به هر جای
شعرم ز تو و شعارم از تو	نام تو همیشه بر زبانم
جانا که بود قرارم از تو	دامان تو را ز دست ندهم
خونی که ز چشم بارم از تو	آیست که در ره تو پاشم
من بنده که شرمسارم از تو	هر کس ز تو گر رضا نباشد
زان بیش امیدوارم از تو	هر لطف که کرده ای از این پیش
خود را بتوان شمارم از تو	بشمار مرا ز خود، که منهم
کامی نتوان برآرم از تو	از جور رقیب گر که امشب

آن صبر کنم که کرد ایوب

آن گریه کنم که کرد یعقوب

صلوات از آن جمال ، به به !	زان عارض و خط و خال ، به به !
نازم به رخ تو ، چون دلیل است	بر قدرت لایزال ، به به !
چون ذات خدای بی نظیر است	آن طلعت بی مثال ، به به !
در دیدن یار این چه حال است ؟	کاو برد مرا ز حال ، به به !
نه هست بلند وی ، نه کوتاه	زان قد به اعتدال ، به به !
بگذار بیوسمت ، که رویت	برد از دل من ملال ، به به !
بر روی و بهاب روی تو نازم	زان بدر و از آن هلال ، به به !
زان چشم و نگاه در شکفتم	شیر است و یا غزال ، به به !
گر آب بقاست چون لب تو	بسیار بود زلال ، به به !
دین و دل و جان و جسم و روحند	به به ز علی و آل ، به به !
گیرم نرسم ز وصل آن شوخ	امروز به اید آل ، به به !

آن صبر کنم که کرد ایوب

آن گریه کنم که کرد یعقوب

بر هر لب مرده ، جان رسانی	گر بوسه از آن دهان رسانی
کل را دهی آبرو به هر صبح	گر آب به گلستان رسانی
از آن خط سبز ، بر گرفتار	کن سعی خط امان رسانی
بر باغ جنان رسی ، اگر تو	آواره به خانمان رسانی
اطعام بهشتی ات رسانند	بر گرسنه گر تو نان رسانی
سیراب شوی ز آب کوثر	گر آب به تشنگان رسانی
بر پای برهنه گر کنی کفش	پا بر سر فرقدان رسانی
بر عرش توان رسی به یک گام	گر کام به ناتوان رسانی
سازی تو ز آن و این ذخیره	هر خیر به این و آن رسانی
وقت ار نرسیده تا دلم را	در راه به رهروان رسانی

آن صبر کنم که کرد ایوب

آن گریه کنم که کرد یعقوب

ترجیع بند چهارم

در ظهور قائم آل محمد حضرت حجة بن الحسن (عج)

دردا! که نمائنده است از اسلام بجز نام افسوس! که جز نام نمائنده است از اسلام
هر جا که روی دانه و هر سوئگری دام شد منعکس ابلیس در آئینه او هام
رو بآه زند هر طرفی طعنه به ضرغام دین همچو چراغی است که باد و لب بام
ز آغاز چنان نام، چنین ننگ در انجام از نام گذشتیم، چرا اینهمه بد نام؟

ای محیی دین! نور مبین حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

آوخ! که به هر حال دگر گونه بود حال دین نبوی آمده سُخریۀ جهال
حرفی نبود هیچ ز افعال و ز اعمال غیر از طلب جاه و جز اندیشه اموال
پر گشته جهان یکسره از فرقه دجال کمراه شده خلق از این قوم بد افعال
یا مصدر الاقیال و یا منتهی الآمال ضرغام صفت تا بکی و چند در آجام؟

ای محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

خلقند سراسر همگی منکر تنزیل منکر شده بر مسئله فیل و ابابیل
سود همه تجار نزول آمد و تنزیل نه صوم و صلوة است نه حج است نه تعدیل
نه خمس و زکوة است، نه تسبیح و نه تهلیل از کعبه روا آمده دزدیدن قنديل
شد مختصر این گفته، تودانی، نه بتفصیل تو با خبری ای شه از آغاز و ز انجام

ای محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

رفته ز میان حرمت اولاد پیمبر اولاد نبی، از همه کس آمده کمتر
شد محترمی شیوه مردم همه یکسر فخریۀ نمایند و مباہات بهر شر
از ریش و خضابند همه خلق مکدر گردیده محاسن به جهان مایۀ تسخر
نه امر بمعروف و نه نهی است ز منکر خلقند شمن وار پرستند اصنام

ای محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

کس نشنود امروز ز کس حرف حسابی معموره دین ، روی نهاده به خرابی
 يك طایفه بنکی شده ، يك جمع شرابی کشته همگی مونس چنگی و ربابی
 يك قوم شده دهری و ، قومی شده بایی شد فخر زمان گربه دیمی ، سکه آبی
 هرگز نسزد ، گرچه زنانه نقابی این خود نه نقاب است که عیبست بر اندام

ای محیی دین! نور مبین، حجت قائم
 هنگام ظهور است ز آثار و علائم

پر گشته ادارات ز غارتگر و خودخواه دزد و دغل ورشوه خور و تنبل و کمراه
 آزم نباشد ز کس و شرم ز الله ذکر ی نبود بر لبشان جز طلب جاه
 فکری نبود در سرشان جز شدن شاه بیچاره رعیت پس در، هی بکشد آه
 بی پارتی و پول ، بجائی نبرد راه عالم شده بازیچه یکمشت دد و دام

ای محیی دین! نور مبین، حجت قائم
 هنگام ظهور است ز آثار و علائم

امروز ریا همچو ربا خوب و صلاح است کذب و دغل و مکر و حیل راه فلاح است
 در شرع مبین آنچه قبیح است، مباح است چه جای صلاح است و صبحی به صباح است
 گویندا گر راحت روح است، بهراح است باشد چو زنا فخریه! چه جای نکاح است؟
 زلف و رخ جانانه مساء است و صباح است ای شیر خدا! خیز و بز دست به صمصام

ای محیی دین! نور مبین، حجت قائم
 هنگام ظهور است ز آثار و علائم

از راه بجز ناله و بانگ جرسی نیست فریاد رس خلق در این دهر، کسی نیست
 مارا بجز از در که تو ملتمسی نیست دزد است کمین کرده به رجا، عسی نیست
 بر شیعه تو غیر تو فریادرسی نیست ای شاه! ره چاره ز هریش و پسی نیست
 چون مهر رخت در دل هر بلهوسی نیست پس پرده بر انداز از آن عارض کلفام

ای محیی دین! نور مبین، حجت قائم
 هنگام ظهور است ز آثار و علائم

بین سرزنش و طعنهٔ اخلاف براسلاف میسند از این بیش ز اطراف و زاکناف
در ریختن خون به ناحق شود اصراف امر عدمی رحم و مروّت شد و انصاف
شد ظلم و ستم شیوهٔ اشراف بر اصناف اصناف مقارن به تعدّیست ز اشراف
از آمر و از ناهی و از حاکم و عرّاف برحق نشود صادر يك حکم ز حکام

ای محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

ای مرکز هستی! که فلک بسته به بودت موجود وجود همه اشیا ز وجودت
ای کون و مکان رزق بر از کفّهٔ جودت فرقی نکنند در بر ما غیب و شهودت
عشاق تورا چشم به سرمایه و سودت خوانم اگر ت واجب، ترسم ز حسودت
گویم اگر ت ممکن، این نیست حدودت ای رابطهٔ واجب در ممکن از اعلام

ای محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

ای آنکه تو خود آینهٔ غیب نمائی بر خلق خدا از طرف بارخدائی
رفتند به شك قومی از آنر که نیائی ای شاه! مرا پای، یقین است به جائی
گر من به جهان مانم و تو رخ ننمائی هم منتظرم باز، که از پرده در آئی
از این دل غمدیدهٔ من عقده گشائی شادی دهی و بستری از سینهام آلام

ای محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

تو صاحب دورانی و، دوران به تو نازد تو مایهٔ ایمانی و ایمان به تو نازد
تو برتر از امکانی و امکان به تو نازد هفت اختر و نه کنبد گردان به تو نازد
این پنج حس و شش جهت از جان به تو نازد سه روح و چهار عنصر و ارکان به تو نازد
این سید مفتون ثناخوان به تو نازد شاها! چه شود گر بشماریش ز اقوام

ای محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

تو جیع بند پنجم

ورزش باستانی و اصطلاحات و فنون کشتی باستان

نام خدا چو اول هر کار آمده آدم بود هر آنکه چنین بار آمده
بسم الله است اول هر کار و ، بعد آن نام رسول احمد مختار آمده
صلوات ختم کن که پس از نام مصطفی نام نکوی حیدر کرار آمده
این شعر را بخوان به تو لای هشت و چار کامروز بر زبان من زار آمده

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد

دست من است و دامن تو ، یا علی ! مدد

ای دل ! اگر تو در طلب عقل سالمی سلطانی دو کون حلالیت ، که آدمی
گر عقل سالم از تن سالم طلب کنی تنها نه آدمی که خردمند عالمی
اول بکوش تا که سلامت شود تنت گر سالمی به دهر ، تو سلطان بی غمی
راه سلامتی بدن ، کار و ورزش است این شعر را بخوان و تأمل مکن دمی

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد

دست من است و دامن تو ، یا علی ! مدد

ای دل ! از ورزشی که بود رسم باستان سر ، وامزن ، که باب دل و جان ماست آن
دوراست گویمت : طلبی گر ره صلاح این راه را برو ، که بود راه راستان
بشنو ز من که ورزش پر ارزش قدیم خود دفع لرزش است که آرام به داستان
کاری که پوریای ولی پیر آن بود این شعر را بخوان و بنه سر به آستان

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد

دست من است و دامن تو ، یا علی ! مدد

چون صبح شد، به جانب مسجد ز خانه رو بهر دو گانه، سوی خدای یگانه رو
دست و دهان و بینی خود را به آب شو بر خوان نماز صبح و سوی زورخانه رو
ورزش به تردماغی و شیراژنی نما پس همچو شاهباز، سوی آب و دانه رو
هر کار میکنی، پی هر کار میروی نام علی بیر به زبان رستمانه رو
کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

اول به زورخانه چورفتی، زمین بیوس آری، زمین بنام جهان آفرین بیوس
از پهلوان و مرشد و از پیش کسوتان سر نه بر آستانه و پس آستین بیوس
خواهی که نور چشم شوی پیش این و آن پیشانی و جبین و رخ آن و این بیوس
دست خدای را به حقیقت به دست گیر این شعر را بخوان و زمین را چنین بیوس
کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

این کار، کار رستم زال است، ای پسر! نه کار کودکانه و حال است، ای پسر!
این کار، کار شیر و پلنگ است و پیرهاست نه کار روبه است و شغال است، ای پسر!
مردانه رو اگر پی این کار میروی بی پیر و استاد محال است، ای پسر!
این شعر را ز صدق به بانگ بلند خوان جز این، تمام خواب و خیال است، ای پسر!
کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

این فن که از برای تو و من شد اختراع اول پی سلامتی تن شد اختراع
همواره جنگ بود زمان قدیم چون این کار بهر چاره دشمن شد اختراع
هنگام جنگ تا نشود بازویت جمام بهر زمان راحتی این فن شد اختراع
بهر سلامتی همگی در میان کود بر کوتو این کلام که از من شد اختراع
کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

تا میتوان ز دود و ز الکل کنار کن یکباره تر کشان کن و عمر دوباره کن
 بر گرد دود و الکل، ای گل به گل مگرد این دردها اگر بودت، زود چاره کن
 از بهر خود رژیم غذایی نگاهدار از پر خوری کنار کن و شیر پاره کن
 کن جد و جهد از پی هر کار میروی این شعر را بلند بخوان، نی اشاره کن
 گای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
 دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

اول برهنه چونکه شدی، زیر «سنگ» رو اما نه خسته، چابک و چست و زرنکه رو
 از «پیش کسوتان» همه دم احترام کن هان! «شق کمان» مباش، ظریف و قشنگ رو
 «جاسنگ» را بیوس و بخواه از علی مدد با یاری علی به میان «دوسنگ» رو
 در بحر عشق، غوطه زن و ختم کن کلام این جمله را بگو و به کام نهنک رو
 گای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
 دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

اول میان «گود» چو رفتی، زمین بیوس یعنی زمین به نام جهان آفرین بیوس
 هر جا که جای تست فروتر از آن بیای بشناس جای خویش و بدست نگین بیوس
 بازو و کتف و سینه کار آزمودگان از بهر احترام به آداب دین بیوس
 این شعر را بخوان و بیر بر علی پناه تا چند گویمت که چنان و چنین بیوس
 گای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
 دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

چون در میان «چرخ»، میانکوب «میزنی ای نازنین! بچرخ و بز، خوب میزنی
 اندر «چهارپا» و «سه پا» در میان «چرخ» یک «شیرجه» بز، که چه مرغوب میزنی
 قد میکشی چو سرو، عجب راست میکشی خم چون شوی، به خصم دغل چو میزنی
 «شش چرخ» تو بهفت فلک سر همی کشد از دل بکش خروش چو «لاروب» میزنی
 گای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
 دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

صف از دوسو چوبسته به ناچار میشود هر کس که بپهلواست «میاندار» میشود
 هر «نوجه» با اجازه او کار میکند هر کس چنین نمود نکوکار میشود
 هر کار با اجازه او کرده میشود هر راه از او برای تو هموار میشود
 يك بندزین چکامه برای هر آنکه خواند آن شخص چست و چابک و سالار میشود

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
 دست من است و دامن تو ، یا علی ! مدد

خواهیم ما مدد ز تو ، یا مرتضی علی چون جان به تن رود ز تو یا مرتضی علی
 بر هر که هر چه میرسد ای شه تو میدهی هر کار میشود ز تو یا مرتضی علی
 هر کس پناه بر تو برد ، هر کجا رود از رنج میرهد ز تو یا مرتضی علی
 این شعر را هر آنکه بخواند ، برای او امداد میرسد ز تو یا مرتضی علی

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
 دست من است و دامن تو ، یا علی ! مدد

چون «کوفتی فرو» پی کشتی به آب و تاب نام خدا بیر به زبان بهر فتحجباب
 «سرشاخ» چون شدی بنما «قوس» خصم را «قوسش» چنان بکن که شود خاک را نقاب
 از «توی شاخ» دست بینداز «پیش قبض» دست دگر بیر ز «میان» دست وی بتاب
 «دست در شکن» اسیر تو گردید ، غم مخور زن بر زمین و نعره بر آر از دل خراب

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
 دست من است و دامن تو ، یا علی ! مدد

«سرشاخ» چون شدی نشدت «قوس» گر حریف «افلاک» را به فکر نما بهر او ردیف
 کر «سینه راست» کرد «سربند پی» بزین ورنه «درخت کن» بکنش زود ای حریف
 آنرا نخورد «اقل چپ و راستش» بزین تو زود یا میکنش تو «شیر شکن» چابک و ظریف
 یا با «رکیبی سر پا» کار وی بساز پس نعره زن اگر که شدی خسته و ضعیف

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
 دست من است و دامن تو ، یا علی ! مدد

چون زلف بار، «کشتی پر پیچ و خم» خوش است «کج کردن دوران» و «شکم در شکم» خوشست
 گر «راست» شد، «پلنگ شکن» کن حریف را و «خاک» شد، مخالف «پادر علم» خوشست
 «حمل بند» شیوه «خاک» است و هم «سه یک» یا «قفل قیصری» بز نش، لیک کم خوشست
 با پا به دست خصم «رکیبی» توان زدن کن ورد خویش این سخن و نمره هم خوشست

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد

دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

«حمل بند» را توبه «خاک» از زنی بجاست یا که دورویه «سه یک خاکی» زنی، سزاست
 «کنده» اگر کشی تو در آنجا نکوتر است ورنه تو «پا تو» از بزنی، مطلبت رواست
 «انداز گوسفند» در آنجا نکو شود چون «کار روی کار» به هر وضع خوش نماست
 «انداختی» اگر تو به این کارها حریف این نکته را ادا بکنی، نفز و دلرباست

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد

دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

یک دست زیر چانه و یک دست پشت سر کن «گاوتاب» خصم دغل را چو شیر نر
 یا که «رکیبی» سر پا زن به چابکی آنگونه که حریف نگردد از آن خبر
 قصاب وار شانه او را همی شکن از هر طرف شده، به حریف مدد مفر
 بر خصم گر ز «شیر شکن» فایق آمدی زن بر زمین چو شیر و بکش نمره از جگر

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد

دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

دستت فتد چو زیر شکم، کار نو بزنی یکپای پشت پا فکن و، پس «درو» بزنی
 «دست در مخالف» تو چو «قال حریف کند» از او عقب میفت و، چو مردان جلو بزنی
 گر که حریف خواست کشد «کنده» ترا «زالانه» پور زال صفت تو «به تو» بزنی
 خواهی به آتش نکشد گر حریف تو زین لعل آتشین، جگرش را الو بزنی

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد

دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

از زیر گر حریف ترا «قبضه» کرد ران بردن ز پشت، دست به زیر شکم توان
 «خیمه» بزن به گرده او، یا به چابکی از «کله در کن» اش، که بود چاره تو آن
 یا تاخت گر بزیر، «کف گر گمی» اش بزن یا که «النک» باخته «اش کن عقب نمان
 گرفت پشت سر، تو ز «تو» «لکنه» اش بکش بر پشت چون فتاد، به درویش همی بخوان

کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
 دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

«نجار بند» هیچ بود پیش «یزدی بند» چون پهلوان یزد تو از این عمل بخند
 بر «برمه تاب» کوش و «کلاته» به کار بند بنما از این دو کار به گرشاسب ریشخند
 از «لنگ خاکی» و «ز شتر غلط» کن حذر هستند این دو کار به یک رشته دلپسند
 «دردست و پا» ز زیر کن و رو پیش خصم بر خوان تو این چکامه به آوازه بلند

کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
 دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

در رو برو حریف از او «دست تو» بکش کن «ضبط» بند دست وی و دست او بکش
 و پشت تو رود، میچ پای و را بگیر خم شو، بگیر پای و را و «فرو» بکش
 اما بهوش باش مبادا «درو» شوی این انتظار را همه جا مو به مو بکش
 در کن تو «سر ز زیر بغل»، کن «درخت کن» زن بر زمین و رو بفلک آر و هو بکش

کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
 دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

ای دل! به چابکی «فته پا» را به کار زن «تو شاخ» را پس از «فته پا» بر چنار زن
 از «لنگ پیش رو» به حذر باش ای جوان! «لنگ کمر» به مردم نا استوار زن
 از «تخته بند» و، از «فلک بند» سرمپیچ چانه بنه، «پلنگ شکن» شیر وار زن
 «مهتاب و آفتاب» بسی خوب و دلکشند این کارها بزن به حریف و، هوار زن

کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
 دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

چون خصم تو «پلنگ شکن» میزند ترا اورا «کلوم دک» بکنی هست بس به جا
یا که دودست خود گذران صاف از سرت بنشین ، که دست خصم در آید ز سرت
گر که حریف قصد تو فهمید، زود و چست پشت ار کنی به خصم، شود دست او رها
کار حریف چونکه «بدل» شد به لطف حق این شعر را بلند بخوان فاش و برملا
کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

خصم تو گر «بخاک» فکندت، مده صداع «مقراضک» تو، هست ترا بهترین دفاع
هر ران تو گرفت، به عکسش به «خاک» و «مقراضک» از برای بدل گشته اختراع
«مقراضک» ار نشد، میچ پای و را بگیر شو راست، تا که او کند از کار امتناع
کردد سر کلافه به او کم از این عمل این شعر کن تو نقش جبین با خطر قاع
کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

این شعر و این فنون که ز مفتون شنفته شد فهرست وار بهر تو فی الجمله گفته شد
ایام پهلوانی اش ، افسوس! گشت طی زیرش از این جهان پر آشوب رفته شد
دوران شعر و ورزش و عمرش بسر رسید صد همچو وی چو گنج به ویرانه خفته شد
این دلنشین چکامه او در میان «کود» هر کس که خواند، چون گل مولا شکفته شد
کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

ترجیع بند ششم

ورزش باستانی و فهرست عملیات و بیان اذکار آن

باز بکشایم به حمد قادر یکتا دهان
تا کنم در این مکان اثبات فقر پهلوان
پهلوان را در طریق فقر و ارباب صفا
لنگه او گردیده جاری از دو پیر مستعان

پیر اول بوری‌خواهیست کاو را پوریا
 خوانده‌اند ارباب معنی و ولی و کاردان
 پیر دوم احمد بن فاضل شیرازی است
 کاو به فقر نعمت‌اللهی رساند بی‌گمان
 پهلوان، کارش به عالم مردی و مردانگیست
 چون به پاکی پهلوان مشهور باشد در جهان
 پهلوان غیر از ره مردی نرفته تا کنون
 پهلوان هرگز نمیکردد به عالم قلتبان
 خواهی ارتاریخ آن، اینک به مفتون دار گوش
 این سخن را بهر او با حمد و اخلاصی بخوان
 جبرئیل آسا ببر این نام و میشو نامدار
 لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار
 بیشتر ز آبادیان، آجامیان در بیشه‌ها
 داشتند از کثرت درندگان اندیشه‌ها
 روز، با شیر و پلنگان جنگشان با چوب و سنگ
 شب به روی شاخساران، خوابشان در بیشه‌ها
 نی بُدی شمشیر و خنجر از پی دفع سباع
 نی بُدی آهن، که تا سازند از آن تیشه‌ها
 بر درخت آویختن را ورزش خود ساختند
 تا به ورزش نرم گردانند رگها، ریشه‌ها
 تا نماند دستشان از کار هنگام نبرد
 نشکند تا پشتشان را سنگها چون شیشه‌ها
 ورزش چرخ و دویدن داشتند آن طایفه
 پیشه‌شان کشتی گرفتن بود با همپیشه‌ها

جای وحشیها شد از بیم بشر در کوهسار
 کشت جنگلها تهی از دیو و دد با بیشهها
 کشتی و چرخیدن و بازی و شوخی و پرش

کارشان میبود، تا کنند از بن ریشهها
 جبرئیل آسا ببر این نام و میشو نامدار
 لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
 چون مهاباد از برای نوع آدم خانه ساخت

از برای «کش» که نام شه بود کاشانه ساخت
 کش، که کیش و شهر کاشان یادگار نام اوست

همچنان کاشانه در کاشانه ورزشخانه ساخت
 وحشیان را دیو میخواندند، او بهر دفاع

عافلانه خانه بهر چاره دیوانه ساخت
 ما از آنها غیر این چیزی نمی آریم گفت

قبل تاریخ است، طبع بنده این افسانه ساخت
 بعد از گورنگ شاه زابلی در فصل دی

تا بسازد خویش، ورزشخانه مردانه ساخت
 تورنگ کو بعد از آن در زابل و در سیستان

ساخت ورزشخانه، بهر گنجها ویرانه ساخت
 این بنا گرشاسب و رستم به دامن پروراند

زین معادن طبع سرکش کوهر یکدانه ساخت
 این سخن را طبع مفتون تا بماند یادگار

در زمانه از برای مردم فرزانه ساخت
 جبرئیل آسا ببر این نام و میشو نامدار
 لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

ذکر ورزش کر که خواهی، باری از الله کو
 «چرخ اول» تو محمد را «رسول الله» کو
 در «سه پا» و «چرخ تبریزی» بخوان مدح علی
 «جنگلی» را هم «علی» با مردم آگاه کو
 «چار پا» را خود بنام سید سجاد زن
 «چرخ آخر» نام «قائم» را به عز و جاه کو
 میروی چونکه «شنا»، «یا حق» بود ذکر شنا
 «میل» چون گیری تو «یادیهور» را دلخواه کو
 ذکر «باد هباب» را تکرار کن در زیر «سنگ»
 «یا حسین» چون در میان آئی، به اشک و آه کو
 ذکر «کتابه» بود «یا من قدیم المستعان»
 استعانت در عمل میخواه و بی اکراه کو
 «تنکه پوشی» بود با ذکر «ستار العیوب»
 چونکه بندی «تنکه»، «یاساتر» تودر افواه کو
 پهلوان خواهی شوی، پهلوی مردان جاگزین
 قهرمان خواهی شوی، خود عبدآن در گاه کو
 جبرئیل آسا ببر این نام و میشو نامدار
 لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

عزلیات

بنام خدا

۱

گر ابتدا به عشق نمیشد کتاب ما
ممت خدای را که به دیوان عشق شد
عشاق کج حساب به جایی نمیرسند
خورشید و ماه روی به دیوار می کنند
ارزان نیامدیم و نرفتم از جهان
ماندیم از وصال رخ خوب یار دور
ما را جناب عشق به جایی رساند کار
مانند قطره بحر در آغوش گیردش
ایمن مشو ز تریب باغبان دهر
ما را به صد هزار بلا کرد مبتلا
پرشد، زبسکه سوخت دل از آتش فراق
هر باب زین کتاب گشایند عاشقان

میبود تیره دفتر روز حساب ما
ابروی دوست بسمله سر کتاب ما
آنروز عید ماست که باشد حساب ما
گر بی نقاب جلوه کند آفتاب ما
شد نقد عمر خرج ایاب و ذهاب ما
تا این لباس غاریتی شد حجاب ما
کز شوق سجده برد ملک بر جناب ما
پهلوی تهی کند ز هوا چون حباب ما
می پرورد چو گل که بگیرد گلاب ما
افغان ز دست این دل خانه خراب ما
بازار روزگار ز دود کباب ما
گویند: این کتاب، کتایست باب ما

گوید ملک اگر به فلک بیند این کتاب :

مفتون ! بود کتاب شما مستطاب ما

۲

ریزد از عشق تو ای سروِ خرامان به دوپا
 اشکم از دیده به دامان و ، ز دامان به دوپا
 بارها گفت که دست از تو بدارد اغیار
 باورم نیست رود گر سرِ قرآن به دوپا
 آنکه مه گفت به رخسار تو ماند ، کذیبست
 که بچسبد به زمین آدمی از آن به دوپا
 رخت از کوی تو بردن نتوانم ، که مرا
 بندها بستی از آن زلف پریشان به دوپا
 من ره کعبه کوی تو به سر میپویم
 نیست باکم رود از خار مغیلاں به دوپا
 جز تو شنیده کسی بر سرِ زین سرو و قمر
 راست استاده به یکران که جولان به دوپا
 دلم آویخت به آن قامت چون سرو ، چنانکه
 کز شجر طایر حقگوی خوش الحان به دوپا
 برتری از ملک اکنون ، پر و بالی بگشا
 هنری نیست اگر ره رود انسان به دوپا

طبع مفتون به هوای قد موزون نگار

خامه را راست برد بر سر دیوان به دوپا

۳

شب و شمع فروزان بارخ جانانه در یکجا
 میان آتش سوزان من و پروانه در یکجا
 به دست آویز زلفش دل برد از خلق خال، آری
 بلای صید میباشند دام و دانه در یکجا
 نباشد قابل یاری دل آزادی که در بزمی
 به رگم آشنا خفته است با بیگانه در یکجا

محبت عاشقان را جمع میسازد به دور هم
 دهد یکرشته نظم سبحة صددانه در یکجا
 به قصد مجمع دلها به کیسوی پریشانش،
 صف آرائی نموده دنده‌های شانه در یکجا
 دل عاشق تمتع میبرد از عاشقی، ورنه
 چه حاصل گر که باشد گنج باویرانه در یکجا؟
 زمین و آسمان دیوانه، جنّ و انس دیوانه
 برای چیست یارب! اینهمه دیوانه در یکجا؟
 توانی کوه را از جا کنی بادت جمعیت
 شود ازّه، دهی گر الفت دندان در یکجا
 نباشد آرزویی در دل مفتون، مگر یکشب
 ببیند خویش را با آن بت فرزانه در یکجا
 ۴
 ره عشق است که پای همه لنگ است اینجا
 قدم اول ما، کام نهنگ است اینجا
 کل کلزار جهان غیر ندامت نبود
 خنک آنکس که به کار می و چنگ است اینجا
 لاله اش داغ و، گلش حسرت و، خاکش ماتم
 خوش صفا آمده، به به! چه قشنگ است اینجا
 هر قدم خفته دود کشته خونین کفن است
 جان من! تند مرو، جای درنگ است اینجا
 رم چشمان خزال تو بنازم، که به ناز
 آهویش را هنر شیر و پلنگ است اینجا
 از دل سنگ تو گر شیشه دل یافت شکست
 فتح با شیشه بود، ظلم به سنگ است اینجا

مطلب صلح ز آمیزش اضداد جهان
آزموده است که صلحش همه جنگ است اینجا
غم و شادی جهان بسته نام و تنگ است
گرچه نامش همه آلوده به تنگ است اینجا

هر چه میخواست دل تنگ تو مفتون گفتم
دم مزن از دهندش، قافیه تنگ است اینجا

۵

دوری از یار جدا، محنت اغیار جدا
میکشم نقش رخ یار و هوس میبازم
در شب هجر تو از ناله من مینالند
از اشارات نگه خون مرا میریزند
تا چه کردند به کار دل غمدیده من
از دو بیمار، شب و روز من خسته یکیست
راز از پرده چو افتاد برون، میطلبند
حسن یوسف سر بازار چنان شعله فروخت
دل زاغیاری جدا خون شد و از یار جدا
بر سر صفحه جدا، بر در و دیوار جدا
دف و مزمار جدا، چنگ جدا، تار جدا
چشم خونخوار جدا، ابروی خونبار جدا
قد و رفتار جدا، خنده و گفتار جدا
دل بیمار جدا، نر کس بیمار جدا
تیر و شمشیر جدا، حلقه جدا، دار جدا
که فروشنده جدا سوخت، خریدار جدا

شکر لله کرم دوست به مفتون بخشید

طبع سرشار جدا، ساغر سرشار جدا

۶

کرد با شانه دل از طره جانانه جدا
سوخت پروانه به یکدم اگر از وصلت شمع
قتل عامی که کند نر کس مستش، اول
گردش چشم تو بر هر که در ناز گشود
عشق، تا در دل عاشق بود عشق بود
هست تادل، غم جانانه در او هست، آری
با خط و خال، دلم برد رخس، ممنونم
یکنفر بیش نماند به طرفداری عقل
دست مشاطه الهی شود از شانه جدا
شمع تا وقت سحر سوخت ز پروانه جدا
آشنا را کند ایکاش ز بیگانه جدا
بست پیمان شود از گردش پیمانه جدا
کنج دیگر نبود کنج ز ویرانه جدا
نشود صاحب این خانه از این خانه جدا
که به او کرد کمک، دام جدا، دانه جدا
گر که گردند زهم عاقل و دیوانه جدا

بسته بر همت او قیمت هر کس مفتون

مرد نتوان شود از همت مردانه جدا

۷

ز کویت میروم ای بیوفا! امروز، یا فردا

تو میمانی و اغیار و خدا، امروز یا فردا

سگ کوی تو بودم، قدر پاس من ندانستی

شود معلوم قدر من ترا، امروز یا فردا

ز کویت میروم اما بجان کندن، کز این رفتن

شود راحت رقیب بی حیا، امروز یا فردا

ز دستت میکنم خاک بی به سر امروز یا امشب

به پایت میکنم جان را فدا، امروز یا فردا

اگر داری خیال کشتنم، دیگر مکش زحمت

که خواهد کشت هجرانت مرا، امروز یا فردا

مکن تعجیل، دلم نیم جانی بر تو مدیونم

که خواهم کرد وام خود ادا، امروز یا فردا

شدی از من جدا، اما نمیدانی کزین رفتن

شود جان از تن زارم جدا، امروز یا فردا

نکردی گر قدم رنجه به بالینم، سر قبرم

خدا را از ره رحمت بیا، امروز یا فردا

اگر ناکام جان دادم به قربان سرت، اما

شود کام رقیب از تو روا، امروز یا فردا

مکش دامانت از دستم، خدا را! این دم رفتن

شود این دولت از دستم رها، امروز یا فردا

شوی محرم به نام محرم به هر ساعت به هر لحظه

شود بیکانگانت آشنا، امروز یا فردا

جهان فانی و حق باقی بود ، مفتون از این شادم
 ۸ که خواهم رفت زین دار فنا امروز یا فردا
 سخت تر شد بندم از پند تو ای زاهد ! خدا را
 گر نباشد زحمتی ، یکدم بهما بگذار ما را
 تا شدم هم صحبت پیر مغان ، زر شد مس من
 مژده ، ای اهل نظر ! پیدا نمودم کیمیا را
 از ازل من لعل او بگزیدم و ، خضر آب حیوان
 من قد موزون او برداشتم ، موسی عصا را
 بر شود از سدره صدره برتر از شوق جمالش
 تا ز پای دل گشودم بند تزویر و ریا را
 از دو عالم سر بسر بیگانه سان برداشتم دل
 تا بدیدم لحظه ای دیدار یار آشنا را
 تا کدای او شدم ، ملک دو کیتی داد بر من
 آری آری ، شاه آن باشد که بنوازد گدا را
 دانه ام در آسیای عشق تا شد نرم ، دیدم
 کرد بر کرد سرم میگردد این نه آسیا را
 مصحف رویش به پیش اوستاد عشق خواندم
 دیدم از یک حرف او از ابتدا تا انتها را
 بعد لا الا چنان پرداخت از هستی وجودم
 کز ثنای خود بقای تازه ای دیدم فنا را
 دوش رفتم تا بگویم کیست مفتون ، میر مجلس
 دست من بگرفت و گفت : از حد برون مگذار پارا
 ۹ اگر نظاره حرام است روی زیبا را خدا برای چه داده است چشم بینا را ؟
 اگر پرستش خوبان نبود مقصد دوست خدای خلق نمیگرد از ازل ما را

نخست، روی ترا از برای دیدن خویش بیافرید و برای تو کلّ اشیا را
 فدای آن رخ رنگین شوم، که پنداری کمال صنع بود کردگار یکتا را
 ز جمله دولت دنیا و نعمت عقبی بس است عشق رخت عاشقان شیدا را
 تو وقت را مده از دست ساقیا امروز بیار باده گلگون، که دیده فردا را؟
 بدین جمال، نگارم اگر به خلد رود به حسن خویش کند منحصر تماشا را
 ز چشم مست تو، غلمان خدا گوید که چشم تو نکند چشم بند حورا را
 اگر ترا نپرستند حاجیان حرم خدا کو است پرستند لات و عُزرا را
 کسی که عشق نورزید و زهر غم نچشید ندیده لذت دنیا و عیش دنیا را
 زهر عذاب که آید به وهم میچربد اگر کنند برابر فراق تنها را
 بغیر عشق ندانند عارفان مفتون

۱۰ خدا زیاد کند مردمان دانا را

مژده میدهد ناقوس بر فلک مسیحا را
 کان نگار ترسا کرد زنده کیش ترسا را
 تخته میزند راهب، مژده میدهد ناقوس
 چونکه خنده اش نو کرد معجزات عیسا را
 میفروش ترسائی، باده نوش ترسائی
 کیست آنکه ترسا نیست آن نگار ترسا را؟
 گر که طالب یاری، مسجد و کلیسا چیست؟
 عارفان یکی داند کعبه و کلیسا را
 شرک، بت پرستی نیست، گر که بت بدانی چیست
 کیست آنکه این جلوه داده لات و عُزرا را؟
 سینه رشک سینا کن، خیز! می به مینا کن
 تا به طور دل بینی نار طور سینا را

سبحه را ندانم چیست فرق کار با زَنار
تا به روی او دیدم زلفِ چون چلیپا را
گرچه عشرت امروز تخمِ محنتِ فرداست
ساقیا! بده جامی، کس ندیده فردا را
غیرِ عشق در عالم، هرچه هست افسانه است
عشق علتِ غائیتِ خلقِ کلِّ اشیا را
عشق، که زلیخا را کرد مایلِ یوسف
که به دیدهٔ مجنون جلوه داد لیلا را

عشق، یارِ مفتون است - عشق، کارِ مفتون است

هیچ نیست غیر از عشق عاشقان شیدا را

۱۱

که دل همچون حجر دارد؟ نگارا!	که رخ همچون قمر دارد؟ نگارا!
نهان در زیر سر دارد؟ نگارا!	چه دزدی غیر زلفت، شور و فتنه
دل من زان خبر دارد، نگارا!	مکن حاشا ز خونریزیِ چشم
کدامین سرو، «بر» دارد؟ نگارا!	بجز قَدّت که بار آورده لیمو
مگر امشب سحر دارد؟ نگارا!	مگو: فردا دهم کام دلت را
دل سنگت مگر دارد؟ نگارا!	ز تو چشمِ ترخّم دارد عاشق
قیامت هم اگر دارد، نگارا!	نه اینجا قَدّرِ رعنایت ندیدم
که يك روزی اثر دارد، نگارا!	نمی‌ترسی ز آمِ دردمندان؟
که این می دردرس دارد، نگارا!	ندانستم چو میخوردم میِ عشق
که این وادی خطر دارد، نگارا!	ز صحرایِ محبت گشت معلوم

میان خیلِ عشاق تو، مفتون

به سر شور دگر دارد، نگارا!

۱۲

به پیش چشمِ گر خیلِ حوادث بسته صف ما را

نباشد غم، چو باشد دامنِ ساقی به کف ما را

سر زلفش به صد نیرنگ و فن آمد به کف مارا
 بین ای مدعی ثعبان به کف بی «لانتخف» مارا
 بنام پا کبازی را به نرد عشق مهر و یان
 که با این خوشحریفی، میکشند از هر طرف مارا
 ز ما آویزه گوش ملک را تا نگین سازد
 فلک پرورد در دامن چو درّی در صدف مارا
 چنان بادرد و غم خو کرده مارا دل، که در عالم
 نبیند دیده گردون به لب آه و اسف مارا
 مگر لعل لب جانانه قوت جان دهد، ورنه
 فرو ناید سر همت به این آب و علف مارا
 چنان مستغنی است از همت جانانه ما را جان
 که از سلطانی کونین نفزاید شرف مارا
 نه حربا و نه کتّانیم تا خورشید و مه جوئیم
 طلوع از مشرق دل کرده ماه بی کلف مارا
 چنان تفتیده جان از آتش عشق رخ جانان
 که نار هفت دوزخ هم نیفزاید به تف مارا
 شراب شوق پیمائیم ما در کاسه گردون
 عبث نبود به زیر کاسه، سر همچون کشف مارا
 نهنگ آسا فرو رفتیم در بحر فنا، وقتی
 برون کردیم سر، دیدیم ذرات کف مارا
 تلف کردیم سعی چرخ را عمری و، پندارد
 تلافی میکند روزی اگر سازد تلف مارا
 ز سر «ماعرف» افزود مارا آنچنان رتبت
 که میگویند در هر دم ملایک «ماعرف» مارا

اگر پیدا شدی پیدا نمائی کنز مخفی را
 مراد از نیستی باشد خطاب « من عرف » مارا
 شود گر فیض لطف حضرت صالح جعلی شامل
 کدای خویشتن خواند شهنشاه نجف مارا
 دو روزی بیش نبود گر خروشد عارفان مفتون
 ۱۳ فلک از کجمداری گر نوازد همچو دف مارا
 عینک دلبری مزین تر کس نیم خواب را
 جای در آینه مده چشمه آفتاب را
 عینک اگر که میزنی، عینکِ فارسی بزن
 تا که نریزد از غمت چشمه چشم آب را
 تا تو بسینه میزنی گل پی دلبری ما
 دیده نثار میکند در قدمت کلاب را
 قصد تو بوده ای صنم لعبت روم و چین شوی؟
 یا که به لعب داده ای بر رخت این لعاب را؟
 درس وفا به مدرسه هیچ نخوانده ای اگر
 بهر شمار کشتگان، خوب بخوان حساب را
 نسبت ماه با رخت، چند برابر است کم
 بر به کسور ماه را، زود بگو جواب را
 سارق و راهزن شده، آفت مرد و زن شده
 از سر زلف باز کن اینهمه پیچ و تاب را
 جز غم تو که از دلم صبر و قرار میبرد
 پادشهی ندیده کس باج نهد خراب را
 بر سر سرو هشته ای قرص مه دو هفته را
 بر رخ ماه بسته ای توده مشک ناب را

آنکه شرابخواره را منع ز باده میکند

گو: بنگر به روی او معجزه شراب را

بنده که کبریائی ام از تو رضا اگر شوم

حضرت کبریا کند قسمت تو ثواب را

۱۴

لب کوثر، رخ جغت، قد طوباست ترا

این چه حسنی است که در طلعت زیباست ترا؟

من نه تنها شده ام محو تماشای رُخت

هر که را مینگری محو تماشاست ترا

این نه زلفست و بنا گوش و نه چشم و خط و خال

کآفت دین و دل و صبر و شکیباست ترا

همه گر تلخ بود از دهن شیرین است

این چه شور است که در لعل شکر خاست ترا؟

مه و خور، حلقه بگوش رخ زیبای تواند

این چه لطیفست که در صورت و معناست ترا

صد چو یعقوب سزد کز غم تو کور شود

که دوصد یوسف مصری چو زلیخاست ترا

جمله اعضای تو در بردن دل سنجیدم

همچو آن زلف دوتائی همه یکتاست ترا

قدر خود را چو بدانی همه قدرت دانند

جای خود گر بشناسی، همه جا، جاست ترا

همچو مفتون ستم دیده به هر گوشه، هزار

واله و خسته و سرگشته و شیدا است ترا

۱۵

همه کس را تو مپندار که چون ماست ترا همه جا گرم مرو، کی همه جا، جاست ترا؟

ترسم آخر ز طمع رخنه به قند تو کنند مگسانی که به پیرامن حلواست ترا

همه جا با همه کس یارم شو، باده منوش نا گوار است به ما آنچه گوار است ترا
 حیف باشد که به روی همه کس بگشائی چشم مستی که پراز غمزه وایماست ترا
 کشدم رشک اگر دست فلک بگشاید عقده هائی که به آن زلف چلیپاست ترا
 ترسم از روز مبادا، که مبادا آنروز آخرای تازه جوان! روز مباداست ترا
 چند در سر هوس باغ و تماشا داری؟ رخ خود بین که به از باغ تماشا است ترا
 همت از تابش خورشید دل دانا جوی گر چو شبنم هوس عالم بالاست ترا
 هر که خواند این غزل تازه مفتون، ز انصاف

۱۶

گفت: این طبع روان نیست، که دریاست ترا

نکنم تا که شبی تنگ در آغوش ترا نکنم لحظه ای ایشوخ فراموش ترا
 گر فراموش نکردیم ترا معذوریم که ترا دیده و کرده است فراموش ترا؟
 ماه، هر شب ز افق سرزند و این عجب است زده خورشید سر از زلف و بنا گوش ترا
 آب حیوان نبود چون تو، توئی آب حیات تا زمانی که سکندر نکند نوش ترا
 ماه خوانیم، ولی ماه کله دار ترا سرو کوئیم، ولی سرو قباپوش ترا
 نکنم بوسه هوس، تا نکند سرد نفس ای چراغ دل سودا زده! خاموش ترا
 آنقدر باده بکش تا که حریفان نکشند چون خم باده از این دوش به آن دوش ترا
 هیچ دانی که به چنگال که ها میافتی؟ مهمن! داروی می، گر برد از هوش ترا
 به وفا گوش که محبوب همه خلق شوی دشمنت بوده که گفته به جفا گوش ترا

اشک سرخ و رخ زرد است گواه عشاق

۱۷

کرده مفتون! به چنین رنگ، که منقوش ترا؟

حیف است از روی هوس، ای نازنین! دیدن ترا
 گر نکذرد از حق کسی، باید پرستیدن ترا
 خون منت باشد بجل، ز نهار ای پیمان کسل!
 سختست پیش اهل دل، با هر کسی دیدن ترا

ای میوه نخل وفا! ای نوگل باغ حیا!
 کفر است از روی هوی، بوئیدن و چیدن ترا
 دانی کدامین حالت، پیوسته گریان داردم؟
 بامدعی خندیدن و، بامن نخندیدن ترا
 دانی چه باشد خوبتر از وصل؟ ای زیبا پسر!
 دیدن به خوابت تا سحر، اما نبوسیدن ترا
 پاکیزه روئی بایدت، پاکیزه طبعی همنشین
 شاید که او مانع شود از بد پسندیدن ترا
 از چیست ای سیمین بدن! هر لحظه میرنجی زمن؟
 لیکن ندیدم تا کنون از غیر رنجیدن ترا

خواهی اگر پخته کنی ناپخته طبع خام را

مفتون همی کرد جهان بایست گردیدن ترا ۱۸

نداده حق به گل ولاله رنگ و بوی ترا خدا چقدر نکو آفریده روی ترا
 بگو به غنچه بر لعل او به هرزه مخند که میرد به چمن بلبل آبروی ترا
 مگیر خون من خسته را به گردن خویش مباد بفشرد از ناز کی گلوی ترا
 به صد زبان نتوانست شانه بشمارد هزار شب یکی از حلقه های موی ترا
 چه صورتی؟ که به خوبی میان لاله رخان نبود کس که نمیکرد گفتگوی ترا
 چگونه دل نکند آرزویت؟ ای لب یارا! که دیده است و نکرده است آرزوی ترا؟

به هیچکس نشدی آشنا، به مفتون هم

که کس به دست نیاورده خلق و خوی ترا ۱۹

اینهمه امروز و فردا میکنی با ما چرا؟

گر که لطفی میکنی، امروز کن، فردا چرا؟

من نمیکویم: چرا بیهوده هر جا میروی؟

لیک میگویم: ز خود غافل چرا؟ تنها چرا؟

گرتو میخواهی که هر جائی نخواندند خسان
 اینچنین سرمست و غافل میروی هر جا چرا ؟
 شمع هر بزمی شدن عیب است بهر چون توئی
 شب به هر جا میروی سرمست و بی پروا چرا ؟
 من نمیگویم : به من هجران چرا داری روا ؟
 کامیاب از وصل تو ، هر ناکس رسوا چرا ؟
 میشناسی گر تو جای خویش ، هر جائی مشو
 میروی گستاخ و غافل ای صنم هر جا چرا ؟
 بعد قتل من به بالین من زار آمدی
 زودتر میآمدی ای نازنین ! حالا چرا ؟
 کشتن عشاق ، کار خنجر مژگان تست
 ترك چشمتم هم گواهی میدهد ، حاشا چرا ؟
 شور شهر و فتنه دهری ، اگر کوئی نیم
 عقل و هوش و دین و دل را میکنی یغما چرا ؟
 کرده ای تصدیق مفتون را و «اما» گفته ای
 در شکتم بعد تصدیق ای صنم ، اما چرا ؟
 من نمیگویم : چو آهو میرمی از من چرا ؟
 آرمیدن با به رغم دوست با دشمن چرا ؟
 من نمیگویم : چرا از محفل من میرمی
 آرمیدن با هوسبازان به هر مسکن چرا ؟
 خود گرفتم طفلی ، اما گوش گیر ای نازنین !
 گوش بر گفتار زشت دیگران کردن چرا ؟
 زودتر برخاستن از بزم من ، بسیار خوب
 مست افتادن میان کوچه و برزن چرا ؟

مَحفلِ اغیار را گلشن نمودی از وصال
گلشن ما را ز هجران میکنی گلخن چرا؟
کردنِ گردنکشی با عاشقان پا کباز
مست با هر بی سر و پا دست در گردن چرا؟

من که مفتون توام چیزی نمیخواهم ز تو
اینهمه ناز و عتاب و کشمکش با من چرا؟ ۲۱

قیمت جان میخرم زان لعل لب لبخند را
زودتر بستان - بده ، بگذار چون و چند را
مات ماندم تا چه خوانم عارضش را، ماه گفت:
قل هو الله احد آن روی بی مانند را
من نه تنها مایلم ، کر حضرت یعقوب هم
روی او بیند ، فرامش میکند فرزند را
ای دل غافل ! بهابروی نگارین دل مبند
میکند از هم جدا آن تیغ ، بند از بند را
قامت او را گرفتم نیشکر ، قند آن دهان
کس نیارد ساختن زان نیشکر ، این قند را
تا زدی لبخند ، غمها از دل عشاق برد
زودتر ای مایه جان میزدی لبخند را
هست راضی عاشق از معشوق، میداند که هیچ
با فقیران التفاتی نیست ثروتمند را
کار ما بگذشته از اقوا و احوط ، بهر حق
زاهدا ! زین بیشتر بالا میاور گند را
پیش افتادند ملت ها ز ما فرسنگها
دود باید کرد الحق بهر ما اسفند را !

دستگیری کن ز یا افتاده را تا میتوان

گوش کن از پیر ، ای رعنا جوان ! این پند را

آفرین مفتون از این شیرین کلامی ، آفرین !

غیرت شیراز کردی دامن الوند را ۲۲

چشم تو ای صنم کجا خوانده حسابِ ناز را

یا به کدام مدرسه ، دیده کتاب ناز را ؟

آنکه به ناز و دلبری ضرب نموده غمزه را

بسته به خرج عاشقی جمع حساب ناز را ؟

گوید اگر که ناز او : من دل کس نبرده ام

نازه به جبر میدهد غمزه جواب ناز را ؟

آنکه کتاب حسن را فصل به فصل زد رقم

رسم نمود بابها ابروی باب ناز را

طرز اشاره های او ثابت و بر ملا کند

دیده برای قتل من ، چشم تو خواب ناز را

در عجبم ، که میدهد آب به آن رخ چو گل ؟

یا ز کدام جو خورد قدّ تو آب ناز را ؟

آب طبیعی است این بر رخ خوب آن صنم ؟

یا که به لعب بر رخش داده لعب ناز را ؟

ریخته چشم مست او باده به جام و ، آن مژه

چیده به پیش یکدگر سیخ کباب ناز را

بنده که گبر یائی ام ناز تو بس بود مرا

کبر و غرور تا بکی مست شراب ناز را ؟ ۲۳

الحق ندارد هیچکس آن نرگس غماز را

ای من بلاگردان شوم آن غمزه و آن ناز را

ناز تو عالم را مُکشد، دیگر که نازت میکشد؟
 اندازه باید ای صنم! آن غمزه غماز را
 کردیم باهم آشتی، بامن اگر کین داشتی
 پس بهر کی بگذاشتی آن عشوه ممتاز را؟
 آن یار عاشق باز ما، گر میکشد خوش ناز ما
 ما نیز قربان میشویم آن یار عاشق باز را
 زاهد! به عشاق حزین، کم کن ملامت، رویین
 آن خوی عالمسوز را، آن روی عالمساز را
 چون کودکان جبر خوان، آموخت باید زان دهان
 از نقطه چندین نکته را، و ز نکته چندین راز را
 از غمزه ای جان میبرد، از خنده ای جان میدهد
 باهم نگو آمیخته، هم سحر و هم اعجاز را
 آن دلبر سرباز ما گر صاحب منصب شود
 مشق فداکاری دهد يك ارتش سرباز را
 یارب! به ما کن مهربان، آن یار و آن آرام جان
 آن دودمان برباد ده، آن خانمان پرداز را
 مطرب! نوائی ساز کن، عقده زد لها باز کن
 با ساز خود دمساز کن آن شعله آواز را
 مفتون بیجان عاشق بود حسن خداداد تو را
 ورنه به چیزی نشمرد معشوقه خود ساز را

۲۴

بعد مجنون، عشق با من باخت نرد خویش را
 چونکه بهتر میشناسد هر که مرد خویش را
 اشک سرخم را گرفتم پاك کردم از رخم
 چون توانم کرد مخفی رنگ زرد خویش را؟

خود گرفتم درد عشق یار دارد چاره، لیک
 کو طیبی تا به او گوئیم درد خویش را؟
 خواب را مرگه قلیل و مرگه را خواب طویل
 دیدم و با هر دو بس کردم نبرد خویش را
 آسمان! از صفحه، گو: بیرون فکن از آه من
 مهره‌های هرزه پوی گردد گرد خویش را
 کی تواند نظم و ترتیب جهان، آن‌کاو به عمر
 نظم و ترتیبی نداده خواب و خورد خویش را
 دامن آلوده ما را مبین زاهد، که ما
 بر سر افلاک افشاندیم گرد خویش را

صائب و طالب گر از مفتون بخوانند این غزل

۲۵ میتراشند از سفینه شاه فرد خویش را

گر اختیاری داشتم این چرخ نیلی فام را
 یکباره برهم میزدم، اوضاع صبح و شام را
 گر صبح و شامی این فلک، میگشت بر کام دلم
 طرح دگر میریختم این سقف بی‌اندام را
 با پختگان خامی کنند این مهر و مه، کاش آسمان
 از صفحه بیرون افکند این مهره‌های خام را
 جز حقه‌بازانی مدان این آفتاب و ماه را
 جز کاسه‌گردانی منخوان این گردش ایام را
 این نه رواق نیلگون یک حلقه دامن و بس
 مرغان علوی‌آشیان بگسته‌اند این دام را
 دیشب به مستی این خروش آمد به گوش هوش من
 کانعام دنیای دنی، نیکو بود انعام را

بر کرکسان بسیار این مردار خوب و زشت را
 بر ناکسان بگذار این غوغای خاص و عام را
 قید دو عالم را بزن ، از آدمیت بهره بر
 پیغمبر و ارستگان داده است این پیغام را
 مفتون! نباشد جای تو در محفل دانشوران
 نزد ادیبان پخته کن ناپخته طبع خام را
 ۲۶ مطرب! بزن آن راه را، ساقی! بده آن جام را
 انجام کن آغاز را ، آغاز کن انجام را
 شاید به کام ما دمی این آسمان گردد همی
 برخیز ساقی! از کرم در گردش آور جام را
 یکدم به کام من بنه گامی دو، ای چرخ دو رو؟
 شاید ز لعل آن صنم یکدم بگیرم کام را
 جز چشم مست آن صنم کز خون زند دم دمبدم
 آهو ، که دیده بشکرد شیران خون آشام را؟
 یار دلارام ز دل آرام برد و ، ای عجب
 نشنیده کس کز دل برد آرام دل ، آرام را
 از فتنه چشمان او دانند سرمستان او
 آشوب شیخ و شاب را ، غوغای خاص و عام را
 شیخ و حکیم و صوفیان در جای خود، در کار خود
 من دوست دارم در جهان رندان درد آشام را
 پا تابسر ایمان شود ، چون بوذر و سلمان شود
 هر کس به کفر زلف او از کف دهد اسلام را
 مفتون به این برجستگی ، دارد دوصد دلبستگی
 از جنبه و ارستگی ، هم مسلک خیام را

۲۷

خال و رویش کرده سرگردان چومه هرشب مرا
 تیره روزیهاست زین خورشید و زین کوکب مرا
 در شب وصلش دلم با زلف او آهسته گفت :
 آن شب قدری که گویند ، امشب است آنشب مرا
 دوش رفتم تا بگویم با دلم زلفش چه کرد
 چون رسید اینجا قلم ، پیچیده شد مطلب مرا
 از لب شیرین او يك نکته تا کردم بیان
 بسکه شیرین شد سخن ، چسبید لب بر لب مرا
 تا شدم گرم نظر ، زلفش به رویش شد پریش
 شد قمر از طالع برگشته در عقرب مرا
 کفر زلف یار تا شد مایه ایمان من
 شیخ دیندار از حسادت خواند لامذهب مرا
 بعد يك عمری که کردم خدمت پیر مغان
 عشق طفلی میکشد از نو سوی مکتب مرا
 از غمش تنها دل کز رویان بر من نسوخت
 عرش میلرزید دوش از نعره یارب مرا
 مرجای قدسیان مفتون فلک را پر کند
 گر محبت خویش خواند قاتل مرحب مرا

۲۸

زان دهن ، دشنام ، شیرین تر زجان آید مرا
 غیر جانان گر بگوید جان ، کران آید مرا
 دم ز عشق او نیارم زد ، کز آشوب زمان
 ترسم از روزی که وقت امتحان آید مرا
 آن جمال عالم آرائی که از من برده دل
 آنچنان نبود که در وصف و بیان آید مرا

گر برآید دولت بیدارم از در ، خوش نیم
 آنچنان کز در یکی از دوستان آید مرا
 رزق خود از همت خود میخورم با خون دل
 منتظر ننشسته‌ام کز آسمان آید مرا
 دوست دارم یار باشم ، یا که یاری باشم
 میهمان کس شوم ، یا میهمان آید مرا
 در محبت من زبان خویشان را میبرم
 گر شکایت از تو روزی بر زبان آید مرا
 گو : بترس از آه آتشبار من ای آسمان!
 میشود روزی که تیری بر نشان آید مرا

خون دل باید شود مفتون! سخن گردیده است

این تراوشها که از کلک و بنان آید مرا ۲۹

تادل افتاد بدان طرّه طرار مرا	شد بدل رشته تسبیح به زّار مرا
ندهد یار اگر در بر خود بار مرا	میکند پشت دو تا بار غم یار مرا
راستی تا به سر زلف کجش بستم دل	بستر خواب جهان شد دهن مار مرا
کشدم چشم سیاهش به یکی غمزه، مگر	لب لعلش دهد انگشتر زنهار مرا
غمزه شوخ تو نگذاشت بپوشم غم دل	جای هر ناولک او شد لب اظهار مرا
نکه چشم تو شد مرهم زخم دل من	گشت بیمار طبیعت دل بیمار مرا
عاشق از طینت معشوق سرشته، که ازوست	چشم خونخوار ترا، دیده خونبار مرا
ابرویش نعل در آتش نهد و، خال رخش	فلفل افکنده به کانون پی احضار مرا

هست مفتون بر یعقوب به از یوسف مصر

به کلافی نخرند ار سر بازار مرا ۳۰

منع از عشق کند زاهد دیندار مرا بی ادب کرده گمان درخور افسار مرا
 میروم کز پی خوبان نروم ، می بینم بعد يك عمر دگر نیست سزاوار مرا

مر حبا عشق که نگذاشت رود خواب به چشم تا در آمد ز در آن دولت بیدار مرا
 با سلیمان ، به لب یار و نکین قرعه زدیم گشت المنةُ لله لب یار مرا
 من و اقرار به رندان خراباتی و ، شیخ خشک مغز است ، چه غم گر کند انکار مرا
 حلقه دیر و حرم را به یک آهنگ زد تا دری باز شد از خانه خمار مرا

باب بازار جهان نیست متاع مفتون

به چه امید خرد باز خریدار مرا ؟

۳۱

کند آزاد گر آن زلفِ دلاویز مرا میکشد عاقبت آن غمزه خوریز مرا
 قتل خود هر که عیان دید ، به زنجیر رضا است شکوه ای نیست از آن جعد بلاخیز مرا
 به شکر خنده شیرین دهنان می بخشم گر بود سلطنتِ خسرو پرویز مرا
 خسرو ! گر همه زهر است ، مکرر فرمای که بود زان لب شیرین ، شکر آمیز مرا
 شیخ را نیست چو ز اموال یتیمان پرهیز من که دردم ، دگر از باده چه پرهیز مرا ؟
 ساقیا ! زان می گلگون که حریفان مستند چه شود گر بنوازی ز کرم نیز مرا ؟
 دیر گاهیست به یک جو نغم شادی را داروی غم بود از بس طرب انگیز مرا
 آنکه بر روی مهش جلوه خورشیدی داد کرد پیش دهنش ذره ناچیز مرا

گفت مفتون : من و میخانه و می ، چونکه شراب

نوسن طبع روان را است چو مهمیز مرا

۳۲

بس قفا زد روز و شب دربانِ عشق او مرا

کاسه سر ، شد رفیق کاسه زانو مرا

در شکفتم ، بعد مردن در کفن چون میکشند

پیکر کاهیده باریکتر از مو مرا

بر گه کاهی را پرستارم تصوّر میکند

چون کند هر دم از این پهلوی به آن پهلوی مرا

که به تیر و گاه خنجر ، عاقبت در خون کشید

کشمکشهای نگاه آن کمان ابرو مرا

جادو دهند و کافر، چشم و خط و خال و زلف
 میکشند و میکشند این قوم از هرسو مرا
 خود گرفتم درد بی درمانِ عشق یار را
 صبر باشد آخرین درمان، ولیکن کو مرا؟
 عیبجویانم ملامت میکنند از عشق یار
 مرگ، کو راحت کند از طعنه بدگو مرا
 بی لب جانان نبخشد لذتی کوثر بهمن
 بی رخِ دلبر نسازد گلشن مینو مرا
 تا شدم مفتون چشم مست او، هرشب بود
 قدسیان را هایهو از نعره یاهو مرا
 کفر زلفش تا که زد راهِ مسلمانی مرا
 جمع شد یکباره اسباب پریشانی مرا
 تا خطش کرد لبش دیدم، مجسم شد به چشم
 قصه اهریمن و مهرِ سلیمانی مرا
 از خط و زلف و رخ و لعلش مُمثل شد به چشم
 خضرو ظلمات و سکندر، و آب حیوانی مرا
 تا برویش دیدم ابرویش، سراپا جلوه کرد
 مدد بسم الله با آیاتِ قرآنی مرا
 کو زلیخا؟ تابگوید فاش: گرا نیست حسن
 با وجودش نیست مهرِ ماه کنعانی مرا
 سخت دلتنگم، خم زلف گره گیری کجاست؟
 تا گشاید عقده های دل به آسانی مرا
 ای بلا بالا ! نماند آرزویی در دلم
 کر بلا کردان قدِ خویش کردانی مرا

میکشم بار غم جانانه با جسمی ضعیف
 باز جان نسپرده‌ام ، بنگر کرانجانی مرا
 گفت مفتون : جان به قربان بتی کاموخته است
 از رم چشم غزال خود غزلخوانی مرا ۳۴
 کاش پیش خویش بنشینی و بنشانی مرا
 یا غلام حلقه اندر گوش خود دانی مرا
 عید نوروز من و اضحای من روزی بود
 کز ره رحمت کنی برخویش قربانی مرا
 تو کریزانی ز من ای سنگدل ! ورنه غمت
 هر شب و هر روز می‌آید به مهمانی مرا
 زاهد ! چون از برای حق بود ، نه از ریا
 داغ دل بهتر بود از داغ پیشانی مرا
 نفس حیوان آرزوی آب حیوان میکند
 بالب جانان ، چه حاصل ز آب حیوانی مرا ؟
 دایه‌ام ناف مرا بسته‌است با ناف وجود
 چرخ را هم نیست قدرت تا کند فانی مرا
 تا شدم مفتون او ، آموخت استاد ازل
 از رم چشم غزال او غزلخوانی مرا ۳۵
 به لعل دلفریبش تعبیه کردند مرجان را
 که نرخی نیست در عهد لبش یا قوت و مرجان را
 نه هر کس میتواند تا ببوسد لعل جانان را
 که اسکندر به آن حشمت ننوشت آب حیوان را
 سر زلفش به چنگ خویش خواهم با کدامین دل ؟
 که چون «گو» نیست در میدان ، چه خواهم کرد چو گان را ؟

هزاران زخمِ کاری بیشتر دارد دلم ، اما
 به جان ، باز آرزومند است آن صف بسته مژگان را
 به دل جا میکند رفتارت ، ای سرمایه هستی!
 بلاگردان شوم آن قدر چون سرو خرامان را
 ندیده غیر چشمِ مستِ جانان دیده گردون
 که يك كافر بریزد خون به مستی صد مسلمان را
 کنه‌کارِ پشیمانست مفتون ، این مثل باشد:

۳۶ نبخشیدن روا نبود کنه‌کارِ پشیمان را
 گر آورند به بازار حسن جانان را
 به چهره طره او دیدم و به دل گفتم :
 که راه داده به باغ بهشت شیطان را؟
 بگو معلمِ او را صبا که از رخ او
 نگارخانه چین کرده ای دبستان را
 اگر در آینه بیند نگار من رخ خویش
 نمیرود که تماشا کند گلستان را
 فغان ز فتنه چشم سیاه او! کاین ترك
 بریخت خون دل کافر و مسلمان را
 به ناز، چشم سیاهش زند ره دل و دین
 چنانکه غمزه او آفت است ایمان را
 به ناف آهوی چین نافه را نماید خون
 اگر به باد دهد زلف عنبرافشان را
 هجوم عام شود، بوسه را به جان مفروش
 که میخرند همه خلق جنس ارزان را
 شکر فروش از این شعر و آن حلاوت لب
 روا بود که بیند به عجز دگان را
 بیا به پرسش مفتون که آرزومند است

۳۷ به وقت مرگ ترا بیند و دهد جان را

زردشت گر بیند ، آن روی آتشین را

از دست میدهد باز، یکباره عقل و دین را

آتش پرستِ رویت گردد ، چو تار مویت

هر کس به جلوه بیند، آن روی آتشین را

نبود عجب اگر سرو پست است پیش قدت
 ایزد به او نداده است رفتار دلنشین را
 رخ را مگر بیوشی در خلد، ورنه رضوان
 بیرون کند ز روضه غلمان و حورعین را
 روز ازل چو دیدند ذرات^۱ حسن رویت
 یکباره بر کشیدند، گلبانگ آفرین را
 قتل مرا نگاهی بس باشد، از تغافل
 بالا مزین به قتلیم، ای شوخ! آستین را
 بر گلرخان کند ناز آن نازنین که ما راست
 داند که کس ندارد آن ناز نازنین را
 مفتون! جمال جانان، با چشم جان توان دید
 بر هر کسی ندادند، چشم خدای بین را
 ۳۸ قیمت جان میخرم از آن شکر لب بوسه را
 میندانم این چه شیرینی است یارب بوسه را
 میروم او را نبوسم، لیک می بینم به طبع
 روی او دیدن تقاضا میکند لب بوسه را
 گو به دارو گر که: عاشق قیمت جان میخرد
 گر که بتوانی به استادی کنی حب بوسه را
 بوسه، گنجشکی صدا خوبست، اما همچو طفل
 میکشند از بسکه میخواهند اغلب بوسه را
 عرض مطلب خوش بود، اما پس از بوس و کنار
 چون کند پامال گاهی عرض مطلب بوسه را
 هر که او دیده است میداند چه لذت میدهد
 میکند با ناز چون آنمه مرگب بوسه را

از طبیب عشق، پرسى : چیست درمان فراق؟

میکند تجویز داروی مجرب بوسه را
 منصب پیغمبری عشق گر میداشتم
 کردمى گه گاه واجب بلکه اوجب بوسه را
 هست راغب گر بیوسند آن صنم را عاشقان
 گر کند عاشق ز لعل او مؤذب بوسه را
 گو رقیب زشتخو را کز حسد دق کن، بمیر!

۳۹

میکند مفتون ز لعل یار هر شب بوسه را
 سردهم گر در شب هجران جانان ناله را
 دل ز غم تا روز محشر میکشد دنباله را
 چشم شوخ او گرانخواب است، ورنه هر شبی
 میرساند از فراقش دل به گردون ناله را
 آنکه خوبان جهان را داده ^{حسن} لاله رنگ
 قسمت ^{عشاق} مسکین کرده داغ لاله را
 چارده ساله بتی دارم، که چشم مست او
 میزند راه هزاران زاهد صد ساله را
 جان فدای چشم و مژگان توو دستی که داد
 در کف آن ^{ترک} مست این آلت قتاله را
 داغها چون لاله دارم از لب لعلش به دل
 کرد تا گردون بلای جان من تبخاله را
 روی تابد آفتاب گرم جولان از اسد
 گر ببیند پشت ^{زل} آن شعله جواله را
 در بهاران نیست شبنم بر رخ گل هر سحر
 چشم بلبل میچکاند بر رخ گل زاله را

منحصر نبود به ابنای زمان ، کاین آسمان

میدهد رجحان به موسی هر زمان گوساله را

شیخ در اسلام خودرأی است مفتون ، کاش حق

۴۰ دل بسوزد این ز مادر مهربانتر خاله را

هرشب به یاد لعل او ، بوسم لب پیمانه را

تبخاله میگیرد فرو ، کرد لب جانانه را

دوش از سرِ مستی دلم گر خورد بر زلفت قسم

معذور دارش ای صنم ، نبود حرج دیوانه را

آن چشم مست می پرست ، ازغیر و محرم دل شکست

آری نداند تركِ مست ، از آشنا ، بیگانه را

میسوزد از این غم دلم ، در بزم اغیار ای صنم!

تا کی ز قنديل حرم ، روشن کنی بتخانه را؟

شانه زنی بر زلف چون ، دلها نمائی غرقِ خون

ترسم ز زلف آری برون ، آلوده با خون شانه را

تا شمع رخ افروختی ، پروانه وارم سوختی

این شیوه خوش آموختی ، هم شمع و ، هم پروانه را

کنج غم عشق بتان ، شد از ازل در دل نهان

خواهی گرش بینی عیان ، ویران کن این ویرانه را

دام است زلف دلبران ، دانه است خال مهوشان

زینرو پسندد مرغ جان ، هم دام را ، هم دانه را

از آن جمال نازنین ، بگشا نقاب ای مه جبین

آنکه ز مفتون حزین ، بین همت مردانه را

۴۱

گر بکام دل شبی بوسم لب جافانه را
 میکنم يك شمع روشن مرقد پروانه را
 اشك شمع و بی ثباتی حسن گل معلوم کرد
 عشق، یکسان مینوازد بلبل و پروانه را
 فسه‌ها دارم که گر زلفش به‌چنگ افتد شبی
 میزنم فالی و کوتاه میکنم افسانه را
 عشق اگر سرشار باشد در جنون عاشقی
 سنگ طفلان میکند دیوانه‌تر دیوانه را
 بهتر از میخانه جائی نیست، ما پیموده‌ایم
 مسجد و دیر و کنشت و کعبه و بتخانه را
 گردش چشم نگارم بسته پیمانی دگر
 ساقی امشب گر بگردش آوری پیمانه را
 تلخکام ساقیا! می‌ده به‌رغم شیخ شهر
 تا خورم با شور نی آن شکر شکرانه را
 گر که بردارند بار شیخ را از پشت دین
 کس نمیدزد ز زیر بار مذهب شانه را
 صد هزاران دام افکنده است در اسلام کفر
 شیخ هم يك دام دیگر سبحة صدانه را

روز محشر میکند مفتون! بهشتی بهر خود

هر که در اینجا کند تعمیر يك ویرانه را

۴۲

بیامیزند گر با گل شراب ارغوانی را
 ندارد حالت آن طلعت بی‌مثل و ثانی را
 به مجلس زان دهان دادم چو داد نکته‌دانی را
 میانش در میان آورد اسرار نهانی را

هزاران نکته باریکتر از مو ، به مو بستم
 شکستم از میانش تا طلسم مومیانی را
 جواب تلخ زان کانِ نمک شور افکند در دل
 خدا را ، از کجا آورده این شیرین زبانی را؟
 به نرخ جان دهد گر بوسه را آنمه ، بود قصدش
 که پائین آورد امروز سطح زندگانی را
 لبش را بوسه‌ای کردم که هر کس بوسدش ، گوید :
 خدا رحمت کند زین سازمان خیر ، بانی را
 ترا این سرگرانی بس گران آید به مشتاقان
 به عالم خط مگر ارزان نماید این گرانی را
 دهان و خنده و آئیت چشمش کند معنی
 میان دولت و ملت سیاستهای آنی را
 مکرر بهتر از ماه است گفتم روی او ، آری
 که جز تکرار اول فرض نتوان کرد ثانی را
 میان ماه من با ماه گردون فرقه‌ها باشد
 کسی داند که داند معنی عالی و دانی را
 ربود از هر که بود امروز دل چشم کبود او
 چه گیرائیست یارب ! این بلای آسمانی را؟
 اگر مفتون شبی آن سرو سیمین را به‌بر گیرد
 به‌بر می‌آورد البته سرو بوستانی را
 لب لعل تو بر خود ختم کرده دلربائی را
 که از خط غبار آورده فرمان خدائی را
 به دل جا میکند رفتارت ای سرمایه هستی
 بلاگردان شوم آن قامت و آن دلربائی را

به نیرنگ و فسون غرقند خوبان تا بیاموزند
 ز چشمت فتنه انگیزی، ز زلفت مشکسائی را
 ز تاب طره، آزار دلم کم کن، که این خسته
 ندارد طاقت و سرپنجه زور آزمائی را
 شبی در طره دیدم چهره ات، گفتم: قیامت شد
 که در شب میکند خورشید سیرِ قهقرائی را
 به ناز چشم شوخ آن نگار پارسی نازم
 که از خاطر برد هم رندی و هم پارسائی را
 دل دلبر به حالم سوخت از بی دست و پائی ها
 خدا رحمت کند در عاشقی بی دست و پائی را

دگر چیزی ندارد، هر چه بودش، شد بهای می

به مفتون زاهد! مفروش این زهد ریائی را

۴۴

سرو خرامان کجا و آن قد و بالا؟ یا مه تابان کجا و آن رخ و بالا؟
 ماه بود زیر دست آن رخ فرخ سرو بود پای بست آن قد و بالا
 لعل لب تست یا که حقه یاقوت؟ آن در دندان و یا که لؤلؤ لا لا؟
 ای رخ جانان! چه نعمتی؟ که ندارد گلشن و باغ نعیم همچو تو آلا
 روضه رضوان تراست ساحت مشکو حوری و غلمان تراست بنده و لا لا
 جنس تو جور است و باب طبع خریدار هیچ دکانی ندارد اینهمه کالا
 آنکه برد دل ز خلق با رم آهو شیرشکاری چشم تست، غزالا؟

رحم به مفتون خسته کن ز ره لطف

تا بتو رحمت کند خدای تعالی

۴۵

لهبات شوق احرق، به شرار حُبِّك للولا
 خنك آن دلی، خنك آن تنی، که از آن ولا رسدش بلا

ز ازل الست بر بکم، تو سروده ای و تو گفته ای

که بجز تو بوده الست گو؟ که بجز تو گفته: بلی بلی؟

کتب القدر ، حکم القضا ، حصل الولا ، وصل البلا
 منم آنکه گشته‌ام از ازل به بلای عشق تو مبتلا
 من و عشق روی نکوی تو ، من و تاب طره موی تو
 که ز روی تو ، که ز موی تو ، کشف الدجی ، بلح العلی
 نشود مشاهده ذات تو ، نرسد کسی به صفات تو
 همه محو تو ، همه مات تو ، به تشعشات و به انجلا
 ز من این به‌شیخ ریا بگو ، که نهی به مکتب عشق رو
 که به عشق بسته وصال او ، نه به لم ولو ، نه به ما ولا
 بکشا ز چهره نقاب را ، بنما طریق صواب را
 بشنو خطاب جناب را ، که هو العلی و هو العلا
 دل کبریائی ناتوان ، ز فراق طلعت شاه جان
 چه کند اگر نکند فغان ! که شود به خلق مدلا

۴۶

گر باب آستان شما نیست هست ما باز است پای ما و نبسته است دست ما
 دادند تا عنان دل ما به دست ما معلوم گشت قسمت روز الست ما
 ما با جناب پیر مغان عهد بسته ایم کاری نمیکنیم که باشد شکست ما
 تا خاکسار درگاه پیر مغان شدیم از فر عشق چرخ بلند است پست ما
 تا چون نهنگ غوطه به بحر فنا زدیم افتاده است ماهی دولت به شست ما
 زاهد! تو غره ای به عمل ما به لطف دوست باشد خدا پرست شما ، بت پرست ما
 شیخ و بهشت و حور ، من و کوی یار و غم طعنه زند به شکر زاهد کبست ما
 چشمش شکست رونق بتهای آذری تا زد به قلب خیل بتان ترك مست ما

مفتون هزار توبه به شکرانه بشکند

۴۷

گر با شما درست شود بند و بست ما
 تا شد کمند طره او پای بست ما
 باشد به هفت کشور دل ، دست ، دست ما
 تا بر شکست زلف تو ، دلهای ما شکست
 زیرا شکست زلف تو ، باشد شکست ما

تشبیه کرد قد بلند تو را به سرو فریاد از دنائت این طبع پست ما
 اسلام و کفر و کعبه و بتخانه، هر چه هست دادند حق به چشم بت می پرست ما
 آشوب و فتنه کعبه و بتخانه را گرفت افغان ز فتنه نگه ترک مست ما
 ای دل! به هست و نیست بیا پشت پا زنیم تا روزگار، نیست نکرده است هست ما
 مفتون! به جهد می نشود وصل او نصیب

بی قسمتی است قسمت روز الست ما ۴۸

شد دلم سر کشته زلف پریشان شما
 ای نکویان جهان! جان دل و جان شما
 با کمند زلف هم بیرون نیاید بس خوش است
 یوسف دل از ته چاه زنخدان شما
 میتوان ملک جهان بگرفت و صد لشکر شکست
 با کمان ابروان و تیر مرگان شما
 چیست نیروی اتم؟ ای نازنینان! نیستند
 زان عتاب و ناز، شاهان مرد میدان شما
 دامن او را مباد از دست من بیرون کشید
 ای رقیبان! دست من بادا به دامان شما
 غافلید ای ماهرویان از رخ خود، کافتاب
 شمسۀ ناقابلی باشد به ایوان شما
 هی جفا، هی جور، هی ناز و عتاب، آخر بس است
 کی گل مهر و وفا روید به بستان شما؟

گفت مفتون: آرزو مندم که پیش آید شبی

تا سحر که من روم پیوسته قربان شما ۴۹

تا تازه شد به بوی محبت دماغ ما کلهای رنگ رنگ برآمد ز باغ ما
 بی شمع و بی چراغ بسر می بریم، لیک روشن بود چراغ فلک از چراغ ما

کنجی بود به کنج فراغت، که خسروان حسرت همی برند به کنج فراغ ما
 ما همچو لاله داغ تو بر دل نهاده‌ایم ای وای بر دلی که نسوزد به داغ ما
 دفع ز کام ما به خط مُشکبار اوست کار مسیح نیست علاج دماغ ما
 ما آشیان به کنج قناعت گزیده‌ایم بر بام آرزو ننشیند کلاغ ما
 منت خدای را که کسی را نشد نصیب زان باده‌ای که ریخت غمش در ایاغ ما
 عنقا و کیمیای وجودیم چون وفا دیوانه است هر که بگیرد سراغ ما
 مفتون! بلاغت تو بگردن رسانده است

۵۰ بانگ درای ما هو الالبلاغ ما

بر یارِ سنگدل، که رساند پیام ما؟ شاید بُرد نگار به دشنام نام ما
 تا چرخ کوفت طبل محبت به نام ما پر کرد ساقی از غم و اندوه جام ما
 مانند طیر تا که پر و بال برزدیم خال تو گشت دانه و زلف تو دام ما
 این عشق جوهریست که تا دم زدیم از او فنشست جز که طایر محنت به بام ما
 از جان خویش در ره جانان گذشته‌ایم زان روز قتل ماست چو عید سلام ما
 ما را به یک کلام ز بازار جان خرید ای جان فدای آن صنم یک کلام ما
 هر روز فکر عارض و هر شب خیال زلف این است نقد حاصل هر صبح و شام ما
 ساقی! اگر ز روی کرم جام می‌دهی چندان بده که باده جهد از مسام ما
 گشتیم تلخکام همه عمر گرد چرخ یکدم نگشت گردش گردون به کام ما

مردیم و غیر مرگ به عالم نمیرساند

۵۱ مفتون به طاق ابروی جانان سلام ما

مدتی در خلوت وحدت نهان بودیم ما

جوهری بیرون ز قید جسم و جان بودیم ما
 زانچه در فکر تو می‌گنجد، نهان بودیم و دور
 زانچه در وهم تو می‌آید، نه آن بودیم ما

کم شدیم از لامکان و در مکان پیدا شدیم
 گرچه بیرون از مکان و لامکان بودیم ما
 از طفیل ما زمین و آسمان پیدا شدند
 چونکه مافوق زمین و آسمان بودیم ما
 طوطی سدره نشین، طاووس گلزارِ جنان
 مرغِ علوی، طایرِ عرشِ آشیان بودیم ما
 احسن التَّقویم را دانی؟ از آنجا آمدیم
 مُکنت کنزاً خوانده‌ای؟ زان دودمان بودیم ما
 رویِ پیرس از ساحتِ کزوبیان احوال ما
 چونکه مسجد همه کزوبیان بودیم ما
 بهرهای بیکران و نهرهای بس گران
 آب‌ها بودیم و در جوها روان بودیم ما
 از وجود ما عدم پرگشت ز اشیاء وجود
 با وجود و با عدمها، توأمان بودیم ما
 در گلستانِ ارم در گلشن بی گلشنی
 سالها گل بوده، چندی باغبان بودیم ما
 اصل عالم بوده و با جمله عالم همقدم
 با همه ذراتِ هر جا همعنان بودیم ما
 همچو عنقا، قاف تا قاف جهان پیموده‌ایم
 گرچه چون سیمرغ و عنقا بی نشان بودیم ما
 کلّ اشیا را به ما مفتون! چو احصا کرده‌اند
 کلّ اشیا و همه خلق جهان بودیم ما

۵۲

تاجر عشقیم و کلاهی وفا داریم ما
 الصّلا ای خلق عالم ! کیمیا داریم ما
 خاطر ما تا که از زنگک کدورت پاک شد
 با همه عالم سرّ صلح و صفا داریم ما
 ما نمیگوئیم بد در حقّ کس، زاهد به ما
 گو بگوید هر چه میخواهد، خدا داریم ما
 تا که درد ما به درمان لب جانان رسید
 چون مسیحا بهر هر دردی دوا داریم ما
 می‌پسندیم آنچه بر ما می‌پسندد لطف دوست
 خیمه در صحرای تسلیم و رضا داریم ما
 نیست یارا چرخ را بیکانگی با ما کند
 چونکه در دربار شاهی آشنا داریم ما
 تا بصد فرسنگ از نفس و هوی دوریم دور
 آنچه میخواهند جز کذب و ریا داریم ما
 در همه کون و مکان از هر چه هست و هر که هست
 ای به قربان سراپایت ! ترا داریم ما
 نیست ما را وحشتی از آفتاب رستخیز
 سایبانها بر سر از بال هما داریم ما
 درد ما را نیست حاجت بر شفای بوعلی
 تا چو درگاه علی دارالشفّا داریم ما
 نیست ما را غم ز طوفان بلا مانند نوح
 تا به کشتی ناخدائی چون شما داریم ما

مدعی از مدّعی خویشتن گر بگذرد

می‌نهدارد که بیخود ادّعا داریم ما
نیست مفتون شکوای مارا ز یار خویشتن

آنچه او بر ما روا دارد، روا داریم ما ۵۳

من و شبها ز انبوه غمت تا صبح یاربها

تو و لب بر لب اغیار بنهادن همه شبها

من و از حسرت لعل لبّت خونِ جگر خوردن

تو و قوت روان دادن به هر نا کس از آن لبها

من و حرفی نگفتن از تو، حتّی با دل خود هم

تو و گفتن به پیش دشمنان از دوست مطلبها

من و پند تو دادن کز بدافعالان گریزان شو

تو و بد خوئی از حدّ فزون با نیک مشربها

من و در عاشقی از هستی خود چشم پوشیدن

تو و در بزم ناپاکان درخشیدن چو کوکبها

من و دادن به یاد آن لب نوشین به زلفت دل

تو و کردن دل غمدیده وقف نیش عقربها

من و گفتن ز مفتونِ نکومسلک مکن دوری

تو و رفتن ز دنبالِ به بدنامی ملقبها ۵۴

الا، ساقی! به جام می گره بگشای از دلها

که تا بگشاید از کارت گره حلال مشکلهها

به دریائی فرو رفتم که در آنجا بود یکسان

دهان تنگ کرداب و لب خندان ساحلهها

حکیم و زاهد و صوفی ترا جویند و، زین غافل

که باشد حاصل تحصیلشان تحصیل حاصلها

چراغ کعبه و بتخانه را با چشم وحدت بین
 که از يك شمع روشن میشود قندیل محفلها
 بیابان دور و شب تاریک و پای لنگه و در وحشت
 چه داند حال ما شب خفته در دامن منزلها ؟
 دوصد مجنون سرگردان، در این صحرا بود حیران
 از این غافل که بی لیلی نباشد جمله محملها
 شهید خنجر ناز بتان را این اشارت بس
 که اندر عاشقی مقتول مقتولند قاتلها
 سرود محفل دیوانگان عشق این باشد
 که گر دیوانگی اینست ؟ مجنونند عاقلها
 ز کار خویشتن غافل مشو مفتون که مقبونی

۵۵

که سالک را زیان باشد سخن از حق و باطلها
 گری پای نهی هرجا، روید کل و ریحا نهی
 دیشب به سر زلفش، گفتم: دله من آنجا است
 گفتا: همه شب اینجا، جمعند پریشانها
 یکشب سخن از زلفش آمد به میان و، شد
 آسان همه مشکلهای، مشکل همه آسانها
 با کفر سر زلفش رفتند به ایمان
 آو خ! ز مسلمانها، آو خ ز مسلمانها
 افغان! که نشد غافل یکدم ز دل آزاری
 با اینهمه زاریها، با اینهمه افغانها
 برباد فنا رفته است از گردش این گیتی
 هم تاج سکندرها، هم تخت سلیمانها
 شاخ سر مفتون بود افزون ز هزاران کز

۵۶

با شاخ اگر بودند از کرده پشیمانها
 آنیست به چشم یار، نی نی غلطم «آن» ها
 «آن» ها که به هر ساعت، خون میخورم از آنها
 خوش آنکه همی بستی ای عهد شکن با من
 پیمانه به پیمانه، پیمان سر پیمانها

در عشق به غم شادیم ، ما را به چه کار آید
 با رنج تو راحت ها ، با درد تو درمانها
 صد چاك به دل داریم ، یارب ! چه کنیم آخر ؟
 ما چاك گریبانها ، زان چاك گریبانها
 در راه طلب دارند از خون دلم افسر
 هم خار مغیلا نها ، هم ریگک بیابانها
 چیزیکه بجا مانده است ، خوب و بد افسانه است
 از حشمت قیصرها ، از دولت خاقانها
 گفتی : که به کف دارد سر بهر نثار دوست ؟
 ما بی سر و سامانها ، ما بی سر و سامانها
 از علم و ادب مفتون نامی نبود دیگر
 افسوس ! ز نادانها ، افسوس ز نادانها
 ۵۷
 من و از دیدن روی تو رنگ از رخ پریدنها
 تو و فهمیدن و عمداً بسوی من ندیدنها
 من و چون صید دست آموز دنبال تو افتادن
 تو و چون آهوی وحشی ز دام من رمیدنها
 من و شب کنج تنهایی کشیدن تا سحر ناله
 تو و شب بزم غیر و ساغر عشرت کشیدنها
 من و از سایه خود رم نمودن تا کنم رامت
 تو و از من رمیدن ، لیک با غیر آرمیدنها
 من و پابوسها شاید رسد دستم به دامانت
 تو و دست هوسناکان به دامانت رسیدنها
 من و شب کنج دیواران خزیدن تا سحر بی تو
 تو و در بستر سنجاب و خز بی من خزیدنها

من و صد طعنه از دشمن شنیدن در وفای تو

تو و نشنیدن از من حرف و از دشمن شنیدن

من و از دوستان الفت بریدن، با تو پیوستن

تو و پیوستن با غیر و از مفتون بریدن

۵۸

مه نهاده کلاه بر سر، یا؟	سر و کرده لباس در بر، یا؟
همه ماه طلعتان مانند	کآفتاب است از تو بهتر، یا؟
کورهم میتوان کند تصدیق	زلف تو، به زمشك اذفر، یا؟
پرس از باغبان: به پای قدت	میرسد سرو، یا صنوبر، یا؟
رو! ز گلچین پیرس، در بر گل	رخ زیبای تست دلبر، یا؟
ای لب لعل او! به شیرینی	تو گواراتری ز شکر، یا؟
ای رخ یار ما! به زیبایی	توئی از آفتاب و مه سر، یا؟
از نگاه تو کیست؟ تا پرسد:	اوست خونریز تر ز خنجر، یا؟

رفت ز اول رم یقین مفتون

شیخ را گفت: باید آخر، یا؟

۵۹

مه من شد برون زخر که؟ یا	آفتاب است در گذر که؟ یا
ای رخ یار! در مقابل ماه	به تو بایست گفت به به؟ یا
بهتر از خرمن گل و لاله	طلعت تست ماش الله؟ یا
دست عاشق به دامنت نرسد	دامن وصل تست کوتاه؟ یا
راستی آن قیامتی که بود	قامت تست الله الله؟ یا
از همه ماسوا به زیبایی	رخ جانان بود منزّه؟ یا
شاه دارد سپاه و تو عاشق	سپه تو فروتر از شه؟ یا
یکی از مادو، گمرهیم، ای شیخ!	توئی آن تیره رأی کمره؟ یا
من بشر خواهم و توئی خودخواه	به تو بایست گفت: ابله؟ یا
پیش مفتون سخن مگو زاهد	توئی از راز دهر آ که، یا؟

۶۰

به روی آتش دل چون شراب ریزد آب
 بر آن سرم که بنوشم بجای آب شراب
 کجا روم؟ بکه گویم حدیث سیل سرشک؟
 که عشق، خانه صبر مرا رساند به آب
 اگر چه داروی پیرست میکساری، لیک
 به روزگار جوانی خوش است و عهد شباب
 دو چیز مایه عیش است، آزمودستیم
 وصال یار پریچهره، جام باده ناب
 بغیر عشق، سخنها تمام افسانه است
 فمن یُکذّب هذا فانه کذاب
 به جان دوست حرام است باده بی ساده
 که این سبب بود و آن مسبب الاسباب
 مرض، علاج پذیر است در جهان، نی درد
 ز دردمند، تو این نکته را نکو دریاب
 به یار وصل شوم، نیست باکم از مردن
 به غیر آب نباشد اگر شکست حباب
 اگر ز دل به سرم ریخت خاک غم، چه عجب؟
 مدام خاک بیارد همی ز سقف خراب
 به روی آتش دل خون چکد ز چشمه چشم
 چنانکه بر سر آتش چکد ز چشم کباب
 غریق بحر بلا را بگو: به حالت تو
 دهان گشوده و لبخند میزند گرداب
 کیجاست مرگ؟ که چون جان کشم در آغوشش
 اگر به مرگ توان رست از کمند عذاب

حساب خویش هم امروز میرسد مفتون

چو کار خویش نمی افکند به روز حساب

۶۱

علی الصباح نشسته ز چشم سرمه خواب
خوشا کسی که بنوشد به روی یار شراب
قلندرانه و رندانه را ندانم چیست
به طاق ابروی جانان همی کشم می ناب
کلید باده به درهای بسته می افتد
بخور شراب و بخوان یا مفتوح الابواب
مباد آنکه صراحی صبح ترك کنی
که این حساب سرآمد بود به روز حساب
جز این زآمد و رفت جهان نشد حاصل
که نقد عمر شود خرج این ایاب و ذهاب
بنوش باده که عشاق را به دولت عشق
عطا شده ز لب خشک و چشم تر دوسراب
به کار خلق چه کردی بغیر مکر و حیل؟
به دست خویش چه داری بغیر رنج و عذاب؟
بغیر کار کشائی ، معجو طریق نجاب
بغیر باده کساری ، مدان طریق صواب
اگر دلی شکنی یا دلی به دست آری
کدام خوش بود؟ این نکته را نکودریاب

اگر به کوی خرابات میروی مفتون

بیر تو همره خود رنگ زرد و چشم پر آب

۶۲

درآمد از درم آن یار بی نقاب امشب
خدای را ، ز کجا سرزد آفتاب امشب؟
چه کار خیر ندانم ز من کجا زده سر؟
بهشت بر رخ من کرده فتح باب امشب
دو چیز می طلبم از خدا ، یکی خواب است
یکی دگر که ببینم ترا به خواب امشب
نزول آیه رحمت به شأن من شده است
چنانکه بهر رقیب آیه عذاب امشب
ز عمر و حاصل او با وجود یار ، کسی
اگر سؤال کند ، میدهم جواب امشب
گر آفتاب بخواند زند به پرگارم
ز آه گرم کنم خانه اش خراب امشب
شرابخوار نیم ، لیک گر که یار دهد
به کام ، تا به سحر میخورم شراب امشب
اگر که بوسه بگویم از او نمیخواهم
حیاست مانع من ، نکته را بیاب امشب

تعجب است گر از یار کام مفتون یافت

که رهنما شده او را به این ثواب امشب؟

۶۳

میزند ره عشاق، پرده‌های ساز امشب
 امشب از همه شبها، باده بیش باید خورد
 شعله میکشد آواز، سیم میگدازد ساز
 خاک مرده پاشیدند، بر سر جهان کوئی
 ما از خود خجل بودیم، سخت منفعل بودیم
 چون شب وصال ماست، خوش بحال حال ماست
 ما نیازمندان را، بی نیاز نتوان دید
 ای فلک! قمار ما با تو حرفه ما نیست
 آه و ناله مفتون از فلک گذشت امروز

۶۴

زان کشیده ما را چرخ در دهان گاز امشب
 به ناز بسکه نمودی دو چشم باز امشب
 به ناز و دلبری آن ناتوان دلیری کرد
 بساز با من بیدل ز رحمت ای مطرب
 به «شاهناز»^۲ بر یار عرضه کن غم دل
 چه جلوه دید ز رخساره ات، که پروانه
 به نرد عشق تو جانبازی من ار بینند
 دلی نماند که خویش نریختند، از بس
 مراد من همه اینست کآرزو دارم
 هزار فتنه برانگیختی ز ناز امشب
 به ناز چشم سیه تا توان بناز امشب
 بکش ز پاره دل پرده ای به ساز امشب
 اگر چه میکنند آنمه به شاه، ناز امشب
 به شوق میکند از شمع اهتراز امشب؟
 بهم خورد صف عشاق پا کباز امشب
 دو ترک ناز کنش کرد ترکتاز امشب
 تو تا به صبح کنی نازو من نیاز امشب
 غزل سرائی و تحسین یار، مفتون را

۶۵

به مجمع شعرا کرد سرفراز امشب
 ای کاش بیائی تو به کاشانه امشب
 تا طعنه به فردوس زند خانه امشب
 ای شمع! بر افروز، که امضاشده تا صبح
 پروانه همکاری پروانه امشب

۱- آوازی است در آخر افشاری

۲- یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی

حاصل کنم از لعل لبش کام به افسون گر گوش دهد یار به افسانه‌ام امشب
 آشفته مشو گر که به زلف تو زدم چنگ انگار کن ای شوخ که من شانه‌ام امشب
 ترسم که ز پیمان شکنی سر به در آرد پر کردن پیمانه به پیمانه‌ام امشب
 شك نیست برد اجر دو صد حج پیاده هر کس که برد در بر جانانه‌ام امشب
 شادم من از این طالع فیروز، که باغم همکاسه و هم مشرب و هم خانه‌ام امشب
 ای دام سر زلف! بدنبال که گردی ؟ در حلقه سودای تو، من دانه‌ام امشب

مفتون ! اگر از شوق لب یار نباشد

از چیست چنین گرم شده چانه‌ام امشب؟

۶۶

سودا زده طره جانانه‌ام امشب زنجیر بیارید، که دیوانه‌ام امشب
 جان تو و جانانه‌ام ایدل! که من زار آماده قربانی جانانه‌ام امشب
 از گریه مستانه و از آه جگر سوز معلوم بود پر شده پیمانه‌ام امشب
 دیشب شرر شمع رخت بال و پر سوخت در پای تو خاکستر پروانه‌ام امشب
 بر سلسله زلف تو کرسخت زخم چنگ بر من حرجی نیست، که دیوانه‌ام امشب
 تا حالت ویرانه نشینان شودت فاش ای گنج! نهان آی به ویرانه‌ام امشب
 در دام سر زلف تو گفتم که نیفتم افسوس! که شد خال رخت دانه‌ام امشب
 تا در قدمت جان گرامی بفشانم فرما قدمی رنجه به کاشانه‌ام امشب
 ای شمع! ممکن شعله زبانی، که برافروخت قندیل حرم ساحت بتخانه‌ام امشب

گر گوش دهی شرح دل خسته مفتون

گوید بتو این نعره مستانه‌ام امشب

۶۷

سپاه غم هجوم آورده یاران بردلم امشب
 نمیدانم چه حال است این، به مردن مایلم امشب
 نفس اندر گلو پیچیده، من مایل، اجل حاضر
 بیا و همتی کن ای ستمگر قاتلم! امشب

کریبان اجل افتاده در چنگم به آسانی
 ز روی شوق مینازم به بخت مُقبلم امشب
 خیال کوی جانان میکند هر لحظه جان من
 چه سازم؟ چون میان جان و جانان هایلم امشب
 به بزم غیر رفتی و ، من بیچاره از غیرت
 به خاک و خون طیان، مانند مرغ بسملم امشب
 نشسته یار با اغیار و من در کنج تنهائی
 جهنم مینماید پیش چشم محفلم امشب
 به کام خویش میخواهد دل غمدیده آن مه را
 چه میخواهد ز من یارب خیال باطلم امشب؟
 نصیحتگوی پندم میدهد از عشق مهرویان
 نمیداند که من از خود بکلی غافلم امشب

شنیدم گفته‌ای : دارم خیال کشتن مفتون

اگر راضی نبودم دوش ، بالله عاجلم امشب

۶۸

یا زینت آغوش و برش میکنم امشب	یا ترك اقامت ز درش میکنم امشب
یا دست به زانو و کمر میرمش از در	یا دست به دور کمرش میکنم امشب
یا دست کنم بالش زیر سر آن شوخ	یا خویش به قربان سرش میکنم امشب
یا آنکه به تلخی سپرم جان گرامی	یا بوسه ز تُنگ شکرش میکنم امشب
گر چرخ به کام دل غمدیده نگردد	یک آهی و زیر و زبرش میکنم امشب
گویا خبر از درد دل زار ندارد	از گریه به مستی خبرش میکنم امشب
با مکر و فسون تا بفریبم مگر او را	رحمت به روان پدرش میکنم امشب
گر دست دهد، دایه صفت در گه مستی	تا وقت سحر، خشک و ترش میکنم امشب

شرح غم هجران و فراقش که طویل است گر گوش دهد، مختصرش میکنم امشب
گر شد سر خر شیخ، به آداب مریدی یک حرف به او گفته خورش میکنم امشب
میگیرم از او یاد دل هر جائی مفتون

یا آنکه به خود منحصرش میکنم امشب ۶۹

میرسد هر دم به گوشم از نوای عندلیب
اشربوا یا معشر العشاق من كأس الحبيب
تا نصیب من شود سیب ز نخلدان حبیب
روز و شب ورد زبان یا قسمت است و یا نصیب
قسمتم گردد وصالش؟ هذه امرٌ عظیم
یا برم جان از فراقش؟ انه شیءٌ عجیب
ای مه بی مهر من! بگشای از ابرو گره
تا گشاید عقده پیشانی کف الخضیب
من غریب این دیارم، رحم کن بر حال من
کز غمت جان میسپارم ای صنم عمّا قریب
گر کشی صدپرده بر رخ، دلربائی، دلربا
ور زنی صدچین به ابرو، دلفریبی، دلفریب
چهره رنگین او و طره مشکین او
میرند از خلق دل، آن یک به رنگ، این یک به طیب
میرود دامن کشان، افغان زیارا! افغان زیارا!
میزند زخم زبان، آه از رقیب! آه از رقیب!
دردمند عشق را درمان بود شهد وصال
گر مسیح او را پرستار است و افلاطون طبیب
شیخ در تکذیب رندان، مایی تحسین شیخ
ایها الناس! این بود فرق نجیب و نانجیب

چونکه مفتون را به درگاهت بود دست دعا

فاستجب دعواتنا یا ذوالکرم انت المجیب

۷۰

یکدم جدا نمیشود آناه از رقیب او را مگر جدا کند الله از رقیب
دستم که میرسید به دامان وصل او ؟ اکنون ز دامنش شده کوتاه از رقیب
باشد نهان به سینۀ عشاق گنج عشق حرفش فتاده است در افواه از رقیب
بر من حبیب ناز نماید ، رقیب فخر فریاد از حبیب و دوصد آه از رقیب
گردیده است پیکر چون کوه من چو کاه آری ، به عشق ، کوه شود کاه از رقیب
گاهی که پیش او سخن از غیر میرود گوید که دارم آن صنم اکراه از رقیب
از روی راستی نبود این سخن که من هر لحظه بینمش شده گمراه از رقیب
شاه و کدا به مملکت عاشقان یکیست هر چند میشود چو گدا ، شاه از رقیب

مفتون که ناله اش به فلک میرسد ز غم

گاهی ز یار ناله کند ، گاه از رقیب

۷۱

کردند تا که مصحف روی نگار چاپ آورد آبروی خوشی روی کار چاپ
نی فی ، که مصحف رخ دلداری خطی است خطی یگانه است و ، بود بشمار چاپ
سر مشق اوستاد ، خط و خال یار شد او شد سبب که گشت خط نقطه دار چاپ
مرغوب گشت چاپ و ز رونق فتاد خط خطش چو شد به مطبعه روزگار چاپ
جز خط و زلف یار بر آن روی همچو گل بر بر گک گل نکرده کسی مورمار چاپ
ماند به صفحه رخ و لعل لب نگار بر سیم گر شود گهر آبدار چاپ
امروز در قلمرو دل دست ، دست اوست هر کس که کرده است لب لعل یار چاپ
چون خط لعل یار که از دل نمیرود از روی صفحه حک نشود زینقرار چاپ
چون مهر یار حک نشود هر چه چاپ شد دارد از اینجهت به جهان افتخار چاپ

مفتون! از این لطافت و شیرینی حدیث

بعد از تو میخورد سخنان هزار چاپ

۷۲

خراب باده نابی و عالمیست خراب
 که برده است ز راحت؟ که داده است شرابت؟
 هزار نامه نوشتم ز خون دل به جنابت
 ولی یکی نرسیده است زان هزار، جوابت
 مراست چشمی و آنهم پر آب گشته زخشت
 مراست جانی و آنهم فدای ناز و عتاب
 هدف نموده تنم ترکِ ناوک افکنِ چشمت
 ز کف ربوده دلم گیسوان پر خُم و تابت
 بهنیم جان من ای جان! بس است نیم نگاهی
 به قتل بی گنهی اینقدر ز چیست شتاب؟
 بجز جفا نشنیدم از آن دهان سخنی را
 مگر که حرف وفا نیست هیچ ثبت کتابت؟
 خیال کشتن عشاق میکنی، عجب است این
 که رهنما شده ای نازنین به راه صوابت؟
 اگر چه فرق ندارد حضور و غیبت ای جان!
 هزار دل شده از انتظار خون ز غیابت
 کراست زهره که تا روی تابناک تو بیند؟
 برای چیست خدا را نهفته رخ به نقابت؟
 به آفتاب جمالت قسم، به وقت سواری
 سزد که ماهِ هلالی شود برای رکابت
 اگر چو کوه بود باغمش گناه تو مفتون
 مسلم است به محشر نمیکند عذابت

۷۳

خرّم و خوش آن زمان که یار محبت
 بود در آن پرده حسن و عشق، هم آغوش
 خواست حریفی برای خویش به بازی
 عکس به عالم فکند حسن دل آویز
 عاشق مسکین ز حسن مشعلی افروخت
 داد به هر کس هر آنچه لایق او بود
 ریخته ساقی به جام عاشق بیدل
 عاشق مسکین، ز شوق، رقص کنان رفت
 پرده نشین بود و پرده دار محبت
 عاشق خود بود حُسن یار محبت
 چابک و چالاک در قمار محبت
 عشق مجسم شد و نگار محبت
 زد به جهان از غمش شرار محبت
 در دل عشاق ریخت نار محبت
 باده بی درد و بی خمار محبت
 چون شتر مست زیر بار محبت

خامه مفتون نوشت شرح غم عشق

با الم و درد، عشق یار محبت

۷۴

تا که شدم خوار در دیار محبت
 آه! از آن خوی آتشین، که ز گرمی
 تا به ره عاشقی قدم زدم از شوق
 باختم از يك نگاه گرم جهانسوز
 هر که مرا دید، گفت از سر حسرت:
 شد کمرم خیم ز بار محنت ایّام
 دیده خونبار عاشقان به ره عشق
 شد گل من خوار تا چو بلبل بیدل
 آدم خاکی ظلوم بود، و گرنه
 بال و پر شوق جبرئیل بسوزد
 ره به دلم یافت درد یار محبت
 زد به دلم ناری از شرار محبت
 سوخت سراپای من به نار محبت
 هر چه مرا بود در قمار محبت
 وای به حالش! که شد دچار محبت
 تا که دلم رفت زیر بار محبت
 چشمه عشق است و آبشار محبت
 ره به دلم یافت خار خار محبت
 چرخ نمیرفت زیر بار محبت
 گر گذرد روزی از کنار محبت

طعنه به کوثر زند ز منطق مفتون

این غزل نغز آبدار محبت

۷۵

ای قامت تو سرورِ خرامان محبتِ وی عارض تو باغ و گلستان محبت
 عالم همه گلشن شد از آن حسن دل آرا تا جلوه خرامید به میدان محبت
 تا زلف پریشان تو شد مجمعِ دلها مجموعه دلهاست پریشان محبت
 زد بیرق سودا و جنون عقل نخستین تا زلف تو شد سلسله جنبان محبت
 تا حسن تواز چاک گریبان به در آمد عالم همه شد سر به گریبان محبت
 ای از خط خضرای تو صد موسی و صد خضر سر گشته و حیران به بیابان محبت
 عالم همه بگرفت به بازوی دلیری تا عشق رخت تاخت به میدان محبت
 تا یافت ز گیسوی سیاهت سر و سامان دلها همه شد بی سر و سامان محبت
 مفتون به تو لای علی تا که سخن راند شد هر سخنش مطلع دیوان محبت
 چون دست محبت بود و ذیل عطایت

۷۶

عمریست زده دست به دامان محبت هر چند که بدشد، شدم آزاد ز دست
 رفتم ز سر کوی تو، ای داد ز دستت ای شوخ ستمگر! مکن آن کار، که عشاق
 رحمت بفرستند به شداد ز دستت ای غم! ندهی دل به کسی تا دل من هست
 خوب است که یک دل شود آباد ز دستت رفتی تو، ولی غافل از این کز صف عشاق
 فریاد بلند است که: فریاد ز دستت من شیشه دل را ندهم دست تو جاهل
 چون طفلی و کم تجربه افتاد ز دستت صیاد! ز کنج قفس آهسته بر آرم
 تا هشت پرم را نبرد باد ز دستت از گریه و آه دل مفتون به حذر باش

۷۷

کآتش زده بر دجله بغداد ز دستت با آنکه به هر لحظه کنم داد ز دست
 جان داد توان و، نتوان داد ز دستت نزد که برم شکوه تو؟ ای به فدایت!
 پیش که برم داد تو؟ ای داد ز دستت خون در دل من میکنی ای اشک به حسرت
 شاگردی و، خون میخورد استاد ز دستت شاید که شود رام من، ای ناله! به افغان
 امداد کن، آید اگر امداد ز دستت

ای عشق عرض سوز! عجب جوهره‌ای تو در روی زمین نیست دلی شاد ز دستت
تا بادل خسرو چه کند، ای بت شیرین! آن تیشه که زد بر سر، فرهاد ز دستت
آنهم نه بحق، در حق رندان، بلا کش ای شیخ! چه آید بجز ایراد ز دستت
تا جان ندهد از غم هجران تو، مشکل

۷۸ مفتون ستمکش شود آزاد ز دست

تنها نه چو پروانه زغم بال و پریم سوخت شمع رخ او دیدم و پا تا بصرم سوخت
در عشق میان من و پروانه همین بس پروانه اگر سوخت پرش، من جگرم سوخت
پروانه اگر سوخت، از او ماند خبر، لیک هم هستی من سوخت زغم، هم خبرم سوخت
یعقوب چو دانست به یوسف ستم عشق فریاد بر آورد که: آوخ! پسر سوخت
دیدم رخ او را و دگر هیچ ندیدم گویا که به یک دیدن رویش بصرم سوخت
از آه، لب خشکم و، چشم ترم از اشک فریاد! که از آتش غم، خشک و ترم سوخت
سوزند ز نزدیکی آتش همه و، من هر چند شدم دور از او، بیشتر سوخت
از آرزوی لعل لبش جان به لب آمد از رهزنی گندم خالش، پدرم سوخت
یا نخل محبت ثمری بار نیارد یا آنکه مرا آب ندادی، ثمرم سوخت

میسوخت ز غم کاش به یک مرتبه مفتون

۷۹ هر لحظه فراق تو بطور دگر سوخت

گویند که: از آینه طوطی سخن آموخت

غافل که من از روی تو، طوطی زمن آموخت

چیزی که ز ناز آن مرثه صف شکن آموخت

صف بستن و افکندن و خونریختن آموخت

معشوقی و ناز آنکه ترا داد، بمن نیز

بر طلعت زیبای تو عاشق شدن آموخت

شد آفت جان و دل و دین همه عشاق

زان شیوه که این غمزه ناولک فکن آموخت

آن زلفِ زره پوش بگو از چه و از که
 خم شد و چین چین و شکن در شکن آموخت
 دل ، گفت دهن بر دهن و ، سینه به سینه
 هر نکته سر بسته که از آن دهن آموخت
 تا دل به سر زلف تو مهپاره وطن ساخت
 بیش از همه کس معنی حب الوطن آموخت
 دزدیدن دل گر خط آموخت ز زلفت
 نبود عجب ، اینجاست که زاغ از زغن آموخت
 شد رونق پیغمبری حضرت یعقوب
 آن نکته که در گوشه بیت الحزن آموخت
 مفتون توام ، گر چه سخن گفتن از اول
 صائب ز من و ، طالب و عرفی ز من آموخت

۸۰
 به کیش عشق بود حق به چشم آن بُت مست
 مرا چه کار؟ خدا هست یا پیمبر هست
 فغان ز ناز ، که دیشب در خوشی به رُخم
 هر آنچه غمزه او میگشود ، این می بست
 چه صورتیست خدا را ، که هر که دید رُخش
 ز کاینات برید و به مهر او پیوست
 یکی به حکمِ ضرورت پیرسد از زاهد:
 هوی پرست نکوتر ، و یا که باده پرست؟
 فدای همت رندی شوم که در مستی
 به تندرستی خم ، صدهزار توبه شکست
 چو برق از سر دنیا و آخرت برخاست
 چو گرد هر که به دامان زلف یار نشست

به دام هر که فتد مرغ دل ، خیالی نیست
هزار شکر که از دامِ شیخ و زاهد رست

مترس پایِ حساب از گناهِ خود مفتون!

اگر گرفته‌ای اینجا فتاده‌ای را دست

۸۱

زاهدا! من نه بخود رند و نظر بازم و مست

که نصیب شده این موهبت از روز الست

دانی ای شیخ! که کرده است مرا توبه شکن؟

آنکه گیسوی طرب بر گلوی مینا بست

نیست شو، نیست، که عالم همه آنست که نیست

فکر خود باش که آدم همه این نیست که هست

دست برد آنکه به بازیِ دو عالم زد پای

پای بر کعبه نهاد آنکه دل آورد به دست

بانگِ ناقوس و اذان حرم و دیر این است

دارد ایمان در دست آنکه دلی را نشکست

من که مستم، یکی از شیخ بخواهد انصاف

خودپرست است ز حق دور و یا باده پرست؟

پای بستِ دل من رشته طول امل است

پر به لاهوت توان زد اگر این رشته گسست

خال رخساره خورشید قیامت گردد

هر سپندی که از این مجمره دنیا جست

غیر تکرار شب و روز به عالم مفتون!

خبری نیست، خنک آنکه از این مهلکه رست

۸۲

به کنج خلوت دل ، هر شبم نگاری هست
 که روی خوب وی از آفتاب و ماه به است
 پیرس سرّ غم عشق را زدل ، که به آن
 ز دوست سینه به سینه رسید و دست به دست
 به یاد گلشن کویش به صد گرانباری
 سبک رکاب ، دل از خندق دو عالم جست
 بلای دوست بجان میخیریم و دم نزنیم
 به پاس آنکه بلی^۱ گفته ایم روز الست
 امید هست که روزی به دوست پیوندد
 دلی که رشته الفت ز کاینات گسست
 اگر چه میکدهم در ردیفِ مدرسه است
 هزار شکر ، که این در گشود و آن در بست
 چو تاج و تخت سلیمان به باد رفت به دهر
 خوش آنکه خاطر موری به عمر خویش نخست
 گدا ، گداست سرش گر به اوج عرش رسد
 به زر ، بلند نظر کی شود طبیعتِ پست؟

سخن مگوی نسنجیده و سبک مفتون

به شست باز نیاید چو تیر جست از شست

۸۳

سرکش و عربده جو ، مست می و تیغ بدست
 میرسد یار ، به دلها چه رسد تا زین مست
 تا مرا چشم سیه هست تو دل برد زدست
 مژه ات خست و سر زلف سیه بست و شکست

چشمت آنروز که دل برد ز کف ، دانستم
 شیشه را غیر شکستن نبود در کف مست
 نیست روزی ، که به هقتم فلک آهم نرساند
 آنکه در سال مهی همچو رخس طرف نبست
 دل و جانها همه سرگرم وداعند به هم
 نوک مژگان تو زاندم که به ابرو پیوست
 (کرد تا نرگس مست تو مرا خانه به دوش
 تا ز لعل لب نوش تو شدم باده پرست
 «میکشندم چو سبو» باده کشان «دوش بدوش»
 «میرندم چو قدح» لاله رخان «دست به دست»)

پرس از صیرفی طبع ، که تا مفتون بود
 به رُخِ دُرّ سخن ، گرد یتیمی فنشست

۸۲

دلرباست	لعل لبّ منبج آب بقاست
جانفزا است	روی مهت مطلع شمس الضحا است
کو تهی	شد ز قدت قسمت سرو سهی
بدنماست	سرو به آن قدّ رسا نارسا است
ز اشتباه	وای بر آنکس که ترا گفت : ماه
افتراست	نسبت خورشید به مه نارسا است
نافه چیست؟	نافه چین همسر زلف تو نیست
ناسزا است	مشك ختا خواندن آن خط ، خطا است
بی ادب	آب بقا گفت به آن لعل لب
بی بهاست	آب بقا کی چولبت جانفزا است ؟
در بهار	همقدح چشم می آلود یار
خودنماست	نرگس اگر گفت : منم ، بی حیا است

جوهر جان است بر خنده‌ات
 باغ جنان پیش رخت بی صفاست
 قوت بازوی ترا زیر تیغ
 گر نفسی میرود ازما، دعاست
 خون دل ماست که پامال اوست
 گفت به شوخی اگر آن‌مه: حناست
 بردن دل نیست به خال و به خط
 آنچه ز رخسار بتان دلرباست
 با همه بیگانه بود آن صنم
 گفت هر آنکس که به‌من آشناست
 گر همه خون در دل مفتون کند
 گر که جفا جوست و یا بیوفاست ۸۵

بنده‌ات
 بی فضاست
 بی دریغ
 مر حباست
 مال اوست
 دست و پا است
 ای غلط
 او خداست
 بیش و کم
 ادعاست
 چون کند؟
 یار ماست

گویند عارفان چو بهم: دم غنیمت است
 این يك نفس که میکشی از سینه، هوشدارا
 صاحب‌دمی اگر دهدت دم، همان دم است
 این يك دودم که مانده ز عمر عزیز تو
 در اوسط گذشته و آینده شما
 يك آه سرد از دل پردرد گر کشی
 هر چند بیش و کم به‌بر عارفان یک‌یست
 شادی و غم یک‌یست چو در پیش عاشقان
 لعل لبی که بوسه‌اش ارزان بود به‌جان
 صد ملك جم نتیجه ندارد به‌روزگار
 باقی اگر که مانده مشاعر ز بعد هر گ

یعنی بدان که صحبت آدم غنیمت است
 با آدمی اگر کشی آن دم غنیمت است
 کز صدهزار مملکت جم غنیمت است
 خرم بزی که خاطر خرم غنیمت است
 حالی شود به عیش فراهم غنیمت است
 در عمر خویش از همه عالم غنیمت است
 هر چیز گر زیاد نشد، کم غنیمت است
 شادی اگر نه دست دهد، غم غنیمت است
 دشنام هم اگر دهد، آنهم غنیمت است
 گر نام يك ماند از آدم غنیمت است
 قسمت نشد بهشت، جهنم غنیمت است

۸۶
 مفتون برای بردن نام نکو ز دهر
 چون شاعری شده است، مسلم غنیمت است
 ز کوی دوست که مقصود اهل حال آنجاست
 اگر چه دور فتادم ، ولی خیال آنجاست
 جناب پیر مغان میدهد صلا ی صبح
 که جام باده و اجماع اهل حال آنجاست
 بهشت عدن بجز عالم محبت نیست
 که هر چه میطلبد دل بجز ملال آنجاست
 دلا! ز من بشنو: گر به چین زلف روی
 مرو ز راه بناگوش ، گوشمال آنجاست
 قیامتست مگر قامتش؟ که زان رخ و زلف
 مهی که هست شب او هزار سال آنجاست
 گل است بنده و سرو است خانه زاد قدیم
 در آن ریاض که آن سرو نونهال آنجاست
 اگر به پیش رخسار گل خجل شود، چه عجب
 که گر به خلد رود، باب انفعال آنجاست
 نمیشوند به یک جای جمع بدر و هلال
 رخ تو چیست؟ که هم بدر و هم هلال آنجاست
 ز خال دستی زیر لبش به دل گفتم
 که: بوسه گاه تو آنجا بود که خال آنجاست
 خدایراست رخسار مظهر جلال و جمال
 که هم جلال در آنجا و هم جمال آنجاست
 ز کوی دوست نشانی که داده اند اینست
 به هر کجا که فتد دل به نال نال آنجاست

منش ز مدرسه میجستم و ، به میکده بود
 کسی که هیچ نمیرفت احتمال آنجاست
 به میکساران ، زاهد کنون چه میگوید ؟
 اگر که آخرتی باشد و سؤال آنجاست

مسلم است به جنت نمیرود مفتون
 زمجمعی که گروهی زاهل حال آنجاست

۸۷

قدم ز خویش برون نه که اصل کار اینجاست
 غریق بحر بلا را بگو : کنار اینجاست
 صلا زنند تو را شاهدان عالم غیب
 بیا به عالم معنی که وصل یار اینجاست
 کسی که آمده بیرون زیوست ، میداند
 که روی کار در آنجا و پشت کار اینجاست
 ز شهر بند طبیعت برآی چون مردان
 به شهر یار بیا ، چونکه شهر یار اینجاست
 نگویم عالم معنی خوش است یا صورت
 مسلم است که آنجا گلست و خار اینجاست
 میان معنی و صورت همین تفاوت بس
 که خرمن است در آنجا و کشتزار اینجاست
 قدم به عرصه معنی چو شهبازان نه
 که جای جلوۀ طفلان فی سوار اینجاست
 برای مردم دانا ، جهان چو زندان است
 به چشم مردم نادان ، گل و بهار اینجاست
 هلاک چشم نگاری شدم که ابرویش
 کشیده تیغ که شمشیر آبدار اینجاست

کجا ز دایره خطّ او شوم بیرون
 که نقطه دهندش گویدم : مدار اینجاست
 جواب آن غزل است این که گفته است غمام^(۱):
 « مرو ز عالم صورت برون که یار اینجاست » ۸۸
 با سر زلف تو گفتم که : مرا دل اینجاست
 گفت : شب کمشد کان را همه منزل اینجاست
 گفتم : از زلف سیاه تو بجویم دل خویش
 گفت : پیدا نتوان کرد ز بس دل اینجاست
 هر چه زان زلف ، صبا عقده گشائیها کرد
 حل نشد مشکل این سلسله ، مشکل اینجاست
 ای دل ! ایمن مشو از فتنه چشمش در زلف
 دزد آنجا که زند قافله غافل اینجاست
 تا کشید ابروی او تیغ که : کو مایل من ؟
 دل من سینه سپر کرد که مایل اینجاست
 تا بگفتم که : مرا خون دل زار ، که ریخت ؟
 چشمش از نیم نگه گفت که : قاتل اینجاست
 چه غم از کشتن عاشق ؟ که لبش میگوید :
 خونبهای همه عالم دو مقابل اینجاست
 تا بگویم : چه دلیل است که بهتر ز مهی ؟
 آفتاب رخ او گفت : دلائل اینجاست
 گفتمش : زلف تو بس دل که به زنجیر کشید
 گفت : آری ، دل دیوانه و عاقل اینجاست

۱- شادروان سید محمد یوسف زاده متخلص به غمام از شرای بزرگ و ممتاز

عاشقی، دینِ بَرِ مفتون و، بَرِ زاهد کفر

۸۹ فرق مابین صراطِ حق و باطل اینجاست

تا رخس گفت به صد جلوه گری: گل اینجاست

دل به فریاد و فغان خاست که بلبل اینجاست

ای دل! امشب به مدد کاریِ بلبل برخیز

وقت را صرف مکن بیهده تا گل اینجاست

این منم با تو هم آغوش علی رغم حسود

یا که شمع و گل و پروانه و بلبل اینجاست؟

خوش بود فصل بهاران گل و مل زان رخ و لب

بزم امشب چو بهار است و گل و مل اینجاست

زلف او حلقه پی حلقه و، چین از پی چین

چشم تا کار کند، دور و تسلسل اینجاست

گونه و جبهه و زلف و رخ او میگویند

سوسن و سوری و سیسنبیر و سنبل اینجاست

از می و مطرب و معشوق، ز حق عمری دل

آنچه میخواست من الجزء الی الکل اینجاست

ازمن، ای دل! طمع صبر و دل و دین منما

کافت دین و دل و صبر و تحمل اینجاست

شد نجاتم به شب هجر تو امید وصال

به من آنجا که خدا کرد تفضل اینجاست

آنکه در عشق ستاده به سر راه وداع

داند آنجا که فتد دل به تزلزل اینجاست

سعی کن روح تو کامل شود اینجا مفتون

چون دبستان ترقی و تکامل اینجاست

۹۰

شبست و محفل انس است و یار من اینجاست
 کجا خورم بجز اینجا شراب؟ ای ساقی!
 میرس حال دل از من، چرا که تا او هست
 شب است و جز من و پروانه کس نمیداند
 چرا روم به تماشای باغ لاله و گل؟
 فدای گردش چشمی که فاش میگوید:
 به چشم روشنی عاشقان، بزن مطرب
 کجا روم من بیدل ز زیر سایه او؟
 عبث نه جام پیاپی به من دهد ساقی
 ز زلف، دل به بنا گوش گفت: راه بده
 دلم به نقطه خال تو گفت زان خط سبز:
 مرا چه حد که بگویم که عاشقم به تو من
 سخن به وصف لب یار خوب میگویم

شدم به معنی بیگانه آشنا مفتون

به شاعری هنر و ابتکار من اینجاست

۹۱

تیر مژگان ترا، دیده خریدار تراست
 گرچه مژگان تو از چشم دل آزار تراست
 دهن از گفتن و، گفتن زدهن شیرین تر
 جبهه از رخ، رخت از جبهه بود روشن تر
 عمر خوبست، ولی وصل تو زان خوبتر است
 هر کجا خسته و بیمار بود، از همه بیش
 بختم از خنجر مژگان تو برگشته تراست
 گر جهان پر شود از راهزن و شبر و دزد
 کو خدنگت؟ که دل از دیده سزاوارتر است
 لیک چشم سیهت از مژه خونخوارتر است
 خنده از لب، لب از خنده شکر بارتر است
 خالت از خط، خط از خال سیه کارتر است
 مرگ دشوار، ولی هجرت دشوارتر است
 جسم من خسته تر و چشم تو بیمارتر است
 طالع من از سر زلف تو نگو سارتر است
 از همه طره طرار تو طرارتر است

توجه ماهی؟ که شبی هر که در آغوش تو خفت اختر طالع او از همه بیدارتر است
ساغر ت کاش که چون طبع تو میشد مفتون

۹۲ چونکه از ساغر تو، طبع تو سرشارتر است

دلم، از دیده، ترا طالب دیدارتر است

عکس در آینه از آب پدیدارتر است

گرچه از عقل و جنون نیز هنرها دیدم

بهر من عاشقی از هر دو سزاوارتر است

هر که هشیار توشد از همه سرمست تر است

وانکه سرمست توشد از همه هشیارتر است

میندادم ز که جویم خبرت را، که به دهر

هر که شد بی خبر از خویش، خبردارتر است

هر که بسیار بخود دید، کم از کم باشد

وانکه کم دید به خود، از همه بسیارتر است

پیش آنکس که بت از خانه خدا بشناسد

از ره کعبه ره بتکده هموارتر است

زال شد مشتری یوسف مصری به کلاف

تا فروشنده بداند که خریدارتر است

کم ملاقات شو از عزت خود میطلبی

هر چه بسیار شود گل، به نظر خوارتر است

آشنایان غم دوست، ندادند ز دست

دامن دولت یاری که وفادارتر است

آنکه در خیل بتان قابل یاریست یکیست

آن یکی نیز به مفتون ز همه یارتر است

۹۳

چشم سیاه مست ترا، خواب خوشتر است
 حیف است بهر بوسه، که پثر مرده میشود
 کویند: روی خوب تو بهتر بود ز ماه
 سجده برم، که سجده تقاضا کند به طبع
 حاجت به باده نیست، که آن چشم نیم مست
 بی یار، چنگ و جام، کجا میدهد نشاط؟
 لطف دهان تو ز میانت بود فزون
 لطفی که در سُرین تو باشد به ساق نیست
 خواب از برای مست ز جلاب خوشتر است
 آن عارضی که از گل شاداب خوشتر است
 البته آفتاب ز مهتاب خوشتر است
 آن طاق ابروئی که ز محراب خوشتر است
 کیفیتش ز جام می ناب خوشتر است
 اسباب خوش، مسبب الاسباب خوشتر است
 کمیاب هر چه هست، ز نایاب خوشتر است
 هر چند سیم ناب ز سیماب خوشتر است

مفتون! چو خط و خال و رخ و زلف آن نگار

۹۴

هر باب این کتاب ز هر باب خوشتر است

هلاک من گر از آن ابروی چو شمشیر است

هر آنچه می کشدم زود، باز هم دیر است
 کمان و تیر گر آن ابرو است و آن مژگان
 هزار جان هدف آن کمان و آن تیر است
 فغان ز ترکس آن یار و آه از نگهش!

به حیرتم! رم آهوست، یا شمشیر شیر است؟
 بلای چشم سیاه تو گر جهان بگرفت
 فدای ناز تو، کاین فتنه هم جهانگیر است

عجب مدار ز دلدادنم به ابرویش

که خود به تیغ زند هر که او ز جان سیر است

ترانه دل دیوانه ام به طره یار

همیشه زمزمه کنند و بند و زنجیر است

مگو: چه سایه بدنبال من چه افتادی ؟
 بگو رخت نبرد دل ، مرا چه تقصیر است ؟
 به حیرتم چه بگویم لب و دهانش را
 مگر بگویم: آن شگر است و این شیر است
 سپیدی رخ خوش چو شیر گفتم و شد
 ولی به وصف خطش هر چه میزنم قیر است
 اگر که رشته تحت الحنك كشوده شود
 یقین کنند خلایق که دام تزویر است
 ترا پرستم و لاغیر ، هر چه بادا باد
 کجاست زاهد خودین ؟ که جای تکفیر است
 اگر که کار خدائست عاشقی مفتون
 به پیش پنجه تقدیر ، گو چه تدبیر است ؟

۹۵
 آنکه خورشید ، غلامی ز رخ مهوش است
 منبع آب بقا ، لعل لب دلکش است
 آنکه تأیید کند مذهب زرتشت از نو
 روی چون آتش و کیسوی سیاوش و شش است
 ابروی یار کمانیست ، تنم قربانش
 مرثه اوست خدنگی ، که دلم ترکش است
 خط بهر خساره او یا به رخ ماه کلف
 یا که دودست که آه دل من آتشش است
 گفتمش : آه ! دلم خست ز تیر نکبت
 گفت تا پر ننشسته است ، کنون کاوشش است
 عجب اینجاست ، که از میکده و اسبابش
 آنچه غش دید در آن شیخ ، می بی غشش است

همه اسباب جهان بر الم و غم سبب است

خَنَك آنكس كه زمين فرش و فلك مفرش است

منكه با او همه گر باغ جنان نيست خوشم

ليكن آن يار بلائيست كه بي من خوشش است

همه گویند به میدان سخن مفتون را

رستم نظم بود، طبع روان ابرشش است

۹۶

به پیش ناز تو، ای نازنین! نیاز خوش است به طاق ابروی محرابی ات نماز خوش است

نه هر که ناز کند لایق نیاز بود نیاز در بر معشوق بی نیاز خوش است

اشاره، غمزه، کرشمه، فریب، ناز، عتاب میان این همه، قربان ناز، ناز خوش است

ز لعل یار به یک بوسه قانعم امشب اگر چه نیست به حد کفاف، باز خوش است

حدیث طره کو تا یار را مکنید چرا که گر نشود این سخن دراز خوش است

خوشت جان گرامی، ولیک نی چندان که خنده لب آن یار دلنواز خوش است

دو تن که عاشق و معشوق یکدگر باشند به جان دوست، حقیقت و یامجاز خوش است

بیاز هستی خود را به نرد عشق بتان که این قمار زرندها پاکباز خوش است

ز قد و قامت او شیخ با مکبر گفت: بکش صلات که قد قامت نماز خوش است

کناره گیر ز جهال تا توان مفتون

چرا؟ ز صحبت نااهل احتراز خوش است

۹۷

دیدار آفتاب به حربا مبارک است یعنی وصال آن بت رعنا مبارک است

هم وصل آن نگار دل آرا مبارک است هم دوری رقیب از آنجا مبارک است

مستغرق محیط غم عشق یار را کشتی وصل و ساحل دریا مبارک است

تبریک آشنائی آن یار خوش خصال تنهانه بر شماست، که بر ما مبارک است

فرداست وصل دلبر و امروز روز هجر امروز نامبارک و فردا مبارک است

دلدار چون مسیح و، شهیدان عشق را انفاس جانفزی مسیحا مبارک است

دیدار روی دوست مبارک بود به دوست چون بر کلیم کانش سینا مبارک است

مفتون به وصل یار پریر و رسید و گفت :

۹۸

مرگ رقیب نیز در اینجا مبارك است

هر خمی از زلف او تنها نه جای صد دل است

جمع دلها را در آن زلف پریشان منزل است

زلف او صد حلقه و، هر حلقه ای صد پیچ و خم

زیر هر پیچ و خمی، خوابیده دل روی دل است

دل هلاک آن صف مژگان شد و آن چشم، لیک

صف بهم خورد و ندانستم کدامین قاتل است

ما نمیرنجیم از ناز عتاب آلود یار

هر چه خواهد گو بگوید، یار خوشگل، خوشگل است

نیست مشکل دادنِ جان پیش جانان، ای دریغ!

دادن جان و ندیدن روی جانان، مشکل است

ماه، پیش طلعت زیبای او، سر در هواست

سرو، نزد قامت رعناى او، پا در گل است

گر کسی تخم نکوئی در جهان مفتون نکاشت

۹۹

ظلم بر خود کرده، زیرا کشته اش بی حاصل است

در گلستانی که داغش لاله، زاغش بلبل است

خار او در چشم کلچین دلنشین تر از گل است

گل بود چون خار و یار اغیار در دوران ما

اهل معنی همچو زاغ و، اهل صورت بلبل است

عشق، مستغنی بود از حسن پیش اهل دل

چونکه گل رانیست آن کیفیتى کاندُر مُل است

مو سر آمد باشد از رو بهر دل بردن، از آنک

مو خط و ابرو و مژگان است و زلف و کاکل است

زین جهان و آن جهان چیزی نفهمیدیم ما
آنقدر دانیم بین این و آن، دنیا پل است
دست را اگر دستگیری نیست از بیچارگان

بارِ دوش و بندِ پا و بر برگردن چون غل است

شهر اکباتان اگر نازد به «مفتون» و «کلیم»

۱۰۰ «صائب» از تبریز، «عرفی» فارس، «طالب» زآمل است

نقل هرانجمنی مطلبِ درویشان است	نمک هر سخنی از لب درویشان است
مطلع الفجر، بود چاکر صبح درویش	لیلة القدر، غلام شب درویشان است
آب حیوان که ز سر چشمه تسلیم و رضا است	میخورد خضر که هم مشرب درویشان است
منکر مرد خدا نیست، مگر منکر حق	طالب راه خدا، طالب درویشان است
زاهد! فرق تو با ما سرشک است و یقین	آنچه کفر است ترا، مذهب درویشان است
آسمان، کرد سرِ مرد خدا میگردد	نور خورشید و مه از کوب درویشان است
آن بُراقی که بود مر کب انسان صورت	دریابان طلب، مر کب درویشان است
جام درویش، ز نور دل او یافت صفا	تاب خورشید، ز تاب و تب درویشان است
حکما تابع عقلند، ولی غافل از این	که نوآموخته مکتب درویشان است
بطلب همت از ایشان، که مراد دوجهان	بخدا، بسته به یک یارب درویشان است
امر خود سهل کن از صحبت این طایفه، چون	صاحب الامر جهان، صاحب درویشان است

منصب عالی از این باب طلب کن مفتون

۱۰۱ چونکه هر منصبی از منصب درویشان است

اگر که بخت شود یار، یار - یارِ من است

اگر که عشق بود کار، کار کارِ من است

ز بارِ درد مزین دم، که مرد میخواهد

بنه به دوش من آن بار، بار بارِ من است

اگر که درد کشی هست ، درد دردِ منست
و گر که درد کشی هست ، همقطار من است
به درد یار کشی در دیارِ خویش خوشم
که در دیار من است آنچه دردِ یار من است
ز عشق و عاشق و معشوق ، چند میگوئی ؟
که شاهکارِ منست آن و ، این شکار من است
به شهرِ عشق قدم نه ، که تا بینی فاش
شهی که شهره شهر است ، شهر یار من است
مدارِ عالم هستی به من بود ، که جهان
چو من از او بروم ، تا ابد خمار من است
به هر کجا که شکسته است ، این دل زار است
به هر کجا که گسسته است ، پودو تار من است
چو لعل یار ، سخن آبدار میگویم
که گوش یار به اشعار آبدار من است
به یاد شعرِ دل آویزِ او بود ، مفتون !
که شعر ، شیوه من - شاعری ، شعار من است
منم که سینه صدچاک قبله گام من است
طواف کعبه دل ، کارِ اشک و آه من است
چو رو به کعبه مقصود میکنم همه شب
هزار دیر و حرم در کنار راه من است
مبین که خانه بدوشم و یا که خاک نشین
به طول ارض و سما ، عرض دستگاه من است
مگو که بی سرو پا ، یا که بوریا خوابم
که آسمان و زمین ، فرش خاتقاه من است

بزرگیِ سرِ من در خورِ کلاهی نیست
 که نه سپهرِ برین قالب کلاه من است
 به راه عشق، چنان گرم میروم از شوق
 که خضر، جزءِ بجا ماندگان راه من است
 ز همت است ندانم و یا ز استغنا
 که آفتاب، کم از ذره - کوه، گاه من است
 چنان به ملک تجردِ شمرده کام نهم
 که چشم عیسی گردون نشین به راه من است
 چو سوخت ملک و ملک را شراره، خواهی دید
 که ناله، ناله من بود و - آه، آه من است
 کسی که روی ترا دید از وراء حجاب
 فلک شکاف، نظرهای گاه گاه من است
 خدای، سلطنت فقر را نگهدارد
 چرا؟ که سلطنت فقر، عزت و جاه من است

غم گناه به محشر نباشدم مفتون

که عذرخواه بر رحمتش، گناه من است

۱۰۳

لعل لب شیرین تو، گفتم: نمکین است
 گفتا که: تو ارباب کمالی، نمک این است؟
 سرو است قدت، گفتم و، گفتا: نه چنان است
 ماه است رخت، گفتم و، گفتا: نه چنین است
 کی سرو، سراپا همه ناز است چو قدم؟
 کی ماه، چو رخساره من، زهره جبین است؟
 گفتم که: بود نافه چین زلف سیاهت
 گفتا که: مگو نافه چین، گو خود چین است

گفتم: اگر از حسن تو پرسند، چه گویم؟
 گفتا که: بگو نادره روی زمین است
 ابروی تو گفتم: اجلی هست معلق
 گفتا که: اجل در خم این گوشه نشین است
 گفتم ز ملاحه، لب او خنده کنان گفت:
 اقلیم ملاحه که مرا زیر نکین است
 گفتم که: ز مفتون چه به جا مانده نبرده؟

۱۰۴

گفتا: تن و جان، مهره بعد از دل و دین است
 هر کس که روی ماه تریابی نقاب خواست
 روزی که آفرید خدا آفتاب را
 از بهر ماه روی تو نایب مناب خواست
 ای سرو! رو ز باغ برون، چونکه قدیار
 عذر تو را بدون سؤال و جواب خواست
 آنکس که چشم شوخ ترا مست خواب کرد
 بخت سیاه خسته دلان را به خواب خواست
 با زلف یار سلسله بند جنون بود
 عطار گر ز چین و ختامشک ناب خواست
 گوهر، که سنگ لعل لبش را به سینه زد
 آتش گرفته بود دل تنگش، آب خواست
 ای خطا! به کرد لعل لب یار، خضروار
 ایزد تو را ز آب بقا کامیاب خواست
 در حیرتم از عمر، سکندر چه دیده بود؟
 کآب حیات خضر بجای شراب خواست
 بر سفره بخیل به نعمت گشوده چشم
 زین آسمان کسی که دمی فتح باب خواست
 عشقت به کشور دل ما تر کتاز کرد
 این پادشه، خراج ز ملک خراب خواست

هر مجرمی پناه به جایی همی برد

مفتون شفاعت از کرم بو تراب خواست

۱۰۵

خال، زیر لب اگر افتد، بجا افتاده است
 کنج لب هم گر بیفتد، دل را با افتاده است
 زیر و بالا کر نکویم، خال زیر چشم یار
 کر ندارد قصد ما، آنجا چرا افتاده است؟

وه که خونم ریخت مژگان، چشم بی رحمتش نگفت:
 بعد قرنی، کار مسکینی به ما افتاده است
 در کمند زلف، یا چاه زنج، یا زیر چشم
 من نمیدانم دل از دستم کجا افتاده است
 سایه مژگان بود افتاده زیر چشم یار
 یا که بیمار است کز دستش عصا افتاده است
 دست و پا گم میکند از دیدنش عاشق، زبس
 شوخ و شنگ و نازنین و دلربا افتاده است
 خال و خط، شکل و شمایل، زلف و رخ، مژگان و چشم
 جمله اعضای تو الحق خوش نما افتاده است
 الله الله از جمال آن نگار ژنده پوش
 کوهری ماند که زیر دست و پا افتاده است
 بر دل خوبان، خدا مهر و وفا خلقت نکرد؟
 یا فقط او در نکویان بیوفا افتاده است؟
 یار مفتون کوهری شاهانه میباشد، ولی
 عیب او اینست در دست گدا افتاده است

۱۰۶

هر که چشمش بر رخ آن دلربا افتاده است
 کر بدنبالش نیفتاده، ز پا افتاده است
 قامت یار است یا سروی خرامان گشته است؟
 روی دلدار است یا ماه از سما افتاده است؟
 با دلم خال لبش هم مشرب است، اما ببین
 دل کجا افتاده و خالش کجا افتاده است
 بوی مشک چین صبا میآورد، در حیرتم
 دامن زلفش کجا دست صبا افتاده است

دستِ ما گر نارسا باشد گناهِ بختِ ماست
 ورنه بسیار آن قد و قامت رسا افتاده است
 چیست دانی حالتِ دل با نگاهِ چشم او؟
 حالِ بیماری که کارش با خدا افتاده است
 آیه آیه مصحف رویش بجا و محکم است
 در میان جمله، خط او خطا افتاده است
 سالکِ رامِ طلب، چون از منیت بگذرد؟
 کعبه آنجا را که در کوه منا افتاده است
 دانه سرگشته‌ای چون ما بود این آفتاب
 چند هنگامی برون زین آسیا افتاده است
 غم مخور مفتون اگر فرش سرایت بوریاست
 خانه حق نیز فرشِ بوریا افتاده است
 ۱۰۷
 روی زیبای تو خونها را به جوش آورده است
 چشم شهلای تو مستان را به هوش آورده است
 دوش شد معلوم کز بسیاری دلها بود
 این هجومی را که زلف او به دوش آورده است
 من نمیدانم چه تأثیر است در چشمان یار
 سینه‌ها را يك نگاهش درخروش آورده است
 هر که را بینی، بود از چشم مست یار مست
 از کجا این باده را این می فروش آورده است
 مرده، ای عشاق! زلف یار از چین و ختا
 حلقه‌ها، آویزها از بهر گوش آورده است
 شیخ را گفتم: که آورده ترا در میکده؟
 گفت: این آوازه‌ای نوش نوش آورده است

خیره کرده یار را در صنعت جور و جفا
 هر که این عاشق کشتی ها را به روش آورده است
 دوش دیدم شیخ را در پایِ خُم، معلوم شد
 خادم میخانه این خُم را به دوش آورده است
 این سخنهای ملیح و دلکش و شیرین و نغز
 کار مفتون نیست، پیغام سروش آورده است

۱۰۸

دلم از گردش ایام به تنگ آمده است
 شیشه طاقتم از صبر به سنگ آمده است
 قامتم خم شده از بار غمت تا امشب
 دامن وصل تو ناگاه به چنگ آمده است
 اشک سرخ و رخ زردم، دو گواهند به دهر
 که چها بر من از این چرخ دورنگ آمده است
 تیشه بر ریشه عشاق زدن رسم نبود
 تازه این قاعده گویا ز فرنگ آمده است
 آهوی چشم تو نازم، که ز مژگان کوئی
 سپه نازی اش از جنگ پلنگ آمده است
 هر کجا پای نهی، عاشق خونین کفنی است
 جان من! تند مرو، وقت درنگ آمده است
 خشم و کین، جور و جفا، ظلم و ستم، ناز و عتاب
 از کجا اینهمه توپ و تفنگ آمده است؟
 دست از جنگ بکش ای صف مژگان نگار
 که در این جنگ کمیت همه لنگ آمده است
 جنگ و خونریزیختن و غارت هم تا کی و چند؟
 آخر ای نوع بشر! قافیه تنگ آمده است

هر که از فتنه این جنگ (۱) برد جان مفتون

آنچنانست که از کام نهنک آمده است

۱۰۹

چشمی چو چشم مست تو غماز بوده است؟ چشمی به این کرشمه و این ناز بوده است؟
 دل آب شد ز گرمی آن ناز نازنین جانم فدایت، اینهمه هم ناز بوده است؟
 ایما، اشاره، غمزه، کرشمه، فریب، ناز اینقدر یار پشت هم انداز بوده است؟
 کیرا و گرم، ای نکه چشم مست یار کوئی که چون تو جنگل شهباز بوده است؟
 سر تا به پا بلاست سراپای تو، مگر چندین هزار شیوه ممتاز بوده است؟
 از عهده نگاه تو ناید فلک برون آنقدر هم حریف دغلباز بوده است؟
 عاشق کشی به ناز و حیا کس ندیده است این از تو ابتدا شده، یا باز بوده است؟
 گفتم که: خنده تو کند معجز مسیح خندید و گفت: راستی اعجاز بوده است؟
 انگشته است بر دهن از آن دهان، مگر يك نکته صدهزار افزون راز بوده است؟
 چون گویم که یوسف مصری به این جمال یوسف مگر که همچو تو سر باز بوده است؟

مفتون! تو این رویه سخن ساز کرده ای

یا پیش نیز چون تو سخن ساز بوده است؟

۱۱۰

نازم به آنکه عارض دلبر کشیده است کز مه هزار مرتبه بهتر کشیده است
 اعجاز کرده زان لب و رخسار آتشین آذر در آب و آب در آذر کشیده است
 لعل لبش چو چشمه کوثر، ولی ز خط پل بر فراز چشمه کوثر کشیده است
 زلف و رخی کشید که هانی چودید، گفت: استاد آفتاب به چنبر کشیده است
 یاران! حذر کنید، که چشمان مست یار ترك است و مست کرده و خنجر کشیده است
 هر کس کشیده نقشه آن ناز نازنین یادش بخیر باد، ولی شر کشیده است
 هر کس کشیده چشم تو، بیدین بود که خود معلوم کرده است، که کافر کشیده است
 اعجاز نیست زلف کشیده است یا که خط اعجاز این بود که معطر کشیده است
 گر زلف را رقم زده درهم، معین است هی بیچ و تاب خورده و از سر کشیده است

چین نیست اینکه یار فکنده است بر جبین سدی براه خضر و سکندر کشیده است
از سرو ناز هیچ کسی «بر» ندیده است نقاش بهر سرو قدش، «بر» کشیده است

زحمت کشیده اند ادیبان به دهر، لیک

مفتون به نظم زحمت دیگر کشیده است

۱۱۱

جز محبت کار عالم سر بسر افسانه است

حاصل کون و مکان محصول این یکدانه است

جهد میکن تا دل صاحب دلی آری بدست

کافیچه میجویند اهل دل در آن کاشانه است

دور چشم مست یار از فتنه آخر زمان

هست گر دارالامانی، گوشه میخانه است

از پریشان حالی باد صبا معلوم شد

آنکه ره یابد به زلفش گاهگاهی، شانه است

عهد و پیمان با دلی صافی تر از مینا بیند

بادی بی درد گر باشد، در آن پیمانه است

هر شبی شمع رخ جانانه بزم افروز ماست

تا سحر که سوختن کار من و پروانه است

دل زلفش سر نپیچد، چون بفتوای خرد

هر که این زنجیر را از کف دهد دیوانه است

«اسب» «لنگ» و «فیل» مست و شاه «مات» رخ بود

هر «پیاده» رفت و «فرزین» کرد، او فرزانه است

عرش جایی دیگر و دل را مقامی دیگر است

آنچه باشد لایق جانان ما این خانه است

تا بت دیر آشنا بیگانگان را آشناست

طبع مفتون هم بفکر معنی بیگانه است

۱۱۲

نتوان گفت که رویت به چه غایت خوبست
 به خم زلف تو، شب کمشد گان را در عشق
 شکوه از دوست به دشمن نبود شیوه دوست
 میستانم ز لب بوسه به جان خواه نخواه
 شکوه از درد فراق تو به تمثیل خوش است
 عشقبازی نکنم، پس چه کنم؟ ای زاهد!
 کوبتی غیر تو عاشق کشد و زنده کند؟
 آخرای پادشه حسن و ملاححت! ز کرم
 جز طلسم سر زلفت که بود غالیه سا
 ریختی خون مرا، در همه خوبان این کار

با همه خلق به هر کار، خصوصاً با تو

دل مفتون به حق شاه ولایت خوبست

۱۱۳

گر تیغ، تیغ ناز تو و دست، دست تست
 میسند پایمال جفا و ستم شود
 در حیرتم که وصف جمال تو چون کنم
 حاجت به باده نیست، که مستی عاشقان
 بادین مرا چه کار؟ که در کیش اهل عشق
 هر چند گل عزیز جهانست، خوار تست
 ای زلف تابدار! که دل میبری ز خلق
 ای دل! هر آنچه بر سرت آید ز خوب و بد
 تو مرغ سدره مسکن و طوبی نشیمنی

مفتون! زدست دوست، ترا زهر شکر است

شکر ز غیر دوست ستانی، کبست تست

عالم تمام کشته چشمان مست تست
 بیچاره ای که شیشه جانش به دست تست
 گر آفتاب و ماه بگویم، شکست تست
 از چشم مست و لعل لب می پرست تست
 امروز، حق به جانب چشمان مست تست
 هر چند سرو ناز بلند است، پست تست
 خرم دل کسی که بجان پای بست تست
 رو شکر کن، که قسمت روزا است تست
 این منزل خراب، نه جای نشست تست

۱۱۴

به زلف یار دل آویخت از هوس به دو دست

چو طایری که بیاویزد از قفس به دو دست

به عجز دامن جانان گرفته ام یاران

چو دادخواه که دامن دادرس به دو دست

چو زلف یار بود میرِ شبروان ای دل !

که آستین بفشانند ز پیش و پس به دو دست

غمش به سینه دلم را چنان فشارد سخت

که دست کس بفشارد بزور، کس به دو دست

بجز دل من و زلف نگار، کس نشنید

که دزد تنگ بگیرد به بر، عسس به دو دست

چه بر سرِ شکر آورد آن دهان ملیح ؟

که میزند به سر از ماتمش مگس به دو دست

گرفته گریه گلوی دلم، فغان نکند

بلی، فغان نکند گیری ارجرس به دو دست

تملّم ز رقیبان چنان بود که غریق

پیِ نجات بچسبد به خار و خس به دو دست

ز دامنش بضرورت بدار مفتون دست

گرفته یار چو دامن بلهوس به دو دست

۱۱۵

خوش بهاریست، در این فصل می ناب خوشست

پای گل، ساغر مل، صحبت احباب خوشست

سال نو، باده کهن، یار جوان، ساقی مست

اگر اینگونه فراهم شود اسباب خوشست

عید نوروز که بوسند همه صورتِ هم
 خوب رسمیت، به هر عید شود بابِ خوشست
 تا دلم خنده کنان خواست از آن لب بوسه
 خنده اش گفت به دل: گر بخوری آبِ خوشست
 گفتم: از یاد لبِ خوش شوم دل، گفتا:
 بهر محروم بلی شربتِ عذابِ خوشست
 روز هجران تو خورشید نتابد نیکوست
 شب وصل تو بود گر شب مهتابِ خوشست
 چشم مست ز می و میکده تاراند سخن
 ابرویت گفت که: مسجد خوش و محرابِ خوشست
 هر قدر سینه و رخسار تو صافی نیکوست
 به سر زلف تو پیچ و گره و تابِ خوشست
 مکن عیبش ز لب بوسه اگر مفتون خواست
 خواستن بوسه به آئین و به آدابِ خوشست

۱۱۶

دل به رخسار تو ای شیرین شمال مایلیست
 من به دنبال نیفتادم عبث، کار دلست
 تیر مژگان ترا در هر صفی صد کشته است
 تیغ ابروی ترا هر گوشه ای صد بسملست
 مصحف روی ترا هر صفحه ای صد آیت است
 دفترِ حسن ترا هر نقطه ای صد مایلیست
 خضر، پیش سبزه خط بظلمات اندر است
 آب حیوان پیش لعل نوشخندت مهملست
 هر که بیند روی زیبای ترا حتی به خواب
 طالعش خوش، دولتش بیدار، بختش مقلبلست

از لب تو بوسه یا دشنام ، مارا فرق نیست
 لطف کن در هر دو صورت، دل مرادش حاصلست
 مینماید از نگاه و خنده‌های دلفریب
 گرچه او طفلست و نورس ، اوستادش کاملست
 دل ز زلف او اگر زد بر جنون، عیش مکن
 هر که از این سلسله دیوانه گردد عاقلست
 طبع مفتون گر سخن سنجیده گوید دور نیست
 دانه را می‌پروراند هر زمینی قابلست
 ۱۱۷ حج بیت‌الله نزد عارفان طوفِ دلست
 کعبه مقصود ما را ، دار اول منزلست
 پیش پای ما بود خار مغیلان چون حریر
 زاد راه ما تو گل ، قوت ما خون دلست
 از منیت هر که پا بیرون گذارد ، در مناست
 هر که غیر از این بگوید، جمله سعیش باطلست
 دل به دریا هر که زد در بحر بی‌پایان عشق
 چشمه گرداب پیش چشم او چون ساحلست
 عارفان را هیچ حرفی نیست غیر از حرف حال
 زاهد بیچاره فکر ماضی و مستقبلست
 حاصل تحصیل‌ها ، تحصیل حاصل بود و ، شیخ
 غافلست از اینکه تحصیلات او بی‌حاصلست
 گفتمش: حسن رخت از قدرت حق آیتی است
 گفت: مفتون! گفته‌هایت جمله وحی منزلست

۱۱۸

مهر گردون منفعل از مامِ رخسارِ منست
 سرو بستان پا به گل از طرز رفتارِ منست
 خطّ من ظلمات و رخ آئینه اسکندر است
 منبع آب بقا ، لعل شکر بارِ منست
 میبزم دل با نگاه و با مژه خون میکنم
 دلربائی پیشه و ، عاشق کشی کارِ منست
 یوسف مصری گر آید بر سرِ بازارِ حسن
 با همه خوبی ، به جان و دل خریدارِ منست
 تیر مژگان در کمان ابروان بنهادهام
 وان کمان هم دست ترکان ستمکارِ منست
 از رسائی ، سرو پیش قامت من نارساست
 از لطافت ، فاش میگویم که گل خارِ منست
 هر که را میبینی از پیر و جوان ، هشیار و مست
 تیره روز از خالِ هند و شکل غدارِ منست
 خسرو شیرین لبان گفتن مرا ، تنگ من است
 پادشاه گلرخان خواندن مرا ، عارِ منست
 با نگاهی میتواند دردها کردن علاج
 ناتوانیها که در چشمان بیمارِ منست
 با چنین زلف و رخ و گفتار شیرین ، در جهان
 دعوی خوبی اگر کردم سزاوارِ منست
 نیست در این شهر چون من دلبری شیرین سخن
 غیر مفتون ، چونکه شعرش به گفتارِ منست

۱۱۹

بیا که مونس من بی تو اشک و آه منست
 شرر به خرمن خورشید و مه زند، اما
 سپاه تو همه ماه و سپاه من همه آه
 نمیروم به تماشای سیزه و گلِ باغ
 به روی خوب تو گر آفتاب و مه گفتم
 بکش به جرم محبت مرا، که در ره عشق
 کرم اگر کرم او بود به پای حساب
 به صدق نازم و، از عشق افتخار کنم
 گواه قتل مرا ملتجی شوم، که سخن
 قرار بی تو ندارم، خدا گواه منست
 ترا زیان نرساند اگر چه آه منست
 چقدر فرق سپاه تو و سپاه منست
 که در دوداغ محبت، گل و گیاه منست
 زمن مرنج، که تقصیر اشتباه منست
 همین که نیست گناهی مرا، گناه منست
 سفید بختی ام از نامه سپاه منست
 که صدق پشت من و، عاشقی پناه منست
 به نفع یار بگوید، اگر گواه منست

رسیده کار به جائی ز صبر من مفتون

۱۲۰ که هر که منکر من بود، عذر خواه منست

دنیا به کام اوست، که آن ماه یار اوست

سلطان غلام اوست که شب در کنار اوست

خوشبخت آنکه روز به آن یار همدم است

خوشبخت تر، که مونس شبهای تار اوست

شوریده افسری که بود خاک راه او

خرم دلی که لاله صفت داغدار اوست

یکروز يك نگاه بر آن چهره دیده دل

عمری نشسته کنجی و در انتظار اوست

در هر دیار جا نکند درد عشق یار

دردیست درد یار، که اندر دیار اوست

از اعتبار هر که فتد، خوار می شود

عاشق اگر که خوار شود اعتبار اوست

شد بی‌قرار هرتنی ، از او قرار یافت
 آرام یافت ، هر که دلش بیقرار اوست
 یاقوت کی به رنگ رخ آتشین او ؟
 یا لعل کی به سنگ لب آبدار اوست ؟
 مفتون ! تورا همی نبود یار ، یار ما
 کان با ادب ، ادیب نوازی شعار اوست

۱۲۱

خوشبخت آنکس است که آن یار ، یار اوست
 خرم بود دلی که در او خار خار اوست
 کاری که فال خیر دو دنیا است عاشقی است
 فرخنده طالع است که اینکار ، کار اوست
 رفتیم زیر بار غم یار و میرویم
 خندان و شاد کام که این بار ، بار اوست
 آتش گرفت و سوخت و خاکش به باد رفت
 بیچاره دل ! خوش است که این نار ، نار اوست
 سردار عشق بر سر دار فنا سرود :
 این دارو هر چه هست در این دار ، دار اوست
 بر پیشگاه حضرت حیرت نوشته است :
 آهسته بگذرید ! که این بار ، بار اوست
 تاری ز زلف یار بُرد رشته وجود
 یاران ! چه طره ایست که این تار ، تار اوست
 گرچه نداد گوش به افغان من ، ولی
 غافل نبود یار ، که این زار ، زار اوست
 مفتون ! تمام خلق جهان با زبان حال
 فریاد میزنند که این جار ، جار اوست

۱۲۲

سری که خاک گذرگاه دوست افسر دوست
 سری که لایق تاج شهی بود سر دوست
 نظر دریغ چرا میکند ز مشتاقان ؟
 پریخی که نظرها همه به منظر دوست
 فغان ! که بسته به رویم در گشایش را
 کسی که چشم امیدم چو حلقه بر در دوست
 رخس بهشت برین است ، گر بهشت برین
 میان چشمه خورشید جای کوثر دوست
 به سیر سوسن و شمشاد و یاسمن چه رود ؟
 که باغ سوسن و شمشاد و یاسمن بر دوست
 فدای آن رخ زیبا شوم ، که در صف حشر
 اگر به خلد روم از برای خاطر دوست
 هلاک آن مژده شوخ جان شکار شوم
 که هر که جان دهد از غم ، شهید خنجر دوست
 بغیر چشم سیاهش ندیده ام ترکی
 که دل سیاه تر از چشم شوخ کافر دوست
 فغان ! که خون دلم ریخت نوخطی در عشق
 که خون خلق ، حلالش چو شیر مادر دوست
 اگر که هیچ ندارم ، به این خوشم مفتون
 که آنچه نیست میسر مرا ، میسر دوست

۱۲۳

چون بر آئیم من و زاهد دیندار ز پوست
 من گل از پوست برون آیم و ، او خار ز پوست

نشود مور برون آید اگر مار ز پوست
 مار، مار است بر آید چو دوصد بار ز پوست
 مار را تا نکشی ایمن از او نتوان شد
 نیش برجاست برون آید اگر مار ز پوست
 خوب و بد نیست هویدا ز لباس بد و خوب
 هسته گر تلخ بود، نیست پدیدار ز پوست
 عاقلی گر بکشد منت جاهل، چه عجب
 ناگزیر است پی مغز، خریدار ز پوست
 بهتر آنست که بی پوست بگوئیم سخن
 پوست فاسد چو شود، تن برد آزار ز پوست
 چیست مانع سحر از مغز نگوید واعظ؟
 خلق را رنجه کند اینهمه گفتار ز پوست
 کیست مفتون که نباشد خجل از کرده خویش؟

۱۲۴ به در آید به صف حشر چو هر کار ز پوست

من و خاک سر کوی تو ای دوست!	که می آید از آن بوی تو ای دوست
بیا خود را بین در من، که باشد	دلم آئینه روی تو ای دوست
شبی هفتاد فرسخ ره توان رفت	به یاد قد دلجوی تو ای دوست
به کیش هندوانم میکشاند	هوای خال هندوی تو ای دوست
به افسون میتوان افسانه گشتن	به دور چشم جادوی تو ای دوست
منم چون ذره و، تو آفتابی	تو دریائی و من جوی تو ای دوست
بکش، پامال کن، جانم بسوزان	فدای دمت و باز تو ای دوست
به خوی خویش، مارا تربیت کن	نمیدانیم ما خوی تو ای دوست
به صحرای جنونم میدهد سر	خیم زنجیر گیسوی تو ای دوست
به کام شیر ما را میکشاند	رم چشمان آهوی تو ای دوست

ترا بینم ، بهر سوئی کنم روی که سوئی نیست جز سوی تو ای دوست
اگر عشق توام کرده زمین گیر فدای قد دلجوی تو ای دوست
من و بوی نسیم صبحگاهی کزاد میآیدم بوی تو ای دوست

مران مفتون بیدل را ز کویت

که میباید دعا گوی تو ای دوست

۱۲۵

ماه من ، سروی به رفتار است ، کوئی نیست ؟ هست !

سرو من ، ماهی کله دار است ، کوئی نیست ؟ هست !

دزد دل پیدا شده است و من براو پی برده ام

زلف جانان اهل این کار است ، کوئی نیست ؟ هست !

حسرتش جان میستاند ، خنده اش جان میدهد

از چنین لب ، جای زنهار است ، کوئی نیست ؟ هست !

گرچه او عاشق کش و سنگین دلاست ، اما به حسن

عشق ورزی را سزاوار است کوئی نیست ؟ هست !

یار میگیرد کنار از ما ، عجب نبود که شاه

با گدا بنشستنش عار است ، کوئی نیست ؟ هست !

چشم مستش از نگاهی ریخت خونم را بلی

هر کجا مستیست خونخوار است ، کوئی نیست ؟ هست !

چشم او دارد دو صد بیمار در هر رهگذار

با وجود آنکه بیمار است ، کوئی نیست ؟ هست !

سرو مانند قدش در باغ کوئی هست ؟ نیست !

کل به پیش روی او خار است ، کوئی نیست ؟ هست !

دل نگهدار از غم آن یار مفتون ، چونکه او

از دل عاشق خبردار است ، کوئی نیست ؟ هست ؟

۱۲۶

ترا همینکه دلارام و دلبری، کافیت
 همینکه از همه خوبان نکوتری، کافیت
 چه گویمت که ز عنوان خوبی‌ات کاهد؟
 همینکه سرو قد و ماه منظری، کافیت
 مرا همینکه گدای توام، تو از خط و خال
 همینکه شاهی و دارای اشکری، کافیت
 نگفتنی است اگرچه سخن، ولی گویم:
 همینکه ماه ترا هست مشتری، کافیت
 چو خواند این غزل را نگار، مفتون! گفت:

۱۲۷

ترا همینکه سخندان و شاعری، کافیت
 آنکه در ملک وجودم امر او معجراست، کیست؟
 آنکه جان با او همیشه بر سر سوداست، کیست؟
 آنکه گوشش را نهاده بر در گوشم، کجاست؟
 آنکه با گوش دلم پیوسته در نجواست، کیست؟
 کیست چون جان از درون لب بر لبم بنهاده است؟
 در دهانم آنکه که خاموش و که گویاست، کیست؟
 کیست در این خانه در بسته ام ره یافته؟
 آنکه از چشمم به روی گلرخان بیناست، کیست؟
 عضو عضوم غافل از من واله و شیدای اوست
 نیستم من، آنکه این هستی ازو بریاست، کیست؟
 آنکه در طور دلم ائی اناالله میزند
 موسی جان یا که جان آتش موساست، کیست؟

هر سرِ موئی جدا آئینه رخسارِ اوست
 آنکه دو هر جا و بیرون از مکان و جاست، کیست ؟
 آفتابی از دلِ هر ذره‌ای در جلوه است
 آنکه در هر صورتی ظاهر به يك معناست، کیست ؟
 این شنیدستم که می‌پرسند از هم ماهیان :
 اینکه می‌گویند آبی هست و در دریاست، کیست ؟
 آفتاب عقل، کم نور است، ورنه گفتمی
 آنکه گرمی شرارِ عشق بی‌پرواست، کیست
 چیست آن نوری که ما را می‌شناساند به هم ؟

۱۲۸ پیش مفتون آنکه هم پنهان و هم پیداست، کیست ؟

هر سرِ موی تو در بردن دل‌جانان نیست
 زیر هر خنده لعل تو نهفته جان نیست
 هر شکر خند تو بر زخم دل‌مانمکی است
 هر نگاه تو به چاک دل‌ما پیکان نیست
 روح و ریحان بهم آمیخته‌ای زان لب لعل
 لب و خط تو عجب روح و عجب ریحان نیست
 صد مسیحا به علاج دل‌ما عاجز شد
 لیک، درد غم عشق تو عجب درمان نیست
 کفر و اسلام همه چشم بچشم دارند
 چونکه غارتگر هر دینی و هر ایمان نیست
 فقر و بیچارگی و کندن جان در ره عشق
 یار اگر یار بود مسئله آسان نیست
 ای دل ! از گردش گردون چه کنی شکوه مدام ؟
 جرخ هم در حرکت مثل تو سرگردان نیست
 آن متاعی که بود یار خریدارش، کو ؟
 هر طرف مینگریم باز شده دگانیست
 ای دل از لذت دنیا چه تمتع داری ؟
 چشم بگشا که همه لذت دنیا آنیست
 به ره فقر و فنا کوش، که منظور نظر
 عاشق خسته دل بی‌سر و بی سامان نیست

به تکبر منگر جانب مفتون که گداست

کاین گدانیست که در عالم خود سلطانیست

۱۳۹

چون شعله که از نار جدا هست و جدا نیست
 عالم همه آثار خدا هست و خدا نیست
 بر هر چه بگوئیم خدا ، کفر نگفتیم
 چون حق ز همه چیز جدا هست و جدا نیست
 در شعله جواله بود حلقه‌ای از نور
 کوئی همه را شعله روا هست و روا نیست
 چون بانگ به کهسار کنی ، میشنوی بانگ
 آن عکس صدا عین صدا هست و صدا نیست
 حق هیچ جدا نیست ز هر چیز که او هست
 چون روح که از جسم جدا هست و جدا نیست
 کثرت نبود هیچ بجز جلوه وحدت
 گوئیم همه اوست ، بجا هست و بجا نیست
 فانیست به وجهی و ، به وجهی همه باقی
 زینرو به همه چیز فنا هست و فنا نیست
 با منکر بیچاره بگو : احوالی از تست
 يك چیز به چشم تو دوتا هست و دوتا نیست
 از طینت خلق است جدا طینت عشاق
 چون احمد مرسل که ز ما هست و ز ما نیست

مفتون ! چه به رخسار بتان ماتی و حیران ؟

در روی بتان فرض صفا هست و صفا نیست

۱۳۰

از دهانش خبری هست و دهان پیدا نیست وز میانش اثری هست و میان پیدا نیست
 به میانها و دهانها ز میان و دهندش هیچ حرفی بجز از راز نهان پیدا نیست
 دهندش جان و میان رشته عمر ابد است لیک صدحیف که هم این و هم آن پیدا نیست

زلف و رخسار و خط و خال عیان است، ولی آنکه دل میبرد از خلق جهان پیدا نیست
 دل و جانها هدف ناوڪ يك غمزه اوست آنکه يك تیرزند بر دو نشان پیدا نیست
 خنده لعل لب نوش تو میگوید فاش که بجان است جهان زنده و جان پیدا نیست
 ما به معنی محبت نتوانیم رسید آنکه ما فوق زمین است و زمان پیدا نیست
 غیر تسلیم، ره چاره به ما مسدود است کاری پیدا است، ولی سود و زیان پیدا نیست
 همه کون و مکان بحر گران است، ولی موج پیدا است از این بحر، کران پیدا نیست
 رخت زین منزل ویرانه به در بر مفتون

۱۳۱ قدر امثال تو اندر همدان پیدا نیست

ای که میپرسی ز من: چونست حالت؟ خوب نیست
 چون به بازار جهان از جنس من مرغوب نیست
 جنس من مهر و وفا و کار من صلح و صفاست
 من نه تنها، هر که چون من هست، کارش خوب نیست
 هر که او را زر نباشد، کار و بار اوست زار
 هر که را منصب نباشد، کس به او منسوب نیست
 سرو تا شد پایمال بی بری، کردم یقین
 سرفرازیهای این بستان بجز سرکوب نیست
 نکته سربسته ای دارم، از آن سربسته تر
 حرفها دارم که جاشان اندر این مکتوب نیست
 معجزی از بی حیائی دیده ام در کارها
 خرق عادت میکند هر کس که او محبوب نیست
 هر که زر، یا منصبی، یا شوکتی دارد به دهر
 گر همه عیب است سر تا پای او، معیوب نیست
 غم نه يك باشد، نه ده باشد، نه صد، بلکه هزار
 صبر هم اندازه دارد، هر کسی ایوب نیست

آب حیوان چیست پیش آبرو؟ رو تشنه باش
 خضر هم آبش به پیش آبرو مشروب نیست
 خلق فاسد، جنس کاسد، مشتری کم، بخت بد
 چون منی با این هنرها پیش کس محبوب نیست
 منحصر نبود به مفتون، چونکه در دوران ما
 ۱۳۲ مهرِ یوسف هم تو کوئی در دل یعقوب نیست
 ای دل! فضای کون و مکان، جای زیست نیست
 بیرون شوازه جهان، که جهان، جای زیست نیست
 جانان به صدهزار زبان میزند صلا
 کاین تنگنای عالم جان، جای زیست نیست
 با زاهدِ بهشت طلب این سخن بگو:
 بی قرب دوست، باغ جنان، جای زیست نیست
 رفتند و آمدند بهار و خزان بسی
 یعنی که در بهار و خزان، جای زیست نیست
 چون تیر از کمان یقین و کمان درآی
 در خانه یقین و کمان، جای زیست نیست
 این آفتاب و ماه دوانند روز و شب
 یعنی که در مکان و زمان، جای زیست نیست
 غیر از مقام حیرت و جزآستان عشق
 هر جا که آیدت به زبان، جای زیست نیست
 مفتون! بنای خاک بر آب است، گفتمت
 ای خاک! روی آب روان، جای زیست نیست

۱۳۳

دردِ عشق تو چه دردیست؟ که درمانش نیست
 رَهِ وصل تو چه راهیست؟ که پایانش نیست
 خرم آن دل، که بجز زلف تو دلبندهش نه
 خنک آن جان، که بجز عشق تو جانانش نیست
 سر از آن چاک گریبان نتوان بیرون کرد
 آنکه در راه طلب سر به گریبانش نیست
 خاطر جمع ندارد به بیابان طلب
 هر که آشفته کیسوی پریشانش نیست
 هر که پی برد به سرچشمه نوش لب او
 گر که خضراست سر چشمه حیوانش نیست
 شربتی نیست که در خنده نوشش نبود
 شکری نیست که در لعل سخندانش نیست
 شکنی نیست که در سنبل پرتابش نه
 شیوهای نیست که در نرگس فتانش نیست
 اگر از زهد کسی بوذر و سلمان گردد
 کافر عشق اگر نیست، که ایمانش نیست
 دردمند تو نجوید ز مسیحا درمان
 مستمند تو سر ملک سلیمان نیست
 دل غمدیده به چاه زنخش چون نفقد؟
 یوسفی نیست که در چاه زندانش نیست
 پای هر کس به رَه عشق نشد آبله سای
 خبر از چاشنی خار مغیلاش نیست

سر هر کس به ره عشق تو سامانی داشت

غیر مفتون که به عشقت سر و سامانش نیست ۱۳۴

لعل - بسیار است ، اما با لبش همسنگ نیست

کل فراوانست ، اما با رخس هم رنگ نیست

شد یقین کذب است تا موی سیاهم شد سفید

اینکه میگویند : بالای سیاهی رنگ نیست

دست من گر کوتاه است از دامن وصلش چه غم

شکر لله پای آه صبحگاهی لنگ نیست

با لبش آب بقا فرقی که دارد این بود

کز هجوم سبزه بر آب بقا ، جا تنگ نیست

گر بیاید صد مصور تا کشد ناز تورا

هم مگر من ، ورنه کارمانی و ارژنگ نیست

یار مستفرننگ باشد دلربا ، اما ز من

بیشتر دل میبرد یاری که مستفرننگ نیست

ای که میگوئی وفائی هست ، من منکر نیم

لیک باور هم ندارم ای برادر ، جنگ نیست

پشت دست خویشتم را میگری اینجا که چه؟

گر که ریگی نیست در کفش تو ، پایت لنگ نیست

نام و ننگ از هم نشینان عقول ناقصند

هر کجا عشقت ، آنجا جای نام و ننگ نیست

بعد اخلاق و ادب ، خوش گفت مفتون هر که گفت:

آدمی را زینتی چون دانش و فرهنگ نیست ۱۳۵

تنها نه همی جز تو هوایی به سرم نیست

عمریست به جان تو که از خود خبرم نیست

دانه که ندانم ز تو پوشم نظر، اها
 کی عاشق روی تو شدم! در نظرم نیست
 شب نیست که از موی میان و سر زلفت
 دستی به سر و دست دگر بر کمرم نیست
 يك عمر نگویم که چه کردم ز فراق
 در کوی تو خاک که نکردم به سرم نیست
 چیزی که ز خشک و تر من مانده زجورت
 غیر از دو لب خشک و بجز چشم ترم نیست
 صیاد! بر آرم ز قفس، چونکه ز کویت
 گیرم که بخوام پیرم، بال و پر نیست
 در خوان فلک باشم از نانی و آبی
 غیر از دل صد پاره و خون جگرم نیست
 هر چند نمانده است مرا غیر خیالی
 جز دیدن روی تو خیال دگرم نیست
 مفتونم و مفتونم و مفتونم و مفتون
 اشعار بخوانید زمن، سیم و زرم نیست
 بی رخت، خون دلی نیست که در جامم نیست
 بی لب، زهر غمی نیست که در کامم نیست
 سر کنم شکوه ز جور تو به هر کس که رسم
 تا نگویند که دل هست و دلارامم نیست
 جز تو گر ماه بیاید، ندهم راه به خویش
 تا بدانی سر خاص است، سر عامم نیست
 لذتی میبرم از هر چه دهد یار، که هیچ
 چشم بر بوسه و یا گوش به دشنامم نیست

من و در دلِ هوسِ بوسه جافان؟ هیهات!

پخته، بل سوخته‌ام من، طمعِ خامم نیست
هر که پرسید ز صیّاد ز حالِ من زار

گفت: جزمشتِ پری سوخته در دایم نیست
خواندمش مایِ فلك، گفت: به کردم نرسد

گفتمش: سروسهی، گفت: چو اندامم نیست
گفت: مفتون و پریشانِ کئی؟ نامت چیست؟

گفتمش: کمشده عشقِ توام، نامم نیست ۱۳۷

با کم از کشتن و اندیشه زاعدامم نیست
تا ترا رام نسازم به خود، آرامم نیست
من اگر موسم گل مست نیم، معذورم
نیستم منکرِ می، یارِ می آشامم نیست
غم و شادی جهان در برِ من یکسان است
شکوه زایام فراق است، زایام نیست
دهن و چشم من است و دهن و چشم نگار
همچو طفلان، هوسِ پسته و بادامم نیست
که ترا گفت که کفر است محبت زاهد؟
گر که کفر است محبت، سراسلامم نیست
چشمِ آنعام به انعام بود از مُنعم
منکه آنعام نیم، چشم به انعامم نیست
منعما! اگر شب و روز تو به نعمت گذرد
چه کنم من؟ که اگر صبح بود، شامم نیست

گفت مفتون که: نمی بندم از آن دل به جهان

که یقین است جهان جایِ سرانجامم نیست ۱۳۸

کارِ تو، جز ز من رمیدن نیست
کارِ من، بی تو آرمیدن نیست
گر تو از ما هزار سر ببری
از تو ما را سر بریدن نیست
مه من! از تمام دیدن‌ها
بهر از عارضِ تو دیدن نیست
برسد میوه تو یا نرسد
هیچ آن را به ما رسیدن نیست
بدمد گر که صورِ اسرافیل
شبِ ما را سحر دمیدن نیست
بند بگشا ز پای مرغِ دلم
که ز دامِ تو اش پریدن نیست
زیر تیغش نفس مکش ای دل
چونکه جای نفس کشیدن نیست

حُسنِ آن نازنین تماشائیست
گلِ تصویرِ بهرِ چیدن نیست
گاوِ عصارِ میکشد فریاد
که: رسیدن به پُر دیدن نیست
بود هجران، جهیم بهر چه بود؟
این ره و رسمِ آفریدن نیست
هیچ نقصی به پیشِ اهل کمال
بتر از عیبِ خلق دیدن نیست
بهر مفتون که پیر و خسته شده است

بهرتر از گوشه‌ای خزیدن نیست ۱۳۹

روی ترا، که ماه چو آن ماهپاره نیست
جز آنکه آفتاب بخوانند، چاره نیست
محو است آفتابِ برِ ماهِ روی تو
آری چو آفتاب بر آید، ستاره نیست
ترسم که از اشاره شود آب غمغش
ای دل! مکن اشاره که جای اشاره نیست
یاران! حدیث موی میانست در میان
آئید در میانه که جای کناره نیست
بهرتر ز سرو و ماه بخوانند کز تورا
تشبیه یا نظیره و یا استعاره نیست
مژگان چشم شوخ تو از بسکه دلباست
یک دل ندیده‌ایم که در آن قناره نیست
آهم اثر به سنگ کند، در دلش نکرد
از چیست پس دلش؟ اگر از سنگ خاره نیست
ممکن بود اگر که شمار ستارگان
زخم درون خسته ما را شماره نیست
از دست داد دامن خورشید را شفق
البته عاشقی به گریبان پاره نیست
شرخورد، خیر شر نشود، این مسلم است
در هیچ کار، حاجت هیچ استخاره نیست

مفتون! اداره نیست اگر کارهای تو

غمگین مشو، که کار فلک هم اداره نیست ۱۴۰

اگر که شیوه چشم تو چشم بندی نیست
چرا چو چشم تو چشمی به دلپسندی نیست؟
نه سربه زیر فکند از حیای خود نرگس
به پیش چشم تو اش روی سر بلندی نیست
دهانِ غنچه ز خنده بهم نمی‌آید
به او بخند، که داند به هرزه خندی نیست
به حُسنِ خلق، دلِ خلق را توان بردن
که کارهای محبت به چون و چندی نیست
به یک تبسم شیرین ببند دگانش
به هر کجا که تو باشی، مجال قندی نیست
نه دلبر است به غازه، نه عاشقی به هوس
که کارهای خدائی به خویش بندی نیست

صفای گلشن ایام را اگر خواهی بقدر آنکه چو گل یکدهن بخندی نیست
به پند دادن ما ناصحا مکش زحمت کسی که عاشق رخسار اوست، پندی نیست
اگر تورا سرِ عشاق دردمند بود

۱۴۱ به جان دوست چو مفتون به دردمندی نیست

اگر که حسن تو و عشق من خدائی نیست چرا زبند تو هر گز مرا رهائی نیست؟
اگر یکی نبود اصل حسن و عشق، چرا میان حسن تو و عشق من جدائی نیست؟
تمام عمر که بیگانگی نباید کرد شوم فدای تو، این رسم آشنائی نیست
وفا و دوستی و بنده پروری شرط است تمام کار نکوئی به دلربائی نیست
اگر به عشق ریا کرده غیر در اخلاص خدا گواست که اخلاص من ریائی نیست
خدای را، به بهشتم ز کوی خود مفرست که خلده، چون سرکویت به دلگشائی نیست
غرض شکستن پیمان وعده بود و خلاف سخن در این که بیائی و یا نیائی نیست
چو من به عشق تو ثابت، چو من به درد صبور اگر که در صدد امتحان بر آئی نیست
روم به کوی خراباتیان، چرا نروم؟ در آن مقام که سلطانی و گدائی نیست
چرا به خاک مذلت نشانیم؟ ای چرخ! مرا که با تو سر زور آزمائی نیست
اگر ز لطف نوازی تو بینوایان را

۱۴۲ به جان دوست، چو مفتون به بینوائی نیست

چنگ به چنگ نگار و زنگ در انگشت ناله کنان دل که این دو ناله مرا کشت
جز دل غمدیده ام که بر سر زلفش بر دم عقرب کسی نمیرد انگشت
گفتم: از آهم بترس ای دل جانان گفت: به سندان چه صدمه میرسد از مشت؟
باورم آمد از آن جمال جهانسوز کاتش سوزنده بود معجز زرقشت
کجروی روزگار و محنت اغیار چون خم ابروی یار کرد مرا پشت
چیست ندانی مگر تو سرخی گل را؟ بلبل بیچاره اش به خون دل آغشت

تا نشود او کسل ز کشته مفتون

کاش نگوید کسی که: هجر تواش کشت

۱۴۳

در کون و مکان هر که ترا داشت، چه کم داشت؟
یا آنکه غم عشق ترا داشت، چه غم داشت؟
فرمان خط آورد به قلم لبّت، اما
هر کس که رملق داشت، چه منت ز رقم داشت؟
نان داد و، عوض نام نکو برد ز عالم
بیهوده چه گویند به حاتم که کرم داشت؟
از فرط حلاوت شکرش کرد هلاکم
یا خنده شیرین تو خاصیت سم داشت؟
با دیده پراشک روان و دل پر خون
عارف نخورد حسرت آن جام، که جم داشت
در شهد وجودی که جهانراست ندیدم
آن چاشنی را که شکر خواب عدم داشت
جز تجربه‌ای چند که آموخته بودیم
هر چیز دگر بود در ایام، ندیدم داشت
کر بیکرمی ملک جهان داشت، کدا بود

مفتون! به جهان هر که گرم داشت، درم داشت ۱۴۴

به روزگار، ستم‌دیده‌ای که یار نداشت منم، که هیچ مراکش روزگار نداشت
همی نه کج‌روشی بود کار چرخ به من کسی ز چرخ جز این شیوه انتظار نداشت
ز باغ دهر نجیدم گلی به کام، مگر خزان عمر من خسته نوبهار نداشت؟
قرار بوده به قانون عشق صبر و قرار به هجر یار، ولیکن دلم قرار نداشت
به کار چرخ ستمکار، دوش پی بردم جز اینکه خون‌کندم دل ز غصه، کار نداشت
مگر شراب محبت، و گر نه باده فروش میی نداشت که هستی او خمار نداشت
کدام مهره که بسته به نیش مار نبود؟ کدام گنج که او رنج بیشمار نداشت؟

به مرگ رستم از این دامگاه پر آشوب که غیر مرگ زشش سو ره فرار نداشت
نکر به تاج شهان بعد مرگ تا بینی که تاج و تخت شهان نیز افتخار نداشت
گذشت ز آب بقا بهر شاعری مفتون

دچار عمر ابد میشد، اعتبار نداشت

۱۴۵

دیشب صفای روی ترا ماه هم نداشت زیرا که ماه طره پریچ و خم نداشت
امروز هم که پیش رخت سرزد آفتاب گر خوبتر نبود از او، پای کم نداشت
گفتی که: نور ماه و خور از عارض من است معلوم بود مسئله زاوّل، منم نداشت
يك بوسه کن کرم، که نگویند: آن صنم بسیار خوب بود، ولیکن کرم نداشت
غمهای روزگار همه در دل من است تنها غم فراق اگر بود، غم نداشت
گفتم که: قامت بخدا چون قیامت است گفتا: چو راست گفتی، دیگر قسم نداشت
خوردیم مامبی که سکندر از آن نخورد داریم مابه عشق تو جامی که جم نداشت
عیسی پی زلال مروّت، به آسمان گردید و دید چشمه خورشید نم نداشت
در کعبه بی جمال تو نور صمد نبود بتخانه نیز همچو تو زیبا صنم نداشت
عیش ابد ز فیض دم صبحدم طلب زیرا مسیح نیز دم صبحدم نداشت
شادی ز خلوت دل ما خوب شد که رفت خوش بود این عروس، ولیکن قدم نداشت

مفتون! تو سعدی همدانی و تا کنون

این ملک، چون تو شاعر شیرین قلم نداشت

۱۴۶

گفتم که: گل به پیش رخت رنگ و بو نداشت گفتا: به از گلست رخم، گفتگو نداشت
گفتم: اجازه ده به مهت روبرو کنم گفتا که: ماه، طاقت این روبرو نداشت
گفتم: به جستجوی تو دل هر طرف شتافت گفتا که: آفتاب دگر جستجو نداشت
گفتم که: مه هلال شد و در محاق رفت گفتا: به پیش ابروی من آبرو نداشت
گفتم: ز اشک چاک گریبان بشست چشم گفتا: چو چاک گشت، دگر شستشو نداشت
گفتم: کتان مه ز گریبان تست چاک گفتا: به پیش ماه، کتان تاروپو نداشت

گفتم: در آرزوی تو مفتون سپرد جان

گفتا: به عمر خویش جز این آرزو نداشت

۱۴۷

دوشم که یاد زلف و رخس از نظر گذشت باشك و آه و ناله، شبم تا سحر گذشت
تنها نسوخت دل ز شرار غمش چو شمع چندان گریست چشم که آبم ز سر گذشت
زور کمان ابروی او بین، که ناو کش بر دیده جایگیر شد و از جگر گذشت
ای باغِ حُسن! بی خبری کز غمت چها کنج قفس به طایر بی بال و پر گذشت
دانی چرا دو دسته به سر میزند مگس؟ داند چها ز قند لب بر شکر گذشت
دیشب من و رقیب ز هجران و وصل یار دانیم تا سحر که چه بر یکدگر گذشت
زلفش زدوش تا کمر آمد، دلم ز زلف با آنکه بود تیره ز کوه و کمر گذشت
آب حیاتِ باده، به ظلماتِ خُم دراست نتوان به کوی میکده بی راهبر گذشت
نوزاده‌ای ز مریم طبع است این سخن عیسی بود هر آنکه تواند ز خر گذشت

مفتون تمام صرف جنون کرده بود کاش

از عمر آنچه را که به کسب هنر گذشت

۱۴۸

در دل من دوش یاد آن رخ کلگون گذشت

در شکفتم آفتاب از دجله خون چون گذشت

از فراق يك ستاره در فلك بی رخنه نیست

ناوكِ آهم ز بس از خیمه کردون گذشت

در کنارم ساخت جیحونی ز خون دیده‌ام

در فراق بسکه از چشمم به دامن خون گذشت

هر زمانی بر دل زارم دو چندان بگذرد

آنچه از هجران لیلی بر دل مجنون گذشت

بوی جان می‌آید از جسمم، مگر بر تربتم

دلبر عاشق کش من بالب میگون گذشت؟

بی‌زر و سیمی چنان خاطر نشانم میکند

در زمانه از زر و سیم آنچه بر قارون گذشت

نیم جانی داشتم ، تسلیم جانان کردم

تا نگویندم که مفتون از جهان مدیون گذشت ۱۴۹

تنها همی نه از بر من یار زود رفت چون او زبزم رفت، مرا هر چه بود رفت

جانم به لب رسید ز بیداد آن صنم بس دیر دیر آمد و بس زود زد رفت

ای جان! به تن چرا تود گر ایستاده‌ای؟ زیرا کسی که مایه و اصل تو بود رفت

تاب و توان به هجر که از دست رفته بود صبر و قرار نیز به گاه ورود رفت

اورفت و چشم اشک روان دجله دجله ریخت اورفت و خون ز دیده و دل رود رفت

زان خط چنان سرشک مرا حلقه زد به چشم کوئی به دیده من دلخسته دود رفت

شک و گمان میان وجود و عدم که بود آن هر دو نیز چون به سخن لب گشود رفت

آیند از عدم به وجود و، خلاف آن دل از دهان او به عدم از وجود رفت

یکشب که وصل یار به عمری نصیب شد آنهم تمام وقت به گفت و شنود رفت

تنها نرفت از تن مفتون خسته جان

او رفت و جان ز جسم تمام رنود رفت ۱۵۰

آنچه از این عالم فانی توان فهمید و رفت

از کدا تا شاه ، باید چشم از آن پوشید و رفت

آمدی از قصر شاهی ، میروی تا قصر شاه

توشه شاهانه‌ای باید تدارک دید و رفت

یک دهن چون گل در این بستان سرا غافل مخند

یکطرف گل کشت باید یکطرف گل چید و رفت

بایدت گل چید و فکر باغبان را نیز کرد

نی فقط در این گلستان آمد و کردید و رفت

ز آستانِ میکده تا پای مُخَم با احترام
 از برای جرعه‌ای باید زمین بوسید و رفت
 پا نمیباید برای رفتن راه طلب
 همچو گو این راه را باید بسر غلطید و رفت
 در طریق عاشقی بی‌راهبر رفتن خطاست
 این نه آن راهیست کز هر کس توان پرسید و رفت
 راه، گر این، راهرو آنانکه این ره رفته‌اند
 ای دل! اندر هر قدم باید بخود خندید و رفت
 می‌رود هر ناحسابی پای میزان حساب
 باید اینجا ناحساب خویش را سنجید و رفت
 دشت وحشتناک هستی آدمی‌خوار است و بس
 گردباد آسا بخود باید از آن پیچید و رفت
 فرق در بیداری و خواب است، ورنه راهرا
 هم توان بیدار بود و هم توان خوابید و رفت
 مرد آن باشد در این میدان کز آشوب زمان
 نه ز خود رنجاند کس را و نه خود رنجید و رفت
 خلع و لبس دیگری باید، و گرنه سود چیست؟

تا بکی این جامه را هی کند و هی پوشید و رفت؟
 هر که آمد از هنرمندان در این بستان سرا

همچو مفتون اند کی تخم سخن پاشید و رفت

۱۵۱

دیشب رخ ترا ماه - تا دید، مر حبا گفت
 امروز آفتابش، روحی لك الفدا گفت
 روز ازل چو دیدند آن لعل روح پرور
 آدم ز شوق کف زد، روح الامین ثنا گفت

ایزد، به روی و مویت، خورده قسم به قرآن
 آندم که خواند و اللیل، آنجا که والضحی گفت
 لوح قدر که نقش روی تو اش رقم شد
 صد آفرین به کَلَمِکِ سر پنجه قضا گفت
 آن قامت رسا را کز جلوه رشک طوباست
 هر کس که گفت سرو است، بسیار نارسا گفت
 دم زد ز ابروانش تا ماه نو، به سویش
 انگشتها دراز است کاین بود ناسزا گفت
 صد خضر و صد مسیحا خویش به گردن اوست
 هر کس که لعل او را سرچشمه بقا گفت
 ماه فلک اگر خواند روی تو دل، غلط خواند
 مشک ختا اگر گفت زلف ترا، خطا گفت
 با گل صبا سحر که تا گفت وصف رویش
 بلبل به گوش گل خواند به به چه با صفا گفت
 سر تا به پای عشقیم، پا تا بسر محبت
 هر کس که دم زد از عشق، افسانه ای ز ما گفت
 پیر مغان، که رندان پروردگان اویند
 هر نکته ای که فرمود در حق ما، بجا گفت
 آندم ز کفر رستی، وقتی خدا پرستی
 کان یار هر چه گوید کردی یقین خدا گفت
 تشبیه کرد هر کس روی ترا به چیزی
 مفتون کبریائی مرآت کبریا گفت

۱۵۲

دهان تنك ترا جز خیال نتوان گفت
 حدیث موی میانت به فکر من نرسد
 دهان تنك ترا احتمال می دادم
 مگر بگویمش آهوی مست شیرشکار
 سخن ز روی و قدت ماه و سالها باید
 از آن زمان که الف دار قامتت افراشت
 بغیر حسن رخت کز زوال دور بود
 اگر چه نیست ملالی به ملک عشق، ولی
 مگر شبیه به جان و دلش کنم، ورنه
 مگر به زلف، رخ و ابروی تو، ورنه شبی
 بغیر قدّ تورا بی همال نتوان خواند
 بود محال خیالش، محال نتوان گفت
 سخن ز راز نهان باخیال نتوان گفت
 که نیست لیک به یک احتمال نتوان گفت
 و گرنه چشم ترا چون غزال نتوان گفت
 حدیث این دو به یک ماه و سال نتوان گفت
 به قدّ و قامت من غیر دال نتوان گفت
 به آفتاب و به مه بی زوال نتوان گفت
 به عاشقی سخن بی ملال نتوان گفت
 به خال کنج لب یار، خال نتوان گفت
 که بدر جمع شود با هلال نتوان گفت
 بجز جمال ترا بی مثال نتوان گفت

به دهر سحر حاللی اگر بود مفتون

بجز به شعر تو سحر حلال نتوان گفت

۱۵۳

مرا چه زهره که نسبت دهم به ماه تمامت ؟
 که هست ماه تمام ای صنم کمینه غلامت

شبم نموده چو روز و چو روز کرده شبم را
 بیاض روی چو صبحت، سواد زلف چو شامت

نداشت طاقت زنجیر تابدار، خدا را
 رعایت دل ما کن به زلفِ غالیه قامت

چه جای آنکه به شکر دهند نسبت لعلت
 حلاوت شکر آخر کجا رسد به کلامت ؟

بیا و از پی شوخی خرام کن به گلستان
 گل از جمال خجل ساز و سرو را ز خرامت

قسم به گندم خالت که طایر دل خلقی
 به دانه های محبت فتاده اند به دامت
 یقین که تا صف محشر دگر بهوش نیاید
 کسی که گشت ز مینای عشق مست مدامت
 هزار فتنه بیا خاست تا بناز نشستی
 ز جای خیز و قیامت بیا نما ز قیامت
 ندیده زلف چلیپا، هزار دل به کمندت
 ندیده روی دلارا، هزار جان شده رامت
 ز خود گذشته، ز دنیا گذشته، بلکه ز عقبی
 چه باده بود که خوردند اهل عشق ز جامت؟
 تو شاه کشور جانی و تخت هم به تو نازد
 در آ و گو که در آیند خسروان به سلامت
 از آن جمال دلارا اگر نقاب کشائی
 مسلم است که کوبند طبل حسن به نامت
 الا که آینه ذات حق نمای خدا را
 برای مصلحت است ار که خوانده اند امامت
 به لوٹ کفر ملوٹ شده است عرصه کیتی
 بیا و پاک کنش با مطهرات حسامت
 به روز حشر مترس از گناه خویش تو مفتون
 که با محبت او دوزخ است برد و سلامت

۱۵۴

ای دوست! بی وفائی و من دوست دارم سر تا بیا جفائی و من دوست دارم
 هر دم به يك خیالی و من می پرستم هر لحظه ای به جایی و من دوست دارم
 بی مهر و بی وفا و ستمکار و سنگدل الحق عجب بلائی و من دوست دارم
 ای عشق خانه سوز جگر دوز جانگداز! تو درد بی دوائی و من دوست دارم

چون آهوانِ وحشیِ صیّاد از قفا شوخ و گریزپائی و من دوست دارم
 بادوست دشمنی و، بجان بازخواهمت بیگانه آشنائی و من دوست دارم
 با من خلاف دشمن بی شرم بدسرشت در پرده حیائی و من دوست دارم
 بر مرگِ خود رضا و به آزدنت نیم برقتل من رضائی و من دوست دارم
 آن نیست عشق کائی و بنشانمت به چشم عشق آن بودنیائی و من دوست دارم
 مفتون ز دردِ هجر تو می گفت و می گریست

۱۵۵ ای دوست ! بی وفائی و من دوست دارم

ریخت خونم را به مستی چشم شوخ ناتوانت
 لازم آن تیری که خوردم ز ابروان چون گمانت

ای صنم ! تیر نکاهت را به جان منت پذیرم
 تا نباشد بعد از این شاید نظر بر دیگرانت

من نه تنها حسرت لعل لبّ دارم ، که خوبان
 لب به دندان میگزند از حسرت لعل لبانت

عذر خواهم ، کز برای درك معنی بود دیشب
 نكته باریك را تشبیه کردم بر میان

از دهان نوشخندت ، خنده و دشنام شیرین
 خنده کن، دشنام ده ، ای جان فدای این و آن

میستانم بوسه‌ای ، تا چهره‌ات را مه نخوانم
 بوسه را تحویل ده ، بردار فنک از دودمان

چشمه آب بقا ، یعنی دهانِ نوشخندت
 ماهی پرورده در آب بقا ، یعنی زبانت

در گلستان جمالت نوزده گل هست دلبر
 من دلی کم کرده دارم در میان گلستان

۱۵۶ گرتنت معدوم شد چون آن دهان، مفتون، مخورغم
دارم امید اینکه دریابد نگارِ نکته دانت

حیا و ناز چو همدست شد به طرزِ نگاهت
به نیم غمزه دل از خلق برد چشم سیاهت
یگانه مامِ تمامی که در لباسِ نظامی
دلآوری صفِ مژگان و چشم شوخ سیاهت

سرور سینه عشاق خسته است جمالت
بلا و فتنه اهل محبت است نگاهت

نگویمت مه و سروی، که هست سرومه ایشوخ
غلام جلوه قَدّت، اسیر طرفِ کلاهِت
اگر به خون کشیم، روز حشر عذر تو خواهم
چرا؟ که طفلی و در هیچ شرع نیست گناهت

لب ار به دعوی اعجاز عیسوی بگشائی
یکی منم ز سرِ صدق آزموده گواهِت
حدیث سبزه خطِ تو هست وردِ زبانت
چرا؟ که مهر من افزون شده ز مهر گیاهت

سری که صیت سرافرازی اش رسیده به گردون
ز راه صدق و ارادت فتاده است به راهت
یقین به چاهِ زنخدانِ تو دلم نبرد ره
ز بسکه یوسف دل اوفتاده است به چاهت

نه دست آنکه زمانی رسد به دامنِ وصلت
نه پای آنکه کشم خویش را برون ز پناهت
یکی منم که به جان مایلم فدای تو کردم
مکن دریغ ز مفتونِ نکامِ گاه بگاهت

۱۵۷

شرف است آدمی را به خصالِ آدمیت
 تو بخصلت آدمی شو، که کمال خویش یابی
 چو کمیل صد هزاران به کمال میرساند
 تو به بال آدمی پر، نه به بال آهن ای دل
 به وصال تست مایل بخدا هزار جبریل
 به جمال آدمیت صلوات، چونکه باشد
 چو جلال پادشاهان نبود جلال آدم
 رخ آدمی است جنت، قد آدمیست طوبی
 خط سبز، کرد لعل لب یارفاش گوید
 به وصال حق رسیدن، نبود محال آدم
 به طفیل آدمیت، شده خلق ماسوالله
 «فقد اتخذ خلیلا» به خلیل گفت یزدان
 جبلی است هفت گردون ز جبال نفس آدم
 اکرت حسود گوید که: زوال دارد آدم

به همین خوشند رندان به هزار سال مفتون

که نبوده شیخ خودین به خیال آدمیت

۱۵۸

گفت: گل چیست؟ گفتمش: رویت!
 گفت از سرو، گفتمش: قدت
 گفت از لاله، گفتمش: رنگت
 گفت: سرد است، گفتمش: مهرت
 گفت: دوزخ چه؟ گفتمش: دل من
 گفت: مسجد چه؟ گفتمش: در تو
 گفت: جانهاست: گفتمش: به فدات!

گفت: منبل چه؟ گفتمش: مویت
 گفت از ماه، گفتمش: رویت
 گفت از نافه، گفتمش: بویت
 گفت: کرم است، گفتمش: خویت
 گفت: جنت چه؟ گفتمش: کویت
 گفت: محراب؟ گفتمش: ابرویت
 گفت: دلهاست، گفتمش: سویت

گفت: مفتون خسته دل، که بود؟
گفتمش: بنده دعا گویت

۱۵۹

زهی چشم مستت به هر فتنه باعث
بجز چشم مست تو در جانشکاری
شب وصل، ای جان! بیا ترک تن کن
اگر یار از عاشقان جان بخواهد
بود تا سر جام و باده سلامت
اگر نخل طور است، یا شاخ طویی
به جامی دهم خرقه پاره پاره
نکویم مخور می، اگر مرد راهی
کلیسانشین گشتم از دست واعظ
به تقلید از آن گشت تبدیل بیعت
من و نوحه در عشق و طوفان گریه

بلائی نباشد کر آن نیست حادث
فقد ما رآنی غزال کجارت
میان تو و یار، خوش نیست ثالث
و ما واحد فی المحبتین ماکث
مرا نیست باکی ز خیل حوادث
وما احسن من کروم الحوارث
که چیزی نماند ز من بهر وارث
تو بنت العنب خور، نهام الخبائث
ولا فی الکنایس کهذا الکنابث
که قتل است در شرع تکلیف ناکث
که خوش یاد کاریست از نوح و یافث

به مجموع دانشوران است مفتون

کختم الرسل فی الجمیع المباحث

۱۶۰

دادم از دست برون دامن جانان به عبث
ترک کردم که کنم بوسه ز لعل جانان
ترک فردوس سر کوی تو کردم زرقیب
از سر کوی تو، باسینه صد چاک برون
ترک دلبستگی مردم دانا کردی
میروم از سر کوی تو، ولی میدانم
بشنو عرض مرا، لب به لب غیر منه

ترک کردم به تمّای غلط جان به عبث
تشنه رفتم ز لب چشمه حیوان به عبث
گوش دادم به سخن چینی شیطان به عبث
رفتم از حسرت آن چاک گریبان به عبث
دادی ای تازه جوان گوش به نادان به عبث
میشوم عاقبت از کرده پشیمان به عبث
به کف دیو مده مهر سیلیمان به عبث

شانه بر زلف مزین از سر سودا بغلط خون مکن در دل یک جمع پریشان به عبث
 ساده‌ای، باده برد آبرویت را، گفتم: آخر الامر شوی بی‌سروسامان به عبث
 قدر حسن خود و عشق من سرگشته‌بدان خلق را بر من و برخویش مخندان به عبث
 حرف مفتون پریشان خودت را بشنو

۱۶۱ سر خود را به من خسته معجبان به عبث

به‌مویه‌تر نمودی موی مژگان را، چه شد باعث؟
 به‌قتلم آب دادی نوک پیکان را، چه شد باعث؟
 به‌مرجان میفشاری دُر دندان را، چه شد باعث؟
 به‌مروارید خستی لعل و مرجان را، چه شد باعث؟
 فراز مه پریشان کرده‌ای مو را، چه شد علت؟
 طراز لعل کردی دُر دندان را، چه شد باعث؟
 برآشفتنند جمع بی‌قراران از پریشانی
 پریشان کرده‌ای زلف پریشان را، چه شد باعث؟
 گریبانچاک آن چاک گریبانند مشتاقان
 زدی چاک‌ای صنم چاک گریبان را، چه شد باعث؟
 تو نوحه کردی و عشاق صد طوفان فوح از پی
 به‌نوحه داده‌ای صد نوح و طوفان را، چه شد باعث؟
 توانی کرد اعجاز مسیحا زان لب شیرین
 به‌خود دشوار کردی کار آسان را، چه شد باعث؟
 به‌دندان می‌کزد لب جان، ترا زین لب گزیدن‌ها
 به‌دندان میفشاری جوهر جان را، چه شد باعث؟
 زجام مُل چکانی عطر گل بر گل، سبب چبود؟
 به‌برک ک کل فشانی آب حیوان را، چه شد باعث؟

کُتَن از ماه می‌کاهد ، تو مه می‌کاهی از کُتَن
 همی مالی به روی ماه کُتَن را ، چه شد باعث ؟
 سرت بادا سلامت گر که مفتون مرد از هجرت
 به عالم می‌چشانی زهر هجران را چه شد باعث ؟

۱۶۲

منم به دیدن آن یار مه‌لقا محتاج
 چنان به وصل تو ای گل‌عذار محتاجم
 ز خاک پای تو ای شوخ بر نگیرم چشم
 اگر چه قامت خوبان بلاست ، حضرت دوست
 به حسن خویش مشو غره ، عشق ما را بین
 به عشقبازی محمود با ایاز نگر
 نگاه چشم تو کافی بود کز استغنا
 کراحتیاج سکندر به آب حیوان بود
 چنانکه جمله ذرات بر خدا محتاج
 که درمند بلادیده بر دوا محتاج
 که هست دیده مُر مدبه تو تیا محتاج
 ز روی لطف مرا کرده بر بلا محتاج
 اگر چه حسن تو نبود به عشق ما محتاج
 که پادشاه جهان است بر گدا محتاج
 گدای کوی تو نبود به کیمیا محتاج
 زهی به لعل تو سرچشمه بقا محتاج
 به یک نگاه تَلَطُّف ، نواز مفتون را

که تا نمرده کسی ، هست بر غذا محتاج

۱۶۳

ای که بگرفته ز خورشید مه روی تو باج
 دردمند تو نجوید ز فلاطون درمان
 آب ورنگی که به یاقوت و عقیق لب تست
 باج حسن از مه و خور روی تو بگرفت ، آری
 زابرو و زلف تو وان قد رسا ، دانستم
 دست بگشود به تاراج دلم عشق ، آری
 همه کس عاشق رخسار دلارای تو بود
 مشک چین داده به چین سر زلف تو خراج
 مستمند تو نباشد به مسیحا محتاج
 چشمه چشم مرا کرده چو بحر مَوّاج
 عجز را قاعده و رسم بود جزیه و باج
 قاب قوسین و شب قدر و عروج و معراج
 این نه شاه نیست که از ملک کنندش اخراج
 درد عشق تو بجزمر که اگر داشت علاج
 همه کس عاشق رخسار دلارای تو بود

دلبرت شاهد و طفل است و به بازی مفتون

بشکند سنگ جفایش دل زارت چو زجاج

۱۶۴

رخ چون روز تو و زلف سیه چون شب داج یادشاهیست که از مشک ختن دارد تاج
 من که از چشم سیه مست تومی بینم فاش دزدی و فتنه و آشوب و بلا و تاراج
 سرو را مانی، اگر سرو بود سیمین بر ماه را مانی، اگر ماه بود مشکین تاج
 مژده قلاب به دل وصل نمود و، نکهت ازدهاسان کشدم جانب خود با قلاج
 ای دل! از جنس و فاصرف نظر کن، زیرا این متاع تو بی بازار جهان نیست رواج
 سر هر کس به سر دار فنا رفت، نیافت منصب عالی سردار محبت حلاج
 زاهد! اگر محاکم آید به میان، خواهی دید که شده مفتضح و روی که چسبیده به ساج
 جور تو با دل عاشق مثل سنگ و سبوست

دل تو با دل مفتون چه بود؟ سنگ و زجاج ۱۶۵

دانی ز چیست ابروی خونریز یار کج؟ رسم است تیغ صیقلی آبدار کج
 آنکس که بر فراشت قدش را چو سرو راست او کرده زلف و ابرو و مژگان یار کج
 روزی که گشت قامت تو راست چون سنان زلف تو حلقه حلقه شد از آن قرار کج
 تنها نه کج بود خم زلفت، به راستی رسم است در زمانه شود تابدار کج
 گر بعد مرگ بر سر خاکم قدم نهی گردد به پای بوس تو سنگ مزار کج
 ما از مقام صبر و رضا رو نتافتیم با ما هر آنچه باخت غم روزگار کج
 خوش گفت آنکه گفت: به منزل نمیرسد بار کج، ای دریغ! مرا هست بار کج
 از پیش گفته اند که: کج دار و امریز من گویمت که: هیچ از اول مدار کج

مفتون کلاه خویش به پائین نمینهد

یارش چو مینهد کله از افتخار کج ۱۶۶

درختان تاشوند از باد، گاهی راست، گاهی کج
 قدِ خوبان بر او باد، گاهی راست، گاهی کج
 فرودش دلبری از باد، گاهی راست، گاهی کج
 چو زلفش بر رخس افتاد، گاهی راست، گاهی کج

به نازِ عاشقان بهتر قبولِ حق شود زیرا
 شوند اندر برش زهاد، گاهی راست، گاهی کج
 شدند عشاق پیش او جماعت وار در مسجد
 مکبر چون ندا درداد، گاهی راست، گاهی کج
 قبول حق شود بهتر چو از روی ریا باشد
 کنی گر بنده ای آزاد، گاهی راست، گاهی کج
 چه فرقی دارد ای زاهد، شدن اندر بر جانان
 چو ورزش کردن معتاد، گاهی راست، گاهی کج
 شدم از ناولک مژگان او طفلی که میکرد
 ز بیم نشتر فساد، گاهی راست، گاهی کج
 شوند از ترس پیش خان رعایا همچو یک بنده
 بر نمرود یا شداد، گاهی راست، گاهی کج
 عروضی تا شود مفتون، شود پیش سخن سنجان
 چو طفلی دربر استاد، گاهی راست، گاهی کج

۱۶۷

دو چیز از دولب یار یافت استیضاح
 اول تجسم و دوم تکلم ارواح
 شب وصال، سه چیز است لازم التباعد
 اول رقیب و دوم پیرهن، سوم مصباح
 چهار چیز پس از یاد مایه فرح است
 گل است و سبزه و آب روان و ساغر راح
 به باده کن همه درهای بسته راه مفتوح
 که باده قفل مهمات را بود مفتاح
 که کرد مال یتیمان حلال و باده حرام؟
 چو این دو، زاهد! از اول نبوده اند مباح
 بکار تخم نکوئی به مزرع دل خلق
 که جز فلاح است این زرع، نیست راه فلاح
 اگر که لب بگشاید نگار من پی صلح
 بهر کجا که بود جنگ، میشود اصلاح
 چه بسته ای در مینا به روی ما؟ ساقی!
 خدای را، بگشا و بخوان هو الفتح

درِ قفس به رخ من میند ای صیادا! شکسته چنگل و منقار ریخته است جناح
مگر که «مجمع بین الملل» نمیداند که خلع چهل نکتور بود ز خلع سلاح؟
اگر که بر سر جنگ است یار یا پی صلح
خوش است در بر مفتون چو دوست راست صلاح ۱۶۸

شب وصال، برون گومیا ستاره صبح و گر نه میکنم از آه خویش چاره صبح
به یاد زلف و رخ یار، عمر میگذرد گهی به فال شب و گه به استخاره صبح
وصال یار حرام شد از خروش خروس خدای کاش بیندازد از مناره صبح
به شام زلف تو یاد رخت غم از دل برد چنانکه شاد شود بندی از نظاره صبح
دلار که قدر شب وصل یار میدانست به سوزن مژه میدوخت دلق پاره صبح
شبم نوید به کشتن دهی و میکشدم خیال کردن با غیر استشاره صبح
به شام وصل تو، از رشک پیر زال فلک کندز گوش برون زود گو شواره صبح
نداشت پرتوی ای شاه حسن گر ز رخت نمیگریخت سپاه شب از اشاره صبح
سخن ز زلف و رخ یار رفت و مفتون گفت :

۱۶۹ گهی کنایه شام و ، گه استعاره صبح
به دور لاله زمینا شراب کن به قدح شنو ز بلبل شیدا نوای قد آفلح
بهار، ساده و باده به جو کنار آرد نشاط روی نشاط و، فرح به روی فرح
سرور سینۀ عشاق زان شراب بود که شرح داده خداوند در الم نشرح
چو چشم مست تو ذابح بود، خوشامد بوح چو خاک کوی تو مذبح بود، زهی مذبح
صبا! به حضرت یعقوب گو: مراست بتی که هم زیوسف تو اصبح است و هم املح
صفای لاله و گل رونق چمن ببرد در آن چمن که حدیث رخت شود مطرح
در این که رشک مهی، روشن است روز صفت در این که به ز گلی، ز آفتاب هست اوضح
صواب دید تو احباب را بود اصبوب صلاح دید تو عشاق را بود اصلح
تمام اهل سخن گفته اند مفتون را :

هو الادیب و هو الشاعر و هو الافصح

۱۷۰

چوداد پیر مغان صبحدم صلاى صبح رسید مژده که ابواب خیر شد مفتوح
 گشود مرغ سحر لب به ذکر یا قدّوس کشید مرغ شباهنگ بانگ یا صُبوح
 به دست ساقی کلچهره بود ساغر راح که جلوه کرد مرا معنی یقوم الروح
 بدیهی است دهد باده در مرتب جام همان اثر که بُود در مثلث بُدوح
 من از شکستن توبه همان اثر دیدم که در عوالم معنی ز توبه دید نصوح
 دلا! ز پیر خرابات، کن سخن واضح که یافت مقصد اصلی شیخ شهر وضوح
 بیا بمیکده بین غیر بانگ نوشا نوش به گوش جان همه به به رسد از آن به صبح
 چوداد شرح دهان تو خنده ات، دل گفت: شوم فدای چنان شارح و چنین مشروح
 شراب را منم امروز بهترین مدّاح چنانکه پیر مغان است بهترین ممدوح

جناب رحمت صالح علی گزین مفتون

پی نجات بینداز خود به کشتی نوح

۱۷۱

گفتمش: چیست رخت؟ گفت که: رنگین و صبیح
 گفتمش: لعل لب؟ گفت که: شیرین و ملیح
 گفتمش: لعل لب دعوی جانبخشی کرد
 گفت: آری دو گواهند بر این خضر و مسیح
 گفتمش: حسن تو یا یوسف مصری خوشتر؟
 گفت: حسن رخ من! چونکه ملیح است و صبیح
 گفتمش: از دهن قند و نمک می بارد
 گفت: آری، سخنم نیز ملیح است و فصیح
 گفتمش: هجر تو بشکست دلم، گفت: درست
 گفتمش: وصل تو خواهم ز خدا، گفت: صحیح
 گفتمش: وصل تو را از دل و جان خواهانم
 گفت: این حرف، ز عشاق قبیح است قبیح

گفتمش : موی میان تو طلسم است مگر ؟

گفت: اسراری از آن ، گاه خفی ، گاه صریح

گفتمش : نکته‌ای از رمز دهانت کن شرح

گفت : بیچاره ! کس از هیچ نخواهد تشریح

گفتمش : طاعت مفتون شود آیا مقبول ؟

گفت : تحویل خدا کر ندهد با تسبیح

۱۷۲

دشنام یا که بوسه، بود زان دهن ملیح	خنده ملیح و نطق ملیح و سخن ملیح
گر بوده است طوطی شکر شکن ملیح	خطش چو طوطی است و دهانش بود شکر
ماه است، گر که ماه بگوید سخن ملیح	سرو است، گر که سرو خرامان شود به ناز
باید به راه عشق بود راهزن ملیح	غیر از نگاه او، که توان راه دل زند ؟
یا تا بسر چو کان نمک آن بدن ملیح	سر تا بیا چو شان عسل آن خرام شهد
آب ملیح و چاه ملیح و رسن ملیح	آب دهان و چاه ز نخدان و زلف یار
گراو صبیح بود، بود ماه من ملیح	یوسف به آن جمال دلارا نمیرسد

مفتون و شاعری که بود املح الفنون

زیرا چو شاعری نبود هیچ فن ملیح

۱۷۳

که پوست از سر هر بی ادب کند سلاخ	دلا! به در گه جانان قدم من گستاخ
که آفتاب به امر خدا بود طبّاخ	چو عشق روی توام پخته کرد، دانستم
که روح آمده مفتوح و امر حق نفاخ	مشو ز نفخه گل‌های آدمی اخشم
بهشت را ز جمال تو کرد استنساخ	کسی که نقش قیامت کشید زان قامت
دو چشم من ز فراقت دو چشمه نضاخ	قدم به چشم من ای سرو نه شبی، که بود
به اختیار کند آشیان خود زین شاخ	کند به شاخه طوبی مقام هر مرغی
یک‌بست شمع که روشن نموده این نه کاخ	ز پنج حس و چهار عنصر و سه روح و دو کون

اگر که کار جهان را به خوه نگیری تنگ به چشم، تنگ نیاید تورا جهان فراخ
 به حرمت پدر و مادرت مدارا کن ولا تقل لهما اف، که میکنی صدآخ
 اگر چو رشته تسبیح راست رو کردی به يك دولحظه برون میروی ز صد سوراخ
 بکوش تا ز رذائل بری شوی مفتون

۱۷۴ که ره به دوست نبرده کسی به این ادساخ

ساقی! بیار باده، کآمد بهارِ فرخ مطرب! به سیم عشاق، بنواز تار فرخ
 عیشی تمام دارد، هر کس به کام دارد رخسار یار زیبا، وصل نکار فرخ
 کو عشرت جوانی؟ و آن عیش و کامرانی؟ یادت به خیر بادا، ای روزگار فرخ
 آنکس که یار دارد، باغم چه کار دارد؟ زیرا که کار عشرت بسته به یار فرخ
 فرخنده است و دلکش، جام شراب به غش با دلبری پریوش بوس و کنار فرخ
 جز عاشقی ندانیم، جز راستی نداریم مائیم و در زمانه، این شاهکار فرخ
 هر کس که عمر خود را بادلبری بسربرد دیده به روز گاران، لیل و نهار فرخ
 گوشی که گوشوارش، شد بندهای چون در شد گوشواره عرش، زان گوشوار فرخ

مفتون! ز پادشاهان، چیزی به جا نمانده

۱۷۵ لیکن ز ما بماند، این یادگار فرخ

تو و روئی و خوئی فی المثل چون جنت و دوزخ

دلی دارم میان این و آن افتاده در برزخ

ندانم از کدامین مصحفی، ای آیه رحمت!

که می باشد بهشت از نسخه روی تو مستنسخ

چه حسن است این؟ که هر کس يك نظر بیند، به خود گوید:

بنازم قدرت حق را، تعالی شأنه، بیخ بنخ

به کرد رفرف معراج وصلت پی برد؟ حاشا!

بُراق بخت من گر طی کند هر لحظه صد فرسخ

میافت را تنم موئی است ای پیراهن مریم
 که باریک از برای سوزن عیسی بود آن نخ
 بود حال دلم در چنبر زلف گره گیرش
 چو تیهوی گرفتاری که پیر بر پیر زند در فنج
 مرا به آن دهان باشد همیشه بردهان ، افسوس !
 مرا دور از لب باشد همه ورد زبان ، آوخ !
 بجز عشقت که زارم میکشد با پیکری چون مو
 نکشته گوسفند لاغری سلاخ در مسلخ
 شراری در دل مفتون فکنده آتش عشقت
 که نار هفت دوزخ هست او را سردترازیخ

۱۷۶

جهان و هر چه در او هست میرود برباد
 به دستگاه عریض و طویل او منگر
 خدا گواست که مردن برای زندگی است
 جهان ، به صیغه امر است نه که اسم مکان
 تردیست ، زمانه نرفته تو رفتی
 به گوش هوش شب دوش از سروش مرا
 برای آنکه رسی بر بهشت آثاری
 به شادکامی و عشرت توان رسی به جهان
 اگر به دوره ما زنک شاعری کر شد
 بیار ساقیکا باده هر چه بادا باد
 خوشا کسی که در این دستگاه پا نهاد
 چنانکه هر که ز مادر برای مردن زاد
 تو خویش را بجهان زین جهان بی بنیاد
 تشددیست ، که نمرود مُرد یا شداد
 رسید مرده که روزی تو هم رسی به مراد
 بکوش تا که خرابی مگر کنی آباد
 اگر به عمر ، دلی را کنی ز غم آزاد
 بگو به شیخ که: طاس تو هم ز بام افتاد

ز نیکی آنچه بر آید ز دست تو مفتون

بکوش تا که مگر هفت را کنی هفتاد

۱۷۷

ز دیدنش ؛ عجب گر بچشم آب افتاد
 خطش دمید و بمن یار شد ، تلطف بین
 به چشم آب فتمد چون به آفتاب افتاد
 نگاهداشت که تا آب ز آسیاب افتاد

شب وصال گشودم ز زلف یار گره
زدام خط به خم زلف رفت آهوی دل
بغیر من که ز وصل نگار در تعبم
ز زلف اوست اگر وضع دهر برهم خورد
شب وصال ز روز فراق بود حدیث
تو هیچ مسئله را حل نمیکنی در جبر
دو آفتاب برآمد شبی ز مشرق جام
ز آفتاب محال است عکسبرداری
ولی چه سود؟ به آن رشته پیچ و تاب افتاد
نجسته از خم این بند، در طناب افتاد
به پیش آیه رحمت که در عذاب افتاد؟
ز چشم اوست به عالم گر انقلاب افتاد
که کار بخت من و چشم او به خواب افتاد
و یا که مسئله وصل بی جواب افتاد؟
چو عکس ساقی گلچهره در شراب افتاد
مرنج عکس تو ای مه اگر خراب افتاد
به عشق روی تو مفتون سرآمد است، چه شد؟

۱۷۸

به سرشماری عشاق از حساب افتاد!

آمد آن یار و بمن بخت و فلک یار افتاد
تا که دل در خم آن طرّه طرّار افتاد
دیدم آن مرغ که در دام فلک گیر نکرد
دی زبس ناله نمودم ز غمش تا به سحر
تا که نقاش ازل نقش تو دلدار کشید
تار از ناله چو من، من شدم از ناله چو تار
صبح، طالع شد و آن گل به گلستان آمد
سرو از قامت رعناش ز رفتار افتاد
گر که پرسید که : مفتون دل افکار چه شد؟

۱۷۹

کیست گوید : ز غم هجر تو بیمار افتاد

جان در بهای بوسه که جانان گرفت و داد
جز او که بوسه داد و عشاق جان گرفت
کو خضر تال لب تو ببیند؟ که حق به او
جانم فدایت ای لب جانان، که کوئیا
باید بهای بوسه به منت سپرد جان
جنس گران، به قیمتی ارزان گرفت و داد
نشیده کس که نوع بشر جان گرفت و داد
این خاصیت زجشم حیوان گرفت و داد
ایزد ترا نکین ز سلیمان گرفت و داد
نرخه نهاده است که بتوان گرفت و داد

در زیر سر هلاك مرا داشت با رقیب
این آبرو به خرقه من نیست ، میفروش
ایمانه ای که بر سر پیمان گرفت و داد
چون در بهای می به گروگان گرفت و داد؟
این اشك لاله رنگ زداغ محبت است
کز باغ دل دودیده به دامان گرفت و داد

روح القدس چو تحفه ز مفتون به قدسیان

این طرفه شعر را به صد عنوان گرفت و داد

۱۸۰

شك نیست به رخسار نکوی تو لك افتد
جز در لب لعل تو که شیرین و ملیح است
گفتم بمکم قندلبش ناچه شود، وای!
خورشید صفت ثابت و سیار دهد نور
یکتائی حسن توفزون گشت زخالت
يك حرف زسر دهندش بیش سزا نیست
ای شیخ! تو گوئی که سیه رو شود آخر
ترسم که بسوزند خلائق به صف حشر
آه است معین و کمک دل، مکن آن کار

مفتون به تولا علی بال گشاید

آنروز که رخس تنش از تاز و تك افتد

۱۸۱

هر عاشقی که از نظر یار او افتد
مائیم و يك وفا که به دوران ما بود
هر جا که یار دست به دست رقیب داد
منصور خام بود که بردار رفت ، چون
یارب! مباد کس چودل من به چشم یار
ماند چو هوشیار به مستان شده دچار
سربار جامعه مشو ایدل، که دست دزد
بر خون ما متاز، که چون تو ز پشت زین
از چشم روزگار به ناچار او افتد
چون جنس کاسدی که ز بازار او افتد
آنجا بود که دست و دل از کار او افتد
هر میوه چون رسیده شد از دار او افتد
کارش به مردمان ستمکار او افتد
امروز هر فلک زده هشیار او افتد
اول چو زد به قافله ، سربار او افتد
بسیار او فتاده و بسیار او افتد

آن غایب از نظر که چو کوهر بود عزیز یارب! به دست مردم دیندار اوفته
این کوهری که حق به تو مفتون نصیب کرد
روزی شود که دست خریدار اوفتد ۱۸۲

غنچه با ناز و عتابی که رود، کل گردد جامه اش رنگ با خون دل بلبل گردد
ساقیا! از قدح باده، نظر باز مگیر تا ز کیفیت چشمان تو می مل گردد
چاره هجر بود صبر و تحمل، لیکن عاشق آن نیست که با صبر و تحمل گردد
عاشقان را نکند تا به تعقل دعوت ناصح ای کاش که دارای تعقل گردد
نتوان گفت به سرو متمایل ماند سروم از ناز چو مایل به تمایل گردد
میتوان آب بقا را به لبش نسبت داد اگر از غالیه بر آب بقا پل گردد
با چنین قامت و رخ گر بچمن باز رود سرو گل خوار و چمن دست تو سل گردد
قطره قطره شود ارسیل سر شکم نه عجب جزها جمله چو پیوست بهم، کل گردد

نیست مفتون سخن صبر به تنها، ترسم

هر چه دارد دل غمدیده چپاول گردد

۱۸۳

رو برو بارخ زیبای تو کر کل گردد کل به دامن رخت دست تو سل گردد
گر شیمی ز سر زلف تو در چین کذرد خاک او نافه، گیاهش همه سنبل گردد
بارها گفت که: زارت بکشم، میترسم این عمل از طرف دوست تغافل گردد
با سر زلف درخت فال زخم شب تا صبح مگر وصل تو حاصل به تغافل گردد
باده امشب به تعلل چه دهی؟ ای ساقی! دور عشاق همان به بتسلل گردد
گر کشی پرده زرخ، خاک کنی بر سر شمع وز کل روی تو پروانه چو بلبل گردد
ره عشق است عبث طی نتوان کرد، مگر خضر همزه شود و توشه تو گل گردد
هر تجمّل که تو دیدی رود آخر بر باد کیرم آدم به چشم سنجو و طغول گردد
رخش همت ز دو عالم بجهاند مفتون شاملش کر نظر را کب دلدل گردد

علی آن مایه ایجاد که گرامر کند

ز موالید جهان قطع تناسل گردد

۱۸۴

گر از سرّ دهانت نکته‌ای مفهوم میگردد
 به صد باریك بینی ، عاقبت موهوم میگردد
 به شگر خنده لب بکشا و حلّ این معما کن
 کز این اندیشه، تن چون آن دهان معدوم میگردد
 ندانستم به خود، سنگین دلت را نرم گردانم
 منی کز آه آتشبارم ، آه ن موم میگردد
 نمیگویم که : کشتی بی گناهم ، لیک میگویم
 که : اینهم در میان کلر خان مرسوم میگردد
 نکارا ! کاهگاهی ناله زاری به گوش آید
 به کویت کوئیا دل داده‌ای مرحوم میگردد
 چو با اغیار می بینم ترا ، میمیرم از حسرت
 پس از من بر تو جانا قدر من معلوم میگردد
 ز انبوه جفا گر عاشقی جان داد ، میگویم :
 شهید است او، چو از زهر جفا مسموم میگردد
 اگر اغیار باشد محرم آن یار و من محروم
 تعجب نیست ، زیرا مستحق محروم میگردد
 وصیت میکنم از مردن مفتون نکویندش

۱۸۵

اگر دانم که آن سیمین بدن مغموم میگردد
 به یاد چشم من و لعل یار گرید و خندد
 به خواب دیده ترا دل مگر به همراه اغیار
 که چون پری زده بی اختیار گرید و خندد؟
 به گریه خنده مینا و جام بین ، که چگونه
 چو چشم من چو لب آن نگار گرید و خندد
 دلم چو مردم بیمار زعفران خورده است
 به هجر و وصل تو ای گلزار گرید و خندد
 یکی ز هجر تو نالان ، یکی به وصل تو شادان
 به حال این دونفر ، روزگار گرید و خندد

به شوق و حیرت، عوض میشوند خنده و گریه همیشه اهل دل از این قرار گریه و خندد

قلم به صفحه و ، صفحه به یاد کاری مفتون

در این صحیفه لیل و نهار گریه و خندد

۱۸۶

ز چشم مست تو کوئی شراب میبارد ز فتنه نکبت انقلاب میبارد
 ز خط و خال رخت دام و دانه میرود ز زلف پر شکنت مشک ناب میبارد
 ز غمزه و نکبت زهر چشم میریزد ز ابروان تو ناز و عتاب میبارد
 ز برک نسترنت، آب خضر میجو شد ز خنده دهننت، شهد ناب میبارد
 چه صورتی تو؟ که خواهم پرسم از پدرت: مگر به خانه تو آفتاب میبارد؟
 زبرک لاله چکد زاله یا ز رویت خوی و یا که از گل سوری کلاب میبارد؟
 جز آن دو لعل لب آبدار یا قوتی چه آتشیست کز آب و تاب میبارد؟
 عجب نباشد اگر چشمم اشکبار بود عجب در اوست، که خون جای آب میبارد
 دلم چگونه نگرید؟ که از حرارت نار همیشه اشک ز چشم کباب میبارد
 اگر فلک به سرم ریخت خاک غم، چه عجب؟ مدام، خاک ز سقف خراب میبارد

مباش در پی تحصیل معرفت مفتون

که بهر مردم دانا عذاب میبارد

۱۸۷

دل من از سر زلف تو خبرها دارد کان سیه با دل عشاق چه سرها دارد
 یافتم تا ز دهانت خبری، دانستم عالم بی خبری نیز خبرها دارد
 سرو را بی ثمری خرم و آزاد نمود به جهان بی ثمری بین چه ثمرها دارد
 گر چه از سرو ندیده بر و رفتار کسی غیر رفتار، قد سرو تو، برها دارد
 با وجودمه و خور، هر که رخس دید سرود: فلک حسن، عجب شمس و قمرها دارد
 دوش گراز غم هجران تو جان نسپر دم امشب ای شوخ ستمکار! اگرها دارد
 روز کاری غمی ار رخ دهدت، شاگر باش روز کار است ز بد نیز بترها دارد
 حیرت از مسئله یوسف و یعقوب مکن عشق از اینگونه پسرها و پدرها دارد
 آزمودیم، دروغ است هر آنکس گوید: ناله عاشق بیچاره اثرها دارد

نیست از حلقه بگوشان در دولت عشق چشم چون حلقه هر آنکس که به درها دارد
 به نظر بازی آئینه حسد بر دم دوش که به رخسار نکوی تو نظرها دارد
 رشک بر خوان سیه کاسه دنیا چه بری؟ که پراز شربت خوانابه جگرها دارد
 بخر ای خواجه به یک بوسه خود مفتون را

۱۸۸

که بجز شاعری این بنده هنرها دارد
 ای که کوئی: عاشقم من، عاشقی آثار دارد
 اشک سرخ و رنگ زرد و آم آتشبار دارد
 دل به زلف و قد جانان دادن از هر کس نیاید
 کشور عشق است آنجا، حلقه دارد، دار دارد
 ای که کوئی: هشق بهر آدم بیکار خوب است
 نیستی عاشق که دانی عاشقی هم کار دارد
 گریبدانی قدر خود را، نازنینی، ورنه چون تو
 دهر، شوخ و نازنین و دلربا بسیار دارد
 هر که را، یاری که بتوان گفت او را یار باشد
 غم ندارد، چونکه گریه دارد غمی، غمخوار دارد
 جای خود را گوینداز و بخواب وزندگی کن
 هر که دارد چون تو یاری، طالع بیدار دارد
 هر دو ما بیمار دارانیم، هم جانانه، هم من
 من دل بیمار، جانان نرکس بیمار دارد
 زاهد! اگر باز شد چشمت خدا نا کرده روزی
 کرده ای هر کار، خواهی دید استغفار دارد

طبع خام خویش را گو پخته کن نزد ادیبان
 هر که چون مفتون هوای گفتن اشعار دارد

۱۸۹

سرِ خونریختن آن نرگس فتن دارد
 ترك مست است و به کف خنجر بُران دارد
 به پریشانیِ خود روزِ مرا کرد چو شب
 آن سرِ زلف، که يك جمع پریشان دارد
 با وجودی که دو صد مرتبه بی جانش کرد
 باز این دل هوس دیدن جانان دارد
 چشمش از نیم‌نگه خونِ مسلمانان ریخت
 کافر من اگر آن مہ‌بچه ایمان دارد
 نازم آن چاک‌گریبان که ز بس مطبوع است
 یکجهان خسته دل و چاک‌گریبان دارد
 خسته عشقم و هجران تو بحران من است
 هر که بیمار شد آخر شب بحران دارد
 هست معلوم ز برکشتگیِ مژگانت
 که به خونریختن آن صف زده فرمان دارد
 هست معذور دلم گر هوس لعل تو کرد
 مگس البتہ هوایِ شکرستان دارد
 ای ستمگر! خبرت هست که مفتون حزین

هر شب از دست غمت ناله و افغان دارد؟ ۱۹۰

تنها نه کسی یار به این طرز ندارد پیراهن مریم بود این درز ندارد
 در باغِ جهان لاله به این روی نرود گلزار جنان سرو به این طرز ندارد
 صد گونه نصیحت کنم او را پدرانہ اما چه کنم گوش به اندرز ندارد
 بوسی زدهانش به دو صد جان، بود ارزان هر چیز که نایاب بود، ارز ندارد
 بگذار به روی تو گل و لاله بکارم ویران بود آن ده که کشاورز ندارد

مفروز کنم خانه دل بهر تو، اما ششدانگ که چو شد خانه، دگر فرزند دارد
 ما و شب هجران، که بعکس شب وصل است دارای امید است، تب و لرز ندارد
 عاشق شو و دیوانه، به هر جا که روی رو چون مملکت عشق و جنون، مرز ندارد
 مفتون گل و خارش همگی باب تماشا است

۱۹۱ گلزار محبت علف هرز ندارد

کلچین اکرم گوش به اندرز ندارد این باغ بغیر از علف هرز ندارد
 ناصح! چه کشی رنج به اندرز حریفان؟ امروز کسی گوش به اندرز ندارد
 این خانه گراز خانه بدوشان نبود، چون دیوار و در و بوم و برو مرز ندارد؟
 افسوس! در این ملک، امینی که به گوشش حرفی بزنند و نکند درز ندارد
 در مملکت نفس که پیران همه کاره است ایمن نتوان زیست چو گودرز ندارد
 این کشور جرم، مملکت کی، مگر امروز چون رستم و سهراب و فرامرز ندارد؟
 این ملک کشاورزی بی آب علفزار تنها نه همی آب، کشاورز ندارد
 گر خواه به هیچم نخرد، شکوه ندارم هر بنده ندارد هنری، ارز ندارد
 مفتون! چه کشی رنج که ورزیده شود طبع؟

۱۹۲ اعضای فلج گشته، دگر ورز ندارد

هر که به دل آتش فراق ندارد آگهی از درد اشتیاق ندارد
 ماه رخت، همچو مه محاق ندارد سرو، خرام تو، ای شوق ندارد
 دل ز غمت چاره ای جز آنکه بگوید آه من العشق والفراق ندارد
 جز به رخت جمع دلبری و نکوئی در رخ کس حسن اتفاق ندارد
 لذتی از عمر خود نبرده، که در بزم باده و ساقی سیم ساق ندارد
 طاق دو ابروی او به بردن طاقت نادره جفتی بود که طاق ندارد
 یار طلب کن، که هر که را نبود یار شمع شب افروز در وثاق ندارد
 رفرفی از صدق در طلب به کف آور عالم بالا جز این براق ندارد
 سخت مگیرش، که این عجوزه دنیا چاره دیگر بجز طلاق ندارد

رامِ مخالفِ مزَن ، که پردهٔ عشاق شام و حجاز و ری و عراق ندارد

مفتون! رامِ سخنِ بصدقِ بیمای

۱۰۳ بکرِ معانیِ جزاینِ صداقِ ندارد

« بی رویِ دلارام ، دل آرام ندارد آرام ندارد که دلارام ندارد »
 از جمُّ بود این نکته که فرمود از آغاز: انجام ندارد که به کف جام ندارد
 از عمرِ گرانمایهٔ خود برنگرفته است هر کس که به بر سر و گل اندام ندارد
 دل بوسه تمنا نکند از لبِ لعلش این سوخته هرگز طمع خام ندارد
 بکشای ز پایِ دل من حلقهٔ زلفت هر مرغ که آموخته شد، دام ندارد
 جانِ بردم و یک بوسه طلب کردم و، گفتا: این پیشکشی ، لایقِ انعام ندارد
 لازم بود اغیار به هر جا که بود یار بُستان که ندارد سرِ خر، نام ندارد
 این نکته سر آمد بُود از بوسه و دشنام لذت ندهد بوسه که دشنام ندارد
 هرگز نتوان گفت ز هجر است نکوتر وصل از بمیانِ نامه و پیغام ندارد
 زان چشم، نگاهی ز سرِ مهر ندیدیم آن آهویِ برداشته رم، رام ندارد
 دی پیرمغان گفت که: ویران شود ای کاش این شهر، که یک رندِ می آشام ندارد

مفتون! مطلب وصل ، که آن یارِ نکونام

۱۹۴ مانند تو یک عاشقِ بدنام ندارد

گر ترا ای سنکدل جور و جفا پایان ندارد

بیش از این ها هم دل من طاقت هجران ندارد

هر کسم دید از طبیبان و ز دردم گشت آ که

گفت از روی تأسف: چاره اش امکان ندارد!

وصل را گویند: می باشد دوی درد هجران

لیک ، من گویم که: درد عاشقی درمان ندارد

ای نصیحت گوی! رو فکر سرو سامان خود کن
 عاشق دل داده ، کاری با سر و سامان ندارد
 یکنفر انسان ندیدم در جهان آن سان که باید
 من ندیدستم ؟ و یا این دهر يك انسان ندارد!
 باده خور، هر کس که میگوید: مخور، گو در جوابش:

مال خود را میخورم ، ربطی به این و آن ندارد
 نسبت بی دین و ایمانی مده زاهد! به مفتون
 آری آری، هست بی دین ، چون به تو ایمان ندارد ۱۹۵

گفتم: به پیش رویت، گل رنگ و بو ندارد
 گفتا: به است از گل ، این گفتگو ندارد
 گفتم به عجز و ناله: ای مه! کجاست جویم؟
 گفتا: من آفتابم ، کآن جستجو ندارد
 گفتم: به سرو بستان ، نسبت دهم قوت را؟
 گفتا: ز سرو بگذر ، کاین جلوه او ندارد
 گفتم: هلال گفتن بر ابرویت حلال است؟
 گفتا: هلال هرگز این آبرو ندارد
 گفتم: برند نامت عشاق خسته تو؟
 گفتا: گناه دارد ، هر کس وضو ندارد
 گفتم: ز عشق بر ما يك جام و يك سبو ده
 گفتا: که باده عشق ، جام و سبو ندارد
 گفتم به گریه گریه: بر اهل دل مکن پشت
 گفتا به خنده خنده: گل پشت و رو ندارد
 گفتم که: خط سبزت ، هست از کدام مصحف؟

گفتا: بغیر قرآن لا تقنطو ندارد

گفتم که : هست مفتون بر وصلت آرزومند

گفتا که : نیست عاشق ، عشق آرزو ندارد

۱۹۶

روی تو نسبت به مهر و ماه ندارد	بهتری از هر دو ، اشتباه ندارد
سرو نکویم تو را و ماه نخوانم	کان قدو رخسار، سرو و ماه ندارد
سرو اگر پیش قامت تو زند لاف	دعوی بیجا بود، گواه ندارد
روی تو را بد نبود ماه بخوانند	حیف ! که مه طره سیاه ندارد
جانب دل‌های خسته ، چشم سیاهت	گاهی دارد نگاه و ، گاه ندارد
مجمع دل‌های خسته را بهنگاهی	میبرد از کف ، ولی نگاه ندارد
در دل تو گرائر نکرد عجب نیست	رخنه به سنگ سیاه ، آه ندارد
با صف مژگان مزین به قلب جهانی	رحم به دل این دو صف سپاه ندارد
بی تو ندانی دل حزین به چه ماند	ملك خرابی که پادشاه ندارد
تیغ بکش، اهل دل بکش که به عالم	عاشق بیچاره دادخواه ندارد
دل، که بود دل، ز درد روی نتابد	سر، که بود سر، سر کلاه ندارد

از در لطفش مران به قهر، که مفتون

جز در تو ملجأ و پناه ندارد

۱۹۷

دل به رخت تاب يك نظاره ندارد	ماه ، جمال تو ماهپاره ندارد
تیغ بکش، اهل دل بکش، که به دوران	کار به این خوبی، استخاره ندارد
مینگرم هر که را ، زدست فراق	جز دل مجروح پاره پاره ندارد
گر بشمارند کشتگان غمت را	روز شمار، ای صنم ! شماره ندارد
دوزخ عشاق، دوری است ز معشوق	آتش دوزخ چنین شراره ندارد
رنج مبر ای طبیب بهر علاجم	دردِ دلم غیر مرگ چاره ندارد
حال دلم را ز چرخ پرس ، کز آهم	ناشده سوراخ ، يك ستاره ندارد
چشم بتان را چه نسبت است به نرگس؟	نرگس، این شیوه و اشاره ندارد
دل نکند آرزوی تخت سلیمان	چون سر شوخی کاهواره ندارد

رحم به مفتون نمیکنی و عجب نیست

۱۹۸ چون دل سخت تو، سنگ خاره ندارد

هر که در عالم به سفره لقمه نانی ندارد

هیچ جا، در هیچ کاری، هیچ عنوانی ندارد

دشمن جانست، هم اولاد، هم دارائی، ای دل!

هر که را این دو نباشد، دشمن جانی ندارد

گر که باشد رستم دستان و یا سام نریمان

هر که را سر نیست اندر خانه، سامانی ندارد

گر زن و اولاد نبود، خانه ای چه؟ لانه ای چه؟

باغ جنت دوزخ است، ار حور و غلمانی ندارد

جز علی و آل، خواهی کافر خوان، خواه مسلم

در دو عالم، عالم دین هیچ ارکانی ندارد

درد دین داری اگر ای دل! زمن این نکته بشنو:

۱۹۹ جز ولای مرتضی، این درد، درمانی ندارد

آسمان، ماهی چو روی او به زیبائی ندارد

بوستان، سروی چو قدّ وی به رعنائی ندارد

روی او را ماه گفتم، قدّ او را سرو خواندم

لیک، سرو و ماه، این رفتار و زیبائی ندارد

جان فدایت ای نگاه گرم چشم مست جانان

چنگل شهباز این گرمی و کیرائی ندارد

گر چه کس چون ماه من یاری به زیبائی ندیده

یار هم یک عاشقی چون من به شیدائی ندارد

دلبری، شرطش دلارائیست، ورنه در نکوئی

دلبری تنها چه حاصل؟ گر دلارائی ندارد؟

قاتل خویش است حرف عشق آید بر زبانش
هر که اندر عاشقی صبر و شکیبائی ندارد
برخلاف من ، که دارم یار هر جائی به عالم
خوش به حال عاشقی کاه یار هر جائی ندارد
خویش دانا کن توانائی اگر خواهی به عالم
چون توانائی ندارد هر که دانائی ندارد
هر کجا مفتون شکر از کلك شکر بار ریزد
گر همه طوطی بود، حق شکر خائی ندارد ۲۰۰

روی تو لازم که حُسن سابقه دارد	با مه و خور دعویِ مسابقه دارد
آتش موسی است چهره ات، که ز نورش	قد تو چون نخل طور بارقه دارد
آیت حق نیست گر رخ تو ، پس از چه	در همه جا احترام فائقه دارد
این نه خم طره است و طرف بنا گوش	ابر سیاهی بُود که بارقه دارد
مینگرم هر که را ز عارف و عامی	با رُخ و زلفش سرِ معاشقه دارد
گر همه تلخ است زان دهان شکر خند	چاشنی نیشکر به ذائقه دارد
مجمع دل‌های ما از اوست پریشان	زلف تو از بسکه جمع و تفرقه دارد
گو: بنگر این کمر که بسته به موئی	چرخ، دلش خوش بود که منطقه دارد
از چه به اغیار چشم لطف گشاید	آنکه ز ما يك نگه مضایقه دارد؟
هر که خدا را به روی خوب نبیند	در نظر اهل عشق، زندقه دارد

این غزل نغز و دلفریب تو مفتون

برتری از سبعة معلقه دارد

۲۰۱

نه من از او کله دارم، نه او از من کله دارد	نه بنده حوصله دارم، نه یار حوصله دارد
هزار مرحله دور است از مقام محبت	اگر کسی به غلط از نگار خود کله دارد
برای دلبر لیسانسه نیست فرق ، که عاشق	هزار مسئله از جبر یا مقابله دارد
کله مجادله می آورد، ز یار خود عاشق	وصال میطلبد ، یا سرِ مجادله دارد؟

بدان تو قدر شب وصل یار را، مگر آنشب میان شام و سحر که چقدر فاصله دارد؟
 مترس جان طلبد یار کر مقابل بوسه بگو: بده، بستان، کر سر معامله دارد
 چرا که می ندهد فرق بین بوسه و دشنام؟ اگر نه عاشق بیدل طبیعت دله دارد
 بغیر دیدن چشم و بغیر خواستن دل نه عشق مسئله خواهد، نه حسن مسئله دارد
 خدایر، بنشین تا برقص دور تو گردم که کعبه ای چوتو، اینسان طواف و هروله دارد

بیا به دامن الوند خانه ساز چو مفتون

۲۰۲ که این مقام، نه آتشفشان، نه زلزله دارد

هر دل جمعی از آن زلف پریشان شکوه دارد
 هر گرفتاری زدام و بند و زندان شکوه دارد
 هر دل صد پاره از بیدار آن مهپاره نالد
 هر گریبانچاک، زان چاک گریبان شکوه دارد
 باشد از تنگ خریداران بازار محبت
 هر گرانجانی که از بیداد جانان شکوه دارد
 دردمندان را ز بی درمانی درداست شکوه
 دردمند عشق مهر و یان ز درمان شکوه دارد
 تا اسیر او نگشته، جان ز دل دلگیر باشد
 تا فدای او نگردیده، دل از جان شکوه دارد
 روز محشر هم وصال روی جانان را نبیند
 هر گرانجانی که از شبهای هجران شکوه دارد
 از نگاه او دلم چون کشته گم کرده قاتل
 که ز چشم و گه ز ابرو، که زمزم کان شکوه دارد
 من نه تنها از رقیب دیوسیرت شکوه دارم
 از ازل آدم ز دام مکر شیطان شکوه دارد

شکوه از دنیای دون پرور نه مفتون راست تنها
 ۲۰۳ هر که را بینی به یک نوعی ز دوران شکوه دارد
 فکل برگردن جانانه، فرم تازه‌ای دارد
 بنام مصحف رویش! عجب شیرازه‌ای دارد
 به یاد نرگس مست نگار و آن خم ابرو
 دلم همچون خم‌آلودگان خمیازه‌ای دارد
 اگر بینی رخسار آراسته ایدل به زیبایی
 نه از مشاطه باشد، از ملاحات غازه‌ای دارد
 دو ابرو را بکام ناز چون بکشاید و بندد
 دلم همچون کمان، که عطسه، که خمیازه‌ای دارد
 ترخم کن، مروّت پیشه بنما، جور کمتر کن
 جفا معیاری و، عاشق کشتی اندازه‌ای دارد
 نگار من که حسّش شور شهر و آفت دهرست
 عجب نبود به شهر ما اگر آوازه‌ای دارد
 همی گویند: حرف عشق را پیشینیان گفتند
 ۲۰۴ بنام طبع مفتون را، که حرف تازه‌ای دارد
 چو خوشبخت است هر کس شب به بر جانانه‌ای دارد
 اگر یاد بهشت افتد، دل دیوانه‌ای دارد
 به بزم گلرخان، باشد حرامش بلبلی کردن
 که یک خرمن گل بی خار در کاشانه‌ای دارد
 زمین گل، آسمان گل، خانه گل، دیوار گل در گل
 بهشت عاشقی را بین عجب گلخانه‌ای دارد
 به بزم عشق میرقصند با هم شمع و پروانه
 عجب بزمی، عجب شمع، عجب پروانه‌ای دارد

تواند پی برد بر حال لیلی در غم مجنون
 به صحرای جنون هر کس دل دیوانه‌ای دارد
 حدیث لیلی و مجنون حکایت میکند ما را
 که درس عاشقی هم ابجد طفلانه‌ای دارد
 تواند خیمه از نه‌طارم افلاک بالا زد
 در این میدان هر آنکس همت مردانه‌ای دارد
 بکش رنج و بیر گنج و به عالم نکته‌سنجی کن
 به از این نیست هر گنجی که هر ویرانه‌ای دارد
 نه شیخ از سبحة صد دانه و تحت الحنك تنها
 به هر کس بنگری گسترده دام و دانه‌ای دارد
 دهد بیگانگان را آشنائی گفته مفتون
 که بهر آشنایان معنی بیگانه‌ای دارد
 ۲۰۵
 اگر سرو است قدش ، بوستان دیگری دارد
 اگر ماه است رویش ، آسمان دیگری دارد
 دل و جان در وداعند از خدنگ غمزه جانان
 بلی ، پیکان عاشق کش ، نشان دیگری دارد
 نه هر لعل از بدخشان باشد و هر گوهر از عمان
 لب جانان اگر لعل است ، کان دیگری دارد
 بگو رستم بیندازد ز کف چاچی کمانش را
 که ترك چشمش از ابرو ، کمان دیگری دارد
 بلی ، هر نکته‌ای دارد مقام و هر سخن جائی
 سخن در وصف لعل یار ، جان دیگری دارد
 سخن کز درد خیزد ، استماعش دل به درد آرد
 کلام عاشقی ، نطق و بیان دیگری دارد

اگر مرغ دلم کرد آشیان بر طرّه جانان
عجب نبود ، که هر مرغ آشیان دیگری دارد
دلا ! این قصّه را بشنو ، که حرفِ عشق و کار دل
بیان دیگری و داستان دیگری دارد
اگر تعریف هر باغی بود از باغبان او
به باغِ حسن بنکر باغبان دیگری دارد
سحر از خجلت همسایگان خواهم سپردن جان
که امشب دل ز غم آه و فغان دیگری دارد

نیارد همسری کردن کسی با منطق مفتون

که او در شاعری سحر بیان دیگری دارد

۲۰۶

بغیر روزه کز آن چهره آب و تاب برد که آب و تاب ز رخسار آفتاب برد؟
بجرم دلشکنی ماه روزه خوبان را ز طرّه تاب رباید ، ز چهره آب برد
چرا به نرگس مست نگار خواب افزود؟ اگر از چشم خلق خواب برد
نعود بالله از آن ابروان محرابی که سجده از نظر شیخ بی کتاب برد
به ماه روزه کلاب ار برند در مسجد ز روی غرق عرقوی گل و کلاب برد
گرفته روزه نگاری که بهر افطارش هزار عاشق مسکین ز دل کباب برد
به یار : کاش ز محشر سخن کند واعظ مگر ز روز حساب آن صنم حساب برد
به پیش آیه رحمت اگر چه بی ادبی است اگر کسی به غلط نامی از عذاب برد

جناب عشق گزین ، فیض خواهی ار مفتون

که فیضی ار ببرد کس ، از آن جناب برد

۲۰۷

دل مرا اگر آن زلف مشکبو ببرد از آن به است که خطش به زور رو ببرد
خدا کند دلم آن لب بردنه خط ، حیف است که این ممالک برجسته را عدو ببرد
مسلم است دهد آبروی ما برباد اگر ز لطف تو با من رقیب بو ببرد
گرفتم آنکه نو حاضر شدی به دادن بوس کلوی کیست ، که این لقمه را فرو ببرد؟

کسی که نیست دل او به دام زلف کسی
 چه بددلیست دل او ، که مرده شو ببرد
 گرفتارم دل خود را همیشه بر سر دست
 که آن صنم برد او را ، کجاست؟ کاو ببرد
 سر آن سراست که خاکِ قدوم یار شود
 دل آن دل است که آن صورت نکو ببرد
 مگر نسیم صبا ، ورنه کیست آن قاصد
 که نام من بر آن یار تندخو ببرد؟
 به کرد باده مگردید ای خردمندان
 حذر کنید ز آبی که آبرو ببرد
 عمل بیاید و بس ، ورنه کیست آن عالم

۲۰۸ که گوی حرف ز مفتون به گفتگو ببرد؟

بهره ، دزد بر اموال آچنان زد و برد
 که دین و دل ز کف آن چشم ناتوان زد و برد
 ز گردش سر زلفش دلم چنان زد و برد
 که دزد گردنه ناگه به کاروان زد و برد
 بتان به تجربه حسن نذرها بستند
 از آن میانه یکی تیر بر نشان زد و برد
 چنانکه دزد ره کاروان زند ، چشمش
 هزار غافله دل بیش از عاشقان زد و برد
 به تخته غم او مهره دل افکندم
 چه بد قمار حریفی که رایگان زد و برد
 شرر به خرمن عمرم زند ز بی مهری
 مهی که گوی ملاححت ز گلر خان زد و برد
 دلم فتاد به میدان گلر خان چون گوی
 بیتی بزلف چو چوگان از آن میان زد و برد

چنان به مکتب غم برد عشق مفتون را

۲۰۹ که باب ، طفل به مکتب کشان کشان زد و برد

هر دم که از برابر من یار بگذرد
 آمِ دلم ز گنبد دوار بگذرد
 من بوسه را به قیمت جان از تو میخرم
 مگذار ای صنم که خریدار بگذرد
 مگذار زپیش چشم من زار با رقیب
 کاری مکن که کار من از کار بگذرد
 یاران ز جان خود چو بهمراه غیر یار
 صد بار بگذرند چو یکبار بگذرد
 یعقوب را بگوی که: همت بلنددار
 بگذر ز یوسفی که ز بازار بگذرد
 درهم مشو اگر که ترا نیست درهمی
 دین آورد کسی که ز دینار بگذرد
 سربار جامعه چه شوی؟ چونکه کاروان
 گر بار بار بود ز سربار بگذرد
 باید که هم ز من گذرد یار ، هم ز تو
 گر که بنا شود که ز اغیار بگذرد

مفتون ! به جان دوست شود عیش ما حرام

زاهد اگر به خانه خمار بگذرد ۲۱۰

رفتی و بی تو چه گویم چه به جان میگذرد

تشنه جان میدهد و آب روان میگذرد

رفتی و بی رخ و زلف تو بصد کنند جان

شب و روزم همه با آه و فغان میگذرد

تو اگر از من بیدل گذری، نیست غمی

من ز تو چون گذرم؟ کیست زجان میگذرد؟

مست، ای تازه جوان! میروی و غافل از این

کز فراق تو چه بر پیر و جوان میگذرد

عاشقم، خواه برانم ز درت، خواه بخوان

به من دلشده، هم این و هم آن میگذرد

دل من، دین من و عمر من و جان من است

از من آن یار که چون برق یمان میگذرد

مطرب! از گفته مفتون غزلی تازه بخوان

ساقیا! باده بیاور، که جهان میگذرد ۲۱۱

به ما چشمی که دوش از ناز واکرد

وداع دل نمود و ترک هستی

بنازم چشم او را، کز نگاهی

به چشمش هر که داد این دلفریبی

خطش را رشک ظلمت خلق فرمود

تو خورشیدی شدی، مه کاست از خود

صبا ره یافت تا بر چین زلفت

به احوالش دل بیگانگان سوخت

هزاران دلبری در کار ما کرد

به رخسار تو هر کس چشم وا کرد

من و دل را ز یکدیگر جدا کرد

ز حد بیرون رخسار دلربا کرد

لبش را غیرت آب بقا کرد

که چون شد پیش رویت ادعا کرد

گر از مشک ختا دم زد، خطا کرد

هر آن کاو بانو خود را آشنا کرد

مکن باور که دردِ عاشقی را اگر گویند افلاطون دوا کرد
 رهائی نیست مفتون زان خم زلف ز پا افتاد دل بس دست و پا کرد

۲۱۲

پیش شمشیر غمت سینه سپر باید کرد نه در این کار، به هر کار هنر باید کرد
 به سر هر گذری خاک به سر باید ریخت خلق را جمله ز جور تو خبر باید کرد
 به امید که شبی زلف تو بویم، عمری خویش را همنفس آه سحر باید کرد
 یا که نزدیک شده، پای تو باید بوسید یا زدست تو ز کوی تو سفر باید کرد
 رخ بی فروز، که مه را بتو تشبیه کنم نسبت روی تو تا کی به قمر باید کرد؟
 به سر کوی تو باشد، اثرش بیشتر است از غم عشق تو خاکی که به سر باید کرد
 ناله گر بر دل چون سنگ تو تأثیر نکرد آه باید شد و بر سنگ اثر باید کرد
 دل من مایل مهر و دل تو مایل کین حکم مابین دل ما دو نفر باید کرد
 بهتر از عاشقی ایدل به جهان کاری نیست عاشقی کار بود، کاری اگر باید کرد
 گر بیوسی لب شیرین نگاری باری ورنه تا کی چو مگس وصف شکر باید کرد؟
 یوسف اندر چه و یعقوب به بیت الاحزان رحم بر حال پسر یا که پدر باید کرد؟

چرخ میگفت ز آه دل مفتون در عشق

که : از این آه شرربار حذر باید کرد

۲۱۳

آهوی چشم او به نگه کار شیر کرد یارب! غزال را که چنین شیر گیر کرد؟
 چشم کبود یار، دل هر که بود برد زلفِ طلائی اش دل خلقی اسیر کرد
 باد صبا! به آن بت نامهربان بگو : ای نو جوان! مرا غم عشق تو پیر کرد
 تنها نگاه کرم تو از من نبرد دل بس شیوه ها به کار صغیر و کبیر کرد
 روی تو کرد خون به دل ماه و آفتاب موی تو خاک بر سر مشک و عبیر کرد
 برگشت ناوک مژدهات از هلاک من یا لعل نوشخند تو آبی به شیر کرد
 چندان امان نداد که مژگان مدد کند زورِ کمان ابروی تو کار تیر کرد
 روزی که عاشق تو شدم، کشتنی شدم چشم تو هر چه زود مرا کشت، دیر کرد

گفتم که: بعد از این ندهم دل به دلبری نازم به نازِ تو، که مرا ناگزیر کرد
میخواست بی مثالی خود را مثل کند آنکس که روی خوب ترا بی نظیر کرد
مفتون ز پادشاهی کونین بگذرد

۲۱۴ قربان لطف دوست که او را فقیر کرد

از بسکه حزب نازی نازی تو ناز کرد آخر به روی خلق در فتنه باز کرد
روز ازل که بازی عالم شروع شد ما را به نرد عشق غمت پا کباز کرد
ایما، اشاره، غمزه، کرشمه، فریب، ناز ناز تو، از تمام مرا بی نیاز کرد
درهای بسته را همه بگشود بر رخیم هر در بغیر عشق و محبت فراز کرد
افسون به کار زلف نکویان نمیخورد باید ز نیش عقرب و مار احتراز کرد
کوته کنیم قصه، که زلف دراز یار کوته چو گشت، دست تطاول دراز کرد
محراب و قبله را شناسند اهل راز باید به طاق ابروی جانان نماز کرد
هر بیژنی به وصل منیژه نمیرسد باید به چه فتاد و شکار گراز کرد
مفتون! فلك مخالف عشاق بینواست

۲۱۵ بایست از عراق سفر در حجاز کرد

تنها نه بی تو خون به دلم اشتیاق کرد کاری کز اشتیاق نیامد، فراق کرد
تنها جدا نکرد مرا از تو بخت بد غیر اتفاق کرد و، فلك هم نفاق کرد
ز اندم که آفتاب رخت شد مرا قرین از آن قران، ستاره من احتراق کرد
غم قصد من نداشت، در اینگونه کارها بسیار اتفاق فتد، اتفاق کرد
از بسکه بی تو گریه گلوی مرا فشرد چشمم سفید گشت و کلویم خناق کرد
آن دل که شاد کام ز شهد وصال بود آوخ! فراق، زهر غمش در مذاق کرد
ای روزگار تیره! چه شد آفتاب من؟ ای آسمان! که ماه مرا در محاق کرد؟

مفتون! که کرد رنگ ترا زرد همچو زر؟

یکباره، گر نه آن صنم سیم ساق کرد

۲۱۶

يك عمر فلك لاله صفت خونجگرم کرد
 تنها نه چو پروانه پرم سوخت ز داغت
 تا دم ز محبت زدم، این زال ستمکار
 تنها نه همی راه به يك کاخ ندارم
 تا از نظر دوست فتام، به ضرورت
 نهاده قدم بر سر من قاتل من دوش
 غافل نشدم کشته آن خنجر مژگان
 هر جرعه ای از جام غم عشق تو خوردم
 چون ذره که بر دامن خورشید نشیند
 مفتون! اگر از عشق نالم، ز چه نالم؟

۲۱۷ خاکی به سرم کرد اگر، این هنرم کرد

کفر زلف صنمی رخنه درایمانم کرد
 آنقدر درهم و آشفته شد آن زلف سیاه
 بسکه توصیف از آن چاک گریبان کردم
 شرحی از درد دل خود به طبیبی گفتم
 گل چو دید آن رخ گلرنگ، ز بلبل پرسید:
 بسکه زان چشم سیه ناز کشیدم، آخر
 سخنی با دل خود زان لب و دندان گفتم
 در چمن خون به دل غنچه نشکفته نمود
 کافری بودم و او تازه مسلمانم کرد
 تا که سر حلقه يك جمع پریشانم کرد
 آخر از حسرت خود سر بگریبانم کرد
 سخنی گفت که آسوده ز درمانم کرد
 کیست این گل که چنین خوار گلستانم کرد؟
 آن مُعربد هدف ناوڪ مژگانم کرد
 آنچنان شد که سر انگشت به دندانم کرد
 آن لب نوش که خندان شد و گریانم کرد

گفت: مفتون و غزل؟ گفتمش: ای شوخ! آری

۲۱۸ رم چشمان غزال تو غزل خوانم کرد

دامن وصل تو از دست رها نتوان کرد
 نسبت زلف تو بر مشک ختا نتوان داد
 گر رود جان گرامی بخدا نتوان کرد
 يك سر موبتواید دست خطا نتوان کرد

قصداغیار جدائیست، ولی غافل از این
 میتوان داد مرا داد، چرا نتوان داد؟
 گر ترا بیشتر از ما نتوان خواست کسی
 با رقیبان هوسباز، خدا را، منشین!
 جز به تسلیم، ترا ترك جفا نتوان داد
 به سر کوی نکویان نتوان رفت مگو
 به ره عشق دلا جز قدم صدق منه
 دل بی درد به کس حق ندهد، چونکه مسیح
 یار مفتون ستمکش بشوی یا نشوی

۲۱۹ ترك جان کرد توان، ترك تورا نتوان کرد

بر قتل عاشقان چو به ابرو اشاره کرد
 مردم ز رشك دوش، که در قتل من به بزم
 دریای بی کرانه، کنارم شد از سر شك
 کام رقیب زشت، نه اکنون، همیشه داد
 مشکل بود که بر دل سختش اثر کنند
 هر کس که دید سینه اش از چاک پیرهن
 یارب! چه صورتیست که نتوان ز آب و تاب
 تا چند بهر صحت من کوشی؟ ای طیب!

مفتون شهید خنجر ناز بتان چو گشت

۲۲۰ چون صبح عید، خنده به عمر دوباره کرد

کاری که هیچکس نتواند اداره کرد
 غافل از آنکه حلقه به گوش قمر کشید
 جانان خیال داشت بزودی کشد مرا
 دریای آتشی که به دل موج میزند
 نازم به چشم یار، که با يك اشاره کرد
 آن سنگدل که گوش ترا گوشواره کرد
 از بهر کار خیر، چرا استخاره کرد؟
 از او به نخل طور اثر يك شراره کرد

بر تخت سلطنت نظر اهل فقر نیست طفل است هر که او هوس گاهواره کرد
از عقل، هیچ کار نیاید بجز تمیز عشق است آنکه عالم امکان اداره کرد
تقصیر یار نیست به مفتون هر آنچه کرد
بخت نگون و گردش چرخ و ستاره کرد

۲۲۱

دل از فراق تو هر شب خدا خدا میکرد به این وسیله ترا تا سحر صدا میکرد
اگر فلک ز توام عاقبت جدا میکرد چرا مرا به تو از اوّل آشنا میکرد؟
دلم به حالت دل سوخت چون زکوی تورفت از آنکه هر قدمی روی بر قفا میکرد
شب فراق چو بیمار دست شسته زجان اگر که ناله نمیکرد دل ریا میکرد
به وقت صبح پریشان نمود جمعی را حکایتی که ز زلف کجبت صبا میکرد
شکایتی که ز چشمان نیم مست تو داشت اگر که با تو نمیگفت دل، حیا میکرد
شب وصال چه میشد ز بوسه لب تو اگر که کام دلم را خدا روا میکرد؟
چه حاجت است به غلمان و حور؟ حق ز کرم بهشت را به وجود تو با صفا میکرد
کلاه گوشه مفتون به چرخ میسائید

اگر نگار، نگاهی به سوی ما میکرد

۲۲۲

حسن، از روز ازل تا ز خدائی دم زد عشق او خیمه به صحرای دل آدم زد
حسن، یکباره جهان را چو بخوبی آراست عشق او یک تنه خود را به همه عالم زد
حسن، گنجی ز غم عشق بیا کند و نهاد در دل عاشق و، بر او گریه محکم زد
اهرمن، رشک به انگشت سلیمانی برد تا لبش بر در گنجینه دل، خاتم زد
حسن با عشق در آمیخت چنان، کز لب یار او دم از اعلم و جبریل ز ما اعلم زد
فرق در عجز و غرور راست، و گرنه غم عشق آتشی داشت که بر محرم و نامحرم زد
ریخت ساقی ز لبش باده به اندازه جام هر که افزون طلبی کرد از آن بر کم زد
عقل حیران و پریشان شد و اندیشه بسوخت عشق چون پنجه بر آن زلف خم اندر خم زد
رفت زاهد بهره کعبه و عارف پی دل آن یکی بر صف شادی، دگری بر غم زد
دل چو شهد لب او یافت به اغیار بسوخت

کلک مفتون ز غمش بریدِ بیضای کلیم
 طعنه‌ای زد، که لبش بر پسر مریم زد ۲۲۳
 دلم از تاب رویت، ای بت فرزانه! میسوزد
 چنان کز شعله شمعی پر پروانه میسوزد
 به‌بزم مدعی دیشب ترا دیدم، به‌دل گفتم:
 تو قنديل حرم را بین که در بتخانه میسوزد
 ز جور آشنایان در غمت دل آنچنان نالد
 که بر حال دل زارم دل بیگانه میسوزد
 چنان زد بر دل و جانم محبت عاقبت آتش
 که دل زاغیاریان از دوری جانانه میسوزد
 مشو غافل، سر زلف سیاهش را مزن شانه
 که دلها میشود خون، دنده‌های شانه میسوزد
 نمیدانم چه در پیمانه، ساقی! دوش پیمودم
 که سر تا پای پیمانم از آن پیمانه میسوزد
 فدای یار کن مفتون دل و جان را و روشن کن
 چراغی را که او از همت مردانه میسوزد ۲۲۴
 مگذر از دل، که از این مزرعه حاصل خیزد
 پادشاهی، ز کدائی در دل خیزد
 همه دل بردن از آن شکل و شمایل خیزد
 همه دلباختن از عاشق بی‌دل خیزد
 دامن عشق بدست آر اگر اهل دلی
 غیر دیوانگی از عقل چه حاصل خیزد؟
 زاهد! می‌کده عشق جنابش عالیست
 کی کسی دیده که از مدرسه عاقل خیزد؟

حُسن از آب و گل دیگر و لطفی دگر است
 این گلی نیست کز این آب و از این گل خیزد
 این منم از عقب محمل جانانه دوان
 یا غباری که ز دنباله محمل خیزد
 جز لب نوش تو، وان چاه ز نخدان، که شنید؟
 چشمه آب بقا از چه بابل خیزد
 زلفش از هر گرهی عقده گشای دگر است
 که از او حل دودگونه مشاکل خیزد
 دل و دین جمله به یغما برد آئمه، چو زبزم
 زلف ز نثار صفت کرده حمایل خیزد
 من و بختی که شود وصل نصیم؟ هیهات!
 چند دل از پی اندیشه باطل خیزد؟
 دست و پا میزد و میکرد وصیت مفتون:

کس مبادا پی آزدن قاتل خیزد!

۲۲۵

حُسن، کم کم پی غارتگری دل خیزد عشق را قافله یکمرتبه غافل خیزد
 حسن، باغی و بهاری که گل از گل روید عشق، داغی و شراریست که از دل خیزد
 حسن، شهریست که از او همه دلبر آید عشق، دهریست که از او همه مایل خیزد
 حسن، ماهی که کند جای به برج محمل عشق، آهی که ز دنباله محمل خیزد
 حسن، باغیست که از او همه قاتل روید عشق، داغیست که از او همه بسمل خیزد
 حسن، آن قافله ناز، که از دل گذرد عشق، زان قافله دودی که ز منزل خیزد
 حسن، آن لاله که از گلشن خوبی روید عشق، آن ناله که از بلبل بی دل خیزد
 حسن، گوید که سرش قابل شمشیر من است عشق، با گردن مایل ز مقابل خیزد
 حسن، باری، همه سودا و جنون افزاید عشق، کاری که نه از مردم عاقل خیزد

حُسن ، بس تخم وفا در دل مفتون کارد

۲۲۶ عشق ، نکذارد از این مزرعه حاصل خیزد

چنان به سجده دلم پیش یار افتد و خیزد که بنده در بر پروردگار افتد و خیزد
دلم به یاد بنا کوش و زلف آن صنم از شوق زروم ، یکشب به تازنگبار افتد و خیزد
خورد ز بادۀ منصور هر که از کف ساقی هزار مرتبه تا پای دار افتد و خیزد
به هر نکه چو عصائی که افتد از کف بیمار به چهره سایه مژگان یار افتد و خیزد
ز شوق تا برسد قاصد نکه بر جانان دوان به هر قدمی چند بار افتد و خیزد
چو سنبلی که به رخسار گل فتد ز نسیمی به چهره طرّه آن کلمذار افتد و خیزد
به هر نگاه ، دل زار من به مقدم دلبر چومست داده ز کف اختیار افتد و خیزد
دلم به خاک فتد پیش یار لحظه به لحظه چو بنده ای که بر شهر یار افتد و خیزد
همیشه چرخ به گردش بود ، که بر سر فرصت به پای حیدر دلدل سوار افتد و خیزد

به پای قنبر شاهی چنان فتد دل مفتون

۲۲۷ که چرخ در بر او بنده وار افتد و خیزد

تا ترا پیکان غمزه در کمان فاز باشد
جان هدف خواهم نمودن تا که چشم باز باشد
من بر آنم تا پیوشم سرّ عشق یار ، امّا
اشک چشم و آم آتشبار من غماز باشد
سحر و اعجاز از نگاه و غمزه اش مفهوم من شد
آن نکه سحر است و شیرین خنده اش اعجاز باشد
نیستی شرط است تا سرّ دهان یار دانی
نکته ای گفتم اگر در بزم اهل راز باشد
چیست دانی حال دل در چنبر زلف سیاهش؟
حال تیهوئی که اندر چنگل شهباز باشد

خط و خال و چشم و ابر و گلر خان دارند ، اما

این روش هم در تمام دلبران ممتاز باشد

در غزل ، گویند : سعدی داده داد نکته دانی

هست تا مفتون ، چه جای سعدی شیراز باشد؟

۲۲۸

من و عشق ماهر وئی ، که ز من جدا نباشد
نزنم ز دلبری دم ، بدو خوب ، بیش یا کم
به رخ بتان نظاره ، همه کس کند ، ولیکن
پی عشق گفته بودم نروم ، ولیک گفتم :
صنما ! به این ملاحه ، نظر خداست باتو
مه من ! صفاست داری ، رخ دلر باست داری
من و دیدن جمالت چو سر از لحد بر آرم
چه رخ است ؟ لو حش الله ، چه جمال ؟ الله الله
به خلاف عشق با ما سخنی مگوی زاهد
به دو دل اگریکی شد ، نظر خداست ثالث
ز تمام گلر خان دل به بتی شده است مایل

ندهم به دلبری دل ، که در او وفا نباشد
که بود به غیر محرم ، به من آشنا نباشد
نظر خدا پرستان ، نظر خطا نباشد
همه کار کردی ای دل ! دگر این روا نباشد
که کسی ز خوب رویان ، چو تو دلر با نباشد
شهی و ، گدای چون من ، نسزد ترا نباشد
اگرم چنان نباشد ، بگذار تا نباشد
که دلی ندیده ام من ، به تو مبتلا نباشد
تو بحسن آفرین گو : پس از این خدا نباشد
دل من یکیست باتو ، دل تو چرا نباشد ؟
صنی که وصف رویش ، یکی و دو تا نباشد

شودم دل از تو ممنون بخلاف پیش اکنون

بده وعده ای به مفتون ، که برو بیا نباشد

۲۲۹

فرق است آنکه بر وی ، بیداد رفته باشد
ما کی بریم ای دوست ! داد تو جز بر تو
زان ابر و ان خونریز ، داند چه رفته بر دل
ماند به رفتن یار از پیش و من ز دنبال
شرط مر و ت این نیست ، میسند این دل زار
هر ذره اش به عالم ، گردد هزار خورشید
رفتم به زیر تیغش از شوق ، گو ببیند

با آنکه بر در دوست ، از یاد رفته باشد
هر چند از تو بر ما ، بیداد رفته باشد
هر کس که زیر تیغ جلا داد رفته باشد
صیدی که از قفای صیاد رفته باشد
شاد آمده به کویت ، ناشاد رفته باشد
خاکی که در هوایت برباد رفته باشد
هر کس به حجله دیده است داماد رفته باشد

ساقی! ترخمی کن، می ده مرا، از اینجا بگذار يك خرابی آباد رفته باشد
ماند به طبع مفتون در پیش اهل معنی

۲۳۰ طفلی که تازه پیش استاد رفته باشد

گر قند لب قیمت جان شد، شده باشد نایاب متاعیست، گران شد، شده باشد
یا قوت لب، قوت روانست، به یادش گرخون دل از دیده روان شد، شده باشد
گفتم که: پیوشم غم عشقش، ولی از اشك این راز گر از پرده عیان شد، شده باشد
گر قصه عشق من و حسن رخ جانان ضرب المثل خلق جهان شد، شده باشد
من وصل ترا از دل و جان می طلبیدم این قرعه به نام دگران شد، شده باشد
زان موی میان، تن زمیان رفت، اگر نیز جان بر سر آن سردها نشد، شده باشد
چون سود، زیان است به بازار محبت سود من اگر جمله زیان شد، شده باشد
من حرف یقین از دهن یار شنیدم کر شیخ پی شک و گمان شد، شده باشد

آنست در آن چشم که دل برد ز مفتون

۲۳۱ کر جانِ کرامی بی آن شد، شده باشد

هر کس به عمر، يك شب، هجران کشیده باشد آشوبِ روز محشر، بسیار دیده باشد
آنکس که داده مارا این عشق خانما نسوز مشکل چو او بخوبی حسن آفریده باشد
داند چه بر سر دل آورده غمزه او مرغی که از خدنگی در خون طپیده باشد
در بزم آمد و رفت، دانی چگونه شد دل؟ صیاد کز مقابل، صیدش رمیده باشد
از گلستان خوبی، گلچین دهر مشکل چون غنچه لب او، يك غنچه چیده باشد
رنک از رخ فلاطون آخر بر در اشراق رنگی که از خجالت از رخ پریده باشد
لعل تر است یا لب؟ یا غنچه؟ لو حش الله یا از رطب به کلبه ك، شهد چکیده باشد؟

در وادی محبت داند چه دیده مفتون

۲۳۲ آنرا که خار محنت در دل خلیده باشد

هر آنکس را که از خوبان نظر جز بایکی باشد
به شرع عشق و کیش عشقبازان، مشرکی باشد

دلا! بگذر ز صحرای فنا کر عاشقِ یاری
 که عشق و عاشق و معشوق در آنجا یکی باشد
 ندانم کعبه مقصود را، لیک آنقدر دانم
 به سوی او ره عشق است و بس، گر مسلکی باشد
 بدان قدرِ رُخِ جانانه را ای ملکِ نیکوئی
 که او شاهنشهِ عشق است و نیکو مالکی باشد
 ز بس خوب و لطیف و دلکش و زیبا و مطبوعی
 هر آنچه بیشتر خواهم ترا، باز اندکی باشد
 لبِتِ گریزِ کِ کل، یا لعل، یا شهد است یا غنچه
 لطیفی، آبداری، دلفریبی، نازکی باشد
 به دیوانِ عمل آید به محشرِ روسفیدانه
 به دستش از دل صد چاک هر کس مدرکی باشد
 بود عاشق ز معشوق و، حباب از آب و، نم ازیم

مبادا در دلت مفتون در این معنی شکی باشد

۲۳۳

به ماه نسبتِ رویت دهم، نخواهد شد
 به صد هزار مه و آفتاب نور دهی
 به جز دهان تو از هست و نیست در عالم
 یکی ازین همه عشاق نازکش که تراست
 تنم چو موی شد از مویه در محبت تو
 به موی تو، که به از این قسم نخواهد شد
 اگر چه شادی ایامِ عشرت انگیز است
 ولی به چاشنی درد و غم نخواهد شد
 به پیش عشق شود قامتش خمیده، هر آن
 که پشت او بر افلاک خم نخواهد شد
 شود رعایت و الفت میان شیشه و سنگ
 ولیک عشق و سلامت بهم نخواهد شد

مگر که خدمت مفتون کند، و گرنه کسی

به حرف، شاعرِ شیرین قلم نخواهد شد

۲۳۲

آنچه از دل مانده باقی، نیم‌آهی میکشد
 ناله‌ای نیز از قفایش گاهگاهی میکشد
 غافلی ای آسمانِ کجروش از کارِ دل
 کانتقام خویش را از تو، به‌آهی میکشد
 میکشد دل از سپاهِ غمزه او آنچه را
 کلبهٔ تاریکِ دهقان از سپاهی میکشد
 روزِ اوّل از نگاهِ چشم او میدید دل
 کار او آخر به‌قتل بیگناهی میکشد
 ز انتظارِ وصلِ او، تنها نشد چشمِ سفید
 دل هم از هجرِ رخس روز سیاهی میکشد
 قسمت کلچین نباشد زان گلستانِ غیرِ خار
 در گلستانی که گل نازِ گیاهی میکشد
 قامتش را تا کشد چون سرو و رویش را چو ماه
 گر بود مانی مصوّر، سال و ماهی میکشد
 دین و ایمان، جان و تن، صبر و قرار از غمزه‌اش
 میکشند آن را که این دل از نگاهی میکشد
 چون پرستارم از این پهلوی به آن پهلوی کشد
 بسکه تن کاهیده، کوئی پرّ کاهی میکشد
 کافرَم کردند دینداران بنام دین، ز بس
 هر کسی گسترده دامی و به‌راهی میکشد
 همچو مفتون تا در میخانه را بگشاده‌اند
 وقت آنکس خوش که خود را در پناهی میکشد

۲۳۵

مردم و ، یار ز دردِ دلم آگاه نشد
چرخ، یکدم به مراد دلم افسوس نگشت
از غم و شادی و از فقر و غنا، هجر و وصال
زلفِ جانانه نه راهِ دل من تنها زد
گفتمش: بوسه بده، جان بستان! یار نداد
سرو و شمشاد بر قامت او رشد نکرد
بوسه جان بخشد اگر یار به رغبت بدهد
شب به پایان شد و خورشید قیامت سرزد
وصل او در همه عشاق یکبار است نصیب
تا به امروز به یک ملک، دوتن شاه نشد

و اما چه خوش گفت به هجران تو مفتون دم مرگ:

۲۳۶ مردم و یار ز دردِ دلم آگاه نشد

عهدِ دل تا با میانِ لاغر او بسته شد

رشتهٔ عمر من بیدل به یک مو بسته شد
تا به دور چشم، مژگان سیاهش صف کشید
آب و نانِ عاشقان بر شاخ آهو بسته شد
جان بهای بوسه اش دادم به دستاویز زلف
خوب شد این نرخ در پای ترازو بسته شد
کار ذو القرنین کرد ابروی او، چون بر رخس
سدّ یا جوجِ نگام از چین ابرو بسته شد
خال زیر چشم مست او قیامت می کند
عقد الفت کی میان ترک و هندو بسته شد؟
فتنهٔ آن چشم کم شد تا خط سبزش دمید
اسم اعظم چونکه آمد، راه جادو بسته شد

پای از پا بر نمیدارد ز کویش دل، مگر
 راه رفتار و سکون بر او ز شش سو بسته شد؟
 ای که از روی جفا تکذیبِ رندان میکنی

بازیِ ما با تو از این دست وارو بسته شد
 گل دگر گل نیست مفتونِ کوئیا در عهد ما
 ورنه چونشد، نطقِ مرغان سخنگو بسته شد؟

۲۳۷

مجلسی گر خالی از اغیار میشد، بد نمیشد
 باده‌ای گلنار و ساقی یار میشد، بد نمیشد
 مایهٔ عیش مدامی یار باشد، یار اگر شد
 يك دو جامی هم می گلنار میشد، بد نمیشد
 از خدا خواهم شبی بزمی و یار و تار و باده
 نالهٔ دل، همنوا با تار میشد، بد نمیشد
 طالع بیدار میخواهد شبی با یار خفتن
 بختم از خواب ای فلک بیدار میشد، بد نمیشد
 یار را در بزم با اغیار دیدم، گفتم: ای دل!

این گل خندان اگر بی خار میشد، بد نمیشد
 روزِ وصلش از زبان خیرخواهان در حضورش
 شرحِ شبهای غمش اظهار میشد، بد نمیشد
 خیرخواهان گفتگوی قتل من با یار دارند
 اندکی این گفتگو بسیار میشد، بد نمیشد
 شرمسارم از دل صد پارهٔ خود، یارب! این دل

کامیاب از وصلِ آن دلدار میشد، بد نمیشد

دادِ معنی میدهد دانشورِ طبع تو مفتون

ساغرت چون طبع تو سرشار میشد، بد نمیشد

۲۳۸

گر زلفِ تو آرامگه شانه نمیشد خون در دل يك سلسله دیوانه نمیشه
 بر مجمع دلها نبدي زحمت شانه گر زلف پریشان تو تا شانه نمیشد
 گر گندم خال تو دلم را نزدی راه صد خرمن غم حاصل از آن دانه نمیشد
 آتش به دل شمع نمیزد شررِ عشق گر شعله فروزِ پر پروانه نمیشد
 ای کاش نمیشد مه من با همه محرم یا با من دلسوخته بیگانه نمیشد
 می بست غم عشق تو پیمان به هلاکم زنهار ! اگر گردش پیمانه نمیشد
 با فتنه ایام ، دل خسته چه میکرد گر گوشه بی توشه میخانه نمیشد؟
 افسونگری چشم تو گر سحر نمیکرد

مفتون به سخن پروری افسانه نمیشد

۲۳۹

دوش میمیرم که از در یار جان پروردم آمد
 آنکه عمری آرزویش را به دل میکردم آمد
 تا که چشمم بر جمال آن صنم افتاد ، گفتم :
 شکر یزدان را ، که درمان دل پروردم آمد
 اندك اندك ، سردی مجلس به گرمی شد مبدل
 تا علاج آه آتشبار و خوی سرورم آمد
 تا ز در آمد نگارم با حریفان ، فاش گفتم :
 معذرت میخواهم از رندان ، حریف نردم آمد
 از در آمد چونکه یارم ، خود بخود فریاد کردم
 آنکه با یاران به یادش جام می میخوردم آمد
 کاش میمردم ، نمیدیدم که جانان بر سر من
 با رقیب زشتخو و دشمن نامردم آمد
 دهر ، چون دارم مکافات است ، دیشب بر سر من
 آنچه عمری بر سر اغیار میآوردم آمد

سبزه خط تا به رخسار سپید یار دیدم
اشک سرخ از چشم خونبارم به روی زردم آمد
آنچه بایستی بیازم باختم مفتون پیازی
غم ندارم، چونکه تا او رفت، وقت بردم آمد ۲۴۰

بر دلم بسکه ز زلف تو شبیخون آمد از دل دیده شبی آب و شبی خون آمد
میندانم چه به دل شد زنگاهش، که دلم خون شد و جای سرشک از مژه بیرون آمد
وحشیان دور مرادوش گرفتند به دشت به گمانی که سوی بادیه مجنون آمد
زین جفاها بتوای تازه جوان بحثی نیست هر چه آمد به من، از طالع وارون آمد
یار آمد پی رسیدن بیمار غمش مدعی از عقب او به چه قانون آمد؟
دانی ای دل که قیامت چه و محشر چیست؟ دور باشی است کز آن قامت موزون آمد
بود هم صحبت اغیار و مرا دید نگار

گفت: صحبت ننمائید، که مفتون آمد ۲۴۱

ترک من کردی، شدی بامن به کین، اینهم بماند
با رقیب زشت، کشتی همنهین، اینهم بماند
میروی در بزم غیر و، میگشائی بال عشرت
میکنی زین غم مرا اندوهگین، اینهم بماند
چین ز ابرو میگشائی، میدهی کام رقیبان
چون رسی بر ما، زنی چین بر جبین، اینهم بماند
زلف افشاندی به رخ، شد یاسبان گنج رویت
دزد را ای میمتن! کردی امین، اینهم بماند
زلف کز شیطان گرو برده است، ره دادی به جنت
غالبش کردی تو بر روح الامین، اینهم بماند
با منت جور و جفا، با مدعی مهر و وفایت
از چهره و با او چنان، بامن چنین؟ اینهم بماند

نازیکسو، غمزه یکسو، تیغ ابرو، تیرمژگان
 بهر قتل من فشاندی آستین، اینهم بماند
 گام واپس میکشی هر دم که با من میزنی گام
 میروی هر دم به کام آن و این، اینهم بماند
 آفرین گوئی به درغم من به هجو هرزه گویان
 شعر مفتون را نکوئی آفرین، اینهم بماند

۲۴۲

لب لعلش به انگین ماند	سر زلفش به مشک چین ماند
روی خوبش به مه نمی ماند	مه به آن روی نازنین ماند
لب او خاتم سلیمانی	خط او نقش این نکین ماند
دید غلمان چو روی خویش را	گفت: عیناً به حور عین ماند
هست معلوم از خطش، که جهان	نه چنان ماند و نه چنین ماند
هر که چشمش به چشم یار فتد	گوید: این فتنه کی زمین ماند؟
کیست دانی رقیب اندر عشق؟	به سخن چین و مهره چین ماند
تا توانی، به خلق نیکی کن	چونکه از آدمی همین ماند
بشنود هر که حرف او، به لبش	بارك الله و آفرین ماند
من به فرمان عشق جان دادم	تا که کارم به اهل دین ماند
نپسندند بندگان ملوک	امر شاهانه بر زمین ماند

کیست مفتون به دور خرمن یار؟

به گدایان خوشه چین ماند

۲۴۳

آنان که در مقام تو گل نشسته اند	چشم امید بر کرم دوست بسته اند
منگر به چشم کم به گدایان کوی عشق	کاین قوم بر سر ادا عزت نشسته اند
ما عاشقیم و سنک ملامت نثار ماست	این کاسه را بسی به سر ما شکسته اند
دیوانه ام ز سلسله بندان زلف او	کز کاینات، بند علایق کسسته اند
ای دل! مزن ز آه به قلب سپاه چرخ	کاینان ز راه، تازه رسیدند و خسته اند

حرفِ قلندری بشنو از قلندران
آنانکه قصرِ سلطنتی بفراشتند
عالم، مجالِ يك شجرِ آدمیت است
حسنِ چه آتشیست؟ که این آفتاب و ماه
آسودگی به گوشهٔ عزلت نشستن است
از بسکه خلق مختلف و دسته دسته اند

مفتون! کمر بیند چو موسی به پیشِ خضر

چون پیروانِ خضر، همه پی خجسته اند

۲۴۴

اولِ گل ترا به لطافت سرشته اند
باغِ بهشت را ز جمال تو، نی تو را
آنانکه با وجود تو در فکر جُتند
خط نیست کرد لعل لب او رقم زدند
الحق، زهم تمیز ندادند خوب و زشت
«یحیی» پس از «یمیت» نوشتند در کتاب
زلفِ تو رشته رشتهٔ عمر ابد بود
عارف به رامِ عشق به عاشق نمیرسد
نازم به عاشقان که ترا خواستند و بس

مفتون! ز گلر خان نتوانیم ما گذشت

زیرا که گلر خان همه از ما گذشته اند

۲۴۵

گر آفتاب و مه از آسمان برآمده اند
قلندران که در این خانقه شده داخل
زُحسنِ لاله رخان عاشقانه دم بزنید
کجا به وصل رخ گلر خان رسند؟ اگر
بیا بین به خیابان، چگونه لاله رخان
کمان بری که زن و مرد حورو غلمانند
هزارها مه و خور زین جهان برآمده اند
برون ز پردهٔ کون و مکان برآمده اند
همین بس است که خوب از میان برآمده اند
هزار سرو و گل از بوستان برآمده اند
چودسته های گل از گلستان برآمده اند
که دسته دسته زباغ جنان برآمده اند

چه شورش است به گلزار حسن لاله رخان؟ که بلبلان همه از آشیان بر آمده اند
 حلاوت دهن او ز نکنه سنجان پرس که این گروه ز شک و کمان بر آمده اند
 همی نه سبزه خط کرد لعل یار دمید چه خضرها که از این دودمان بر آمده اند
 روان ماست روان از قفای سروقدان که از بهشت چو روح روان بر آمده اند
 نئیم منکر وعاظ و شیخ شهر، اما خدا گواست بد از امتحان بر آمده اند

کلام صائب و مفتون و شیخ و خواجه یکیست

که حرفها همه از يك دهان بر آمده اند

۲۴۶

آن جسم پاك را ز بلور آفریده اند؟ یا لمعه لمعه ، لمعه نور آفریده اند؟
 زان زلف و چشم و ابرو و مژگان و خط و خال اسباب دلبری تو ، جور آفریده اند
 قربان خاک پای تو کردم ! کز آن غبار سرمه برای دیده کور آفریده اند
 از آن جمال و آن لب و آن چشم دلفریب باغ بهشت و کوثر و حور آفریده اند
 موسی کجاست تا که ببیند به طور حسن زان نور ، نار نخله طور آفریده اند
 ناز و عتاب را بری از حد و ، غافلی عشاق را چقدر صبور آفریده اند
 ساقی ! بیار باده ، که جام شراب را سرمایه نشاط و سرور آفریده اند
 مطرب ! به شور آی ، که از خنده لبش شربنی می به پرده شور آفریده اند

آن نازنین به تو ز تو نزدیکتر بود

مفتون ! ترا ز مرحله دور آفریده اند

۲۴۷

آن طره را سیاه و مشوش کشیده اند آن چهره را سپید و منقش کشیده اند
 آن طره را به چهره نکو جای داده اند آتش کشیده اند و سیاوش کشیده اند
 آتش در آب کس نشنیده است و آن دولب آبی بود میانه آتش کشیده اند
 ماه است آن جمال دلارا ، ولی قدش سرویست خوش خرام که دلکش کشیده اند
 از چشم نیم مست خود ای شوخ غافلی عشاق را ز ناز به آتش کشیده اند
 کیفیت نگاه تو زان چشم نیم مست کوئی دو جام باده بی غش کشیده اند
 الماس آن نگاه به دلهای بی گناه در حال رخنه کردن و کاوش کشیده اند

آن سینه را چو قاقم و چون اطلس و حریر اما به حالتِ زدنِ وُش کشیده‌اند
سر تا بیای آن بت طناز را به ناز زحمت کشیده‌اند، ولی خوش کشیده‌اند
مفتون! طراز دفتر و دیوان شعر تو

۲۴۸ چون کیسوان یار، مشوُش کشیده‌اند

از ازل تا رنگ آن رخسار کلگون ریختند

تا ابد در ساغر و مینای ما خون ریختند
از دو چشم من شبی آب و شبی خون ریختند

تا خط و زلفش بهم طرح شبیخون ریختند
با چه نیرنگی ندانم نقشبندانِ صور

رنگِ چشم نیم‌مستش را به افسون ریختند
بود هر رنگی، به کارِ حُسن او بردند، لیک

میندانم رنگِ یاقوتِ لبش چون ریختند؟
تا سخن را ندَم ز لعلش، آنچه شیرینی بود

سر ز پا نشناخته، خود را به مضمون ریختند
شیر و شکر را بهم آمیختند از لعلِ یار

یا به دفع غم طبرزد در طبرخون ریختند
در تمامِ سروها، گلشن طرازانِ جمال

طرزِ بالای ترا بسیار موزون ریختند
خال زیر چشم جانان یا که چشمانش به سحر

بهرِ احضارِ دلم فلفل به کانون ریختند
آسمان جای تو بود و، جای ماه و خور زمین

بخت بد بود آسمان را نقشه وارون ریختند
تا ز مجنون شد تهی هامون، ز داغش وحشیان

خاک صحرا را به فرق کوه و هامون ریختند

چارموجه اشك چشم از فراقِ روی یار
در کنارم نقشی از عمان و جیحون ریختند

از فلاطون خم، ز تارك تربت مجنون غنب

این شرابی شد که در مینای مفتون ریختند

۲۴۹

گفتند: مه و، قیمت روی تو شکستند
قد تو کجا سرو؟ کجا سرو بلند است؟
مستی همه جاضد خمار است، دو چشمست
چون شانه، من وزلف بتان، دست ندارم
از دور و تسلسل حکما با همه نیرنگ
شد خلق رخ خوب تو مافوق طبیعت
دیا چو یکی سلسله و بندِ گرانست
مانند سپیدی که جهد از سر آتش
این ننگ، کجا بود که بر حسن تو بستند؟
یا وصف کنان جمله نظر کوتاه و پستند؟
در عین خماری عجب اینجاست، که هستند
از دامن این سلسله تا هستم و هستند
هر عقده گشودند، به کیسوی تو بستند
تا روی تو بینند و خدا را بیرستند
خوشبخت کسانی که از این سلسله رستند
رندانِ خرابات از این مرحله جستند

مفتون همه وقت از کرم پیر خرابات

او باده به دست و دگران باد بدستند

۲۵۰

گفتم که: دو چشم سیهت، گفت که: مستند

گفتم: مژگان، گفت که: بامست نشستند

گفتم که: شکستند دلم! گفت: درست است

گفتم که: چرا؟ خنده زنان گفت که: مستند

گفتم: نکمت، گفت: بگو آفت دلها

گفتم: دولبت، گفت: بگو باده پرستند

گفتم که: دو زلفت دل من، گفت: ربودند

گفتم که: شکستند چرا؟ گفت: شکستند

گفتم که بسی سرو سهی، گفت: بلند است

گفتم: به بر قامت تو، گفت که: پستند

گفتم که : میان و دهنّت ؟ گفت : طلسمند
 گفتم که : چسان ؟ گفت ، همین نیست که هستند
 گفتم : به که باشد نظرت ؟ گفت : به عشّاق
 گفتم : همه مُردند زغم ، گفت که : راستند
 گفتم که : درِ میسکده ها ؟ گفت : کشودند
 گفتم : همه درهای دگر ؟ گفت که : بستند
 گفتم : که بر در راه به تو ؟ گفت که : مفتون
 گفتم : دگران ؟ گفت : همه باد بدستند

۲۵۱

خواب دیدم قدحی آب حیاتم دادند
 مست پیدار از آن خواب گرانم کردند
 سخت مستغرق دریای توهّم بودم
 هر شرابی به قدح بود ز اسماء و صفات
 هر تقاضا که دل از نقل و می بی غش داشت
 بعد از این سجده برم در بر لات و عزا
 نشئه رحمت حق بودم و ، مستان ز کرم
 زاسب تن گشته پیاده ، رخ شه را دیدم
 با کدائی درش ، شاه خطابم کردند
 خضر و الیاس نجات از ظلماتم دادند
 از غم و غصه ایّام نجاتم دادند
 به یکی جرعه می ، صبر و ثباتم دادند
 ریختند و قدحی از خُم ذاتم دادند
 به لب ساقی گلچهره براتم دادند
 بت پرستان خبر از عزای و لاتم دادند
 آب از سابقه شطّ فراتم دادند
 فیل و فرزین زد و سو کیش به ماتم دادند
 ملک کونین فقیران به زکاتم دادند

گفت مفتون ز شکر خنده شیرین نگار

خبر از چاشنی قند و نباتم دادند

۲۵۲

دل را که حریمِ حرّمش نام نهادند
 مقصود ز بتخانه عشق تو صنم بود
 جمشید که مشهور بود چون مه و خورشید
 در دل چورقم زد غمِ عشقت قلم صنم
 از سر دهانت به دهن ها سخنی رفت
 چون جای تو شد محترمش نام نهادند
 آن خانه که رندان حرّمش نام نهادند
 چون جام به کف داشت ، جمش نام نهادند
 عشاق تو لوح و قلمش نام نهادند
 مابین وجود و عدمش نام نهادند

ذرات جهان نیست بجز پرتو رویت جهان ، حدوث و قدمش نام نهادند
 چون یافت مسیحا ز دمت فیض دمام زان عیسی فرخنده دمش نام نهادند
 گفتند به کوی توا گر: جنت اعلاست بالاتر از آن بود ، کمش نام نهادند
 نازت همه را ساخت، عتابت همه را سوخت این بود که عدل و ستمش نام نهادند
 يك طایفه از وصل و زهجران تو گفتند يك طایفه شادی و غمش نام نهادند
 حاتم عوض نان ز جهان نام نکو برد از چیست که صاحب کرمش نام نهادند؟

مفتون همدم ذکر لب لعل تو میکرد

زان ، شاعر شیرین قلمش نام نهادند

۲۵۳

روز ذرات که نقش رخ جانانه زدند سکه عشق بنام دل دیوانه زدند
 عارفان از می خمخانه وحدت بادوست آشنا گشته و صد طعنه به بیگانه زدند
 قدسیان دوش ز عشقش در میخانه زدند پای خم بر سر پیمان دوسه پیمانه زدند
 قصر جان بود که منزل که جانان کردند نقش دل بود به رنگ رخ جانانه زدند
 از پی گندم خالش، همه دلها رفتند تا ره آدم خاکی بهمین دانه زدند
 تاج اکرام شهی بر سر عاقل هشتند سکه داغ جنون بردل دیوانه زدند
 حسن گل را به غزل خوانی بلب دادند شرر شمع به بال و پر پروانه زدند
 هر دل از تیر مژه در شکن زلف گریخت رک این سلسله با نیشتر شانه زدند
 به خیالی که توان کرد به افسون رامش هر گروهی به طریقی ره افسانه زدند
 تانگویند حریفان که از اینجا بر خیز عارفان کنج صفت خیمه به ویرانه زدند
 در دل ، سهل به روی همه کس وانشود قفلها روز ازل بر در این خانه زدند

این غزل را همه گفتند ، ولی جز مفتون

نرساوند به حافظ ، به غلط چانه زدند

۲۵۴

باده نوشان که سحر که در میخانه زدند عهد با پیر مغان بسته و پیمانه زدند
 به فلک ، بادبی نکته پرانی کردند به ملک ، زیر لبی خنده مستانه زدند
 دام، ترکیب شجر شد به بهشت تجرید تا ره آدم خاکی به یکی دانه زدند

شیشهٔ عقل ملک طاقت صیقل چو نداشت مکهٔ سنگ بنام دل دیوانه زدند
 شانهٔ زلف عروسان چمن بیهده نیست رگ دلهاست که بانیشر شانه زدند
 کنج عشقش چو بوی رانهٔ دل بنهفتند خیمهٔ جغد از آنروز، به ویرانه زدند
 آشنایان همه دانند که پا کوبی شیخ پشت دستیست که برسینهٔ بیگانه زدند
 گوش، آنان که به لاطایل زاهد دادند آره را گاه کشش بوسه به دندان زدند

کبریائی! همه گفتار تو بی کبر و ریاست

فاش شد قصهٔ زهاد ز بس چانه زدند

۲۵۵

ز رویش مهر و مه را آفریدند ز مویش شامگه را آفریدند
 نخست، آن روی زیبا خلق کردند سپس، عشق و وله را آفریدند
 دل عشاق را کردند غارت چو آن طرزِ نگه را آفریدند
 ز کَر و فرّ او در ملک هستی کدا و پادشه را آفریدند
 از آن خال و خط و مژگان و ابرو پیِ غارت، سپه را آفریدند
 کلامِ چرخ را از سر ربودند چو آن طرفِ مُکله را آفریدند
 از او بخشندگی و رحمت محض زما جرم و گنه را آفریدند
 بنا گوش و زنخدان تو دیدند به جُت راه و چه را آفریدند

به جانان قامت و رفتار دادند

ز مفتون خاکِ ره را آفریدند

۲۵۶

ترا هر چند از خاک آفریدند ولی با گوهری پاک آفریدند
 لطافت را به عالم خلق کردند به این خوبی ترا تاك آفریدند
 از آن چاکِ کربان، روزِ اوّل کربان‌های ما چاك آفریدند
 ترا در گلرخان، چون خرمی کل میانِ خار و خاشاك آفریدند
 به خونِ عاشقان، ای چشم جانان! ترا بسیار سفاک آفریدند
 به ملکِ دلبری، زان طره و لب به ضدّ هم دو ضحاک آفریدند
 به استعدادِ فانی در نکویان ترا بی‌عیب و بی‌آک آفریدند

چراغِ خاك را روشن نمودند ز خاك تیره تا تاك آفریدند
 نمیترسی ز تیرِ آمِ مفتون
 ترا تاچند بی باك آفریدند ؟ ۲۵۷

لب شیرین تو ، لبخند به تبخاله زند
 خنده ، رفتار تو بر سر و فرو مانده کند
 ژاله را تابش خورشید برد از رخ گل
 عاشقان را نکه کرم تو بابر ق کشد
 چارده ساله بتی مدرسه رو دارم من
 ذاتی از چیست که لعل تو نمیبوسم من ؟
 رخ رنگین تو ، آتش به دل لاله زند
 طعنه ، رخسار تو بر شعله جواله زند
 موج چون بر گل خورشیدی تو ژاله زند
 نیست لازم که دگر آلت قتاله زند
 که به یک غمزه ، ره زاهد صد ساله زند
 ترسم از اینکه لب نوش تو تبخاله زند
 خط به کرد لب جانانه نوشته مفتون

قندایران ، پس از این ، طعنه به بنگاله زند ۲۵۸

در آن ریاض ، که خوبان به رقص برخیزند
 فغان زیار ! که چشمان مست خونریزش
 به حیرتم که کجای تو دل ربود زمن
 گزیر نیست مرا از تو ، چونکه اهل نظر
 نگاه کرم تو ، وان چشم مست ، پنداری
 هلاک خنجر مژگان شوخ یار شوم
 به کرد یک شب هجران عاشقان نرسد
 بگو به شیخ : به یک دیگ کربجوشانند
 اثر بود ز مؤثر به پیش اهل نظر
 به خاك ، آبروی سرو و گل فرو ریزند
 بلا و فتنه اهل صلاح و پرهیزند
 تمام عضو تو ای نازنین ! دلاویزند
 زجان خویش گریزند و از تو نگریزند
 که از شراب محبت دو جام لبریزند
 که چابکند به خونریختن زبس تیزند
 هزار روز قیامت اگر برانگیزند
 هزار سال بهم خون ما نیامیزند
 چو حسن و عشق که در اصل هر دو یک چیزند

سیر فکند بر تیغ ناز تو مفتون

ز عدل دور بود بافتاده بستیزند ۲۵۹

در کلهستانی که قدش لاف رعنائی زند
 هر که را آن خسرو خوبان گدای خویش خواند
 گریوید سرو آنجا ، سر به رسوائی زند
 کوس دولت بر فراز چرخ مینائی زند

دست هر کس بر خط سبز و لب لعلش رسید
غیر چشم شوخ بیمار دل آزارش که دید؟
میسزد حسن تو با این خط و خال دلفریب
چیست غنچه تابر آن لعل شیرین بشکفت؟
گر ببیند خنده آن لعل نوشین شگری
در محبت، یار هر جائی نصیب کس مباد
صبر خوش باشد، ولی آن روی گرم آتشین
پیش مفتون هر که دم زد از کلام دلنشین

۲۶۰ همچو نادان پیش دانا ، دم زد دانائی زند

چه سوسن اهل خرد ده زبان و خاموشند
ز بسکه لذت دم برده اند دانایان
سر مژدق به دامان خر قه پوشان است
بغیر زهد ریائی، به دست زاهد و شیخ
به خلق هم شده فاش از دروغ و راستشان
در آن مقام که رحمت علم بر افر از د
فدای همت آن عاقلان، که از جهال
عصا کش بشریت چو شهوت و خشم است
ز مردمی مطلب مردمی و خوشخوئی
مخوان به گوش خران هیچ حرف بیداری
در این دوروزه که وقت گل است، رندان را
زاشک سرخ و رخ زرد و روز کار سیاه

سخن به عرصه سیمرخ میبرد مفتون

چنین که اهل سخن از نظر فراموشند

۲۶۱

در آن ریاض که حسن تو گل به جیب کند ز گل ترانه بلبل هزار عیب کند
 چو آفتابِ جمالت دم از شهود زند دهان تنگ تو معنی "سر" غیب کند
 توان به کیفیت چشم یار صها گفت اگر که کار بلال حبش، صهیب کند
 به حسن، زلف سیاهش دم از شباب زند به عشق، موی سپیدم حدیث شیب کند
 رقیب تا که بود، کار عیب خواهد کرد خدایرا، مگذارید کار عیب کند
 کسی که پیروی خضر کرد چون موسی دوباره عیب بود خدمت شعیب کند
 نگاه ریه کند هر که بر جمال بتان چنان بود به خداوند شك و ریب کند
 فناپذیر نی، از هلاک جسم مترس در این معامله گر چرخ باتو طیب کند

به مه مسوده شعر گر دهد مفتون

به تاج زهره زند تا که زین و زیب کند

۲۶۲

وصال یار که خون در دل رقیب کند امیدوار چنانم خدا نصیب کند
 به چشم بلبل شیدا یکی بود گل و خار در آن ریاض که حسن تو گل به جیب کند
 تظاول سر زلف تو بادلم کرده است همان اثر که شب تیره باغریب کند
 چه جلوهاست که آن روی دلر با دارد؟ چه غمزه ایست که آن چشم دلفریب کند؟
 مریض عشقم و بیمار چشم شوخ نگار علاج دردِ دلم را کجا طبیب کند؟
 ز نه رواق مقرنس سبک رکاب جهد به رخسِ همت اگر عاشقی نهیب کند
 دلی ز سنک بیاید خلاف مذهب عشق که بارقیب ترا بیند و شکیب کند
 خدای را، به رقیبان زشتخو منشین نجیب راست که دوری ز نانجیب کند

طمع مدار به آداب مردمی مفتون

ادب نکرده ترا آسمان، ادیب کند

۲۶۳

به طریقی دلم آن شوخ ستمگر شکند که به حال دل زارم دل کافر شکند
 مشک و عنبر چه بود؟ نافه چه؟ سنبل چه بود؟ یارمن چونکه به رخ زلف معنبر شکند
 دلبر امروز دلم بیشتر از پیش شکست بارالها! سببی ساز، که کمتر شکند

پوردستان سپه‌ناز تو همدستش بود ورنه رستم نتوانست که لشکر شکند
 شرحِ شوق تو نیاید به نوشتن، که قلم بسکه بسیار بود در سرِ دفتر شکند
 به‌هوای لب می‌گون تو جا دارد اگر ساقی‌ام جام ز کف ریزد و ساغر شکند
 شعر مفتون که همه وصف لب لعل تو بود

۲۶۴

جای دارد که از او قیمت شگر شکند

کیست طرفِ نقاب می‌شکند؟	که دلِ آفتاب می‌شکند
تا به چشم خمار او برسد	بیست جا پای‌خواب می‌شکند
دیدهر کس که چشم‌مستش، گفت:	توبه را این شراب می‌شکند
تا به‌ابروی او رسد در راه	ماه نو را رکاب می‌شکند
زان نکه پشت ماه میل‌رزد	دلِ تیرِ شهاب می‌شکند
مده آنقدر پیچ و تاب به‌زلف	که دل از پیچ و تاب می‌شکند
غافل از آه بود دل، که به‌بحر	ز نسیمی حباب می‌شکند
مشکن اینقدر دل به‌ناز و عتاب	دلِ ناز و عتاب می‌شکند
دل ما را شکست عشق، آری	کوزه در راه آب می‌شکند
میرود با شتاب چون ز برم	دل من با شتاب می‌شکند
می‌بخور، غم‌مخور، که لشکر غم	پشت افراسیاب می‌شکند
خط کشد گر به‌دور ما زاهد	دستِ خانه خراب می‌شکند

دل مفتون خسته را مشکن

۲۶۵

قیمت آن جناب می‌شکند

گر ز رخسار نقاب آن مه تابان فکند	پردۀ شرم به رخ مهر درخشان فکند
بایدم خاکِ درش گشت، که شاید روزی	بر سرم سایه‌ای آن سرو خرامان فکند
جای دارد که زند چاک به پیراهن صبر	یک نظر هر که بر آن چاک گریبان فکند
میتوان گفت چو روی مه من ماند، اگر	آفتاب عکس در آئینه الوان فکند
نخل قد گر بفرازد به تجلی‌گه طور	«ربّ آرني» ز لب موسی عمران فکند

خطی از نقش نگین لب او خواند اگر خاتم خویش ز انگشت، سلیمان فکند
 با چنین چهره اگر یار به جنت گذرد کی دگر حور نظر جانب غلمان فکند؟
 سجده بر تربت آدم کند و لعن به خود گردمی چشم به چشمان تو شیطان فکند
 کی شود نر کس فتن تو ای شوخ غزال

نظری جانب مفتون غزلخوان فکند؟

۲۶۶

در کلهش که حسن تو گل بر طبق کند بلبل تمام دفتر گل را ورق کند
 با گل چه کرد جلوه حسن؟ که هر سحر بیچاره ز انفعال جبینش عرق کند
 آن سینه را ز چاک کریبان فکر که چون تفسیر قل اعوذ بر رب الفلق کند
 دریای آتشی که به دل موج میزند بیم است سینه را شرش محترق کند
 می نوش اگر بلندی همت طلب کنی تا پیل را به چشم تو کمتر ز بق کند
 یکدم مباش بی می و مطرب، که مست حق خود را دمی به رحمت حق مستحق کند
 زاهد! تقرب از عمل با ریا مجوی کی جوجه، عاقلی طلب از تخم لق کند؟
 از جبرئیل گوی سبق میبرد به شوق هر کس که عشق ورزد و ترک شبق کند
 بینی او بین به رخسار که پی بری احمد قمر چگونه به انگشت شق کند

مفتون! هر آنکه بنده صالح شود به صدق

کر کرد ادعای خدائی، بحق کند

۲۶۷

شوخی دلم ربوده و انکار میکند جز چشم آن نگار، که این کار میکند؟
 یکدم به سهو هم شده بر من نگاه کن چون يك نگاه، بار مرا بار میکند
 داند چها به حال دلم کرده چشم او حاشا برای گرمی بازار میکند
 انکار کر کنی به زبان کشتن مرا قربان غمزه تو، که اقرار میکند
 خال لبست چو هندوی شکر فروش هند کنجی نشسته، جلب خریدار میکند
 گوید: به چشم، چون طلبم بوسی از لبش بیمار را حواله به بیمار میکند
 ای جان! رسی به حضرت جانان، صبور باش دل راه را برای تو هموار میکند
 حیف آیدم لب تو بیوسم ز ناز کی اما دهان تنگ تو وادار میکند

زلفت ز چین رسیده به تا ناز میرود یا تاجرِ یست مشک ختن بار میکند؟
 دل ناز چشم مست ترا میکشد، ولی معلوم نیست ناز چه مقدار میکند
 دل خست و سینه خست و جگر را زهم شکافت یک تیر غمزه تا بکجا کار میکند؟
 مفتون، تمام اهل سخن بسته اند لب

۲۶۸ او باز میل گفتن اشعار میکند

از آنکه چشم مست او، نگه خمار میکند مرا به وصل آن صنم، امیدوار میکند
 به ناز میکند نگه، ولیک غافل است از این که تیر ناز او به دل، چقدر کار میکند
 کمان ابروان او، به غمزه فاش گویدم: بهوش باش! تیر من، ترا شکار میکند
 بجز اشاره، ابرویش هزار شیوه میزند بغیر ناز، چشم او هزار کار میکند
 به صد بلا کشد مرا، از آنکه چشم مست او به نیم غمزه شوق را، یکی هزار میکند
 به دست هر چه داشتم، به نرد عشق باختم چوهر که پا کباز شد، چنین قمار میکند
 شکایتی نه دارم و، نه داشتم از آن صنم جز اینکه خون کند دلم، دگر چکار میکند؟
 به کبر، کبریائی تو متهم بود همی

۲۶۹ توهم بخوان سک درش، که افتخار میکند

کاری که عندلیب خوش آواز میکند فریاد میکند که: گلم ناز میکند
 نالم از آنکه ناله جانسوز عندلیب با گل در معامله را باز میکند
 پوشیده نیست عشق، ولیکن به یار خویش عاشق به چشم هم شده ابراز میکند
 بنده به خویش زلف سیاهش به جادویی هر عاشقی که یار ز سر باز میکند
 با سحر، معجزه نشود جمع، پس ز چیست چشم تو سحر و، خنده ات اعجاز میکند؟
 ناز و نگام دلبری و غمزه های شوخ چشم سیاه مست تو ممتاز میکند

مفتون ز تربت همدمان تربیت گرفت

۲۷۰ سعدی اگر که فخر به شیراز میکند

تنها نه باده رخنه به پرهیز میکند آبی بود که آتش دل تیز میکند
 دل را خلاف شب می گلگون به صبحدم هم آشیان مرغ سحر خیز میکند

کاری که کرد چشمه حیوان و آب خضر جام شراب پیر مغان نیز میکند
 یاد آیدم ز ساغر لبریز عمر خویش دل چونکه میل ساغر لبریز میکند
 با دل نمیکند خط سبزش به دلبری کاری که آن دو زلف دلاویز میکند
 کاری که بر هلاکت من ابرویش نکرد آن چشم مست و آن نگه نیز میکند
 حسنی که شد به غنچ و به مشاطه دلربا حکم دروغ مصلحت آمیز میکند
 هر کس که بوسد آن لب شیرین چون شکر کی اعتنا به خسرو پرویز میکند؟
 دل را ز غم خلاص اگر میکند شراب با بانگ تار و صوت دل انگیز میکند
 کمتر مشو ز مور، که وی در بهار، قوت جمع آوری بی دی و پائیز میکند
 مفتون! به طبع ما سخن دلپذیر تو

کار کلام صائب تبریز میکند

۲۷۱

از بهر قربانی شدن، جان دست و پا گم میکنند
 از بسکه آن زیبا صنم، شیرین تکلم میکند
 کافیت بر میخوارگان، کیفیت چشمان او
 بیهوده دیگر می فروش انگور در خم میکند
 گوئی که میترسد که من زان زلف بیرونش کشم
 در هر خمی صدم رتبه دل خویش را گم میکند
 تنها نه آن چشم سیه، دل میبرد با يك نکه
 بس شیوه ها آن مردمك در کار مردم میکند
 اسرار موسی را رخس کرد از ید بیضا عیان
 اعجاز عیسی را لبش از يك تبسم میکند
 با من مگو احوال دل، زیرا که این دریای خون
 هر روز طوفان را شود، هر شب تلاطم میکند
 رحمی نما بر عاشقان زیرا که بر احوال ما
 مسلم تأسف میخورد، کافر ترحم میکند

مفتون! تو چون عاشق شدی بر گلرخان، دیگر مگو:

۲۷۲ این خاك را بر فرقِ ما افلاك و انجم میکند

مجلس انس است، یاران از شعف کف میزنند

دلبران می میدهند و مطربان دف میزنند

پای تاسر، بزم پر وجد و سماع است و نشاط

یار میرقصد به تنها، دیگران کف میزنند

عاشقان از ناز چشم و غمزه ابروی یار

جمله هورا میکشند و جامِ قرقف میزنند

تا توانی در بهاران گل بیوی و مُل بنوش

تُف بر آنها کن که باجنت دم از تُف میزنند

زاهدانِ خشك، منعِ تردماغی گر کنند

کوش بر آنها مده، حرف مزخرف میزنند

کج خیالان ریائی چون زمجلس میروند

راستگویان، نعره های: ای مشرف! میزنند

تا فقیهان، زید را با عمرو بد پنداشتند

عارفانِ هی بر بُراق و هو به رُف میزنند

سجده شکرانه بین! خشتِ درِ مُخم، میکشان

میربایند و به این مُنه طاقِ اجوف میزنند

اهل معنی، فکر خرگاه مطوّل نیستند

خیمه هرجا میزنند اینها، مخفف میزنند

خلق عالم بعد از این عالم شده، آدم شده

طعنه ها بر حضرتِ والا و اشرف میزنند

كلك مفتون مینویسد هر غزل را، قدسیان

كف زنان بایکد گربانك فقد جف میزنند

۲۷۳

این نگاهی را که مشتاقان به رخسارت کنند
 طفلی و نازک بدن ، ترسم که آزارت کنند
 گر نهند آئینه پشت دوستان ، ازدشمنی است
 چونکه میترسم به حسن خود گرفتارت کنند
 با چنین خوبی بر نندت گر سر بازار حسن
 صد هزاران یوسف مصری خریدارت کنند
 از پر پروانه بر خود شمع می بندد نقاب
 سایه مژگان ، مباد از خواب بیدارت کنند
 ای گل من ! گفتمت : تا میتوانی رخ پیوش
 دست گلچینان گرفتافتی عاقبت خوارت کنند
 تا توانی گول حرف چاپلوسان را مخور
 آهویت خوانند ، تا مانند خر ، بارت کنند
 مدتی شد تا بکفر ایدل شدی با آبرو
 کم نشین بازاهدان ، ترسم که دیندارت کنند
 هر که شد بر دار چون منصور بر خوردار شد
 جهد کن شاید که چون منصور بر دارت کنند

فکر بکری کن که تا کردند روزی مبتکر

دیگران گر پیروی مفتون ز افکارت کنند

۲۷۴

به ره طلب ، هر آنکس ستم و جفا نبیند	به هزار سال طاعت ، بخدا ! خدا نبیند
به همین خوشیم زاهد ، که به کلشن محبت	به هزار چشم ، ترس رخ یار ما نبیند
به ولا هزار زخم زده یار و باز گویم :	اگرم به زخم دیگر بزند ، بلا نبیند
ز خدا همیشه خواهم که ترا ز من نکیرد	که حسود چرخ ترسم به منت روا نبیند
به رخ تو حق ندارد فکند نظر ، هر آنکس	خط و خال و چشم و ابر ، همه را بجای نبیند

به دو زلف تو نگویم که چو نافه ختائی که خطا ندیده از کس، به کسی خطا نبیند
 ز جفا کرم برائی، ز وفا کرم بخوانی کسم از وفا و مهرت، نفسی جدا نبیند
 صنما! نقاب بگشا ز جمالِ عالم آرا که بخون نشسته چشمی به رخت صفا نبیند
 تو بعشق سر بلندی که به خویشتن نبندی که بغیر دردمندی، اثر از دوا نبیند

صنما! به سوی مفتون ز کرم نظاره فرما

نسزد ز چون تو شاهی که سوی گدا نبیند

۲۷۵

دل، اسیر کیسویت، بود و هست و خواهد بود
 مست چشم جادویت، بود و هست و خواهد بود
 مو به مو دل زارم، کز غم تو رفت از دست
 پای بست هر مویت، بود و هست و خواهد بود
 کفر و دین ندانم چیست، کز ازل دل زارم
 محو خال هندویت، بود و هست و خواهد بود
 در حساب ما مستان، طاق و جفتی ار باشد
 طاق و جفت ابرویت، بود و هست و خواهد بود
 تا که چشم مست تست، چون غزال رم خورده
 شیر، صید آهویت، بود و هست و خواهد بود
 آفتاب گر آید، دل فقط ترا خواهد
 عاشق مه رویت، بود و هست و خواهد بود
 در ریاض نیکوئی، سروی ار خرامان هست
 سرو قد دلجویت، بود و هست و خواهد بود
 بهتر از بهشت عدن، گر که باغ و بستانیست
 کلشن سر کویت، بود و هست و خواهد بود
 گر برند مشتاقان نام سنبل و ریحان
 طره سمن بویت، بود و هست و خواهد بود

گر بزیر شمشیرت ، بر زبان رود حرفی

وصف زور و بازویت ، بود و هست و خواهد بود

گر به هندی چون مفتون طوطی شکر خائست

بنده دعا گویت ، بود و هست و خواهد بود

۲۷۶

جز عشق ، که سرمایه فضل و هنرم بود هر کار دگر بود مرا ، در دسرم بود

جز بلهوسی نام ندارد به حقیقت کز غیرِ هوای تو هوای دگرم بود

یا بر سر جمشید و سکندر بنهاد زان روز که خاک قدمت تاج سرم بود

از کوی تو الحق نبود جای پریدن گیرم که چو مرغان دگر بال و پرم بود

یک عمر ، مرا هر شب و روزی بسر آمد از روز و شب پیشتر از آن ، بترم بود

تا با شب تنهایی و هجر تو چه سازم دیشب که غم عشق تو تا صبح برم بود

گر ، غیر «فدای توشوم» با تو نگفتم معذور بدارم ، که همین در نظرم بود

دستی که به دور کمرت بود حمایل دیشب ز غمت ، گاه به سر ، که کمرم بود

چیزی که به یک عمر دماغی شد از آن تر

مفتون ! به همه خشک لبان شعر ترم بود

۲۷۷

جانان شبی از همنفسم بود ، بسم بود یا آنکه به جان دسترسم بود ، بسم بود

اکنون که مرا نیست پروبال پریدن در گلشن کویت قفسم بود ، بسم بود

دردشت محبت که گیاهش غم و درد است غمخواری اگر چون تو ، کسم بود ، بسم بود

هر لحظه هوائیست بجز وصل تو در سر تنها اگر این یک هوسم بود ، بسم بود

تا کام دل از شهد لب یار بر آرم گربال و پری چون مکسم بود ، بسم بود

شاید که به منزل که مقصود برم پی کر توسن همت ، فرسم بود ، بسم بود

با گندم خالش چه کند تا هوس دل اقبال بقدر عدسم بود ، بسم بود

چیزی که بسوزد شرر عشق ، ندارم از هستی ، اگر مشت خشم بود ، بسم بود

مفتون ! زمن این یکنفس از عمر که باقیست

گر اهل دلی همنفسم بود ، بسم بود

۲۷۸

از ازل گر خم آن زلف گره گیر نبود
 دلم آن روز هلاک خم ابروی تو شد
 گر نبودی زبر و زیر لب آن خط و خال
 یک جهان جان عجا زیر نگین لب تست
 آیت رحمت حق، فاش در آن مصحف حسن
 به مثل روی ترا ماه سرودم، ورنه
 ترسم آخر بیرم حسرت لعل تو بنخاک
 هم مگر ناله و افغان شبم غم ببرد
 چه بجا کشتیم، این لطف تو درباره من
 دلم از کنج غم عشق تو ویرانی یافت
 دوش در بزم ز انبوه غمت بر لب من
 پیر میخانه به یک جرعه می عالم را
 بی هنر پرور اگر دهر نبودی مفتون

۲۷۹ تا کمر خاک نشین عالم تحریر نبود

کرد و چرخ، روزی در اختیار من بود
 از اختیار بیرون میبردم آدمی را
 هر جا به دست من بود گر اختیار عالم
 یک تیر گر مرا بود اندر کمان امید
 این سان که عالم از من، مست شراب عشق است
 هر جا که بود دیوی، از من فرار میکرد
 شیطان اگر نمیکرد سجده به خاک آدم

از لشکر حوادث، از خیل غصه و غم

مفتون! نبود با کم، گریار، یار من بود

بند و دام و شکن و حلقه و زنجیر نبود
 که به عالم اثر از خنجر و شمشیر نبود
 ملک دل، زیر و زبر، زان زبر و زیر نبود
 تا کنون جان به جهان قابل تسخیر نبود
 جلوه ها داشت که محتاج به تفسیر نبود
 قصدم از طلعت زیبای تو تحقیر نبود
 کاش این لقمه نایاب، کلو گیر نبود
 ورنه در آم سحر گاه که تأثیر نبود
 زود هم نیز نبوده است اگر دیر نبود
 ورنه ویرانه من قابل تعمیر نبود
 شکوه ها بود، ولی طاقت تقریر نبود
 زنده میکرد اگر زاهد بی پیر نبود

۲۸۰

دوش از زلف تویك عقده مگر وا شده بود؟ که پر از مشك ختن دامن صحرا شده بود
 گره از زلف توشد باز، که دیشب دیدم هر کجا بود دلی گمشده، پیدا شده بود
 حسن لیلی نه چنان بود که شهرت گیرد عشق مجنون سبب خوبی لایلا شده بود
 عشق، ز قار کند سبچه و مصحف سوزد شیخ صنعان نتوان گفت که ترسا شده بود
 عشق جانان پی کالای دل و دین میگشت از همان خانه که صدمر تبه یغما شده بود
 آن دو مخمور عروس حبشی را نازم که به خونریزی داماد مهیا شده بود
 با شکر خنده خود دلبر ترسائی من باعث رونق آئین مسیحا شده بود
 دوش در کوی، تو آن فتنه و آشوب چه بود مگر از نرگس فتنان تو ایما شده بود؟
 جای دارد که اگر زینت دیوان گردد

شعر مفتون که به وصف رخت انشا شده بود

۲۸۱

دیشب که ترا بامن بیدل نظری بود شب بود، ولی خوبتر از هر سحری بود
 میسوخت ز آه دل من هر تر و خشکی گر آه دل سوختگان را اثری بود
 جز قامت رعناى تو، وان طلعت زیبا سروی نشنیدیم که بارش قمری بود
 یعقوب اگر کور شد از فرقت یوسف چون میشدا گر همچو تو او را پسری بود؟
 هر عقده که از طرّه دلدار گشودیم بهر دل ما حلقه و دام دگری بود

مفتون! به همه عمر من و هر که چو من بود

يك كار نكردیم که آن را ثمری بود

۲۸۲

تنها نه همی سر و قد و سیمبری بود آن شوخ به هر کار عجب باهنری بود
 نگذاشت غم عشق تو پنهان کنم از خلق این اشك عجب پرده نشین پرده دری بود
 از راز نهان، بی خبری با خبرم کرد در بیخبری بود اگر هم خبری بود
 هر خار که شد در قدمم آبله فرسا چون خضر در این راه مرا راهبری بود
 رطل و خم و پیمانه، فزاید به خمارم در خانه ام ای کاش زمیخانه دری بود
 ما و غم عشق تو، که آموخته بودیم گر بهتر و بالاتر از اینهم هنری بود

مگذار پس از کشتن من با تو بگویند : این کافر سنگین دل بیداد گری بود
 بر تربت مفتون بنویسید پس از مرگ :
 این، عاشق سرگشته خونین جگری بود

۲۸۳

هر کجا حرفی از آن شکل و شمایل برود سخن از روشنی ماه به باطل برود
 طاقت و صبر و قرارم همه از دل برود به دود ناز چو یارم ز مقابل برود
 ساربان! محمل جانان بری و، من از اشک نگذارم که ترا بار به منزل برود
 آنچنان از عقب محمل جانان کریم که سراسر همه قافله در گل برود
 در صف حشر کنم محشر دیگر برپا گریختن خواهی من حرف ز قاتل برود
 دل به سودای سر زلفش اگر رفت، چه غم؟ دارم امید که جان نیز پی دل برود
 میشود بر دل من هفت در از دوزخ باز یار چون همرم اغیار به محفل برود
 به تولا تو تا جان نسپارد مفتون

از سر کوی تو ای نادره، مشکل برود

۲۸۴

در انجمن اگر سخنی زان دهن رود تا میرود ز راز نهانی سخن رود
 زنهار! پا به برک گل تر منه، مباد خاری از آن به پای تو نازک بدن رود
 آنقدر دوست دارم ای مه که راضی ام خار از رود به پای تو، در چشم من رود
 در ناف آهوان ختن نافه خون شود بوئی اگر ز کیسوی تو در ختن رود
 هر کس ز چشم شوخ تو دید آن نگاه گرم از خود برون به یک مژه بر هم زدن رود
 هرگز به فتنه جوئی چشم نمیشود جلاد مست چون پی خونریختن رود
 تا نسبت لب تو به یاقوت داده اند از رشک خون ز چشم عقیق یمن رود

تنها بیاد لعل تو مفتون نداد جان

هر کس که دید لعل تو، جانش زتن رود

۲۸۵

گر در چمن شیمی از آن پیرهن رود شک نیست کآ بروی گل و یاسمن رود
 گل خار و سبزه خاک و صنوبر خجل شود با آن رخ و خط و قد اگر در چمن رود
 ای دل! از آن میان و دهان هیچ دم مزین چیزی میانه نیست که از آن سخن رود

من کوی یار در نظرم جلوه میکند هر جا سخن ز معنی حُب الوطن رود
طوفان نوح سر کند اما به رنگ خون اشکی که در فراق ز چشمان من رود
بی یوسفی چو جانب کاشانه میروم یعقوب خسته ام که به بیت الحزن رود
مفتون! سخن ز لعل لب یار خوشتر است

شیرین چو شد کلام، دهن در دهن رود

۲۸۶

تنها همی نه از بر من یار میرود چون یار رفت، دست و دل از کار میرود
مجلس چو یار رفت بهم میخورد بطبع نتوان دگر نشست اگر یار میرود
یکبار یار تا برود، عاشقان ز خود صدمبار میروند چو یکبار میرود
رفتی و تا به صبح مرا از فراق تو باید به چشم خواب رود، مار میرود
گفتم به بلبل که: فغان برای چیست؟ گفتا: از اینکه پای کلم خار میرود
کاری بغیر عشق نباشد به روزگار بیهوده نیست دل پی این کار میرود
پیداست از هجوم خریدارهای او کاین یوسف است بر سر بازار میرود
گر باده باده تو و گر جام جام تست بدمست آنکسی است که هشیار میرود
یک کل به دار بود که منصور چید و رفت ورنه هزار کس به سر دار میرود
باشد خطت به گرد لب یا که طوطیئی بر کک گلی گرفته به منقار میرود؟

مفتون! مرو چو سیل ز کهسار سوی دشت

چون آب بحر باش، که هموار میرود

۲۸۷

به ناز چون که دو چشمت ز خواب باز شود به روی خلق در انقلاب باز شود
خدا کند که ز رویت نقاب باز شود چرا؟ چو ابر رود، آفتاب باز شود
روان شد اشک، گرفتم چو آستین از چشم بلی، روان شود از راه آب باز شود
گرفتم آنکه حریمت حرم بود، آخر به سال دفعه ای از کعبه باب باز شود
ز چشم، خون دلم ریختن بدان ماند سر قرا به به جام شراب باز شود
نمیکشم نفس راحتی، مگر وقتی که باتو رام ایاب و ذهاب باز شود
ز یار، علت کم لطفی اش توان فهمید اگر که راه سؤال و جواب باز شود

حساب بوسه بهم خورده ، ساقیا ! می ده مگر به باده سر این حساب باز شود
 ز هر خمی به زمین صدهزار دل ریزد اگر ز زلف تو این پیچ و تاب باز شود
 حباب چون شکند ، عین آب میگردد خوشادمی که زهم این حباب باز شود
 چه بابها که گشاید ز گفته مفتون

۲۸۸ به روی هر که سر این کتاب باز شود

رخش ز باده کلگون چو لاله رنگ شود

ز رشک عرصه به خورشید و ماه تنگ شود
 حیا و ناز و لطافت بین و شرم حضور

ز يك نگاه به رویش ، هزار رنگ شود
 اگر چه نیست به خوبی ورا نظیر امروز

خدای را ، پس از این میرود قشنگ شود
 به سرو ماند ، اگر سرو ، خوشخرام بود

به ماه ماند ، اگر ماه ، شوخ و شنگ شود
 به پیشدستی هم ، کار دل تماشا نیست

میان ابرو و چشمش چو طرح جنگ شود
 من از کجا و وصالش ؟ زهی خیال محال !

که هم کاب ، سلیمان به مور لنگ شود
 چوب به خنده گشاید ، شود چو شکر زهر

گره زند چو بر ابرو ، شکر شرنک شود
 کجاست ابروی آن پهلوان و راست زند

که دیده راست زند ، کج اگر خدنگ شود ؟
 نه عاشق است که در فکر تنگ و نام بود

نه صادق است که جویای نام و تنگ شود

اگر نگارِ تو مفتون نقاب بگشاید

مسلم است که ایران به از فرنگ شود

۲۸۹

آن یارِ دلفریب اگر یارِ من شود کاری که سخت تر نبود ، کار من شود
این جنس را که من سرِ بازار میبرم هر جا که یوسفیست، خریدار من شود
جنس وفا اگر چه کساد است این زمان روزی رسد که رونق بازار من شود
بختم جوان و یار به منزل بود مرا گر چرخ پیر قافله سالار من شود
راضی نیم به خواب نگاهم فتد بر او ترسم خدا نخواست بیدار من شود
اصرار زان نمیکنمش کایدم به بزم ترسم که شمع جمع به اصرار من شود
زین می که من به جام جهان ریختم ، سزاست عالم تمام خانه خمار من شود
منگر سیاه بختی امروز من، که چرخ روزی شود که مشرق الانوار من شود
گفتار من به گوش همه خلق جا کند کردار من چو شاهد گفتار من شود

مفتون ! اگر سپهر بنوشد ز جام من

مست مدام ساغر سرشار من شود

۲۹۰

آن آفتاب رو چو خریدارِ من شود گوهر، سپند گرمی بازار من شود
من پرده از رخِ انا آملح گرفته ام یعقوب کو، که طالب دیدار من شود؟
ای زال چرخ ! من سرِ بازار آمدم یوسف کجاست تا که خریدار من شود؟
با این جمال گر که به جنت گذر کنم باغ بهشت واله رخسار من شود
رخسار من به بانگ انا الحق گشوده لب منصور کو، که آید و بردار من شود؟
کیسوا اگر به باد دهم بهرِ دلبری هر جا پری رخیست، گرفتار من شود
خورشید، سر به جیب افق میبرد فرو هر صبح تا که شاهد آثار من شود
از ذره تا به ذره رود زیر بار من خورشید کیست کاید و سربار من شود؟

مفتون ! اگر که قند فروشی شود رواج

بنگاه قند ، طبع شکر بار من شود

۲۹۱

تیری که از نگاه تو پرتاب میشود تا بر دلم رسد، دل من آب میشود
 يك تاب تا ز زلف کجبت شانه وا کند صد دل زهوش رفته و بی تاب میشود
 قصاب وار تا کشدم تُرکِ چشم او مژگان او قناره قصاب میشود
 بگذر ز چشم ماه من ای بخت تیرم اینقدر هم مگر به جهان خواب میشود؟
 جانان مرا به جرم وفا کشت و، بعد از این اینهم میان لاله رُخان باب میشود
 عاشق به بیدلی مثل از آن بود، که دل تبدیل رفته رفته به خواب میشود
 نسبت به آفتاب رُخش را اگر دهم تشبیه آفتاب به مهتاب میشود
 هر جای او که دل برد اسباب دلبر است

رخسار او مسبب الاسباب میشود ۲۹۲

خطت دمید و لعل تو مستور میشود صد حیف از آن شکر که پراز مور میشود
 گر کرد رخ دمید خطت، تنگدل مشو رو شکر کن که چشم بدت دور میشود
 خطت زمرّد است و، چو افعی است بلهوس افعی زمرّد از نگرّد، کور میشود
 از بس خدنگ غمزه شوخت به دل خلد دل رفته رفته خانه زنبور میشود
 خوش وصله ایست سبزه خطت به باغ حسن هر چند مثل وصله ناجور میشود
 يك خنده ات بس است برای غذای روح بیش از نمک زدی به غذا، شور میشود
 آمد رقیب، گر نگذاری محل بر او زان آستانه می رود و بور میشود
 نوری بود جمال تو و خط به کرد او چون بردمید، نور علی نور میشود
 مفتون! غمین مباش ز دوران، که بعد مرگ

چون آفتاب شعر تو مشهور میشود ۲۹۳

چرخ گمان بری به کس رام شود؟ نمیشود!

حاصل کس از این جهان، کام شود؟ نمیشود!

بیش ز رنج خویش کس گنج برد؟ نمیرد!

برف کسی فزون تر از بام شود؟ نمیشود!

ای دل خسته! تا بکی قصه که جم که بود و کی
 هیچ ز جم نشان به از جام شود؟ نمیشود!
 بیهده زاهد! مرا منع مکن ز عاشقی
 هر چه که پخته شد، دگر خام شود؟ نمیشود!
 هیچ شنیده‌ای کسی باده نخورده مست شد؟
 مستی و ذوق از کسی وام شود؟ نمیشود!
 عشق به هر دلی که ره یافت، برون نمیرود
 صبح قیامت است این، شام شود؟ نمیشود!
 پنجه دلیر بایدت، ورنه به حرف، هر کسی
 رستم زال زاده یا سام شود؟ نمیشود!
 تا نکنی تو سر قدم، وادی عشق نسپری
 طیّره طلب به این کام شود؟ نمیشود!
 روز و شب است پشت هم، ظلمت و نور ضدّ هم
 دانه گمان بری که بی دام شود؟ نمیشود!

چرخ نپرورد چو مفتون حزین به شاعری
 هیچکسی هنرور از نام شود؟ نمیشود!

۲۹۲

مژده، ای شام بلاکش! صبح غم طی میشود
 میرسد یار و مرادت حاصل از وی میشود
 هی بهار و هی خزان می‌آید و هی میرود
 هر چه هم شد، نیست تازه - هی شده، هی میشود
 ساقیا! می ده پیایی، از صلاحیت مگو
 هر که صالح شد به عالم، ناقه اش پی میشود
 وصل را هی وعده امروز و فردا میدهی
 آخر این امروز و فردای تو پس کی میشود؟

ربط حق را با بشر بین از دهانش ای حکیم!
 کم بگو: کی اختلاطِ شیء و لاشیء میشود؟
 قامتش را بی هت گفتم قیامت، کز زمین
 ارتفاع آفتاب آنروز يك نی میشود
 عیش جاویدان اگر خواهی به عالم، می بنوش
 چونکه هر عیشی که خواهی، حاصل از وی میشود
 دردِ مشتاقان به درمان نی رسیده، نی رسد
 قسمت ما وصل جانان نی شده، نی میشود
 تا شود پیمانه پُر، پیمانه ما پر شده است
 تا رسد دوران بهما، دوران ما طی میشود
 همت آن باشد که گرشد خاک، گوید: خاک من
 جام جم، تخت فریدون، افسر کی میشود
 منکر عیسی مشو مفتون اگر اهل دلی
 مرده صد ساله، حی از بانگ یا حی میشود

۳۹۵

ترا بگام دل خویشتن، دلم خواهد خدا نصیب کند آنچه من دلم خواهد
 شراب خوردن و تا صبح مست افتادن به حالتی که تودانی و من، دلم خواهد
 شبی تو خفته و من، زلف خود گره کرده به آن دو جعد شکن در شکن، دلم خواهد
 شرار نخله طور و مفاد آیه نور کنم مشاهده از آن بدن، دلم خواهد
 اگر که خواست خدا، باتو تا سحر یکشب برهنه خفته به یک پیرهن دلم خواهد
 شبی به ناز و حیا، تا سپیده دم با من ملیح و گرم بگوئی سخن، دلم خواهد
 برای من نکند فرق بوسه یا دشنام هر آنچه را که دهی زان دهن، دلم خواهد
 هزار حیف! به عنوان کفر، داری نیست و گرنه حلقه دار و رسن، دلم خواهد

دلی گذشته ز دنیا و آخرت مفتون

که هیچ چیز نخواهد ز من دلم خواهد

۲۹۶

بگو با عاشقان: هر کس وصالِ یار میخواهد
 میسر هست، اما زحمت بسیار میخواهد
 چو اشک سرخ و رنگ زرد و آه آتشین نبود
 مگو: از عاشقانم، عاشقی آثار میخواهد
 طمع داری در آئی در صفِ عشاق و، زین غافل
 که مست از باده منصور گشتن، دار میخواهد
 ز دنیا و ز عبا هر دو باید چشم پوشیدن
 هر آنکس در محبت لذت دیدار میخواهد
 مگر در خواب بینی روی جانان را، که این دولت
 دل بیدار، بیش از دیده بیدار میخواهد
 توان بر خرمن خورشید و مه آتش زدن، اما
 دلی آشفشان و آه آتشبار میخواهد
 اگر خواهی به محشر پیش جانان سرخ رو باشی
 در اینجا اشک سرخ و زردی رخسار میخواهد
 به هر میدان ز هر کاری، چه درد دنیا، چه در عقبی
 توان گوی سعادت برد، اما کار میخواهد
 بغیر از عاشقی هر کار کردی در جهان مفتون
 برای هر یکی يك عمر استغفار میخواهد

۲۹۷

لبش که آب به سر چشمه بقا بدهد خدا کند که گهی بوسه‌ای به ما بدهد
 به گریه گفتم: از آن لب بده مرا بوسی به خنده گفت که: مسکین! برو، خدا بدهد
 مکن توقع بیجا، از آنکه عیب بود شهی کلید در گنج بر گدا بدهد
 مگر خطش بدمد، ورنه خال نتواند میانه من و آن یار را صفا بدهد
 به هیچ رو نروم از درس بدون وصال مگر مرا بکشد آن نگار یا بدهد

دمی ز خواستنِ کامِ دل مشو غافل مراقبِ کرمِ یار باش تا بدهد
 مریضِ عشقِ ترا وصل به کند، ورنه مسیح هم نتواند ورا شفا بدهد
 بغیرِ درد، طبیعی برای عاشق نیست چو دردمند نباشی، که را دوا بدهد؟
 توقع من از آن یار این بود مفتون

کنار خویش، مرا بنده وار جا بدهد ۲۹۸

یار، کربوسه از آن تنگ دهانم بدهد رایگان است اگر قیمت جانم بدهد
 چهره هر لحظه به یک جلوه نشانم بدهد تا سرانگشتِ تحیر به دهانم بدهد
 من و جان یار و یکی بوسه ز لعل لب خویش کاش این را بستاند ز من، آنم بدهد
 با کدائی در دوست برابر نکنم چرخ گر سلطنت ملک جهانم بدهد
 قبله خویش کنم روی دلارایش را تیغِ ابروش اگر خطِ امانم بدهد
 گر گشاید به تکلم لبِ جان پرور خویش میتواند خبر از راز نهانم بدهد
 مو به مو حال پریشانی دل، با زلفش میدهم شرح اگر گریه امانم بدهد
 بی نشانم من و، افسوس! که از بهر نشان کس نباشد که به آن ترک نشانم بدهد
 میبرم بار غمش با نگی از سر مهر ناتوان چشمش اگر تاب و توانم بدهد
 دانی از چیست به مفتون لب او میخندد؟

تا رهائی مگر از شک و گمانم بدهد ۲۹۹

گرازدل بر کشم آمی، ز آهم بوی خون آید
 گرش پنهان کنم، دود کباب ازدل برون آید
 یقین فرهاد، شیرین را نبود عاشق، اگر بودی
 همی بایست از آن جو، بجای شیر، خون آید
 ولی لازم به کارِ عاشقی، گز بعدِ قرنی چند
 کنون هم بوی عشق از سنگهای بیستون آید
 بهر چیزی اثر از عشق می باشد، که در عالم
 کهی آواز او از بیستون، که از ستون آید

ز کردِ خیمه‌لیلی چرا مجنون به صحرا شد؟

مگر میخواست لیلی هم به صحرای جنون آید؟

به اول گام، عاشق مینماید برك جان و سر

بجز عاشق، ز هر عاقل چنین افعال چون آید؟

ز اشك دیده مفتون، عیان بین عاشقی" او

۳۰۰ که از سرخی" او پیداست کز زخم درون آید

دل مرا به نظر گر چه خوار می آید. نگاهدار، که روزی به کار می آید
 ز اختیار برون است عاشقی، زین رو سرشکم از مژه بی اختیار می آید
 تو میخرامی و، عشاق خسته از دنبال ویا که شاه بود از شکار می آید؟
 کنار من شده جیحون ز اشك و، باز خوشم به این امید، که با من کنار می آید
 تو تا بیائی و کام دلم دهی، به لبم هزار مرتبه جان ز انتظار می آید
 اگر به دیدن گل مایلم، سبب این است که گاه گاه از او بوی یار می آید
 همی نه سرو قدش خود سرانه سرکش شد رخس گلیست که خود درو یار می آید
 به قد یار چو سروی که ماه آرد بار مگو! مگو! که دل یار بار می آید

سخن ز لعل لب آن نگار مفتون گفت

۳۰۱ که گفته اش به نظر آبدار می آید

فغان! که غیر جفا زان صنم نمی آید مکشد مرا و به ابروش خم نمی آید
 چه حالتیست؟ ندانم، ز غیر میرنجم ولی اگر کشدم او، بدم نمی آید
 چو آفتاب بکن ذره پروری و مترس ز حسن روی تو يك ذره کم نمی آید
 به پیش یار اگر آدم است همدم او چرا برای من زار دم نمی آید؟
 چرا به سوی رقیبان رود هزار قدم ولی به جانب من يك قدم نمی آید؟
 نه بار قیب به دلخواه میزنم در صلح به کرک هار، ستیز از غنم نمی آید
 اگر به کام دل من فلك نمیگردد چه غم! ز بی سرو پایان کرم نمی آید
 به خنده دهن او، بگو: حکیم! ببین. مگو که: کار وجود از عدم نمی آید

فلک به سوی کسی چشم مهر وا نکند ز سفله غیر جفا و ستم نمی آید
 برو مسیح، که درمان چهل تا اکنون ز کس نیامده است، از تو هم نمی آید
 بغیر شرّ مطلب هیچ از بشر مفتون

که بوی خیر از او بی قسم نمی آید

۳۰۲

گر در جهان، بنائی، بنیاد کرد باید هر گوشه صد خرابات، آباد کرد باید
 هر کس برای کاریست، مائیم و عشق بازی گر بهر خویش کاری ایجاد کرد باید
 پروانه سوختن را، آموختست از من خود را به پیش استاد، استاد کرد باید
 باید علم به دعوی افراشت با قد دوست هم شیخ و هم برهمن، ارشاد کرد باید
 تیار میدهد داد، باید که داد دل خواست شاید رسد به فریاد، فریاد کرد باید
 آنجا که میکشد تیغ بر قتل عاشقان یار خود را شهید تیغ جلاد کرد باید
 نازم به آنکه آمیخت بالعلش آب و آتش اینگونه جمع بین امداد کرد باید
 در عاشقی چو باشد شیرین به کام خسرو برعکس آنچه کرده است فرهاد کرد باید
 تا آن نگار باشد عاشق کشی خیالش در کار خیر، یاران! امداد کرد باید
 ای شیخ! صلح کل باش، وارد به مردمی شو تا کی به هر گروهی ایراد کرد باید؟
 بیع غلام در شرع، دانی لطیفه اش چیست؟ یعنی که بندگان را آزاد کرد باید
 تا چند باشد ای دل! فخریه ات به اجداد؟ خود فخر دودمان اجداد کرد باید

مفتون! جهان بغیر از غمخانه ای نباشد

خود را به یادِ مردن دلشاد کرد باید

۳۰۳

با حسود زشت بر گو رزقِ ما نتوان برید

رزقِ مخلوقِ خدا را جز خدا نتوان برید

زاهد! دست از سرِ رندان بکش، جنت کجاست؟

از سرِ کویس به افسون پای ما نتوان برید

چند گوئی: بُت پرستان از خدا بیگانه اند؟

آشنایان را به حرف از آشنا نتوان برید

تا نفس باقیست ، رزقِ ما مقدر گشته است
 دانه ناهست ، آب را از آسیا نتوان برید
 آنقدر مگسل ز ما تا اُنی ما گردد قوی
 طفل را از شیر ، روزِ ابتدا نتوان برید
 عقل ، کار عشق نتواند ، حکیمان را بگو :
 نیست تقصیرِ شما ، کور از عصا نتوان برید
 دیده ما و غبارِ مقدمِ آزادگان
 چشم تا مُرمد بود ، از توتیا نتوان برید
 خاطر جمعی به آن زلف پریشان بسته است
 دست ما را از سرِ زلفش صبا نتوان برید
 گر درختِ زهد خشک زاهدان گردید قطع
 شکر حق ، ما صوفیان را از صفا نتوان برید

عیب نبود جامه گر بهر عوض مفتون نداشت

چون به قَدّ سرو ، غیر از یک قبا نتوان برید

۳۰۴

دیشب ، لبم به آن لب نوشین عجب رسید
 کارم گرفته بود ز افغان به پیش یار
 شد رنگ ناردان که بر آید ز نارون
 دانست از پریدنِ رنگم که عاشقم
 زلفش زدوش تا کمر آمد ، دلم ز زلف
 زلفش رسید تا به بناگوش و خطّ او
 لعل لبش بیوس چو آمد شبِ وصال
 فصل بهار و گل به کنار و وصال یار
 اما هزار مرتبه جانم به لب رسید
 هنگام بوسه شد که رقیب از عقب رسید
 عتاب لعل او چو به آبِ غیب رسید
 ناز و عتاب یار ، به خشم و غضب رسید
 کارش کشیده بود به موئی که شب رسید
 آشوب زنگبار به شام و حلب رسید
 کام از رطب بر آرد چو وقت رطب رسید
 ساقی ! بیار باده ، که گاه طرب رسید

مفتون ! به شعر تازه خود اینقدر مناز

دوران انحطاط کمال و ادب رسید

۳۰۵

حالِ دلم از خالِ لبِ یار پیرسید زین قافله ، زان قافله سالار پیرسید
 یار از بُرِ من رفت و دگر باز نیامد یاران! بروید علّتش از یار پیرسید
 دین و دل من برد به غارت ز نگاهی خون شد دل، از آن چشم سیه کار پیرسید
 یار از بُرِ من رفت، ز تن رفت مرا جان از آمدنِ جان به تنِ زار پیرسید
 احوالِ دل خسته سودازده من از حلقه آن طُره طرار پیرسید
 اظهار محبت نتوان کرد به هر کس از مردِ خردمندِ هشیوار پیرسید
 ناریست محبتِ دل و جان سوز ، زمفتون

۳۰۶

از کیف و کمِ شعله آن نار پیرسید
 دائم آن زلفِ سیه نقاش چون خواهد کشید
 دسته دسته سنبلِ تر واژگون خواهد کشید
 نر کسِ مستِ می آلودِ تورا با صد عتاب
 می کشد ، اما به نیرنگ و فسون خواهد کشید
 خون دود بر ناخن نقاش از لیشِ قلم
 نوکِ مژگان تو آلوده به خون خواهد کشید
 چون لبِ یاقوت رنگ و طُرهات را مُشکفام
 زد رقم ، رخسارهات را لاله گون خواهد کشید
 گیرم آن رخسار زیبا را مصوّر زد رقم
 هم مگر من ، ورنه او ناز تو چون خواهد کشید؟

۳۰۷

خامه مفتون به یادِ قامت و ابروی دوست
 يك الف ممدود ، بالایش دو نون خواهد کشید
 تا کشید آن چشم را نقاش ، آه از دل کشید
 خود بدست خود برای جان خود قاتل کشید

با چه نیرنگی ندانم خامه بی رنگ او
 ماه را از آسمان آورد و در محفل کشید
 قامتش خم شد رقم زد تا کمان ابرویش
 آن کمان را او کشید، اما بسی مشکل کشید
 کرد همدستی مصور بادل من تا بنواز
 چشم را او کامل و، دل ناز را کامل کشید
 از پریشانی بخود پیچید او مانند مار
 جمع دلها را به زلف یار تا منزل کشید
 تا کشید آن لعل میگون را ز غوغای مکس
 محو شد هم نقطه، هم خط، رنج بی حاصل کشید
 گشت به بیماری دل، رنجش از خاطر برفت
 بسکه آن سبب زنج را لایق و قابل کشید

خون دلها خورد مفتون تا که نوک خامه اش

جامه کلناری او را به خون دل کشید ۳۰۸

معاشران! سر زلف نگار شانه کنید
 کلاب و عطر به کیسوی یکدگر پاشید
 حضور اهل دل و، باده ناب و، ساقی یار
 عروس گل به سر حجله می رود، رقصی
 ز کوی عشق، طرب خیز تر مقامی نیست
 کنار، خوب بود از برای بوس و کنار
 مقام امن نمانده است زیر چرخ کبود
 اگر که زهد فروشی میان بزم بود
 چو راه توبه شکستن تمام بسته بود
 جناب پیر مغان خانقاه اهل صفاست
 مگر که بوسی از آن لب به این بهانه کنید
 کلام هم بر بایید و زلف شانه کنید
 شبی خوش است غزل خوانی و ترانه کنید
 به بانگ بربط و چنگ و دف و چغانه کنید
 اگر به گلشن فردوس آشیانه کنید
 میان بزم طرب، رقص در میانه کنید
 مگر به ساحت میخانه رفته، خانه کنید
 ورا ز بزم مرخص به یک بهانه کنید
 به جام باده، علاج غم زمانه کنید
 به چشم سرمه از آن خاک آستانه کنید

حجاب زهد در عیش بسته بر رخ ما
اگر که گوش به مفتون کنید یا نکنید

۳۰۹

تا شرح غمت گفتم با خامه بر کاغذ
تا دست ترا بوسم ، تاروی ترا بینم
گردم به نلک بر خاست چون خال درت ، از بس
مشتاق لقاییت را تا چند بود آخر
گر سرخ به چشم آید رنگش ، عجبی نبود
مشکن پر مرغ دل ، دست من و دامانت
دل با تو سر ایدراز چون نامه نویسد دست
از مسئله باش آگاه ، خونین نشوی ناگاه
رازی که نهان باید ، ننوشتن او خوشتر
جز مرغ سخن کاورا باشد پر قرطاسی
بیسیم دل مفتون چون بادل تو وصل است

حاجت نبود دیگر بر درد سر کاغذ

۳۱۰

به سرم کرد ز سودای تو صد شور نفوذ
جز خط یار که بر طره او یافت رسوخ
فتنه بر خاست چو چشم تو اشارت فرمود
هر سری از می عشق تو بنوعی مست است
جلوه قامت تو کرد نفوذی در من
باده عشق ، به اندازه هر جامی نیست
بوی پیراهن یوسف به جهان ثابت کرد
کرد نور رخ خوب تو به خورشید اثر
چون شرابی که کند در دل مخمور نفوذ
کس ندیده است که بر مار کند مور نفوذ
امر آمر کند البته به مأمور نفوذ
کس ندیده است به یک نشئه دو صد جور نفوذ
که به موسای کلیم از شجر طور نفوذ
کرد این باده کمی در دل منصور نفوذ
که کند عشق قوی مشعله در کور نفوذ
آنچنان کز رخ خورشید به مه نور نفوذ

شود آباد، به هر خانه کند عدل عدول گشت ویرانه، به هر جا که کند زور نفوذ
 خلق از ناله زارم به فغانند، بلی در دل خلق کند ناله رنجور نفوذ
 شعر مفتون همه جا شهره بود جز همدان

آری ، آواز نکوتر کند از دور نفوذ ۳۱۱

ای لعل یار! کرشکری بیشتر لذیذ الله اکبر از تو و لب اینقدر لذیذ
 شیرین تبسمت ، ز نمک بیشتر ملیح خندیدن تو ، بیشتر از نیشکر لذیذ
 باروح کر که جان کرامی عجین شود چون تو نگر ددای لب همچون شکر لذیذ
 چون ساحت کنشت ز سر تابیا نظیف چون میوه بهشت ز پا تا بسر لذیذ
 جانم فدایت ای مژه چشم شوخ یار! نشنیده جز تو کس که بود بیشتر لذیذ
 هر کس چشید از نمکت چاشنی به عمر دیگر نگفت جز تو به چیزد گر لذیذ
 از سرو برنچیده کسی، بر خلاف سرو سروی است قامت تو که دارد ثمر لذیذ
 ناز و عتاب از نکه آن صنم ملیح دشنام و بوسه از طرف آن پسر لذیذ
 هر کس که طعم فضل و هنر را چشیده است داند چقدر آمده فضل و هنر لذیذ

مفتون تمام لذت عالم چشید و گفت:

نبود به خوان عشق چو خون جگر لذیذ

۳۱۲

چون نکریم هایهای و، چون نالم زار زار؟
 عشق جانان برد از دستم عنان و اختیار

از جفای یار نالم یا ز بیدادِ رقیب؟

از فراق دوست کریم یا ز جورِ روزگار؟

دمبدم باشد همه نقل دهانم : دوست دوست

روز و شب باشد همه وردِ زبانم : یار یار

ساقیا ! از پا فتادم ، دستگیری کن که هست

عشق غالب، صبر اندک، جان حزین، دل بی قرار

عاقبت چشم کبودش ریخت خون هر که بود
 زینهار! از آن بلای آسمانی، زینهار!
 چیست دانی حال دل از ناوڪ مژگان او؟
 حال تیهوئی، شده در چنگل شاهین دچار
 راست گویم، شد تلف عمر عزیز و، يك نفس
 بر مراد ما نگشت این گردش لیل و نهار
 راه دور و، راهزن در راه و، منزل ناپدید
 پای ما لنگه است و بار افتاده، رفت از دست کار
 آدم و اینقدر زحمت؟ عاشق و اینقدر درد؟
 يك تن و اینقدر محنت؟ يك دل و اینقدر زار؟
 زلف جوشن پوش و، چشم مست ترك تیغ زن
 قد رعنا نیزه دار، ابروی کج خنجر گذار
 تیر غمزه، تیغ ناز، ابرو کمان، مژگان خدنگ
 ای رفیقان! کار دل زار است در این کارزار
 دل به ابروی تو مفتون داد و خواند و جان سپرد
 «لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار»

۳۱۳

ای مژه از چشم و، چشم از مژه خونخوارتر
 جسم من از چشم تست، خسته و بیمارتر
 رسم نکویان بود ظلم و ستم، لیک نیست
 از تو ستم پیشه تر، از تو ستمکارتر
 گر تو بجا میزنی تیر نکه را، بود
 دیده سزاوار و دل از او سزاوارتر
 از دهن تو بسی هست دلم تنگتر
 هم بود از مرغ زار، به گلشن زارتر
 دیده گردون ندید، مادر کیتی نژاد
 از تو جفاکارتر، ز من وفادارتر

چنانکه زلفت بود چو طالع من نکون

ز طبع مفتون بود لب شکر بارتر

۳۱۴

نشوم یار دگر، چون نسزد باردگر
دل من بار دگر برد به اطوار دگر
یک نظر برخ او کردم و جان بسپردم
نبرم جنس وفا بر سر هر بازاری
من و چون سایه دویدن زپی لاله رخان
شد منصور کهن دار و رسن، کاش بدهر
فلک پیر نیروورده به دامن چون من
در میان همه سروقدان، دلبر من
یار، اغیار دگر کیردو، من یار دگر
ماه رخسار دگر، زهره جبین یار دگر
ماند دردار دگر فرصت دیدار دگر
که خریدار دگر باید و بازار دگر
هست بسیار دگر تا بکنند کار دگر
نو کنم باردگر من رسن و دار دگر
یک دلزار دگر، چون تو دل آزار دگر
طرز رفتار دگر دارد و کردار دگر

شاعر و شعر بسی هست، ولیکن مفتون

لطف گفتار دگر دارد و اشعار دگر

۳۱۵

از آن مهیاره، این رنگینی رخساره را بنگر

تومه را دیده ای، اکنون بیا مهیاره را بنگر
نشسته با رقیبان خرم و خندان و، من گریان
به دور یک پری، یک انجمن پتیاده را بنگر
اگر میجوئی انجم، ای دل اختر شناس من!
به چشم آن صنم بین، اختر ستاره را بنگر
کشا چاک گریبان را به شوخی و تماشا کن
زهر جانب دو صد چون من گریبانپاره را بنگر
به شوخی شو برون از شهر و، گو: عزم سفر دارم
به دنبال سر خود، از وطن آواره را بنگر
دل سنگینِ اورا بین درونِ پیکرِ سیمین
میانِ پرنیان، بنهفته سنگِ خاره را بنگر

دلا! گر هوشیاری ، در میان حلقهٔ مستان

ز چشم و مردم چشمش ، می و میخواره را بنگر
به باغِ حُسنِ رو، زلف و رُخ جانان تماشا کن
برای طفل زاغ از بر گک کل، کهواره را بنگر
برافراز آن قد و، در باغ شو، از سر و خجلت بین

برافروزان رخ و، بر مهر و مه، بیغاره را بنگر
میان خیل مشتاقان به مفتون هم نگاهی کن
به کار خویشتن درمانده بین ، بیچاره را بنگر

۳۱۶

لعل لبانِ نمکینش نگر	قند چکد زان نمک، اینش نگر
گاه تکلم ، نمکینش بین	وقت تبسم ، شکرینش نگر
ماه فلک خواندمش و، عقل گفت:	بهرتر و بالاتر از اینش نگر
مملکتِ خوبی و اقلیم ناز	یکسره در زیرِ نکینش نگر
از خط و از خال، به حسن و جمال	نادره روی زمینش نگر
مهرِ مجو ای دلِ اختر شناس	ماهر رخ و ، زهره جبینش نگر
مشک ختا گفتن آن خط، خطاست	شورِ ختا ! فتنه چینش نگر
بر سر زلفش منگر سرسری	آفت عقل و دل و دینش نگر

کوشهٔ چشمی سوی مفتون نما

از غم خود کوشه نشینش نگر

۳۱۷

در تالو مینماید در رُخش چون نار ، نور

بارالها چشم بد از روی خوبش دار ، دور

از خط و زلفش یقینم شد دلیل فتنه است

رفت و آمد هر زمان پیدا کند با مار، مور

میبرد دل قامتش زان زلف و رخ، بس دلرباست

سبزه و کل در چمن گردد چو با اشجار، جور

چشم جادوی ترا دیدم به رخ ، گفتم به دل:

ای عجب! چون یار شد با مردم سحر ، حور؟

چون شوی ای بیوفا هر دم تو بر اغیار ، یار؟

بیش از این باشد جفا با عاشقان زار ، زور

دل، ربود از هر که بود آن چشم، چون باشد کبود

راه دلها زد چو هست آن زلف عنبر بار ، بور

با دلِ بینا ، توان دیدن جمال یار را

بر نیاید زاهد از عهدِ این کار ، کور

عار نبود عور بودن از برای اهل دل

ننگ باشد گر که باشد آدم بیعار، عور

از لب شیرین او ، مفتون به شیدائی فکند

بر سرِ دانشوران از منطق سرشار ، شور

۳۱۸

میتراود حُسن از رویت چو از خورشید نور

آینه است آن یا که عارض؟ غیب است آن یا بلور؟

گر نه عیسائی ، چرا لعل لب جان پرورت؟

زنده سازد مرده صدساله را چون نفخ صور؟

ور نه موسائی ، چرا از نخل قد دلکشت

میدرخشد عارضت ، چون بارقه از نخل طور؟

ترش رویها کشم از شوقِ يك دشنام تلخ

زان لب شیرین که افکنده است در آفاق شور؟

گر قیامت نیست آن قامت ، چرا از يك خرام

میکند بر پا به رجا شورشِ یوم النشور ؟

ای که منع ما کنی از عشقِ یار ، انصاف ده

روی یار ما نکوتر ، یا رخ غلمان و حور ؟

گفتن آن روی را باغ جنان ، باشد غلط
نسبت آن یار را دادن به حور هست از قصور
دامن وصلش نمیآید به کف با جدّ و جهد
نیست یارا کس که گیرد دامن دولت به زور
با هوس ، آلوده چون شد ، غم فزاید ، ورنه عشق
پای تاسر عشرت و عیش و نشاط است و سرور
منکر عشق است گر زاهد ، نمیرنجیم از او
چون تمتّع کی برد از روی زیبا چشم کور؟
یا منه مفتون برون يك لحظه از دربار عشق

چونكه يك گام است از اين خانه تا بزم حضور ۳۱۹

حاجت نبود ترا به نخجیر	با اینهمه عاشق زجان سیر
روی تو کجا و ماهِ نخشب؟	قدّ تو کجا و سرو کشمیر؟
من ماه ندیده‌ام که چون تو	رنکش کند از نگاه تغییر
سلطان رخ و ، سپاه نازت	بگرفته جهان به حسن تدبیر
با روی تو ، آفتاب چون ماه	با قدّ تو ، آسمان زمین گیر
چشمان تو ، از کدام ساحر	آموخته‌اند علم تسخیر؟
يك جسم کجا ، دوتیغ ابرو؟	يك دل به کجا و چار صف تیر؟
خنجر ، که نهاده در کف مست؟	شمشیر ، که بسته بر شمشیر؟
ای لعل لب نگار ! در تو	ممزوج ، که کرده باشکرشیر؟
آن خنده و آن لب است یارب	یا شکر و شیر در طباشیر؟
يك آیه زمصحف رخ دوست	خواندند و به خلد گشت تفسیر
تا چشم به زلف او کند کار	پیچ و شکن است و بند و زنجیر

مفتون غم عشق چون نویسد

آتش به قلم فتد ز تحریر

۳۲۰

به ناز آن چشم را چون میکند باز
شکایتها دلم دارد به دوران
تعالی الله! لب و، آنقدر شیرین؟
که از شوق لب و رخساره او
مگر آنقدر هم دل می برد چشم؟
بلا کردن آن بالای موزون
اسیر فرم آن زلف مجتد
توان داد از نگاه و غمزه او
جز از سر دهان او، که دیده
مرا میکرد از سر باز یک عمر
به عالم، عشق این یک عیب دارد

هزاران فتنه می انگیزد از ناز
از آن چشم و از آن ابرو، از آن ناز
بنام ایزد! رخ و، آنقدر ممتاز؟
کند از جسم عاشق روح پرواز
مگر آنقدر هم جان میدهد ناز؟
شوم قربان آن سر و سرافراز
فدای غمزه آن چشم غماز
جواب منکران سحر و اعجاز
که از یک نکته گردد کشف صدر از؟
به من تا رام شد، گردید سرباز
که باشد عقل سوز و خانه پرداز

توان شیرازه بست از شعر مفتون

که اکباتان بود بهتر ز شیراز

۳۲۱

آه آتشین خواهد، شعله شعله آواز
زنک میبرد از دل، عیش میکند حاصل
تخته میزند راهب، ناله میکند ناقوس
نوبهار میآید، گل به بار می آید
یار میشود خوشخو، کارها شود نیکو
یار من ز رخ پرده باز کرده، میترسم
سر عشق را گفتم از کسان کنم مخفی
نوش نوش میآید، خون به جوش میآید
زان نگاه وزان خنده، مرده میشود زنده

ناله حزین دارد، پرده پرده های ساز
گر قرین هم کردند، بانک ساز با آواز
ساقیا! توهم در جام، آب آتشین انداز
تازه میشود انجام، غازه میشود آغاز
یار میشود طالع، بخت میشود همراز
منفعل شود خورشید، مشت ماه گردد باز
اشک سرخ شد شاهد، رنگ زرد شد غماز
در هوای لعل او، روح میکند پرواز
نازهای بس موزون، غمزه های بس ممتاز

سوخت جان مفتون را ، ساخت کار مجنون را

۳۲۲ حسنِ عالم افروز و عشقِ خانمان پرداز

خوشا ساز و، خوشایارِ خوش آواز	خوشا، یارِ خوش آوازی زند ساز
در و دیوار میآیند در رقص	زبانگ ساز و از یارِ خوش آواز
خوشا یاری و طرفِ جویباری	که سوزِ دل شود با ساز دمساز
رکورد رقص را چون بشکند یار	کند از جسم یاران ، روح پرداز
به دل جا میکند آوازِ جاسوز	به جان تأثیر دارد ناله ساز
مزن مطربِ بر او دم ز «عشاق»	اگر هم میزنی در «پرده» بنواز
به رقص آور حریفِ نکته‌دان را	اگر هستی حریفی نکته پرداز
خوشا «شهناز» خواندیار با «شور»	اگر چه میکند آن‌مه به‌شه ناز

بزن ساز و بخوان اشعارِ مفتون

۳۲۳ که باهم جمع‌سازیِ سحر و اعجاز

خدای من ! به دلم مهر بو تراب انداز	خرابه‌ایست دلم ، گنج در خراب انداز
به اشك دیده من کن نظر به مهر علی	«که گفته‌اند: نکوئی کن و در آب انداز»
به یك نگاه که تا پی برد به حالت من	به کشورِ دل اغیار انقلاب انداز
شراری ای نکه چشم نیم‌مستِ نکار	پی خماریِ «عشاق» در شراب انداز
شب وصال ، ز آشوب چشم یار بترس	فسانه‌سر کن و آن فتنه را به خواب انداز
به ماه من پسر عسکری صبا بر گوی:	بیا و سایه رحمت به آفتاب انداز
فلک به کامِ دلِ عاشقان نمی‌گردد	نگاه گرمی و این آب ز آسیاب انداز
برای آنکه دل آفتاب و مه بیری	خدای را، ز مه روی خود نقاب انداز
هزار ره به تو جز کعبه است و بتخانه	به رهبری دلم در ره صواب انداز
بیا و پرچم حسن بقیة‌اللہی	علم کن و ، دل عشاق ز التهاب انداز
کتاب عاشقی و عشق خویش را بنویس	زلطف، عکس مرا پشت آن کتاب انداز

بود ز هول جزا سخت مضطرب مفتون

به يك اشاره دلش را ز اضطراب انداز

۳۲۴

دارد خطت ز طرّه طرار امتیاز	البته مور را بود از مار امتیاز
ز آشوب و فتنه ای که جهان را گرفته است	دارد نگام چشم تو بسیار امتیاز
هر کس که نسبت رخ خوبت به گل دهد	الحق نداده بین گل و خار امتیاز
بر نخل طور و سدره و طوبی و سرو ناز	دارد نهال قامت دلدار امتیاز
موی میان و سر دهان گفته اند: هست	این هردو را ز عالم اسرار امتیاز
جز عاشقی، دلا! پی کارِ دگر مرو	دارد ز کارها همه این کار امتیاز
کفر است در طریق محبت، که عاشقان	تسبیح را دهند به زَنار امتیاز
هر کس غریق بحر فنا شد به عاشقی	اغیار را نمیدهد از یار امتیاز
زاهد! بیا و از خر شیطان پیاده شو	قائل مشو به جبه و دستار امتیاز
چون آفتاب باش، به هر خشک و تر بتاب	مگذار بین ثابت و سیار امتیاز
ایرانیان رسند به مقصود خود، اگر	کفتار را دهند ز کردار امتیاز

شعرا به کرد طبع تو مفتون نمیرسید

میداشت کر بلندی اشعار امتیاز

۳۲۵

آراستگی از قد جانانه بیاموز	خواهی سخن راست، ز دیوانه بیاموز
اول، سر خود در قدم یار بیفکن	آنگاه ره کعبه و بتخانه بیاموز
یا بردن دل از کل و از شمع فرا گیر	یا عاشقی از بلبل و پروانه بیاموز
در چهر نکویان هنر از غازه و از غنچ	در زلف بتان کشمش از شانه بیاموز
افسونگری از هر کس بیمار نکویان	از بلبل سودا زده افسانه بیاموز
ظالم نشوی، ظلم و ستم کار ددان است	جود و کرم از همت مردانه بیاموز
خواهی ز ضلالت برهی و ز جهالت	از پیروی عاقل و فرزانه بیاموز
کر مرد وطنخواهی، نی رهن کمر اه	نه ره زن و، نه راه به بیگانه بیاموز

مفتونِ هنرمند شو امروز، نه چون شیخ

افتادنِ در گوشه کاشانه بیاموز

۳۲۶

خطتِ دمیده و حسن تو دلرباست هنوز
فتد به فصل خزان سبزه از غرور، ولی
بنازم آن قد و بالای سرو ناز تو را
خدا روات ببیند، که آن رخ زیبا
ز چشم بد، رخ خوبت خدا نکهدارد
وفا کنند به دوران خط نکورویان
اگر خطا نبود از خط تو گفتن حرف
به راه وصل تو، صدبار جان فدا کردم
هزار کاوه علم زد ز ظلم ضحاک
نکرد سعی سلاطین و انبیاکاری

تو کار خود بخدا واگذار کن مفتون

چرا که کار همه خلق با خداست هنوز

۳۲۷

خط او سرزد و نازد به رخسار هنوز
دل و دین میبرد آن نر کس غماز هنوز
مرغ دل، باز در آن صف زده مژگان گیر است
باز از موی میانش به میان صد سخن است
خط او، خط امان داده ولیکن چشمش
نه همی غمزه او خون جهانی را ریخت
مهربان کرد به عشاق خط او را، اما
خط نه افزود به حسن تو و نه کاست از آن
بسته دام توام، دانه دهی یا ندهی
سحر و اعجاز، که گوید که، دروغ است و فریب؛

چشم عشاق بود بر رخ او باز هنوز
چون که میبازد از آن چشم سیه، ناز هنوز
نر هیده است از آن چنگل شهباز هنوز
از دهانش به دهانهاست دو صدر از هنوز
فتنه ها میکند از هر طرفی ساز هنوز
فتنه میخیزد از آن نر کس غماز هنوز
شکوه ها دارم از آن خانه بر انداز هنوز
میکند حسن تو آن جلوه ممتاز هنوز
میکند مرغ دلم سوی تو پرواز هنوز
چشم او سحر کند، خنده اش اعجاز هنوز

هر چه گوئی تو درست است، ولیکن نگهت خود بخود دل شکنی میکند ابراز هنوز
شاعری را به شعیری نخرد کس مفتون
به غلط ، باز توئی قافیه پرداز هنوز

۳۲۸

خون میرود ز تیر جفا از دلم هنوز سودا نگر، که من به جفا مایلم هنوز
صیت جنون من همه آفاق را گرفت گردون بر آن سراسر است که من عاقلم هنوز
دوشم اجل رسید ، ولی داد مهلتم دانست او که منتظر قاتلم هنوز
از يك نکه مضایقه کردی به قتل من جانا ! مگر به عشق تو ، ناقابلم هنوز ؟
پروانه وار سوخت در صدم بار پیکرم شمعى ندیده است به خود محفلم هنوز
داسته دل فتاد به دامت چو دانه دید صیاد، گو: مگوی که : من غاقلم هنوز
موج غم کشید به بحر فنا و من آنگونه مست عشق، که در ساحلم هنوز
گر خاک شد تنم ز جفای بتان، چه باک؟ بیرون نرفته بوی وفا از کلم هنوز
از بهر خرمی که بسوزد ز برق عشق صدم بار دانه کشتم و بی حاصلم هنوز
یاران هزار مرحله طی کرده اند، من چون راه، سر بدامن این منزلم هنوز
زاهد به فکر حال فتاده است، لیک من بیهوده فکر ماضی و مستقبلم هنوز

مفتون! جنون کجاست ، که بر هاندم زغم؟

گردون بر آن سر است که من عاقلم هنوز

۳۲۹

جز محبت ، کار عالم سر بسر ژاژ است ، ژاژ
غیر عشق یار ، هر کار دگر ژاژ است ژاژ
نکته سنجیها از آن سر دهان، هیچ است هیچ
موشکافیها از آن موی کمر ژاژ است ژاژ
ماه نخشب گفتن آن چهره را ، کفر است کفر
نسبت آن قد به سرو کاشمر ژاژ است ژاژ

حرف جز خیر و صلاح این و آن، پوچ است پوچ
 کار غیر از جلب خیر و دفع شر ژاژ است ژاژ
 از همه کار جهان و جمله اسباب آن
 بگذر و بگذار جز علم و هنر ژاژ است ژاژ
 هر که باشد هر کجا باشد به هر وقتی که هست
 هر چه غیر از خدمت نوع بشر ژاژ است ژاژ
 هر درختی را ثمر نبود، بکن از بیخ و بن
 چون در این بستان درخت بی ثمر ژاژ است ژاژ
 گر نرسیده بگوئی، ژاژخائی، ژاژخا
 و بگوئی و نبخشاید اثر ژاژ است ژاژ
 صاف باید گفت و ساده، خواه نظم و خواه نثر
 هر سخن غیر از مفید و مختصر ژاژ است ژاژ
 از همه دارائی دنیا بقدر احتیاج
 جمع کردن عیب نبود، بیشتر ژاژ است ژاژ
 هر که خواند اشعار مفتون را، بسی خندید و گفت:
 این سخنها در بر صاحب نظر ژاژ است ژاژ

۳۳۰

وز دور زمان، گردش پیمانه مرا بس	از هر دو جهان، گوشه میخانه مرا بس
زنجیر جنون و دل دیوانه مرا بس	تا هست سر زلف سیاه تو سلامت
یک بوسه ز لعل لب جانانه مرا بس	با معجزه خضر و مسیحم نبود کار
یک جام می از آن خم و خمخانه مرا بس	بانر کس مستت به علاج دل بیمار
با کنج غمت، گوشه ویرانه مرا بس	بارنج تو راحت به چه کار است دلم را
دل گفت: همین کشمکش شانه مرا بس	تا زلف سیاه تو، گذشت از سر شانه

دیر و حرم و کافر و مسلم، همه بگذار رخسار تو از کعبه و بتخانه مرا بس
 مارا چه به حسن گل و نالیدن بلبل؟ باشمع رخت، سوزش پر وانه مرا بس
 از خرمن حسن تو، من و کندم خالت چون مرغ ضعیفم من و یک دانه مرا بس
 مردانه دهم جان بر لعل لب جانان در عشق همین همت مردانه مرا بس
 مفتون! اگر دست دهد وصل دلارام

از کون و مکان آن بت فرزانه مرا بس ۳۳۹

روز و شب، کارم ز عشقت آه و افسوس است و بس
 از تمام کلر خان، دل باتو مأنوس است و بس
 هر کسی چیزی تمنا دارد از دلدار خویش
 آنچه من دارم تمنا از تو، یک بوس است و بس
 ای منجم! آن تو ورأس و فنب، ما عاشقیم
 وصل و هجران پیش ما مسعود و منحوس است و بس
 دل ز وصل آن پریر و با همه عجز و نیاز
 تا رقیب دیو سیرت هست، مأیوس است و بس
 عشق یکسان مینوازد عاشق و معشوق را
 این عمل از شمع و از پر وانه محسوس است و بس
 طایر جان لا مکان سیر است و طوبی آشیان
 چند روزی در قفس این مرغ محبوس است و بس
 شرمساری دارم از پایان کار زشت خویش
 خجالت طاووس، آری پای طاووس است و بس
 این کند دعوت ترا بر لا مکان، آن بر مکان
 با اذان مسلمین، این فرق ناقوس است و بس
 جز به دانش حفظ ناموس وطن نتوان نمود
 آری آری، علم بهر حفظ ناموس است و بس

خواه عارف، خواه زاهد، دربرِ اهل کمال

زشت آن باشد که کارش مکر و سالوس است و بس

کر بکام ما نمیگردد فلک مفتون مرنج

۳۳۲ کاروبار این فلک، چون دیو، معکوس است و بس

در شب وصلِ دلارام دل آرام است و بس

چونکه آرامِ دلم، وصلِ دلارام است و بس

ساقیا! می ده، کز افلاطون نمانده غیر خُم

آنچه از دورانِ جم باقی بود، جام است و بس

اینچنین بنوشته جم ز آغاز اندر خط جام:

آنکه بر کف جام دارد، نیک انجام است و بس

سرو و شمشاد و صنوبر دلربائی میکنند

زین میان دلدار ما پاکیزه اندام است و بس

دانه آنجا را که رامِ آدمِ خاکی زند

حلقه حلقه هر کجا پا مینهی، دام است و بس

گرتو خواهی نذر پرورِ خواجه ای چون آفتاب

بنده پیرِ مغان شو، لطف او عام است و بس

السلام ای طالبانِ رستگاری! السلام!

مصلحِ دنیا و دین، قانون اسلام است و بس

جان، نثارِ مقدمش کردم کرم یک بوسه داد

جمله میدانند این از دوست اکرام است و بس

گفتمش: دل میبزد هر شب خیالِ وصل، گفت:

پخته می باید سخن، این آرزو خام است و بس

سعی بنما، جهد کن مفتون به راه وصل دوست

پیشرفت کارها، بسته به ابرام است و بس

۳۳۳

حسن، لطیفست که بر روح روان ماند و بس
 عشق، دردیست که بر کنندن جان ماند و بس
 روی آن مه نتوان گفت به چیزی ماند
 میتوان گفت که: خورشید به آن ماند و بس
 هر که خوانده است خبرهای جنان، میداند
 که به آن روی نکو، باغ جنان ماند و بس
 تركِ مستی که پیِ هر بده شمشیر کشد
 چشم و ابروی نگارم به همان ماند و بس
 ای دل! از تنگدلی، هیچ مگو از دهنش
 نیست چیزی که به آن تنگدهان ماند و بس
 هیچ اندیشه آن موی میان نتوان کرد
 که به آن موی میان راز نهان ماند و بس
 غیرت آبِ بقا باشد و رشک کوثر
 لبِ جانانه که بر جوهر جان ماند و بس
 نسبتِ قامتِ او را نتوان داد به سرو
 که به آن قدِ رسا سروِ روان ماند و بس
 بگذرد آدم و اسبابِ جهان بگذارد
 نام نیک و بد از آدم به جهان ماند و بس
 گفت مفتون که: از این گفتن اشعار، مرا

غرض آنست ز من نام و نشان ماند و بس

۳۳۴

تا چند ملامت کشم از هر کس و نا کس؟
 ای مرگ! کجائی؟ که چنین زندگی ام بس

مردم به‌غریبی^۲ و ، فغان ! می‌نشیند
 بر دامن کس کرد ز مرگ^۳ من بی کس
 شد قسمتم از خوان فلک نعمت نابود
 شد روزی ام از باغ جهان میوه نارس
 از بهر من و هر که چو من هست در ایام
 مرگ است عروسی^۴ و - کفن ، جامه اطلس
 شد بیشتر آبله پای دل من
 هر خار که از کلشن غم سر زد و هر خس
 جز خون دل خود نبود طعمه طوطی
 آنجا که کند بال هما سایه به کر کس
 حال دل من در خم کیسوی سیاهش
 ماند غریبی است که افتاده به محبس
 مفتون ! توباس هنر از تن به در آور
 تا بی‌هنراند به این جامه ملبس

۳۳۵

رفتی و بی تو شد مرا ، جسم فتاده از نفس
 چون قفس شکسته و ، مرغ پریده از قفس
 میروی و رود ترا از پس و پیش مدعی
 میروم و رود مرا لشکر غم ز پیش و پس
 دستم اگر به دامن وصل تو ای صنم رسد
 از سر صدق میدهم آنچه مراست دسترس
 عشق تو کرد با دلم آنچه شرر به خرمی
 با تن زارم آنچه را ، برق کند به خار و خس
 چون تن من که بار غم چون دل من که از الم
 بار نمیبرد شتر ، ناله نمیکند جرس

جز سَرِ زلفِ پَرِ خَمَش، دزد نمیشود عَسَس

چون لبِ لعلِ دلکشش، قند نمیدهد نمک

هم به همه پریرخان، هم به تمام عاشقان

حَسَن تو است خوبی و عشق منست عشق و بس

تالِبِ نوشخند او ریخت نمک به زخمِ دل

دست به سر همی زند این دل خسته چون مگس

طالع و بخت من مفید آنکه نکرد نیم جو

کرد سیه رُخِ ترا، لیک بقدر يك عدس

۳۳۶

ز توپ ناز و رکبار نگاهش نیست ایمن کس

خدا را، کی دهد آن تندخو فرمان آتش بس؟

هواپیمایِ آمِ عاشقان را نیست تأثیری

تو خود یارب به فریادِ دلِ دلداد گانش رس

خرامان میرود آن یار و مشتاقان ز دنبالش

چو صاحب منصبی از پیش و سر بازان همه از پس

جواب تلخ زان شیرین زبان شور افکند در دل

بلی، مطبوع تر افتد به عالم میوه نورس

بگو با منکر قرآن: بین زلف و بنا گوشش

بخوان دَصَبَحِ نَفَس، را ز دَوَالِیلِ اِذَا عَسَس،

دلِ سر گشته ام در چنبرِ زلفِ گره گیرش

بدان ماند که تیهوئی فتد در چنگل کر کس

عجب نبود بَرِ معشوق کر الکن بُود عاشق

که صد موسی کلیم الله در این طور شداخرس

شود کر سگ مگس مغلوب صدره، سگ مگس باشد

نهی کر جان به جانش، عاقبت نا کس بُود نا کس

ز مجنون آنچه فهمیدیم ما ، مفتون بود مجنون

۳۳۷ ز قانون آنچه دانستیم ما ، زندان شده محبس

بانگِ خروس زرد به بساط کنار و بوس آری ، خدا خراب کند خانه خروس
ما از زلال خضر و سکندر گذشته ایم مارا شراب گبر خوش است و می مجوس
دنیا به کس وفا نکند ، جام می بیار کوچم ؟ کجاست جام ؟ چه شد کیقباد و طوس ؟
ای شوخ پاریسی من ! ای یار پارسا ! ای آنکه چون تونیست ز پاریس تا پروس
نازد صفا به طلعت ماهت چو نوبلوغ بارد حیا ز چشم سیاهت چو نعر و س
کاری که ابرو و مژه ات کرد با دلم رستم نکرده است به سهراب و اشکبوس
در زیر زلف ، خال و رخت آنچنان بود شاه حبش نشسته ، به سر چتر آبنوس
اکنون که مو کب شه اردی رسد ز راه بر تخت شاخ ، خسر و گل میکند جلوس
در گوش ، بانگ چنگ بود ناله هزار آوازِ عندلیب به جای غریو کوس
برخیز تا بهم می چون ارغوان خوریم زان پیشتر که کار کشد با غم و فسوس
ساز طرب نما چه کشی اینقدر تعب ؟ خرّم بزی ، عبث چه کنی چهره را عبوس ؟
یا للحبیب ! حَبَّكَ خیرُ علی الدّوام

۳۳۸ درده شراب وصل به مفتون علی الرّؤوس

کعبه میکشد تکبیر ، دیر میزند ناقوس
یار یار میگویند هر دو با هزار افسوس
کافر و مسلمان کیست ؟ کعبه و کلیسا چیست ؟
دوست دوست میگویند ، هم اذان و هم ناقوس
در فلك ، ملك حیران ، وصف روی او گویان
این به ذکر : یا ستّوح ؟ آن به بانگ : یا قدّوس
در جهان ، دلا ! دانی اینهمه نمایش چیست ؟
چون به خویش میبald ، چتر میزند طاووس

جلوه‌های معشوقی ، ناله‌های عشاق است
 حسن چون کند جلوه ، عشق مینوازد کوس
 آسمان چو فانوس است در کفِ غلام عشق
 اختران همه چون شمع در میان آن فانوس
 ساقیا ! بده جامی ، مطربا ! بزن راهی
 جم ، که بوده با جامش ؟ کیست کیقباد و طوس ؟
 تخت و تاج کیکاووس ، ما از آسمان خواهیم !
 داده آسمان برباد ، صد هزار چون کاووس
 راهِ مرگ می‌پویند ، جامِ مرگ می‌نوشند
 هم غلام و ، هم خواجه - هم رئیس و ، هم مرؤوس
 یار ، گر همین یار است ، با همه وفادار است
 هیچکس نمیباشد از وصال او مأیوس
 مال چیست یا جان چیست ؟ تخت و تاج شاهان چیست ؟
 اینهمه پیِ دین است ، دین بود پیِ ناموس
 گر بود ترا فرمان ، میشوم ترا قربان
 میدهم ترا صد جان ، گر دهی مرا يك بوس
 کارِ آسمان مفتون گر بود به‌دانا جور
 نیست غم ، چو میباشد ، کار دیوها معکوس

۳۳۹

عقده‌ها از کارها وا میشود ، غمگین مباش
 گر نشد امروز ، فردا میشود ، غمگین مباش
 از برای هر کسی در هر کجا منبعد این
 رفته رفته ، کار پیدا میشود ، غمگین مباش

هر کسی از عدل و آزادی تمتّع میبرد
 ظلم، چون اکسیر و عنقا میشود، غمگین مباش
 اندک اندک، رخت می‌بندد ز عالم احتیاج
 هر کسی دارا و آقا میشود، غمگین مباش
 حرف خود را گرنیاری پیش کس زد، غم‌مخور
 لال را فرزند، گویا میشود، غمگین مباش
 میکند گر ظلم پامالت، مکش از کار دست
 عدل و آزادی مهیا میشود، غمگین مباش
 کوثر و جنّات و تجری تحتها الانهار آن
 قسمت مخلوق دنیا میشود، غمگین مباش
 دهر را با نور خود فرهنگ روشن میکند
 هر که نادان است، دانا میشود، غمگین مباش
 مفتخوار و مفتخواری، میشود خوار و ذلیل
 کارگر، خود کارفرما میشود، غمگین مباش
 مبتذل خواهد شدن جنگ و جدل در روزگار
 صلح کل در دهر اجرا میشود، غمگین مباش
 تلخ کامیها کشیدی گر چه مفتون، بعد از این
 زهر، در کام تو حلوا میشود، غمگین مباش

۳۴۰

به‌جان رسیده‌ام از عشق یار و گویم فاش:
 اگر چه شیخ گریزد ز عشق معذورست
 شراب و نقل مهیاست، تخم نیکوئی
 گرت هواست که خورشید طالعت بدمد
 به‌کارخانه قدرت به چشم کم منگر
 چه حکمت است خدا را؟ یکی به عیش مدام
 نبود حسن‌بتان یا نبود عشق ای کاش
 که آفتاب نگنجد به دیده خفاش
 بده، بگیر، بیخشا، بخور، بریز، پیاش
 ز روی قهر به بیچارگان مکن پر خاش
 که عیب نقش بود عیب صنعت نقاش
 یکی دچار مذلت برای وجه معاش

اگر ز اهل دلی، پندهای مفتون را

به کار بند و به خوبی بگیر زان پاداش

۳۴۱

نگار من که جان میبارد از لعلِ شکر خندش

نمک باشد به زخمِ دل دهانِ بهتر از قندش

دل و جان را به یغما میبرد چشمان فتّانش

کند هستیّ دل غارت رخ بی مثل و ماندش

یهود و کبر و ترسا، کافر و مسلم، وصالش را

به جان و دل خریدارند و، شاهان آرزومندش

رود گرچه به کام غیر و از من میکند دوری

ز چشم بد همی خواهم نگهدارد خداوندش

جفا و جور او را میکشد جان باتنی چون مو

که نتواند گسستن رشته های مهر و پیوندش

اگر یعقوب بیند طلعتِ این یوسف مارا

یقین دارم ز حسرت چشم میپوشد ز فرزندش

ندارد طبع آن را کز بد افعالان کند دوری

دهم هر چند از راه نصیحت چون پدر پندش

بیا مفتون ز وصل یار هر جائیّ خود بگذر

به یکدیگر نیارزند خوردِ ماهی و گندش

۳۴۲

آن سفر کرده که جان میدهم دیدارش

یارب! آن نوسفری را که سپردم به تو من

آنقدر صبر کن ای مرگ که یکبار دگر

رفتی و بی تو دعای من بی دل این است:

رفتی و بی تو دمدام ز خدا میخواهم

دور از دیدن دیدار تو ای آفت جان

بارالها به سلامت سوی من باز آرش

به سلامت به وطن آر و به من بسپارش

یار، دیدار مرا بیند و من دیدارش

سرو من جانکنند در دل کس رفتارش

نکند رنج و تعب های سفر آزارش

چه کند دیده اگر گریه نباشد کارش؟

مردم از درد غم عشق، خدایا! برسان آن طبیبی که دل خسته بود بیمارش
 نکند آه و فغان طوطی دل، پس چه کند؟ دور از قند لب یار شکر گفتارش
 یارب! آن باغ، چه باغیست اگر نیست بهشت؟ کاین گل تازه، برون آمده از گلزارش
 شب خیال رخ او میکنم، میترسم که خیالم رود آنجا و کند بیدارش
 هر کجا حسن رخس جلوه کند، جادارد طوطیان آینه سازند در و دیوارش
 زال میدید که یوسف به کلافی ندهند خواست تا یوسف او گرم شود بازارش
 خبرش هست که دور از گل رویش مفتون

۳۴۳ همچو مرغیست که آتش جهد از منقارش

غم عشقش اگر گویم، زبان سوزد ز تقریرش
 گرش بنویسم، آتش در قلم افتد ز تحریرش

دل بی درد نتوان گفت غیر از قطره خویش
 سر بی عشق نتوان خواند غیر از نقش تصویرش
 دلم تاشد خراب چشم مست یار، دانستم
 که این منزلکه ویران، خرابی بود تعمیرش

ز عشق لاابالی در جهان هر مشکلی حل شد
 ولی چیزی نفهمیدیم ما از عقل و تدبیرش
 ز نسل آدم خاکی، به این پاکی تو پنداری
 ز آب و خاک دیگر آفریده دست تقدیرش

بناز ای مادر کیتی به این فرزانه فرزندت
 که گوئی داده ای از شیرۀ جان جهان شیرش
 عجب از آن پری نبود، پری را حال معلومست
 عجب باشد از این مردم که چون کردند تسخیرش

ز ریش و سبجه و تحت الحنك، دام است زاهد را
 خداوندا! تو مارا و ارهان از مکر و تزویرش

شنیدم تا نمیرد کس ، نبیند روی جانان را

۳۴۴ بیا مفتون بمیر از عشق او، تابنگری سیرش

کمان ابرو بتی دارم که جان میبارد از تیرش

اگر خون دلم ریزد، فدای دست و شمشیرش

اشاراتیست در چشمش، که من ماتم ز تفصیلش

حکایاتیست در لعلش، که من لالم ز تقریرش

بروز فتنه موقوفست بر چشمانِ فتانش

مدارِ دلبری بسته است بر حسنِ جهانگیرش

سرِ شوریده‌ای دارم به فتراکِ سرِ زلفش

دل دیوانه‌ای دارم به کیسوی جو زنجیرش

شبِ در خواب دیدم زلفِ او را شانه می‌کردم

به هر کس گفتمش، گفتا: پریشان‌یست تعبیرش

هزاران آیه دارد مصحف روی دلارایش

که گر آیند دانایان، شوند عاجز ز تفسیرش

عجب شوخیست او، اما بود عاشق کشتی قصدش

الهی کاش عاشق میشد و میداد تغییرش

حلالش باد خون من، اگر پرسند از قتل

بگوید: عاشقی کارش، وفاداریست تقصیرش

زمفتون میرمد آنمه چو از پیری جوان، غافل

۳۴۵ که در فصل جوانی کرده عشق آن صنم پیرش

به قتل عاشقان، ای نازنین! شمشیر ابرو کش

ترا گفتند: ترك نیغ زن باشی، نه چاقو کش!

اگر داری خیال قتل مشتاقان، مکش خنجر

سپاه ناز از یکسو، صف مژگان ز یکسو کش

ترا ای دوست! دشمن بوده هر کس گفته: بدخوشو
 ترا مانیک میخواهیم، کین از خصم بدخو کش
 تو آهوئی، به بازویت مکش شیر و مکن شیری
 اگر هم میکشی، چون چشم مستت عکس آهو کش
 مریزاد ای صنم آن دست و پنجه، ناز بازویت!
 به قتل عشقبازان منت از آن دست و بازو کش
 رقیب بی سر و پا، بی سر و پا کرده آن مه را
 ز ما آزادگان، گو: پای کش، یادست ازاد کش
 تو ای نقاش! گر خواهی کشی تصویر ماه من
 دهان، کو چکتر از ذره، میانش کمتر از مو کش
 کنی ترسیم گر آن طره را، چون شام یلدا کن
 کشی تصویر گر آن چهره را! چون باغ مینو کش
 مه نخشب نخواهد شد چوروی ماه من، مانی!
 و گر نه سعی کن ماهِ دگر بسیار نیکو کش
 به بازویِ توانا بر نخواهی آمدن مفتون
 ۳۴۶ پس از این رو پس زانوی غم بنشین و حق هو کش
 ز گل برد آب و رنگ از ناز کی رخسار گلرنگش
 به غنچه تنگ کرد از تازگی ره غنچه تنکش
 رخ چون ماه در زلف سیاه او بدان ماند
 ذنب از آسمان آید فرو، خورشید در چنگش
 بحمد الله خاکِ جنتِ کوئی به سر کردم
 که جبریل است آنجا کمترین مرغ شبا هنگش
 لب لعلش نه مرجان و نه یاقوت است، چون بینی
 نه مرجان است هم آبش، نه یاقوتست هم سنگش

گرفتم خامه نئی رنگ نقاشش کشد صورت
ولی هر کس کشد آن ناز را، نازم به نیرنگش

سنان - قد، زلف - جوشن، تیغ ابرو، خنجر مژگان
به این لشکر، شه حسنش، تماشائی بود جنگش

سیاوش و فریدون فرّ بّتی دارم که میشاید
به روی آتشین نازند صد زردشت و هوشنگش

بود مفتون غلام آنکه باشد خواجگی عارش
بغیر از آن بود از شاهی کون و مکان نکش

۳۴۷

بتی که نیست میسر برای شاه وصالش
هزار بوسه نمودم از او به رسم تبرک
سزای جاه و جلال است آن جمال دلارا
دلم ربوده لب او به یک تبسم شیرین
اگر چه کرده به هجران هزار بار ملولم
کسی که وصل ترا افکند به روز قیامت
به وصل او نرسیده کسی، نمیرسد آخر
به آفتاب قیامت که هیچ سایه ندارد
وصال روی نگارین بود کمالی و حالی

زمن دریغ ندارد نظر، گلی به جمالش!
خدا کند برکت او قد به جانش و مالش
دعا کنم بفزاید خدا به جاه و جلالش
بتی که نیست نظیرش، مهی که نیست مثالش
خدا کند که نباشد به هیچ وجه ملالش
زهی! به فکر بلندش، خهی! خیال محالش
بود محال، ولیکن محال نیست خیالش
کسی که عشق نورزیده است، وای به حالش!
به وصل یار رسد هر که قدر حال و کمالش

یقین شده است به مفتون، چه آخرت، چه به دنیا

که نیست راه نجاتی جز از محمد و آتش

۳۴۸

آب گل خورده خط تازه تر از ریحانش
گل، قبا میدرد از سبزه نسرین پوشش
سر، هر چند بیالد، نشود همدوشش
تیغ بگرفته پی کشتن ما ابرویش
ماه، خورشید، صنم، قبله، خداوند جمال

پردۀ غنچه دریده دهن خندانش
نافه خون میخورد از سنبل مشک افشانش
ماه، هر چند بتابد، نشود همشانش
صف به صف بسته به خونریزی ما مژگانش
هر چه گوئیم، بود برتر از آن عنوانش

از خداوند به هر لحظه دو صد جان طلبم که به هر لحظه دو صد بار کنم قربانش
 میندانم به چه دین است و چه آئین، هر کس کفر آن زلف نبوده است ز کف ایمانش
 کیست دانی به بیابان محبت مفتون؟

عاشق خسته دل بسته سرگردانش ۳۴۹

خرم آن دل، که تو، هم دردی و، هم درمانش خنک آن جاف، که تو، هم جانی و هم جانانش
 شاد آن دل، که خط سبز تو شد دل بندش فرخ آن سر، که سر زلف تو شد سامانش
 تیر مژگان تو بردیده خلد سو فارش خم ابروی تو از دل گذرد پیکانش
 خط آشوب کشیده است به جانها چشمش الف داغ نوشته است به دل مژگانش
 من و آن عشق، که روی تو بود مقصودش من و آن راه، که کوی تو بود پایانش
 دید یعقوب اگر روی ترا، داند چیست فرق مابین مه ما و مه کنعانش
 چرخ، سر گشته به گردسراو میگردد هر سری را که کند عشق تو سر گردانش
 مرهم زخم دل دلشد کان زان نمک است که لب نوش شکر خند تو باشد کانش
 گر بسنجند به میزان خرد عشق و جنون غالب آنست که شاهین شکند میزانش
 زاهد! این من و این مستی و چشم و لب یار آن تو و جنت و آن حوری و آن غلمانش

به دو عالم نبود عقده کشائی مفتون

جز علی بن ابیطالب و فرزندان ۳۵۰

عاشق آنست که گربوسه دهد جانانش لب جانانه نبوسیده، بر آید جاناش
 عاشق صادق اگر جان بسپارد در عشق پیش جانان ز خجالت نکند عنوانش
 هر که خواهد که بچیند گل راحت زین باغ گو به صحرای عدم سبز کند بستانش
 سر شوریده من، سنگ بود بالینش دل غم دیده من، درد بود درمانش
 هر دلی سوخته از آتش هجران، نه عجب گر رود آتش دوزخ به زبان آسانش
 چه بلائیست؟ که هر کس رخ او دید، بگفت: کندم کاش خداوند بلا گردانش
 به خیالی که به زلف تو رسد دست صبا هر سحر گاه بود دست من و دامانش
 گوهر عشق مگر عشق شناسد، ورنه عقل، طفلیست که از دست دهد ارزانش

تو و آن مسجد و محراب عبادت، ای شیخ! من و مستی و می و میکرده و رندانش

لا مکان سیر بود توسن طبع مفتون

عالم کون و مکان تنگ بود میدانش

۳۵۱

جان به قربان لعل خندانش	کافریدند گوئی از جانش
آب از چشم چرخ میگیرد	لیموی آبدار پستانش
خاطر جمع کس نمی یابد	مگر از طره پریشانش
به نکه خون صد مسلمان ریخت	چشم بی رحم نامسلمانش
وه! که دندان شکن، گلو گیرند	لب چون لعل و در دندانش
زلف شبرنگ یار، چو گانیست	کافتاب است گوی میدانش
جانشکارست خنده شوخش	فته بار است چشم فتانش
زینهار! از کمان ابرویش	الحذر! از خدنگ مژگانش
برد خورشید سر به جیب فرو	تا بر آرد سر از گریبانش
سرو از چشم باغبان انداخت	نخل نوخیز سرو بستانش

نمکین خنده خوش بود مفتون

که لب نوش او بود کانش

۳۵۲

همی نه دل برد از خلق روی زیبایش	که دلربا بود الحق تمام اعضایش
حسد به خاک قدومش برند مشتاقان	که میزنند همه بوسه بر کف پایش
به یک نظر که به رویش کنم، شوم صدبار	فدای طلعت زیبای عالم آرایش
بجز به دل رخ او را نمیتوان دیدن	کجاست آنکه دل من ربوده سیمایش؟
نهان شوند چو از خود جمال او بینند	مقربان که به پنهان کنند پیدایش
نظر دریغ ندارد ز عاشقان، داند	که میشوند همه محو از تماشایش
چو سرو جامه خضرا به بر نموده سپهر	که ایستد به تماشای قد و بالایش
همین بس است ز سنگین دلی آو، یاران!	که میکشد همه عشاق و نیست پروایش

به يك تبسم شیرین او دهد مفتون
صد آفرین که بگوید به شعر، شعرايش

۳۵۳

توا کرتیغ کشی تابکشی عاشق خویش منم اول که بود جان به کف و سر در پیش
نوک مژگان تو با سینه مجروح پریش سخت پیوسته بهم سر بسر و ریش بریش
گرسر کشتن عشاق ستمکش داری من به این شیفته ام از همه پیش، از همه پیش
جز دل من که ز لعل لب او کام نیافت کس نخورده است از آن چشمه نوش این همه پیش
مردم و، یار به درد دل زارم فرسید پادشه را چه غم ار جان بسیار درویش؟
کیش تو کشتن ما، تیرستم در تر کش جان به قربان تو گردست نداری در کیش
دل سودازده خوبا خط سبز تو گرفت غرقه در بحر، تشبث کند آری به حشیش
گر نئی محشر کبر، از چه، ای وادی عشق! پای ناسر همه بیمی و سراپا نشویش؟
غم تکفیر مخور تا بودت می مفتون

۳۵۴

چون که این وصله نهچسبد به تو با صمغ و سریش

تنها نه شور انگیخته در شهر کلر خساریش

خون جهائی ریخته پیراهن گلناریش
از قامت چالاک او، هر سو قیامت ها بود

از بسکه محشر میکند آن سرو خوش رفتاریش

قامت به ناز افراخته، کار جهانی ساخته

شوری به شهر انداخته، آن شوخ شیرینکاریش

خندید کل بر خویشتن نادید روی یار من

از سردی بازار خود، وز روزگار خواریش

هشیاری از یادش رود، هشیار از سرمستی اش

مستی فرامش میکند، بدمست از هشیاریش

دل میبرد، جان میبرد، چون میکند؟ خون میکند

کاری که بادل میکند آن شوخ دردِ کاریش

از ابروی خونبار او، ظاهر بود خونریزی اش
 وز طره طرار او، پیدا بود طراریش
 خلقی فریب چشم او خوردند، بس آن دلربا
 پیدا بود دل بردن و، مخفی بود عیاریش
 یعقوب بیند گر خط آن شوخ بازاری من
 از یوسف خود بگذرد، بدهد خط یزاریش
 بوسیدن لبهای او مفتون اثر دارد به خون
 با این صفت پس میتوان گفتن حیات ساریش

۲۵۵

شب و بزم عیش است و جانان را قص
 تغنی است مخصوص شخص مغنی
 به بزمی که باشند سرمست رندان
 می بی غش و ساقی ماه طلعت
 بگو: شمع! بنشین به جای خود امشب
 بجز جام، از جم نمانده است باقی
 شراب است بی غش، کبابست خالص
 ترقص برازنده یار راقص
 اگر یار باشد، ندارد نواقص
 به بزم تعیش بود از خصائص
 که ساقی این بزم، شخصی است شاخص
 که مشهور عام است اندر قصایص

مباش از طلب یکدم آسوده مفتون

که آخر به مقصد رسد شخص فاحص

۲۵۶

آنچنان کرد به من یار نگاهی مخصوص
 که بر آورد دل غمزده، آهی مخصوص
 چشم و ابرو و مژه، زلف و خط و خال سیاه
 ملک دلها شده مغلوب سپاهی مخصوص
 قامتش سرو و درخش ماه توان گفت، آری
 سرو و ماه است، ولی سروی و ماهی مخصوص

فرم زلفش به فرازِ مهِ رویش، گوئی
 ماهِ مخصوص به سر هشته کلاهی مخصوص
 یوسف افتاد به چاه و دلِ من در زنجش
 یوسفی بود که افتاد به چاهی مخصوص
 بکشم! چونکه خریدارِ توام، کشتنی‌ام
 هر که پرسید، بگو: داشت گناهی مخصوص
 تا به گلزارِ رُخت سبزه خُطت سر زد
 شد فزون مهرِ من از مهرِ گیاهی مخصوص
 شد پیاده خرد از اسبِ چو فرزینِ دلم
 شد به شطرنجِ رُخت مات به شاهی مخصوص
 رست از همتِ صالح‌جلی از خود مفتون
 چون به درگاهِ علی برد پناهی مخصوص

۳۵۷

علی الصبّاح رسید این نوید از قیاض
 علاجِ بخل و ریا و حسد به باده کنید
 به عیبِ خویش نظر کن به دیده انصاف
 چوبوی گل زسختنهای او شود معلوم
 مرا ز لعل نگار، ای حکیم ابوسه خوش است
 فراقِ یار کجا و حمیم هفت جحیم
 مرا ز عشقِ رخِ یار، شیخ منع کند
 تعرّضی است مرا کز چه عرضِ خود بردند؟
 نخواهی ار که شوی شرمسار دشمن و دوست
 معجو ز خصم تو یاری، زد دوست استقراض
 که: منکمما رضی الله ایّها المرئاض
 که دار و نیست مجرب به رفع این امراض
 مبین به عیب کسان جز به دیده اغماض
 کسی که سینه او خالی است از اغراض
 مرا چه کار به کارِ جواهر و اعراض؟
 وصالِ دوست کجا و نعیم هشت ریاض
 چرا که می‌شناسد سواد را ز بیاض
 کسان که از می و معشوق میکنند اعراض
 معجو ز خصم تو یاری، زد دوست استقراض

نگاهدارِ سرِ رشته وفا مفتون

اگر چه رشته عمرت اجل کند مقراض

۳۵۸

گر پرده براندازد، جانانه از آن عارض
 عشقِ رُخ او گردد، بر پیر و جوان عارض
 دردِ دلِ ما، یاران! درمان نشود از شیخ
 باید که شدن زین درد، بر پیرِ مُغان عارض
 حاجت به بهشتم نیست، او را چو بود بهتر
 از شاخه طوبی^۱ قد، وز باغ چنان عارض
 از سرو و مهی بهتر، زیرا که نخواهد داشت
 نه سرو چنان قامت، نه ماه چنان عارض
 یارا! چه مهی؟ کز شرم خورشید فلک دارد
 از رَشکِ رُخت هر شب در پرده نهان عارض
 رخسار اگر از من پوشید، نمیگیریم
 گریم که نمیپوشد چون از دگران عارض
 از عارض و از معروض، چیزی که به جا ماند
 معروض وجود ماست این کون و مکان عارض

دانی زچه مفتونم، سرگشته و محزونم؟

والله از آن عارض، بالله از آن عارض

۳۵۹

ماه گوئیم، از آن طلعتِ زیباست غرض
 سرو خوانیم، از آن قامتِ رعناست غرض
 نافه بوئیم، از آن زلفِ سمن ساست مراد
 غنچه جوئیم، از آن لعل شکرخاست غرض
 باده گوئیم، بود گرمیِ عشقش مقصود
 ساده گوئیم، از آن روی مصفاست غرض

عید نوروز، از آن عارض زیباست سعید
 شام یلدا هم از آن زلفِ چلیپاست غرض
 سلخ خوانیم، ز تاریکی زلف است سخن
 'غره گوئیم، از آن 'غره غراست غرض
 گر که از سنبل و نرگس سخنی طرح کنیم
 آن خطِ سبز و همان نرگس شهاست غرض
 صبح گوئیم، 'بود طرفِ بنا گوش هدف
 شام خوانیم، همان جعدِ شب آساست غرض
 گر کمانست، همان ابروی پیوسته، نشان
 در کمند است، به او بستگی ماست غرض
 شعر گر گفته شود، معنی بکر است مراد
 شاعر ارخوانده شود، مردم داناست غرض
 گر ز مفتون برود نامِ بلندی به زبان
 شاعر خوش سخن مملکت ماست غرض

۳۶۰

تا عشقِ یار با دلِ من یافت ارتباط
 تنها نه عشق غالب و، مغلوب گشت عقل
 از خط و خال یار ندانم کدام بُرد
 ساقی! به جام ریز از آن جوهر بسیط
 در زیر آسمان نبود جای خوشدلی
 عارف گیر گشته و مانده در این قماط
 دنیا بود چو کهنه رباطی و ما در آن
 مائمسرای خاک چو جای نشاط نیست
 با دوست، ائتلاف نکوتر که اختلاف
 دیگر دلم ندید بخود عشرت و نشاط
 پیش محیط عشق دو عالم بود محاط
 دامن زدست رفت دلِ من در آن نقاط
 خادم! ز جای خیز و به بستان بیر بساط
 پیچیده‌ای چو طفل توتا کی به این قماط
 رندان در این بساط نکردند انبساط
 با خصم، اختلاف نکوتر که اختلاط

ای دل! به احتیاط قدم نه به کوی عشق اینجا بود که میرود از دست احتیاط
زاهد! طریق راهروان پیش گیر و بس هر روز پنج وقت بخوان اهدنا الصراط

مفتون! ز شعر و شاعری امروز دم مزین

۳۶۱ افتاده این رویه به دوران انحطاط

چنان به بردن دلهاست چشم یار مسلط

که شاهباز شکاریست بر شکار مسلط

مده به دست غمش ملک دل، که خسرو ظالم

کند خراب چو گردد به هر دیار مسلط

فغان ز ابرو و چشمش! که بر هلاکت عاشق

دو مُترک شد به دو شمشیر آبدار مسلط

هجوم مورخطش شد به خاتمی که سلیمان

به دستیاری او شد به مور و مار مسلط

به کار بردن دل چشم او بس استاد است

که او استاد بود هر که شد به کار مسلط

گرفت لشکر خط گرد شاه حسن تو، کوئی

به مُلک روم شده شاه زنگبار مسلط

اگر به عشق هر آن کاو که پاک باخت هنر کرد

منم به نرد محبت به این قمار مسلط

حکایت از دل مفتون کند به نار محبت

۳۶۲ به سالخورده چناری شود چو نار مسلط

نه همی کار من است عشق رخ یار فقط که همه کار جهان بسته به این کار فقط

گر همه یوسف مصر است به بازار جهان هست هر چیز، ولی نیست خریدار فقط

ساقیا! باده بیاور، که در این کهنه بساط توئی و باده، من و عشق رخ یار فقط

هر چه جز عشق بیاید به زبان، مغلطه است هست این حرف مهم قابل تذکار فقط
هر سخن کز لبِ دلدار شنیدم، گفتم: سخنِ قند بود لایقِ تکرار فقط
هر چه دیدیم و به هر جای جهان گردیدیم بود خالِ لبِ او نقطهٔ پرکار فقط
خوب یا بد، گذرد عمر، ولی این رشته حسش این است که وابسته به يك بار فقط
در پسِ پردهٔ شب بازیِ این لیل و نهار نیست جز لعبت بازیگر پندار فقط
موج مامیرسد از بحر به ساحل روزی خویش را اگر بتوانی تو نگهدار فقط
مانده، مفتون! ز بزرگان همه آثار و، بود

۳۶۳ شعرِ شیرینِ تو فرخنده تر آثار فقط

بستنِ دل به وفایِ تو، غلط بود، غلط
دادنِ جان به هوایِ تو، غلط بود، غلط
مو به مو مهر و وفایِ تو، جفا بود، جفا
سربس، صلح و صفایِ تو، غلط بود، غلط
مُردم و رحم نکردی تو بمن، پس عمری
مُردنِ من ز برایِ تو، غلط بود، غلط
دل که دادم به هوایِ تو، خطا بود، خطا
جان که کردم به فدایِ تو، غلط بود، غلط
همه کار و همه سعیِ تو، عبث بود ای دل!
همه فکر و همه رایِ تو، غلط بود، غلط
ای فلک! این چه بنائست نهادی در عشق؟
اوستادی و - بنایِ تو، غلط بود، غلط

نظم و نثر چه و شعر چه، کجائی مفتون؟
از بشر مدح و ثنایِ تو، غلط بود، غلط

۳۶۴

به‌مرد علم و هنر لازم است از دو لحاظ
 اول برای معاش و دوم پی‌الفاظ
 غرض ز رخوت و نادانی است منع ز نوم
 مراد، همت و دانائی است از ایقاف
 ندیم و باده فروش است قصد از راشد
 چنانکه مطرب و قوال مطلب از وعاظ
 تو آبروی خود و مال و جان خود کن حفظ
 خدا حفیظ بود، لیک لازمست حفاظ
 ز دودمان من خسته دود کرد بلند
 رخی که هست برافروخته چو نار شواظ
 موکلین غلاظ و شداد می‌دانند

که کافرست قسم خوردن شداد و غلاظ
 به‌شعر، فخر درایران چه میکنی مفتون؟
 که شعر، شیوه مردان کعبه است و عکاظ

۳۶۵

بی لب جانان ز گلزار جنانم نیست حظ
 بی قدر فروش ز سرو بوستانم نیست حظ
 دل نباشد گر اسیر زلف او، از دل چه سود؟
 جان نگرdd گر فدای او ز جانم نیست حظ
 تا به بازار محبت گرم سودا گشته‌ام
 غیر وصل و هجر، از سود و زیانم نیست حظ
 تا شدم با عشق جانان دوست، با خود دشمنم
 هیچ باک از دشمنان، وز دوستانم نیست حظ

زاهد ارگوید سخن از کوثر و باغ بهشت
 بی لب و رخسار یار از این و آنم نیست حظ
 لذتی از عاشقی بردم که از آن چاشنی
 از تلذذهای این ملک جهانم نیست حظ
 با کدائی در میخانه مفتون خوشدلم
 منکه از سلطانی کون و مکانم نیست حظ ۳۶۶
 نگار، گر ندهد جام، از شراب چه حظ؟
 نسوزد از دل اغیار، از کباب چه حظ؟
 اگر به کام دل ما دمی نمیکرد
 ز کرد کردی این ماه و آفتاب چه حظ؟
 به رقص گر نشود غرق خوی رخ جانان
 به بزم اهل نظر، از گل و کلاب چه حظ؟
 به روی یار ننوشی اگر می کلگون
 ز بانگ چنگ و دف و ناله رباب چه حظ؟
 اگر چه نیست مرا خواب، خود گرفتم هست
 چو یار نیست هم آغوش من، ز خواب چه حظ؟
 به زلف یار اگر نیست دسترس ما را
 هزار خرمن اگر بود مشک ناب، چه حظ؟
 رهین منت دونان چه بهره بهر دو نان؟
 کر آبرو نبود بر رخم، ز آب چه حظ؟
 ز بر بخوانی اگر شعرهای مفتون را
 خوش است، از آنکه شود ثبت در کتاب چه حظ؟

۳۶۷

روی مهت تا بُود باب تماشا به طبع چشم سیاهت بُرد دل ز کف ما به ناز
 دل پی تقدیم تو بود مصمم به جان باغ گل یاسمن، روی دلارای تست
 چونکه به ناز و عتاب عقده بر ابرو زنی لب به سخن باز کن، دعوی اعجاز کن
 طرف کله بر شکن، زلف به رخ بر فکن نامه و پیغام تست مایه عیش و نشاط
 زخم پیاپی چشد مرهم ناسور جان زخم پیاپی چشد مرهم ناسور جان
 بلبل شیدا! مکن اینهمه افغان ز هجر بلبل شیدا! مکن اینهمه افغان ز هجر

بیهده مفتون مکش رنج و مکن جد و جهد

میشود کارها ساخته الا به طبع

۳۶۸

گویم از آن میان سخنی گرمیان جمع امشب تو شمع انجمنی، یا ز آسمان
 نازل شده است آیه رحمت به شان جمع؟ آشفته گشت و داد پیریشان نشان جمع
 صد آفرین همی شنوم از زبان جمع خندیدی و، بهل به یقین شد گمان جمع
 هم دلربای جمعی و، هم دلستان جمع کآرام جان جمعی و، روح روان جمع
 دودی عجب بلند شد از دودمان جمع سرزد به گرد لعل لب او خط سیاه

مفتون! به اتفاق توان روی یار دید

زیرا که دست فرد بود پشتبان جمع

۳۶۹

منم به ملکِ محبتِ به یادِ او قانع ز جمله هستیِ عالم به آرزو قانع
 منم به نیک و بدِ دهر سربسر راضی ز قسمتِ ازلی هر چه مو بمو قانع
 نگاه، خیره کند چشم روزگار به من اگر که بانگِ برآید ز دهر: کو قانع؟
 زاشکِ سرخ و رخ زرد در جهان، گشتم ز زرد و سرخ به اینگونه آبرو قانع
 ز باغِ خلد و تماشا که جهان، شده ام به یک نگاه بر آن صورتِ نکو قانع
 گرفت گریه کلویم به خوانِ عشق و، شدم به لقمه‌ای که گره گشت در کلو قانع
 ز خون خویش گرفتم وضو، که باشد دوست ز هر عبادت عاشق به این وضو قانع
 ز نقد و نسیه دنیا و آخرت، شده ام ز لعلِ یار به دشنامِ روبرو قانع
 به دستِ پیر مغان خاتم سلیمان را به چشم دیدم و، عالم به جستجو قانع
 بین قناعتِ مفتون، که از شراب وصال

۳۷۰

ز دوست هست به یک جام و یک سبو قانع
 ما را به شرع کرده خدا از شراب منع یعنی چو آب خور، که نباشد ز آب منع
 آبست و شرّ شراب، ز آبش بخور نه شرّ از آب نیست منع، بود از شراب منع
 آباد شد زمی دل ویرانِ ما، چرا میکرد دوش زاهد خانه خراب منع؟
 از گریه، منع چشمِ ترِ خود نمیکنم باران غلط بود که کنند از سحاب منع
 نتوان ز روی یار کنی منع دلبری تابش به هیچ رو نشود ز آفتاب منع
 بی یادِ یار، هر که بخوابد بود حرام با یادِ یار، هیچ نباشد ز خواب منع
 عاشق کُشی ثواب بود گر بعشق، کاش اغیار، یار را نکند زین ثواب منع
 در قتل من شتاب مکن، چونکه از ازل هر کار را نموده خدا از شتاب منع
 هر کس که با ولای علی رفت زیر خاک

۳۷۱

مفتون! شود به روز حساب از عذاب منع
 میخواند را کنند اگر از شراب منع ماند به تشنه‌ای که کنندش ز آب منع
 زندان، شراب از پیِ مستی نمیخورند مستی بود مراد، اگر شد شراب منع

در دهر هر چه هست، به آدم بود حلال هر چیز منع گشته، بود بردواب منع
 مستی، ز چشم یار به افسون نمی رود افسانه، ترك را نکند ز انقلاب منع
 نتوان به آن نگاه بگویند: دل مبر! چون از شکار صعوه، نگردد عقاب منع
 ما دم نمیزنیم، ولیکن مکلفند یاران کنندش از ستم بی حساب منع
 زین پیشتر جواب مرا زود مینوشت آن کیست تازه میکندش از جواب منع؟
 شرمندگی برای مه و آفتاب خواست هر کس که کرد روی ترا از نقاب منع
 فرقی تمام بین حجاب و نقاب بود کرد از نقاب منع، نکرد از حجاب منع
 مفتون! مترس از گنه خود به روز حشر
 نبود شفاعت از کرم بو تراب منع

۳۷۲

شب، طرف باغ و ماه چراغ و، به کف ایام با دلبری، بهشت برین است طرف باغ
 تا میتوان، دلا! ز می و جام، کام گیر تا باده شبنم است و شقایق بود ایام
 تا هست عمر، بی می و معشوق سر مکن لا ابد فی المودة اتی من البلاغ
 تا مطرب است، گوش به مفتی حلال نیست آنجا که بلبل است، حرام است قول زام
 ساقی! فدای چشم تو، در گردش آرجام تا من مکر به بوی قدح تر کنم دماغ
 باشد به شب چراغ نکو، لیک روی یار آنجا که هست، گو نبود شمع یا چراغ
 شوخی مکن، که شوخ بود چشم روزگار غافل مشو، اجل به کمین است، نیست لاغ
 از داغ لاله، این سخن آید مرا به گوش: کن سعی تا مکر برهانی دلی ز داغ
 مفتون! ز شر فتنه آخر زمان به دهر

باشد مقام امن می و گوشه فراغ

۳۷۳

از فراق روی او، دارم دلی چون لاله داغ
 سوخته از آتش آه و ز سوز ناله داغ
 کرد تا آن شعله جواله جا بر پشت زین
 شد دل خلق جهان زان شعله جواله داغ

تا جمالش آفتاب آسا به عالم جلوه کرد
 کرد مه را رَشك تاب روی او از هاله داغ
 موج زد تا از رُخِ ماهش غریزه جوهری
 سینه‌ها برداشت از آن جوهر سیّاله داغ
 جز رُخ چون لاله خوی کرده او کس ندید
 در گلستان بر گه نسرین را شود از زاله داغ
 آمده از سبزه خطّش دلِ ریحان به تنگ
 کشته از خال لبِ لعلش دلِ تبخاله داغ
 چشم جادیش زمسقط تا به بابل جمله سحر
 خال هندویش به رُخ از هند تا بنگاله داغ
 حُسن، گر حُسن خداداد است، زاستغنائی او
 میشود هم دایه، هم مَشّاط، هم محتاله داغ
 چارده ساله بُتی دارم، که ماهِ چارده
 میشود از حسرتش چون زاهد صدساله داغ
 همچو زاهد در نماز افراط کرد، آخر نشد
 جبهه مفتون چو کتفِ اشترِ جالّاله داغ

۳۷۴

رفت عمر و خاطری از من نشد شاد، ای دریغ!
 کاشکی هرگز مرا مادر نمیزاد، ای دریغ!
 عجز کردم، لابه کردم، خواجه بی رحم من
 نمی مرا کشت و نه کرد از بند آزاد، ای دریغ!
 ناله‌ها کردم ز درد و غم، ولی این آسمان
 بر رخ من یک دوری از مهر نگشاد، ای دریغ!
 دامنش بگرفتم و صد شمه گفتم از فراق
 در جواب کاش یک دشنام میداد، ای دریغ!

تا که از کنجِ قفسِ مشتِ پرم را باد بُرد
 بند از بال و پرم نکشود صیّاد، ای دریغ!
 قدرِ ایّامِ جوانی را ندانستم، چه سود؟
 کوهری بود، از کفم ناگاه افتاد، ای دریغ!
 آنقدر از من کسی در هیچ جا اسمی نبرد
 تا بکلی نام و شعرم رفت از یاد، ای دریغ!
 رحمتِ پیر خراباتِ مُغان عام است، لیک
 يك نکه بر من نکرد آن خانه آباد، ای دریغ!
 آب شد، آتش گرفت از غم دل زار، ای فغان!
 خاك گردید استخوانم، رفت بر باد، ای دریغ!
 يك سخن مفتون نكفتی تا که زنگ از دل بُرد
 زینهمه قال و مقال و داد و فریاد، ای دریغ!

۳۷۵

حسنِ روزافزونِ یارم بر قمر دارد شرف
 سنبلِ کیسوی او بر مُشکِ تر دارد شرف
 رویِ کلک‌گوشِ توان گفتن که از کل بهتراست
 قدِّ موزونش به سروِ کاشمر دارد شرف
 خوب و بد را هر که میفهمد به گلزار جنان
 دیدنِ رخسارِ جانان يك نظر دارد شرف
 میتوان گفتن که بخشد چاشنی بر قند مصر
 آن لبِ نوشین که بر قند و شکر دارد شرف
 موشکافی کرد از مویِ میانش طبع من
 بی کمان، بردشته جان آن کمر دارد شرف

میسزد الحق اگر بر خونِ عاشق هست تیز
 آن در دندان که بر دَر و کهر دارد شرف
 بر درِ دربار شاهنشاهی سلطانِ عشق
 کامِ خشک و رنگِ زرد، چشمِ تر دارد شرف
 در برِ دانشوران و مجلسِ روحانیان
 هر که خواند شعر مفتون را ز بر، دارد شرف ۳۷۶

در زمانه هر که دارد سیم و زر، دارد شرف!
 هر که دارد بیشتر زر، بیشتر دارد شرف!
 بر درِ دروازه دنیا، رقم زد کَلکِ مُصنَع
 تخت و تاج و خاتم و تیغ و کمر دارد شرف
 میپرستندش به عالم، هر که صاحبِ ثروت است
 ملک و اسبابِ دنیا اینقدر دارد شرف
 قاضی الحاجات نبود در جهان جز پنج چیز
 علم و صنعت، صوت و حسن و سیم و زر دارد شرف
 بایدم اصحابِ عیسی شد ز بیمِ کافِ کفر
 پیشِ شیخِ شهر چون اصحابِ خر دارد شرف
 هر که نادان تر، به قولِ شیخِ مؤمن تر بود
 نزدِ حق هم گوئیا خر بر بشر دارد شرف
 بر هنرمندانِ عالم، خرده میگیرند خلق
 پس به عالم هر که باشد بی هنر دارد شرف
 خام و گل در پیش چشم باغبان یکسان بود
 در گلستانی که نخلِ بی ثمر دارد شرف
 تا نباشد درد در عالم، چه حاجت بر طبیب؟
 شعرِ مفتون در برِ صاحب نظر دارد شرف

۳۷۷

ای سبز چرده یارمن، ای ماه منخسف! ای صد چو آفتاب ز روی تو منکسف
تا سجده پیش ابروی محرابی ات برم باید شدن به کوی تو یک عمر معتکف
آسان بود به کوی تو جان باختن، ولی مشکل توان شدن ز خیال تو منصرف
گر رخ بتابم از سس کویت، چنان بود محرم به گام حج شود از کعبه منحرف
شد قامتم ز بار فراق تو همچو «نون» تاجلوه کرد قد رسای تو چون «الف»،
عارف به شیخ رام نگرده، به عکس هم چون شیخ و میکسار، دودند و مختلف
از بهر غارت دل و دین، چشم و ابرویت با طره سیاه تو گردیده مؤتلف
قربان چهره تو، که نور است منجلی

۳۷۸

مفتون غمزه تو، که سر است منکشف
وه! چه خوش آیدم شبی، باده ارغوان به کف
شمع ستاده یکطرف، یار نشسته یکطرف
وصل نگار و جام می، گل به کنار و چنگ و نی
عمر عزیز غیر از این بیهده میشود تلف
این دوسه روزه عمر را، غم چه خوری؟ شراب خور!
بیهده بهر آب و نان، آه مکش! مخور اسف
چنگ به زلف یار زن، موسی وقت خویش شو
از غم دهر لا یتقل، باده بنوش و لا تخف
باده بنوش و کف بزنی! خاصه که دلبری بود
وجد کنان به صوت نی، رقص کنان به بانگ دف
خال رخس عجب مدان گر که نشاط آورد
زهره نشاط آورد، خاصه به خانه شرف
نیغ مکش به قتل من، نیم نگاه بس بود
ای که به دور تر گست، لشکر ناز بسته صف

پیشِ کمانِ ابرویت ، چله نشین بود دلم
 در برِ تیر غمزات، جان سپراست و تن هدف
 کوش به جان و سعی که تا که دلِ تو دل شود
 چونکه به بحر معرفت ، دل گهراست و تن صدف
 مفتون ! وصلِ یار را بیم و امیدها بود
 که ز نوای «ما عرف» ، که به خطاب «من عرف»

۳۷۹

حرقنی لهب الشوق والقنی یاساق
 به حسنِ خلق تو نازم، که آشکار از آن
 تو گر به خلق نکودل بری، عجب نبود
 سخن نگفته، مرا خنده ات سخنها گفت
 رخت ز زلف درِ عیش بست بر رویم
 منم که با می و معشوق بسته ام پیمان
 مشام جان چو معطر شود به طره دوست
 بکش فراق، که تا مستحق وصل شوی
 رسیده کار بجائی ز فرطِ یکرنگی
 به دهر ، بنده صالح کسی بود مفتون
 که بکر هر دو جهان را دهد سه بار طلاق

۳۸۰

به جنون میکشدم سلسله جنبانی عشق
 عقل خواهد بفریید به بهشتم ز جنون
 هر دلی زلف سیاهش پس زانو بنشانند
 از نکین لب و خط سیاهش دانستم
 درك او گر نکند صد جو مسیحا نه عجب
 صد فلاطون نبرد صرفه زدائانی عقل
 ای خوشا عشق و غم عشق و پیریشانی عشق
 آه ! زانديشه این طفل دبستانی عشق
 به دو عالم ندهد سر بگریبانی عشق
 به کف مور بود مهر سلیمانی عشق
 آسمان کم شده در کوچه حیرانی عشق
 که سبق جسته بر او گوهر نادانی عشق

هم مگر پرتو خورشید بگوید، ورنه اختران، بی خبرند از گهرافشانی عشق
 عقلا پیش شه عشق، چه عذری آرند روز محشر که بود نوبت سلطانی عشق
 گرتوغواص شوی در یمِ فکرت، بینی گوهری نیست در این بحر به غلتانی عشق
 از ازل تا به ابد جمله نذات وجود ریزه خوارند سر سفره مهمانی عشق
 تا که شد بی سر و سامان تو مفتون، دادش

۳۸۱ سر و سامانِ دگر بی سر و سامانی عشق

تا بکی منعم کنی از آب انگور؟ ای رفیق!
 خوش بود مستی و رندی تالب کور، ای رفیق!
 سازما سازاست از معشوق خوش آواز، لیک
 نغمه دیگر فزاید می به طنبور، ای رفیق!
 منکر ما باده نوشان است گر زاهد، چه باک؟
 باده مینوشیم ما، تا چشم او کور، ای رفیق!
 مؤمن آن باشد که کافر خواند او را شیخ، چون
 بر سیه، مردم لقب بخشند کافور، ای رفیق!
 آنکه نامش را نخواهم بُرد هرگز در کتاب
 شکر یزدان را که شد از بزم ما دور، ای رفیق!
 حال خوش بسته به پیش آمد بود نه زور و زر
 دامن دولت کسی نگرفته با زور، ای رفیق!
 رو ترش از بزم رفتی چون من از در آمدم
 قول رندان: بود چشم من مگر شور، ای رفیق!
 گر نمیخواهد دلت، الفت به ما رندان مگیر
 هیچکس در هیچ کاری نیست مجبور، ای رفیق!
 گرتو مأموری زنی بر هستی رندان شرر
 ساقیا! می ده، که «المأمور» معذور، ای رفیق!

از چه مفتون حزین را از نظر انداختی ؟
زین تغافل میندانم چیست منظور، ای رفیق!

۳۸۲

نکویم مه به آن روی طربناك
به نام ایزد، زهی زان روی نیکو!
تو نا هستی، چه جای سرو یا گل؟
هر آن کاو دید آن چاكِ گریبان
دهانت شهدو، آن خط مور در شهد
و ما فی الدهر غیر العشق صرفاً
مرا يك بوسه بس باشد، که قانع
بود تا ساده، نتوان زیست غمگین
در اینکه حسن و عشق از هم جدا نیست
به دهقان کوی از انگور و آبش

چه نسبت خاك را با گوهر پاك؟
تعالی الله، زهی زان قدّ چالاك!
ندارد جلوّه گل، خار و خاشاك
گریبان تا به دامن میکند چاك
لبت ضحاك و، زلفت مار ضحاك
وما فی الكون محض الحسن الاك
تواند کرد با يك لقمه امساك
بود تا باده، نتوان بود غمناك
یقین داریم ما، لعنت به شكاك!
که تا در باغ ننشاند بجز تاك

ببفرای خدا بر عشق مفتون

به حقّ پادشاه ملک لولاك

۳۸۳

فدای آن رخ گلرنگ و قامت چالاك
هلاک چشم تو کردم کز آن بلای سیاه
نگاه یار عبث نیست ترزد به دلم
ترا که خاطر و دل شاد و خرم است، چه غم
تو پاك شو، که ندارد به عرصه محشر
میوش روی ز نامحرمان، که نتوانند
چو شیخ دست و دهن را چرا بیالایند
یقین شدم چو دمار از دلم بر آوردند

که ریخت آبروی سرو و گل از آن دو بخاك
هزار عاشق دلخسته داد تن به هلاک
جراحت دل زارم رسیده بود به چاك
بود اگر ز فراق هزار دل غمناك؟
حساب هر که بود پاك، از محاسبه پاك
به روی پاك تو دیدن، مگر به دیده پاك
به خون خلق، بود تا که خون دختر تاك؟
دو زلف اوست دو مار و، دو لعل او ضحاك

تو تا عزیزِ دلِ دردمندِ مفتونی
 نه جان و جسم ، که روحی من الوداد فداک ۳۸۴

ای که دریا کی حسن تو نه ریب است و نه شک
 نرسد ماه به روی تو ، ز دیمش به محک
 می ندانم به شمار چه برم ؟ زیرا نیست
 ز چهار عنصر و سه روح و دو عالم چو تو یک
 مژدهات کار دلم ساخت ، مزین چین به جبین
 احتیاجش بود لشکر فاتح به کمک
 مسلک عشق اگر بود خطرناک ، چه باک ؟
 عاقبت شد به توام راهنما این مسلک
 میکند تیر نگاه تو به خونم ایما
 میزند چشم سیاه تو به قتل چشمک
 گر بشهد لب تو خورد قسم دل ، نه عجب
 از قدیم است ، قسم خوردن مردم به نمک
 روز هم صحبت اغیار و ، خدا را شب نیست
 نرسد ناله و آهم ز فراق به فلک
 زان نخواهم که ملک روی تو بیند ، ترسم
 کز نگاه ملک افتد به رخ خوب تو لك
 ماه و ماهی به فغانند ز افغان دلم
 شرّ این خسته گرفته ز سما تا بسمک
 کرد لعل لب نوشین بتان با خط مشک
 کتب الحسن : لمن ادر که العشق ، هلك
 زرز تو ، بوته ز تو ، خالص و آلوده ز تو
 کیست مفتون که به عشق تو زند دم زمحک ؟

۳۸۵

تا مایل است یار سلحشور ما به جنگ
چشمش کمین گشاده و ابرو کمانکش است
هر چند جنگی است، ولیکن حیای او
گر ریخت خون ما نکشش، دم نمیزنیم
قربان چشم مست تو گردم، که تا کنون
ما کشته توایم، دگر این عتاب چیست؟
گر صلح میکنی تو و یاتین میکشی
لبهای می پرست تو، هر يك جدا به صلح
خواهد میان خلق جهان بد قلم روی
ای بت پرست! ما نه علی را ستوده ایم
پیش سپاه غمزه و چشمان مست تو

۳۸۶

مفتون سپر فکنده، به او بر میا به جنگ
در شکست دل نه تنها یار دارد دل ز سنگ
شیشه نازک، چرخ کج رفتار، من غافل ز سنگ
سنگ طفلان شد محک دیوانگان عشق را
چون جنون عشق اینجا میشود کامل ز سنگ
قحط عاشق گر شود آن چشم زالماس نگاه
میتراشد از برای حسن تو مایل ز سنگ
نقش شیرین را به «کوه بیستون» فرهاد زد
یا تراشید از برای جان خود قاتل ز سنگ؟
گر پری در شیشه است و شیشه در سنگ است، چون
آن پری در پیکر چون شیشه دارد دل ز سنگ؟

از دل او اشک من، تنها جفا زایل نکرد
 گرچه این باران کند هر نقش را زایل ز سنگ
 قدسیان در عرش بهرت محفل آرائی کنند
 تو ز دون طبعی کنی آرایش منزل ز سنگ
 این جواب آن غزل مفتون که صائب گفته است:
 « میکند بُتگر اگر بت هر زمان حاصل ز سنگ »

۳۸۷

شد صبح وصل تابان، یا ایتهای المزمّل
 ای دل! غمت سر آمد؛ یارت ز در در آمد
 سبک جمود بگذار، خود را سبک نگهدار
 تا کی خمار این خمر؟ بگذار زید با عمرو
 ده اشک را و کالت، ده آه را رسالت
 لعلت به وصف عالی، مارا به از لآلی
 از دل چورفت کینه، نازل شود سکینه
 تا مهلت است هوئی، راه خطا چه پوئی؟
 زان پیشتر که کوئی ناگاه: ربّ امهل

مفتون! ز بدل الارض من غیر ارض کن قرض

خواهی ادای این قرض ارض الوجود بدل

۳۸۸

زان زلف، ندانم که چه آمد به سر دل
 میبرد دلم را چو خم زلف تو، گفتم:
 از آتش عشق رخ او گر جگر سوخت
 شرحی که از آن زلف سیه باد صبا داد
 تا طرف کله بر شکنی، میشکند باز
 گر شد در دل باز به رویم، عجیب نیست
 هم بادِ سحر که مگر آرد خبر دل
 باشد سفر رفت و نیامد سفر دل
 تقصیرِ دلم شد، که بسوزد جگر دل
 دیوانه بود هر که شود منتظر دل
 سنگینی بارِ غم عشقت کمر دل
 یک عمر نشستم مترصد به در دل

در سایه دل اینهمه مفتون که نشستم

۳۸۹

ترسم که دهم جان و نجینم ثمر دل

شد رقم روز ازل بر پر پروانه دل سوخت خواهی تو ز شمع رخ جانانه دل
شد مثل کنج به ویرانه بود روز ازل چونکه کنج تو نهفتند به ویرانه دل
در شکفتم در دل بسته و بامش بسته از چه راهی غم تو آمده در خانه دل
میکند این دل غمدیده به افسون رامش گر شبی گوش دهد یار به افسانه دل
شانه هر بار که بر شانه زلف تو نهاد جمع کردی و نهادی همه بر شانه دل
ساقی اینسان که دهد باده به مستان امشب تارسد دور به ما، پُر شده پیمانه دل
طایر روح به دام تن خاکی افتاد دانه دام چو شد گوهر یکدانه دل

دل مفتون ز غمش از سر عالم برخاست

۳۹۰

جان فدای دل و این همت مردانه دل

تنها ندارم دست از آن چاکِ گریبان در بغل

دارم دلی لبریز خون از دستِ هجران در بغل

یارب! مبادا کس چو من از هجر آن سیمین بدن

سر بر سر زانوی غم، زانوی حرمان در بغل

من کنج تنهایی به غم خو کرده شب تا صبحدم

تا صبح او را مدعی بگرفته چون جان در بغل

افشان بود بر چهره مو، پنهان بنا گوشش دراو

یادرجنان جبریل را بگرفته شیطان در بغل

می میخورد باغیر و من خون میخورم از آن دهن

خاتم به دست اهرمن، مهر سلیمان در بغل

پنهان کنم از مدعی عشقش، بلی پنهان کند

کلچین ز چشم باغبان، کلهای دامان در بغل

برعکس تو ای سیمتن! عکس تو ای سیمین بدن!

پیوسته دارم روز و شب مانند قرآن در بغل

زلف است بر رخسارِ او مفتون فتاده موبمو

۳۹۱ یا نور ظلمت رو برو، یا کفر ایمان در بغل؟

برای عیش جهان لازم است یار اول	ز بعد یار، می ناب خوشگوار اول
مقام امن و فراغت دو نعمتند، ولی	مقدم است بر این هردو وصل یار اول
مده ز دست دلا سلسله مراتب را	شب وصال، می لعلگون بیار اول
پس از وصال توان کرد عرض مطلب را	دلا! ز دست مده بوسه و کنار اول
اگر چه مطرب و قوال مایه طربند	رفیق خوش بود از بهر میکسار اول
اگر که مستی هستی فزا طمع داری	ز چشم او بشکن لشکر خمار اول
امید بخش بود زان دهن شنیدن راز	به هیچ می توان شد امیدوار اول
اگر چه اول و آخر به عاشقی غلط است	تو اختیار دل خود نگاهدار اول
خوشت مال و منال جهان، ولیک بنه	تو سنگ هردو به میزان اعتبار اول
فغان و فائله بلبل ز جور گلچین است	اگر چه پرده گل را درید خار اول

به سفره دگران نان خود مخور مفتون

۳۹۲ بکوش تا که کنی حرفی ابتکار اول

چنان بود دلم از وضع روزگار ملول	که از او امر دولت حکومت معزول
ز کارهای جهان آنچنان گرفته دلم	که از عوامل قاتل موالی مقتول
چنان دلم به غم روزگار مشغول است	که هیچگاه نباشد به خویشان مشغول
زبس ز خلق گرفته دلم، گریزانم	به کوه و دشت چو عیسی ز مردمان جهول
اگر که ماه شوم، ماه اوفتد به محاق	گر آفتاب شوم، آفتاب راست افول
ز حشمتی این خلق، گشت معلوم	که هیچکس نشناسد غیر سکه پول

مگو که: مُرد خلاصه، اگر که مفتون مرد

بگو: خلاص شد از مردمان نامعقول

۳۹۳

این منم در عشقِ جانان، یا که در آتشِ خلیل؟
یا به خونِ خویش میفلتد سیاوشِ قتیل؟

این شبِ وصل است و آن یار است میآید ز در
یا شبِ قدر است و من پیغمبر و او جبرئیل؟
گر ببیند کرد لعلِ او خطِ زنگارِ کون
میزند عیسی به گردون جامهٔ حسرت به نیل
آن قد و رخسار و لعلِ دلکش و نوشین دهان
یا که طوبی و بهشت و کوثر است و سلسبیل؟

خوانده‌ام در مصحفِ عشق از فراق و وصل یار
آیهٔ یا حسرتا و معنیِ صبرُ جمیل
غمزه میبارد از آن صف بسته‌مژگانِ فوجِ فوج
فتنه میزاید ز چشمِ مستِ جانان ایل ایل
جان فدای آن قد و رخسار و زلف و رخ، که هست
بی قرین و بی مثال و بی نظیر و بی بدیل

همچو نوروز است رویش بس سپید است و صبیح
چون شب یلداست زلفش بس سیاه است و طویل

از غمِ آن چشمِ شوخِ ناتوانم، ناتوان
از فراقِ يك نكه زان چشمِ بیمارم، علیل

عاشقی صادق‌تر از من در همهٔ عُشاق نیست
اشكِ سرخ و رنگِ زرد، اینم گواه، آنم دلیل

کیست مفتون بندهٔ صالح به درگاهِ خدا؟
آنچه او خواهد مرا نعم‌الولی نعم‌الوکیل

۳۹۴

چو آهوی حرم، چشمش کند از غیر و محرم رَم
 از آن آهو عجب نبود اگر باشد به ضیغم غم
 ز خیل غصّه، غصّه نیستم، از لشکر غم غم
 که از بسیار، بسیاری تلف میگردد، از کم کم
 نصیحت گوی! تا کی میزنی آخر ز پندم دم؟
 به هر کس بنگری دل داده یاریست، منم هم
 اگر جان بسپری ای دل! مخور از خوان دو نان نان
 ز درهم چهر گان، خواهش مکن دینار و درهم هم
 مگو باشی شهر از عشق، چون باشد گریزان زان
 چه حاصل گر بود ناخوش و یا خوش بهر اخشم شم
 سپارد جان به پیش آن لب نیکوتر از جان، جان
 ز بخت بد خورد هر دم دل از روح مجسم سم
 به چشمش مردم چشمش دم از چون خون بریزد زد
 ز ندخون خواره آری پیش مردم هر دم از «دم» دم
 عرق بر چهره اش یا قطره قطره بر طبر خون خون
 و یا بنشسته بر برک گل سوری ز شبنم نم؟
 به چهر خویش کف بهر ید بیضا چو موسی سا
 که تا جاری نماید از بصر عیسی بن مریم یم
 به روی من بود همواره از آن جعد پُر چین، چین
 به پشت من بود پیوسته از آن زلف پُر خم، خم
 بخوان مفتون! به رقص آور تو از این شعر شعرا را
 سخن گر سست شد، بسیار گردد، لیک محکم - کم

۳۹۵

از هنرهای جهان، من سخن آموخته‌ام
 من فن زاری و، یاران فن زرا ندوزی
 بلبلان جمله بخود موسم گل می‌آیند
 غنچه بشکفت چو آموخت بعکس دل من
 از سر زلف تو، من در فن کشتی گیری
 دلبری گر رخ خوب توزیزدان آموخت
 از چنین انس که با خانه بهوشی دارم
 همچو من نیست یکی در همه ارباب فنون

همه بکر است و بدیع است چو فکر مفتون

۳۹۶

نکته‌هایی که من از انجمن آموخته‌ام
 تا اسیر سر زلف تو پریش شده‌ام
 دوش زلف سیهت کوس دلاویزی زد
 جای یک تیردگر در همه اندام نیست
 با سر زلف تو گفتم که: در آتش چونی؟
 دست و پا هر چه زدم بند تو محکم تر شد
 با خبر باش نسوزی ز شرار دل من
 گری خورده به کارم ز خم زلف نگار
 دیده‌ام سرخ و رخ زردش دای شیخ به عشق
 تو چه رنگی؟ که من اینگونه منقش شده‌ام

گفت مفتون نبود ز آتش دوزخ با کم

۳۹۷

شاهدم بوقه عشق است که بی‌غش شده‌ام
 بس به چرخ از آم خود تیر خدنگ انداختم
 اختر اخیار و یارم را به جنگ انداختم

من لب یار و سلیمان خاتم شاهنشهی
 آنچه او برداشت، من اوّل ز چنگ انداختم
 تا سبکباری به راه عشق خضرم امر کرد
 بار هستی را ز دوشم بی درنگ انداختم
 شمه‌ای زان قد و رخ راندم سخن با عندلیب
 سرو و گل را پیش او از آب و رنگ انداختم
 یونس دل را ز بطن حوت در بحر جنون
 من برون آورده در کام نهنگ انداختم
 میگریزد از نهیم نام در آغوشِ ننگ
 تا به جام چرخ سنگ نام و ننگ انداختم
 شیر گردون در فلک از نمره‌ام رم میکند
 اژدها را تا به کردن پالهنک انداختم
 دل به زلف یار بستم، ناتوان سرپنجه را
 لاابالی وار در چنگِ پلنگ انداختم
 شعری از مفتون سرودم در بر دانشوران
 شوری اندر دانش از فرهنگ و هنک انداختم

۳۹۸

بسکه امروز ز صهبای جوانی مستم نتوان گفت به پیری به چه حالت هستم
 منزل قافله عمر اگر بود پدید زودتر رفته بدان قافله می پیوستم
 میرسد از ز جهنم به مشام بوئی چون سپند از سر این مجمرها می جستم
 همه را با سر زلف تو بسر می بردم رشته عمر ابد بود اگر در دستم
 جز خط و زلف تو گردام دگر میدیدم چست و چالاک از این بند بلا می رستم
 گفتم: امروز نه، فردا بدهم کام دلت کاش کیفیت فردای تو میدانستم
 ثمری دست امید من از آن نخل نجید قامت یار بلند است، و یا من پستم؟
 نیست پیدا که چه بازار و متاعی دارد ورنه بار عدم را به یقین می بستم

بود هر دام ، به دریای خیال افکندم ماهی خواب در افتاد فقط در شستم
به یکی لحظه دو صبار دلم را خستند کر بغفلت دل موری به خیالی خستم
ره به وادی پس از مرگ نبردم مفتون

۳۹۹ هر طلسم دگری داشت جهان ، بشکستم

کر زبان چاپلوسی در دهان میداشتم
همچو مهر و ماه سر بر آسمان میداشتم
همچو بلبل گر که بودم خوش نشین و هرزه گو
خانه از گل ، دستگاه از ضیمران میداشتم
بهر شیرین کر شکر را می تراشیدم رقیب
کنج خسرو ، وصل شیرین ، تو امان میداشتم
میتوانستم کنم کر ریشخند این و آن
پنجه چون شانه به ریش این و آن میداشتم
مینو شتم گر که مدح و هجو بهمان و فلان

رخنه در دلهای بهمان و فلان میداشتم
بهر دنیا گر که منت میکشیدم از فلك
در کنارم کنجهای شایگان میداشتم
کر خزان را می ستائیدم به توصیف بهار
چون خر دهقان بهاری در خزان میداشتم
مهربان میداشتم با خود دل سخت رقیب
کر دلی مانند تو نامهربان میداشتم
مینو شتم شرح بیداد تورا با اشك سرخ
از خط سبزه اگر خط امان میداشتم
از عدم کی مینهادم پا به اقلیم وجود

کر بخود روزی چنین اینجا کمان میداشتم؟

کاش مفتون از روا و ناروائیهای چرخ

جای این طبع روان، آب روان میداشتم

۴۰۰

یکشَب ز پریشانی، زان طره سخن گفتم	یکجمع بر آشفند، خود نیز بر آشفتم
تا نسبت زلفت را بر مشکِ ختا دادم	پیچید بخود چون مار، گویا که خطا گفتم
یکبار نخندیدی بر دیده گریانم	گفتند به من یاران بی مهری و، نشنفتم
چون گرد به دامانت، یکمرتبه ننشستم	چون سایه به دنبالالت، هر چند که میافتم
از سر دهان حرفی، نه گفتم و نه گفتی	رازی که میان ماست، بنهفتی و بنهفتم
سکهای سر کوبت داند که بیدارند	شبهای فراق را تا صبح اگر خفتم
گفتم که: جفاکاری! از من نپذیرفتی	گفتی که: وفا دارم، من از تو پذیرفتم
بیخود نخریدم من یکبوسه بجان زان لب	او خود به زبان حال میگفت که: من مقتم

چشم من مفتون راست، همچشمی مروارید

بس دُر گرانمایه زان دُرِجِ دهن سُفتم

۴۰۱

شبِ فراقِ تو از بس خدا خدا کردم	رقیب را به فراقِ تو مبتلا کردم
شدم ز کون و مکان هر چه هست بیگانه	از آن زمان که ترا با خود آشنا کردم
ز خاک پاک شهیدانِ عشق مُنْغَلَم	به زیر تیغ تو از بسکه دست و پا کردم
بیخس، گفتم اگر: زلف تست مشکِ ختا	ز بسکه بود پریشان دلم، خطا کردم
اگر به زلف سیاه تو دست من نرسید	به پای قدّ رسای تو جان فدا کردم
اگر رضایت تو بود بر هلاکتِ من	ترا ز خویش به جانبِ ختن رضا کردم
تو تیغِ ناز کشیدی و من هلاک شدم	به عهد خویش وفا کردی و، وفا کردم
شبِ فراق که آمد اجل به بالینم	به حیرتم که چه شد دامنش رها کردم
به فرّ عشق بنازم، که هر چه مینگرم	به عمر خویش، همین کار را بجا کردم
ز بعد توبه پشیمان شدم ز کرده خویش	به حیرتم که من این کار را چرا کردم!

هزار عقده مشکل به کارِ مفتون زد

ز تارِ زلف سخن هر گره که وا کردم

۴۰۲

تركِ پیمانِ تو ای تركِ ستمگر کردم
 آنچه میباید از اوّل کنم ، آخر کردم
 دشمن و دوست ، به کار من و تو حیرانند
 که چه خاکِ کیست من از عشق تو بر سر کردم
 کارها بهر تو يك عمر علی‌رغم رقیب
 که برادر نکند بهر برادر ، کردم
 داد بر بادِ فنا ماحصلِ عمرِ مرا
 حیف از آن باده که من با تو بساغر کردم
 وعده کردی نکنی تركِ مرادم ، کردی !
 میگزیم لب که چرا حرف تو باور کردم
 دشمنان را همه بهر تو بخود خنداندم
 دوستان را همه از خویش مکدر کردم
 همه عشاق گواهند که من در ره عشق
 خویش را بهر تو بیچاره و مضطر کردم
 شبِ پیِ پاسِ درت تانزند دزد به گنج
 خویش را با سکه کوی تو برابر کردم
 خطِ پیمان وفا خشک نگردیده هنوز
 دامن از جور به‌خواب جگر تر کردم
 باعث حسرت من گشت به‌روزِ هجران
 شکوه‌هایی که شب وصل ، برت سر کردم
 باز هم داده پیامم که به‌مفتون گوئید :
 شعر شیوای تو را خواندم و از بر کردم

۴۰۳

دامنِ وصلِ تو تا رفت ز دستم، مُردم
 پس زانوی غم از بسکه نشستم، مُردم
 توبه کردم ز می ناب و، شکستم ساغر
 شیشه جان من این بود، شکستم، مردم
 بسکه دل را به وفای تو فشردم، خون شد
 بسکه تن را به تمنای تو خستم، مردم
 چون سپیدی که جهد از سر آتش، از جان
 ز آتش عشق رخ خوب تو جستم، مردم
 رحمی ای تازه جوان! جور باندازه خوش است
 به خدائی که پرستی و پرستم، مردم
 تا که جان بود به پیکر، غم ایام بود
 از غم و غصه ایام چو رستم، مردم
 عالم بی خبری زندگی خوبی بود
 تا شدم با خبر از خویش که هستم، مردم
 این دم مرگ، مگیرید ز دستم ساغر
 همه خوشحالی ام این است که مستم، مردم
 گفت مفتون که به سنگ لحدم نقش کنید:

۴۰۴

رشته مهر نکویان نگستم، مردم
 روزی که عاشق رخ آن دلر با شدم مسکین شدم، فقیر شدم، بینوا شدم
 من دل به اختیار نبستم به زلف یار غافل شدم، اسیر شدم، مبتلا شدم
 یکدم تفقدی به من ای دوست! کز غمت مردم، ز دست رفت وجودم، فنا شدم
 تا دم زدم ز عشق، بلا ریخت بر سرم از پای تا بسر همه درد و بلا شدم
 کردم وفای به هر که، جفا کرد در عوض در حیرتم چه شد که دچار جفا شدم

از من جدا نشد نفسی آرزوی یار تا اندک اندک از همه یاران جدا شدم
 آخرتر خمی به من، ای پادشاهِ حسن! در عاشقی، تو شاه شدی، من گدا شدم
 دیدم که باید از همه بیگانه شد به عشق روزی که بر وظیفه خود آشنا شدم
 منع وصال یار به خواهش کشاند دوش تقصیر من نبود اگر بی حیا شدم
 از بس گرفته تنگ به من دور روزگار

۴۰۵ مفتون! به جان دوست، به مردن رضا شدم

ز جورِ خط به خم طرّاهش دچار شدم فغان! نرسه زعقرب، گزیده مار شدم
 کسی دچار نگردد به اینچنین دردی که من ز فرقت آن سنگدل دچار شدم
 غمی که داشت به عالم، ز من دریغ نکرد به پیش عشق عجب صاحب اعتبار شدم
 مرا ز روی جفا، باغبان گلشن دهر نشاند پای کلی آنقدر که خوار شدم
 چنین که مینکنند قبول چون زرقلب به حیرتم که چسان خرج روزگار شدم

میان جمع ز مفتون خسته نام برید

۴۰۶ چرا که منم از این جمع بر کنار شدم

دمی که کشته شمشیر عشق یار شدم به زندگانی دایم امیدوار شدم
 توئی و عرض خود ایجان به مقدم جانان که من ز هدیه ناچیز شرمسار شدم
 قرار قتل مرا داد با رقیب و زشوق از آن قرار، چو سیماب بیقرار شدم
 به دوستی تو شد یکجهان مرا دشمن به دوست دشمنی آخر جهانمدار شدم
 گر آمدی به رهت بود قطره آبی بدان منم به غمت آب ز انتظار شدم
 غبارِ خاکِ درت تا نشست بر سر من به ملک عشق، شهنشاه تاجدار شدم

هر آن سخن که ز لعل نگار مفتون گفت

۴۰۷ به جلوه است که شیرین و آبدار شدم

چو بینمت به تو آنقدر آرزومندم که در میانه گریه ز شوق میخندم
 چنان فتاده ام از پا، که دوستان خواهند گرفته بر سر دست و حضورت آرندم
 اگر تو باشی و یوسف، گمان مبر یعقوب که با وجود تو گوید: به جان فرزندم

به يك تبسم شیرین بر آ ر کامِ دلم چرا نمیکنی ای مه به هیچ خر سندم؟
 چنانکه نیست به خوبی نظیر تو ، من هم به عشق در همه عشاق نیست ماندم
 شنیده ام که سگ کوی خویش خوانده مرا برو بهشت! که دیگر دل از تو بر کندم
 مرا که يك غزل از گفته های مفتونم

۴۰۸ بخوان و کامر دا شو ، خیال کن قندم

امروز اگر خلق به چیزی نخرندم فرداست ، که ارباب هنر سجده برندم
 فرداست که در مصر برندم به عزیزی امروز چو گرگان اگر اخوان بدرندم
 یارب! به که گویم که ز دست خرد خویش خون میخورم و ، بیخردان غبطه خورندم
 با چشم حسادت به سوی من نگرانند آنانکه پس از مرگ به حسرت نگرندم
 فرداست که بر تربت من جامه درانند امروز کسانی که گریبان بدرندم
 آنان که به عالم نگذشتم من از ایشان چون برق و یا عمر ز سر میگذرندم
 دارند کنون ننگ همه از پدری من در تربت آنان که بجای پسرندم
 باشند همه اهل خرد پی سپر من آنروز که بر خاک مذلت سپرندم
 هر چند که نور از بصرم برد بصیرت ارباب بصیرت همه نور بصرندم
 آن قوم که بردند بسی منفعت از من امروز همه بی سببی بر ضررندم
 مفتون! نکنم شکوه و ، تشویش ندارم

۴۰۹ از مردم بیگانه ، که خویشان بترندم

دوش فکرِ ناوَكِ ابرو کمائی برده بودم
 کوئیا در تن کمان نیم جانی برده بودم
 جان به کف بگرفته چون يك مور لاغر ، وین عجب تر

بر سرِ خوانِ سلیمان ارمغانی برده بودم
 ابلهی و کند ذهنی بین ، که حرفِ مهربانی
 در برِ سنگین دلِ فامهربانی برده بودم

شرح دردِ دل به پیش چشم مستش مینمودم
 ناتوانی را به پیش ناتوانی برده بودم
 سرو و گل اندر چمن محو نظر از باغبان شد
 چونکه من همراه خود سرو چمانی برده بودم
 معنی باریک را دیشب رسانیدم به موئی

چون به مجلس، دلبر لاغر میانی برده بودم
 گفت مفتون: عرصه بر من تنگ آمد، که دیشب
 فکر تنگی دهانِ دلستانی برده بودم

دیشب به صفحه عکس آن ماه میکشیدم
 چون سرو میکشیدم آن قامت رسا را
 چون ماه میکشیدم آن روی دلربا را
 بیهوده دل نمیداشت پاس چه زَنخدان
 در کار سبب غیبت از پا فتاد کلکم
 هر چند، بارنازش چون کوه بود سنگین
 آهی که میکشیدم از حسرت لب او
 چیزی که بود باقی از هستی ام زغم دوش
 نزدیک بود مفتون دستم رسد به زلفش
 زان نقشه ها که دیشب در راه میکشیدم

من بهشتی صنم، حالت دیگر دارم
 پادشاهم که ز مشک ختن افسر دارم
 بهر خونریزی عشاق بجز تیر نگاه
 گو بیایند شهیدان من امروز، که من
 عاشقان را به جگر زخم من و مرهم من
 کا کلم گفت بنا گوش مرا فاش بگو
 که به رخ خلد و به لب چشمه کوثر دارم
 باورت نیست بین کز مژه لشکر دارم
 مژه بر گشته تر از ناولک خنجر دارم
 معجز عیسوی اندر لب شکر دارم
 که به لب نوش و به کف تیغ دوپیکر دارم
 سایه بانی به سر از نافه اذفر دارم

بسته زلف سیه ، اکبر و اصغر دارم کشته تیرِ نکه بی حد و بی مر دارم
من چنان خوبم و مطبوع ، که مفتون میگفت :

۴۱۲ من به وصف تو غزل يك دوسه دفتر دارم

تماشائی بود یارِ وفاداری که من دارم

خدا از چشم بد دورش کند یاری که من دارم

تمام ماهرویان را خریدارانه سنجیدم

میان کلر خان ، ماه است دلداری که من دارم

نه من تنها ، ز مه تا آفتاب این آرزو دارد

شود پروانه شمع شبِ تاری که من دارم

برای دلبری اطوارها دارند مهرویان

بود شوخی دگر ، یارخوش اطواری که من دارم

به تركِ عاشقی خواهم بکوشم ، ليک می بینم

نباشد بهتر از اینکار ، هرکاری که من دارم

زیارتگاهِ عشاق است طوفِ من برای او

ندارد کعبه هم امروز زواری که من دارم

نمیدارید کر باور ، بیائید و بینیدش

ندارد هیچکس این یارِ عیاری که من دارم

تمام رازها فاش است پیش خنده لعلش

کشاید رازها مفتاح اسراری که من دارم

به این معنی خوشم مفتون که بر طاق فراموشی

۴۱۳ نمیچسبد چنین فرخنده آثاری که من دارم

کسی به دهر ندارد دلی که من دارم چنین دلِ به جفا مایلی که من دارم

کجا روم؟ چه کنم در جهان نومیدی؟ ز دست این دل بی حاصلی که من دارم

یکم ز ماه جبینان به يك تبسم هم نمیرد دلِ ناقابلی که من دارم

چه جای یار گرامی، که قابض الارواح کند فرار از این محفلی که من دارم
کنار من همه گرداب خون بود ز سرشك به بحر طعنه زند ساحلی که من دارم
ز يك نگاه که خون ریزدم مضایقه کرد نعوذ بالله از این محفلی که من دارم
مگر به خنده شیرین آن لب نمکین و گرنه حل نشود مشکلی که من دارم
نداده است به یعقوب هم خدا مفتون

۴۱۴ ز هجر یوسف خود منزلی که من دارم

در وصف لبش طرح نوی ریخته دارم یعنی سخنی با شکر آمیخته دارم
آن مرغِ گرفتار ضعیفم که ز هستی در کنج قفس مشت پری ریخته دارم
جز يك دل صد چاك ندارم به دو عالم آنهم به سر زلف تو آویخته دارم
رفتی و ز دنبال تو صد محشر کبری از قامت رعناي تو انگیخته دارم
سنگین ترم از کوه گران آمده بر سر آن خاك که از دست غمت بیخته دارم
حق گفته بتصدیق دل آن چشم اگر گفت از هر مژه صد خنجر آهیخته دارم
جز بندِ سر زلف تو، پیوند علایق از کون و مکان یکسره بگسیخته دارم
مفتون! رم چشمش دل من برد، عجب نیست

۴۱۵ سر در پی آن آهوی بگریخته دارم

به گرد خیمه لیلی چو مجنون خانه‌ای دارم

به صحرای جنون منم دل دیوانه‌ای دارم
صدف را میکند دردانه پرور قطره اشکم
ز دریا چشم امیدی که بر دردانه‌ای دارم
من و شمع که روی آتشینش فاش میگوید
فقط خورشید رخشان است گر پروانه‌ای دارم
دو صد هاروت را از چاه بابل میکشم بیرون
که از افسونگری چشم او افسانه‌ای دارم

هزاران کعبه و بتخانه دارم در کنار ره
 از آن راهی که من با کعبه و بتخانه‌ای دارم
 بیا ساقی! می‌منصور را در ساغر من کن
 که منهم بر سر پیمان او پیمانه‌ای دارم
 زخم خرگاه از نه طارم نیلوفری برتر
 بود دنیا زنی، من همت مردانه‌ای دارم
 بشر صدخانه سازد بر سر هم از بلور و، من
 دلم خوش همچو جفدان‌خانه در ویرانه‌ای دارم
 سزد بیگانه گردد آشنا با منطق مفتون
 که بهر آشنایان معنی بیگانه‌ای دارم

۴۱۶

حدیث تازه شیرینی از شگرابی دارم
 شنیدن دارد و شوری، که شیرین مطلبی دارم
 ربودم بوسه‌ای دوش از بنا کوشش به در کوشی
 به تقریبی که از اغیار پنهان مطلبی دارم
 شیم سودای زلفش در سر و روز آرزوی رخ
 حریفان گوش شیطان کر، عجب روز و شبی دارم
 به یاد لعل سیمین غبغبی از گریه و افغان
 بخون آلوده چشم، آماش کرده غبغبی دارم
 چو مو در آتشم، اما خوشم، چون یار میداند
 ز تاب و تابش زلف و رخس، تاب و تبی دارم
 خلاف ماه و چاه نخشب از چهر و زنجانش
 سراغ چاه نخشب را به ماه نخشبی دارم
 به بالینم نهان از من شبی بگذر، که تا دانی
 که من شبها ز بیدادت چه یارب یاری دارم

به کیش خویش، زاهد! هست بسیاری که بفریبی
 که من جز عاشقی لامذهبم گر مذهبی دارم
 رفیق ره مگر توفیق گردد تا حریم دل
 که پائی لنگ و راهی دور و چوین مر کبی دارم
 من و راه خراباتِ مُغان و میگساری‌ها
 عجب راهی و زیبا مسکنی، خوش مشربی دارم
 چو می‌باشد غلامی از غلامان درش مفتون

۲۱۷

بخود هر لحظه می‌الد که عالی منصبی دارم
 روز و شب، فکر رخ و زلف نگاری دارم
 چشم بد دور، عجب لیل و نهاری دارم
 روزگاریست که از مرحمت زلف و رخس
 روزگار سیاهی چون شب تاری دارم
 چون سپندم به سر آتش و ماهی در خاک
 تو مپندار که من بی تو قراری دارم
 ای طبیب! این دم رفتن به سرم نه قدمی
 تا بدانند که من با تو چه کاری دارم
 بردنم بار غم و، باختنم رنگ بود
 با تو در نرد وفا، خوب قماری دارم
 بند بندم به فغان است، خدا را نظری
 کز فراق همه دم ناله زاری دارم
 من به کنج قفس آن طایر بشکسته یرم
 کز فراق نه زمستان، نه بهاری دارم
 می‌ندانم به کجا زاد مرا مادر دهر
 که نه جا و نه مکان و نه دیاری دارم

جای رحم است به من از ره یاری، باری
 که فتاده به سر کوی تو باری دارم
 زانویم در بغل و اشک روانم به کنار
 با خیال تو خوش آغوش و کناری دارم
 کاش یکمرتبه مفتونِ خودم میخواندی
 تا کنم فخر که منم چو تو یاری دارم

۴۱۸

به یاد روی و موی یار در دل آذری دارم
 ز عشقش از سر شب تا سحر چشم تری دارم
 عجب صیاد بی رحمیست آن ترکِ کمان ابرو
 که از هر ناولک نازش به خون بال و پری دارم
 میان مجمع عشاق مشهورم به شیدائی
 که از سودای زلف او پریشان خاطری دارم
 دو ترک مست او صف بسته از مرگان پی قتل
 مسلمانان! چه سازم من؟ که یار کافری دارم
 به دست خود سپردم شیشه جان را به دلسنکی
 ز پا افتاده ام، رحمی! من آخر داوری دارم
 فراق یار از یکسو و، یکسو محنت دوران
 چسان این بار بردارم؟ که جسم لاغری دارم
 ز بی مهری او شادی کنان هر لحظه میگویم:

چه غم دارم که در عالم بت سیمین بری دارم
 ز شور عشق، مفتون کام تلخست و همی گوید:

که از شیرین کلامی طبع همچون شگری دادم

۴۱۹

من نه با ساز ز سوز دل خود دمسازم دگری میکند از پرده ساز آوازم
 من اگر «شور» به عالم نفکندم ز «نوا» چه کنم؟ بهتر از این «کوک» نباشد «ساز»

تا لبث ساقی‌ام ، آغاز بود انجامم تا غمت مطربم ، انجام بود آغازم
 تو پیرداز به کار خود و اغیار ، که من با وجود تو مجال است به خود پردازم
 تو مرا از نظر خود اگر انداخته‌ای من ترا می‌توانم ز نظر اندازم
 روز و شب خون جگر میخورم و دم نزنم تا به پیش همه کس فاش نگردد رازم
 عشوه و غمزه و ایما و اشارات نهان «حزب نازی» تو کردند شهید نازم
 «زدی» و «کشتی» و «دربستی» و «شدر» کردی برد با تست از این «دست» که من میبازم
 ساحت قدس ترا طایر قدسی باید چه کنم؟ مرغ ضعیفم من و نوپر وازم

بنده مفتون تو هستم مکن از خود دورم

۴۴۰ منکه سرباز تو هستم ، مکن از سر بازم

من کیستم که با تو ، نرد وفا ببازم؟

باز آ که پیش رویت ، جان جابجا ببازم

من پا کباز عشقم ، با من دغل چه بازی؟

گر مدعاست بُردن؟ بی مدعا ببازم

در نرد عشقبازی ، چون باختن بود برد

اینجا اگر نبازم جان را ، کجا ببازم؟

گرم قمار عشقم با یار بد حریفی

تا او کسل نگردد ، کاش ای خدا ببازم

دیشب که یار سرمست یک بوسه سرگرو بست

گفتم: بباز این دست ، گفتا: چرا ببازم؟

جان از منست و از یار یک بوسه شرط بندی

بردن ندانم از یار خوبست ؟ یا ببازم؟

مفتون! به نرد عشق جانانه ، نقد جان را

زان باختم که دیدم برد است تا ببازم

۴۲۱

هر شب ز غمت تا صبح، با بخت در آویزم
صد سلسله مجنون را، من سلسله جنبانم
آشفته و شیدای آن نر گس فتانم
مطرب! به نوابر خیز، تازان لب شور انگیز
خورشید جمالت را، ای خواجه مهر و یان!
دامن مکش از دستم تا من به دو صد حسرت
زان پیش که خلق آیند در حشر زبیداد
وصل بت شیرین را غیر از شکر افشانی
بر باد رود خاکم، جامی بده، ای ساقی!
مفتون غزلخوان و ، فخر همدانم من

۴۲۲

نه سعدی شیراز و ، نه صائب تبریزم

گلشن داغ تو شد دامن صحرای دلم
دل من گلشن فردوس به چیزی نخرد
تا دلم مایل رخسار دلارای تو شد
دامنم کرد پراز اشك بصر تا چه کند
دیده هر چند رخت دیدو دلم مایل شد
جای جولان سواران غمت آنجا بود
جز وصال تو نخواهم ز خدا چیزی دگر
داغم از داغ دل لاله که چون من به چمن
دست محنت به رخم بست در شادی را
وصل او را که محال است ز من می خواهد
وقت آنست بیائی به تماشای دلم
تا سر کوی تو شد منزل و مأوای دلم
ذکر ماینست همه: وای دلم! وای دلم!
با گریبان ز غمت دست تمناى دلم
لیک، من سوخته از آتش سودای دلم
دامن حشر اگر بود به پهنای دلم
چرخ رفتار کند گر بقضای دلم
کرد تا باز دهن، گفت که: رسوای دلم
باز شد تا بسر کوی بتان پای دلم
به کجا رو کنم از خواهش بیجای دلم؟

کیست مفتون به نهانخانه دل جا کرده؟

که خبر میدهد از سر سویدای دلم

۴۲۳

من نیم فرشی، منم عرشی، نه از این خاکدانم
 شاهباز لامکانِ سیرم که در حبسِ مکانم
 کرد و روزی اندر این ویرانه منزل کرده‌ام من
 آشیانم فوق لاهوت است و مرغ لامکانم
 رهرانِ کعبه مقصود بر مقصد رسیدند
 همستی ای خضر! من وامانده آن کاروانم
 میتوانم حمل بار غم کنم در فانونی
 تادل از کف داده آن چشم مستِ فانونم
 سالها بود آشیانم شاخه طویی به جفت
 گلشن کوی توره زد از بهشت جاودانم
 قطره قطره خون دل شد مجتمع، چندانکه آخر
 دجله دجله شد برون جای سرشک از دیدگانم

از برای شاهی از ماه تا ماهی چو مفتون

۴۲۴

میکنند این خاک و باد و آب و آتش امتحانم
 کاشکی فرصت دهد يك لحظه آب دیدگانم
 تا بسوزد از شرارِ عشق مغزِ استخوانم
 واقف از حال دلم سازید آن ابرو کمان را
 تا مگر از تیر مژگانش نهد منت به جانم
 همچو بوتیمار، با افغان قرین گشتم ز عشقت
 ترسم از آهی کشم، یکسر بسوزد آشیانم
 باید از مسجد سوی میخانه بردن رخت، زیرا
 از غم و اندوه نرھاند مگر پیر مغانم

فکر تنگی دهانت اندك اندك کرد هیچم
 حسرت موی میانت عاقبت برد از میانم
 فاز را فرمان به قتل دادی، اما دیر دادی
 کاش جانی بود تا حاصل شود کامی از آنم
 آتش عشق تو بر باد فنا میداد خاکم
 گر نبودی در هوایت ریزش اشك روانم
 گفت مفتون از سر حسرت به وقت جان سپردن:

۴۲۵ من شهیدِ ناولك مژگان آن ابرو کمانم

رفیقِ خویشتن و غمگسار خویشتم	مرا به یار چه حاجت؟ که یارِ خویشتم
از این چه سود که اندر دیارِ خویشتم؟	مرا که هیچ طرفدار نیست در هر کار
مرا که سعی و عمل نیست، خارِ خویشتم	به دست سعی توان چید گل ز باغ جهان
برو رقیب! که مشغول کارِ خویشتم	چو کار هست مرا با نکار، نی با تو
من از خمار بمانم، خمارِ خویشتم	چنین که باده دولت سبیل مییابد
به شهرِ خویشتن و شهریارِ خویشتم	مرا که گوشه عزلت نصیب کرده خدای
به هر کجا که روم، عهده دارِ خویشتم	مرا که نیست کسی عهده دار خدمت و یار
نشسته کنجی و، در انتظارِ خویشتم	سخن درست بگویم، بخود نیامده ام
که بارِ دوش خود و زیر بارِ خویشتم	نه بارِ دوش کسی و، نه زیر بار کسی

همیشه در دلم این آرزو بود مفتون

که بنگرم شبی اندر کنارِ خویشتم

۴۲۶

شانه بر سنبلِ مویت بزئم؟ یا تزنم؟	بوسه بر روی نکویت بزئم؟ یا تزنم؟
مثلِ ماه به رویت بزئم؟ یا تزنم؟	نسبتِ سرو به قدت بدهم؟ یا ندهم؟
طعنه بر نافه ز بویت بزئم؟ یا تزنم؟	رنک از لاله ز رنگت بیرم؟ یا نبرم؟
بوسه بر زیرِ کلویت بزئم؟ یا تزنم؟	گر چه این لقمه کلو گیر بود، میپرسم:
آنچه کردی تو، به رویت بزئم؟ یا تزنم؟	آنچه بایست، به گوشت بکشم؟ یا نکشم؟

پاسبانی دُرت را بکنم؟ یا نکنم؟ يك دودم باسگك كويت بزَنم؟ یا نزنم؟
داد از دهر زُ خُلق تو بخواهم یا نه؟ شعله بر چرخ زخویت بزَنم؟ یا نزنم؟
گفت مفتون: عصبانی بشوم؟ یا نشوم؟

۴۲۷ جام خود را به سبویت بزَنم؟ یا نزنم؟

رخ بفروز، ای نگار! قد بفراز، ای صنم! عود بسوز، ای غلام! ارود بساز، ای صنم!
غمزدگان را به يك غمزه دل از کف ببر تا بتوانی به ناز نیز بناز، ای صنم!
زلف سرافکنده و نخل قد دلکشت گه به نشیمن کشند، گه به فراز، ای صنم!
قد بلندت بود سدره و طوبی^۱ مثال گلشن کویت بود خلد طراز، ای صنم!
یار وفادار هر عاشق و هر بلهوس هم به حقیقت توئی، هم به مجاز، ای صنم!
راه مخالف بود، کعبه مقصد یکيست هم به عراق ای نگار، هم به حجاز ای صنم!
من ز وصال رخت، آمده محروم و زار از چه کنی غیر را محرم راز؟ ای صنم!
درس محمود بود گر که هوای ایاز عاشق محمود بود حسن ایاز، ای صنم!
ناز بشاهان کند بنده مفتون از آنك

۴۲۸ سوده به خاک دُرت روی نیاز، ای صنم!

کاری مکن که رو به در کبریا کنم پاداش را حواله به دست دعا کنم
کاری مکن که من سر طومار شکوه را در پیشگاه عدل خداوند وا کنم
کاری مکن که در دلشب، شکوه ترا با اشک و آه و ناله بر کبریا کنم
کاری مکن که جامه جان را ز ظلم تو یکباره چاک سازم و خود را فنا کنم
کاری مکن که در ملاء خاص و عام خلق راز نهفته ای که بود بر ملا کنم
کاری مکن که در سر کویت به اشک و آه هر گوشه صد قیامت کبرا بپا کنم
کاری بکن اگر که پیرسد کسی ز من:

۴۲۹ مفتون! فلان چه کرده به تو؟ من ابا کنم

عشق کو؟ تا با جنون دستی در آغوش افکنم

نه فلك را ز آه آتشبار در جوش افکنم

درد کو؟ تا آنکه بیدردی سهل انگار را
 از فغان و ناله خود حلقه در گوش افکنم
 جام می کو؟ تا ز طوفان سرشک جان گداز
 سینه های عاشقان را باز درجوش افکنم
 بسکه دوش امروز شد، از بسکه شد امروز دوش
 خویش را خواهم برون ز امروز و ازدوش افکنم
 هوشیاری درد سر افزایش در عشق، کاش
 خویش را دریای خم سرمست و مدهوش افکنم
 اشک خون آلوده ام نگذاشت از درد فراق
 تا بروی کنج عشق از صبر سربوش افکنم
 بسکه زین روباه بازیها دل تنگم گرفت
 میروم تا خویش را در خواب خرگوش افکنم
 کاشکی از تن برآرم جامه سالوس را
 در سرای می فروشان خرقه بر دوش افکنم
 آتشی خواهم برافروزند و من خود را در آن

خند خندان چون خلیل و چون سیاوش افکنم
 از زبانم آتش افتاده است بر جانم چو شمع
 خویش را مفتون به کنجی کاش خاموش افکنم
 در تبم از تاب زلف یار هر شب، چون کنم؟
 مانده ام در کار خود سرگشته، یارب! چون کنم؟
 دوش رفتم تا بگویم با دلم زلفش چه کرد
 چون رسید اینجا سخن، پیچید مطلب، چون کنم؟
 تا شدم گرم نظر، زلفش به رویش شد پریش
 شد به بخت من قمر در برج عقرب، چون کنم؟

راستی تا دل به قدّ و زلف او دادم ، به من
 کج رویها میکنند این چرخ و کو کب ، چون کنم ؟
 جان به لب آمد ، لبش کام دل تنگم نداد
 یارب ! از بیدارِ آن شوخ شکر لب ، چون کنم ؟
 پاسبانی درش يك عمر کردم از وفا
 باز اغیار است پیش او مقرب ، چون کنم ؟
 با هوسبازان بد فرجام جام می کشد
 الفتش نبود به یاران مؤدّب ، چون کنم ؟
 خوبرویان رام اسباب مرثّب میشوند
 ۴۳۱ بهر مفتون نیست اسباب مرثّب ، چون کنم ؟
 خواهم ز گلزار رخت ، يك بوسه گلبرچین کنم
 برچیدن گل را ز گل ، تعلیم گل برچین کنم
 پرچین کند گر باغبان از خار کرد باغ را
 من کرد رخسار تورا باید ز گل پرچین کنم
 گر با تو در طرف چمن از بهر گلچیدن روم
 بر روی گل ، چین افکنم ، خون در دل کاچین کنم
 برچین زلف سرکشت یکشب اگر دستم رسد
 آن طره را تا صبح چین ، آن چهره را ماچین کنم
 گر چین و ماچین را به من بخشند و وصل روی تو
 من وصل رویت اختیار از چین و از ماچین کنم
 محکوم عشقم ، گو مرا روی تو و ابروی خود
 ماچین کنم یاچین کنم ، ماچین کنم یاچین کنم
 از مشک چین صد طبله و از زلف تو يك نفخه ای
 آن نفخه را کی همسر صد طبله مشک چین کنم ؟

با یاد آن دندان و لب، هی لب به دندان می‌گزم
تا از سخن در وصف او بر صفحه گوهر چین کنم
پرسد دم مرگم اگر: مفتون! چه خواهی؟ کویمش:
۴۳۲ خواهم ز گلزارِ رخت یک بوسه گلبر چین کنم
دلَم برای لبِت تنگ شد، چه چاره کنم!
مگر چو غنچه گریبان صبر پاره کنم
بجان رسیده‌ام ای ناله! همتی، تا کی
نظر به غیر کند یار و، من نظاره کنم؟
شب فراق تو ای ماه! تا سحر ز چه رو
سفید، چشم خود از اشک چون ستاره کنم؟
به کوه و دشت و بیابان، خدای را! تا چند
به جستجوی تو بستر ز خار و خاره کنم؟
گرفتم آنکه تو خواهی شنید، حیرانم
کدام جور و جفای ترا شماره کنم؟
شبم نوید به کشتن دهی" و، من از شوق
چو صبح خنده به این زندگی دوباره کنم
تو بهر چاره من، من برای چاره تو
اشاره میکنی ای چرخ! یا اشاره کنم؟
اشاره کن به هلاکم، به کارِ خیر چرا
تو استشاره کنی یا من استخاره کنم؟
سرم فرود نیاید به تخت و تاج شهان
نیم چو طفل، که شوخی" گاهواره کنم
خوشم به وعده دیشب که آم مفتون گفت:
علاج گردش گردون به یک شراره کنم

۴۳۳

آب حیات چیست که نسبت به می کنم
می را چه روی داده که توهین وی کنم؟
صد عمر خضر و مملکت جم اگر دهند
من آن نیم به این سخنان ترك می کنم
انگور را چو مریم و می را اگر مسیح
گویم بود چو ناقه صالح که پی کنم
کو باده تا که بی دم روح القدس از آن
هر دم هزار مرده صدساله حی کنم
ساقی! به بانگ چنگ و دف می بیار، شیخ
گر دم زند، به ناخنش از ناله نی کنم
جان، آن دم است جان، که به جانان کنم نثار
عمر، آن گهیست عمر، که با یار طی کنم
دست ار دهد نگاری و کنجی و باده ای
نسبت کجا به تخت جم و تاج کی کنم؟
خوش آنکه نقل و باده و خود را به گرد یار
چون دختران نعش به گرد جدی کنم
فصل بهار و موسم گل، ترك یار و می؟
مفتون! بقول خواجه: «من ایستار کی کنم»؟

۴۳۴

بالبیت هرگز نخواهم بوسه پردازی کنم
من مگر دیوانه ام با جان خود بازی کنم؟
از لببت گویم سخن یا از دهانت ای صنم؟
شگرافشانی کنم یا نکته پردازی کنم؟

ترسم از کویت بُری پای مرا، یکشب اگر
 بر سر زلفِ سیاهت دست اندازی کنم
 ناز میبارد ز سر تا پای تو، ای نازنین!
 من خصومت کی توان با لشکر نازی کنم؟
 پای بر چشمم بنه تا جبهه سایم بر درت
 کن سرافرازم که تا عمری سرافرازی کنم
 من به سوز و ساز دمسازم، به سوزِ من ساز
 نیست آوازم که با ساز تو دمسازی کنم
 حال غیر از من چه میپرسی که مفتون توام
 من غزل بهرت بخوانم، یا که غمّازی کنم؟ ۴۳۵
 روز را با یادِ زلف و روی او شب میکنم
 این عمل را هست يك عمری مرتّب میکنم
 چون نهد لب بر لب اغیار، من از حسرتش
 جام دل را از شراب خون لبالب میکنم
 یاد آن رخ میکنم چون، لطمه بر رخ میزنم
 لب بدندان میگزیم، چون فکر آن لب میکنم
 با نسب، کاری ندارد یار، منصب جو بود
 میروم ای دوستان! تحصیل منصب میکنم
 زلف را يك تاب دادی، دل از او صد تاب خورد
 کرده‌ی يك تاب دیگر، از غمش تب میکنم
 اشک خون آلود گر آید ز چشمم دور نیست
 از غمش با خون دل آن را مرگب میکنم
 نیست از بیم گناهش گر نمینوشم شراب
 فکر یار نیکخوی و نیک مشرب میکنم

عرض مطلب میبرد از بین اغلب بوسه را

بعد از این از بعد بوسه عرض مطلب میکنم

پاره دل میدهم مفتون به سگهای دَرش

پیش آنها عاقبت خود را مقرب میکنم

۴۳۶

شب تا بصبح ناله جانسوز میکنم بنگر که با غمت چه شبی روز میکنم

خود را اگر هلاک کنم با وصال یار شکر خدا ز طالع فیروز میکنم

ای غم! خدای را، زدل من برون مرو این خانه را برای تو مفروز میکنم

از آن میان نهم به میان راز آشکار از آن دهان حکایت مرموز میکنم

خواهم اگر حکایت قاتار و چین کنم با آن دو جعد غالیه اندوز میکنم

مفتون رقیب را همه دانند بد بود

من نسبتش به قوز سر قوز میکنم

۴۳۷

از لعل یار، بوسه تقاضا نمیکنم در عاشقی توقع بیجا نمیکنم

از زلف یار، عقده کشائی بود محال چون شانه مشتش خویش عبث و ا نمیکنم

جان میکنم نثار قدومت، بیا ببین من میکنم به گفته عمل یا نمیکنم

جائی که خطبه کرد لب یار سر زده است خود را غلام خضر و مسیحا نمیکنم

من هیچوقت از دهن یار، خویش را حاضر برای حلّ معما نمیکنم

من عاشقم، سرم اگر از تن جدا کنند خود را ز اهل درد مجزا نمیکنم

حاشا که دل دهم به کسی جز به اهل دل صدبار گفته ام من و، حاشا نمیکنم

سر خورده ام چنانکه به یک عمر با کسی نه دشمنی، نه دوستی اصلا نمیکنم

ره آنچنان روم که نیایم به چشم خویش خود را به هرزه باب تماشا نمیکنم

با یک سلام، خر شود آدم، بگو به شیخ: میدانم این معامله، اما نمیکنم

مفتون! سخن گواه بود بر سخنوری

اینک کلام دعوی تنها نمیکنم

۴۳۸

چون یادِ آن دهانِ شکر خند میکند
من باغبانِ نیم، ولی ای بوسه نگار
از ناز کی، به رنگِ گل سرخ میشود
دائم بود محال، ولی باز از هوس
نفرین نمیکنم به رقیبان، ولی به آن
یک حاجتم بدانم اگر میشود روا
گر وصل یار با هنر افتد به چنگ من
پیرم، ولی شبی اگر آید آن جوان
باور اگر نکرد وفاداری مرا

مفتون! بهشت در نظرم جلوه میکند

چون یادِ سیرِ دامنِ الوند میکنم

۴۳۹

چون گل به هر بساط زهم وا نمیشوم
غوغایِ عام باب تماشا است، لیک من
حرف از دهان یار معماست، من به هیچ
گر عمر خضر و معجز عیسی به من دهند
من گوش خود به گفته زاهد نمی دهم
من نقد را به نسیه نخواهم زد دست داد
ثابت شده است بر همه عالم به حکم عقل
ساقی! بیار جام پیایی، و گرنه من

مفتون! اگر که شاهی عالم مرا دهند

مغرور این دو روزه دنیا نمی شوم

۴۴۰

روزی که ابروانِ تو پیوسته شد بهم
ریحان و سنبل و گل و نسرين به باغِ حسن
عقدِ هلاک ما زد و سو بسته شد بهم
زان زلف و خط و عارض و لب بسته شد بهم

بس دل که شد شکسته و بس تن ز تاب رفت تا زلف تابدار تو بشکسته شد بهم
روزی که طرف بست رخس، ای دل حزین! آن روز تار و پودِ تو بگسسته شد بهم
یاران! دهید مژده که یزدان و اهر من زان روی و موی نادره بنشسته شد بهم
زاهد! مخوان بخویش مرا، چونکه از نخست کی الفت مقید و وارسته شد بهم

مفتون به یاد ابروی یار این غزل چو گفت

۴۴۱ هر شعر آن دو مطلع برجسته شد بهم

حلقه حلقه سر زلف تو که پیوسته بهم رهنمائی سر گردنه بنشسته بهم
چشم مست تو دود صد دلشده در ماتم دل بنشاند است به هر گوشه و بنشسته بهم
خط و خال تو بگرد دهن جمع شدند تا بگویند یکی نکته سر بسته بهم
آن دو ابر و چو دو مصرع به یکی طرفه غزل جمع گشته، شده يك مطلع برجسته بهم
تو بفکر دل غم دیده من تا افتی تار و پودِ دل سودا زده بگسسته بهم
از میان و ز دهانت دل و جان حیرا فند سخنی نیست که گویند در وارسته بهم
جان ز سنگینی بار غمت از تن گذرد نتوانند زدن تکیه دو تن خسته بهم
به دو صد تا تو چون طرف کله میشکنی خرد گردند هزاران دل بشکسته بهم

عجیبی نیست که مفتون ز سخن بسته دهن

۴۴۲ بسته، تا مغز ندارد دهن پسته بهم

زد چو مشاطه سر زلف تو با شانه بهم ریخت یکمرتبه صد سلسله دیوانه بهم
دستش از شانه جدا گر نشود مشاطه میزند مجمع دلها همه با شانه بهم
شانه بر زلف زدی و همه دلهای پریش دست دادند از این شانه به آن شانه بهم
دل من نیست رضا، شانه مزین بر سر زلف مرغ، سرگشته شود گر که خورد لانه بهم
دل از آن زلف ندارد کله، کز روز ازل عهد بستند دل و طره جانانه بهم
دوش رندان همه در عشق بهم پیوستند تا که دادند به مستی دوسه پیمانه بهم
زهد با عشق نسازد، که نسازد هر گز به جهان بلهوس و همت مردانه بهم
دام شد زلف، ز خالی که به کنج لب است ریخت مرغان چمن را هوس دانه بهم

خوش نما نیست دو مسجد بر هم، لیک بسی
 شحنه و شیخ، دگر خون بشر را نخورند
 چیست در نوع بشر اینهمه جنگ و جدال؟
 که چنین ریخته است اینهمه دیوانه بهم
 برد آن چشم به افسون دل مفتون، چو از آن

۴۴۳ جور کردند حریفان دوسه افسانه بهم

من دل به رقص لاله رُخان فاش میدهم
 امشب اگر هزار رقم دلبری کنی
 هر خدمتی که مطرب و ساقی به من کنند
 زین پس به خون دختر رز صرف میکنم
 چیزی اگر دهم به کسی من عبوس نیست
 بشنو، بگو، معامله ما تمام کن
 هم دل به آن دو سنبل گلپوش داده ام
 ای دل! اگر به نقش سپردم ترا، مرنج
 میگفت روزگار که: با تیغ انتقام
 مفتون چو آفتاب بود، منکرش مشو

۴۴۴ زاهد! که نسبت تو بخفاش میدهم

ما، سالها به کوه و بیابان دویده ایم
 هر کس به پای ما نتواند رسد، که ما
 بر ما کسی به صحبت شیرین نمیرسد
 زاهد! حدیث روضه رضوان دگر مگو
 ما را مخوان به مدرسه اشیش! چونکه ما
 ای عافیت! به کرد دل ما عبث مگرد
 در زیر بار ما نرو دمر گ، ای دریغ!
 دیدار یار را به شهادت اگر دهند
 تا خویش را به کوی خرابات دیده ایم
 زحمت کشیده ایم و به اینجا رسیده ایم
 چسبیده اند گریه دگران، ما چکیده ایم
 این حرفها ز چون تو، مکرر شنیده ایم
 هر جا چریده ای تو، از آنجا پریده ایم
 تلخ است چاشنی تو، آن را چشیده ایم
 از بسکه بار محنت دنیا کشیده ایم
 مغبون نه ایم، خوب متاعی خریده ایم

عفا شکار و شاخه طوبی مقام ماست تا آشیان به قافِ قناعت گزیده ایم
 شکر خدا، که میکده آدم نشین شده است زاهد از آن رمیده و ما آرمیده ایم
 مارا دگر به خرقة تقوی میپوش، چون بر قدّ خود لباس ملامت بریده ایم
 مفتون! سخن ز بکر معانی مگو، که ما

خلاق گشته، بسکه سخن آفریده ایم

۴۴۵

گشتیم کرد عالم، مرد تمام گشتیم با تركِ هر مقامی، عالیمقام گشتیم
 با فقر، فرق خود را، بر فرقدان رساندیم از دولتِ کدائی، با احتشام گشتیم
 تنها نه در خرابات داریم پیشوائی در دیرو در حرم هم، با احترام گشتیم
 همچون خلیل رفتیم صدره میان آتش تا که به نار نمرود برداً سلام گشتیم
 در دعوی انا الحق پختیم حرف خود را مافوق احتمالِ زهاد خام گشتیم
 با اسم عهد بستیم، از فعل و حرف رستیم نفی صفات کردیم، مالا کلام گشتیم
 بر خاص و عام فرض است اکرام ما، که ما خود هم لطف خاص بودیم، هم فیض عام گشتیم
 مستی و هوشیاری، از ما دوام دارد تا از می محبت، مست مدام گشتیم
 بتهای خود شکستیم با قدرت یدالله بودیم بیت اصنام، بیت الحرام گشتیم

میسوختیم چون شمع مفتون ز عشق تا صبح

چون صبح گشت روشن، ما هم تمام گشتیم

۴۴۶

از شمع رخت منصب پروانه گرفتیم پروانه پرش سوخت چو پروانه گرفتیم
 پروانه پرش سوخت، چو از شمع جمالت پروانه به همکاری پروانه گرفتیم
 با عشق رخت، بار به بتخانه گشودیم با گنج غمت، جای به ویرانه گرفتیم
 هر حرف که گفتند و شنیدیم، بجز عشق نا گفته و نشنیده و افسانه گرفتیم
 صد راه گشودیم به فردوس نه يك راه زان خانه که در گوشه میخانه گرفتیم
 زلف تو دلم برد و از آن سلسله بندان فریاد و فغان خاست که دیوانه گرفتیم
 زان طره و زان خالسیه شکوه نداریم ما انس به آن دام و به آن دانه گرفتیم
 با شانه چو زلف تو گذشت از سر شانه بار غم آن سلسله بر شانه گرفتیم

با محرم و بیگانه نکردیم دورنکی تا جا به دل محرم و بیگانه گرفتیم
 بر دامن ما چرخ زَند دست توسل تا دامن آن دلبر فرزانه گرفتیم
 پیمان شکنی چند کنی؟ می بده ساقی! ما بر سر پیمان تو پیمانه گرفتیم
 مفتون! ز گدائی در پیر خرابات

۴۴۷ با بخت جوان، منصب شاهانه گرفتیم

تا کامیاب از لب آن سیمبر شدیم دارای کارخانه قند و شکر شدیم
 دادیم تا که دل به دل آهین دلان نائل به خط آهِن سر تا بسر شدیم
 بستیم بال خویش به بال فرشتگان تا در هوای عشق تو دارای پر شدیم
 میسوختیم ز آه دل خود چو چوب خشک از بس گریست دیده خونبار، تر شدیم
 بی سیم آن نگاه به دلها چو وصل شد از دلبری چشم سیاهش خبر شدیم
 تا چشم ما سفید شد از اشک و چهره زرد مستغنی از معادن پر سیم و زر شدیم
 دادیم دل به گندم خالش چو بوالبشر منت خدای را بر سر آن پدر شدیم
 فرهاد وار کوه غم عشق می کنیم شیرین هنر چو خواست زما، با هنر شدیم
 مژگان یار تا که بیاراست خیل ناز با آن سپاه لشکر فتح و ظفر شدیم
 سر زد چو خط به گرد رخ آفتاب یار ایمن ز شر فتنه دور قمر شدیم
 آنسان که هست معنی انسان، بود به خیر باید بشر به شر نگراید، به شر شدیم

مفتون! ز ما دریغ ندارد به هر غمی

۴۴۸ در پیشگاه عشق عجب معتبر شدیم

بزم عیش است، به کف باده و با یار خوشیم
 چشم بد دور از این بزم، که بسیار خوشیم
 گل به بر، مُل به قدح، جام به کف، ساقی یار
 کوری چشم بد هرزه اغیار، خوشیم
 با حریفی دوسه مست و قدح باده به دست
 خوش نشستیم و به هر مرحله بسیار خوشیم



گفت زلفان، رقص کنان، یار خوش آواز و حریف

ره عشاق ز ند زهزمه تار، خوشیم

بلبل و فاخته در باغ ز خوشحالی ما

شور افکنده که ما نیز به گلزار خوشیم

مشک بیزاست سر زلف هوا، شادابیم

خنده ریزاست دهان در و دیوار، خوشیم

چرخ امروز به کام دل ما میگردد

چونکه از گردش جام می گلنار خوشیم

خاطر جمع و می ناب و حریفان سرمست

جای شکر است خدا را که به هر کار خوشیم

شکر الله که خدا داد به مفتون امشب

آنچه میخواست به یک عمر ز دادار، خوشیم

۴۴۹

این آتش روان را، مانند آب نوشیم

ای عارفان! بیائید، باهم شراب نوشیم

آئید تا از این می، بهر ثواب نوشیم

چون باده محبت بر ما سیل کردند

چون نیست خواب مار، داروی خواب نوشیم

یاران! شراب باشد داروی خواب، خیزید!

زان باده ای که باشد درنگ گلاب نوشیم

فصل گل است یاران، خیزید پای گلبن

بی یار چون بنوشیم، زهر مذاب نوشیم

یارب! گواه ما باش، ما خیل عاشقان، می

کار حسابی اینست، می بی حساب نوشیم

روز حساب فرداست، امروزای حریفان!

ما عاشقان، می تلخ، چون شهد ناب نوشیم

ای ساقی شکر لب! می ده، اگر چه تلخست

مفتون! چه غم اگر غم از آسمان بیارد؟

ما هی شراب نوشیم، ما هی شراب نوشیم

۴۵۰

اگر ترا نپرستم، خدا پرست نیم

ز چشم مست تو مستم، و گرنه مست نیم

خدا گواست که در بند هر چه هست نیم

بغیر زلف سیاهت که رشته عمر است

به طره ات، که ترا از پی شکست نیم

هزار بار اگر قیمت مرا شکنی

به سرو ، نسبت آن قامتِ رسا ندهم گدای خاك نشینم ، ولیك پست نیم
 اگر برانیم از در ، و گر کنی پامال کسی که دامن زلفت دهد زدست نیم
 بگو به جان که به جانان رسیده ام دیگر کسی که باتو به يك عمر می نشست نیم
 نصیب من شده رندی و عاشقی ز ازل بگو به شیخ که : من منکر الست نیم
 هزار شکر ، که در صورت توانائی کسی که خاطر موری به عمر خست نیم
 برو ! معامله ما نمیشود زاهد که من به اهل ریا ، مرد بند و بست نیم
 بگو به یار که مفتون به وقت مردن گفت :
 من آنکه رشته عهد تو می گسست نیم

۴۵۱

بادِ بهار میدهد باز ز خرمی نشان
 خیز و شراب لعلگون ریز به جام زرفشان
 قد بفراز و سرو را باز نشان و دانشین
 رخ بفروز و شمع را باز نشین و دانشان
 عقل بر آنکه تاکنم تركِ تو سنگدل، ولی
 جذبه عشق میکشد باز مرا کشان کشان
 عشق، قیامتی دگر باشد و محشری دگر
 چونکه یکیست اندر آن ذلت و فقر و عز و شان
 انده و غم ز دل برد، عیش و نشاط آورد
 باده به صحن بوستان، خاصه زدست مهوشان
 جوهرِ جانِ ما بود صرفِ چراغِ ماه و خور
 رشته عمر ما شود وقفِ طناب کهکشان
 مفتون ! تا کمان و تیر ، آن مژه است و ابروان
 کاش کند مرا هدف ، کاش کند مرا نشان

۴۵۲

شرط است گلرخان را، با ذوق و حال بودن
 وانگه به ملکِ خوبی، صاحب جمال بودن
 چون زلفِ یار گرمِ آشفته ام عجب نیست
 رسم است عاشقان را آشفته حال بودن
 عاشق تراست معشوق بر خود ز عاشق، آری
 ذوقی تمام دارد، خوش خط و خال بودن
 بی شبهه دلبر ماست در حُسن و دلربائی
 آنرا که میستایند در بی مثال بودن
 دنیا و آخرت را گر ملکِ بی زوالی است
 مخصوص ملکِ عشق است آن بی زوال بودن
 ای پیرِ سالخورده! دیدی فریب دادت؟
 شوخی به نیم غمزه، با خردسال بودن
 آهوی شیرگیری جز چشم او که دیده؟
 در عینِ رم نمودن، گرمِ جدال بودن
 مائیم و فکرِ قد و چشم و دهان خوبان
 عمری به فکرِ کار خواب و خیال بودن
 سودن بهم چه سود است دست ندامت آخر؟
 باید از اوّلِ کار، فکرِ مآل بودن
 مفتون! مجوز ایّام مهر و وفا و یاری
 از عقل دور باشد فکرِ محال بودن
 خوش دلتیست هر صبح، رخسارِ یار دیدن
 وز باغِ عارض او، گلهای ناز چیدن

۴۵۳

خوش دولتیست بیدار با یادِ دوست خفتن
 برداشتن سر از خواب ، روی نگار دیدن
 داند چه ذوق بخشد آنکس که دیده باشد
 می خوردن و ، لب یار بوسیدن و مکیدن
 ای نونهال زیبا ! گری میوه‌ات رسیده است
 شرطِ رسیدن ادست اوّل بهما رسیدن
 آهوی چشمِ اوراست يك شیوه رم نمودن
 يك شیوه در سمنزار ، برگ سمن چریدن
 باشد رقیب و ما را ، زان شاهباز دولت
 بر بام او نشستن ، از دامِ ما پریدن
 صورتگرانِ چین را کمر جمله کرد آرند
 چون من نمیتوانند ، ناز تو را کشیدن
 از حسرتی که یکشب او را کشد در آغوش
 جانرا به تن چه چاره ، جز پیرهن دریدن؟
 باید شکار خود کرد سیمرخ لامکان را
 چون عنکبوت تاکی ، دام مکس تنیدن؟
 جای وفا از این پس ما و جفا به خوبان
 تاکی وفا نمودن ، زهر جفا چشیدن؟
 پُر گفتنت به قرآن مفتون خوش است ، ورنه

بی‌فایده چه حاصل از گفتن و شنیدن؟ ۴۵۴

زلفِ سیهت، خون به دل مشکِ ختا کن طرزِ نگهت ، فتنه و آشوب بپا کن
 مستانه خرامیدنت ، ای سروِ قباپوش ! پیراهن صبر از همه عشاق قبا کن
 کشتی من بیچاره و ، گفتند خلایق : نبود بجهان چون تو کسی کاربجا کن
 مدیون تو ماندم ، چه کنم گر ندهم جان؟ چون شخصِ خدا ترس بود وام ادا کن

این درد، چه در دیست؟ که صدمه همچو فلاطون بی شربت وصلش نبود درد دوا کن
هم ابرویت انگشت نما همچو هلال است هم عاشق دوران زده انگشت نما کن
تا چند زنی بال و پر؟ ای مرغ گرفتار! صیاد تو هرگز نبود صید رها کن
مفتون! چه کنی ناله و فریاد از آن یار؟

۴۵۵ خوبان جهانند همه جور و جفا کن

آن یار و عشوه های دل و جان کباب کن این ما و ناله های دل سنگ آب کن
شوخی، پریرخی ز کفم برده دل، که هست که ناز و گه کرشمه و گاهی عتاب کن
سنگین دلی به راست روان نیز کج خیال سیمین بری ز سایه خود اجتناب کن
هر شب ز جور شمه ای از نو به کار بر هر روز از جفا ستمی تازه باب کن
ناز و عتاب بیش کن و، کم شمار گیر اما به بوسه کم ده و، افزون حساب کن
از چشم مست، ریشه کن عقل و دین و دل

۴۵۶ از کفر زلف، خانه ایمان خراب کن

زلفت به نفخه خون به دل مشک ناب کن چشمت بغمزه خانه ایمان خراب کن
از چشم یار، فتنه و آشوب دور نیست البته تركِ مست بود انقلاب کن
هر کس که ماه را به تو نسبت دهد، بود طبعش ستاره مه کن و، مه آفتاب کن
چشمی که گفت ذره دهانی و، مومیان ادھیچ ذره کن بود و، مو طناب کن
دانی که چیست زلف تو؟ دلها به دام کش دانی که چیست خط تو؟ عاشق جواب کن
ما و دعای مرگ رقیب و وصال یار یارب! بجز تو کیست دعا مستجاب کن؟

مفتون به یاد آن لب نوشین چه شاعر یست

۴۵۷ شیرین کلام و فرد و ملیح انتخاب کن

نگویمت که چو روح الامین امینی کن کمال گر طلبی، تركِ عیب بینی کن
ای آفتاب جهان تاب! گر شرف خواهی به گرد خرم آن ماه خوشه چینی کن
گذشت دوره خورشید و ماه، تاز و داست به دور ماه من ای آسمان! زمینی کن
به شکر آنکه ترا ناز نازنین دادند به خود بناز و به عشاق نازینی کن

دلا! سخن ز میان و دهان یارمگوی که گفت موی شکافی و ذره بینی کن؟
 به باد میرودم خاک، رحمی ای افغان! مگر اثر کنی ای آه! آتشی کن
 شود که رحم کندیار، اشکی، ای دیده! بود که بشنود، ای ناله ام! حزینی کن
 چه منع میکنی از عاشقی مرا؟ زاهد! برو ممانعت از حسن آفرینی کن
 به کار شیخ که طعنه به عاشقان نزنند یکی از آن حرکت های دلنشینی کن
 به هر کجا که زیا و فتاده ای بینی زدست آید اگر، یاری و معینی کن
 کناره گیر ز جهال در جهان مفتون

۴۵۸

به مردمان خردمند، همنشینی کن

نگاه چشم مست از تو، دل پر التهاب از من
 بیا نوشیم می با هم، شراب از تو، کباب از من
 بیا تا نوبه بگذاریم، ای زلف کج جانان!
 شبی تاب از تو، پیچ از من - شبی پیچ از تو، تاب از من
 بیا تا آتش زردشت با طوفان نوح آریم
 تو از رخسار، من از اشک - آتش از تو، آب از من
 اگر داری خیال کشتن عاشق، به جان من
 سر از تو، بنده از تو - دست و تیغ از تو، شتاب از من
 ز بس دارم محبت با تو، دایم از خدا خواهم
 بود عیش از تو، شادی از تو - رنج از من، عذاب از من
 پیرس از من: کئی؟ ای جان! که تا کویم: سگ کویت
 به قربان سرت کردم! سؤال از تو، جواب از من
 شبی این آرزو دارم، سرت بر سینه بگذارم
 به خواب ناز رفتن از تو، گفتن ذکر خواب از من
 بیا ای شوخ! بفروشیم عالم را کلاب و کل
 رخ بهتر ز کل از تو، سرشک چون کلاب از من

ندارد التفاتی با من و ، دارم به دل مهرش
 ندارم جان دریغ از او و دارد اجتناب از من
 سلیمان را بگو : باشد لبش از من ، نکین از تو
 سکندر را بگو : آب بقا از تو ، شراب از من
 چه خوش میگفت مفتون جغد با بلبل به صد حسرت :

۴۵۹ کل از تو ، سنبل از تو - کلستان از تو ، خراب از من
 این گاه که میباشد ، گاه از تو و گاه از من
 برباد رود نا گاه ، خواه از تو و خواه از من

این کنج و زر دنیا ، چون مملکت دارا
 گاه از دگری باشد ، گاه از تو و گاه از من
 یوسف به زلیخا گفت میرفت چو در زندان :

در عاشقی از عصمت ، جاه از تو و چاه از من
 من بوسه بجان خواهم ، تو بوسه بجان مفروش
 زیرا که بود اینجا کوه از تو و گاه از من
 حسن است چو سلطان و ، عشق است سپاه او

شد از ازل این قسمت ، شاه از تو ، سپاه از من
 من مهر تو را در دل ، تو کینه من داری
 این است وفاداری ؟ آه از تو و آه از من

یا تا سر تو جور است ، یا تا سر مفتون چشم

۴۶۰ این عدل کجا باشد ، جور از تو نگاه از من؟

نه همی میرمد آن دلبر عیار ز من میرمد چرخ زمن ، کار زمن ، یار ز من
 شب نهان آی به بالین من زار و بین که چه امیکشد این دیده خونبار ز من
 سر تو باد سلامت من اگر مردم ، لیک گاهگاهی به بدی هم شده ، یاد آرز من
 تو بچشم من زار از همه کس خوبتری پیش چشم تو چرا به بود اغیار ز من؟

گر رود جان ز تنم ترکِ وصال نکند حاشا لله به جهان سرزند این کار ز من
 میدهم جان به بهای سخنی زان لب لعل ای عجب! می نخرد باز خریدار ز من
 صد بلا هر نفسی بر سرِ دل می آرم یارب! این قطره خون را تو نگهدار ز من
 میروم کز پیِ خوبان فروم ، می بینم بعد یک عمر دگر نیست سزاوار ز من
 گفت بلبل که پیرسید ز مفتون حزین:

۴۶۱ از چه گل قسمت هر خار شد و خار ز من؟

روی بنمودی و بی صبر و سکون شد دل من
 زلف بگشودی و پابستِ جنون شد دل من
 من ندانم که به سودای تو چون شد دل من
 آنقدر هست که عاشق شد و خون شد دل من
 چون شدم عاشق روی تو ، دلی بود مرا
 گر نبرده است سرِ زلف تو ، چون شد دل من؟
 تا سرِ زلف تو شد سلسله جنبانِ جنون
 عاقلان را به جنون راهنمون شد دل من
 گرچه از صف زده مژگان تو فرسود ، ولی
 پیشِ فازت سپرافکند و زبون شد دل من
 خال بر صفحه رخسار بود یا به رخت؟
 خال شد ، سوخته شد ، غایب کون شد دل من
 از ازل مایلِ رخسار دلارای تو بود
 نه همی عاشق روی تو کنون شد دل من
 کرد هر چند نصیحت ز محبتِ ناصح
 نه غم عشق تو کم شد ، نه فزون شد دل من
 بی شئون بود دلِ خسته مفتون در عشق
 به همین مرحله ، دارای شئون شد دل من

۴۶۲

ای اجل! این دم رفتن ز برای دل من مهلتی ده نفسی تا برسد قاتل من
 بارالها چکنم زیر لحد با دل تنگ این دم مرگ اگر حل نشود مشکل من؟
 می ندانم دل غمپور من مایل کیست؟ که به يك عمر نبوده نفسی مایل من
 شادم از قسمت استاد ازل، کز ره لطف هر کجا بود غمی، ریخت در آب و گل من
 آنچه در مزرع دل تخم هوس پاشیدم غیر اندوه نشد چیز دگر حاصل من
 در حق من چه بجا مانده نکردی؟ ای غم! دست بردار خدا را نفسی از دل من
 ریشه خویش رسانید به آب و ، نفسی غافل از عشق نگردید دل غافل من
 همه جا رفتم و پروانه هر شمع شدم لیک يك شمع ندیده است بخود محفل من
 چه کنم دست بدارد ز دل من؟ مفتون!

۴۶۳

این خیالات سراپا غلط باطل من
 چه بی مهریست بامن؟ ای بت شیرین زبان من!
 که هر دم میزنی آتش به مغز استخوان من
 خدارا، ساعتی بنشین که تا گردد سرت گردم
 که گر باشد بلائی در رهت، آید به جان من
 بدست غیر زانروزی که دادم اختیار خود
 اجل هم جانشیردن میکند خاطر نشان من
 بکن اغیار را هم امتحان و عهد من بشکن
 چو پیش از عهد بستن کردی اوّل امتحان من
 چه بد کردم؟ که بیریدی زمن، با غیر پیوستی
 نبود ای بی وفا از تو چنین هر گز گمان من
 مرو همراه اغیار و دلم را بیش از این مشکن
 بقرس از آه آتشبار و چشم خون نشان من

بکش تیغ و هلا کم کن، ویا از جور کمتر کن
اگر خواهی ز کویت کم شود آه و فغان من

فراقت کرد در عهد جوانی پیر مفتون را

ز پیران دستگیری خوش بود، ای نوجوان من! ۴۶۴

چه صورتی تو؟ که هستم بجان فدای تو من

خدا گواست که میمیرم از برای تو من

بود محال جدائی چو سایه از تو مرا

به هر کجا که روی، آیم از قفای تو من

بکش مرا و بسوزان، چه میتوانم گفت؟

بغیر گفتن: قربان تو، فدای تو من

ز آشنائی و بیگانگی، همین خواهم

که افتخار کنم هستم آشنای تو من

کجا روم، به که گویم که بیحیا نشوم؟

که گشته‌ام به جهان کشته حیای تو من

تمام عضو تو دل میبرند، حیرانم

که داده‌ام دل غمدیده بر کجای تو من

شب وصال، مرا هیچ آرزویی نیست

جز اینکه فرش کنم چشم زیر پای تو من

بحشر رقص کنان سر ز خاک برگیرم

به وقت مرگ بینم اگر لقای تو من

اگر به خلد روم بی تو دوزخ است و فناست

از آن زمان که شدم طالب بقای تو من

من و جفای تو یک عمر با کمال خوشی

چه قابلم که شوم طالب وفای تو من؟

ز من می‌رس که مفتون کیستی؟ ای مه!

تو پادشاه جهانی، بجان گدای تو من

۴۶۵

گفتمش: لاله، رخ نمود که: من
گفتمش از هلال ابرویش
گفتمش: ماهِ بی کله چون است؟
گفتمش: به ز آب حیوان چیست؟
گفتمش: به ز آفتاب شود؟
گفتمش: دیر دیر یافت شود
گفتمش: نازِ نازنینان کیست؟
گفتمش: آنکه دل ربود، که بود؟
گفتمش از ستاره بر رخ ماه
گفتمش تا که: کیست جان جهان؟
گفتمش: حسن ماه کنعان، گفت:
گفتمش: من ترا بجان خواهم

گفتمش: غنچه، لب گشود که: من
تاب می‌خورد و مینمود که: من
کله خود ز سر ربود که: من
زیر لب لعل او سرود که: من
رخ او خویش را ستود که: من
دهنش گفت زود زود که: من
ناز بر نازِ خود فزود که: من
گفت آن نرگس کبود که: من
عرق از چهر خود زدود که: من
گوش دل از لبش شنود که: من
به ملاحظت چنین نبود که: من
گفت: آری، ولی چه سود که: من

گفتمش: شاعری چو مفتون هست؟

جست از جای خود حسود که: من

۴۶۶

صنما! میلِ جدائی، نه تو داری و نه من

سر بی مهر و وفائی نه تو داری و نه من

رشته الفت ما و تو چنان محکم شد

که از این بند، رهائی نه تو داری و نه من

پیشه عاشق و معشوق بود شرم و حیا

سر بی شرم و حیائی نه تو داری و نه من

تو ز زلف خود و، من از دل غمدیده خویش

هوس عقده کشائی نه تو داری و نه من

میل اغیار جدائست ، خدا را صد شکر
 که به اینکار رضائی نه تو داری و نه من
 هرزه گوئی رقیبان بگذار و بگذر
 گوش این هرزه درائی نه تو داری و نه من
 باز مفتون ز پی خواندن اشعار آمد
 سر این یاده سرائی نه تو داری و نه من

۴۶۷

از دبیرستان ما ابدال میآید برون
 سالک مجذوب صاحب حال میآید برون
 از دبیرستان ما آید برون ابدال حق
 آنچنان کز مدرسه اطفال میآید برون
 مهدی آخرزمان با عیسی گردن نشین
 از برای کشتن دجال میآید برون
 هر که اینجا زردروئی میکشد در عاشقی
 روز محشر چون طلا از قال میآید برون
 فرق مینای می ما این بود با نخل طور
 کز دهانش آتش سیال میآید برون
 خواهی ایدل گر بدانی عاشق دلدار کیست
 بین ز چشمان که اشک آل میآید برون
 گو بیاید نزد ما زاهد بخواند درس حال
 غیر نخوت کی ز قیل و قال میآید برون؟
 ای حکیم! آن چهره و شکل و شمایل را بین.
 چون ز اشکال تو صد اشکال میآید برون
 حاصلی نبود ز قال و قیل مفتون در جهان
 هر چه میآید برون از حال میآید برون

۴۶۸

نه روی و موی، که گنج است آن و، از درش است این
 نه خال و چهر، که عود است آن و، میجرش است این
 خدای را، دهن تنگِ همچو شکرش است این؟
 و یا بهشت بود روی یار و کوثرش است این؟
 بجز فراز قد سرو یار، لیموی پستان
 ثمر ندیده کس از سرو ناز، نوبرش است این
 جسارت است بگویم هلاک آن مژه کردم
 فدای خاک شهیدی شوم که خنجرش است این
 به حیرتم نفس جبرئیل یا دم عیسی است
 زلالِ خضر و یا لعلِ روحپورش است این
 فدای روی تو کردم! که کوئی ایزد یکتا
 شمار قدرت خود کرده است و، دفترش است این
 چه جای سرو به پیش قوت، که چاکرش است آن
 چه جای جان بر لعل لب؟ که جوهرش است این
 بلای جان و تن، آشوبِ عقل و دین و دل آمد
 خدا به دادِ دل او رسد، که دلبرش است این
 هر آنکه دید خط و خال و چشم و ابروی او، گفت:
 جهان مستخرِ شاهی شود که لشکرش است این
 ز تاب و تابش آن روی و موی در عجبستم
 سیاوش است تو پنداری آن و، آذرش است این
 کجا ز چشم و نگاه تو جان برد دل مفتون؟
 که آن چو چنگل شاهین بود، کبوترش است این

۴۶۹

گوئی خدایت آفرید از جان پاك ، ای نازنین !
 جانم به قربان تنت ، روحی فداك ، ای نازنین !
 صد شكر ، ما دلدادگان باعشق روی پاك تو
 پاك آمدیم و ، از جهان رفتیم پاك ، ای نازنین !
 تنها گریبانچاك آن چاك گریبان من نیم
 داری تو در هر گوشه ای صدسینه چاك ، ای نازنین !
 هر کس دم از عشق تو زد ، آسوده است از نيك و بد
 عالم اگر برهم خورد ، مارا چه باك ؟ ای نازنین !
 شاید که جانا بگذری دامن کشان بر خاك من
 جان دادم و ، باعشق تو رفتم به خاك ، ای نازنین !
 باتیغ نازم همچو نی ، کن بندبند از هم جدا
 اما مزن دم هیچوقت از انفكاك ، ای نازنین !
 هیچ آرزویی در دلم از دولت عشقت نماند
 الا به تیغ ناز تو ، گشتن هلاك ، ای نازنین !
 با این جمال دلنشین ، کوس خدائی گزنی
 مفتون نباشد در جهان مرتاب و شك ، ای نازنین !

۴۷۰

وه ! چه خوش آیدم شبی ، یار نشسته رو برو
 شرح فراق را دهد این دل خسته موبمو
 من به رخس نظر کنم خیره بخیره سر بسر
 او سوی من نظر کند ، گاه بگاه سوبسو
 هر چه به گریه گویمش ، یار بخنده رد کند
 با کلمات لابه لا ، با سخنان تو بتو

بس دل زار عاشقان زلف کجش به هر زمان
 فاش زند چو صولجان لطمه به لطمه گوبگو
 دل کشدم به باغ او تا که کنم سراغ او
 لاله به لاله، گل به گل - غنچه به غنچه، بویبو

باریکی، خدا یکی، حرف یکیست مرد را
 زن بود آنکه میرود لحظه به لحظه شوبشو
 تا بتوان شوی بشو دور ز خلق و خوی بد
 چونکه اثر همی کند خلق به خلق و خوبخو

واعظ شهر را بگو: کبک صفت چه میبری؟

شاخه به شاخه، شخ به شخ، درّه به درّه، کوبکو

بنده که کبریائی ام، کبر و ریاست کار من

گر چه مدام ذکر من، حق به حق است وهوبهو

۴۷۱

اینکه توداری به رخ بلاست، نه کیسو وان نه رخ دلربا، که باغ گل است او
 باغ بهشت است آن جمال دلارا شاخه طوبی^۱ است آن، نه قامت دلجو
 خال سیاه است کنج لعل لب یار یا به لب کوثر است منزل هندو؟
 موی میان نیست گر از او خبری هست رشته عمر من است بسته به یک مو
 تا نرسد فتنه ای به سحر مبینش چشم تو تعویذ ناز بسته به بازو
 پس به رخس چیست زلف و چشم سیاهش ره نبرد گر به خلد کافر و جادو؟
 نافه زلفش ببین به آهوی چشمش نافه ز ناف ار ندیده ای نهد آهو
 بی مدد چشم نیم مست سیاهش چشمه چشم من است رود قراسو
 ازدن تنگ یار هیچ نشانی نیست بجز حرف آن، اگر که بود، کو؟

در همدان شو، مرو به فارس و کرمان

هست چو مفتون چه جای خواه و خواجو؟

۴۷۲

کرده بیا تُرکِ چشم یار ز ابرو
کرد هلاکم به یک اشاره ابرو
جز ز رم چشم آهوانه شوخش
خستن جانها اگر نه شیوه آن چشم
داده چرا آب آن به خنجر مژگان؟
جز قد چون سرو و غیر روی چوماهش
حلقه زلف نگار با دل من کرد
غیر بنا گوش و زلف یار، که دیده است

جانب مفتون نظاره ای، که نشسته است

۴۷۳

چون سر زلفت مدام در پس زانو
به جام عکس رخ ساقی و شراب دراو
یک آینه است که تابد دو آفتاب دراو
ندیده آب در آتش کسی و، این عجب است
رخ تو غرق عرق آتشیست آب دراو
شده خراب دلم از هجوم لشکر ناز
ز بسکه چشم تو افکنده انقلاب دراو
زی پیچ و تاب خم طره تو در عجبم
مراسم هر شب از آن چشم مست خواب آلود
که خود به تاب بود یافتاده تاب دراو
چه آتشیست ندانم نهان به خلوت دل
به راه وصل تو چشمی که نیست خواب دراو
که میشود دل عاشق نهان کباب دراو
به یار هر که رساند مرا رود به بهشت
کدام کار بود اینهمه ثواب دراو؟
نخواهی ار که پشیمان شوی در آخر کار
به کار کوش، ولیکن مکن شتاب دراو

تمام عضو تو مانند شعر مفتون است

۴۷۴

که هیچگونه روانیست انتخاب دراو
بغیر عشق، که دل پر شرار دارم از او
اگر که ملک جهانست، عار دارم از او
ز لعل او نکند فرق بوسه با دشنام
خط خط خطا است، که درد ل غبار دارم از او
اگر ز خال تو سر گشته گشته ام، غم نیست
که هر چه دوست دهد، افتخار دارم از او

بگو به غنچه: سخن از لبش مگوبا گل
 بگو به شیخ که: با عارفان به از این باش
 کواه عاشقی ام روی زرد من باشد
 اگر رقیب ز من منزجر شود نه عجب
 به حسرتی که شبی در کنار من بخزد
 دلم به پوست چو نو کیسه ها نمیکنجد
 ز شعر چون در مفتون خزینه پر شد و، من

۴۷۵ طبق طبق، کهر آبدار دارم از او

بخت سیاه از من و، چشم سیاه از او
 در قسمت از ل قلم صنع این نوشت:
 باشد نیاز عاشقی و ناز دلبری
 سرزد نبات چون ز نباتش، رقم زدند
 میدید میفروش از آن چشم نیم مست
 عنوان عشق آمد و امضای مهر حسن
 بر خاک ره نشستم و بگذشت یار و بود
 باوصف کبریائی، این لطف بین که هست

مفتون! ز قسمت ازلی خوشدلم، که هست

۴۷۶ دایم نیاز از من و انعام شاه از او

چشم به چشم و، لب به لب و، رو به روی او
 خوردم قسم شبی به خط مشکبوی او
 ای کاش جان طلب کند آن مه ز عاشقان
 بیخود گلوی دل بر لعلش نکرد گیر
 از این و آن سراغ تو کردن نه عاشقیست
 عید است و جوش لاله ره هوش میزند
 هر چند آرزوست، من و آرزوی او
 عمریست مویه میکنم از این، به موی او
 تا هر کسی عبث نکند آرزوی او
 پیداست چونکه آب خورد از گلوی او
 عاشق به بوی یار برد ره به سوی او
 بخرام سوی باغ و بیر آبروی او

ای دل! وفا مجوی ز ابنای روزگار سیمرغ و کیمیاست، مکن جستجوی او
مفتون! سخن ز سر* دهانش نکفتنی است
ای نکته‌دان! عبث چه کنی گفتگوی او؟

۴۷۷

گفتم که: آفتاب، برافروخت روی او گفتم ز مشک ناب، بر آشت موی او
گفتم که: سرو، جلوه گری کرد قداو گفتم زماه، پرده‌دری کرد روی او
گفتم زلاله، لاله‌شکن گشت رنگ او گفتم زنافه، بزم ختن شد به بوی او
گفتم: نعیم، مختصرش خواند خلق او گفتم: جحیم، منحصرش کرد خوی او
گفتم: رخ تو، گفت: بگو آفتاب و ماه گفتم: لب تو، گفت: مکن گفتگوی او
گفتم: فراق، گفت: بلایست خانه‌سوز گفتم: وصال، گفت: مکن آرزوی او
گفتم: روم به بتکده، رفتم به کوی عشق گفتم: روم به کعبه، فدام به کوی او
گفتم ز خواجه، گفت: ز مفتون غزل سرا

۴۷۸

گفتم که: شیخ، گفت: مبر آبروی او
دائم برای چیست ز من اجتناب تو یك اشتباه کار مرا زار کرده است
آن عاشقم که روز قیامت هم از من پرسی: ترا که کشت؟ نگویم: جناب تو
در حیرتم که پرسی اگر بعد قتل من: راضی شدی ز من؟ چه بگویم جواب تو!
هرگز دلم مگو که فراموش میکند آن لذتی که برده ز ناز و عتاب تو
گویا به ناز خوبتر از جور یا جفاست طوری مرا بکش که فزاید ثواب تو
زاهد! همین زعجب و ریای تو بس، که هیچ با من نرفته است به یکجوی آب تو
مفتون! کسی به پای تو اینک نمیرسد

۴۷۹

بعد از تو تا بدست که افتد کتاب تو؟
مه شد هلال تا که بیوسد رکاب تو ای جان فدای روی به از آفتاب تو
خورشید، ذره شد به هواداری رخت باریک گشت ماه، که گیرد رکاب تو
شب چیست پیش طره چون شام دلکشم؟ مه کیست پیش چهره چون آفتاب تو؟

خواهم بیوسمت ، ولی ای روی آتشین ! ترسم لبم کباب شود زالتهاب تو
 يك هوشیار نیست به میخانه از غمت ای چشم مست یار ! بنایم شراب تو
 این آرزو کنم که شوم خاك مقدمت جانا ! برای چیست ز من اجتناب تو؟
 از بسکه خواهمت ، طلبم هر شب از خدا آئی مرا به خواب و ، نیایم به خواب تو
 ساقی ! به جرعه ای نر هاندی دلم ز غم جانم بلب رسید و نخوردم شراب تو
 ای بحر رحمت ازلی ! ای وصال یار !

۴۸۰

مفتون سپرد جان ز عطش بهر آب تو

حاصل دور زمان نیست بغیر از دل تو نیست در کون و مکان جز دل تو حاصل تو
 خانه سر خدا ، سر سویدای ازل نیست جز آنچه ترا در دل و غیر از دل تو
 از ازل تا به ابد ، ماضی و مستقبل و حال هست آنجا نه همی ماضی و مستقبل تو
 وحی و الهام از آن خانه سر می آید که بود عرش خدا این دل ناقابل تو
 روز ذرات که از هم دل و جان فرق نداشت بود جان بر خی روی تو و دل مایل تو
 روز اوّل که مرا چشم به چشم تو فتاد گفتم : ای دل ! بود این ترک سیه قاتل تو
 پیش پای تو اگر مشکلی افتد روزی جز به همدستی دل ، حل نشود مشکل تو
 گفت با زلف تو دل : منزل من کو؟ زلفت گریه بست بهم ، گفت که : این منزل تو

قدر خود را بشناس ای دل مفتون ! کاین دل

۴۸۱

چون چراغیست که روشن شده در محفل تو

دامن مکش از دست من ، دست من و دامن تو
 از من مگردان روی را ، ای من بلا گردان تو !
 سر چیست در ملک بدن ؟ جان کیست در زندان تن ؟

تن باد قربان سرت ، جانم فدای جان تو
 جان دست بر سر میزند با یاد زلف سرکشت
 دل لب به دندان میگزود بهر لب و دندان تو

چون با تو میگویم سخن ، حرفی نیاید بر دهن
 الا که گویم با تو من : قربان تو ، قربان تو
 کردون که باشد پیش ما؟ زیرا که کردون ز ابتدا
 او ریزه خوار ما بود ، ما ریزه خوار خوان تو
 من کیستم یا جان من یا دین و یا ایمان من
 من آن تو ، جان آن تو ، دین آن و ایمان آن تو
 ساقی ! به قربان سرت ، چشمم بود بر ساغرت
 پیمانه ای ده تا نهم سر بر سر پیمان تو
 عشق تو باشد کیش ما ، نوش تو باشد نیش ما
 یکسان بود در پیش ما ، درد تو و درمان تو
 هر کس برای خویشتن یاری گزیند در زمن
 مفتون نباشد مؤتمن جز بر سگ دربان تو

۴۸۲

به فغان بود فلک از نی و چنگ من و تو
 چیست علت که چنین کر شده زنگ من و تو؟
 گو به اغیار که : ای مایه ننگ من و یار !
 حیف از این یار ، که افتاده به چنگ من و تو
 حق کند خانه اغیار خراب ای دل زار !
 که ز اغیار شده شهد ، شرنک من و تو
 تیر آه از تو دلا ، قد کمان دار ز من
 تا ز کردون گذرد تیر خدنگ من و تو
 آسمان با تو و من بر سر چنگ است و جدال
 میخورد عاقبت این شیشه به سنگ من و تو
 خیز ، تا جان بسپاریم و هنرمند شویم
 که بود بی هنری مایه ننگ من و تو

داد اگر آه تو و ناله من دست بهم
 چرخ عاجز شود البته ز جنگ من و تو
 به جهان بود و نبود تو و من یکسان است
 کار عالم نه شود، نی شده لنگ من و تو
 ای دل! امشب همه داند که از تنگدلیست
 آنچه را گفت و بگوید دل تنگ من و تو
 باید از رهگذر سیل فنا زودگذشت
 نیست این خانه دلا جای درنگ من و تو
 زاهد! کشمکش ما و تو با مفتون چیست؟
 کل نکرده است اگر باده و بنگ من و تو

۴۸۳

همای سدره نشین، عرش آشیانی تو
 به آفتاب مبین و به آسمان منکر
 نمیرسد بتو روح القدس به ساحت قدس
 به دام و دانه دنیا و آخرت ای دل
 مکن به ظاهر و باطن چو جسم و جان منزله
 بهوش باش که در میزبان نیادیزی
 خلاف نفس قدم نه، نفس شمرده بر آر
 به خارزار تعلق دمی چو برق بخند
 معلم ملکات کنند در ملکوت
 اگر دمی بخود آئی، خدا شوی به خدا
 چه پای بند به یک مشت استخوانی تو؟
 که آفتاب زمین است و آسمانی تو
 در این حضیره اگر قدر خود بدانی تو
 مگیر انس، که سیمرغ لامکانی تو
 به خویش آئی که مافوق این و آنی تو
 در این سراچه دوروزی که میهمانی تو
 مگر به راهروان خویش را رسانی تو
 به گلشنی که چو باد سبک عنانی تو
 درست درس خود اینجا اگر بخوانی تو
 مگو، مگو: نتوانم، که میتوانی تو
 بیوش چشم ز دنیا و آخرت مفتون
 که خویش را برسانی به آنکه دانی تو

۴۸۴

هر چه گویم بتو، ای شوخ! به از آئی تو
 ماه گفتند، ولی ماه کله داری تو
 بهتر از جان گرامی نبود، جانی تو
 سر خواندند، ولی سر و خرامانی تو

دلبری از همه جای تو تراوش دارد دلبر و شوخ و دلارام و سخندانی تو
 هیچکس اینهمه بیداد به کافر نکند آخرای ترک پریچهره! مسلمانی تو
 نمک از خنده شیرین تو میبارد فاش مگر ای لعل لب یار! نمکدانی تو؟
 دل یک جمع پریشان تو شد، ای خم زلف! من پریشان سخنم، یا که پریشانی تو؟
 مدتی هست دل آزاری و میدانم من هست یک عمر در آزارم و میدانی تو
 وعده قتل مرا داده ای و، میترسم که بگویند: از آن گفته پشیمانی تو
 بعد از این دین به چه کار آید و ایمان چه کند؟ کاف دینی و غارتگر ایمانی تو
 به تو مفتون چه بگوید که سزاوار بود؟

۲۸۵

ای بقر بان سراپا تو من! جانی تو
 چهره آتشین یکی، طره مشکفام دو
 آفت مرد و زن یکی، رهزن خاص و عام دو
 تیغ کشیده ز ابروان از پی قتل عاشقان
 صورت ذوالفقار بین، قبضه یکی، حسام دو
 بر رخ آتشین او ریخته زلفش از دو سو
 یا شه حسن را بود عید یکی، سلام دو؟
 در ره اهل دل بود دام هزار و دانه یک
 لیک ز خال و زلف او، دانه یکی و دام دو
 غیر نگاه چشم او، کس نشنیده همعنان
 شیر نموده رم یکی، آهوی نیم رام دو
 باده فروش و باده خور در سر می به گشمکش
 می چه کند در این میان، پخته یکی و خام دو
 از دو طرف به روی او ریخته تار موی او
 یا که ستاده رو برو، خواجه یکی، غلام دو

غیر نگاه گرم او ، غیر دو چشم مست او
 می‌کده‌ای ندیده کس ، باده یکی و جام دو
 بعد نگاه ، زین دو فن کشته بلای جان من
 خنده زیر لب یکی ، گفتن آن سلام دو
 مفتون که تخلص و گاهی کبریائی‌ام
 بد نبود به در گهت ، بنده یکی و نام دو

۴۸۶

پیری رسید ، هشرت عهد شباب کو ؟
 باشد شراب داروی پیری ، شراب کو ؟
 ما ماهیان عشق و ، شراب است آب ما
 ماهی بدون آب هلاک است ، آب کو ؟
 دل شد کباب ، ناله جانسوزِ فی کجاست ؟
 هستم خراب ، ساقی خانه خراب کو ؟
 بی‌چنگ و بی‌رباب ، بود می به ما حرام
 مطرب کجاست ؟ نغمه چنگ و رباب کو ؟
 هر کس مرا به یار رساند برد ثواب
 یکتا به روزگار ز اهل ثواب کو ؟
 فریاد میکنند زمین و زمان به هم
 پیران کجاست ؟ رستم و افراسیاب کو ؟
 هر گوشه صد قیامت کبری^۱ بپا شده است
 گر روز محشر است ، خدا را ، حساب کو ؟
 گر شب^۲ بود ، ستاره و ماهش کجاستند ؟
 گر هست روز ، روشنی آفتاب کو ؟
 گفتم هزار مسئله از هجر با تو من
 جانا ! هزار مسئله را يك جواب کو ؟

در خیر و شر، موافقت مرد و زن چه شد؟
 با یکدگر ملاطفت شیخ و شاب کو؟
 یار و ندیم و همدم و همراز بی طمع
 به از کتاب نیست حریفان، کتاب کو؟
 قاصد! بگو به یار، که مفتون خسته گفت:
 عهد و وفا و دوستی آنجناب کو؟ ۴۸۷
 شب است و مجلس انس است، یار خوش سخنم کو؟
 کجاست مطرب و ساقی و باده کهنم کو؟
 کجا روم، ز که پرسم نشان کمشده خود؟
 نگار سرو قد ماهرودی سیم تنم کو؟
 بهار میگذرد ساقیا! کجاست گل و مل؟
 کدام سرو؟ چه شد باده؟ گوشه چمنم کو؟
 نمیروم به تماشای باغ لاله و سنبل
 دماغ لاله کجا؟ میل سنبل و سمنم کو؟
 روم که بوسه بخوام ز یار، چون دهنش را
 برای بوسه خدا آفریده، آن دهنم کو؟
 گرفتم آنکه هماغوش من شود شبی آن مه
 برای جان، بدنی لازم است، آن بدنم کو؟
 نگاه چشم بتان راه دین و دل زند، آری
 کجاست دین و دلم؟ راه وصل و راهزنم کو؟
 گرفتم آنکه ز مفتون بخوانم این غزل، آنکس
 که آفرین بسراید میان انجمنم کو؟ ۴۸۸
 اگر که مُرده نیم - زنده ام، لباس تنم کو؟
 اگر که زنده نیم - جان سپرده ام، کفنم کو؟

حباب من ز هوا شد تهی، به بحر رسیدم
 زدم اناالحق منصور، دار کو؟ رسنم کو؟
 چه لازم است که زحمت کشند از پیِ دفنم
 کفن برای که؟ تابوت بهر کیست؟ تنم کو؟
 خجل ز راهزن و، منفعل ز راهبرانم
 کجاست مال؟ چه شد خانه؟ راه و راهزنم کو؟
 نه عقل دارم و نی نفس تا پیرسم از ایشان
 که کفر و دین چه ویزدان کدام و اهرمنم کو؟
 وطن برای بشر گر که نیست، حُب وطن چیست؟
 اگر که من بشرم، مولدم کجا؟ وطنم کو؟
 بهشت، میوهٔ خُلق خوشست، خُلق خوشم نمی
 جهان، نتیجهٔ مکر و فن است، مکر و فنم کو؟
 چه شد به خدمت من فخر داشت هر زن و مردی
 کجاست مردمی و، احترامِ مرد و زنم کو؟
 به این خوشم که ز مفتون اگر نماند نشانی
 به یادگار بماند سخن، ولی سخنم کو؟

۴۸۹

ماه تا رُخش را دید، گفت: ای عجب! ماهو؟
 آفتابِ رویش گفت: لا اله الا هو
 مهر خواندمش، خندید - ماه گفتمش، رنجید.
 نیست مهر، پس ماهی؟ نیست ماه، پس ماهو؟
 فرقِ نالهٔ ناقوس با اذانِ مسلم چیست؟
 داند آنکه بشناسد اتصالِ «ها» با «هو»
 جسم تا ز جان برسید: چیست اسم اعظم؟ گفت:
 هیچ ز اسم اعظم نیست بُعد و فاصله تا هو

از نگاه چشم او، از عتاب و خشم او
 ناله میکند ضیغم، آه میکشد آهو
 چیست هایهو مفتون در جهان زهوی و ها؟
 هست ظاهر ما «ها»، هست باطن ما «هو»

۴۹۰

به به از آن جمالِ فرخنده فال، به به !
 صلّ علیّ محمد از آن جمال، به به !
 جوهر ز جان کشیده ی؟ یا حسن خویش دیدی؟
 این چیست آفریدی؟ جلّ جلال، به به !
 جانی بُود مجسم، روحی بُود مکرم
 او را به دهر نبود مثل و مثال، به به !
 صلح و صفای صرف و مهر و وفای محض است
 ای مر حبا به این حسن، از آن خصال، به به !
 حسنش چو ذات باری، مثل و مثل ندارد
 زان بی قرین تعالی، زان بی همال، به به !
 چون او به گرمخوئی، با آن کشاده روئی
 وانکه به آن نکوئی، باشد محال، به به !
 از آن لبِ شکر خند، بارد به گفتگو قند
 جانم فدای آن لب، وز آن مقال، به به !
 جانانه ای به آن حال، اصلا محال باشد
 کز دیدن جمالش، رقتم ز حال، به به !
 از حسرت میانش، چون مو شدم، ولیکن
 باریکتر از اینها دارد خیال، به به !

خواهد دلم بنوشد اورا چو آب ، زیرا
 نبود به آن روانی ، آب زلال ، به به !
 جز در رُخ چوماهش ، وان ابرویِ هلالی
 یکجا نمیشود جمع بدر و هلال ، به به !
 زان سرو ماشالله ، زان ماه لوحش الله
 زان چشم ، چشم بد دور ، زان خط و خال ، به به !
 مفتون ، غزلسرائی از آن غزال آموخت
 از آن کلام شیرین ، و ز آن کمال ، به به !
 دیدمش دوش بهره مست و غزلخوان ، به به !
 تا خبردار شدم ، بُرد دل و جان ، به به !
 آفتابیست رُخش از مژه و زلفِ سیاه
 به زمین آمده با خنجر و خفتان ، به به !
 هر که را مینگری واله رخساره اوست
 از کجا سرزده این ماه درخشان ؟ به به !
 زلف ، دل میبرد و ، لعل لبش جان بخشد
 آه از آن ظلمت و زان چشمه حیوان ، به به !
 هر که بیند لب او ، میکزد و میکوید
 هم لب و ، هم سر انگشت به دندان : به به !
 چشمش از نیم نکه صد صفِ عشاق شکست
 کی عمل آمده این نر کس فتنان ؟ به به !
 ماه بنهاد کله بین و سخنگو ، جان جان !
 سرو پوشیده قبا بین و خرامان ، به به !
 برق زد چشم من از دیدنِ رخساره او
 ماه و خورشید شده صورتِ انسان ، به به !

۴۹۲

من و يك دلی که آنهم به دو زلفِ یار بسته
 مگر شکسته بالی به هزار تار بسته
 ز کمند زلف جانان ، مکن آرزوی رستن
 بنشین به جایِ ای دل ! که ره فرار بسته
 دل خویش را بجز من ، که به زلفِ یار بستم
 دل خویش را به عالم ، که به نیشِ مار بسته؟
 من و شیوه میکساری ، من و پیشه عشق بازی
 که مدارِ کارِ عالم ، به همین دو کار بسته
 شده جسمِ لاغرِ من به همین خیالِ فربه
 که میانِ لاغرِ او ، کمرِ شکار بسته
 ز تو بوسه و ز من جان ، بده و به نقد بستان
 که بدست هر چه دارم ، سرِ این قمار بسته
 نه سپاه غمزه او سرِ قتل عام دارد
 صف جنگجوی مژگان به همین قرار بسته
 بده مرده ، مرهم آمد به جراحتِ تو ای دل!
 که ز چین رسید زلفش همه مشک بار بسته
 غمِ دل چگونه گویم که تو مطلع نکردی
 مگر ای رقیب ! پای تو بیای یار بسته؟
 نه فغانِ اهل دردی ، نه خروشِ داغِ عشقی
 سرِ خمِ مگر شکسته ، ره میکسار بسته؟
 نه کسی ز در درآید ، نه کسی رود از این در
 بنشین خموش مفتون ! درِ روزگار بسته

۴۹۳

عرق بود که بر آن روی تابناک نشسته؟
 و یا که بر گلِ سوری گلاب پاك نشسته؟
 چه قامت است و چه رفتارِ دلفریب؟ خدا را
 که سرو تا کمر از خجلتش به خاک نشسته
 کند حکایت زورِ کمانِ ابروی جانان
 خدنگها که به دلهای چاك چاك نشسته
 اثر به سنگ کند عشق، زین سبب خمِ باده
 میان میکند غمگین به خون تاك نشسته
 ز شوق آنکه کمر بسته بر هلاکت عاشق
 هزار دل به سرِ کوچۀ هلاك نشسته
 دلا! مرد به کمانخانه کشاکش ابرو
 دو تركِ مست به قتل به اشتراك نشسته

بیا بین پس زانوی غم ز هجر تو مفتون

چگونه خسته دل از درد انفکاک نشسته

۴۹۴

زلف تو بود اهرمن و، روی فرشته
 هر چند بود نقص تو، گفتیم و گذشته
 گرد خطِ مشکین تو خطی به خطِ مشک
 يك مطلع شیرین به دو مصراع نوشته
 آن عارضِ فرخنده و آن طرف بنا گوش
 يك ملك ملك باشد و يك خلد فرشته
 صد جان جهان بسته به هر پیچ و خم اوست
 ای مایه جان! رشته آن زلف، که رشته؟
 آن طره مرغوله که غارتگرِ دلهاست
 هر رشته آن رشته صد عمر نبشته
 قربان گل روی و خطِ سبز تو کردم
 آن باغ که پیراسته؟ آن سبزه که کشته؟
 عشق من و حسن تو اگر کار خدا نیست
 آن خال به زیر لب لعل تو، که هشته؟
 این لطف بدن حد بشر نیست، و گر هست
 از آب و گل کوثر و فردوس سرشته

مفتون، صنمی چون دل خود از همه عالم

خواهد ز خدا در بر خود شور و برشته

۴۹۵

ای که روی تو چون گل شکفته! در لب آب حیوان نهفته
کی مهی چون رخت طرف بسته؟ غنچه‌ای چون لب، کی شکفته؟
آفتاب است روی تو، هر کس گفته: ماهش، نسجیده گفته
منکرم هر که گفت از دهانت حرفی از آشنائی شنفته
روی خوبت چو کنج است و، زلفت بر سر کنج، ماریست خفته
میسزد گر بچشم نهی پای کز مژه خاک راه تو رفته

با خیال لب طبع مفتون

شعر نه، در ناب است سفته

۴۹۶

تنها نه از تن من، روح نشاط رفته کوئی نشاط امروز از هر بساط رفته
در زلف درخ، خط و خال، یا کنج لب، ندانم دانم دل از کف من در آن نقاط رفته
بر گرد ماه رویش، بیخود نرفته این دل پیدا کند به خورشید تا ارتباط رفته
زلف وی از بنا گوش، امروز دل نبرده هر دزد شب به دزدی از این صراط رفته
کن احتیاط ای دل! از آن زنخ، که آنجا در چه فتاده هر کس بی احتیاط رفته
گر انبساط خواهی، در فقر و که هر کس در آن بساط رفته، در انبساط رفته
تا حشر کرده منزل در گوشه خرابات هر کاروان که یکشب در آن رباط رفته
اندر قماط دنیا چون طفل چند پیچی؟ هر کس رسیده هر جا، بی این قماط رفته

مفتون! مرویی شعر، تا سربلند گردی

چون کار شعر امروز در انحطاط رفته

۴۹۷

خط، کرد رخت سر زده، یا ماه گرفته یا اهرمنی بر ملکی راه گرفته؟
همواره به رخ زلف سیاه تو پریش است گر نیم مهی، نیم مهی گاه گرفته
باید شب یلدا سخن از زلف تو گفتن دل این سخن اندر شب کوتاه گرفته
نائل شده بر آرزوی خضر و سکندر هر کس ز لب کام به دلخواه گرفته

خطت ندمد کاش که عشاق نبینند آن اهرمن این ملک از آن شاه گرفته
 بر چاه زنخدان تو کس ره نتوان یافت بس یوسف دل راه به آن چاه گرفته
 خط نیست به گرد رخ چون ماه توسرزد این آینه، زنگار خط از آه گرفته
 من بوسه به جان میخرم، آن ماه اگرداد کوهیست عطا کرده، عوض کاه گرفته

مفتون عجبی نیست از این شعر ببیند

تاج الشعرائی لقب از شاه گرفته

۴۹۸

تا به رخسار تو آن زلفین مشکین افتاده

کوئی از خیل اجانب رخنه در دین افتاده

وای بر حال دلم در چنبر زلفت، که کوئی

نیم بسمل طایری در چنگ شاهین افتاده

جمع دل‌های گرفتاران بدان زلف پریشان

کاروان آه را ماند که در چین افتاده

با خیال لعل و رخسار تو شبها زآه و گریه

آتشم در بستر و، آیم به بالین افتاده

مردم از غیرت که جانان داشت عزم کشتنم را

حالیا کارش به رأی مصلحت بین افتاده

نسبتی با آفتاب و آسمان دارد تو کوئی

عکس ساقی را که در جام بلورین افتاده

شعر مفتون جمله اوصاف لب لعل نگار است

بی سبب نبود اگر شیرین مضامین افتاده

۴۹۹

دل، مرا نمیدانم با تو آشنا کرده یا که قسمتم بوده از ازل خدا کرده

هر خرابی ام آباد شد ز خاک میخانه باد خانه اش آباد هر که این بنا کرده

باز جام، جام است و باد، باده در عالم صد هزار چون جم را آسمان فنا کرده

آنکه چین زلفت را نافه ختا گفته او بزلف تو از چین تا ختا خطا کرده

از برای هر دردی در جهان دوائی هست عشق را فقط ایزد درد بی دوا کرده
 ما نشان منزل را از کسی نمیپرسیم کیست آنکه از این راه روی برقفا کرده؟
 از دهان او حرفی هیچ گوش نشنیده هر که هر سخن گفته بیخود ادعا کرده
 هر که را که میبینی، دست بر جگر دارد گرچه ابرویش يك تیر از کمان رها کرده
 بی صدا نمیماند کار عاشقی، زین رو دار رفتن منصور اینهمه صدا کرده
 اینهمه جفا مفتون کس ندیده از گردون

۵۰۰ گوئیا فلک اینکار از من ابتدا کرده

خرابات را هر که بنیاد کرده بنائی عجب خانه آباد کرده
 کلم را به آب محبت سرشته مرا از ازل آنکه ایجاد کرده
 از آن با غم عشق شادم، که ایزد دل اهل دل را به غم شاد کرده
 بغیر از دل خسته خود ندیدم که یارش در آغوش و فریاد کرده
 که دیده است جز کوه و دشت محبت که صیدش بسی کار صیاد کرده؟
 غمت در محبت به محنت کشیدن به شاگردی خویشم استاد کرده
 گرامی شمارم غمت را، که امشب عزیزی به احسان مرا یاد کرده
 مشو غافلای عقل از عشق سرکش که این طفل، صد چون توارشاد کرده

عروسیست طبع کهربار مفتون

۵۰۱ که در معنی بکر، بیداد کرده

پری را خدا آدمیزاد کرده و یا جای آدم، مه ایجاد کرده؟
 خدا را ببینید یاران به رویش که امروز این حسن بیداد کرده
 حریفان! به فکر دل خویش باشید که محشر به حسن خداداد کرده
 چها دیده دل ز ابرویش، داند آنکس که جا زیر شمشیر جلاد کرده
 نشد قائمتم خُم از آن زلف تنها خطش هم در این کار، امداد کرده
 چنین جلوه کان قدّ موزون نماید نه سروی نموده، نه شمشاد کرده
 مرا هر که امشب برد پیش جانان غلامی خریده است و آزاد کرده

کتاب ترا هر که مفتون نویسد

ز شیرین قلم، کارِ فرهاد کرده

۵۰۲

می را اگر ز حکمت، یزدان حرام کرده

او را به نامِ حرمت، با احترام کرده

می را برای حرمت گفته حرام باشد

چونانکه کعبه را نام بیت الحرام کرده

مخفی بنوش و دائم، نی گاهگاه و ظاهر

بهر مدام خوردن، نامش مدام کرده

حکمت فزای دانش دانش، از آنکه جمشید

از بهر علم و دانش، او را به جام کرده

شکر خدا که ساقی ز اوّل به ما کرم کرد

زان می که نام جامش کأس الکرام کرده

زاهد! مگو: حرام است باده، که پیش رندان

می را حرام گشتن، عالیمقام کرده

گفته: به جان و مالش، بیع و شری نمائید

این حرف پخته منع زهادِ خام کرده

آن کاو به نار نمرود بردا سلام گفته

این نار را به عشاق بردا سلام کرده

طبق حساب ابجد، باشد علی «می» و «نی»

قلّ و دل از این اسم، خیر الکلام کرده

کوران شراب انگور دانند گر که می را

مفتون در این معانی مطلب تمام کرده

۵۰۳

می شده ساقی و، ساقی می شده

نی شده نائی و، نائی نی شده

ممکنات، اتی انا الله میزنند

اجتماع شیء و لاشیء، کی شده؟

مطربا! نی زن، نه من مانم - نه تو
او، ز مائی و شمائی سر زده؟
یار ما بوده است و خواهد بود و هست
از دمِ پیرِ مُغان غافل مشو
من ز روی و موی او در حیرتم
ناقه صالح نه تنها گشت پی
هی شب و روز و مه و سال آمده
آنچه واقع شد، ندارد تازگی

ساقیا! می ده، که عمر م طی شده
یا که مائی و شمائی، وی شده؟
نی ز جائی آمده است و نی شده
مردۀ صدساله زین دم حی شده
آفتابی چون نهان در فی شده
هر کجا این ناقه بوده، پی شده
هی زمستان و بهار و دی شده
هر چه دیدی شد به عالم، هی شده

عشق، مفتون این خراب آباد کرد

هر بنا آباد شد، از پی شده

۵۰۴

چنین یاری، چنین نازی، که دیده؟
چنین پا تا بسر جائی، کجا هست؟
به غمزه برد از پیر و جوان دل
بجز چشمان شوخ و ابروانش
یک از یک بهترند اعضای آن شوخ
به بازی غارت دین و دلم کرد
قیامت میکند امشب در آواز

چنین محبوب طنازی، که دیده؟
چنین سر تا بیا نازی، که دیده؟
چنین معشوق غمنازی، که دیده؟
دو ترکِ ناوكاندازی، که دیده؟
چنین دلدار ممتازی، که دیده؟
چنین یارِ دغلبازی، که دیده؟
چنین ماه خوش آوازی، که دیده؟

خوشا مفتون و شعرِ دلکش او

چنین رندِ سخن سازی، که دیده؟

۵۰۵

عمریست به زلفین تو دل جای گزیده
بالای تو، ای شوخ! بلائیست که آنرا
دل کس نبرد چون تو، که خیاطِ نکوئی
از فرمِ سرِ زلف سیاه تو گذشته
لعل لب تو آب حیات است که از آن

زان ناله کند شب همه، چون مار گزیده
جان از سرِ ممت به دل زار خریده
این جامه به اندازۀ قد تو بُریده
از مشک کسی بر سرِ مه تاج ندیده
نه خضر چشیده، نه سکندر طلبیده

آهوی سیه مستِ تو دارد هنر شیر با آنکه شبیه است به آهوی رمیده
هر کس که خطت گردلبت دید، به دل گفت: بر آب بقا مهر گیاهیست دمیده
خال است به دنباله ابروی تو ای شوخ! یا قطره خونست کز آن تیغ چکیده؟
از راه مجاز آنکه به روی تو بیند گر نگذری از حق، به حقیقت نرسیده
مفتون رخ زیبای ترا دید و به دل گفت:

۵۰۶

این میوه رسیده است، به ما گر نرسیده

غیر نقاشی که ابروی کج جانان کشیده
کی کمان اینچنینی رستم دستان کشیده؟
دل ز دستم برد زلفش، باورم آمد ز رستم
آن گمندی را که با آن قامت خاقان کشیده
خط مشکین را به کرد آن رخ رنگین، تو کوئی
کفر خطی از سیاهی بر سر ایمان کشیده
هر که بیند آن لب نوشین به دل گوید: بنازم
کلك قدرت را که بر روی تو نقش جان کشیده
جان بدر بردن ز کوی آن ستمگر هست مشکل
تا بقتل عاشقان، صف آن صف مژگان کشیده
قصه روز قیامت را میسر از شیخ کمره
پرس از آنکس که در عمرش شبی هجران کشیده
گندم خال تو، ای ترک بهشتی رخ! نه گندم
آدم خاکی برون از روضه رضوان کشیده
نیشکر باشد؟ گهر باشد خدا را؟ یا که هر دو؟

کلك نقاشی که نقش آن لب و دندان کشیده

عاقبت از خجالت همسایگان مفتون دهد جان

بسکه شبها از فراق ناله و افغان کشیده

۵۰۷

از خار خارِ عشقش ، چشمِ دل است خیره
 وز تار تارِ تارِ زلفش ، روزِ من است تیره
 خون میکنند دل را مژگانِ چشم شوخش
 فریاد از آن قبیله ! افغان از آن عشیره
 بیرون نیامد از زلف دوشینه دل ، مبادا
 شب تیره ، ره خطرناک ، افتد در آن خطیره
 چون آن لبان تازه ، از شیر شسته نبود
 گر روح را فشارند ، آوز جان کشند شیر
 جان پیش لعل جانان عاشق بُرد ، و گرنه
 عاقل به سوی کرمان هرگز نبرده زیره
 در کار گاه عشقش ، ماراست چون غلامی
 از خونِ دل مواجب ، وز اشک چشم جیره
 اشکی که چشم اندوخت ، شد صرف شامِ هجران
 آری ، نهند مردم این روز را ذخیره
 بیرون ز خلد رویش شد دل زکندم خال
 زیرا که بوالبشر است نیکوترین نبیره
 دورِ جنون به کامم کویند بعد مجنون
 هر روز هفت نوبت با کوس و با تبیره
 شیطان به فضل نازید ، زاهه ! به فکر خود باش
 هر کس به فضل نازد ، باشد از آن خمیره
 ایزد مگر به مفتون رحم آورد ، و گرنه
 شب تیره ، حرص غالب ، من خیره ، نفس چیره

۵۰۸

دلم شود ز جفای تو خون دقیقه دقیقه
 رود ز چشمه چشم برون دقیقه دقیقه
 کشی چو دست به زنجیر زلف حلقه به حلقه
 کند ز غم به سرم گل جنون دقیقه دقیقه
 بر آن سراست دلم بگذرد ز عشق تو کم کم
 ولی شود غم عشقت فزون دقیقه دقیقه
 خدا گواست ز هجر تو آه شعله به شعله
 رود سوی فلک نیلگون دقیقه دقیقه
 دلم به شیر فلک میفکند پنجه به پنجه
 ولی شود ز فراق زبون دقیقه دقیقه
 دلم هوای تو می پخت پیش هفته به هفته
 ولیک وصل تو خواهد کنون دقیقه دقیقه
 دلا! چه بر سرت آید ز عشق لحظه به لحظه؟
 که میرود ز تو صبر و سکون دقیقه دقیقه
 رود چو همزه اغیار یار شانه به شانه
 شود جهان به سرم سرنگون دقیقه دقیقه
 ز بخت بد بدر آید ز سینه ناله به ناله
 ز جور این فلک باز گون دقیقه دقیقه
 عجب مدار کشم گر ز سینه آه پس از آه
 که میرسد شرش از درون دقیقه دقیقه
 خلاف کشور ما میشوند یکسره مفتون
 تمام خلق جهان ذوفنون دقیقه دقیقه

۵۰۹

جز چشم تو ، که قتنه کند ساز اینهمه مستی نکرده عربده آغاز اینهمه
 جز تو که ناز شیوه چشم سیاه تست بر عاشقان کسی نکند ناز اینهمه
 شاید ، اگر که دهوی پیغمبری کنی از خنده‌ای که میکند اعجاز اینهمه
 آن نر کسی که بسته به رویم نگاه را بر روی دیگران مکنش باز اینهمه
 ای سرو! گر نمیفکنی سایه‌ام به سر بر غیر نیز سایه مینداز اینهمه
 نازت بلا و فتنه آخر زمان شده است از چشم بد بقرس ، مکن ناز اینهمه
 از آن دهان تنگ سخنهاست بر زبان نشنیده کس که نکته‌یکی، راز اینهمه
 چون میکشی کمان، دل‌مارا نشانه کن تیرت رها مکن غلط انداز اینهمه
 غیر از تو کس ز خیل بتان بهر دلبری عادت نکرده شیوه ممتاز اینهمه
 عهده‌ی که شعر مسخره سخر گان بود

مفتون ! به نظم شعر میرداز اینهمه

۵۱۰

لب بر لب نگار و ، سینه به روی سینه
 خوش دولتیست ، اما سنگ است و آب‌کینه
 از زلف تا برویش ، دانی چقدر راه است ؟
 از کفر تا به اسلام ، از شام تا مدینه
 اینسان که ترك چشمش آراست خیل‌مژگان
 غارتگریست قصدش ، پیداست از قرینه
 زاهد به سبحة گل ، خواهد زد ره دل
 گویا که فرض کرده ما را شتر کلینه
 کن پاک زنگه کینه ز آئینه دل خویش
 از دل چو رفت کینه ، نازل شود سکینه
 شش خصلتست بگذار ، بگذر ز هفت دوزخ
 کبر و غرور و نخوت ، بخل و ریا و کینه

اکنون که گل به سرتاج آمد چو شاه ایران

لاله چو قیصر روم بر سر نهاده فینه

ساقی! شراب شوقم پیمای هر چه باشد

یک شیشه، یک صراحی، یک جام، یک قفینه

مطرب! ز شعر شیرین، پر شور گردد آواز

از گفته‌های مفتون، کن ثبت در سفینه

۵۱۱

همین بس است ز دانائی و توانائی
نشاط بهتر از این نیست زیر چرخ کبود
چنانکه جوهره بندگی خداوندیست
همیشه بی‌هنر از در جهان بزرگ نیند
اگر قرین عمل نیست علم و دانش تو
شنیده‌ای که قرین همد دولت و عقل
توان به بخت جوان زیست در که پیری
اگر پذیره شوی ز حمت دو روز ز عمر
همیشه مردم نادان محقرند و ذلیل
توان رسید به کیوان ز دانش اندوزی
که نردبان توانائی است دانائی
که نام شخص بر آید به فضل و دانائی
ز کار میرسی ای دل به کار فرمائی
رسد گهی که هنرمندی است آقائی
چنان بود که حکیمانه ژاژ میخائی
به علم گر شجر عقل را پیرائی
اگر تهیه پیری کنی به برنائی
کند هنر ز تو یک عمر را پذیرائی
هماره مردم نادان کنند مولائی
به هیچ جا نرسد خود سری و خودرائی

به مردمان خردمند یار شو مفتون

پیوش چشم ز دارائی و ندارائی

۵۱۲

چه صورتی تو؟ که در زیر چرخ مینائی
بنازم آنکه ترا آفریده در عالم
به نام ایزد از این خوبی و خوش اندامی
توئی که شهره شهری به ماهر خساری
قرار برده ز دل طرّحات به طرّاری
نیافریده خدا چون رخت به زیبائی
چو ذات خویش به بی‌مثلی و به یکتائی
تبارک الله از این دلبری و رعنائی
توئی که آفت دهری به سروبالائی
شکیب برده ز جان غرّات به غرّائی

مگر تو چهره پیوشی، و گرنه ممکن نیست که سیر از تو شود دیده تماشائی
 مسیح را سر رفعت به چرخ میساید اگر لب تو کند دعوی مسیحائی
 دلم هوس نکند غیر بوسه لب تو مگس کجا ببرد از دکان حلوائی؟
 پی نثار قدومت گرفته جان بر کف به ره ستاده قیامت که تا چه فرمائی
 چه لازم است بیائی پی هلاکت من؟ همین بس است که میگوئی و نمیآئی
 ترا چنانکه توئی وصف کردن و دیدن بود محال، که فوق تصور مائی
 در آن مقام که مفتون دم از لب تو زند

عجب بود که به طوطی رسد شکر خائی ۵۱۳

گل به گل، لاله به گل، زان رخ زیبا زده‌ای
 یا رخت گل زده، سرمستی و صها زده‌ای
 گل شده، لاله شده، شعله جواله شده
 می ندانم چه بر آن عارض زیبا زده‌ای
 هر گلی لاله رُخان بر سر خوبی زده‌اند
 تو فروتر زده، بهتر زده، تنها زده‌ای
 سرو و کل پیش رُخ و قامت تو جلوه نکرد
 سرو و گل پست شده، یا که تو بالا زده‌ای؟
 نیست خط کرد لب لعل تو ای چشمه نوش
 بشت دستیست که بر خضر و مسیحا زده‌ای
 دوستان به بفانند ز تیر نکبت
 آخر ای دوست! مگر بر صف اعدا زده‌ای؟
 جای آن است رخت غیرت جنت گردد
 که از آن قد رسا طعنه به طوبا زده‌ای
 همه کار تو ای زلف! کله بردار نیست
 برده‌ای دین و دل خلقی و حاشا زده‌ای

بُرد با تست به هر جا که نظر می‌فکنم
 چه قمار بست که در عشق تو باما زده‌ای؟
 می‌پذیرم ز تو هر عذر نپنداری اگر
 ساده لوحی به کف آورده‌ای و جا زده‌ای
 خوانده‌ای درسِ نکوئی به نکوئی، امّا
 هر کجا حرفِ وفا آمده، منها زده‌ای
 سخنان همه شیرین شده مفتون چو شکر
 تا دم از آن لبِ شیرینِ شکر خا زده‌ای
 ۵۱۴
 عشق را قابل و، مطبوعِ دل و جان شده‌ای
 آفتِ جانِ منِ بی‌سر و سامان شده‌ای
 رخ برافروخته، صد طعنه به گلشن زده‌ای
 قد برافراخته، چون سرو خرامان شده‌ای
 صد چو یعقوب سزد کز غم تو کور شود
 که تو امروز به^{*} از یوسف کنعان شده‌ای
 لوحش الله که صد طعنه به حورا زده‌ای
 چشم بد دور که خجلت ده غلمان شده‌ای
 ای گل تازه! از این^{*} حسنِ دلارا که تراست
 با خبر باش که سرخیل نکویان شده‌ای
 تازه تازه، بُت من! بر صفِ دلها زده‌ای
 رفته رفته، مه من! نادرِ دوران شده‌ای
 راستی، زلف کج یار! چه خواهی کردن؟
 سخت می‌بینمت امشب که پریشان شده‌ای
 دوش گفتی که: سحر می‌کشمت از نکهی
 مگر از وعده دوشینه پشیمان شده‌ای؟

مدّتی بود دل افسرده و حیران بودی

بازمفتون چه شد امشب که غزلخوان شده‌ای؟

۵۱۵

بسکه فرّخ رُخ و فرخنده لقا آمده‌ای
مست و آشفته به سر منزل ما آمده‌ای
که ترا برده ز راه و، که ترا داده شراب؟
مگر ای سرو خرامان از جنان سر زده‌ای
میندانم که به ما آمده‌ای یا بر ما؟
بگشا بندِ قبا و کله از سر بفکن
عیب شه نیست که مهمان گدائی گردد
دلربائی به تو ختم است، که از پا تاسر

آفتِ جان و دل شاه و کدا آمده‌ای
این چه حال است نگارا! ز کجا آمده‌ای؟
که چنین مست به کاشانه ما آمده‌ای
یا که ای ماه درخشان! ز سما آمده‌ای؟
آنقدر هست بسی جلوه نما آمده‌ای
گر به کام دل ارباب وفا آمده‌ای
همه داند که در راه خدا آمده‌ای
دلربا، عقل ربا، هوش ربا آمده‌ای

پیِ پرسیدن مفتون چو طبیب این دمِ مرگ

گرچه دیر آمده‌ای، لیک بجا آمده‌ای

۵۱۶

از چه راهی صنما در دل ما آمده‌ای؟
من ز تو، خانه ز تو، این دل دیوانه ز تو
دل ما خانه عشق است، به صاحبخانه
تو در آغوش منی یا تنِ بی جانِ مرا
ای که از رفتن صحرای عدم میترسی!
بینمت از دل هر ذره عیان تا خورشید
دزد در خانه مردم به خفا می آید
ای دل! این منزل ویران که ترا آورده؟

تو در این خانه بی در، ز کجا آمده‌ای؟
هیچ از من اثری نیست تو تا آمده‌ای
نتوان گفت: در این خانه چرا آمده‌ای؟
روح منفوخی و از امر خدا آمده‌ای
تو بدنی مگر از روی رضا آمده‌ای؟
نه فقط در دل غمدیده ما آمده‌ای
تو به سر منزل شخصی ز خفا آمده‌ای
به کجا میروی آخر؟ ز کجا آمده‌ای؟

یکی از جمله شهیدانِ تو باشد مفتون

گر به خونخواهی ارباب وفا آمده‌ای

۵۱۷

امشب ای باد صبا! روح فرا آمده‌ای
ای دم صبح! هوا از نفست غالیه ساست

مگر از کوچه معشوقه ما آمده‌ای؟
کاروانِ ختنی، یا ز ختا آمده‌ای؟

گذرت گر نه به آن زلف دوتا افتاده است
 ای صبا! قافلۀ مشک ختا همره تست؟
 از پریشانی ات، ای پیک صبا! معلوم است
 بوی جان از پر و بالت به مشام آید
 چمنِ حسن عجب آب و هوائی دارد
 ای خط یارا! به گرد رخ او جای تونیست
 پس سبب چیست چنین غالیه سا آمده ای؟
 یا از آن زلف سیاه عقده کشا آمده ای؟
 که زیج و خم آن زلف دوتا آمده ای
 مگر ای مرغ سلیمان! ز سبا آمده ای؟
 سرومن! کوئی از آن آب و هوا آمده ای
 من خطا مینگرم یا تو خطا آمده ای؟
 طوطی طبع تو مفتون به خموشی زده بود

چون شد ای طایر قدسی! به نوا آمده ای؟ ۵۱۸

ای دل! ز آدمی تو بجز دم ندیده ای
 وز شور عشق و جذبه شوق و کمند مهر
 با فقر خو گرفتن و در وادی طلب
 غافل ز خنده لب جانپرو و نگار
 حرفی شنیده ای اگر از روح، بین لبش
 او بوسه را به قیمت جان بذل میکند
 آن چشم مست بنگر و ناز و عتاب او
 چون دم ندیده است وجود تو همچونی
 شادی طلب نمائی و عیش آرزو کنی
 دم ندیده ای، لطیفه آدم ندیده ای
 حرفی شنیده، قوت رستم ندیده ای
 از سلطنت گذشتن ادهم ندیده ای
 بالاتری ز عیسی مریم ندیده ای
 تصدیق کن که روح مجسم ندیده ای
 تا پی بری سخاوت حاتم ندیده ای
 ز آه و رم و زشیرا اگر شم ندیده ای
 همدم ندیده ای تو و هم دم ندیده ای
 ای بی خبر! تو چاشنی غم ندیده ای

مفتون! بین به حضرت صالح علی، اگر

نوح و خلیل و موسی و آدم ندیده ای ۵۱۹

ای تازه بهار من به شادابی!
 ای آنکه به پرشتم کشودستی
 ای کرده هدف به تیر مژگانم
 ای کرده نصیب من همه شبها
 خطیست رقم به قلم آورده
 ای دلبر فازین سهرابی!
 آن غنچه نیم باز عتابی!
 زان ابروی نیم قوس محرابی!
 زان تر کس نیم خواب، بی خوابی!
 آن سبزه نیم رنگ دولابی!

صیدِ دل من نمود چون ماهی آن طَرّه نیم شستِ قلابی
 باز آیی که در رخت دروغ نیست از دادنِ نیم جان ز بی تابی
 يك عاشقِ جان به کف چو مفتون نیست

مانندِ دهانِ تو ز نایابی ۵۲۰

ریخت خونِ دل من را به نگاهِ عجبی تركِ بیرحم دلی، چشم سیاهِ عجبی
 بسکه از آتش عشقش دل من سوخته است گاهگاهِ عجبی، میکشم آهِ عجبی
 هر که روی تو به ماهِ فلکی نسبت کرد اشتباهِ عجبی کرد ز ماهِ عجبی
 دل پناه از کنه توبه به میخانه ببرد با کناهِ عجبی بُرد پناهِ عجبی
 مُلكِ دل را شه حُسن تو بتنها نگرفت از خط و خال و مژه داشت سپاهِ عجبی
 دل ز زلف سیهت بر زنخت برد پناه رست از سلسله، افتاد به چاهِ عجبی
 خطبه کرد لب آن تركِ بهشتی چو دمید سر زد از کوثر او مهر گیاهِ عجبی
 اسبِ فکرت شده سر گشته به شطرنج مُرخت همچو فرزین که شود مات به شاهِ عجبی
 گفت مفتون که: به سنگ لحدم نقش کنید،

این جوانی است که شد کشته راهِ عجبی ۵۲۱

ای یارِ نوش لب! بُتِ عیار کیستی؟ ای مایه طرب! گلِ گلزار کیستی؟
 ای چشم ناتوان! که توان میبری ز تن ما خسته توئیم، تو بیمار کیستی؟
 فرخنده بخت آنکه تو دارد خدای را خورشیدِ روز و ماهِ شبِ تار کیستی؟
 از فرقتِ تو، نور به چشم نمانده است ای نور چشم دلشدگان! یار کیستی؟
 خلقی به دیدنِ رُخ خوب تو مایلند تا زان میان، تو مایل دیدار کیستی
 ای مرغ دل! کدبال و پرت را شکسته است؟ در دام و بندِ طَرّه طرار کیستی؟
 ای دل! به چشم کم نگرِ سوی ماه و خور محورِ جمال و مایل رخسار کیستی؟
 ای عشق! کاینات پراز شور و انقلاب ز آثارِ تست، تا تو خود آثار کیستی
 می بینمت ز ذره عیان تا به آفتاب ای عالم از تو پر شده! انوار کیستی؟
 تا کی سراغِ یار ز اغیار می کنی؟ ای بی خبر ز خویش! طلبکار کیستی؟

مفتون در آرزوی جمالت فتاده است

در بسترِ هلاک ، تو غمخوار کیستی ؟

۵۲۲

ای دیده ! باز ، طالبِ دیدارِ کیستی ؟ آئینه دارِ عارضِ گلنار کیستی ؟
 ای غم ! بغیرِ خاطرِ من یار کیستی ؟ ای اشک ! غیرِ دیدهٔ من کار کیستی ؟
 ای سینه ! جز تو ، آه که گرم است و آتشین ؟ ای آه ! آتشین ! تو شرربار کیستی ؟
 ای غم ! برون نرفتنت از کشور دلم بیهوده نیست ، خانه نگهدار کیستی ؟
 من خاصه و خلاصهٔ اهلِ محبتم ای درد ! غیرِ من ، تو سزاوار کیستی ؟
 ای دل ! ز گلرخان ، که ترا خوار کرده است ؟ ای جان ! تو داغدار که و ، زار کیستی ؟
 ای بخت ! یار رفت ، تو تا چند خفته ای ؟ ای چشم ! شب گذشته ، تو بیدار کیستی ؟
 صد ماه مصر را به کلافی نمیخوری ای زالِ چرخ ! پس تو خریدار کیستی ؟

مفتون ز دردِ هجر تو میگفت و میگريست :

ای دیده ! باز ، طالبِ دیدار کیستی ؟

۵۲۳

ز بزم ، دوش به مستی شتاب کردی و رفتی
 دلم به آتشِ هجران کباب کردی و رفتی
 کباب شد دلم از مستی تو دوش ، که از بزم
 بهانه مستی من از شراب کردی و رفتی
 به بزم ، همره غیر آمدی ، به گوشهٔ چشمی
 بنای صبر و قرارم خراب کردی و رفتی
 هزار دل به یکی تارِ زلف بستی و بُردی
 اسیر خویش دلِ شیخ و شاب کردی و رفتی
 دلم که خون شده بود از فراق ، آمدی اورا
 روان ز چشمهٔ چشمم چو آب کردی و رفتی
 مرا هلاک نمود آن نگاه گرم جهانسوز
 که بر من از سرِ ناز و عتاب کردی و رفتی

منم که چهره به خونِ جگر خضاب نمودم
 توئی که پنجه به خونم خضاب کردی و رفتی
 به صلح آمدفت بر امیدواری ام افزود
 چه شد دوباره ز من اجتناب کردی و رفتی؟
 به هیچ کار بجز گریه اشتغال ندارم
 از آن زمان که تو پا در رکاب کردی و رفتی
 به هر زمان که شدم شرح دردِ دل به تو گویم
 به من ز هر طرفی سدّ باب کردی و رفتی
 نسو ختم که مرا از چه رو تو کس نشمردی
 رقیب را ز چه رو، کس حساب کردی و رفتی
 ز مهر، مهر بُریدم - ز ماه، نور ندیدم
 به رُخ چو زلف سیه را نقاب کردی و رفتی
 حسد بَرند به مفتون و طبع او همه عُشّاق

۵۲۴ از این غزل که تو ثبت کتاب کردی و رفتی

آمدی، از کف من صبر و شکیبا بردی	رفتگی و تاب و توان از دل شیدا بردی
نافه را خون به دل از زلف چلیپا کردی	رونق شمس و قمر زان رخ زیبا بردی
به شکر خنده گشودی لب جانپور خویش	ای صنم! رونق آئین مسیحا بردی
نام جان گر به بر حضرت جانان پیری	تو ز کوته نظری قطره به دریا بردی
گفتمش: وصل تمنا نکند دل، رنجید	که چرا در برِ من نام تمنا بردی
آمدی و، بر اغیار گزیدی ماوا	طاقت و صبر و قرارم همه یکجا بردی
گفتی امروز نه، فردا بدهم کام ترا	صبرم از دست زامروز و ز فردا بردی
نظر دوستی ات گر که به اغیار نبود	ای صنم! از چه بر او سخن ما بردی؟
گر تو اهدای آحبّائی ای سیم بدن!	از چه رو نام آحبّا بر اعدا بردی؟

هر کسی تا سخنی گوید و طیبیت را ند

نام مفتون ستمدیده به عمدا بردی

۵۲۵

تو تا بزلفِ پریشانِ خویش شانه کشیدی

به خاک و خون دل جمعی به این بهانه کشیدی

به يك نگاه به خونم کشیدی و خجلم من

که بهر کشتن من رنج بیکرانه کشیدی

فدای گندم خالت، که طایرِ دل خلقی

به دام زلف سیاهت برای دانه کشیدی

کشیدم آه، پس از يك نگه کشید به خونم

به جرم آنکه چرا آم عاشقانه کشیدی

سر از لحد بدر آر و جمالِ دلبرِ ما بین

دلت خوش است که ماننی! نگارخانه کشیدی؟

شکست قیمتِ دُر و کهر، ز بسکه تو مفتون

کهر به نظم از آن طبع چون خزانه کشیدی

۵۲۶

چه خوش باشدم با بُتِ کلمذاری

هوا روح افزا و گلشن مصفا

حریفی دوسه بذله گو و غزلخوان

خوش آوازی و بانگ جانسوزسازی

شرابی مُهتا، طعامی مُنقا

بود مایه خوشدلی یار، لیکن

نباشد اگر کاسه و کیسه خالی

مرا چار چیز است اسبابِ عشرت

اول جای امنی، دوم طرفِ باغی

مرا آرزویی نباشد به عالم

شبِ ماهتابی، لبِ جویباری

من و باده پیمائی و وصل یاری

شراب و کبابی، دف و چنگ و تازی

دلارامی و رسمِ بوس و کناری

گل و لاله و آبی و آبشاری

چه یاری؟ که بر دارد از دوش باری

نه در تن شکستی، نه در دل نقاری

گرم بغت یاری کند روزگاری

سوم جام باده، چهارم نگاری

بخود گر بینم چنین گیر و داری

گرفتم شد این جمله مفتون مهیا

چه حاصل ؟ ندارد جهان اعتباری

۵۲۷

لبِ کوثر، رُخِ جَنّت، قدِ طوبا داری

راستی ای بُتِ فرخار ! تماشا داری

هر دم از باغِ تو يك دستۀ گل میرود

رُخ، و یا باغِ بهشت است به دنیا داری؟

من بر آنم نکنم خواهشِ بیجا ز کسی

ترسم ای لعلِ لبِ یار ! مرا وا داری

نکنم گر ز تو من بوسه تقاضا، چه کنم؟

چون تو طبعاً همه سر بوسه تقاضا داری

لبِ شیرین، رُخِ رنگین، برِ سیمین، قدِ سرو

هر چه داری، همه را بابِ تماشا داری

چشم تا کار کند دورِ تسلسل در تست

ای سرِ زلف ! عجب طرزِ معما داری

به جهان، منصبِ پیغمبریِ حُسن تراست

که به لبِ معجزه خضر و مسیحا داری

آنچه دارند نکویان همه داری، اما

نازم آن عشوه ممتاز، که تنها داری

خوبرویان همه گر صورتِ تنها دارند

تو به این خُلقِ نکو، صورت و معنا داری

بوسه گر قیمت جان است بجان مشتاقم

زود بستان و بده، گر سرِ سودا داری

دانی آن چیست که برده دل مفتون یا نه؟

دلربائی تو، کاندرا همه اعضا داری

۵۲۸

گفتمش : هیچ به دل رحم و مروّت داری ؟

گفت : اندیشه کنم تا تو چه حاجت داری

گفتمش : خون مرا ریخت نگذمت به چه جرم ؟

گفت : جرم تو همین بس ، که محبّت داری

گفتمش : از چه روی همزه غیر اینهمه گرم ؟

گفت : البتّه یقین است ، تو غیرت داری

گفتمش : عاشق صادق به دردت دانی کیست ؟

گفت : الحق تو که از غیر شکایت داری

گفتمش : جان برت آوردم و خجلت کشدم

گفت : زین هدیه بلی جای خجالت داری

گفتمش : جانب دیگر منکر تا هستم

گفت : با خویش ندانم چه عداوت داری

گفتمش : چشم تو باز از پی غارتگری است

گفت : دیگر تو چه اندیشه ز غارت داری ؟

گفتمش : رمزی از آن سرّ دهانم بر گو

گفت : در هیچ ، چرا اینهمه دقّت داری ؟

گفتمش : جان به سرّ کوی تو خواهم دادن

گفت : مفتون ! به خود امید سعادت داری

۵۲۹

چشم را از ناز ، نیمی بسته ، نیمی باز داری

من نمیدانستم ای ۵۰ ! تا بدین حد ناز داری

چشم بگشودی و خونم ریخت ، گفتم : سحر کردی

خندهات بخشید جان ، دانستم اعجاز داری

فرم زلفت از بنفشه دسته‌ای در پیش دارد
 یا فراز مه پیر از جرّاره يك اهواز داری
 بعد از این باید وداع دین نمود و ترك ایمان
 تا تو حسن عقل سوز خانمان پرداز داری
 هر نکوئی را بود در دلبری يك عضو نیکو
 جمع خوبی را تو تنها داری و ممتاز داری
 خونبها را از دم تیغت گرفتم، کشتنم را
 گر تو حاشا مینمائی، نر گس غمناز داری
 روی رخشان است این، یا آتش جانسوز باشد؟
 چشم فتان است، یا جادوی افسون ساز داری؟

فخر بر شیراز کن ای خاک اکباتان ز مفتون

چون به مهد خویش، رشك سعدی شیراز داری

۵۳۰

ای که لعل لب و رخساره دلکش داری چشم بد دور ز آبی که در آتش داری
 این شنیدم که به ظلمات بود چشمه خضر چشمه خضر، تو در شعله آتش داری
 عالمی درهم از آن زلف پریشان کردی خاطر جمعی از آن طره مشوش داری
 یکجهان خسته فروز تیر نگاهت دارد چند از این ناولد و زبده ترکش داری؟
 دیده‌ام سرخ و رخم زرد شد از درد فراق این چه کین است که با جان بلا کش داری؟
 گلر خان پیش تو هستند چوپای طاووس تا رُخی چون پیر طاووس منقش داری
 بلعجب خاصیتی در تو بود، ای غم عشق! که مکان دردل و از دیده تراش داری
 ز بی‌غش، غم آتش نخورد ای زاهد! سخت میترسی از آتش، تو مگر غش داری؟

بگسل رشته طول آمل از دل مفتون

چند بادل سر این رشته کشا کش داری؟

۵۳۱

خبری گر ز پریشانی عالم داری آدمیزاده نئی گر دل خرم داری
 کر غم نوع به دل نیست ترا، معذوری که بشر نیستی و صورت آدم داری

در بهاری که خزانِ بشریت باشد خرِ دهقانی، اگر خاطر خرم داری
 زان غم دین به دلت نیست که دینارت هست نیستی درهم از این روی که درهم داری
 نه فقط ظالم و مظلوم بودشمر و حسین تو بفرما که چه از شمر لعین، کم داری؟
 روز و روزیت به دنبالۀ هم هست نصیب چه نشستی به بغل زانوی ماتم داری؟
 لدّتی میندهد نوع تو دلتنگ و ملول همه اسباب جهان گر تو فراهم داری
 به بود گر بخموشی بگرائی مفتون

۵۳۲ به از این کار نباشد که فراهم داری

تا به رخ چترزده طرّه پُر خم داری جمع اسباب پیریشانی عالم داری
 فکلت داده به روی چو گلت لطفِ دگر وه! عجب دسته کلی بسته فراهم داری
 هر کلی را که به سر از گل سینه زده ای دست ناز تو نبسته است اگر کم داری
 خنده کن تا که بدانند همه ترسایان که تو اعجاز به از عیسی مریم داری
 رخ تو کعبه عشق است، که از خال و لب تَجَرُّ الاسود و سرچشمه زمزم داری
 رخ کلفام، و یا جانِ مکرم باشد جسم و اندام، و یا روح مجسم داری
 مونس تا که بود یار، چرا شاد نی؟ همدمت تا که بود دوست، چرا غم داری
 رم چشمان تو دل برد ز مفتون، بس نیست؟

۵۳۳ باز چون آهوی وحشی تو زوی رم داری

کی از حال خبر ای یوسف کلیرهن داری؟
 که یعقوبی چو من در گوشه بیت الحزن داری
 چه کین است اینکه بامن ای بت پیمان شکن داری؟

که من مهر تو در دل دارم و، تو کین من داری
 همی گویند: در بر مشک، آهوی ختا دارد

تو آهوی ختا را در برِ مشک ختن داری
 کنی کر دعوی شاهی به هفت اقلیم، جادارد

که هم صف بسته مژگان، هم دوترک صف شکن داری

چو باغیرت همی بینم، ز غم میمیرم از غیرت
 به قتلَم این چه اصرارِ است در هر انجمن داری؟
 پریشان کن دو جعد عنبرین فام و تماشا کن
 اگر جمعیت ما را سرِ برهم زدن داری
 ز چین و حلقه های زلفِ مشکینِ تو دانستم
 که دزد دین و ایمان و، بلای جان و تن داری
 چه حاجت تیر و خنجر را؟ به مژگانِ يك اشارت کن
 ۵۳۳ اگر مفتونِ بیدل را سرِ خونریختن داری
 دلم ربنوده لب لعل چون شکر، که تو داری
 شکسته قیمت یاقوت از این گهر که تو داری
 جفا و جورِ نکویان به عاشقانِ جگر خون
 مسلم است، ولیکن نه اینقدر که تو داری
 نمود بالله از آن فتنه ای که چشمِ تو دارد
 تبارك الله از این روی چون قمر که تو داری
 مگر طلسم نمودی هزار جان به یکی مو؟
 که مو به چشم من افتاد زان کمر که تو داری
 از آنکه ماه عذاری، نکویمت که چو سروی
 که هیچ سرو ندارد چنین ثمر که تو داری
 بگو به مادرِ کیتی نزول کرده ملایک
 به چشم روشنیِ ما از این پسر که تو داری
 چه آتشی تو؟ که جانهای ما بسوختی ای عشق!
 هزار مرتبه زنهار زین اثر که تو داری
 چنانکه جمله خوبان به حسن تو همه عشاق
 نمیرسند به مفتونِ خونجگر که تو داری

۵۳۵

جای گیسو - سنبل تر ، یا که مشک سوده داری
 نازم آن سر را که بامشک ای صنم اندوده داری
 دلربائی میکند زلفی که فرم تازه دارد
 جانشکاری میکند چشمی که خواب آلوده داری
 سرکشی اش بیشتر شد هر چه گیسورا زدی سر
 لیک پنداری از این معنی به حسن افزوده داری
 خط و خال و چشم و ابرو - گلرخان را هست، لیکن
 از نکوئی آنچه قصد عشقبازان بوده داری
 غم ندارم گرچه از هجران تنی فرسوده دارم
 تا به شگر خنده شیرین ، لبی بگشوده داری
 رحمتی آور خدا را بر پریشان روزگاران
 ای که از ناز و تنعم خاطری آسوده داری
 چند مینالی ز جور آن پریر خسار؟ مفتون !
 شکوه کم کن چونکه یار امتحان ننموده داری

۵۳۶

این چه بختیست که چون عمر ز من میگذری؟
 یا چه طالع که به کین جانب من مینگری؟
 منکه غمخوار تو باشم ، ز مروّت دور است
 که غم غیر خوری و غم من می نخوری
 ای که منعم کنی از عشق بتان ، میترسم
 بینی آن چاک گریبان و گریبان بدری
 ای قیامت ! تو به آن قد رسا ، کوتاهی
 ای جنان ! پیش رخ دلبر ما ، مختصری

مامِ زیرِ مُکله و موی میانست کواه
 که تو امروز سزادارِ کلاه و کمری
 مدرک من توئی ای دل که شهیدِ عشقم
 گرچه صد پاره‌ای ، اما سندِ معتبری
 حَبْذا درد ! که هم دردی و ، هم درمانی
 مرچبا عشق ! که هم راهی و ، هم راهبری
 مُردم از رشک که آن قدر ندارد مفتون

که تو ای خواجه! به سرمایه‌هیچش بخری

۵۲۷

ز دخل و خرج نمانده مرا بجز نفسی که گاهگاه بر آید ز سینه‌ام نه‌بسی
 به‌راه نیست مرا غیر سایه همراهی به‌خانه نیست مرا جز خیال هم‌نفسی
 بجز خیال، کسی از درم نیاید باز که پرسد از من بیدل: کجائی و چه کسی؟
 بغیر جامهٔ عربانی‌ام نمانده به‌تن که آنهم از غم ایام گشته مندرسی
 به‌کوش ، نالهٔ دل گاهگاه می‌آید چنانکه نالهٔ مرغی ز گوشهٔ قفسی
 چنان‌تنم زمین‌رفته‌است و کاسته‌است که گر بشب به‌در آیم نبیندم عسی
 چو مهره‌سخت فرومانده‌ام به‌شددرغم که نیست بر رخ من باز راه پیش و پس
 نداشت چرخ بجز مشت خاک و جنگ‌زری که دادهرزه به‌هرهرزه گردد بلهوسی
 مدار چشم مروّت دلا ز گردش چرخ که غیر دود نیاید زدست مشت خسی
 ز کاروان اثری نیست ، نالهٔ دلهاست به‌راه میشنوی گر که نالهٔ جرسی
 به‌چاره‌سازی صورت نه‌عون فرعونی به‌گارسازی معنی ، نه موسی و قبی
 ز شرّ فتنهٔ آخرزمان و کینهٔ دهر بغیر پیرِ خرابات نیست ملتَمسی

بگیر دامن الطاف شاه دین مفتون

که غیر او نبود در زمانه دادرسی

۵۳۸

ز پای تا بستر، دلپسند و قابلِ بوسی
 زبسکه خوب و قشنگی، زبسکه لوس و ملوسی
 چرا ترا نپرستم؟ که هر چه مینگرم من
 میانِ لاله رخان، قابلِ کناری و بوسی
 سخن زلعبت روسی مکوی و از بت چینی
 ز زلف، غیرت چینی - ز روی، آفت روسی
 به ماه ناز و به خورشید فخر کن، که به عالم
 به جبهه ماه تمامی به چهره شمس شموسی
 نفس نفس به تو مایل ترم، چو مینگرم من
 تو هم رفیقِ شفیقی* و، هم انیس نفوسی
 تو ای رقیب! ابوالهول وار در نظر آئی
 من اشتباه نمودم، و یا تو زشت و عبوسی؟

بگو به طبع هنرمندِ سالخورده مفتون

که: باز از پیِ مشاطه، همچو تازه عروسی

۵۳۹

شراب خوردن در پرده چند؟ ای ساقی!
 خوش است پند حکیمان و منع زاهد شهر
 یکی حساب کنم گر هزار جام خورم
 اگر تو زهر دهی، همچو شهد مینوشم
 مگر به می ز کزند کردند کان برهم
 کسی نگفت: «علی بگ! آخرت به چند؟» آخر
 چو ریشخندی نادانی است دانائی
 به خلق آنچه پسندی، به خویش هم پسند
 بیار باده به بانگ بلند، ای ساقی!
 ولی گذشته زاندر زو پند، ای ساقی!
 به یک دو جام، سرم را میند، ای ساقی!
 که زهرتست به کام چو قند، ای ساقی!
 بیا مرا برهان از کزند، ای ساقی!
 دگر ملاحظه خلق چند؟ ای ساقی!
 به ریش مردم نادان بخند، ای ساقی!
 همین بود سخن دلپسند، ای ساقی!

اگر که باده به مفتون دهی بده زان می
 که اهل فضل و هنر میخورند، ای ساقی! ۵۴۰
 خیال کرده به ما عرصه تنگ، ای ساقی!
 کجاست جام می لاله رنگ؟ ای ساقی!
 به شیشه دل ما سنگ میزند اندوه
 به می بزن سرِ او را به سنگ، ای ساقی!
 نوای نی به درنگادرنگ خوش باشد
 ولیک، دادن می بی درنگ، ای ساقی!
 دل منست که بی نام و تنگ آمده بار
 مباد این دل بی نام و تنگ، ای ساقی!
 بزن تو چنگ به کیسوی چنگ، ای مطرب!
 بیار باده به آهنگ چنگ، ای ساقی!
 به مشق چنگ و، در انگشت زنگ، ای مطرب!
 به جام باده و بر شیشه سنگ، ای ساقی!
 اگر که طعنه زند شیخ باده نوشان را
 مده تو گوش به حرف جفنگ، ای ساقی!
 بغیر درد کشان هر که را که می بینی
 هزار رنگ بود، نی دورنگ، ای ساقی!
 منم خلاصه اهل وفا، برای تو من
 نمیرم سر شیر و پلنگ، ای ساقی!
 هلاک میکنند غم، بیار یک دو سه جام
 بیر ز دل غم و از سینه زنگ، ای ساقی!
 بده شراب به مفتون که تا از او شنوی
 هزار شعر ملیح و قشنگ، ای ساقی!

۵۴۱

پیرانه‌سر افتاده دل ، در خارخارِ عاشقی
 چیده است بس گل‌های ناز از نوبهار عاشقی
 دل میکشد باقامتِ خم گشته بارِ غم ، ولی
 شیرِ فلک تن میکشد از زیرِ بار عاشقی
 باغیست خوش آب و هوا ، دردیست بهتر از دوا
 هم در دیارِ عاشقی ، هم دردِ یار عاشقی
 جن و ملک ، چرخ و فلک ، از اختیارش تن زند
 انسان ظلوم است و جهول از اختیار عاشقی
 در عشق هر عضوی ز تن دارد نصیب دیگری
 دل مستِ جامِ غم بود ، سر درخمار عاشقی
 چون اشتر مستست دل ، تا کیست او را ساربان!
 کز سدره برتر میکشد صدره مهار عاشقی
 نقشی بود زان ذوفنون ، هم بیستون و هم ستون
 این نه رواقِ بی ستون ، حیران به کار عاشقی
 هر کس به بازار جهان ، فکر زیان و سود خود
 در پا کبازی میبرد اینجا قمار عاشقی
 سوز و سرور و عشرت و عیش و نشاطی داشتی
 وقت خوش و یادت بخیر ، ای روزگار عاشقی!
 دارد صفای دیگر و سیر و تماشای دگر
 هم شهرِ یار عاشقی ، هم شهرِ یار عاشقی
 مفتون! چه حالی داشتی با یار آن شب را که بود
 او با وقارِ دلبری ، تو بیقرار عاشقی

۵۴۲

ای دل! اگر کاری کنی، کاریست کارِ عاشقی
 باری، اگر باری ببری، باریست بارِ عاشقی
 دردش نکو، درمان نکو-وصلش نکو، هجران نکو
 پا تا بر نیکو بود، یاریست یارِ عاشقی
 این آیه نورش لقب، آن آتش طورش لقب
 نوریست، نورِ دلبری، ناریست نارِ عاشقی
 تا دل به خط و زلف او دادم، مسلم شد مرا
 موریست مورِ دلبری، ماریست مارِ عاشقی
 گرم است بازار جهان از زاری دلدادگان
 زوریست زورِ دلبری، زاریست زارِ عاشقی
 بر پا خلید و، از دلم گلهای ناز آمد برون
 ای کاش در چشمم خلد، خاریست خارِ عاشقی
 ارض و سمائی جانفزا، باغ و بهاری دلگشا
 بیرون از این هر دو سرا، داریست دارِ عاشقی
 عاشق اگر یار آیدش، از سلطنت عار آیدش
 آری میانِ عارها، عاریست عارِ عاشقی
 مفتون! ز تارِ عشق او، بر عروۃ الوثقی رسی
 از کف مده این رشته را، تاریست تارِ عاشقی

۵۴۳

داشتم کر بجهان یارِ وفادار یکی
 داشتم یارِ یکی، دولتِ بیدار یکی
 روز کارش خوش و خرم، همه کارش نیکوست
 هر که از خیلِ نکویان بودش یارِ یکی

شاد بودم اگر م یار وفاداری بود
تا نهمانند به دل از غم بسیار یکی
نه همی غم، که ندارد به جهان چیزی کم
هر که را یار یکی باشد و غمخوار یکی
عاشقی، هر که بگوید به جهان: بد کاریست
گو: بجوید به جهان بهتر از این کار یکی
مصر را بُرِ مَهِ کَنعانِ هنر میکردم
گر که این جنس مرا بود خریدار یکی
رفت هر کس به سرِ دار، نکردد منصور
بود سردار محبتِ یکی و، دار یکی
از دو بیمار، شب و روزِ من خسته یکیست
دلِ بیمار یکی، نرگسِ بیمار یکی
چون زدم فال پیِ عاشقی و ترکش، گفت:
هست شایسته یکی، نیست سزاوار یکی
بجز از پیرِ مُغان درهمه میکده‌ها
آزمودیم، نبود آدمِ هشیار یکی
ای صبا! رو برِ دلدار بگو: مفتون گفت

نازینا! همه کس را تو میندار یکی

۵۴۴

به کلشنی که کند خار اَدعای کلی
چو رفت خرمن کله‌ها به غارت کلچین
یکی بنام گل از باغبان پیرسد باز
به خویش هم ننماید وفا گل، ای بلبل!
هزار رنگ بُود گل به کلشن ایام
به عندلیب بگو: اینهمه نوای تو چیست؟
بگو به غنچه نبوشد دگر قبای کلی
بنال بلبل بیدل که مبتلای کلی
بُود برای تو گل، یا تو از برای کلی؟
تو خشک مغز، عبث طالب وفای کلی
زرنکه و بوی ولطافت، تو ماورای کلی
گل است قسمت خار و تو بینوای کلی

تو یاد کار گلی ای کلاب پرده نشین! اگر که گل ز چمن رفت، تو بجای گلی
 مبین به چشم حقارت به خار ای بلبل! که اوست همدم گل گر تو در هوای گلی
 دلا! به هجر بساز از وصال میطلبی به خار خو کن اگر طالب وفای گلی
 بهارِ خاطر مفتون هزار گل پرورد

بچین، بیوی - اگر مایل صفای گلی

۵۴۵

خوش است با می کلگون شبی به پای گلی وصالِ عارض کلرنک دلکشای گلی
 بخون کشید از آن روز جامه گل، که چکید ز هجر، خونِ دل بلبلی به پای گلی
 نکویم ای رخ جانان که گل توراماند که خار را ننشاند کسی بجای گلی
 به بینوائی بلبل، نوائی افزاید صبا چو چاک زند هر سحر قبای گلی
 ز عرض جان بر جانانه شرمسار شدم که خار را نبرد کس بدرو نمای گلی
 به چشم محرم و بیگانه کم ز خار شود به باغِ حُسن شود هر که آشنای گلی
 ز بی نیازی حُسن و نیازمندی عشق عجب مدار که شاهی شود گدای گلی
 نگر به همت گلچین، بغیر گلچیدن به زخم خار تحمل کند برای گلی
 نوای بلبل سر گشته حاصلش اینست که کس مباد چو من خوار و مبتلای گلی

کسی که خار غمی در دلش خلد مفتون

تمتعی نبرد هرگز از صفای گلی

۵۴۶

صنما! گر نه بُتِ دیر و خدای حرمی

پس سبب چیست که در دیر و حرم محترمی؟

کفر و دین، کافر و مسلم، همه را چشم به تست
 چونکه در کعبه صمد، بتکده ها را صنمی

آیتِ قدرتِ خلاق ز پا تا بسری

مایهٔ دلبریِ خلق ز سر تا قدمی

توجه ماهی، که به بی مثل و نظیری مثلی؟
 یا چه خورشید، که در نورفشانی علمی؟

نه وجودی ، نه عدم ، ای دهن تنگِ نکار!
 جوهرِ فردی و ، مابینِ وجود و عدمی
 حلقه و چین و شکنج و شکنی ، ای سر زلف!
 بند و زنجیر و کمند و گره و پیچ و خمی
 خطِ نسخی؟ نه، شکسته؟ نه، ولی ای خطِ یار!
 رقمِ قتلِ منِ دلشده از هر رقمی
 ساعد و پنجه آلوده به خونِ دلِ خلق
 یا که عاج شده پیوند به شاخِ بغمی
 وه! چه جانپروری ای بوسه لعل لبِ یار
 داروی درد و غم و محنت و رنج و آلمی
 من همان عاشق معروف ز چین تا ختنم
 تو همان دلبرِ مشهورِ عرب تا عجمی
 آه از این سال و مه فضل و ادب کش ، مفتون!
 که تواش شاعرِ شیرین سخنِ خوش قلمی
 ۵۴۷
 نیمی رُخِ تو پیدا ، زیرِ نقابِ نیمی
 نیمی چو مهر رخشا ، زیرِ سحابِ نیمی
 زلف و رُخی به قدرت ، ایزد سرشته با هم
 نیمی ز ظلمت شب ، وز آفتابِ نیمی
 خوی کرده روی رنگین ، لعل لبان شیرین
 نیمی در آب آتش ، آتش در آبِ نیمی
 دل که ز گرمیِ خو ، گاهی ز تابشِ رو
 نیمی گرفته آتش ، گشته کبابِ نیمی
 دیشب به بزم بودند سرمست جمله عشاق
 نیمی ز چشم جانان ، مستِ شرابِ نیمی

عالم خراب گشته از چشم و از نگاهی
 نیمی ز شور و فتنه ، از انقلاب نیمی
 اوقات عاشقی را از وصل و هجر دیدم
 نیمی همه صفا بود ، رنج و عذاب نیمی
 خون کرد در دل ما یکعمر آن شکر لب
 نیمی به هجر و دوری ، ناز و عتاب نیمی
 از شعرهای مفتون ، ای دل اهر آنچه داری
 نیمی ز حفظ میکن ، ثبت کتاب نیمی ۵۴۸
 نیمی دلم ز غم خون ، از هجر یار نیمی
 نیمی ز جور کرده و ن ، وز انتظار نیمی
 نالم ز یار و اغیار چون بلبل که نالد
 نیمی ز فرقت گل ، از زخم خار نیمی
 بایاد لعل و زلفش ، پیچم به خود شب و روز
 نیمی ز شوق مهره ، وز بیم هار نیمی
 نفی دهان جانان اثبات کرد منصور
 نیمی به پای دار و ، بالای دار نیمی
 اشکم ز روی و مویش ، گل کرد خاک کویش
 نیمی ز صبح روشن ، در شام تار نیمی
 یکباره دل ندادم بر خط و خال جانان
 نیمی به جبر دادم ، از اختیار نیمی
 مفتون بسی شکایت دوشینه بر زبان راند
 نیمی ز یار بیمهر ، وز روزگار نیمی

۵۴۹

هرچند بود آن بُتِ رعنا همدانی
در خلد سراید ز رُخش حور به غلمان
امروز که حُسن تو به دنیا شده مشهور
دادیم به یارِ همدانی ، چو ندیدیم
ای دل! همه جا صورت ظاهر بود ، اما
دانائی و بینائی و خوشروئی و خوبی
یارم همدانی و خودم هیچ ندانم
ای شوخ! کند هر همدانی ز تو خواهش
هرچند که بی قدری اش اندر همدان کُشت

مفتون ستمکش ، بود اصلا همدانی ۵۵۰

فریاد از آن مه بچه یارِ همدانی
دانی رُخِ آن مه بچه اصلا به چه ماند؟
یوسف اگر آید سرِ بازارِ نکوئی
غیر از همدانی نبرد دل ز کفِ ما
کرد لب لعلش به خطِ مشک نوشته:
قربان سراپایش و ، جانم به فدایش
از اسب و رُخ و فیل و پیاده، شه و فرزین
حب الوطن اینجاست که باشند به هر حال
چونکه همدانی و علی هم عدد آمد

مفتون به کسی شاعرِ پرمایه نگوید

جز مظهر و پروین و غبار همدانی (۱)

۱- میرزا علی مظهر ، میرزا علی اکبر پروین و آقا سید حسین رضوی

متخلص به غبار ، سه تن از شاعران برجسته همدان میباشند.

۵۵۱

کر بیوشی به بر ای سرو! ز کل پیره‌نی
 رنجه گردد تنت از بسکه تو نازک‌بدنی
 اگر از نقطه موهوم، دهانی سازند
 دهن تست که دارم ز دهانت سخنی
 در دندان تو اندر لب و لب اندر خط
 عدنی در یمنی و یمنی در ختنی
 هم از آن روی چومه، آفت دینی و دلی
 هم از آن زلف سیه، راهزن مرد و زنی
 دل تمناهی وصال نکند، چون نسزد
 چو منی با چو توئی، یا چو توئی با چو منی
 به چنین چاه و رسن، چون نفتد یوسف دل؟
 چاه سیمین ذقنی، بند ز مشکین رسنی
 لب نوش تو کجا و شکر و قند کجا؟
 ماه شگرلی و خسرو شیرین دهنی
 از جودی که بود واجب و خودممتنع است
 شور افکنده دهان تو به هر انجمنی

خواند چون این غزل را بُت شیرین سخنم
 گفت: مفتون! تو مگر طوطی شگرشکنی؟

۵۵۲

تا دلم را شکنی، طرف کله میشکنی
 تا بدامم فکنی، زلف به رخ میفکنی
 من چه کردم که به لب نام مرا می‌بری؟
 یا چه گفتم که به کس حرف مرا می‌زنی؟

این چه طالع که به چشم قدمی می نهی؟
یا چه بختی که به سویم نکهی می نکنی؟
هیچکه جانب من نیم نکه می نکنی
که از آن نیم نکه ریشه من می نکنی
گر دوصد جور کنی، باز هواخواه توام
ور دوصد ناز کشم، باز علی رغم منی
ابرویت میکشدم، تیغ کشی یا نکشی
مژه در خون کشدم، تیر زنی یا تیزی
ای بنا گوش و رخ یار! مگر جبریلی؟
ای سر زلف سیه کار! مگر اهرمنی؟
عنکبوتی تو پی سید مگس، ای زاهد!
گوشه ای مانده مگر باز، که تاری بتنی؟

گفتمش: جانب مفتون تو نیائی به چه جرم؟

گفت: جرم تو همین بس، که ز اهل سخنی

۵۵۳

چون پریشان جعدِ خم در خم کنی	عالمی را درهم و برهم کنی
میتوان با بوسه ای، ای نازنین!	شرّ ما را از سرِ خود کم کنی
عالمی را میکنی بر خود اسیر	ناز را گر با حیا توأم کنی
اندکی تخفیف ده این ناز را	تا بکی خون در دل عالم کنی
عاشقان دنبال تو چون سایه اند	چند و چند از سایه خود رم کنی؟
میتوانی با تبسم در جهان	معجزات عیسی مریم کنی
من یکی از جان نثاران توام	نیست لازم تا مرا ملزم کنی
با تو نتواند شود بیگانه چرخ	خویش را با خلق گر همدم کنی

اینهمه شعر است مفتون جهد کن

تا که از خود خاطری خرم کنی

۵۵۴

به نوبهار، گر از باد استفاده کنی
 بهار، از گل و می خرّ می اگر طلبی
 ترا ز روزی مقسوم بیش می ندهند
 نعیم هر دو جهان تابع اراده تست
 به روزگار تو را پا و دست داده خدای
 چو يك پیاده سوارار کنی، شجاعت نیست
 برای فایده دادن ترا زبردستی
 رکاب میدهد شیر چرخ با صد شوق
 ز درهمی که ببخشی به کس، مشو درهم
 گر سنه‌ای به سر سفره‌ات چو بنشانی
 توانی عمر ز کف داده را اعاده کنی
 ضرورتست اول فکر یار ساده کنی
 لجاجت است اگر خواهش زیاده کنی
 خلاف نفس توانی اگر اراده کنی
 که دستگیری هر کس ز پا افتاده کنی
 دو صد سوار به نیر و اگر پیاده کنی
 خدای داده، نه بر زیر دست افاده کنی
 به شرط آنکه سگ نفس را قلاده کنی
 کرم در اوست که با چهره گشاده کنی
 به از نماز شبی دان که ایستاده کنی

ترا به ملك سخن داده سروری مفتون

که شکر آنکه ترا این کمال داده کنی

۵۵۵

چون چشم را به ناز ز هم باز میکنی
 نازم به ناز چشم سیاحت، که فتنه‌ها
 غافل مشودر آینه بینی چوروی خویش
 دانند جمله خلق که من عاشق توام
 بر روی خویش دوخته‌ای صد هزار چشم
 آوازا به شهر بلند است زان جمال
 زان چشم، يك نگاه ندیدیم جز به ناز
 دانند خلق مست غروری ز فرط حسن
 بس شیوه‌ها به کار دل از ناز میکنی
 زان عقل سوز خانه برانداز میکنی
 از آن نگاه کرم که ممتاز میکنی
 تو نیز با نگاه خود ابراز میکنی
 در چشم بندی ای صنم! اعجاز میکنی
 از بسکه بی دهان و لب آواز میکنی
 این شیوه خوش زنر کس غماز میکنی
 تا می نخورده، عربده آغاز میکنی

مفتون! ز شعر دلکش خود دامن عاقبت

این ملك را تو غیرت شیراز میکنی

۵۵۶

چترِ خورشید و سایبانِ مهی
 شهدالله به جلوه، ای رُخِ یار!
 دام و بند و کمندی ای سرِ زلف
 بوی بهبود از تو میشنوم
 آفت و شور و فتنه ای ای چشم
 سروی و، سروِ پرنیان پوشی
 گر کُشی، ور بخون کُشی ما را
 به سرِ رامِ چشمه حیوان
 صف به صف بسته خیلِ مژگانی
 چه شود گر کنی ز روی کرم

زهی ای زلفِ مشکبار! زهی
 غیرت آفتاب و رشکِ مهی
 شکن و پیچ و حلقه و کُرهی
 بهی ای غبغبِ نکار! بهی
 تُرک و خونریز و مست و دل سیهی
 ماهی و، مامِ عنبرین کلهی
 کنه از ما بُود، تو بیکنهی
 ای زَنخدانِ یار! طُرفه چهی
 یا شهِ حُسنِ یار را سپهی؟
 که کهی سوی عاشقان نکهی؟

کیست مفتون که با تو بنشیند؟

او گدای ره و، تو پادشهی

تعارفات

خلوت‌نگه جانان^(۱)

این مکانیست که خلوت‌نگه جانان اینجاست
 جای جان، منظر جان، آینه جان اینجاست
 بوی جان میرسد از خاک در آن به مشام
 جان در آن خفته و سر منزل جانان اینجاست
 کعبه اهل ولا، قبله ارباب وفا
 نقطه دایره عالم عرفان اینجاست
 هر که اینجا گذرد، زنده جاوید شود
 خضر قرخ پی و سرچشمه حیوان اینجاست
 مهد عیسا، در آن عیسی مریم خفته
 طور سینا بود و موسی عمران اینجاست
 نه‌همی گنج نهان، سر نهان، راز نهان
 هر چه هر جا ز نظرها شده پنهان اینجاست
 هر که را چشم دویینی نبود، خواهد دید
 کعبه و بت‌کده کبر و مسلمان اینجاست

این تغزل حسب‌القرمایش حضرت قطب‌العارفین مرحوم آقای حاجی شیخ
 محمد حسن گنابادی «صالح‌علیشاه» رحمه‌الله علیه در وصف آرامگاه مرحوم
 سعاد‌تعلیشاه واقع در حضرت عبدالعظیم سروده شده است

گر توئی پیر و سلمان و اباذر به جهان
 چشم بگشا و بین بوذر و سلمان اینجاست
 همت از تربت اربابِ سعادت بطلب
 که امید تو روا از شه مردان اینجاست
 گر که اکسیرِ مس قلب دل و جان طلبی
 خاکِ آن باش که اکسیرِ دل و جان اینجاست
 مُلکِ تسلیم و رضا، روضه رضوان خواهی؟
 ملکِ تسلیم و رضا، روضه رضوان اینجاست
 روح قدسی طلبی؟ آی دراین محفلِ قدس
 چون ز عالم نظرِ رحمتِ یزدان اینجاست
 هر که خواهید در این خاک، نظر کرده شود
 چون همیشه نظرِ حضرت انسان اینجاست
 بقعه نور علی^(۱) جای سعادتِ علی^(۲) است
 دو شه مملکت فقر و دوسلطان اینجاست
 دردمندانِ جهان از دل و جان چون مفتون
 گو بیایند دراین خانه که درمان اینجاست

در عظمت مقام اسدالله الغالب علی بن ابیطالب (ع)

نرسد اگر به علی کسی، به کجا رود؟ به کجا رسد؟
 به خدا قسم، که اگر کسی، به علی رسد، به خدا رسد
 سوی انبیا، سوی اولیا، ز طریقِ حُبّ و ولا بیا
 که بجائی ار برسد کسی، ز طریقِ حُبّ و ولا رسد

۱- حاجی ملاعلی گنابادی ملقب به نورعلیشاه ثانی رحمه الله علیه
 (۱۳۳۷ - ۱۲۸۴ ه. ق. ۰) ۲- حاجی محمد کاظم اصفهانی ملقب به سعادتعلیشاه
 رحمه الله علیه (متوفی سال ۱۲۹۳ ه. ق. ۰)

ز خودی برون ننهاده پا، نرسیده است به هیچ جا
 چو کسی ز راه دگر اگر سر او به عرش هلا رسد
 ز ره طلب به ولی برس، ز ره ولی به علی برس
 که به خضر تا نرسد کسی، نتوان به آب بقا رسد
 ز در علی به در دگر، منه پا، که میندهد ثمر
 نرسد کسی به علی اگر، به هدر رود، به هلا رسد
 در کس بغیر علی مزن، ره کس بجز ره او متن
 که از این در و ره اگر کسی برسد به نور هدا رسد
 نبود چو غیر علی کسی، ز درش به عرش علاری
 که به اوج عزت اگر کسی برسد به فرّ هما رسد
 نه به کعبه رو، نه بدیر رو، نه به فکر رو، نه به سیر رو
 ز منیت ار گذرد کسی، ز ره علی به منا رسد
 به مروت ار بنهی قدم، تو به مروه ای به خدا قسم
 به ره علی ز صفا قدم نهد ار کسی به صفا رسد
 به علی اگر تویکی شوی، ز دَنس رهی و ذکی شوی
 بجز این اگر ملکی شوی، ملکیت به خطا رسد
 تو شنیده ای به بقا اگر ز طریق فقر و فنا رسی
 ز علی رسد چو کسی اگر به طریق فقر و فنا رسد
 چو کسی مزگی و متقی شود از طریق علی شود
 ز طریق بندگی علی، کسی ار رسد، به تقی رسد
 نه همی ز ناد علی او شود آبگینه سینجلی
 ملکوت هم پی صیقلی ز غبار او به جلا رسد
 نرسد اگر که ز لافتی به ثبوت نفی تو زاهد!

نه ز «لم» رسد، نه ز «لو» رسد، نه ز «ما» رسد، نه ز «لا» رسد

به مریض دل نرسد شفا ز دوی بوعلی از خدا
مگر از محبت مرقضی، مرض دلی به شفا رسد
من کبریائی خسته را، بده ساقیا ز می ولا
ز شراب محبت علی مگر همه درد من به دوا رسد

پاسخ به حزین بر و جردی

نیست سرودی که به آن قامتِ موزون ماند
یا که ماهی که به آن عارض کلگون ماند
از شبیخونِ سر زلف تو گوید چشم
کآبِ این چشمه شبی آب و شبی خون ماند
لب و آبِ دهند هست تباشیر به شیر
نی غلط شد که طبرزد به طبرخون ماند
دل از هجر تو تنها نبود لجه خون
چشم هم بی رخِ خوب تو به جیحون ماند
مه من! بی تو دل خسته بود گلچینی
که در باغ شود بسته و بیرون ماند
بهر احضار دل دلشدگان با نیرنگ
خال تو فلفل و، روی تو به کانون ماند
«نیم جانیست که باید به تو تسلیم کنم» (۱)
نهام آن مردِ خطاکار، که مدیون ماند
خود گرفتم که خورم خضوصفت آبِ حیات
زنده، دور از لب نوشین تو، کس چون ماند؟
مردم از رشک، که عمداً به رقیبان میگفت:
کیست این عاشق مسکین که به مجنون ماند؟

۱- این مصراع از غبار همدانی است.

تا در میکده بازاست و مُخمر باده به جوش
 آدمیزاده حرام است که محزون ماند
 پیر میخانه، به دفع غم و اندوه جهان
 آزمودند حریفان، به فلاطون ماند
 ساقیا! کر قدحی باده کلرنک دهی
 تا قیامت دلم از لطف تو ممنون ماند
 ای صبا! رو به برو جرد و بگو از مفتون
 به حزین: ای که کلامت در مکنون ماند!
 غم گردون چه خوری؟ چونکه فنا کردن ما
 آرزوئیست که اندر دل گردون ماند
 تا توانی به هنر کوش، که مرد هنری
 در بر مرد خردمند به قارون ماند

از توحش تا تمدن و ..

شنیدستم که در ویرانه‌ای چند	زمانی جمع شد دیوانه‌ای چند
پس از چندی ضرورت کرد ایجاب	به گفتن گرم آمد چانه‌ای چند
چراغ عقل را ایزد برافروخت	که تا روشن کند کاشانه‌ای چند
رهی آموختند آموختن را	از آن دیوانگان فرزانه‌ای چند
به حسب اتفاق و پایمردی	جدا شد ز آشنا بیگانه‌ای چند
تمدن بر توحش چیره گردید	ز دیو و دد تهی شد لانه‌ای چند
به هر جا بود آب و سبزه زاری	بنا کردند از گل خانه‌ای چند
ز سنگ آتش بر آوردند و آهن	وز آهن قفل را دندانهای چند
ز رام کشت بر خاک سیه روی	به خوردن دام ره شد دانه‌ای چند
برافروزند تا شمع هدایت	رسید از آسمان پروانه‌ای چند
پس آنکه ساقی باقی فرو ریخت	شراب شوق در پیمانه‌ای چند

از آن در هر سری افتاد شوری بر آمد نعره مستانه‌ای چند
 به اندك غفلتی دیدند ابلیس نهاده بارِ خود بر شانه‌ای چند
 به چاره گاهگاهی زان میانه عیان شد همت مردانه‌ای چند
 به افسون هر یکی کردند کاری که باقی مانده زان افسانه‌ای چند
 رسیده کار ، مفتون تا به اینجا چه آید تا از این دیوانه‌ای چند

در تبریک عید نوروز

بادِ نوروزم، نوید از بوستان آورده‌ام دسته‌ای گل از برای دوستان آورده‌ام
 کام تلخانِ دی و اسفند را با نامه‌ای کاروانم، شگر از هندوستان آورده‌ام
 پیکِ یارم، بادِ نوروزم، نوید گلشنم بوی گل با نامه‌ام از بوستان آورده‌ام
 نی به تنها مرده باد بهار از بوستان آنچه بهردوستان نیکوست، آن آورده‌ام
 فرو دینم چون فریدون از پی ضحاکِ دی کاوه را داد دل از بدخوستان آورده‌ام
 کاروانم، پیک شادی، نامه مفتون به یار آنکه بهردوست مدحت گوست، آن آورده‌ام

حماسه و مدح مولای متقیان حضرت علی علیه السلام

نه به سر کلاه دارم ، نه به تن لباس دارم
 به همین خوشم که در بر ، دلِ حقشناس دارم
 نه به وضعِ زندگانی بودم عیان مکانی
 نه برای گامرانی به کفم اساس دارم
 بخدا که مرگ باشد ز برای من عروسی
 که زمین مراست چون جُل، ز فلک پلاس دارم
 ز تمام بذله‌گویان ، ز تمام ماهرویان
 نه کسم تماس دارد ، نه به کس تماس دارم

بکشند گر بدارم، بکشند گر که رازم
 نه زبانِ چاپلوسی و نه التماس دارم
 نه ز زهر کام تلخم، نه دهن ز شهد شیرین
 چه زیان و سود زین دو، که نه جام و کاس دارم
 نه مراست زر که دزدی ببرد، نه دین که شیطان
 نه به سینه خوف از کس، نه به دل هراس دارم
 اگر اقتباس از من نکند دوصد فراطون
 بخدا قسم که حاجت نه به اقتباس دارم
 به کنارِ خرمن مه چه روم به خوشه چینی؟
 تن نیمه خرد گشته به دهانِ آس دارم
 نه به تاج و تخت مایل، نه به ملک و مال حایل
 نه به خویش پاس جویم، نه بغیر پاس دارم
 بخلاف شیخ و زاهد، به یقین رسیده‌ام من
 نه ز رمِ مظنه پویم، نه سر قیاس دارم
 من بینوای مفتون، من مبتلای محزون
 به دو کون اعتقادی به امام فاس دارم
 علی آنکه از بدایت، همه اوست تا نهایت
 بخدا نه اشتباهی و نه التباس دارم
 بجز از علیّ اعلا، بجز از ولیّ والا
 نه ز کس مدیح خوانم، نه به کس سپاس دارم
 فرس فراستم بس، که به دهر، هیچ چشمی
 نه به یوفراس دارم، نه به یونواس دارم

نوروز

نوروز بود روزی، کآید ز درم یارم
نوروز بود روزی، کان شاه به ناز از من
نوروز بود روزی، کان سرو به بالینم
نوروز بود روزی، کز جور و جفا جانان
نوروز بود روزی، جان بر سر آن ابرو
نوروز بود روزی، کان ماه جبین بدهد
نوروز بود روزی، مفتون که بخواند یار
بنشیند و جان خواهد، بر خیزم و بسپارم
خواهد که نیاز آرم، آرم که نیاز دارم
من سر به قدوم او، بگذارد و بگذارم
من دست از این افغان بردارد و بردارم
جانان به لب من لب بگذارد و بگذارم
از لعل شکر بارش، کام دل خونبارم
در وصف لب لعلش، یک شعر ز اشعارم

حماسه

پیغمبر محبتم و - عشق، دین من
با عشق، مایه اش ز ملک بر گذشته دل
جنت، بهاری از چمن طبع و خوی من
بس قرنهای ندیده کواکب قران من
میکوفت طبل ذوق تجرد به نام من
گر نه پیمبرم، ز چه بوجهل طینتان
انفاس عیسوی همه در آستان من
دانا اگر نیم، ز چه چرخ است خصم من؟
دانا اگر نه، این من و این طبع موشکاف
آری، پیمبرم من و - اینک گواه من
اقلیم دانش است به فرمان طبع من
طبع بلند نادره روح الامین من
با کفر، پایه اش به فلک رفته دین من
دوزخ، شراری از نفس آتشین من
بس عهدها نزاده مواهب قرین من
عیسی اگر دو روز شدی همنشین من
بستند ز انقلاب کمرها به کین من؟
اعجاز موسوی همه در آستین من
بینا اگر نه، چرخ چرا در کمین من؟
بینا اگر نه، این نظر دوربین من
طبع بلند نادر روی زمین من
ملک سخنوریست به زیر نگین من

مفتون! از این رقم سخنان در زمان خود

گفتم بسی، نگفت کسی آفرین من

در رثاء حضرت سیدالشهدا (ع)

تو کیستی؟ شده پامالِ اشقیا بدنی تنی جدا ز سری و سری جدا ز تنی
 تو کیستی؟ بدنِ قطعه قطعه‌ای که از او نمانده هیچ که دوزند بهر او کفنی
 به جسم پاکِ برادر سرود زینبِ زار مگر توای تن غلطان به خون! حسین منی؟
 کدام دست به زیرِ دلِ شتر بر بست دو پایِ عابد بیمار را به یکِ رسنی؟
 سکینه گفت به نعش پدر: بین ما را به دست این همه نامرد مانده چند زنی
 بگو به قاسم داماد: بین عروست را پری فتاده به چنگالِ چند اهرمنی
 نداشتند علی و محمد و زهرا بجز دو نوکل خندان، حسینی و حسنی
 فغان! ز زهر جفا، پاره پاره شد جگری امان! به تیغِ ستم، قطعه قطعه شد بدنی

ز سوزِ شعر تو مفتون بجان فتد آتش

اگر کنند قرائت میانِ انجمنی

قطعات

در توحید

که به او قائمند ارض و سما	به جهان قوّت القوائی هست
جانِ جانِ ز قطره تا دریا	اصلِ اصلِ ز ذره تا خورشید
هر بنائی به امر او برپا	هر وجودی به جود او موجود
صد فلاطون و بوعلی سینا	عاجز از درکِ ذات و هم صفتش
ما عرفناک ، کیستند آنها؟	آری ، آنجا که عقل کل گوید :
تا عیان گرددت که کیست خدا	بخود آ ، پس به چشمِ جان بنگر
بل نمینی تو غیر در اینجا	شرطِ این حرف ، نفی غیر بود

شیر خدا

به رهی میگذشت شیر خدا	با ابوبکر و با عمر ، روزی
تا بگوید که : قدّ ماست رسا	بهر تحقیر ، دومی میخواست
آنت فی بیننا کنونِ لّنا	با علی از ره کنایت گفت :
آنا کو کم آکن فانتّم لا	شاه دین در جواب فوراً گفت :
نه که هر کندذهن بی پروا	این چنین کس بود خلیفه حق
چونکه باشد ز بعدِ لا ، الا	غیر این نیز گفته ای دارد

خوشبخت و بدبخت

هر اراده سریع‌الاجرا بود صاحب آن اراده خوشبخت است
ورنکرده خدای، بود بطلیء شخص، بدبخت- بلکه سرسخت است

بد خو

دل بخوبان میند، چون اغلب هر که راروی خوب، خوی بد است
آزمودیم ما، تو نیز بسنج خو برو خودپسند و مستبد است
آدمیزاده را از آن غافل خلق نیکو گلِ سرسبد است
همه را حسنِ خلق جذّاب است همه جا سوء خلق دست رد است
آنکه را نیست سیرت زیبا گر ملک صورت است، دیو دد است

آئین مهمانداری

سخنی گویمت حکیمانه خواه هشیارباش و خواهی مست
ناکهان گر ترا رسد مهمان اکتفا کن به هر چه هست به دست
بیش جوئی مکن، که در این راه بیش جوئی بود ز مردم پست
نشنیدی؟ که گفته‌اند از پیش: میهمان هر که، خانه هر چه که هست
هر که جز این نمود شیوه خود در خانه به روی مهمان بست

صحت عمل

متصدی هر مقامی را تکیه بر صحت عمل کافیت
می به مینا گواه خود باشد درد آلوده است یا صافیت

بهتر از گنج و کیمیا

گنج جوئی و کیمیا طلبی؟ کن قناعت گرت قناعت نیست
هیچ گنجی به از تجارت نه کیمیائی به از زراعت نیست

زندان دنیا

هست دنیا سیاه زندانی که در آن هیچ روشنائی نیست
چه بلائیت یا رب این زندان؟ که بجز مرگ از آن رهائی نیست

انسانها مختلفند

میان نوع بشر فرق بیشمار بود ز رنگ و بوی و خلق و خوی و خرد و درشت
ندیده‌ای تو که اخوان حضرت یوسف برادرند و برابر نیند از یک پشت
به بند دست خود ایدل نظر گمار و بین که فرق هست بسی در میان پنج انگشت

بهترین میراث

چه نهی کنج بهر اولادت؟ گر ذکورند جمله یا که اُنات
هنر و علم نه، که میباشد هنر و علم، بهترین میراث

خواب و مرگ

دوش از پیر خرد پرسیدم: مرگ را، خواب چرا گفت استاد؟
بلکه الناس یناموا فرمود مرگ را اتبهاوا نام نهاد
گفت: این هردو یکی میباشد با کمی فاصله، بی کم و زیاد
خواب، مرگ است قلیل المدّت مرگ، خوابیست کثیر الابعاد

عدل خدا

بود ظالم خدای عزّ وجل کر به هر سفله سیم و زر میداد
چونکه میکند ریشه کنجشک کر به را کر خدای پر میداد

مایهٔ سعادت

هر اراده سریع الاجرا شد صاحبش دیر پیر میگردد
عکس آن کر بطیء الاجرا بود آدم از عمر سیر میگردد
چون خیالات زورآور گشت هر کسی ناگزیر میگردد
همچنان مایهٔ سعادت‌ها خود همین زود و دیر میگردد

نه چنان و نه چنین

آن یکی می‌رود که سر آرد	سر نمی‌آرد و خبر آرد
واندگر می‌رود خبر آرد	بخلافِ نخست ، سر آرد
نه چنان باش ، نه چنین ، ای دل!	هر شجر ز اصلِ ریشه بر آرد

پاکباز ، نه قمار باز

تا توانی ، دلا ! قمار مکن	چونکه نفعش کم از ضرر باشد
اولاً آبرو دهد بر باد	ثانیاً مال در خطر باشد
ثالثاً موجبِ بد اخلاقی است	این بد از هر بدی بتر باشد
که گهی هم به انتحار کشد	ز آنکه بر نفس چون شرر باشد
که گهی نیز هتکِ ناموسش	کوچک و خرد و مختصر باشد
سر بسر باختن بود ، این کار	بردنش قسمتِ دگر باشد
پاکبازی هنر بود ، لیکن	این هنر ، بدترین هنر باشد
گاهگاهی اگر کنی تفریح	نرد و شطرنج ، خوبتر باشد

اهل درد

کسی آزادگان را دست گیرد	که خود آزادمردی بوده باشد
ز حالِ دردمندان گردد آگاه	هر آن‌کاو اهلِ دردی بوده باشد

فنا پذیر

عاقبت جز خدای عزّوجلّ	هر چه بینی فناپذیر بود
زیر و بالا ز ذّه تا خورشید	گاه بالا و گاه زیر بود
به جهان دل مبنده و خلقِ جهان	کر همه شاه یا وزیر بود
کر وزیر است ، هست بیچاره	شه هم از مرگ ناگزیر بود

رفیق طریق

ای دل! از خوشدلی همی طلبی	مایه خوشدلی رفیق بود
رو رفیقی بجو، که در هر کار	با تو همراه به هر طریق بود
یکدل و یکزبان و هم یکرنگ	مهربان باشد و خلیق بود
آبرومند و هم درست عمل	نیکخو باشد و شفیق بود
چونکه اندر بهشت، تنهائی	آتش دوزخ حریق بود

جسم بی سایه

ابلهی در مجلسی میکرد در دین سفسطه
چونکه در دین و حقیقت از ازل گمراه بود

بر تن بی سایه ختم رسل انکار داشت
سخت از انکار او هر طبع را اکراه بود

گفتمش: اندر توانر آمده و اندر خبر
گفت: آری اینچنین مشهور در افواه بود

گر که بر معشوق خود يك عاشقی گفتا: مهی
راستی، او بود از نوع بشر، یا ماه بود؟

دیدمش از جهل بوجهلی اسیر باده است
گفتمش بی سایه بود آنشه چو ظل الله بود

عاقبت حق در دهانم این سخن را جای داد
چونکه از حال دل غمدیده ام آگاه بود

جسم پاک احمدی دانی چرا سایه نداشت؟
آفتابی چون علی در سایه آن ماه بود

میر ویم تا چه شود

به جهان آمدیم ما آسان	با تعب میرویم تا چه شود
عده‌ای رفته از جلو، ما نیز	از عقب میرویم تا چه شود
از پیر مرگ تربیت شده‌ایم	سوی رب میرویم تا چه شود
چونکه چون و چراست بی ادبی	به ادب میرویم تا چه شود

انسان و حیوان

آدمی را جز وفا کردن به عهد	نیست توفیری ز حیوان در نمود
حق ز حیوان آدمی را برگزید	چون به آدم گفت: اوفوا بالعهود

طریق داد و ستد

دلا! بشنو از من، به داد و ستد	چه ملک و چه مال و چه سیم و چه زر
به هر کس دهی هر چه، مدرك بگیر	اگر چه برادر، اگر چه پدر

صلاح کار

هر کسی مشورت کند با تو	هر چه باشد صلاح کار اندیش
ور که دشمن بعکس خواهد کرد	میشود باعث خسارت خویش

در ضمانت

تا توانی مکن ضمانت کس	یا که آماده شو برای عوض
ور به تعلیق این عمل کردی	بایدت تا مکنی علاج مرض

منشاء نیک و بد

خواهی اولاد تو شود خوشبخت؟	ساعت سعد جو برای زفاف
منشاء نیک و بد همه اینجاست	کاندر این نکته هیچ نیست خلاف

بهترین یادگار

پسری گفت با پدر روزی :
 ای پدر جان! مرا به مدرسه نه
 من کلر باغ زندگی توام
 هنرستانی ار بود بفرست
 قلم و کاغذم فراهم کن
 خطر من گر شود پسندیده
 هوشیارم ، اگر بخوانم درس
 میسند ای پدر! برای لباس
 گریبوشم لباس فاخر و خوب
 زود شهریّه مرا برسان
 مفتخر گر شوم به پیش مدیر
 تا شوم زود فارغ التحصیل
 پدرش گفت : آنچه را گفتی
 بهر من عاقبت چه خواهد شد؟
 گفت: باشد ترا دو بهره ، اگر
 اول آنکه ترا که پیری

گر تو خواهی که دستگار شوم
 تا بخوانم ، سواددار شوم
 میسند ای پدر! که خوار شوم
 تا هنرمند و راستکار شوم
 تا کنم مشق و نامدار شوم
 همه جا صاحب اعتبار شوم
 بیشتر باز هوشیار شوم
 پیش اطفال ، شرمسار شوم
 کوه تمکین و باوقار شوم
 تا ز شهریّه شهریار شوم
 همه جا صاحب افتخار شوم
 به خر آرزو سوار شوم
 خود گرفتم که عهده دار شوم
 کو مرا تا امیدوار شوم
 من خردمند و پریار شوم
 دستگیر و معین و یار شوم

ثانیاً آنکه از تو در عالم

خلف الصدق و یادگار شوم

تمبر باطله

سمی کن تا آنکه فرزندات شود
 چاره اندیش و فکور و بردبار
 هر چه پرسندش از هر درس و علم

قائم النفس و وسیع الحوصله
 فارغ التحصیل در هر مسئله
 او جوابش را دهد بی فاصله

در شریعت، رهنمای غافلان در طریقت، پیشوای قافله
 گر گذاری تا که فرزندت شود پر خور و بیکار و بیعار و دله
 از برای هیچ کاری، هیچ جا برنگیرندش چو تمبر باطله

تبریک عید

از خدا خواهم ترا ده چیز بده اندرین سال نو و فرخنده جشن باستانی
 دودمان و کشور و کنج زرو ملک و سعادت هیکل و حال و زن و فرزند و فرخسروانی
 زنده و پاینده و بسیار، آباد و فراهم فربه و خوش، یاوردان شور و بی مثل و ثانی

فوائد کار

ای پسر! جان قوی شود از کار کار کن تا ضعیف جان نشوی
 تا توان، کار کن، که تا چون من لاغر و زرد و ناتوان نشوی
 شخص بیکار، تنگ فامیل است کوش تا تنگ دودمان نشوی
 هر که بیکار گشت، مفلس شد کار کن تا که آنچنان نشوی
 گر تنابی عنان ز کسب و زکار با غم و درد همعنان نشوی
 بین فلان خوار شد ز بیکاری کل من! سعی کن فلان نشوی

شهوت

ای برادر! به شهوت انگیزی جان ز کف مفت و رایگان ندهی
 شهوت آدمی، بود جانش سعی کن تا به هیچ جان ندهی

ناکسان

گر کنی شخص دزد را یاری به یقین دان بتر ز دزد توئی
 یا دهی زن بمزد را گر کار دنی و پست و زن بمزد توئی

رباعیات

لاحول ولا قوة الا بالله

الف

- ۱
 دیباچه هر نامه بود نام خدا
 بنمود رقم نام خدا را به کتاب
 سرلوحه هر چامه بود نام خدا
 آن شوخ که هنگامه بود نام خدا
- ۲
 ای دل ! بشناس نثر اعظم را
 عالم همه منظومه يك شمس بود
 یعنی که خدای عالم و آدم را
 بشناس تو اصل و فرع این عالم را
- ۳
 چون هستی ماسواست قائم به خدا
 میخواست مثل اگر که بی مثلی حق
 هر چیز که هست، از خدا نیست جدا
 اعلا مثلش بود علی اعلا
- ۴
 یارب ! نظری به حال زارم فرما
 از وضع معاد نا امید است دلم
 دفع غم و حال ببقارم فرما
 لطفی بکن و امیدوارم فرما
- ۵
 یارب ! در دل به روی جانم بگشا
 حرفی که بود خوش به دهانم بگذار
 راهی به سوی گنج نهانم بنما
 کاری که بود نکو، نصیبم فرما

۶

حقّ تو خداوند تو اندر دو سرا
او کرده خداوندی خود، کفر بود
کرده است و کند به عدل و انصاف ادا
گر تو نکنی بندگی او به خدا

۷

از دشت عدم گرفته تا این دنیا
ز اعلا همه جا آمده‌ای تا اسفل
زین سو همه اسفل است و زان سو اعلا
ز اسفل پس از این سفر کنی تا اعلا

۸

نازند کلیمیان به موسی و عصا
زردشتی و، زردشت، هنود و بودا
آنگونه که بر عیسی مریم ترسا
مائیم و محمد و علیّ اعلا

۹

امروز که کار دل سودائی ما
افتاد ز بام طاس بدنامی ما
افتاد به زلف یار هرجائی ما
بر چرخ زدند کوس رسوائی ما

۱۰

زلف سیهت که دل اسیر است آنجا
اما چه کنند عاشقان با زلفت ؟
بازارچه مشک و عبیر است آنجا
هر رنگ که میزنند، قیر است آنجا

۱۱

در زلف، رخت بدر منیر است آنجا
گر خواستم از لعل لب بوسه مرنج
چاه زنخت، که دل اسیر است آنجا
غافل بودم گدا بگیر است آنجا

۱۲

امروز بخور دلا غم فردا را
عیبی نبود به هر دو صورت نگری
در موقع گرما بنگر سرما را
میخواه تو هم خدا و هم خرما را

۱۳

سلطان که شهنشهی بنام است او را
گر گر سینه‌ای به کشورش یافت شود
اسباب جهان همه تمام است او را
هر چیز که میخورد حرام است او را

۱۴

چون صلح توان نمود پس چنگ چرا؟
 ننگ است بشر صفات حیوان گیرد
 سر پنجه به خون یکدگر رنگ چرا؟
 ای نوع بشر! قبول این ننگ چرا؟

۱۵

تا کار به جای زر نباشد همه را
 تا زر باشد مدار هر کار که هست
 جز زحمت و رنج و شر نباشد همه را
 جز ذلت و درد سر نباشد همه را

۱۶

فریاد! ز ظلم و جور خان و بگ ما
 بگذشته زمانِ زور گوئی، تا کی
 فریاد! ز دست خواجه بد رک ما
 خوابیده و پارس مینماید سک ما؟

۱۷

تا والہ شاهی اند این ملعونہا
 خان و بگ و میر مردوزین پس چون گنج
 ریزند ز نوع خویش هر سو خونہا
 در خاک فرو روند این قارونہا

۱۸

در کور، به شانه میبرند آدم را
 از خانه به کور میبرند و، غافل
 چون مرغ، به لانه میبرند آدم را
 کز کور به خانه میبرند آدم را

۱۹

دانی به چه نیت است خان والا؟
 حرفی نزنند، مگر که کنده کنده
 خواهد ز خدا هم بزند او بالا
 جائی نخزد، مگر که بالا بالا

۲۰

قربان صفای تو، جناب آقا!
 اما بر مردمان نمائده دیگر
 ممنون عطای تو، جناب آقا!
 رنگی به حنای تو، جناب آقا!

۲۱

گر یار قدم نهد به کاشانه ما
 جانانه ما، همتِ مردانه ماست
 بهتر ز بهشت میشود خانه ما
 جان و تنِ ما فدای جانانه ما

۲۲

نه حرف مسلمان و، نه ترساست مرا
فکری در سر بغیر اینهاست مرا

نه راه به مسجد، نه کلیساست مرا
نه شیخ و نه صوفی و نه پاپ و نه کشیش

۲۳

این نوع بشر دگر نریزد خون‌ها
دیگر نبود نامی از این مجنون‌ها

روزی که یکی شوند این قانون‌ها
عالم شود آزاد از این خودخواهان

۲۴

از اسم و صفات ذات رَّبِّ الارباب
ماهی ز حباب و موج پرسد: کو آب؟

از پیرِ خرد سؤال کردم در خواب
گفتا به جواب: این بدان میماند

۲۵

از پرده گیان ما بر افکند نقاب
این چرخ، عجب دسته کلی داد به آب

هر چند که آخر فلكِ خانه خراب
اما پیِ آزادی نسوان ز حجاب

۲۶

میخواست زمن صراحتاً حق حساب
خرداغ کنند، نیست آن بوی کباب

دیروز رئیسِ محکمه خانه خراب
گفتم به جواب: گر که بوئی شنوی

۲۷

امشب من خسته را به یک جام شراب
به يك ده آباد ز صد شهر خراب

ساقی! به فدای چشم مستت، دریاب
بر من بده هر چه باده داری، که بود

۲۸

میخواست کند خانه عشاق خراب
هر نقشه کشیده بود، شد نقش بر آب

شوخی که کمر بسته به قصدِ احباب
ریش آمد و نقشه‌های او باطل کرد

۲۹

با آل علی نگر تو رفتار عرب
نه شیر شتر خواه، نه دیدار عرب

ای دل‌بنگر به کار و کردارِ عرب
جز آل محمد و لقای ایشان

۳۰

از دشمنِ بدسکال ، حاجتِ مطلب
یعنی ز درِ مبال ، حاجتِ مطلب

از مردمِ بدخصال ، حاجتِ مطلب
از سفله مخواه وام و از قحبه حیا

۳۱

ت

این دهر بجز نشان و آیات تو نیست
چشم خردی کور که اومات تو نیست

ای آنکه صفات تو بجز ذات تو نیست
این گردش چرخ، غیر اثبات تو نیست

۳۲

ترك عمل و عمل برش یکسان است
این معنیِ عدل حضرت سبحان است

حق فاعلِ مطلقِ بلارجحان است
پاداش نکوئی و بدی داده شود

۳۳

ذرات جهان ، نمایشِ قدرت تست
عصیان و گنه ، لازمهٔ رحمت تست

یارب ! کثرات جلوۀ وحدتِ تست
عصیان و گناه چیست پیشِ کرمت؟

۳۴

هستیِ تمام بسته بر هست خداست
ما فوقِ تمام دستها ، دست خداست

ای شیخ ! تمام ماسوا، مستِ خداست
دست از سرِ بیچارهٔ رندان بردار

۳۵

قرآن خبرِ علی ولی الله است
عالم اثرِ علی ولی الله است

اخبارِ برِ علی ولی الله است
از بعد محمد که رسول الله است

۳۶

اسمیت که رهنمای هر گمراه است
آن اسمِ خوشِ علی ولی الله است

اسمیت که نورِ دلِ هر آگاه است
اسمی که از او خدا خوشش میآید

۳۷

ابرام خوش است، نی سماجت خوب است
کاین هردو بقدر رفع حاجت خوب است

هر کار به دهر بی لجاجت خوب است
با دوست بهم وزن برای زر و سیم

۳۸

طُرفه‌سخنی بدون شكّ و ریب است نادان شدن از برای آدم عیب است
 باور بنما ندارد از خود خبری آنکس که ورا دعوی علم غیب است

۳۹

تا کار به دست مالکین شوم است تکلیف دهاقین به جهان معلوم است
 هر جای که پا نهند، دوزخ باشد هر چیز که میخورند، چون ذقّوم است

۴۰

اشعار تو هر چند که شگرّبار است دانی مفتون ز چیست بیمقدار است؟
 بسیار مگو، مفت و نپرسیده مگو هر چیز زیاد گشت و ارزان، خوار است

۴۱

زاهد که تمام کار او زرقا نیست هر جا که می‌و می‌کده‌ای، او ساقیست
 هر چیز که بوده هر کجا، بلعیده باز از سر نود و قُرت و نیمش باقیست

۴۲

در عشق که زورمند و بی‌زور یک‌یست گریار بُود هزار، منظور یک‌یست
 از زلف و رُخ یار مگو با زاهد زیر اشب و روز در بر کور یک‌یست

۴۳

بی‌نظم و نسق خلد بتر از سقراست بی‌خانه خدای، خانه زیر و زبر است
 هر کُله که بی‌شبان بُود در خطر است از گرگ بسی شبانِ خائن بتر است

۴۴

خواهی که بلند مرتبه دانندت هر جا که روی به صدر بنشانندت
 بشناس تو جای خویش و بنشین، یعنی جائی بنشین که بر نخیزانندت

۴۵

ای شیخ! تخلفِ توبّا رندان چیست؟ مقصودِ خدا ز خلقتِ انسان چیست؟
 ما خوبتر از تو می‌شناسیم ترا «سگ‌داند و پاره دوز در انبان چیست»

۴۶

هر کس که نکو بود، از اول نیکو است
نیکی ز بدان نیاید، از نیکان بد

۴۷

از جمله بتان که رویشان چون ماه است
این خوش مثلی بود که در افواه است

۴۸

آن یار ز بسکه شوخ و شنگ آمده است
اما بر دل سنگی و بیرحمی او

۴۹

یارب! ز عنایتت، نسیمی بفرست
گرم است هوا برد و سلامی برسان

۵۰

زاهد! ره درسم مرد ایمانی چیست؟
بیعت به کجا رفت؟ ولایت چون شد؟

۵۱

ارباب که دارائی او هنگفت است
گر آنکه در کیسه خود شل نکند

۵۲

بشنو پسر! این مثلی مشهور است
هر گوش که او حرف شنو نیست، کور است

۵۳

در گلشن دهر، خار و خس، خار و خس است
مانند شپش تا بصف حشر اگر

بدخو ز نخست تا قیامت بدخوست
«از کوزه همان برون تراود که در اوست

دل برد زمن بقی که صاحب جاه است
گر شیر دَر د ترا به از روباه است

کوئی تو که تازه از فرنگ آمده است
تیر همه دلبران به سنگ آمده است

از ساحت اقدست، شیمی بفرست
تنگ است دلم، ذوق سلیمی بفرست

در شرع نبی، طریق رهبانی چیست؟
تقلید کشی و گربه رقضانی چیست؟

ریشش همه تالک است و سبیلش جفت است
پیش همه سنگش کم و حرفش مفت است

هر بی هنری ز آدمیت دور است
هر چشم که بیسواد باشد، کور است

تا آخر عمر، بلهوس، بلهوس است
مغلوب کنند، سگ مگس، سگ مگس است

۵۴

آن شوخ، که نور از عذارش پیدا است
پیدا است که سیمین بدنست از رویش
آشوب، ز چشمانِ خمارش پیدا است
«سالی که نکوست از بهارش پیدا است»

۵۵

امروز که این چرخ و فلکِ یاورِ تست
تا باده نابِ بخت در ساغرِ تست
تابنده تر از شمس و قمر اختر تست
هرسوی که میرود برانِ خر، خر تست

۵۶

ای دوست! گر سنگی پی سیری هست
هر جا که بلندی است، پستی دارد
ایامِ شباب از پیش پیری هست
هر جا سرِ بالاست، سرِ از پیری هست

۵۷

زاهد! نرود به خرجِ رندانِ کیدت
یک گوش بده کارِ سخنهای تونیست
خسته شده ام ز جنگِ عمرو و زیدت
تا زوده بمیر از برایِ عیدت

۵۸

عهدیست که آب و باده ناب یکیست
ای دل! آخرِ خویش را بران در هر جا
عهدیست خدا و خان و ارباب یکیست
زیرا برِ خلق، دوغ و دوشاب یکیست

۵۹

زان روز که عاشقی دچارم شده است
تا دل به سرِ زلف نگارین بستم
خوناب جگر، شام و ناهارم شده است
روزم چو شب است و گریه کارم شده است

۶۰

هر کس قدرِ مردی بفرازد مرد است
با اهل وطن اگر بسازد بد نیست
در معر که خویش را بتازد مرد است
با اجنبیان اگر نسازد مرد است

۶۱

بالا منشین که این عمل خبط و خط است
افتادگی آموز که سنگین کندت
پائین بنشین که افتخارت برجاست
زیرا سرِ کم وزنِ ترازو بالاست

۶۲

جوهر که به عادت کنده عارض است
عادت مرض است و ترک عادت مرض است

از ترکِ هوی، خلاف عادت غرض است
عادت منما و ترکِ عادت منما

۶۳

دشمن شدن به دوست بی انصاف است
یک خصم، برای هفت پشت کاف است

این حرف ز روی اطلاع و افیت
هر قدر ترا دوست بود، باز کم است

۶۴

اندر نظرش کعبه یکی با دیر است
خوابی که برای خلق دیدی خیر است

هر کس به جهان عارف کامل سیر است
ای شیخ! میان این دو انشاء الله

۶۵

نان دادش الحق هنری بیشتر است
چون ختم رسل، صاحب شق القمر است

هر چند که نان خوردن زاهد هنر است
هر کس لب نان شیخ ما را شکند

۶۶

این یوسف ما هیچ خریدار نداشت
امروز که با شعر کسی کار نداشت

امروز متاعِ شعر بازار نداشت
فردا چه شود؟ خدای دانا باشد

۶۷

از غنچه، دهان تنگ و تنگ تراست
در سنگدلی، از همه دلسنگ تراست

رخساره او، ز لاله گلرنگ تر است
با این همه شیشه طبعی اش در عجبم

۶۸

از سرو سهی قدر تو نوخیز تر است
ابروی تو خونریز تر و تیز تر است

رخسار تو از گل فرح انگیز تر است
شمشیر ز جنگ آمده کُند است، ولی

۶۹

تاجر که به زیر قرض تا خرخره است
ایران نتوان گفت، جهنم دره است

امروز که کارِ مملکت یکسر هاست
این مملکت بی سروه را امروز

۷۰

زلفش، تنِ عاشق به تب و تاب انداخت
تنها نه همی من، که به هر کس نگری
آتش، رخِ او به جان احباب انداخت
از بهر لب او دهندش آب انداخت

۷۱

امروز که زندگی بسی دشوار است
تنها نه همی کشور ما اینطور است
هر کس نگری چو گرگ آدمخوار است
روی کره جمله کورو کر بازار است

۷۲

آحاد عشرات و عشرات آحاد است
کثرت همه وحدت است، وحدت کثرت
هر کس که بداند این سخن استاد است
توحید یکی کردن این افراد است

۷۳

زاهد! اثرِ طبیعتِ پستِ شماست
دست تو بیوسم و، رخِ خوبان نه؟
خر رهرو کوچه های بن بست شماست
یعنی رخ خوبان بتر از دست شماست؟

۷۴

امروز که يك مجتهد کامل نیست
تا چند به اقوا و به احوط برویم؟
شخصی که مقلد است جز جاهل نیست
این کار، که کارِ آدمِ عاقل نیست

۷۵

نه نیست شود هر آنچه در عالم هست
این رشته عمری که به دست من و تست
نه هست شود آنچه نبوده ز الست
زینجا چو بُرید، جای دیگر پیوست

۷۶

اسرار نهان، گوهر گنجینه تست
این کون و مکان برای تو خلق شدند
مخفی و عیان، تمام در سینه تست
این چرخ و فلک چا کردیرینه تست

۷۷

هر کار که اختیار آن با ما نیست
لاقیدی و بی خیالی و نومیدی
اندیشه آن وظیفه دانا نیست
بحریست که هیچ ساحلش پیدا نیست

۷۸

قرآن که کتاب مردمِ ابله نیست
فریاد همیزند به آوازِ بلند
جز اهل کتاب کس از او آگه نیست
کز دامن دوست، دست کس کوته نیست

۷۹

النوم اخ الموت ترا احمد گفت
معنی بقای روح را در این بین
گوشِ کرِ تو کلام حق را نشنفت
جسمِ تو بخفت، لیک روح تو نخفت

۸۰

گر راه به نفعِ فقرا خواهی رفت
هر گام به دفعِ ظالمان برداری
هر جا که قدم نهی، بجا خواهی رفت
یک گام به جانبِ خدا خواهی رفت

۸۱

در مفتخوری این کم و بسیار بس است
لازم نبود مملکتِ ماشینی
در کشور ما این همه بیکار بس است
شال و کله و جُبه و دستار بس است

۸۲

این کشور ایران که ز جهالتِ پُر است
وضعیتِ ما هر که ببیند، گوید:
از مالک و خان و شیخ و رمالِ پُر است
این مملکت از برهنه خوشحالِ پُر است

۸۳

گر عاشقِ صادقی، وفای تو کجاست؟
گیرم که ببخشند ترا در عرصات
گر مؤمنِ واقعی، ولای تو کجاست؟
آن لطف بود، شرم و حیای تو کجاست؟

۸۴

بشنو سخنی که گفته مفتون است
از حال مسافران این راهِ میرس
عاشق نشدن ز حدّ ما بیرون است
هر کاو پی لیلی نرود، مجنون است

۸۵

تا چند کُشی رنج به پای وارث؟
معلوم بود که بیشتر فحش دهند
بعد از تو، بزرگ است خدای وارث
هر چند نهی بیش برای وارث

ث

۸۶

روزی که محمد ز خدا شد مبعوث
چون خاتم جمله انبیا شد مبعوث

چون جان، که به جسم ما سوا شد مبعوث
پرونده جمله انبیا را بستند

۸۷

با سعی، بشرزسنگها ساخت زجاج
مرک است که آنرا نتوان یافت علاج

ج
هر کار بود به سعی و کوشش محتاج
هر درد، علاجی و دوائی دارد

۸۸

خوابیده هزار ازدها بر سر کنج
هر کس نگری رفته میان شش و پنج

ای دل! از زمانه نیست حاصل جز رنج
از بسکه تمام کارها شد بفرنج

۸۹

باقی بود و باب روابط مفتوح
آن توبه کنم که بشکند پشت نصوح

ح
بعد از مردن یقین کنم گر این روح
آن شکر کنم که آن بتنگ آید شکر

۹۰

گر پوست کند از تن من چون سلاخ
از بسکه قشنگ است، نمیگویم: آخ!

خ
آن شوخ پسر، که هست بر من گستاخ
با خنجر اگر که ریز ریزم بکند

۹۱

بس مرحله طی نمود فرسخ فرسخ
از بسکه برید و دوخت بی سوزن و فسخ

آن شیخ که بارد از دهانش همه یخ
مردم همه گشتند ز نطقش برزخ

۹۲

کافر بود آنکه شك و ریبی دارد
بی عیب خداست، هر کس عیبی دارد

د
حق در همه ممکنات غیبی دارد
از عیب کسان تا بتوان چشم بیوش

۹۳

گر خواست خدا، سود، زیان خواهد شد
کاری که خدا خواسته، آن خواهد شد

گر خواست خدا، پیر، جوان خواهد شد
تدبیر کجا مانع تقدیر شود ؟

۹۴

حق گو که همیشه حرفِ حق میماند ناهق به مثالِ طعن و دق میماند
زنهار! بیند لب ز ناهق گفتن حرفِ ناهق به تخمِ لَق میماند

۹۵

بی عیب در این جهان خدا می باشد اعمالِ خدا ز ما جدا می باشد
آدم همه عیب ها در او جمع بود این است که جایز الخطا می باشد

۹۶

آنروز بشر فکرِ خدا میافتد کز حس و هرنگ و دست و پا میافتد
کارش چو به عینک و عصا میافتد چون زنکِ شکسته از صدا میافتد

۹۷

روزی که خدا خلقت آدم میکرد آئینهٔ حسنِ خود فراهم میکرد
شیطان چو در آن آینه خود را میدید از سایهٔ خویش دمبدم رم میکرد

۹۸

گر نور به دل نه از خدا می آید این خیلِ خیال از کجا می آید؟
در خانهٔ سرّ دل خدا باشد و بس گر فکر کنی، دلت بجا می آید

۹۹

دل، مخزنِ اسرارِ نهان می باشد دل آینهٔ جمالِ جان می باشد
تنها نه دلِ بشر، به هر جا که دلیست منزلکه آن جانِ جهان می باشد

۱۰۰

دل را که ز عرشِ کبریا آوردند تلویژنی از عرشِ علا آوردند
تا اینکه در او نور خدا را بینیم این آینه را برای ما آوردند

۱۰۱

در ملک خدا، فقط خدا خواهد ماند نه ارض بجا و نه سما خواهد ماند
چیزی که ز ما و تو بجا خواهد ماند ذرات من و تو در هوا خواهد ماند

۱۰۲

در عید غدیر خم که امر حق شد
آنروز به امر حضرت حق بر خلق
تفویض امامت به علی مطلق شد
صدق «زَهَقَ الْبَاطِلُ وَجَاءَ الْحَقُّ» شد

۱۰۳

برمنکر دین ، خبر نمیباید خواند
پیشِ نظرِ کور نباید رقصید
یاسین ز برای خر نمیباید خواند
آواز برای کر نمیباید خواند

۱۰۴

چون نظم و نسق به کار حق میباشد
هر جا نبود نظم و نسق اندر کار
حق در همه جا نظم و نسق میباشد
بازار کساد و تقّ و لق میباشد

۱۰۵

این نورِ بزرگ کآفتابش خوانند
جز لوح قضا و قدَرش هر کس گفت
شیرازه طراز نه کتابش خوانند
اربابِ حساب ، فاحسابش خوانند

۱۰۶

ای شیر خدا که «شمس» روی تو بُود!
«والثّین» ننِ تو، «طورِ سنین» سینه تو
«واللیل» قسم به تارِ موی تو بُود
وانکه «بلدِ الامین» چو کوی تو بود

۱۰۷

این کون و مکان، تمام اجزایِ هَمند
افراد جهان و هر چه در او باشد
ذّرات جهان ، یکسره اعضای هَمند
کر جمع کنی، همه به معنای هَمند

۱۰۸

پاك آمدی از عدم دلا سوی وجود
بر خیز و به آب توبه خود را كن پاك
نپاك روی؟ این ره و رسم تو نبود
شاید كرمِ خدا ترا عفو نمود

۱۰۹

هر کس نه مرید شد، مرادش نکنند
در هر کاری ، به هر دیاری هر کس
هر کاو که نه کم گشت، زیادش نکنند
شاگرد نگشته ، اوستادش نکنند

۱۱۰

هر کس ز درِ فقر مکدر نرود
پخته شده از جوش فتاده، آری
چون گشت غنی، ز جای خود در نرود
هر دیگ که پخته شد، دگر سر نرود

۱۱۱

درویش، تمام هوش و ادراک بود
در هیچ حسابی نبود درویشی
درویش برون ز عالمِ خاک بود
درویش چو شد، حساب او پاک بود

۱۱۲

درویش، ز پادشاه کمتر نبود
در فقر، قلندری مقام دگر است
درویش نباشد که توانگر نبود
وین بهر کسی زود میسر نبود

۱۱۳

رندانِ خرابات که یکجا جمعند
گویای خموش و پای تا سر هوشند
پروانه صفت، سوخته یک شمعد
صاحب دل و صاحب دم و صاحب سمعد

۱۱۴

بایر و جوان، خرد و کلان، بازن و مرد
باید همه این طریق را بسپاریم
خوش کرده ام و می کنم و خواهم کرد
گر تو توانی، از همینجا بر گرد

۱۱۵

هم غصه و هم عیش و طرب میگذرد
روزان و شبان مدام بر جا هستند
هم شادی و هم رنج و تعب میگذرد
تو میگذری، نه روز و شب میگذرد

۱۱۶

در مسلک عشق هر دلی دل باشد
تا زلف سیاه تست زنجیر جنون
باید که مدام در سلاسل باشد
دیوانه کسی بود که عاقل باشد

۱۱۷

آوخ! که به تن روح نشاطم افسرد
چندی جلو سیل حوادث بستم
پیری ز جوانی ام گلوگاه فشرد
چون پیر شدم، بند مرا آب ببرد

۱۱۸

هر چیز به هر که این فلک داد ، بُرد
با باد صبا تخت سلیمان میگفت:

۱۱۹

هر کس نگری زمانِ پیری دارد
ای خاک ! به هر که میرسی می بلعی
از خلق هوای گوشه گیری دارد
کی چشمِ گرسنه تو سیری دارد؟

۱۲۰

چون پیر شدی، برون زباغت بکشند
میش از دگران از زن و فرزند بترس
هر عیش که کردی ز دماغت بکشند
کاین ناخلفان به سیخِ داغت بکشند

۱۲۱

هر کس به جهان بزاد از مادر، مُرد
عیبی نبود کرسنه مردن، لیکن
خوش آنکه ز دهر نام نیکوئی برد
عیب است اگر که داشت، جان داد و نخورد

۱۲۲

میری رسد و ، دورِ جوانی گذرد
کاری که دلی ز غم رهاند بنما
غم آید و ، وقت شادمانی گذرد
زیرا که جهان چنانکه دانی گذرد

۱۲۳

تنکی نفسِ کلوی ما را بفشرد
سیگار نبایست کشیدن ابدًا
پیداست که ما را بکجا خواهد برد
نوشابه الکلی نمیباید خورد

۱۲۴

ای باد صبا ! بگو به آن حور نژاد
مفتون که نمیکنی از او هیچ تو یاد
از جور و جفاهای تو ، داد و فریاد !
از هجر تو مُرد و عمر خود را به تو داد

۱۲۵

ای آنکه فلک به پات سر میفکند
کن لطف و کرم به دوردستان ، ورنه
حاتمِ برِ بخششت سپر میفکند
هر نخل به پایِ خود ثمر میفکند

۱۲۶

عهدیست که مردان سخی، کم شده اند
آن قوم که هاج و واج یک نان بودند
اشخاص دنی طبع، مگرم شده اند
امروز به هیچ و پوچ، آدم شده اند

۱۲۷

همسایه ترا همیشه یاور باشد
همسایه نیک، چون برادر باشد
همسایه شریک خیر و هم شر باشد
همسایه بد، ز هار بدتر باشد

۱۲۸

هر کار که میکنی تو، او میماند
عمر تو چو آب است، ز جو خواهد رفت
از بد بد و، از نکو، نکو میماند
فعل تو چو ریگ است، به جو میماند

۱۲۹

در دهر اگر ترا بود دشمن بد
با دشمن خانگی چه خواهی کردن؟
بتوان ادبش نمود با گفتن بد
صد دشمن خونخوار، به از یک زن بد

۱۳۰

هر حرف که میزنی به تصدیق خرد
گفتار تو با صراحت لهجه خوش است
آنطور بزنی که جامعه صرفه برد
اما نه چنانکه مدعی یگه خورد

۱۳۱

گر سعی کنی شاه ترا بنده شود
هر کار رود به سعی و کوشش از پیش
گر صبر کنی گریه تو خنده شود
همت باشد، کوه ز جا کننده شود

۱۳۲

ای دل! چو در نسفته می باید بود
پیش رفقا، هزار غم گر داری
نزد همه شسته رفته میباید بود
مانند گل شکفته میباید بود

۱۳۳

با مست نشسته، هوش میباید بود
چون سوسن اگر چه ده زبانت باشد
چون گل، همه چشم و گوش میباید بود
نزد عقلا خموش میباید بود

۱۳۴

هر کس که به هر کجا ترا کم گیرد
هر شخص که آدم است اندر همه جا
تو نیز کمش بگیر تا غم گیرد
بایست که احترامِ آدم گیرد

۱۳۵

صنعتگر اگر چه از هنر آب خوَرَد
گر حرفِ سیاستی زند، که گاهی
از زحمت و خوناب جگر آب خورد
آن حرف هم از جای دگر آب خورد

۱۳۶

آزادی بی علم و هنر زود بُود
بایست نمود سعی تا صاف شود
زیرا که زیان آور و بی سود بُود
آبی که ز سرچشمه گل آلود بود

۱۳۷

تا کجروشی از این بشر کم نشود
ما کجروشیم و چرخ هم کجرفتار
اسبابِ سعادتش فراهم نشود
سودای دو کج حساب با هم نشود

۱۳۸

تجّار، که جمله سیم و زر قرض دهند
قرض الحسنه، قرضِ مسلمانان است
يك پول مگو به کار گر قرض دهند
این طایفه نان به یکدگر قرض دهند

۱۳۹

گر سارقی از کسی زر و مال برَد
در مملکتِ خراب ما برعکس است
باید که به شحنه شرح احوال برد
چیزی که ز دزد مانده، رَمال برد

۱۴۰

يك موی تو بر کلّ جهان میارزد
گر خنده زیر لبِ تو جان خواهد
يك بوسه تو هزار جان میارزد
والله که بالاتر از آن میارزد

۱۴۱

شوخی که به زیر لب شکر خند کند
معمار صفتِ قصدِ وی آبادی نیست
خواهد دل ما به هیچ خرسند کند
آنقدر که نوکِ تیشه را بند کند

۱۴۲

نقاش ، قلم گرفت تا موش کشد
با خامه مو ، چه موشکافیه‌ها کرد
آن طره و آن زلف و بنا گوش کشد
آخر نتواست که يك موش کشد

۱۴۳

عاشق که ز جانانه خوشش می‌آید
هر کار بغیرِ جذبِ جنسیت نیست
مرغیست که از دانه خوشش می‌آید
دیوانه ز دیوانه خوشش می‌آید

۱۴۴

سبحان الله! گل از رخس میبارد
گر هست لبش چو شیرِ مادرِ جانبخش
زلفِ سیهش سنبُلِ تر می‌کارد
طرزِ نگهش ، پدرِ برون می‌آرد

۱۴۵

گویند اگر رخس به‌مه میماند
مه گاه هلال است و، گهی بدر، ولیك
اینجا سرِ ماه بی‌کله میماند
آن شوخ ، به‌ماه چارده میماند

۱۴۶

چشمِ سیهش که مست و کافر باشد
آن زلف که بر گردنش آویخته‌است
ابرو و مژه دشنه و خنجر باشد
از دزد سرِ کرده بدتر باشد

۱۴۷

امروز که عارض تو مهوش باشد
مغرور مشو ، تركِ دل‌آزاری کن
یا جعدِ معنبرِ تو دلکش باشد
شهنامه بین که آخرش خوش باشد

۱۴۸

پیشِ نگهت ، پرنده پر می‌فکند
مه پیشِ رخت کله ز سر می‌فکند
شه پیشِ قدت تاج و کمر می‌فکند
رستم برِ ناز تو ، سپر می‌فکند

۱۴۹

خط آمده تا تندىِ خویت برود
پیش از خط سبز ای پسر! جان پدر
آب از رخ و تاب زلف و مویت برود
کاری نکنی که آبرویت برود

۱۵۰

شوخی، که ز خنده اش اثرها زاید
ماهی باشد که کاشکی مادر دهر
از هر سرِ موی او هنرها زاید
هر روز هزار زین پسرها زاید

۱۵۱

زلفش چو به رویِ دلر با میافتد
وصلش که به دست دیر آید، غم نیست
آتش به دلِ خسته ما میافتد
هر سنگ سبک شد، دم پا میافتد

۱۵۲

دل، عاشق آن رویِ چومه می باشد
با کج رویِ زلف سیاهش چه کنم؟
جان، خسته آن تیرِ نگه می باشد
دزدِ نگرفته، پادشه می باشد

۱۵۳

جانا! که لبانِ نازنین تو مکید؟
این لقمه کلو گیر بود، در عجبم
آن زاغ سیه چیست بر آن بازِ سفید!
آنها، که فرو برده و آن میوه که چید؟

۱۵۴

هر کس نظرش به رویِ آن ماه افتاد
دل از زَنخش بر زَنقش بُرد پناه
چون سایه به دنبال سرش راه افتاد
از چاله برون آمده، در چاه افتاد

۱۵۵

شوخی که گهی ماه خطابش کردند
آنقدر به زیرِ بغل او دادند
تشبیه به ماه و آفتابش کردند
تا سیخ کشیدند و کبابش کردند

۱۵۶

زلف سیهش، به رامِ دل، دام افکند
دل بر سرِ زلفش ز رُخش بُرد پناه
طرزِ نگهش، لرزه به اندام افکند
از رامِ مدینه، خویش در شام افکند

۱۵۷

آن خالِ به رویِ آتشین همچو سپند
اخلاق تو سر بسر پسندیده بود
از چشم بدت رها ند و هم ز کردند
منهای جفا، که نیست آن بابِ پسند

۱۵۸

هر چینِ سر زلف تو صد چینِ ارزد هر بوسه تو به ملک ما چینِ ارزد
دشنام کز آن لبان شیرین باشد تلخی است به صد هزار شیرینِ ارزد

۱۵۹

یاران ! به بهار چونکه اعیاد کنید دل را به جمالِ سرو و گل شاد کنید
با چه چه بلبلان به پای گلبن این شعر بخوانید و مرا یاد کنید

۱۶۰

در دل که اراده بی خبر می آید یکمرتبه از جای دگر می آید
معلوم شد اینکه ز آسمان دل و جان وحیی است که بر پیامبر می آید

۱۶۱

اقبال که کند و بند و زندان شکند ادبار که پشت زورمندان شکند
گر بخت نشد یاور و اقبال معین پالوده چنان شود که دندان شکند

۱۶۲

چون راست ز راست، کج ز کج میخیزد دج را مشکن که دج ز دج میخیزد
از مزرع دل بیخ لجاجت بر کن این خود مثل است لیج ز لیج میخیزد

۱۶۳

دانی که به کوی جهل ماوا دارد؟ آنکس که به حرف حق معادا دارد
داند که خطا گفته و حاشا دارد اصرار کند که : مرغ یک پا دارد

۱۶۴

امروز خدا پرست مردود بود شهاد جنیبت کش نمرود بود
تقصیر وزیران و وکیلان باشد چون آب ز سر چشمه گل آلود بود

۱۶۵

این نرد به آسمان برابر ماند طاسش ز دو سو به هفت اختر ماند
از صد، نودش به باخت نزدیکتر است هر مهره در این خانه به ششدر ماند

۱۶۶

هر کس که زمکرِ خصمِ غافل باشد کر عاقل عاقل است جاهل باشد
گوینده، سخن به صرفه خود گوید باید شنونده نیز عاقل باشد

۱۶۷

هر کس باید شتابِ خود را بکند فکر گنه و ثواب خود را بکند
زان پیش که کس حساب او را برسد آدم باید حساب خود را بکند

۱۶۸

هر مرحله هست خوب، بد هم باشد هر جا که پرست، دیو و دد هم باشد
هر جا که بُود نقطه، عدد هم باشد صد هست به هر کجا، نود هم باشد

۱۶۹

هر کس که خبر از سرِ هستی دارد کی شکوه از روز تنگدستی دارد؟
ای دل! غم این بود و نبودن چه خوری؟ البته، جهان بلند و پستی دارد

۱۷۰

گر بد عملی کسی از ماضی دارد دیگر به بدان چه اعتراضی دارد؟
منکر به لباسِ ظاهرِ خلق، که دزد دزد است، اگر لباس قاضی دارد

۱۷۱

بر مردِ شریبِ گر خدا زر ندهد عدل است بر او وسیله شر ندهد
يك بامِ درست در جهان نگذارد خوبست خدا به فیلِ هی پر ندهد

۱۷۲

خواهم ز خدا این فلكِ بد بنیاد کس را به جهان دچار نا کس مکناد
از دوست اگر بری دو صد جور و جفا صد مرتبه بهتر که شوی دشمن شاد

۱۷۳

عهدیست که صلحها همه جنگ بُود عهدیست که نامها همه تنگ بُود
تنها نه همی عرصه به ما تنگ بُود هر جا روی، آسمان همین رنگ بُود

۱۷۴

تا صلح بود، بشر چرا جنگ کند؟
ای نوع بشر! جنگ بود کار سباع
هر لحظه به خویش عرصه را تنگ کند؟
آدم نسرود قبول این تنگ کند؟

۱۷۵

بیچارگی خلق، ز تن، تاب برد
ننگ بشریت است هر کس گوید:
صبر از دل و از چشم خرد آب برد
گر آب برد جهان، مرا خواب برد

۱۷۶

امروز ز دهر، بوی خون می آید
امروز که کار این بشر زار بود
از عقل بشر بوی جنون می آید
تا بعد چه از کار برون می آید

۱۷۷

کی میشود این بشر، بشر خواه شود؟
رو صلح کن ای بشر! خدا کی گفته
کی از بد و نیک خویش آگاه شود؟
تو خود بکشی، کس دگر شاه شود

۱۷۸

زین پیش که شعرو شاعری بی پا بود
یک شاعر ماهری چو مفتون دیدیم
شاعر همه جا مبتذل و رسوا بود
در مجمع عارفان سرش دعوا بود

۱۷۹

ای آنکه ترا طبع سخن سنج بود
البته شنیده ای که مفتاح فرج
رو رنج بکش که گنج در رنج بود
صبر است، گرت صبر بود، گنج بود

۱۸۰

ننگست که شکوه پیش مهمان بیرند
باید که هر آنچه پیش مهمان بیرند
نام از کمی آب، و یا نان بیرند
چون ران ملخ نزد سلیمان بیرند

۱۸۱

ای شیخ! مراد تست اجماع مرید
گفتم به تو مقصود ترا تا دانی
قصد تو خدا نیست به قرآن مجید
این ریش به آسیا نگردیده سفید

۱۸۲

مفتون که به درزِ سخنش مو نرود افسوس! که همکارِ وی از رو نرود
ای دوست! مکن صحبت اغیار، که هیچ آب من و آب او به یک جو نرود

۱۸۳

گر شمع شبی تا به سحر میسوزد پروانه به یک تاب نظر میسوزد
در بی گنهی و با گناهی نبود آتش چو گرفت، خشک و تر میسوزد

۱۸۴

فرمانداری که زیر او را رفتند هر عیب که داشت وی، به دولت گفتند
اربابِ کمال هم کمینش خفتند آنقدر که آخر کُزلش^(۱) را گفتند

۱۸۵

زاهد نه عبت به راهِ دین می‌پوید دانند همه مرید خر میجوید
از بسکه هوای نفس کیجش کرده هر جا که نشست، شر و در میگوید

۱۸۶

یارو به مریدانِ خرض مینازد کاینگونه به اربابِ خرد میتازد
دولت گفته مگر که او در این شهر هر روز علم شنگه به راه اندازد؟

۱۸۷

گویم سخنی هر چه شود بادا باد چهل من و تو خرمنِ ما داد به باد
خواهی بهرت قسم به قرآن بخورم این خانه به دست ما نکرد آباد

۱۸۸

تا کام روا به سیم و زر خواهد شد هر روز از امروز بتر خواهد شد
روزی که گرفت کار جای زر و سیم این چرخ به کام کارگر خواهد شد

۱- کزل. در تداول دهقانان اطراف بروجرد و همدان بن خوشه‌ها و کاههای

خشن و درشت ناکوفته و باقیمانده در ته خرمن است.

۱۸۹

روزی که ادارات جهان پنج شود
بهداشت و کار و امنیت با فرهنگ
از نوع بشر دفع غم و رنج شود
تحصیل لوازمات چون کنج شود

۲۹۰

آروز که نام خان فراموش شود
آروز که ارز و مرز از بین رود
نام من و شیخ پنبه کوش شود
خاموشی جنگ گربه و موش شود

۲۹۱

آروز که ارز از میان برخیزد
چون این دوبلای ناکهان دفع شود
روزیست که مرز از میان برخیزد
سل بائب و لرز از میان برخیزد

۱۹۲

آروز بشر خرم و خوشدل باشد
از جهل نمائند اثری در عالم
کز بهر همه مکان و منزل باشد
بر هر که نظر کنی تو، کامل باشد

۱۹۳

ای خان! توشکر خوری، بشرسم بخورد؟
تو بیش خوری، نوع بشر کم بخورد؟
تو شاد شوی و دیگری غم بخورد؟
تو تخمه شوی و آدم آدم بخورد؟

۱۹۴

زاهد که مرید او خرش میکرد
هر کس نکند به خان و زاهد تعظیم
هر کس نگیری دور و برش میکرد
بی شک اجلش دور سرش میکرد

۱۹۵

تا زندگی جامعه یکسان نشود
تا چند از تقسیم اراضی گفتن؟
بر نوع بشر جهان گلستان نشود
این حرف، برای فاطی تنبان نشود

۱۹۶

تنها نه خوانین از فرق میرنجند
خان و بگ و شیخ و روضه خوان و درویش
دزدان همه از نظم و نسق میرنجند
این مفتخوران ز حرف حق میرنجند

۱۹۷

فریاد ز دستِ خان والا، فریاد!
هر کس که یکی خانِ ستمگر بکشد
رفت از فقرا خرمن هستی بر باد
مد بنده خریده و نموده است آزاد

۱۹۸

هر جا که شدیم، گفتگو از زر بود
بیش تو اگر نه بت پرستی، ز چه روی
زر بود اگر که مطلب دیگر بود
زر اول و زر اوسط و زر آخر بود؟

۱۹۹

هر شهر، و کیل او بگه و خان گردد
مجلس ز برای دفعِ ظلمِ خان است
آن شهر، خدا کند که ویران گردد
خان شد چو وکیل، گرگ چوپان گردد

۲۰۰

آنانکه مرا به خاکِ غم سپارند
ماتم ز برای چیست؟ چون آخر کار
بیهوده به دل انده و ماتم دارند
باید همه این مرحله را سپارند

۲۰۱

مفتون که دلش به عمر مشعوف نشد
بسیار کشید رنج، اما بر او
آنطور که بود و هست، معروف نشد
يك نکته ز رازِ دهر مکتشف نشد

۲۰۲

هر کس که به سفره لقمه نانی دارد
گو: شکر خدا کند که آنی دارد
فرزند و عیالِ مهربانی دارد
شاهنشهی مُلکِ جهانی دارد

۲۰۳

بکقوم همه به رقص برمیخیزند
خرم دل آن کسان که تا پا دارند
بکقوم به سر خاکِ مصیبت ریزند
از شرّ جهان و اهل آن بگریزند

۲۰۴

خیام، ز باده گر که تمجید نمود
گر مستی و نشئه تا قیامت نکشد
مستی شرابِ عشق مقصودش بود
زان باده که در پی اش خماریست، چه سود؟

۲۰۵

بر دل غم و دردی که شبیخون آرند
از چشم، شبی آب و شبی خون آرند
این نوع بشر ز بسکه خونخوار و بدند
دود از دل نه سپهر بیرون آرند

۲۰۶

خیزید ز خون چهره چو با قوت کنید
هر تخت که ظالمی بر آن بنشسته
فکری ز برای خلق بی قوت کنید
بر صاحب آن تخته تابوت کنید

۲۰۷

گفتم: شب وصلت شب و اینقدر لذیذ؟
هر کس که بیوسد لب جانپور او
گفتا که: بگو مطلب و اینقدر لذیذ؟
فریاد بر آرد: لب و اینقدر لذیذ؟

۲۰۸

ای از لب تو بوسه و دشنام لذیذ
از آن لب شور و دهن شیرینت
از جانب تو، نامه و پیغام لذیذ
پیدا است بود پسته و بادام لذیذ

۲۰۹

غم زود نماید به دل تنگ نفوذ
ز آرم فقرا بترس، زیرا که کند
چون آنکه به صلح میکند جنگ نفوذ
آرم فقرا بر جگر سنگ نفوذ

۲۱۰

اسلام برای همه کس داده قرار
با صاحب اسلام بگو: بیخبرند
کز عدل و مساوات شود برخوردار
خان و بگ و میر از عدالت بیزار

۲۱۱

يك مملكت و اينهمه دزدِ غدار؟
يك كَله و صد هزار گرگِ خونخوار؟
يك كشور و اينهمه فقير و بيكار؟
اي مرده! بيا زنده شو و سر بردار

۲۱۲

زنهار! هزار بار، ایدل زنهار
اول مگذار کار از دست رود
این نکته فرا گیر و بخاطر بسیار
پس غصه مخور گذشت چون کار از کار

۲۱۳

زنهاړ! هزار بار، ای دل زنهاړ!
هرچند قوی پنجه‌ای و شیرشکار
در موقع جنگ، صلح را پاس بدار
در جنگ، تو راه آشتی را بگذار

۲۱۴

چون نفخه زمشك یا که چون زرزعیار
این خود مثل است: کم بود از بسیار
معلوم شود قیمتِ مرد از گفتار
یا آنکه بود مشت نمونه خروار

۲۱۵

دیدم شتری ز ساربان کرده فراز
گفتم به خود: ای نفس شیر غدار!
بشکسته چهاروزنك و بگسسته مهار
تو هم شتری فرار کرده ز قطار

۲۱۶

دی وعده وصل دادی، ای شوخ پسر!
کردی چو امیدوار ما را دیشب
رفتی، عقبیت نگه نکردی دیگر
تا صبح چو حلقه ماند چشم بر در

۲۱۷

افسوس! که بی قدر شدند اهل هنر
سیمی نبود که صیرفی بشناسد
خر مهره کسی نمیشناسد ز کهر
زر نیست که تا قدر بداند زر گر

۲۱۸

ای دل! تو مگو: فلان، فلانراست پسر
هر کس که نکوست سیرتش نیک شمر
یا آنکه فلان کس فلانراست پدر
خواهی بود از نسل علی، خواه عمر

۲۱۹

نی در همه جا نیارد بار شکر
نافه همه جا به ناف آهو نبود
در هر صدفی نیست فروزنده کهر
شك نیست که هر گاو نیارد عنبر

۲۲۰

ای دل! تو بیند از دو سو راهِ ضرر
نشانند گر آبروی تو آتش شر
مصلح چو شدی میان کارِ دو نفر
کن ترك که دندان سگ است و سر خر

۲۲۱

هر جا که پریرخی بود سیمین بر
ضرب المثل است در جهان : مینشود
دیوی با او نشسته هر شام و سحر
گل بی خس و خار، بوستان بی سر و خر

۲۲۲

ز امروز رویم ما به فردا و سحر
بر جای خودند روز و شب ها، من و تو
زان نیز رویم سوی روز دیگر
ز آنها گذریم همچو بادِ صرصر

۲۲۳

آید روزی که هر که او دانادر
جای دگران کنند تعظیم به او
کردد سر و سر کمیسر نوع بشر
منسوخ شود طریقه سجده به خر

۲۲۴

یک حرف بود به کامها چون شکر
گر گوش دهی به حرف من، بس سخنان
یک حرف دگر هم بود از زهر بتر
گویم ز برای تو، یک از یک بهتر

۲۲۵

گر آنکه نبود آینه نوع بشر
زین مسئله غافلند مردم یکسر
نه بود خدا پدید و نه چیز دگر
مگذر ز شناسائی ارباب نظر

۲۲۶

امروز که از بهر تو میبارد دگر
کن شکر خدا، چه غیر از این میخواهی
تن سالم و ملک امن، آزادی و حرّ
بُستان جوئی دلا! و یا خر بزه خور؟

۲۲۷

جز بوسه نخواهم ز تو من چیز دگر
آری، همه آری است و نه نه، ای شوخ!
یکبوسه بده آنچه مرا هست بپر
اینقدر از این شاخ به آن شاخ میر

۲۲۸

شادی چو موقتی بود، غم خوشتر
این مدرسه از برای آموزش تست
بسیار چوبی پایه بود، کم خوشتر
آدم شود اینجا اگر آدم خوشتر

۲۲۹

ای دل! لب او شکر ناب است مگر؟ آب دهنش، قند و کلاب است مگر؟
از مور چکانِ خط خود دل تنگ است بین لب و خطش شکر آب است مگر؟

۲۳۰

ای دل! لب لعل نوشخندش بنگر بر کِ گلِ آلوده به قندش بنگر
سر و قد او مبین که نوخیز بود راه و روشِ خبره پسندش بنگر

۲۳۱

تا بتوانی به عمر خود باده مخور با ساده رخی بخور، ولی ساده مخور
ساده تر از این بگویم، آبی که به دهر بر باد هزار آبرو داده مخور

۲۳۲

آنمه که چو حور مینماید از دور يك لمعه نور مینماید از دور
گولِ خط و خالِ دلفریبش نخورید شب گریه سمور مینماید از دور

۲۳۳

آنجا که بصیر سلطنه باشد کور ناچار بود شجاع سلطان بی زور
گویند حسن سیاه را: عاج و بلور «بر عکس نهند نام زنگی کافور»

۲۳۴

ای آنکه ترا نه عقل باشد نه شعور نه مار ز دست تست آسوده نه مور
رفتی که کنی درست ابرویش را ابرو نشده درست، چشمش شد کور

۲۳۵

چشمی بیند زی پای تا قدری دور يك چشم دگر ز گاهواره تا کور
الحق مثلی بود حکیمانه و خوب کور بیناست به زی بیننده کور

۲۳۶

مأمور نباید کند البته قصور زیرا که بود به امرِ آمر مجبور
نشیده ای این مثل که باشد مشهور: مأمور به امر غیر باشد معذور

۲۳۷

آنروز که خاله سازد آدم ز بلور شب نیز ز آفتاب بر گیرد نور
زان پس تن او رود به میلش در خاک دانای تمام، فی که گنگ و کرو کور

۲۳۸

ای دل! به جهان بجز غم توده مخور تا بوده بود، غصه نابوده مخور
خون فقرا مخور، مرادم اینست آنرا که خدای نهی فرموده مخور

۲۳۹

زاهد! نکنم من عمل ناهشهور من ضد توام همیشه تا چشم تو کور
تو نیز بکن، چو من وصیت کردم با تو نگذارند مرا در یک کور

۲۴۰

ای شیخ! خدای ما بود رب غفور با حرف نمیدهد به کس حور و قصور
من هستم و عشق یار، تاجان تو در ا من مستم و باده خوار، تا چشم تو کور

۲۴۱

ما حربه تقلید و چماق تکفیر صد جا سر ما شکست شیخ بی پیر
تقلید در آری به از این می نشود بنشین بر او دل بده و قلوه بگیر

۲۴۲

امروز نه از کعبه نشان است و نه دیر سیم است و زرامت دین و ایمان لاغیر
ای گبر و یهود! جایبان خالی باد ای سنی و شیعه! یادتان باد بخیر

۲۴۳

کاری که صلاح تو در آنست بگیر باری که به دوش نه گرانست بگیر
راهی که ترا در خور گام است پیوی یاری که ترا در خور شأنتست بگیر

۲۴۴

خواهی که شوی خلاص از نفس شریر خواهی نشوی زجان و عمر خود سیر
هر حرف شنیده ای تو، نشنیده شمار هر چیز که دیده ای تو نادیده بگیر

۲۴۵

این مرد که بسیار شجاع است و دلیر
از بهر وزیر جنگی این کشور
بد نیست، ولیکن نبود خیبر گیر
بر لشکر و بر ارتش ما هست امیر

۲۴۶

هم، محفل خویش را تو آراسته گیر
بعد از همه کارها گر آید از تو
هم، مجلس غیر را تو پیراسته گیر
دست فقرا را که خدا خواسته گیر

۲۴۷

ممکن نبود از این ره دور و دراز
ز آغاز نزول کرده ای تا انجام
هر کس گذرد توان که بر گردد باز
ز انجام صعود میکنی تا آغاز

۲۴۸

ای دوست! بترس از فلک شعبده باز
هر چند ز دست تو بر آید به جهان
دور و بر خود دام که حيله ساز
پارا ز کلیم خود مکن بیش دراز

۲۴۹

ای دل! بشنو این سخنان ممتاز:
ناساز به هر کجا بود، ترکش کن
دندان چو خورد کرم، بکن دور انداز
بر بیخردان دل مده و، عشق مبارز

۲۵۰

ای آنکه در آئی به بساط شب و روز
آنقدر به پای خلق پایبند مپیچ
هر روز به یک رنگ چو آتش افروز
آنقدر برای خلق پاپوش مدوز

۲۵۱

در کوزه پاک، آب ناپاک مریز
از باده نمک به سینه چاک مریز
غم بر سر غم در دل غمناک مریز
با دست خودت بر سر خود خاک مریز

۲۵۲

ای دل! بر کس آبروی خویش مریز
چون بی هنران منتظر کس منشین
دندان ز برای مال کس منما تیز
از زانوی خود دست بگیر و بر خیز

س

۲۵۳

اندر دوجهان، حُبّ علی مارا بس
با حُبّ علی و آل و امر بیعت
مرآتِ جمالِ ازلی مارا بس
ذکر خفی و وردِ جلی مارا بس

۲۵۴

کویند چوراهزن به راه است، بترس
از راهزن و چاه کن ای دل! مهراس
یا آنکه به راه بیم چاه است، بترس
از آنکه چو آب زیر گاه است، بترس

۲۵۵

ای مالکِ مزرعه! زآفات بترس
چون ظلم تو و مرگِ مفاجات یکیست
از زنده میندیش، ز مافات بترس
هر ظلم که کردی، از مکافات بترس

۲۵۶

ای دل! مشنو رسد به شهباز مکس
صد سال نهی توجان به جانِ ناکس
یا صعوه شود به کار و کوشش کر کس
ناکس نشود به تربیت آخر کس

۲۵۷

ش

در کار، تر و تازه و رنگین میباش
افزای به چابکی و چالاکی، لیک
نه آنکه سرافکننده و تنگین میباش
چون کوه و قارباش و سنگین میباش

۲۵۸

تا بتوانی، دلِ کسی را مخراش
مرغی همه دیده اند در گلشن و باغ
بر زخم دل کس، نمک از طعنه میباش
فریادزند که: بد، بده، آکه باش!

۲۵۹

مفتون! تو اگر خدا پرستی، خوش باش
درویشی و شاعری و آزادیخواه
ور که بت نفس را شکستی، خوش باش
پر تندمرو، همینکه هستی، خوش باش

۲۶۰

جاهل همه جا شود دچارِ آتش
از مشعلِ نفسِ شرربار بترس
عالم نشود هیچ شکار آتش
سوزند کی است چونکه کار آتش

۲۶۱

جاهل که گرفتار بود بر جهلش
افسوس! در این دوره نادانی ما
هر کار که صعب است، نماید سهلش
هر کار برون رفته ز دست اهلش

۲۶۲

لعل لب او که دلنشین یافتمش
آنرا که به آسمان پیاش میگشتم
بر زخم دل خود نمکین یافتمش
صد شکر خدا را به زمین یافتمش

۲۶۳

اول تو بحلم جامه علم پیوش
سوم تو بخویش یأس را راه مده
دوم پی کارهای عالی میکوش
چارم به کلام اهل معنی بده گوش

۲۶۴

زاهد که دکانش بود عمامه و ریش
از ترس چماق کفر آن قلدر رند
غوغای مریدان بودش از پس و پیش
اکنون که به مرغش نتوان گفتن کیش

۲۶۵

شوخی که مثل بود به گرمی خویش
چاقو کش و بی باک بود ابرویش
بشکسته رکورد دلبری را رویش
دست همه را ز پشت بسته مویش

۲۶۶

ص

هر روز بخوان سوره حمد و اخلاص
خواهی که بر آوری به نیکی نامی
تا راه بری در حرم خاص الخاص
یک جامه بدر به نیکنامی و خلاص

۲۶۷

چون شمع بجزد در شب دیجور مرقص
هر گوش کراست، بهرش آواز مخوان
پروانه صفت به پیش هر نور مرقص
این خود مثل است؛ در بر کور مرقص

۲۶۸

شوخی که به سر هشته کلامی مخصوص
ماه است، ولی برای کاری دیگر
سروست که میوه داده ماهی مخصوص
سرو است، ولی برای راهی مخصوص

۲۶۹

غشاق از آن کشند آمِ مخصوص
از چاله در افتاد به چاهِ مخصوص

چشمش به همه کند نگاهِ مخصوص
دل از زنجش بر ذقش مایل شد

۲۷۰

ض

خواهی تو بطول او برو، خواه به عرض
بر مُسلم و مسلمه بود دانش فرض

حرفی ز حقیقت به تو بنمایم عرض
رو علم طلب کن که نبی فرموده :

۲۷۱

بنیوش و زسینه پاک کن زنگِ غرض
زیرا چو غرض ماند، شود تخمِ مرض

این پند که جوهریست در لفظِ عرض
از مزرعِ دل ریشه اغراض بکن

۲۷۲

بیشش رفتی و حال خود کردی عرض
یکپا داشتم، دوپای هم کردم قرض

آنها که تو شخصِ عادلی کردی فرض
آورد بلائی به سر من، کز ترس

۲۷۳

ط

گاهی درِ تفریط زدم که افراط
دیدم که دگر آمِ نمائده به بساط

ایامِ شباب از پی عیش و نشاط
وقتی که خبردار شدم زین اغلاط

۲۷۴

مطبوع بود صراحتِ لهجه فقط
دو لا دو لا شتر سوار است غلط

زاهد! بگذر دگر ز اقواءِ احوط
امروز که دوره فضاپیمائی است

۲۷۵

گشته ز صراطِ آدمیت منحط
زیرا که خدا بنده شناس است فقط

هر کس که کند غیبت مردم به غلط
آدم به کسی بیهده بهتان نزنند

۲۷۶

ظ

گو مفتخوری خوشست یامی؟ واعظ!
یا واعظ غیر متعظ؟ ای واعظ!

این موعظه‌های پوچ تا کی؟ واعظ!
بی شرم نیم که گویمت: سگ خوب است

۲۷۷

زاهد سر منبر چو بمن شد لاحظ
منهم به عویش پیش رفیقان گفتم:
بنمود قرائت غزلی از حافظ
حافظ اثری داد به حرف واعظ

۲۷۸

این موعظه‌های پوچ، چند؟ ای واعظ!
یک عمر به ریش این و آن خندیدی
آخر در این دکان بیند، ای واعظ!
یکبار به ریش خود بخند، ای واعظ!

۲۷۹

ای دل! چه دهی گوش به حرف و عاظ؟
تا حال ندانسته اتم در قرآن
این قوم موکل شدادند و غلاظ
فرموده شده در آیه نار شواظ

۲۸۰

گفتند مرا میان نوم و ایقاظ
خوانند چراغ برق را آیه نور
مارا ز اتم داده خبر نار شواظ
بهرتر ز قسمهای شداد است و غلاظ

۲۸۱

خواهی نشود درهم و برهم اوضاع
هر نکته مقام و هر سخن را جائیست
جز پیش خریدار مکن عرضه متاع
صندل همه جا نمیکند دفع صداع

۲۸۲

در محکمه‌ای که یافت کار تو وقوع
خواهند اگر کنند محکوم ترا
بر خصم چو میدهی جواب مقطوع
گویند که: خارج است این از موضوع

۲۸۳

ای دادستان! ای درجات تو رفیع
بشنو سخن مرا و محکوم کن
دارم ز مقام ارجمندت توقیع
هر چند که این حرف من آرد تصدیع

۲۸۴

بی روی تو، بی صفا بود گلشن و باغ
از آتش هجر تو چنان سوخته‌ام
نوری ندهد در بر خورشید چراغ
کاین موی سپید من، شده پنبه داغ

ف

۲۸۵

این دوره که کارها بود جمله خلاف
عهدیست که یوسف نخرد کس به کلاف
اخلاف زنند طعنه‌ها بر اسلاف
سگ لانه کند به دیده بی انصاف

۲۸۶

هرچند نظر میفکنم بر اطراف
ترسم که پر از پنبه شود این مفرش
بگرفته ز قاف برف یکسر تا قاف
زین پنبه که میبارد از این کهنه لحاف

۲۸۷

ای فاطمه پرچانه رندِ حُرّاف!
دانی که چقدر ما شناسیم ترا؟
هر حرف زدی تمام کذب است و خلاف
آنقدر که قلب را شناسد صراف

۲۸۸

گویم سخنی ترا که تا حدّ کفاف
هم خود بخورد هم بخوران، اما هیچ
هر چیز که میخوری بخور با انصاف
اصراف مکن، چونکه حرامست اصراف

۲۸۹

از شاه و وزیر، تا وکیل و اشراف
اینان همه امتحانِ خود را دادند
کار همه ظلم و بی رویه است و خلاف
هر کس بجز این گفت، زندلاف گزاف

۲۹۰

ای فاطم! خشک مغزِ منحوسِ خرف
دور و برِ خود نگاه کن وقت سخن
تا چند کنی وقت به بیهوده تلف؟
مردم که تمامی نچریدند علف

۲۹۱

یا شاه نجف! زُتست ایمان معروف
ایران ز تو، عرفان ز تو، اسلام ز تو
چونانکه بنام تست ایران معروف
چون شیعه تست بر مسلمان معروف

۲۹۲

گیرم که به مضروف توان گفتن ظرف
ای شیخ! خلاف پیش، خواهش دارم
فهم که تواند که از او بندد ظرف؟
این مرتبه دندان نگذاری سرِ حرف

۲۹۳

مفتون که ابو النصر روی است و ردیف
عیش این است که این خردمند عقیف
از ناقص و از اجوف و مهبوز و خفیف
بسیار ز خویش مینماید تعریف

۲۹۴

آن یار ز بس خوب و قشنگ است و ظریف
جانم به فدایش، یار و آنقدر قشنگ؟
مطبوع طبایع و ضیع است و شریف
قربان صفاش، جسم و آنقدر لطیف؟

۲۹۵

آفاق چو انفس است و انفس آفاق
عقل است در انفس و در آفاق نبی
یک نور به هردو از برای اشراق
آن آینه بیشمار، این آینه طاق

۲۹۶

گفتا به علی، محمد پاک نسق:
شناخت خدای را کسی چون من و تو
شناخت ترا کسی بغیر از من و حق
شناخت مرا جز تو و حق مطلق

۲۹۷

ای دل! سخنی بگویمت بی تلفیق
خواهی نکنندت همه رندان تحمیق
هر حرف که بشنوی، در آن باش عمیق
اول تحقیق کن، پس آنکه تصدیق

۲۹۸

لازم بود از بهر سفر یک دو رفیق
بسیار بود نتیجه این که نبی
خاصه ز برای پیر در موقع ضیق
فرموده که الرفیق، آنگاه طریق

۲۹۹

ای یار! که روحی جعل الله فداک
ما از سخنش نمیرسیم، از آلتک
بدگو بد ما کر بر تو گفت، چه باک
دریا به دهان سگ نکردد ناپاک

۳۰۰

آن شوخ که بهتر است از حور و ملک
عشاق به جان و دل، خریدار وی اند
هستیم میان او و غلمان دو بشک
زیرا جگر تمام به رش زده لك

۳۰۱

ای شیخ! زدیم ما ترا خوب محك
ما اهل یقینیم، ز ما دست بدار
علم تو قیاسی است همه، یعنی شك
آنقدر مچین برای ما دوز و كلك

۳۰۲

ما احسن ترا زدیم ای مه به محك
از اینكه توحوری، ملكی، یا بشری
نه حور بود به این قشنگی، نه ملك
هستند تمام عاشقات دو به شك

۳۰۳

دیشب صنمی به راه دیدم مد و شك
سروی كه فكل بسته به كردن دیدم
ما نا كه به راه ماه دیدم مد و شك
ماهی كه نهه كلاه دیدم مد و شك

۳۰۴

كس مینتوان پنجه فكندن با مر ك
خیزید پی دفع تنزل از خویش
از ما قدمی بیش نباشد تا مر ك
فریاد كنیم: یا ترقی، یا مر ك

۳۰۵

امروز كه عالم است ناجورد و دورنگ
از بسكه بد و نيك بهم بدبینند
گویند به هر كس كه دو رنگ است، ز رنگ
يك سنگ نایستد دگر بر سر سنگ

۳۰۶

ای دل! پس زانو، چه نشینی دلتنگ؟
بر خیز پی دانش و فرهنگ رویم
بر خیز و بزن شیشه غم را بر سنگ
فرهنگ بخوایم ز دولت، فرهنگ

۳۰۷

در روی كره، ز چین و آمریک و فرنگ
این نوع بشر به این همه دانش و هنك
افروخته كشته همه جا آتش جنگ
رفتند چرا به زیر بار این نك؟

۳۰۸

فریاد ز مكر اجنبی های دو رنگ
دانی ز چه ما كول اجانب خوردیم؟
هر كس نكری بود از این ره دلتنگ
از بسكه بریدند سر شیر و پلنگ

ل

۳۰۹

هرگز نتوان حرام را کرد حلال
با دادن زر نمیشود صاف و زلال

ای شیخ! بترس از خدای متعال
این آبِ گل آلودِ من دزدِ دغل

۳۱۰

گفتیم حدیثِ عشق را قلّ و دل
زیرا که مناقشه نباشد به مثل

در ضمن رباعی و حکایات و غزل
خواندیم اگر روی ترا ماه، مرنج

۳۱۱

شاداب تری از گل و ریحان، ای دل!
مرگِ ارخواهی برو به کیلان، ای دل!

امروز که مستی و غزلخوان، ای دل!
گل در بر و می در کف و معشوقه به کام

۳۱۲

شيك و مدو مقبول و قشنگ و شنگل
اوراست فقط چشم به الكل و فكل

شوخی، که ز دلبری به سینه زده گل
ما حرف ز الكل و فی الكل داریم

۳۱۳

ای دل مکن اکتفا به يك دامن گل
کن سعی که با خود بیری خرمن گل

زین کلبن و گلستان و این گلشن گل
از گلشن ایام و گلستان جهان

۳۱۴

هر کار ز ارز و مرز باشد به خلل
این نوع بشر دچار جنگست و جدل

سو کند به ذات کبریا عزّ و جل
تا ارز بجا باشد و تا مرز به کام

۳۱۵

یارب! به علی مرتضی، زوجِ بتول
بنمای تو از کرده و نا کرده قبول

یارب! به محمد که ترا هست رسول
یارب! به حسین و به حسن، طاعتِ ما

۳۱۶

حجّت نشود مظنه با چند دلیل
زیرا بُود ایرادِ بنی اسرائیل

ای شیخ! بترس از خداوندِ جلیل
ایراد ز شکِ مکیر بر اهلِ یقین

م

۳۱۷

باشد چو بساق عرش مأوای امام
هستی چو زحق قوام میخواهد و بس
او واسطه فیض بود تام و تمام
آن مهدی قائم است تا یوم قیام

۳۱۸

زاهد که به ضدش نتوان کرد قیام
بتوان به کلامی خر خود کرد اورا
از ترس عوام جاهل کالانعام
زیرا نه پیمبر است زاهد، نه امام

۳۱۹

امروز که شیخ را به صلوات و سلام
فردا که تمام میشود ماه صیام
بردند به مسجد و نمودند امام
نه شیخ بجا ماند و نه خلق عوام

۳۲۰

گویند اگر وطن پرستم، هستم
صد شکر که با علی و اولاد علی
تبعیدی انگلیس هستم، هستم
من بر سر آن عهد که بستم، هستم

۳۲۱

گر بود مهار هستی اندر دستم
زین چرخ بلند میکشیدم کیفر
او را به ستون نیستی می بستم
اکنون که به دست ظلم او پابستم

۳۲۲

گر کافر و گر خداپرستم، هستم
زاهد! چو مرا به کور تو نگذارند
در رتبه بلند یا که پستم، هستم
خود را تو بگو، من آنچه هستم، هستم

۳۲۳

اول ره دین را به شریعت رفتم
آخر که ز معرفت گرفتم توشه
با شمع شریعت به طریقت رفتم
از راه مجاز در حقیقت رفتم

۳۲۴

دیروز که خدمتت شرفیاب شدم
امروز که خدمتت رسیدم، از شوق
تشریف نداشتی، ز غم آب شدم
شاداب تر از غنچه شاداب شدم

۳۲۵

یکممر چو باب طبع احباب شدم پیش رفقا چو شکر ناب شدم
از آن لب شیرین که به شورم افکند یکحرف شنیدم که چو قند آب شدم

۳۲۶

شخصی که کنند جد به کینش مردم تا آنکه زنند بر زمینش مردم
فرداست که می بینی و هم میشنوی صلوات فرستند به دینش مردم

۳۲۷

من نان کسی به هیچ بایی نخورم از کوزه کس جرعه آبی نخورم
من چشم به مال خویشتن دارم و بس نان آحدی به ناحسابی نخورم

۳۲۸

از جور و جفای دهر، چون خون نخورم؟ این زهر همه خوردند، من چون نخورم؟
روزی که حساب خان خائن بکشند آن می خورم آن روز که اکنون نخورم

۳۲۹

ای ناد صبا! بگو به پاپ اعظم بر راهب دیر و بر خداوند حرم
پرسند ز قوم خود بنام حرمت مقصود شما چیست ز خونریزی هم؟

۳۳۰

ای شیخ! چه تهدید کنی بر جبرم؟ هر چند که تو عجل و من با صبرم
گر آنکه تو ثعبان بشوی، من ابرم هستی تو اگر مجوس، منم کبرم

۳۳۱

چون میگذرد جهان، چه عدل و چه ستم از تن چور و دجان، چه بشادی چه به غم
در کام غریق، آب چه شهد، چه سم چون آب ز سر گذشت، چه بیش، چه کم

۳۳۲

موسی نشدم به من و سلوا سازم چنگیز نیم که جنگ و بلوا سازم
جز صبر، مرا چاره دیگر نبود گر صبر کنی، ز غوره حلوا سازم

۳۳۳

عارف نخورد غصّه دنیا بل غم
آدم نرود به غربت آنهم ناوند^(۱)
زیرا که سل آورد ، فزاید بلغم
آدم نخورد حرام ، آنهم شلغم

۳۳۴

چیزی به دو عالم نبود جز آدم
شیرازّه ممکنات باشد آدم
آدم زدو عالم نبود چیزی کم
خواهی تو بگو آدم و خواهی عالم

۳۳۵

از باده میندار شود کبر تو کم
می خیره و مغرور کند نفس ترا
بل کبر فزون گردد و نخوت محکم
ناسور شود زخم تو با این مرهم

۳۳۶

پرسید کسی که : چیست اصل آدم؟
عالم همه منطوی و پیچیده در او
گفتم که : یگانه نسخه این عالم
فرموده چنین علی اعلا : فافهم

۳۳۷

این تخم جفا تو کشته ای ، من چه کنم؟
مایین دو انگشت تو باشد دل من
این خشت بنا تو هشته ای ، من چه کنم؟
تو اصل مرا سرشته ای ، من چه کنم؟

۳۳۸

با پول ، غلام زر خرید تو منم
زر هست ترا ، حسین من هستی تو
بی پول ، نه پیر و نه مرید تو منم
زر نیست ترا ، شمر و یزید تو منم

۳۳۹

در باده کساری چو زیان می بینم
گر گفت کسی بد نبود می ، با او
سود همه را به ترك آن می بینم
گویم : تو چنین و من چنان می بینم

۳۴۰

بس مات نموده آن رخ زیبایم
از بسکه قشنگ است رخس ، میگوید
هر لحظه سرانگشت به دندان سایم
با مه : تو برون میا ، که من می آیم

۳۴۱

آنروز که ما بر سر بازار شدیم آنکه زیس پرده اسرار شدیم
وقتی که ز خوابِ جهل بیدار شدیم دیدیم که ما دیر خبردار شدیم

۳۴۲

ز آنروز که آشنای جانانه شدیم از کون و مکان تمام بیگانه شدیم
زین نه صدف شکسته بیرون رفتیم تا عاشقِ آن گوهر یکدانه شدیم

۳۴۳

شبهای فراق، رود رودی داریم از ناله خویشتن چنگ و عودی داریم
یاران! به بهشت جاودان خوش باشید ما هم به جهنم دم و دودی داریم

۳۴۴

امروز که ما از این جهان میگذریم زی جانبِ فردای زمان میگذریم
امروز بجای خویشتن باقی باشد بهر دگران و، ما از آن میگذریم

۳۴۵

مائیم که از سود و زیان میگذریم در عالم دوستی ز جان میگذریم
هرچند کدائیم، اگر دست دهد از سلطنت کون و مکان میگذریم

۳۴۶

تا چند دچار فحش و توپ و تشریم؟ تا چند گرفتار بهر شور و شریم؟
هرچیز برای این بشر خلق شده ای نوع بشر! ما فقرا هم بشریم

۳۴۷

ترسم که دمی به صاحبِ دم نرسیم محرم نشناسیم و به محرم نرسیم
هرچیز توان شدن به عالم، اما آدم نشویم تا به آدم نرسیم

۳۴۸

می گرچه حرام است به فتوای حکیم می میخورم و امیدوارم به کریم
ای شیخ! تو هم ز ما به این قانع شو چون باده نکوتر است ز اموال یتیم

۳۴۹

یارب ! به جهان توداده‌ای شاعریم
تن خاک چو شد، مشاعر من چه شود؟
من بهر مشاعرم به نوحه کریم
آخر به کجا کشان کشان میبریم؟

۳۵۰

امروز که ما به عالم امکانیم
فردا چه شود؟ خدای داند، چون ما
نه اول آن، نه آخرش را دانیم
نادان و به کار چرخ سرگردانیم

۳۵۱

از عشق نگار، چنگ بر چنگ زنی
شاید بجهد بارقه نخله طور
گلبانگ چومرغان خوش آهنگ زنی
در طور زمانه سنگ بر سنگ زنی

۳۵۲

در غیب جهان نهفتگان می بینیم
کرکوش شویم، گفته‌ها میشنویم
درهای لطیف سفتگان می بینیم
بیدار شویم، خفتگان می بینیم

۳۵۳

بر خیز به پیش حق به دریوزه شویم
نقشی به رخ از اشک چو شنکرف کشیم
آماده پی روزه سی روزه شویم
پیرایه این کنبد پیروزه شویم

۳۵۴

ن
تا کید به «ها» شده است نام همدان
این تسمیه اوست، عبث میگویند:
گشته همدان چو بوده پاتختِ مدان
نامش همدان و مردمش هیچ مدان

۳۵۵

ای شاه ! به نام تست ایران، ایران
ملکی که بنام تست، یا شاه نجف!
از قر تو بود و هست جای شیران
دور از کرم تست که گردد ویران

۳۵۶

شهر همدان که بوده پاتختِ مدان
بنوشته کتیبه‌ها حکامادانا
مشهور به آن سلسله است این سامان
خواندند و را بی خبران اکباتان

۳۵۷

زاهد که بود مخالفِ درویشان
با حربۀ تکفیر به جانِ ایشان
افتاده چو کافران و کافر کیشان
گر کیست که باشد به لباس میشان

۳۵۸

از صلح و صفا و صحت و امن و امان
افسوس! کز اینها نبود نام و نشان
چیزی نبود بهتر و خوشتر به جهان
در روی زمین خاصه به ملک ایران

۳۵۹

امروز که هست اوّلِ ماهِ رمضان
فردا که شود غرّه شوالِ عیان
بگشوده هزار جای واعظ دگان
خود ماند و گوشهای او آویزان

۳۶۰

در ماتم و سور، شیخ بگشوده دکان
از قبر کن و خطیب و قاری بشنو
مطرب به عروسیست فقط خرّقه تکان
در مرگِ خران، بود عروسی سکان

۳۶۱

هر کار که بی سود بود، کارِ منخوان
از روی یقین گام بنه در هر راه
هر یار، نه یاری دهدت، یارِ منخوان
بشنو از من، نمازِ شک دارِ منخوان

۳۶۲

من غافلم از تو، ای خدای ذوالمن
ناکرده من، کرده اگر شماری
با آنکه تو داده ای به من هوش و فتن
پس فرق چه باشد به میان تو و من؟

۳۶۳

ای مجلس و ای وزیر! ای شاهِ زمن
فکری ز برای فقرا باید کرد
ای آنکه زنی ز عدل و انصاف سخن
چون دستِ شکسته است و بال کردن

۳۶۴

افسوس! که عاقبت بیاید مردن
تا پیر نگشته ای نمیدانی چیست
جان دادن و رخت خود ز عالم بردن
بگذاشتن و رفتن و جان سپردن

۳۶۵

تا چند خراب و مست در خانه شدن؟
نیکو مثلی زده است هر کس گفته :
مشغولِ تظاهراتِ مستانه شدن
پول دادن و گه خوردن و دیوانه شدن

۳۶۶

حرفِ بدِ کس در برِ احبابِ مزین
دور و بر خود نگاه کن وقتِ سخن
چنگِ دو دلی به رویِ اصحابِ مزین
یکمرتبه بی گدار بر آبِ مزین

۳۶۷

گر مردِ رهی، قیمتِ مردانِ مشکن
زنهار ! دل کسی مر نجان، مشکن
دون پرور و سفله را لب نانِ مشکن
باهر که نمک خوری، نمکدانِ مشکن

۳۶۸

جانا ! که ترا گفت ز ما یاد مکن؟
فرداست تو هم به روزِ ما میافتی
با دستخطی خاطرِ ما شاد مکن
آنقدر بخود غره مشو، باد مکن

۳۶۹

مفتون همه کس را تو ز خود منون کن
پر نیست ترا، سوی ستاره چه پری؟
با خلقِ نکو به خویشتن مفتون کن
این خوی پلنگی زسرت بیرون کن

۳۷۰

در چاره گری، چو ابر، فیاضی کن
هر کار که میکنی، نسنجیده مکن
نادیده بلا، علاجش از ماضی کن
اول تو کلاهِ خویش را قاضی کن

۳۷۱

افسوس ! که شبگرد بود اخترِ من
فردا چه بیاید به سرم ؟ پیدا نیست
آزرده بود ز بخت بد خاطرِ من
امروز که بی کلاه مانده سرِ من

۳۷۲

همخواه من، کند لباس از برِ من
هر جا که روم کنند کفشم از پای
فرزند، کند غارت سیم و زرِ من
هر سو نگرم، کلاه رفته سرِ من

۳۷۳

از زلفِ پریش اوست درهم دل من
از دانه خال لب او در عجبم
باشد ز غمش قرینِ ماتم دل من
از سایه خویش میکند رم دل من

۳۷۴

اسرارِ دُول را نه تودائی و نه من
رقص شتری است ساربان میداند
این جنگ و جدل را نه تودائی و نه من
این رقص جمل را نه تودائی و نه من

۳۷۵

از کشور عقل تا بیابانِ جنون
هر یک به خیال خویش سرگرم و خوشند
از جاهل بی سواد تا افلاطون
کُلِّ حزبِ بما لَدَیْهِمْ فَرَحون

۳۷۶

با یار بگو صبا ز قول مفتون:
کس منکرِ حسن روی زیبای تو نیست
جانم به فدایِ آن لبان میگون
لازم نبود که خط در آری بیرون

۳۷۷

تأثیر نمیکند فصاحت چو به من
سودی ندهد موعظه بر تیره دلان
لازم نبود به درد آری تو دهن
برسنگ فرو نرفته میخِ آهن

۳۷۸

یارب! چه کند بنده شرمنده تو؟
من قهر کنم، بود برازنده من
زیرا تو خدائی و منم بنده تو
تو لطف کنی، بود برازنده تو

۳۷۹

ای شیخ! اگر شمس شود کو کبِ تو
چون حرف تو از قال بود، نه از حال
گر جای سخن شهد بیارد لب تو
چنگی به دلم نمیزند مطلب تو

۳۸۰

ای شیخ! دگر کر شده زنگ من و تو
از توپِ میان خالی امروزه ما
هر دو بشریم، چیست جنگ من و تو؟
شد فاش که خالیست تفنگ من و تو

۳۸۱

هر عیب که دشمنان ببندند به تو
این آخر کارها توقع دارم
البته محبتان نپسندند به تو
کاری نکنی، همه بخندند به تو

۳۸۲

ای دل! سخنان غیر معلوم مگو
موهوم پرستی بخدا کفر بود
ناپخته و خام و غیر مفهوم مگو
معلوم پرست باش، موهوم مگو

۳۸۳

پند نیست که کهنه گشته، از نو بشنو!
با هر که به هر مقام و در هر جایی
بگذار کجی و راست میرود، بشنو!
نه زور بگو، نه زور بشنو، بشنو!

۳۸۴

گویند که هست اسم اعظم یا هو
گر آنکه بود علی بشر کیف بشر
آری، اگر العلی شود ضم با هو
گر نیست خدا، علی اعلی ما هو

۳۸۵

حق، هستی مطلق است و بر خویش گواه
در کون و مکان بغیر حق چیزی نیست
با جمله کائنات هستی همراه
لا حول ولا قوت الا بالله

۳۸۶

بی امر خدا نروید از خاک گیاه
بی قوت او بر که نروید ز درخت
بی قدرت او، نه آفتاب است و نه ماه
لا حول ولا قوت الا بالله

۳۸۷

صلوات و سلام، یا اباعبدالله!
افسوس! که بردند سرت را به سنان
یا سوم امام! یا اباعبدالله!
از کوفه به شام، یا اباعبدالله!

۳۸۸

کر عاقلی و ز کارهائی آگاه
صد عاقلِ کاردان نیارند برون
ناپخته مخور، یاده مگو، خام مخواه
یک سنگ که دیوانه‌ای انداخت به چاه

۳۸۹

کر خاطر شیخ است دگر کون و تباہ
بر کو همه تقصیر شما میباشد
از وضعیت مسئله شال و کلاه
بند از بالا بریده، ما را چه گناه؟

۳۹۰

آن یار، جفا نبیند انشاءالله
گفتی: به تو يك بوسه بجان میبخشم
جز مهر و وفا نبیند انشاءالله
بخشنده، بلا نبیند انشاءالله

۳۹۱

راهی که به مقصود رسد خواه مخواه
کوتهای اگر کنی، ترا باید گفت:
راه هنر است و علم، قصه کوتاه
با این خرلنگ، طی نکردد این راه

۳۹۲

پیداست که انگلیس زین ناله و آه
پایش که زپیش «نفت ایران» در رفت
شیری بوده که تازه گشته روباه
دستش ز «کانال مصر» هم شد کوتاه

۳۹۳

زاهد که بر او باد هزاران سخته
صد تخت شده تخته تابوت از او
دلهاست از او چو خون لخته لخته
صد شکر که شد دست و دکانش تخته

۳۹۴

درهای جهان اگر به رویت بسته
تعجیل مکن به کار و تعطیل مکن
دنبال گشایشش برو پیوسته
زیرا که شوی ز پردویدن خسته

۳۹۵

موی تو هزار دل بهم پیوسته
از خنده آن دهان شیرین ملیح
روی تو هزار گل کند گلدسته
پیداست هزار نکته سر بسته

۳۹۶

عاشق گر از آن لب و دهان بگذشته
آن خنده مگر کمک نماید، هر چند
در عاشقی از جان جهان بگذشته
محتاج کمک نیست ز جان بگذشته

۳۹۷

عهدیست که سگ زاستخوان برگشته
ای شیخ! مکش تعصب خان دیگر
خر خمره شده ز کاهدان برگشته
اقبال تو و جناب خان برگشته

۳۹۸

امروز که خان و نوده‌ای بگذشته
امروز درست مثل آدم بنشین
گفتار و دراز روده‌ای بگذشته
آنروز که تو، تو بوده‌ای بگذشته

۳۹۹

آن زلف، که بر دوش تو جا بگرفته
یا آنکه سیاه پوش و زانو به بغل
پیر یست خمیده و عصا بگرفته
در ماتم حسن تو عزا بگرفته؟

۴۰۰

زلف است که بر دوش تو جا بگرفته
ای دل! ز بنا گوش مرودر خم زلف
یا لشکر چین ره ختا بگرفته؟
کان دزد، سر کردنه را بگرفته

۴۰۱

هر دل که به دام گلرخان افتاده
منعش نتوان کرد، کرسنه بوده
از بس زده دست و پا، زجان افتاده
از هول حلیم در تیان افتاده

۴۰۲

ای دوست! خدائی که به تو جان داده
روزی خوری و غصه روزی، غافل
روکار بکن! که بر تو فرمان داده
نافت دهد آنکه بر تو دندان داده

۴۰۳

خط، گرد رخت سر زده، رنگت کرده
هر کس که به دور خط خریدار تو شد
در آینه رو بین قشنگت کرده
او مشتری ات نبوده، سنگت کرده

۴۰۴

دائی صنما! باده چه رنگت کرده؟
بسیار شده که زیر رنگت کرده
چون اطلس گلدار فرنگت کرده
هر چند که بسیار قشنگت کرده

۴۰۵

شوخی که زیبا تا بسرش ناز شده
سربسته بگویمت که آن شوخ پسر
از لاله رُخان به حُسن ممتاز شده
آفریز بهما رسد که سرباز شده

۴۰۶

با سعی و عمل، کند خدائی بنده.
با جهد بهر کجا که خواهی بررسی
مانند خور شود سُها تابنده
زانروی که جوینده بُود یابنده

۴۰۷

ای نسلِ خوشِ هنرورِ آینده!
بعد از من و تو مرده پرستی گذرد
خواهد ز شما عذر روانِ بنده
بی شائبه، من مرده، شماها زنده

۴۰۸

تا بوده خدا، خَلق خدا هم بوده
بی چون و چرا، چراست بهر من و تو؟
از روز ازل، چون و چرا هم بوده
تا بوده خدا، ارض و سما هم بوده

۴۰۹

بی رحمی مالکین از اوّل بوده
گر شرّ تمام شرّ بخواهی، تو شهر
بیهوده نیند زارعین فرسوده
گر توده واقعی بجوئی، تو ده

۴۱۰

رخسار تو هر چشم پر آبی دیده
زلف تو رسیده به حسابِ دلها
انکار کند که آفتابی دیده
چشمت ز برای خلق، خوابی دیده

۴۱۱

درویش و جنابِ خان و زاهد هر سه
بر دوستی هر سه منه دل، که بُود
در جامعه میزنند دائم پُرسه
در جامعه دوستی خاله خرسه

۴۱۲

گردیده کلوی او کبود از بوسه
دستِ که به زلف و رخ آن یار رسید؟
این گوی سعادت که ربود از بوسه؟
که روز مرا سیه نمود از بوسه؟

۴۱۳

شیخی که بود بسی شکمخوار و دله
امروز بگو هر آنچه خواهد بخورد
هر روز سر سفره خان است یله
یکروز دُمش گیر نماید به تله

۴۱۴

از یا تا سر، تمام جان است آنمه
یک بوسه او جان جهان است آنمه
از سر تا پا، روح روان است آنمه
بیخود نبود گرش گران است آنمه

۴۱۵

چشم سیهش فریب و رنگ است همه
بر چهره اش از خال و خط و زلف سیاه
حرف ازدهنش قافیه تنگ است همه
تا مینگری شهر، رنگ است همه

۴۱۶

آخوند که چسبیده به مردم چو کنه
دیشب به سخنهایش تمامی گفتند:
تحمیل شده به خلق با زور چنه
اینها مثلی بود ز کلثوم ننه

۴۱۷

ی

الله توئی و آفریننده توئی
جان بخشی و جانستان وحی و قیوم
الله توئی و خالق بنده توئی
جنبنده بجز تونیست، جنبنده توئی

۴۱۸

زان عارض وزان کلی که بر سر زده ای
ای شوخ! چرا اینهمه ساغر زده ای؟
بیغاره به ماه و طعنه بر خور زده ای
خود را تو مگر به سیم آخر زده ای؟

۴۱۹

ای حسن! تو واجد المعایب شده ای
بگذشت اگر «نادر علی» بودی تو
خط آمده، زیر ریش غایب شده ای
امروز که «ظهر المعایب» شده ای

۴۲۰

ای خواجه! چرا اینهمه جاهل شده ای؟
آخر پی امروز بود فردائی
از گردش روزگار غافل شده ای
کم ظلم و ستم نما، مگر چل شده ای؟

۴۲۱

گفتم : صنما ! جانِ عزیزِ شده‌ای
گفتم که : شدم عاشق تو ، هیچ شدم

۴۲۲

ای شوخ ! ز بسکه خوش سرشت آمده‌ای
کرد در برِ جمله خلق ، زشت آمده‌ای

۴۲۳

ای پول ! که اصلِ عزّی و هم لاتی
البته خدا نئی ، ولیکن امروز

۴۲۴

ای شیخ ! که اموال یتیمان خوردی
هر کار نباید بنمائی ، کردی

۴۲۵

ای دل ! تو دگر پیر و زمینگیر شدی
آن موی سپید تو ، ترا گوید فاش :

۴۲۶

ای شیخ ! ندانمت چه بر سر داری
حجت نشود مظنه ، خواهشمندم

۴۲۷

تنها نه همی عارضِ مهوش داری
پیداست ز احضارِ دل دلشدگان

۴۲۸

ای دل ! تو همیشه از بی‌شور و شری
تو اشرفِ مخلوقِ خدائی ، تاچند

از قیمت و قدر خویشتن بی‌خبری
چاقو کش و هرزه گرد و بی‌پا و سری ؟

۴۲۹

با مردمِ کلاش کند کلاشی
این مرد که باشد نخودِ هر آشی

زاهد، بُرِ آقا بُود آقا باشی
باشد به قمی، قمی - به کاشی، کاشی

۴۳۰

معلوم نشد که بوده او کی، کی کی
نبود اثری ز رستم و حاتم طی

جمشید که منسوب بُود جام به وی
جز نام شجاعت و سخاوت به جهان

۴۳۱

دباجهٔ دفترِ وجود است علی
بحرِ کرم و سخا و جود است علی

چون واسطهٔ غیب و شهود است علی
دریای کمال و هنر و علم و عمل

۴۳۲

خیرالبشر و عرش مقام است علی
اندر دو جهان مردِ تمام است علی

ای دل ! نه همی به ما امام است علی
چون ختم رسل که بر نبوت ختم است

۴۳۳

اندر دل شیعیان نهان است علی
هر چیز خدا گفته، همان است علی

والله امیرِ مؤمنان است علی
در جملهٔ اسماء علی است عظیم

۴۳۴

شاهنشاه با تخت و کلاه است علی
بر قدرتِ کبریا گواه است علی

در ملک و جود، پادشاه است علی
از ترکِ تبارکش تبارك دیدم

۴۳۵

درویش بود از پیِ ادراک علی
درویش بگو به شیعهٔ پاک علی

درویش، بود ازدل و جان ناک علی
چون هم عددند این دو واژه با هم

۴۳۶

آید به مشام جان شمیم مولی
هر سیم که وصل است به سیم مولی

در گلشن دل، وزد نسیم مولی^۱
کن سعی که سیم خود به آن وصل کنی

۴۳۷

گر داشتمی رفیقِ قانون دانی خوش صحبت و خوش طینت و خوش عنوانی
هر روز بدادمی به دستش کاری هر لحظه فشاندمی به پایش جانی

۴۳۸

ای دل! تو در این بحرِ تغلاّ تزی بی کشتیِ فوح دست یا پا تزی
زین بحر به ساحل نتوانی برسی تا آنکه دل خویش به دریا تزی

۴۳۹

خواهی که به میدان جهان گل بکنی لازم نبود صبر و تحمل بکنی
سودی نبود سفت بیندی کمرت شرط است که بند کیسه را شل بکنی

۴۴۰

تا کی سخن از گدائی و از شاهی؟ این هردو نیززد بخدا یکشاهی
از بهر خدا، آب گل آلود مکن کز آب گل آلود نگیری ماهی

۴۴۱

گر شیر و شکر در آب و فانش بنهی جان لقمه گرفته در دهانش بنهی
بد اصل نمیشود به احسان خوش اصل صدبار اگر که جان به جانش بنهی

ماده نتایج

هو

۱۲۱

تاریخ شهادت حضرت قطب العارفین

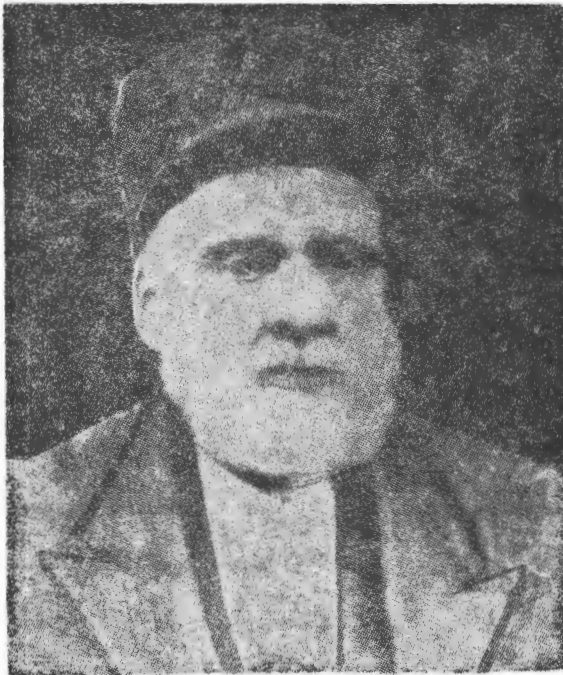
سلطانعلیشاه گنابادی

رفت زی خلد در حضور علی
موسی دهر و نخل طور علی
قطب افلاک و مایدور علی
هم دلش دائم السردر علی
داشت در سر همیشه شور علی
بدمد تا که نفخ صور علی
بود خود بحری از بحور علی
فکر او بود از فکور علی
بود منشورش از نشور علی
کرد روشن به ماه و هور علی
ساقی باده طهور علی
که بود برترین امور علی
شاه سلطانعلی به نور علی
یافت هم حور و هم قصور علی
گشت بیدخت از قبور علی

شاه سلطانعلی گنابادی
عیسی وقت و مظهر عیسا
محور آسیای فقر و فنا
سینه اش بود مخزن اسرار
داشت در دل مدام حُب نبی
بر نیاید چو او به علم و عمل
شط او وصل بود با دریا
ذکر او بود از نبی مذکور
بود منظور او نظیر علی
نعمت الله دار سلسله را
خرقه وی یافت از سعادتعلی
گشت مأمور بیعت ولوی
نام سلطانمحمد و ، لقبش
چونکه درکار دین نکرد قصور
شد چو بیدخت مشهد آتشاه

سنش «عین» علی و «واد» ولی^(۱)
کلك مفتون به سالِ تاریخش
سیصد و بیست و هفت بعدِ هزار

از سنین و هم از شهر علی
زد رقم با ولای پور علی
قمری هجری از دهور علی^(۲)



ماده تاریخ فوت مرحوم

محمد اسماعیل

مجمع همدانی^(۳)

مجمع همدانی

آه و فغان اکه گردش این چرخ لاجورد

کس را امان نداد در این دیرِ دیرپای

۱- مجمع «عین» و «واد» به حساب ابجد ۷۶ است.

۲- این ماده تاریخ سالها پس از شهادت حضرت سلطانعلی شاه رحمت الله علیه و بمناسبت یکی از مراسم سالگرد فقدان آن بزرگوار سروده شده است.

۳- مرحوم محمد اسماعیل همدانی فرزند حاجی شیر محمد متخلص به مجمع از شعرای متدین و با ذوق همدان - معاصر با غبار، پروین، مظهر، غمام و تسلیم همدانی. دیوان اشعارش بالغ بر سه هزار بیت از قصیده و غزل و سایر انواع شعر در مدح، منقبت و رثاء خاندان عصمت و طهارت و مضامین دیگر است که تاکنون بچاپ نرسیده است. مجمع در سال ۱۳۱۳ شمسی در همدان وفات یافت و جسدش به قم منتقل و بخاک سپرده شده است.

این زالِ پرفریب، که دنیا است نامِ آن
 آنرا که زادکشت ، اگر شاه یا گدای
 مجمع که سال (غنشب)^(۱) هجری وفات یافت
 هر کس شنید، گفت : پیامرزدش خدای
 در ماتمش که سوخت دل اهل فضل را
 یاران به آه آه و اِحْتِبا به وای وای
 مجموعه فضايل و علم و ادب ، که بود
 در ماتمِ شهنشه دین مرثیه سرای
 خوش مشرب و ادیب ، سخن سنج و نکته دان
 دیندار و متقی و خداترس و پارسای
 شاعر ، ولی نه شاعرِ مجعولِ یاده کو
 فاضل ، ولی نه فاضلِ کذابِ ژاژخای
 هر جا که بود مرثیه داری شامِ دین
 کردی اگر قیام ، قیامت شدی بیای
 مفتون سرود از پی تاریخِ فوتِ او :
 (مجمع یقین بگلشن فردوس کرد جای)^(۲)

ماده تاریخ وفات میرزا احمد بدیع الممالک (۱)

«بدیع همدانی»



بدیعی، شاعری شیرین زبان بود
 بدیعی، طایری عرش آشیان بود
 بدیعی، طوطی هند فصاحت
 بدیعی، بلبل باغ جنان بود
 بدیعی، در سخن سحر آفرین بود
 بدیعی، نکته سنج و نکته دان بود
 بدیعی، علم و فضلش بیشمر بود
 بدیعی، نظم و نثرش بیکران بود
 بدیعی، جان صورت را چو تن بود
 بدیعی، جسم معنی را چو جان بود

بدیع همدانی در لباس وکالت

بدیعی، صاحب طبع روان بود

بدیعی، در بدایع بود مُبدع

۱- احمد بن حسین بن حاجی میرزا علی (علینقی) فرزند حاجی محمدرضا کوثرعلیشاه همدانی صاحب تفسیر منظوم در النظم متولد سال ۱۲۶۰ شمسی از شعرای دانشمند و عارف همدان و از دوستان نزدیک مفتون بوده و در سال ۱۳۲۰ در تهران به درود حیات گفته است. دیوان اشعارش حدود شش هزار بیت از انواع شعر میباشد که متأسفانه تاکنون به چاپ نرسیده است. این غزل نمونه ای از آثار اوست:

بشکن، بیر، به ساسله کش دست دست تست
 آن جادوانه نرگس مخمور مست تست
 هر گوشه هر چه هست چوماهی به شست تست
 گوش دلم هنوز به بانگ الست تست
 گفتم قدت به سرو ستایم. شکست تست
 دل همچنان بفکر لب می پرست تست
 چون خاتمی است عالم و آنهم به دست تست
 کاین هست و بود یکسره از بود و هست تست
 بنما که بنده ای ز محبان پست تست

امروز روز دلبری چشم مست تست
 زاهد فریب و خانه تقوی خراب کن
 دانا و نیم دانش و نادان ممکنات
 تا در ازل به دوستیت دست داده ام
 تشبیه گل نمودمت از چهره. رنگ باخت
 از غمزه هردم از زینم صدهزار تیر
 وصف چسان کنم، که ترا شبه و مثل نیست
 قد بر فراز و چهره بر افروز و ناش کن
 جانانگاهی از سر احسان سوی بدیع

بدیعی ، در مجالس خوش بیان بود	بدیعی ، شمع جمع و انجمن بود
بدیعی ، محفلش دارالامان بود	بدیعی ، مجلسش بیت الشرف بود
بدیعی ، از سناید زمان بود	بدیعی ، از اساتید سخن بود
بدیعی ، مهر چهر عارفان بود	بدیعی ، در دل احباب جا داشت
بدیعی ، عالمی با عز و شان بود	بدیعی ، عارفی با فر و تمکین
بدیعی را توکل پشتبان بود	بدیعی ، بر فلک بی اعتنا بود
بدیعی ، محرم راز نهان بود	بدیعی ، واقف سرّ خفی بود
بدیعی ، همچو سوسن ده زبان بود	بدیعی ، گه چو گل سر تا پیا گوش
بدیعی هم بدان نام و نشان بود	اگر احمد به سنّ شصت و سه رفت

* * *

بدیعی پیش چشم من عیان بود	شب دوشین که اندر عالم خواب
بدیعی در بهشت جاودان بود	بهشت جاودان را خواب دیدم
بدیعی نیز از آن دودمان بود	به کوثر کوثری ^(۱) ها جمع بودند
بدیعی (مات ^۲ فاش ناگهان بود) ^(۳)	بگفتا : بهر تاریخم رقم زن

دو افزائی ، شود تاریخ شمسی

(بدیعی شاعری شیرین زبان بود)^(۴)

۱- کوثری - نام خانوادگی فامیلی است در همدان که منسوب به کوثر علیشاه

میباشند.

۲- سال ۱۳۶۱ هـ - ق

۳- سال ۱۳۲۱ هـ - ش.

ماده تاریخ رحلت آیت الله العظمی

مرحوم آقای سید ابوالحسن اصفهانی رحمت الله علیه

از جهان سوی جنان تا رفت آل بوالحسن
 زد صلاى نوحه در جنت بلال بوالحسن
 ادخلی یا بوالحسن فی خلد، قال بوالبشر
 ان تعش یا بوالحسن! جاوید قال بوالحسن
 تا نمیرد کس به وصل بوالحسن نتوان رسید
 بوالحسن جان داد از بهر وصال بوالحسن
 بسط پیدا کرد چون روح سعید آن فقیه
 تنگ شد در عالم امکان مجال بوالحسن
 عالمی چون مُرد میرد عالمی، از اینجهت
 عالم اسلام خون گرید به حال بوالحسن
 آیت الله صفا هانی به دین خدمت نمود
 آفرین زان مرغ علوی پر و بال بوالحسن
 چونکه آنی از خیال شرع و دین غافل نبود
 سینه کس نیست خالی از خیال بوالحسن
 عالم اسلام کم دیده نظیر این فقیه
 عالم ابداع کم بیند همال بوالحسن
 رفت سید بوالحسن چون از جهان، پیر خرد
 خواست از تاریخ سال ارتحال بوالحسن
 از بیه تاریخ فوتش کلك مفتون زد رقم
 (هست جنت مسکن اولاد و آل بوالحسن)^(۱)

عشویات

جبر و تفویض^(۱)

اگر خواهی بدانی شاعری چیست
 به بیچون نامه‌ی سرهنگِ اخگر
 که تا بینی از آن شمعِ معانی
 سلحشورِ معانی گوی بینی
 که الحق داده او دادِ سخن را
 در منظوم را مرغوبِ سُفته
 اگر چه بهمنی را بوده منظور
 کمک کرده است سرهنگِ هنرور
 چراغِ مرده اش را زنده کرده
 نبایستی جوابش را سرودن
 بسی کردند زین چون و چراها
 ولیکن ناصر خسرو نکشتند
 شده این نکته حل با جبر و تفویض
 کلامِ سرسری اینجا روا نیست
 به صانع پی نیارد بُردِ مصنوع

فروغِ عالمِ علم و ادب کیست
 بین با چشمِ سرّ و دیده سر
 بود روشن چراغِ آسمانی
 سخن سنجِ معارفِ جوی بینی
 رهین خویش کرده علم و فن را
 جوابِ بهمنی را خوب گفته
 شود از آن پریشان گفته مشهور
 به افکاری که او را بوده در سر
 به خود زین نکته او را بنده کرده
 و را بیهوده تاریخی نمودن
 که بنمایند زین نشو و نماها
 به نسیان و فراموشی گذشتند
 نه هر کس پی بُرد بر سرّ تبعیض
 فلاطون خُم‌نشین این معانیست
 بود این حرفها خارج از موضوع

اگر نه کار بر سرّ پوشی آید

جوابِ ابلهان خاموشی آید

۱- بنا برخواهش آقای سرهنگِ اخگر سروده شده و با اندکی اختلاف در صفحات ۳۴۶ و ۳۴۷ بیچون نامه درج گردیده است.

اسامی اعضاء انجمن ادبی همدان^(۱)

آلا ای بلبلِ گلزارِ دانش
به نامه انجمن را یاد کردی
ز اهل انجمن بادت سلامی
ترا از هر یکی مدح و سرودی
رئیس انجمن چون ابرِ نیسان
ترا ای شاهزاده! میستایند
همه مفتونِ افکارِ بلندت
شبِ کز اهلِ معنی انجمن بود
شبِ شیرازه بندِ لیلۃ‌القدر
فروخوانند یارانِ نامهات را
همه از قید غم آزاد گشتند
بنام ایزد از آن زیبا چکامه
خطوطش جنتی در با صفائی
ز هر حرفش که فرهنگِ ادب بود
همه گفتند با آن طرزِ گفتار
نه تنها مجمعِ ما زان صفا یافت
خدا تا داد آدم را صفیئی

که از تو گرم شد بازارِ دانش
روانِ اهلِ معنی شاد کردی
سلام پای تا سرِ احترامی
به اهلِ انجمن هر یک درودی
زدوریّ شما نالند نی‌سان
به نامت بس چکامه میسرایند
همه شیدای شعرِ دلپسندت
به هر جا بلبلی، در آن چمن بود
به پیشِ عارفان روشنتر از بدر
عیان کردند زان هنگامهات را
ز افکارِ بدیعات شاد گشتند
که بود از لطف زینت‌بخش نامه
سطورش کلشنی در جانفزائی
خرد ناهیدوش گرمِ طرب بود
زهی قدسی صفاتِ عرش مقدار
که بیمارِ غمت هم زان شفا یافت
به احمد رنبتِ ختم‌التبئی

ترا هم زینتِ علم و ادب کرد

چو مفتون را که آزادی طلب کرد

۱- در جواب نامه انجمن ادبی ایران که از انجمن ادبی همدان اسامی شعرا و دانشمندان همدان را سؤال کرده بودند خطاب به شاهزاده افسر سروده شده است. و کلماتی که با حروف درشت چاپ گردیده‌اند اسامی شعرا و عضو انجمن ادبی همدان میباشند که شرح احوال غالب آنان در کتاب بزرگان و سخن‌سرایان همدان تألیف آقای دکتر مهدی درخشان چاپ شده است.

سر نوشت عقاب^(۱)

گشت برافراشته ز اهلِ عقاب	پرچمی و خفته بر آن يك عقاب
بود بر آن پرچم و آن شاهباز	دیده فرمانده و هم شاه باز
بانگ و طنینش همه بودی که: هین	نیست به فرم ز کھین تا مهین
داشت به یکتائی خود چشمداشت	فخریه هم بر سر و هم چشم داشت
کرّ و فر و نخوت بسیار داشت	یاور و هم ملعبه بس یار داشت
غافل از این نخوت شاهین بود	نی ره و نی عادت شاه این بود
خواست که در زیر پر آرد جهان	دم ز اخوت زد و خود زان جهان
دم ز اخوت زدی اندر بشر	قصد نبذ خیر، زد آخر به شرّ
حرص در او آتش کین بر فروخت	یوسف، آزادی خود بر فروخت

* * *

غافل از این تا که فرا مرز هست	بهمنی و دارِ فرامرز هست
غافل از این تا که زر و سیم هست	این ره نزدیک دوصد سی مهست
غافل از این ها همه گر کرد کار	راضی از این کار شود، کرد کار
غافل از این تا که بود نام خان	کی شود این اکثریت نامه خوان

۱- در سال ۱۳۲۶ شمسی پس از پایان جنگ بین الملل دوم از طرف برنامه فارسی رادیو «بی بی سی» انگلستان چهار موضوع تعیین و بین شرای فارسی زبان به مسابقه گذاشته می شود: يك - هر گ يك پرنده، دو - اخوت نوع بشر، سه - قصه جدید و چهار - چه شد آن زمان که گذشت؟ . مفتون نیز این چکامه را که اشاره به شکست و سقوط آلمان نازی نیز دارد سروده و ارسال مینماید و گویا نتیجه و برنده این مسابقه هرگز تعیین و اعلام نمیگردد.

غافل از این کز و فر مفتخوار
 غافل از این نخوت و این برتری
 غافل از این کآب اخوت برد
 غافل از این خشت اول کج نهاد
 غافل از این ، حمله به سیمرخ کرد
 خیره شد و دست به شمشیر زد
 زهر هلاهل به هلاهل نمود
 حمله به دهقانی و شهری نمود
 گفت که : کوچکش و کوداستان؟
 حمله در متفقین شد تمام
 تنگ چو زد عرصه به سیمرخ شد
 گفت : بتازید به این بد عقاب !
 از همه سو چنگ بر او برزدند
 حمله بر او ساز شد از چار سو
 هر پر او بر کف مرغی فتاد
 رفت که تا عبرت افسان شود
 بین که چه شد تا که زمانی گذشت
 ماند به تاریخ از او یادگار
 بس شده نوگردش این آسمان

میشود این اکثریت مفت خوار
 نخل امیدش نهد بر تری
 مطلب نادان کشد آخر به رو
 جوش زند نخوت هر کج نهاد
 حمله ای ناگاه به سی مرغ کرد
 غافل از این خود به شمشیر زد
 بر عربان نیز هلاهل نمود
 حمله به دنیا ، نه به شهری نمود
 کاو شده مشهور به هر داستان
 گشت جهان متفق ، این شد تمام
 امروز سیمرخ بسی مرغ شد
 زانکه بود لایق زجر و عقاب
 تیر و تبر بر پر او برزدند
 لانه او گشت از آن چار سو
 هیکل بی روح به مرغی فتاد
 هر که تکبر کند ، آسان شود
 نقش به جا ماند و زمانی گذشت
 تا که چو کس نکند یاد کار
 چرخ از این روی بود آسمان

میرود و رفتن او جوهریست

هر که شناسد سخن ، او جوهریست

زن در اسلام

حق تعالی^۱ چونکه آدم آفرید
 قرن‌ها با یکدگر بودند خوش
 در دل ایشان نه اندوه و غمی
 زندگی هر دو طبیعی بود سخت
 در کنار سبزه‌ها و آب‌ها
 عقلشان با ناطقه چون یار شد
 آن یکی بر گفت و این دیگر شنید
 تجربه از یکدگر آموختند
 رفته رفته خانه با هم ساختند
 باز با نیروی عقل ذوقنون
 تربیت کردند اشجار مفید
 رام خود کردند حیوانات را
 هر دو با دست تعاون، پای جهد
 کشت و کار و پیشه و شغل و عمل
 زن به لطف طبع یار مرد بود
 تا که اسباب جهان آراستند
 تا که بار آورد انگور پر آب
 مرد خورد از آن شراب و مست شد
 پور زن شد مست و گفتا: مام من
 از تلطف‌های زن پوشید چشم
 که گهی کر چشم لطفی بر کشود
 هر چه آن مرد آفرین با هنر
 کشت زن بر ظلم مرد خود دچار

مرد و زن را یاور هم آفرید
 شاد و شیرین کام، نی تلخ و ترش
 نه غم بیشی و نی فکر کمی
 نی کسی بدبخت، نی کس نیک‌بخت
 مرد و زن را بود خورد و خواب‌ها
 بار حرف و صوت زیشان بار شد
 اسم و فعل و حرف زان آمد پدید
 آب آوردند و نار افروختند
 در تمدن يك به يك پرداختند
 آهن آوردند از معدن برون
 با بر و بی بر چو نخل و سروید
 دفع کردند از بشر آفات را
 راه پیما تا لحد از عهد مهد
 هر دو را می بود بی مکر و حیل
 یار مرد خویش بود و فرد بود
 دشت و باغ و بوستان پیراستند
 زن ز آبش شیر بگرفت و شراب
 خیره شد، زن پیش چشمش پست شد
 سخت کم عقل است زیرا هست زن
 پس به سوی او ندید الا به خشم
 جانب زن، بهر نفع خویش بود
 باربر گردید، آمد خوارتر
 تا زمان جاهلیت خوار و زار

قصه‌های جاهلیت را بخوان

تا بدانی زن چه دید از مرد هان!

* * *

آن شنیدستم که در عهد عمر
از بزرگان یکنفر پرسید از او
گفت: روزی دخترم را از غرور
کور می‌کندم برای دخترم
اندکی زان خاک بر ریشم نشست
گرچه میدانست کور از بهراوست
غصه ریش مرا می‌خورد او
این عمل در خاطر من عقده شد
تا محمد بیرق دین بر فراشت
چون محمد کرد منع این عمل
گفت پیش من عزیز آمد سه چیز
آن نمازی که عمود دین بود
زن برابر آمده با آن نماز
او زنان را زین سخن آزاد کرد
در نکاح و در طلاق احکام بین
علم فرض مسلم است و مسلمه
چونکه زن در دین او رست از محن

آن خلیفه ثانی با کرم و فر
که: چه شد اسلام پذیرفتی؟ بگو!
برده بودم تا کنم زنده به کور
خاک می‌کردم ز ماتم بر سرم
دخترم افشاند از ریشم به دست
بود با من از تلافیف باز دوست
خاک از ریشم تکاندی مو بمو
عقده‌ای سنگین تر از کوه احد
بر زنان دقعی به دین خود گذاشت
شد یقین بر من که میراست و اجل
عطر و زن، دیگر نماز ای با تمیزا
دین احمد را مهین آذین بود
این نمیداند بغیر از اهل راز
در حق زن عدل کرد و داد کرد
شان زن را ظاهر از اسلام بین
گفته میباید شود زن عالمه
دین او پذیرفتم و رستم ز ظن

* * *

هان و هان ای دختران و بانوان
بندها بگسسته، آزادی کنید
شیرهای ماده این سرزمین!
عصمت و عفت حجاب زن بود

ای نوانها بوده و گشته نوان
تا بکی غم؟ این زمان شادی کنید
هان و هان ای پنجه‌های آهنین!
جهل و غفلت بدترین دشمن بود

منصرفات



یخندان

آه ز سرما مکش، که آه یخ میکند نگاه تا کرده‌ای، نگاه یخ میکند
 بسکه هوا سرد شد، خیال کآید زدل تا بزبان چندجا به راه یخ میکند
 شود هوا منجمد چو خاک نبود عجب که شعله نار چون میاه یخ میکند
 حرف گنه بزبان مران که شرم آوراست چرا که تا گفته‌ای گناه یخ میکند
 حرف سفیدی، سفید یخ کند اندر هوا دم ز سیاهی زنی، سیاه یخ میکند
 خوشه پروین که هیچ دوش ز سرما فسرد رحمی یارب که مهر چوماه یخ میکند
 سخن گراز یوسف و چش رود بر زبان یوسف افتاده به چاه یخ میکند
 کله مفتون پراز فکر یخی شد، زبس فکر میان سر و کلاه یخ میکند

فکاهی

کرده‌د ماچی ز لعلش، ملک ماچینش دهم
 چین و ماچین را بهای چین پاچینش دهم
 ترش روئی کرد و از دشنام تلخم کام داد
 شورشی چون خواستم بر لعل شیرینش دهم
 بست بر ابرو کره آن شوخ و زد چین بر جبین
 چون فشاری خواستم بر گوی سیمینش دهم
 کرچه دادم سیم و زر بسیار تا یک بوسه داد
 کر دهد یک بوسه دیگر، دو چندینش دهم
 هرچه دارم میدهم بر رقص آنمه غیر دل
 این کهر را چون نهادم سر بیالینش دهم
 کردن دل را به طوق بندگی زلف او
 چون به کردن افکنم ساق بلورینش دهم

دین و دل از من، از او هم بوسه، هم چیز دیگر
 کرده و او این و آن، هم آن و هم اینش دهم
 هر که خواهد شعر مفتون را ز خوبان جهان
 بوسه‌ای شیرین دهد تا شعر شیرینش دهم

جذبه احدیت

(در نکوهش تریاک به زبان ستایش)

آه از دمی که آتشِ وافورِ ما شکست
 کرد و بیان ز غصه گزیدند پشتِ دست
 آدم کشید یک دو سه بستی چو در بهشت
 شد توبه‌اش قبول و، ز عصبان خویش رست
 نوح نبی اگر دو سه بستی نمیکشید
 در کشتیِ نجات، به طوفان نمی‌نشست
 از نخلِ طور آتشِ وافور جلوه کرد
 موسی به رو فتاد و از آن نشئه گشت مست
 چوبِ صلیب دسته وافور گر نبود
 عیسی از آن به چرخ چهارم نمی‌نشست
 زردشت گشت فخرِ تمام پیمبران
 زیرا که داشت آتشِ وافور روی دست
 احمد کشید یک دوسه بست و به عرش رفت
 با دست دوست در شبِ معراج عهد بست
 در جنگ بدر یک دوسه بستی علی کشید
 آن شد سبب که پشت همه کافران شکست

در کربلا، حسین علی، دادِ نشئه داد
چسباند و هی کشید ز بس بست روی بست
مقصود، جذبه احدیست بود از این
مفتون! نه آن عصاره مفلوک زشت پست

غزل تمام مطلع

روز معشوق اگر خوش به جهان میگذرد
شب عاشق همه با کنند جان میگذرد
سخن عشق، مرا چون بزبان میگذرد
دل سودا زده یکباره ز جان میگذرد
عاشق خسته گر از عشق ز جان میگذرد
عارف از سلطنت کون و مکان میگذرد
گرچه بر منعم و درویش جهان میگذرد
لیک پیداست که بر هر دو چسان میگذرد
چون خرامان ز بر آن سرو روان میگذرد
همه داند چه بر پیر و جوان میگذرد
تیر دلدوز نکام تو ز جان میگذرد
وای از آن تیر، که تا که ز کمان میگذرد
آن نه مرد است که از سود و زیان میگذرد
مرد آن است که در عشق ز جان میگذرد
خوب یا بد به همه حال جهان میگذرد
خنک آنکس که از آن شادروان میگذرد

آنچه بر ما ز تو روزان و شبان میگذرد
 روز با ناله و شبها به فغان میگذرد
 کی ز جانان گذرم گر زمن آن میگذرد
 او چو جان است مرا، کیست ز جان میگذرد؟
 گو به بلبل که: ترا آه و فغان میگذرد
 میرسد وصل گل و فصل خزان میگذرد
 مگذر از عمر که چون برق یمان میگذرد
 مگذران وقت به غفلت، که زمان میگذرد
 ای که گفتی که: جهان گذران میگذرد
 تو از او میگذری یا که جهان میگذرد؟
 شب حدیثی چو از آن تنگ دهان میگذرد
 نکته ها تا سحر از راز نهان میگذرد
 هر که از کوی خرابات مغان میگذرد
 اولین مرحله از هر دو جهان میگذرد
 روز شیخ ار به معانی و بیان میگذرد
 شب عارف به شهود و به عیان میگذرد
 نه هم امروز بما سخت جهان میگذرد
 روز کاریست که بر جمله گران میگذرد
 آنچه بر من ز تو ای کنج روان میگذرد
 روز کارم همه با رنج روان میگذرد
 از خم ابروی تو گر مژگان میگذرد
 تیر هائیت به قتلَم ز کمان میگذرد
 بس به مفتون ز میان تو گران میگذرد
 عنقریب است که آهَم ز میان میگذرد

درباره آرایش

ز موسا معجز موسی عیان بنموده سلمانی
 که تا سازد ید بیضا به آئین مسلمانی
 نمیدانم چه مالیده به روی یار، میدانم
 رُخش افروخته چون يك طبق یاقوتِ رَمّانی
 کنی گر دعوی اعجاز، ای استاد! جا دارد
 چو با تیغی توانی ماه را خورشید کردانی
 نمیدانم چه آبی داده‌ای آن تیغِ ابرو را
 که با او میکند آن مُرک برپا عید قربانی
 نمیدانم چه کرده با رخِ آنماه تیغِ تو
 که میماند چراغِ برق شبهای چراغانی
 کراوات و فکل بسته، زده بر سینه خود گل
 عجب دسته‌کلی بسته‌است آن سروِ خیابانی
 نمیدانم چه تابی داده بر آن شانه ماشین
 که جمعی را فکنده طره او در پریشانی
 خرامان در خیابان میچمد، خلقی به دنبالش
 چو سروی، ای عجب گرسرو را باشد خرامانی
 نعوذ بالله از آن فتنه چشم و خط و خالش
 تعالی الله! کجا بوده است جانانی به این جانی؟
 زده بر چشم خود عینک ز بیم چشم بدچشمان
 خداوندا! نکه‌دارش ز شر مردم جانی
 روم دنبال او مفتون به صد حسرت، ولی دایم
 نیفتد دامن وصلش به چنگ من به آسانی

تقریظ بر دیوان آقای سید کاظم حسینی « داور همدانی »

بحر ، آن باشد که گوهر پرورد چرخ ، آن باشد که اختر پرورد
 کلبن آن باشد که گل آرد به بار شاعر آن باشد که اشعر پرورد
 دل بُود آندل که اش دلبر بُرد سر بُود آن سر، که افسر پرورد
 خدمت استاد باید طبع را تا که استادی هنرور پرورد
 همچو مفتون میشود شیرین کلام طرفه شاگردی که مظهر^(۱) پرورد
 بنده مفتون ، آنکه طبع دلکشش شاعری ساحر چو داور پرورد
 ای خوش آن طفل دبستانی که اش این صدف مانند گوهر پرورد
 عاقبت گردد برومند آن شجر کاین ادیب نوع پرور پرورد
 چون شد آزاد^(۲) آن سخن سنج ادیب؟ تا ز نظمت روح و پیکر پرورد
 شکر کو مفتون که طبع داورت شعر شیرین تر ز شکر پرورد
 باش تا بینی که این طبع بلند آسمان سان ماه و اختر پرورد

تلگراف به دکتر مصدق

تلگراف ! از جانب مفتون برو پیش مصدق
 عرض کن: ای آنکه مارا شهره در افواه کردی
 تا رئیس دولت و ملت شدی با فرّ یزدان
 اختر ایرانیان را آفتاب و ماه کردی
 بیش ایران انگلستان را در آوردی به زانو
 شیر را بادت ملت کمتر از روباه کردی
 اوّلا ملی نمودی نفت را، بر رغم اخوان
 یوسف مصر ملاححت را برون از چاه کردی
 ثانیاً از بستن قوسولگریهای اجانب
 خدمتی بر دولت و بر ملت آگاه کردی

۱- شادروان میرزا علی مظهر همدانی ۲- مرحوم علیمحمد آزاد همدانی

شرکت غاصب به ما بس ظلمها میکرد ز اوّل
 جمله را با «خلعید» پاداش و باد افراه کردی
 ثانیاً در مجلس لاهه، دو جلسه با دلائل
 رفتی و آن مردم هشیار را آگاه کردی
 هر زمان از بهر استعمار، خوابی تازه دیدی
 هر طرف بر جیش استثمار سدّ راه کردی
 با سیاست خوب راندی دشمن ما را ز ایران
 از سرّ ما دست ظلم اجنبی کوتاه کردی
 انگلستان را بجای خود نشاندی در اروپا
 کوه تمکین را زوقر خویش پرّ گاه کردی
 زین چنین اقدامهای پریها بر خلق ایران
 خویش را تا هستی و هستیم، ملت خواه کردی
 آنچه میبایست ما را، نگذیریم از حق، نمودی
 و آنچه میشایست ما را، اشهدُ بالله کردی
 نام نیک خویش را سر لوحه تاریخ ایران
 ملّتی را در جهان دارای عزّ و جاه کردی
 چون قوام السلطنه میکرد سیر قهقرائی
 عرض اندام تقابل در برّش ناگاه کردی
 بست توپ و تانک ملّت را به ملّت، قتلگامی
 ساخت در تهران، تو هی نظاره و هی آه کردی
 آرزومند است ملّت تا ببیند قاتلین را
 طرد از ایران به لطف و یاری الله کردی
 عذرخواهد بنده مفتون زین عریضه تلگرافی
 خاک خود را پیش ایرانی زیارتگاه کردی

ایضاً تلگراف به دکتر مصدق

بمناسبت پیروزی در دادگاه لاهه

بر به دکتر مصدق صادق
ای که چون شمس گشته‌ای شارق
به حق «والسما والطارق»
درد ما را به دکتر حاذق
هست در این رجاء ما واثق
خلق ایران ترا بود عاشق
نفث شد مال آنکه بود محق
بر به صندوقخانه بین سارق
چاره دزد و قاتل و فاسق
امر فرموده خلق را خالق
وینهمه مدعی نالایق
همه تقصیر کیست؟ ای مشفق!
به خداوند قادر رازق
تا نکردد چو سابق هر لاحق
تا نکردد خراب چون سابق
همه آراء می‌شود وافق
آب هر حوض میشود دافق
باز این آتش و کاسه، این قاشق
خلق افتد به اضطراب و غلق

تلگراف! عرض ما به طی الارض
عرض کن: ای ستاره اقبال!
حق کند آن جناب را یاری
بعد تبریک و تهنیت برگو
تا به اینجا که گشته‌ای فانج
هست معلوم زین فداکاری
کار را رأی لاهه خاتمه داد
خارجی رفت، فکر داخله کن
ملتی منتظر بود که کنی
سن بالسن والجروح قصاص
کارها جمله درهم و برهم
این ادارات یک یک بدتر
همه تقصیر انتخابات است
چاره تازه‌ای بیاید کرد
انتخابات را درست نمای
گر که مجلس درست شد، بینی
آب سرچشمه چونکه گردد صاف
تا نکردد درست مجلس ما
باز، گردد به ما مسلط غیر

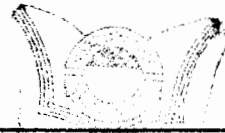
ریشه درد را ز بن برکن

استخوان لای زخم آرد دق

پوزش و درخواست از خوانندگان

دست‌اندرکاران تجدید چاپ این دیوان بسیار امیدوار بودند که بتوانند آنرا به تلافی چاپ نخستین کاملاً بدون اشتباه به انجام برسانند، اما علیرغم کوششها و دقت‌های فراوانی که بعمل آمد متأسفانه توفیق کامل حاصل نشد، غلطائی از چاپ اول از قلم اصلاح مصون ماند و لغزش‌هایی نیز پیش آمد. اینک با پوزش از حضور خوانندگان گرامی درخواست می‌گردد لطف فرموده قبل از مطالعه اشتباهات مذکور را به شرح زیر اصلاح نمایند.

صفحه	سطر	نادرست	درست	صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۲	۱۱	رادت	مرادت	۱۴۶	۹	لشگر	لنگر
۱۴	۲۰	بجیوه	بجوجه	۱۴۸	۷	مالکان	سالکان
۱۶	۵	سها س	سها س	۱۵۸	۱۳	حطم	حطیم
۱۶	۷	ارناصیه	ازناصیه	۱۶۱	۱۷	تریل	تریل
۱۶	۱۸	بساند	بستاند	۱۶۸	۱۸	نقصن	نقصان
۱۸	۱۱	حالت	درحالت	۱۷۱	۱۸	معرفت‌الله	معرفت‌الله
۲۹	۵	مستقبل	مستقبلت	۱۷۱	۲۲	ان‌الله‌اشتری	ان‌الله‌اشتری
۳۰	آخر	زربمعنی‌پیر	جهان‌ذرات	۱۷۲	۴	بالزیر	بالزیر
۳۷	۴	ما ؟	ما ؟	۱۷۳	۱	قوام	قوام
۵۱	۲	سوری	صوری	۱۷۳	۱۳	هورجم	پورجم
۵۳	۱۰	تیر	سنگ	۱۷۳	۱۳	رقت	وقت
۵۳	۱۱	سنگ	تیر	۲۰۱	۱۶	ثقیفه	سقیفه
۶۵	۱۸	است	نیست	۲۱۲	۱۴	ازیر	عزیر
۶۹	۱۶	طبیعت	طیب	۲۱۷	۱۴	ار	از
۷۳	۱۵	ما	ماه	۲۲۰	۱۵	خلق را به	سوی حق
۷۷	۸	قنام	نظام	۲۳۵	۱۵	سوی یزدان	همچو محمد
۸۹	۸	محق	محاق	۲۳۷	۲۳	پیکر	پیکرم
۱۱۹	۳	بطلیموس	بطلیموس	۲۵۲	۱۱	نراند ؟	نراند
۱۲۰	۵	کنج استغنا	کنج استغنا	۲۵۳	۹	است	خواست
۱۲۰	۵	کنج قناعت	کنج قناعت	۲۶۱	۱۷	نور	نور
۱۳۲	۱۸	بیامورم	بیاموزم	۲۶۲	۳	زنهای بی	زنهای بی
۱۳۵	۴	دانا	دانی	۲۸۰	۱۷	یوم الحساب	یوم الحساب
۱۳۸	۶	سکنش	سنگش	۲۹۷	۱۹	برسوادی	برسوادی
۱۳۸	۱۶	خفته	خفته	۳۰۳	۱۸	یاشی	یاشی
۱۳۸	۲۱	آمیخته	آویخته			گفتم	گفت



صفحه	سطر	فادرست	درست	صفحه	سطر	فادرست	درست
۳۲۴	۲۲	نیارآمد	بیارآمد	۴۹۶	آخر	سیلیمان	سلیمان
۳۳۱	۱۷	ز فقر، گر	ز فقر، گر	۴۹۹	۱۱	ر م	ر م
۳۳۵	۶	جانفرای	جانفرای	۵۰۲	۱۲	ملیح	ملیح
۳۳۶	۱۱	وجود؟	وجود	۵۰۳	۱۸	مفتوح	مفتوح
۳۴۱	۲۰	کیست	کیست	۵۱۴	۳	۱۰۳	۱۹۳
۳۵۶	۲	حالح	صالح	۵۲۲	۱۷	به یار:	به یار،
۳۶۰	۳	موی نو	موی تو	۵۴۱	۱۰	خویش	خویش
۴۰۱	۶	خوابت	رویت	۵۴۳	۲	نکنه	نکنه
۴۰۲	۵	نمیگویم	نمیگویم	۵۴۸	۱۰	کر ند	کردند
۴۰۶	۲۳	خروش	سروش	۵۴۸	۱۹	خلق	ختم
۴۰۷	۱۱	دورو؟	دورو	۵۸۱	۲۰	شور؟	شور
۴۰۹	۹	آتشبار	آتشبار	۵۸۷	۸	در	دو
۴۱۹	۳	طره	طره	۵۹۹	۱۰	جو	جو
۴۱۹	۱۹	غزالا؟	غزالا	۶۰۲	۱۲	دلشدگان	دلشدگان
۴۲۰	۱۲	فغان!	فغان؟	۶۲۲	۲۰	محاسبه پاک	محاسبه پاک
۴۲۲	۷	بگردن	بگردون	۶۵۱	۵	کنم	کنم؟
۴۳۰	۱۰	نجات	نجات	۶۵۲	۱۸	اینکار	اینکار
۴۳۵	۴	او؟	او	۶۵۵	۲	میکند	میکند
۴۳۹	۳	رندان،	رندان	۶۵۶	۱۲	در	دو
۴۴۴	۲۳	مانده	ماند	۶۷۴	۹	میبری	میبری
۴۵۱	۲۲	گند	گند	۶۹۵	۱۸	کام	نام
۴۶۶	۱۵	شمال	شمایل	۷۰۶	۱۴	آن	این
۴۷۲	۱۱	س	سخن	۷۱۴	۵	سحن	سخن
۴۷۳	آخر	هست؟	هست!	۷۳۵	۱	رازم	زارم
۴۸۳	۳	جهیم	جحیم	۷۷۴	۹	گفتند	گفتند
۴۸۸	۶	زود زد	زود زد	۸۰۳	۲۱	ظهر	مظهر
۴۹۳	۹	گمانت	گمانت	۸۱۲	۱۷	۱۳۲۰	۱۳۲۱

همچنین خواهند است در صفحه ۱۵۲ جای مصرعهای دوم سطرهای ۸ و ۹ را باهم تعویض و در صفحه ۵۹۳ سطر ۲ را مقدم بر سطر ۱ قرائت فرمایند.

